



شهر گفتگو



پارت ۱#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

درست روبه رویش ایستاده بودم و تمام خاطراتی
مدفون در قلب و ذهنم، دست از میان رگ هایم
بیرون کشیده و فرصت زنده شدن پیدا کردند
صدای نفسهایم به گوشم نمیرسید و سرمای رخنه
کرده در جانم بزرگترین نشانه از آن بود که مطمئن
شوم کابوس حقیقی را در بیداریم می بینم، او آنجا
بود پس از آن همه سال؛ و دقیقا باور نکردنی ترین
اتفاق پیش رو را برایم رقم میزد
ذهنم دیگری یارای فکر کردن نداشت، متوجه
نمیشدم دلیل ایستادنش آنجا در چند قدمیم
چیست؟ حتی چندین بار چشمانم را باز و بسته
کردم تا شاید، کسی که شاهد حضورش هستم تنها
خیالات دوانده شده در ذهنم باشد
فاصله را با گذاشتن قدمی به جلو کمتر کرد، نمی
دانست دیدنش تمام نقشه ها و خودداری هایم را
دود میکند و به هوا می فرستد، آخرین بار که
همدیگر را دیدیم در چشمانم زل زد و تمام غرورم





را شکست، غروری را که به خاطر بودن و ماندن
کنارش آتش کشانده بودم
فکر حرفهایی که از او شنیده بودم تمام مغز
استخوانم را می سوزاند، دستم را به سختی بالا بردم
تا پاهای سنگین شده ام رسوایم نکند، همه ی قوای
جمع شده در جانم تنها همان حرکت شد تا نشانم
دهم برای کمتر کردن فاصله قدم بیشتری به خرج
ندهد.

دستم بی حرکت بر روی پرده کدر اتاق نشست و
لبخندم پس از شنیدن جمله ی آخرش بیشتر شد
شنیدن آن کلمات از او؛ من بی پروا را خجالت زده
میکرد، دندان بر روی لبهایم گذاشتم و چشمانم را
بستم.

واقعا برای من گفتیش؟-
شک داشتی؟-

شک داشتم؟، مگر میشد به احساساتی که برایم می
گذاشت آنهم آنطور خالصانه؛ شک پیدا کرد؟ پرده
را کنار کشیدم و سرم را بر روی شیشه گذاشتم تا
شاید از گر گرفتگی صورتم کم کند، نمیدانم چقدر





طولش دادم که صدای اعتراضش مرا به خود
!آورد:افرا می شنوی صدام؟
لبخند کوتاهی زدم:واضح تر از همیشه
پس خانم واضح چرا جواب سوالمو نمیدی؟-
چشم بر هم گذاشتم و شروع به ترسیم موقعیتش
پشت خط کردم،احتمالا فارق از تمام اتفاقات روز
مره بر روی تخت دراز کشیده و دست آزادش را زیر
سرش گذاشته و خیره به سقف سفید اتاقش با
لبخند همیشگی منتظر جواب از سمت من بود
من به هرچی این روزها شکت داشته باشم،به تو،به -
این جمله هایی که برام میگی،به احساساتی که
بینمونه نمیتونم شک کنم،میتونم؟
صدای بلند خنده اش تپش های قلبم را به صد می
رساند:نه نمیتونی،حقی هم براش قائل نمیشم
همانطور چشم بسته تنها دلم برای شنیدن از او
راضی میشد،دوست نداشتم حتی کلمه ای از دهانم
حرفهایش را به ورطه ای دیگر بکشانند.او خوب بلد
بود مرا شیفته ی بی چون و چرای حرفها و کارهایش
کند،چیزی که همیشه من هنگام مواجهه با هرکسی
گارد می گرفتم در ارتباط با او برعکس عمل میکرد.



پویا مشرقی! حتی اسم و فامیلش کنار هم پژواک خاصی داشت، انقدر زیبا جلوه میکرد که در تنهایم نزدیک به هزار بار ترکیب کنار همشان را با خود زمزمه میکردم. انقدر اسمش عجین لبهایم میشد که ناخودآگاه با او در ذهنم هزاران قصه می ساختم، زمان عجیب ترین بلا را سر آدمی می آورد و دل بستگی شاه نقشش برای نابود کردن؛ بازی میکرد، هر بار که با او حرف میزدم حس ناشناخته و شناخته ام بیشتر میشد، مکالمه های طولانی تر، طپش های قلب بیشتر، لبخندهایی که هنگام صحبت کردن به او بر لب هایم می نشست، همه و همه نشان از چیزی می داد که مرا درگیر کرده بود.

پویا؟-

جانم؟-

باید بگم دلم برات تنگ شده؟، یا از صدام - مشخصه؟

میدونی گفتن این حرفها دیوونگی منو بیشتر -

میکنه؟، انقدر زیاد که بزخم زیر همه چیز و این چند صد کیلومتر رو طی کنم تا پیام ببینمت؟





از پنجره کنار آمدم و به سمت تخت قدم برداشتم، میدانستم از سکوت بیش از حد متنفر است اما هر کلمه باعث میشد بیشتر به وابستگی پی ببرد، ما هردویمان برای رسیدن به آن نقطه چیزهای زیادی را نادیده گرفته بودیم، دیوانگی بیش از حدمان شاید زود گریبانم را نمی گرفت اما روزی می رسید که هم او و هم من مجبور به پاسخ دادن به سوال آدمهای زندگیمان میشدیم، اما انگار مصرانه باور داشتم که در آن روزها محکم ترین دلیل برای ایستادگی را دارم، برای من پویا، بزرگترین دلیل بی معنایم بود.

پارت ۲#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

ذهنم به عقب پرواز کرد، به اولین مسافرت تنهاییم به استانبول، برای اولین بار او را همانجا دیدم، دقیقا روز دوم سفر پس از بازگشت از کوچه های رنگ و وارنگ استانبول، هنگامی که نتوانستم با انگلیسی و ترکی دست و پا شکسته ایما و اشاره های مردم را





بفهمم، اتفاقی به مرد شیک پوش فارسی زبانی
برخوردم که مقصدش هتل بود، با خنده میگفت
استانبول که پر از ایرانیست چرا هیچکدامشان به
تورم نخورده اند که جواب دادم از بدشانسی من
است، صبح روز بعد هم هنگام صرف صبحانه در
لابی هتل دیدمش، باهم صبحانه خوردیم و وقتی
فهمید تنها به مسافرت آمده ام، پیشنهاد داد تا با او
برای دیدن شهر بروم، برایم از سفرهای مکرر کاریش
به استانبول گفت و زمانی خالی که آن روز داشت، بی
هیچ خجالتی همراهش شدم، همان چند ساعت بودن
کنارش حس خوبی را به من القا کرد، انقدر که در
انتهای سفر چند روزه ام، به خواسته و میل خودم
آخرین شب بودن در استانبول را با او و در آغوشش
به صبح رساندم.

من بدون فکر دست به کاری زده بودم که
نمیدانستم چه نتیجه ای برایم به ارمغان می
آورد، فقط یک جمله در ذهن بود که او لیاقت
هنجار شکنی را دارد. هنگامی صبح چشم از هم باز
کردم که در اتاق حضور نداشت، سردی جای
خوابش به من فهماند که ساعت رفتنش شاید پس





از خوابیدنم بود، او بی هیچ نشانی از خود رفته بود و تا هنگام بازگشتم به ایران دیگر ندیدمش، با وجود ندیدن دوباره اش هیچگاه در ذهن و قلبم نشانی از تاسف پیاده نکردم، به غرورم بر نخورد که او مرا در همان حد دیده و صبح بی خبر رفته بود.

فردای آن روز به ایران بازگشتم و سعی کردم همه چیز برایم مانند گذشته بماند، انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته است. در طول آن یک هفته هربار که جلوی آینه می ایستادم از خودم می پرسیدم واقعا نباید بیشتر احتیاط میکردم و بی فکر کاری دست به عمل میزدم؟ منی که با تمام سختگیری های مادرم چرا تنها با یکی دوشب همراهی مرد غریبه ای با او هم خواب شده بودم؟

پویا قسمت ناگفته ی سفرم به استانبول شد، حتی نزد سوگل هم خانه ام؛ از او حرفی نزدم چون خیال میکردم همه چیز به همان استانبول و همان شب ختم میشود و دیگر قرار به دیدار مجددمان نیست. اما انگار همه چیز عجیب تر از تصوراتم پیش میرفت.





پس از سه هفته خودش تماس گرفت، به من فرصت نداد تا کنجکاوی کنم که چطور شماره ام را پیدا کرده، او پشت هم جملات کوتاهش را روانه میکرد، متوجه نمیشدم از سر عذاب وجدانش با من تماس گرفته یا قرار به گفتن چیزی جدی تر داشت، هنگامی که گفت اگر میدانسته اولین رابطه ام را تجربه میکنم هیچگاه به خودش اجازه پیش روی تا آن حد را نمیداده، حرفش را با گفتن مهم نیست محکمی که نمیفهمیدم حاصل چیست قطع کردم. صدای متعجبش را از پشت تلفن میشنیدم و باز نمیفهمیدم آن خونسردی مزخرف از کجای درونم سرچشمه میگیرد!، مکالمه ی اولمان همانقدر سریع تمام شد، تنها پس از اتمام تماس یادم آمد باید کمی سخت تر با او صحبت میکردم و حتی به او عذاب وجدان می دادم، اما انگار تمام حرفم در حد یک تشر بود چرا که پس از تماس دومش، وجدان خفته ام بیدار نشد.

دومین تماسش چند روز بعد هنگامی بود که در بیمارستان بودم، شنیدن صدایش بر خلاف اولین بار، حس خوبی را به من القا میکرد





میگفت تمام آن سه هفته ذهنش درگیر سفر و دیدارمان شده، لبخند غیر ارادی روی لبهایم بیشتر کش می آمد تا بفهمم آن مرد مشغول تلنبار کردن ردِ خودش در میان سلول هایم است؛ درست هنگام خداحافظی به او گفتم که پایان همان هفته برای دیدار با خانواده ام به تهران می آیم و اگر دوست داشته باشد، میتوانیم حتی برای زمانی کوتاه همدیگر را ببینیم.

دومین قدم بدون فکر را هم خودم برداشتم! هرچیزی که بود برایم همانند بازی هیجان انگیزی پیش میرفت، هیجان ادامه دادنش بیشتر از فکر به گذشته؛ در من جای می گرفت، او هم با گفتن حتما بلندی اشتیاقش را برای دیدار دوباریمان نشانم داد و من تا مدتی کوتاه پس از قطع تماسش گوشه به دست خیره به حیات تاریک بیمارستان فکرهای جور واجور میکردم.

پارت ۳#

قلب_شمعدانی_کاغذی#





کوله پشتیم را بر روی دوشم انداختم و همزمان
برای امید که پایین پله های مهرآباد به انتظارم
ایستاده بود دست تکان دادم، متوجه حضورم که شد
با لبخند پله ها را بالا آمد
میومدم خودم-

مگه نمیشناسی مهری جونو، از صبح یک بند داره -
زنگ میزنه که دخترم یه وقت خودش تنها نیاد خونه
!که میدزدنش
به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم: چه دلم برات
تنگ شده بود

با دستانش موهایم را بهم ریخت: منم فسقلی، بده من
!کوله ات رو

دستم بر روی بند کوله ام محکم تر شد و با جدیت
گفتم: خوبه، میتونم بیارمش، حالا واقعا بودن من
ضروری بود؟

دست تنومندش را دور شانه ام انداخت: نیاز گفت
افرا نباشه جواب من منفیه

!میگن حرف راست رو باید از بچه شنید-
آی آی...خواهر شوهر بازی از حالا؟-





با نگاهی مظلوم به نیم رخش خیره شدم: جدی حالم از لقبی که قراره به خاطر ازدواج تو یدک بکشم بهم! میخوره

خنده ی بلندش، مانند یک بیماری مسری به لب هایم سرایت کرد.

جدی دلم برات میسوزه، قراره عمه هم بشی -

دست مشت شده ام را بالا آوردم و محکم به

بازویش زدم: بی مزه ی لوس

به خدا من جای تو بودم هر گونه نسبت فامیلی با -

برادرم رو منکر میشدم

آفتاب که بر چشمانم زد، دست دراز کردم، عینک

روی چشمانش را برداشتم و به چشمانم زدم، مرا

بیشتر به خودش فشرد و همگام با هم به سمت

پارکینگ فرودگاه رفتیم

هر زمان دیگری بود هم به جان او و هم به جان

مادر غر میزدم که ترجیح میدهم کسی به دنبالم

نیاد، اما خستگی و شب زنده داری هفته ی قبل دلیل

استقبال کردنم از آمدن امید به فرودگاه شد.





مسیر فرودگاه تا خانه به خاطر ترافیک همیشگی
صبحگاهی میدان آزادی، باعث دوبرابر شدن زمان
رسیدنمان شد.

هنگامی که امید مقابل خانه پارک کرد، از صندلی
عقب کوله ام را برداشتم و هم زمان با باز کردن در
به او نگاه کردم: شب زود بیا
لبخند زد: تو نمیگفتی هم مجبور بودم، اصلا حوصله
ی غرای نیاز رو ندارم
پیش از آنکه پایم را بیرون از ماشین بگذارم، موهایش
را بهم ریختم و گفتم: خیلی هم دلت بخواد
با مهربانی خندید و گفت: چه یهو تغییر موضع
دادی!

کوله به دست از ماشین پیاده شدم: چون هنوز برای
من نیاز دختر عمومه، تا همسر شدن تو؛ فعلا چند
...ساعت وقت داره

برو بیشتر از این زبون نریز، دیرم شد-

سری تکان دادم: بله، بله، مراقب باش
مهربان دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و
گفت: چشم





به خانه نرسیده با تک بوقی از کنارم رد شد،برایش دست تکان دادم و همزمان زنگ در را با اشتیاق فشردم.

نیاز دختر کوچک عمو محمد،کسی که از کودکی با او بزرگ شده بودیم، حضور مداومش در خانیمان زمینه ی علاقه ی او به امید شد روزی که نیاز از علاقه اش گفت به شب نرسیده امید را خبردار کردم،دلم نمیخواست نیاز با هر حرکت و حرفی از امید با خودش هزار فکر کند و نقشه بکشد؛من آدم مقدمه چینی نبودم،نه در رابطه با خودم و نه کسانی که در زندگیم داشتمشان به خاطر همان؛صاف و پوست کنده برای برادرم هرچیزی را که شنیده بودم؛ گفتم

امید با شنیدن حرفهایی که مشتاقانه برایش میزد، سخت در فکر فرو رفت .به ذهنش نمی رسید که خواهرش واسطه ی بیان ابراز علاقه ی دختر عمویش شود،دختر عمویی که شاهد تولدش بود و همیشه وروجک میخواندتش،هنگامی که از او خواستم هر حسی به نیاز دارد را زودتر بگوید تا نیاز





مرتکب اشتباهی نشود، بدون جواب؛ اتاق را ترک کرد، خودداری کردم تا به اتاقش بروم، به او فرصت فکر کردن دادم تا قدم بعد را خودش بگذارد نه نیاز به نیاز از فاش کردن رازش پیش امید چیزی نگفتم، فکر میکردم امید حسی به او ندارد، دست روی دست گذاشتنش برایم هیچ معنی دیگری نداشت اما درست یک هفته پس از شروع امتحاناتم نیاز تماس گرفت و خبر خوشی به من داد که به آن زودی انتظار شنیدنش را نداشتم، امید پنجشنبه ی همان هفته به بهانه ی خرید کادوی تولد من نیاز را با خود در تمام شهر چرخانده و در آخر گردنبندی که فکر میکرد برای تولد من است را در دست نیاز گذاشته و حرف دلش را گفته بود، انگار جرات نیاز برای امید یک محرک قوی بود، یک محرک بزرگ برای بیان عشقی که خودش هم از آن خبر نداشت؛ صدای شاد نیاز پشت تلفن مانع اعترافم شد، به او نگفتم خبرچین رازش خودم بودم و گرنه برادرم خنگ تر از فهمیدن نشانه ها بود، گذاشتم با خیال آنکه امید پیش از شنیدن خبر علاقه ی نیاز خودش به حقیقت قلبش پی برده خوش بماند، چرا





که برای من شادی نیاز به اندازه ی شادی برادرم
مسرّت بخش بود

هیچ کدام از اهالی خانه نه تنها با ازدواج آن دو
مخالفت نکردند بلکه دست به دست هم دادند تا
همه چیز سریع تر پیش برود، انقدر سریع که پس از
بازگشتم از استانبول مادر خبر جشن نامزدی نیاز و
امید را داد و خواست که بهانه ی الکی برای غیبتم
نداشته باشم

با باز شدن در به گام هایم شتاب دادم، انقدر گرسنه
بودم که یک راست به سمت آشپزخانه دویدم، مادر
با دیدنم، لبخندی از سر محبت زد و گفت: رسیدن
بخیر

صبح قشنگت بخیر مهری بانو -

بوسه ای بر روی گونه اش زدم و کوله ام را روی
کانتِر گذاشتم: اخ که چقدر گرسنه ام؛ بابا کو؟
بابات وقتی فهمید قراره بیای شال و کلاه کرد که -
!دخترش نون تازه واسه صبحونه داشته باشه

شال را از روی سرم باز کردم و کنار سینک ایستادم
و مشغول تا زدن آستینِ مانتویم شدم: قربونش برم
...من





...افرا مامان اینجا دستتو نشوریا-

با غمی ساختگی نگاهش کردم: به جان مامان خسته ام
دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا از سینک دور
کرد: لوس نشو، برو لباس رو عوض کن، یه دوش
بگیر تا منصورم برسه

میدانستم با مظلوم نمایی هم کاری از پیش نخواهم
برد، غر زنان کوله را از روی کانتر برداشتم و به
سمت اتاقم رفتم تا دستورات مادر را پیش از رسیدن
پدر اجرا کنم

پارت ۴#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

پایین موهایم را با کش بستم و همزمان با شنیدن
صدای خوش پدر از اتاق خارج شدم، همانطور که از
پله ها پایین می رفتم، خودم را به او رساندم و از
پشت در آغوشش کشیدم، همیشه بیشتر از همه
دلم برای او تنگ میشد، دلم برای محبت هایی که به
گفته ی امید باعث وابستگی بیش از حدم بود؛ یک





ذره میشد. پدر به سمت برگشت و با چهره‌ی خندانش به چشمانم نگاه کرد: چطوری بابا؟ شما رو که میبینم عالیم-

بوسه ای بر روی گونه ام گذاشت و دستش را روی شانه ام قرار داد: بابا جان، انقدر که دیر به دیر میایا، گاهی به سرم میزنه دست مامانتو بگیرم بیایم اصفهان پیشت

من که از خدامه، شماها تنبلی میکنین- نان ها را از دستش گرفتم و بر روی میز گذاشتم اوضاع دانشگاه خوبه؟-

ایستاده کمی از خامه را بر روی نان مالیدم و ...گفتم: بد نیست

مادر فنجان های چای را روبه رویمان گذاشت و پشت میز نشست: چه چشمات گود افتاده افرا به تبعیت از او، صندلیم را عقب کشیدم و بر رویش نشستم: یکم این هفته کم خوابی کشیدم معترض گفت: پس کی این درِست تموم میشه؟ تازه اولش مامان جان؛ هرکه طاوس خواهد جور - !هندوستان کشد





کمی از چایش را سر کشید و با دلخوری نگاه به صورتم انداخت: آگه قراره به خاطر اون طاووس این طوری جور بکشی... نمیخواه

حرف زدن با مادر گاهی انقدر بی فایده بود که سکوت را به ادامه ی بحث ترجیح میدادم، میدانستم بیشتر از همه نگران تنهاییم است، هنگامی که تصمیم گرفتم به خاطر رشته ی مورد علاقه ام به اصفهان بروم روزهای اول مدام اصرار میکرد که در تهران بمانم و به گزینه ی پایین تری فکر کنم، نمیدانست که بیشتر تلاش من برای رفتن، به خاطر رهایی از قید و بندهای سنگین خودش بود، بی خبر رفتنم به استانبول دومین و بزرگترین تابو شکنی زندگیم شد، هیچ کس خبر از سفرِ تنهاییم نداشت، من در آن سفر طعم کارهای ممنوعه ی مادر را چشیدم و هر لحظه چهره ی او را جلوی چشمانم حس کردم؛ گاهی بابت تمام آنچه در آن سفر انجام داده بودم، عذاب وجدان میگرفتم، اما همان عذاب وجدان هم موقتی بود، من داشتم یاد میگرفتم تا خودم را گول بزنم، از همان روزهای اول مستقل شدنم شروع





به کارهایی کرده بودم که هیچگاه در خانه ی
خودمان جرات فکر کردن بهشان را هم نداشتم
نگاهم به مادر که با دقت مشغول گرفتن لقمه
بود، ماند؛ به این فکر میکردم که اگر او از رابطه ی
من و پویا خبردار میشد چه میکرد؟، نگاه زیر چشمی
ام از مادر به سمت پدر چرخید، میدانستم اگر یک
درصد عذاب وجدان به خاطر کاری که کرده بودم
در درونم زنده میشد؛ همه و همه به خاطر پدر بود
وبس.

بابا جان چرا نمیخوری؟-

به خودم آمدم و به صورت مهربانش لبخند
...زدم: دارم میخورم که

لقمه ی دستش را به سمتم گرفت: اینطوری که تو
داری صبحونه میخوری هیچ فایده ای نداره
بدون معطلی لقمه ی دستش را گرفتم و
گفتم: قربونت برم، من با همین چندتا لقمه سیر
..میشم همیشه

فنجان چایم را برداشتم و از پشت میز بلند شدم، یاد
پویا تمام ذهنم را درگیر کرد، دلم میخواست بیشتر از
او بفهمم، مخصوصا بعد از تماس های چند روز قبل





و حرفهایی که زده بود، فهمیدم او به من بی میل نیست، با بلند شدنم به جفتشان گفتم به خاطر بی خوابی شب قبل نیاز به استراحت دارم و به اتاقم بازگشتم.

فنجان چای را بر روی میز تحریر اتاق گذاشتم و تلفن همراهم را از کوله ام بیرون کشیدم، میدانستم فرستادن پیام اول صبح به او کار شایسته ای نیست اما انگار از همان اول من در رابطه با آن مرد جرات پا گذاشتن بر تمام قید و شرط هایم را داشتم.

برای اولین پیامی که قصد نوشتنش را داشتم، وسواس زیادی به خرج دادم، اما ماحصل وسواسم ساده ترین جمله ای شد که فکرش را میکردم، برایش نوشتم چند ساعتیست به تهران رسیده ام و بیشتر از همه دوست دارم او را ببینم.

گوشی را روی میز رها کردم و به انتظار پیامش به صفحه ای که پس از چند ثانیه تاریک شد، خیره ماندم.

فنجان چای به دست همانجا کنار میز ایستادم تا سریع جواب پیام احتمالی را بدهم، چای را انقدر





آرام خوردم که حتی مزه ی سرد اولین جرعه در مقابل آخرین جرعه ای که نوشیدم به نظرم یک چای گرم شد، از منتظر ماندن کلافه نمیشدم اما پاسخ ندادن پیامم از جانب او به من حس بدی میداد، حس یک کار اشتباه که نباید انجامش میدادم؛ ولی انگار قلب و ذهنم باهم همخوانی نداشتند، ذهنم اما بالاخره تسلیم شد و از قلبم بی چون و چرا اطاعت کرد حتی اگر ذره ای نسبت به آنچه انجام میدادم، شک داشت.

برای رهایی از فکر به او به سمت پنجره رفتم و بازش کردم، خانه ی ما درست در ابتدای امیر آباد قرار داشت، جز معدود خانه های قدیمی به جا مانده داخل کوچه، اصرارهای امید به پدر برای فروختن و رفتن به آپارتمانی کوچک افاقه نکرد، میگفت دلش به همان باغچه ی کوچک درون خانه خوش است، پس از بازنشستگیش بیشتر عجین خانه شد، انقدر که بوی یاسش همیشه ی خدا تا سر کوچه را پر میکرد، من و امید در آن خانه بزرگ شده بودیم اما برخلاف من، او هیچگاه با خانه انس نگرفت. سختگیری های مادر نبود همان روز اولی که





کار و بارش گرفت، تصمیم به مستقل شدن را اجرایی میکرد، مخصوصاً هنگامی که قرار شد من برای رفتن به شهر دیگر بابت ادامه ی تحصیل خانه را ترک کنم، او ماند و مادر و پدر و خانه ای که همیشه از بودنش احساس خوبی نمیگرفت.

پارت ۵#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

با صدای پیام تلفن از پنجره فاصله ی گرفتم و به سمت میز رفتم، با دیدن نامش بر روی صفحه، لبخند زدم، یک دستم را بر روی میز گذاشتم و دست دیگرم را انقدر آرام به گوشی نزدیک کردم که صفحه کمی تار شد، ضربه ای بر روی صفحه ی تلفن زدم و آن را به سمت چپ کشیدم؛ پویا پس از سلام همانند من به مختصرترین جمله اکتفا کرده بود، ساعت پنج برج آ اس پ، مشتاق نبودنش را از نوع نگارشش می فهمیدم اما باز برایم مهم نبود، مهم نبود که بلافاصله برایش کلمه ی حتما را نوشتم و ارسال کردم.





تا ساعت پنج فرصت زیادی داشتم، سر انگشتی که حساب کردم ساعت هفت و نیم باید حاضر و آماده در خانه به انتظار امید می نشستم، به سمت تخته رفتم تا حداقل دو ساعتی بخوابم و پس از آن به چگونه حاضر شدنم فکر کنم.

ساعت چهار و نیم آماده به خودم در آینه خیره شدم، دلم میخواست آراسته به نظر بیایم، مانتوی مشکی رنگ بلند و شلوار مشکی کوتاه در نظرم بهترین انتخاب بود، آرایش صورتم نه انقدر توی ذوق میزد و نه میشد نادیده اش گرفت، موهای بلند مشکیم را برای بیشتر جلو دادن آزاد بر روی شانه ام ریختم و شال قرمز رنگ ساده ام را رهاتر بر سرم انداختم، در کل به نظر خودم همه چیز برای یک دیدار فراتر از قراری دوستانه؛ خوب به نظر می رسید. ناخودآگاه بدون هیچ دلیلی دست به کاری زده بودم که در مقابل او جلب توجه کنم.

شاید اگر کسی از من دلیل کارهایی که میکردم را میپرسید، متوجه اش نمیشدم، بدون هیچ فکری تلاشی را نکردم که میدانستم نیمی از خودم هم به





آن ایمان ندارد اما همه ی تلاشهایم را بی دلیل دوست داشتم.

با دیدنش که بر روی صندلی انتها حیاط کافه نشسته بود و غرق روزنامه ی روبه رویش بود، لبخند زدم، همین که متوجه من نشده بود به من فرصت میداد که از اضطراب درونیم تا رسیدن به میز او بکاهم، پیراهن سفید رنگی به همراه شلوار سورمه ای پوشیده بود، کتش را بر روی صندلی خالی کناریش گذاشته و آستین لباسش را تا آرنجش تا کرده بود، چند قدم مانده تا به او برسم، متوجه حضورم شد، سرش را بالا گرفت و نگاهش درست به چشمان منی که کمی مضطرب بود؛ افتاد.

روزنامه را بر روی میز انداخت و سریع از جایش بلند شد. نگاهم تا رسیدن به میز درست به چشمان خندانش بود، دستی که به سمتم دراز شده بود را فشردم و بر روی صندلی نشستم.

ببخشید فکر نمی‌کردم این مسیر دو قدمی رو به - ترافیک بخورم

روزنامه اش را مرتب تا کرد و کنار گذاشت: خیلی منتظرت نمودم





منو را به سمتم گرفت: برای منم انتخاب کن
با لبخند منو را باز کردم و برای خودم چای ماسالا و
برای او اسپرسو سفارش دادم، چیزی که در همان دو
روز دیدارش در استانبول به آن پی برده بودم، عجیب
با قهوه مانوس بود.

بر خلاف تصورات اول صبحم؛ چیزی بر زبانم برای
حرف زدن نمی آمد، گویی که تنها محسور دیدنش
شده بودم، دست به زیر چانه گذاشتم و با لبخند
نگاهش کردم، پویا مرد خوش چهره ای بود، چشمان
روشن و موهای لختش انقدر باهم تناسب داشتند
که بی خجالت از زیر نظر میگذراندمشان، من دختر
سرکشی نبودم اما از همان روز اول در رابطه با او
انگار چیزی نمیفهمیدم، نه غرور، نه پشیمانی و نه
شرم زنانه برایم هیچ معنایی نداشت
پرواز خوب بود؟-

دست از زیر چانه برداشتم و به صندلیم تکیه
...دادم: خیلی

دیدن پیامت واقعا خوشحالم کرد-

نگاهم به چشمانش بود، دلم میخواست بفهمم آیا
حرفی که میزند از سر ادب بود یا واقعا از دیدنم





خوشحال شده، نمیفهمیدم و پی نبردن به درستی
حرفش کمی قلقلکم میداد
دوست داشتم ببینمت-
لبخند زد و کمی خودش را به جلو کشید: منم
...همینطور

نگاهم مانده به دستش بود که تا نیمه ی میز به جلو
آمد، کشش عجیبی برای گرفتنشان داشتم اما
خودداری میکردم، نمیتوانستم برای حسی که در
میان تک تک سلول هایم جریان داشت، نامی
بنهم، هرچه که بود داشت سریع سر باز میکرد
...بابت اون شب، من واقعا-

!میشه دیگه راجع بهش حرف زنیم-
کلافه دستش قفل سر میز شد: نه فقط میخوام بهت
بگم، من پای کاری که کردم، هستم
حرف خنده داری زده بود، از روی احساس داشت
چیزی را میگفت که ذره ای به آن ایمان
نداشت، میشد رشته ی کلامش را در دست بگیرم و
حس عذاب وجدانش را آنچنان بفشارم تا صورت
واقعیش را ببینم، اما انگار من؛ تنها از همان چهره ی





مظلومی که سعی داشت خودش را از همه چیز تبرئه کند، خوشم می آمد.

پارت ۶#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

می فهمیدم که نگاه میخکوبم به صورتش اذیتش میکرد، نفس عمیقی کشید و خودش را در صندلی جابه جا کرد، باید به او اعتراف میکردم قصد و هدف من پیش کشیدن آن شب نیست، من برنامه ی والاتری با او داشتم، برنامه ای که خودم هم از جزئیاتش بی خبر بودم و با حضورم کنار او میخوام بفهمم سرانجام آن شب چه چیز را برایمان رقم خواهد زد.

مسبب اون اتفاق هردو نفرمونیم و این رو هم باید - بگم که من ذره ای پشیمون نیستم

چشمانش رنگ تعجب گرفت و از دیدن هر لحظه تغییر رنگ صورتش غرق لذت شدم، انگار در یک بازی بدون برد و باخت که تنها لذتش برایم هیجان بازی بود و بس، افتاده بودم





با آمدن پیشخدمت کافه نگاه خیره ام را از او گرفتم
و دستم را دور لیوان بزرگ چای حلقه کردم و بی
درنگ کمی از آن را نوشیدم، مزه ی تیز زیره کمی
گلویم را سوزاند، صورت درهمم رد لبخند کوتاه در
چهره اش کاشت که ناخودآگاه لبهای من را هم به
لبخند کشاند.

به چی میخندی؟-

تو به چی میخندی؟-

لیوان را پایین گذاشتم و گفتم: من به خنده ی تو
میخندم

دستش را به دسته فنجان قهوه اش رساند و کمی به
جلو خم شد: من هم از قیافه ی تو خندم گرفت
بدون ذره ای خجالت لب از هم باز کردم: با وجود
اینکه عاشق ماسالام از مزه ی زیره متنفرم
و به خاطر علاقه ات به ماسالا حاضری مزه زیره رو -
!هم تحمل کنی

سرم را تکان دادم و لبخند زدم: خیلی چیزا تو زندگی
من هست که برای من حکم همین چایی رو داره؛ من
خوب میتونم خودم با چیزایی که ازشون متنفرم ؛
تطبیق بدم





فنجان قهوه اش را به سمت دهانش برد و نجوا کنان
طوری که نشنوم چیزی زمزمه کرد، نمیفهمیدم چه
گفت اما حس میکردم جمله اش ردی از تحسینی
روشن داشت، از جمله ی نامفهومش چیزی دستگیرم
نمیشد اما عوضش معنی نگاهش برایم گویای و
مسلم بود.

تا کی تهرانی؟-

احتمالا شنبه برمیگردم-

پس باید کار خیلی مهمی بوده باشه که خستگی راه -

!رو برای خودت خریدی

...امشب نامزدی برادرم امید-

لبخند مهربانانه اش برایم حکم آرامشی داشت که
خودم هم نمیدانستم چرا انقدر بزرگش میکردم: پس
پای اجبار در میون بوده

اجباری هم نبود، دلم به بودن اینجا -

میگذشت، دوست داشتم؛ باشم... هرچند کوتاه

تو واقعا دختر مهربونی هستی-

با شنیدن لفظ مهربان از او بلند خندیدم: اونوقت

چی باعث شده تو این شکلی راجع به من فکر کنی؟

...چشمات-





لبخندم در جا خشک شد، نه آنکه از تعریفش بدم
!بیاید، نه

او خوب داشت کلمه برایم خرج میکرد، آنهم درست
هنگامی که من میان برزخ فهمیدن او و رابطه‌ی
میانمان دست و پا می‌زدم، پویا سیاست خوبی
داشت، با کلمات پیش میرفت، خوب و درست
ادایشان میکرد، نه زیاد میگفت که حالت را بد کند
نه کم که تو را در خماری بگذارد، درست و به جا
حرفی که باید میزد، را میزد و قائله را ختم به خیر
میکرد.

نمیدانم در رابطه با من چگونه عمل میکرد یا راجع
به همه آنطور حرف زدنش کاربرد داشت، هرچه که
بود در طول سفر هم همانطور مجذوب رفتار
سنجیده اش شدم، اما آن روز؛ روز تسویه من با
احساساتم بود، آمده بودم تا بفهمم آن مرد قرار
است تا کجا ماجرا را پیش ببرد؟ اصلا به چشمانش
می آیم یا تنها حکم خوش گذرانی را برایش پیدا
میکنم، چشمانم را درست به سیاهی چشمانش
دو ختم و گفتم: آگه شبیه آدمای دیگه بودم باید ازت
میرسیدم چشمام فقط مهربونی رو نشون میدن یا





چیزای دیگه رو هم میتونی ازشون بخونی؟؛ اما خب
من شبیهشون اگه هم باشم حالم از بیان این جمله
بهم میخوره!، دوست دارم یه چیز دیگه بگم... اما
نمیدونم چی... چیزی که مثل حرف تو؛ محکم به
هدف بخوره

فنجان نیم خورده اش را به سمت میان میز
کشید، چشمانش درگیر میز بودند و من دوست
داشتم تنها هدف نگاهش؛ چشمان من باشد. اما او
حرفه ای بازی میکرد، زمان خرج کرد تا سر بالا بگیرد
و نگاهم کند، شاید به دنبال چیدن کلمات منحصر به
فرد خودش بود، همانند چشمهایش، البته که شاید
چشم در جواب آن سوال؛ منحصر به فرد نبود، اما
خب به موقع ادا کردنش در میان اطرافیانی که
میشناختمشان تنها مختص خودش به نظر می رسید
پس جمله ی من درست به هدف خورده؟-
دست پیش بردم تا موهای مزاحمم را کنار بزنم که
!مچ دستم را گرفت: همینطوری بمون
با یه چشم همیشه هدف والای رو نشونه گرفت-





مچ دستم گرفتار دستش بود نمیفهمیدم چرا طپش
های قلبم شروع به ناسازگاری کردند، از من بعید بود
که به آن زودی بند را بر آب دهم، از خودم کلافه
بودم اما نمیتوانستم کاری کنم، انگار پویا خوب
میفهمید چگونه مرا بیشتر به سمت خودش بکشاند
که خودم هم متوجه نشوم در چه مدت زمانی به
آنجا رسیده ام.

پارت ۷#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

نمیشه گفت که چشمهات سهمی ندارن، ولی خب -
تو به جز چشمهات میتونی از چیز دیگه ای برای
!رسیدن به هدف استفاده کنی

بیشتر که حرف میزد، بیشتر سست میشدم و وا

میدادم، باید همانند خودش خوب بازی

میکردم، انقدر خوب که دیگر برایم کلمه نسازد تا

قلبم بیشتر به سمتش کشیده شود؛ جای نا مناسبی

نشسته بودیم و گرنه حربه ی خوبی برای جواب دادن

به او داشتم، چیزی که او را به اندازه ی من به عقب

نشینی وادار میکرد، تنها کاری که از من برآمد تکان





دادن دستم برای رهایی بود، موثر هم واقع شد، با
لبخند دستم را رها کرد و در جایش نشست
اگه بیشتر میموندی دلم میخواست تهران رو -
نشونت بدم

یادت مونده که من هجده سال همینجا زندگی -
کردم؟

مطمئنم جاهایی که من دیدم رو تو ندیدی -
با نگاه به ساعت دستش فهمیدم وقت رفتن
است، کیفم را از روی صندلی خالی برداشتم و از
جایم بلند شدم

دفعه ی بعدی حتما بیشتر میمونم -
بی پرسش به تبعیت از من؛ بلند شد: یکم بمونی
!میرسونمت

راهی نیست تا خونه -
کتش را به سمتم گرفت و گفت: دوست دارم
برسونمت

به سمت کافه که رفت، بهتر از نظر گذراندمش، پویا
برای هر دختری نقاطِ جذاب زیادی داشت، محترمانه
رفتار میکرد اما وقتش که میرسید خوب میتوانست
جنبه های دیگرش را نشان دهد، کتش را بالا آوردم و





عمیق بوی ادکلنش را نفس کشیدم، با آن بو، یک شب را صبح کرده بودم، همان یک شب کافی بود که به بویش عجین شوم، باید پس از بازگشت به اصفهان از ادکلنش یکی میخریدم و در کیفم میگذاشتم، چرایش را نمیدانستم تنها دلم میخواست آن کار را بکنم و مطمئن بودم که انجامش خواهم داد.

در کافه را باز کرد و با لبخند به سمتم آمد: ساعت چند باید خونه باشی؟
یک ربع دیگه-
پس دفعه ی بعد میبرمت-
کجا؟-

یه جایی که حتما رفتی-
نگاهش کردم: حتما بام امیر آباد؟
همگام باهم وارد راهرو شدیم تا به سمت پارکینگ پاساژ برویم و ادامه دادم: با اینکه تکراریه ولی خوب واقعا کیف میده

دیدن ترافیک و صدای بوق ماشینا هیچ وقت کیف نمیده





به جنبه ی مثبتش که فکر کنی، لذت بخشم -
هست، دیدن عجله ی آدما وقتی خودت هیچ مشغله
ی ذهنی ای نداری، فوق العاده ست
دستش را برای گرفتن کتش دراز کرد و کتش را از
میان دستهایم بیرون کشید
باز هم دیدن مشغله ی آدما هیچ وقت برام لذت -
بخش نبوده
باز هم تاکید میکنم به جنبه ی مثبتش که فکر -
کنی، حس خوبی بهت میده
دزدگیر ماشینش را زد و در سمت شاگرد را باز
کرد، دستم بر روی در نشست و نگاهش کردم که
گفت: توهّم از اون مردهایی هستی که فکر میکنن با
احترام به حقوق خانم ها میشه تحت تاثیر قرارشون
داد؟
با خنده برایم سر تکان داد و سویچ ماشینش را به
سمتم گرفت: اتفاقا اصلا از من این نوع رفتار برنمیاد
با تعجب به سوئیچی که به سمتم گرفته شده بود
نگاه کردم: چیکارش کنم؟
من یکم خسته ام، تاخونتون تو برون-





بی رودربایستی سوئیچ را از دستش گرفتم و سریع ماشین را دور زدم، از اعتمادی که به من داشت، حس خوبی گرفتم، انقدر که دوست داشتم زمان بیشتری . بی دغدغه؛ کنارش بگذرانم

با حالی خوب پشت فرمان نشستم و ماشین را به حرکت در آوردم، فاصله ی زیادی تا خانیمان نبود که آن هم به سکوت گذشت

روبه روی ایستگاه اتوبوس پارک کردم و به سمتش ...برگشتم:مرسی

من ازت ممنونم؛زمان خیلی خوبی رو کنارت - گذروندم

کیفم را از صندلی عقب برداشتم و با لبخند زمزمه کردم:من هم همینطور

دست به سمتم دراز کرد و با او دست دادم، کوتاه و مختصر از او خداحافظی کردم و از ماشین خارج

شدم، هنگام عبور از خیابان برای خودم نامش را انقدر تکرار کردم که فهمیدم هیچ دو کلمه ای برایم

جذاب تر از اسم و فامیلش نیست، حتی اگر کسی با هزاران دو کلمه ی زیباتر دیگری سعی در قانع کردنم

داشت، بازهم برای من پویا مشرقی از آن شب به بعد





بدون هیچ تلاش عجیب و غریبی زیباترین نام و
فامیل کنار هم را داشت

پارت ۸#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

با ورودم به پذیرایی، چشمانم به مادر و پدر افتاد که
با همان لباس های خانه بی حرف در سکوت نشسته
بودند، کیف دستم را بر روی صندلی کنار در
انداختم و به سمتشان رفتم
پس چرا شماها آماده نیستین؟-
پدر آرام سرش را بالا آورد؛ نگاهم کرد و چیزی
نگفت، حرف نزدنش باعث شد نگران نزدیکتر
شوم: چیزی شده؟

مادر با ناراحتی سرش را به صندلی تکیه داد و بر
!خلاف پدر نگاهم نکرد: امید و نیاز حرفشون شده
متعجب همانجا کنارش نشستم و گفتم: حرفشون
شده؟

کمی گذشت که مادر نگاهم کرد: یک ساعت پیش
امید زنگ زد که حاضر نشیم و با نیاز دعواش





شده، هرچی پرسیدم چی شده نگفت، به عمو محمد هم زنگ زدم گفت نیازم بهش همینو گفته، بنده خدا. اون از ماها نگران تر بود. یعنی چی؟-

پدر خسته از روی مبل بلند شد: هیچی بابا، این دوتا بچه شدن، همین
با نگاه پدر را تا انتهای راهرو تعقیب کردم، بچه شدن نیاز و امید معنی بسیاری داشت، پدر ندانسته چیزی نمیگفت اما خب شاید دلش نمیخواست چیزی از دلیل اختلافشان بفهمیم، شاید هم واقعا نمیدانست، بی قرار از جایم بلند شدم و به سمت کیف رها شده ام بر روی صندلی رفتم، خم شدم و از داخل کیف گوشیم را بیرون کشیدم و شروع به گرفتن شماره ی امید کردم، به سومین بوق نرسیده، تماسم را رد کرد. فایده نداره، من از یه ساعت پیش صدبار -...گرفتمش

پا پس نکشیدم و دوباره شماره اش را گرفتم: بیجا کرده، ماها که مسخرشون نیستیم، تو این چند وقت





دعواشون نشده بود، گذاشتن همین امشب بساط
مسخره بازی‌شون رو درارن؟

برای سومین بار که شماره ی امید را گرفتم، به جای
بوق آزاد صدای ناهنجار اپراتور زن که خبر از
خاموش بودن گوشی‌ش می داد، عصبی ترم کرد
!احمق-

کیف را بر روی دوشم انداختم و سریع به سمت در
رفتم که مادر صدایم زد: کجا میری افرا؟
همزمان با باز کردن در خانه بلند گفتم: خونه عمو
محمد

مادر می دانست اگر مخالفتی کند، بازهم حریفم
نخواهد شد و تنها با گفتن بی خبرش
نگذارم، موافقتش را با رفتنم اعلام کرد، تا سر خیابان
یک نفس دویدم و برای اولین تاکسی دست تکان
دادم، تا رسیدن به خانه ی عمو محمد دست از
تلاش برای برقرار تماس با امید برنداشتم، نزدیک
خانه ی عمو پیامی برایش نوشتم تا وقتی تلفنش را
روشن کرد به دستش برسد.

عمو با دیدنم، با همان صورت غمگین در آغوشم
کشید و به داخل خانه راهنمایم کرد، سلسله





سوالاتم وارد پذیرایی خانه شان نشده بر لب هایم
جاری شد: نفهمیدین این دوتا کم عقل سر چی
دعواشون شده؟

نه بابا جان، عصری که نیاز برگشت خونه، فقط یک -
کلمه گفت نامزدی بهم خورده و رفت تو اتاقش، از
اون موقع رفته تو اتاقش و درو رو خودش قفل کرده
و بیرون نمیاد، به امیدم که زنگ زدم جواب نداد... تو
چیزی نفهمیدی؟

به سمت اتاق نیاز که درست پشت آشپزخانه بود به
راه افتادم: میدونستم که الان اینجا نبودم عمو جان
ضربه ای به در زدم که نیاز بلند گفت: بابا گفتم که
حوصله ندارم

نفس عمیقی کشیدم و به عمو محمد خیره شدم، او
هم از صدای گریان نیاز بهم ریخت، تا خواست
چیزی بگوید دستم را به نشانه سکوت بالا
آوردم، عمو محمد نیز رفتن را بر ماندن ترجیح

داد، میدانستم اگر نیاز بفهمد پشت در ایستاده ام
بازهم به مسخره بازیش ادامه خواهد داد، تنها راه
ممکن برای باز کردن در آن بود که به سبک امید
ضربه ای به در بزنم. امید همیشه شیوه ی خودش را





برای اعلام حضور داشت، دستم را به آرامی بالا
آوردم و سه ضربه پیپی و پس از آن ضربه ی بلند تر
بر در کوفتم، چند ثانیه ای به انتظار باز شدن در
ایستادم، یا گولم را میخورد و در را باز میکرد و یا من
هم دست از پا دراز تر باید میرفتم، با ناامیدی قدمی
به عقب گذاشتم تا به پذیرایی برگردم که کلید در
جایش چرخید، پیش از آنکه نیاز در را باز کند، خودم
دستگیره در را چرخاندم و در را گشودم؛ نگاهم به
صورت قرمز و اشکبار نیاز که افتاد، فهمیدم عمق
فاجعه بیشتر از آنیست که فکر میکردیم، اخمی
کردم و قبل از آنکه در را ببندد خودم را داخل
اتاقش انداختم.

پارت ۹#

قلب_شمعدانی_کاغذی#

نیاز لب از هم گشود تا چیزی بگوید که پیش قدم
شدم و خیره به چشمانش با عصبانیت گفتم: معلوم
!هست شماها چگونه؟





نیاز کلافه همانجا کنار در نیمه باز ایستاد: برو بیرون
افرا، حوصله ندارم

چون می دانستم ممکن است حرفهایی بزنیم که به
گوش عمو محمد خوش نیاید، در را قفل کردم و
کلیدش را داخل جیب مانتویم گذاشتم: تا وقتی چیزی
...نگی، نه من از این در میرم بیرون و نه تو
چرا اومدی اینجا از من بپرسی؟ داداش گرامیت بهتر -
!میتونست بهت توضیح بده

مطمئن باش اگه تو دسترسم بود اینجا -
نمیومدم، شما دوتا با این بچه بازیتون، همه رو نگران
کردین؛ حالا این مسخره بازی رو بذار کنار و بگو چی
شده؟

نیاز خسته نگاهم کرد: برو بیرون افرا؛ بذار با درد
!خودم بمیرم

اطمینان داشتم بیشتر از همه امید مقصر
ماجراست، چهره ی غمگین و چشمان گریان نیاز
گویای همه چیز بود، صورت نیاز را گرفتم و با لبخند
گفتم: چه بلایی آورده سرت این داداشِ احمق من؟
همان یه کلمه کافی بود تا نیاز بند را به آب
بدهد، خودش را در آغوشم انداخت شروع به گریه





کرد، درست حدس زده بودم، بیشتر نیمی از
ماجرایشان بر گردن برادرم بود
!افرا من بدون امید می‌میرم، کاش اینو بفهمه-
دستانم را دور شانه اش حلقه کردم و اجازه دادم
گریه کند، انقدر که شاید کمی از عذابی که میکشید
کاسته شود، نیاز برای من همانند امید عزیز
بود، خودمان عزیزش کرده بودیم، از وقتی که مادرش
را از دست داد نیاز دختر خانه ی ما شده
بود، نمی‌فهمیدم امید چطور توانسته بود اذیتش
کند، امیدی که در آن چند ماه نشانمان داده بود نیاز
برایش انتخاب مسلم تمام روزهای آینده اش است
لیوان آب را به دستش دادم و لبخند زدم، مطیعانه
کمی آب نوشید و سرش را به دیوار تکیه داد، تا
خواستم زبان باز کنم و پرسم چه شده، پیش دستی
کرد: هفته ی قبل که باهم بودیم، دلمو زدم به دریا و
بهش گفتم که نمیتونم بابا محمد رو تنها
بذارم، خیال کرد منظورم از تنها گذاشتن همینه که
زود به زود بهش سر بزنم، اون روز با شوخی و خنده
از حرفم گذشت تا اینکه امروز وقتی برای خرید
حلقه رفته بودیم، یه بار دیگه بهش موضوع رو خیلی





جدی گفتم، فکر نمیکردم این شکلی واکنش نشون بده

اشک دوباره بر روی صورتش جاری شد: به من میگه تو ادعای دوست داشتن داری، پاش بیوفته خودخواه میشی

بر روی تخت کنارش نشستم و دستش را در میان داستانم گرفتم: ببین نیاز تو امید رو میشناختی، از همون اول میدونستی براش حریمش مهم تر از ...هرچیزیه

یعنی بابای من قراره وارد حریم خصوصی ما بشه؟ - احمق من منظورم این نیست، باور کن عمو محمد - هم با تصمیم تو موافق نیست، اون امید رو میشناسه، اصلا میخوای صداش کنم ازش پرسم تا !حالا به این فکر کرده که شما پیشش زندگی کنین؟ ...این حرف منه، نه حرف بابا-

!پس تویی که نمیتونی بی پدرت زندگی کنی-

دستش را با تشر از میان دستم بیرون کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: اره منم، منم که ..بدون جفتشون نمیتونم زندگی کنم





خسته از بحث بی نتیجه از تخت پایین آمدم، چرخي در
اتاق نیاز زدم و روبه روی قاب عکس آویخته شده در
اتاق ایستادم، عکسی از کودکی هر
چهار تایمان، نیاز، نگار، من و امید...

-افرا میشه تو باهاش حرف بزنی؟، راضیش کنی؟، به
خدا از صبح تا حالا هزار بار فکر کردم و هر بار رسیدم
به اولش، من نمیتونم بابا محمد رو تنها بذارم، حتی اگه
خودش نخواد، من نمیتونم قبول کنم بابا تنها باشه، اگه
نگار بود، خیالم راحت میشد اما نگار و این همه فاصله
همه چیز رو سخت تر میکنه، کاش امید میفهمید چی
میگم

-اگه جواب تلفنمو بده باهاش حرف میزنم ولی قول
نمیدم که راضیش کنم، امید رو تو بهتر از من
میشناسی، شاید راضی بشه اما سخت راضی میشه، دلم
برای خودمون میسوزه که گرفتار شما دوتا دیوانه ی
وقت شناس شدیم!

نیاز دیگر حرفی نزد، حرفی برای گفتن هم نمانده
بود، جفتمان خوب می دانستیم مرغ امید یک پا
دارد، انقدر یک دنده و لجباز بود که اگر آسمان به
زمین میرسید هم فقط به حرف و خواسته ی خودش
اهمیت می داد، شام را در خانه ی عمو محمد پیش نیاز





ماندم و تا آرامش کنم، اما هیچکدامان از دلیل دعوای
به راه افتاده چیزی به عمو نگفتم، عمو محمد هم
هنگامی که دید نیاز بهتر شده دیگر کنجکاو نکرد و
سوالی نپرسید.

#پارت ۱۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر روی پله های خانه به انتظار امید یک ساعتی بود
نشسته بودم، پیش از ترک خانه ی عمو محمد به نیاز
قول دادم که همان شب با امید حرف بزنم و نتیجه را به
او بگویم، به نیاز گفتم امیدوار نباشد تا امید راضی
شود، خودش هم خوب می دانست امید لجبازتر از همه
ی ماست و زمان میبرد تا بخواهد از موضعش کنار
بیاید و به حرفهای نیاز گوش دهد. مادر و پدر را راضی
کرده بود تا به انتظار امید نمانند، هنگامی که مطمئن
شدم هر دویشان خوابند از اتاق بیرون آمدم و در همان
تاریکی منتظر آمدنش شدم، صدای ویبره ی گوشی مرا
به خود آورد، سرم را پایین آوردم، پیام از طرف پویا
بود، به خیال خودش من حالا فارغ از جشن و شادی بر
روی تخت دراز کشیده ام.





در جواب سوالی که پرسیده بود تنها یک کلمه
 “نه” برایش ارسال کردم، همان پیام کافی بود تا نگران
 تماس بگیرد.

-خوبی افرا؟

نفس خسته ای کشیدم:خوبم..

-چیزی شده؟

دست گرم را بر روی پله های سرد خانه

گذاشتم:نه،نشستم منتظر امید

-نمیخواهی بگی چی شده؟

-نگران شدی؟

با ناراحتی جواب داد:نباید باشم؟

لحنش کمی برایم عجیب بود،زود داشت همه چیز رنگ

و بوی وابستگی می گرفت،یا شاید من حس میکردم

آنگونه است؛هرچه که بود برایم هم تازگی داشت هم

حس غریبانه ای می داد،چند دیدار و صحبت های

تلفنی،نباید اجازه می داد که سفره ی دلم را پیشش باز

کنم،اما انگار داستان ساده تر از این حرفها پیش

میرفت،چرا که صدای نگران او برایم خوشایند

میشد،انقدر که از هرچه که شنیده بودم برایش گفتم.

خوب به حرفهایم گوش می داد و حرفی نمیزد،صحبتم

که تمام شد،سکوتش را شکست.





-فکر میکنی حرف زدن تو چیزی رو حل میکنه؟
-نمیدونم فقط میدونم الان یکی باید به امید بگه
تصمیمش برای بهم زدن نامزدی انقدر احمقانه هست
که دودش تو چشم همه بره!

-پس اول حرفهای اونم گوش بده بعد براش راه و
چاره بساز

با اخم به زمین خیره شدم: من قصدم تحمیل حرفم
نیست.

-میدونم ولی اون ممکنه چیز دیگه ای برداشت کنه.
صدای چرخش کلید باعث شد سریع بگویم: اومد، بهت
زنگ میزنم

صدای اعتراضش را میشنیدم اما خب تنها راه حل
مانده صحبت با امید بود، امید برادرم انقدر حرفش
برای خودش مهم بود که می دانستم راه سختی برای
راضی کردنش دارم، اما خب حرف های پویا دو دلم
کرده بود، گوشی را کنار دستم گذاشتم و بلند
شدم، ناراحتیش از طرز راه رفتنش مشخص بود، آهسته
و بی صدا از کنار باغچه گذشت و به پله ها رسید.
-سلام

همان یک کلمه کافی بود تا سرش را بالا بگیرد و
متوجه حضورم شود.





-چرا تو تاریکی و ایستادی؟

-منتظر تو بودم

از پله ها بالا آمد و کنارم ایستاد: من خسته ام افرا
دستم را بالا آوردم و بر روی شانه اش
گذاشتم: میدونم؛ برای همین منتظر بودم تا بیای و بهم
بگی

-گفتم که خسته ام

-نیاز بهم همه چیز رو گفت

خودش را عقب کشید و خنده ی تلخی به صورتم
زد: خب دیگه چیزی واسه گفتن برای صبح نمونده...
خواست از کنارم رد شود که دستش را گرفتم: تو
میدونی با این تصمیم مسخره ی بچگانه تون از غروب
تا حالا چی به روز بابا و مامان و عمو محمد
اوردین؟، میدونین این تصمیمتون ممکنه چه عواقبی
داشته باشه؟

عصبی بر صورتم براق شد: گفتم بس کن

-بس نمیکنم امید، چون داری اشتباه میری، من به
عنوان خواهرت حق دارم بهت بگم کاری که کردی پای
هممون نوشته میشه، پای بابا و مامان که روحشونم از
تو و کارات خبر ندارن هم میاد وسط



-من نمیذارم به اونجا برسه، به نیازم گفتم بهتر این موضوع بین خودمون بمونه
 -خیلی احمقی امید، اندازه ی یه بچه ی هفت ساله عمل میکنی، مثلاً میخواستی تکیه گاه اون نیاز باشی؟، به خدا که کارت یه چیز دیگه نشون میده
 انگشت اشاره اش را به سمت صورتم گرفت: افرا به پر و پای من نیپیچ
 اشتباه شروع کرده بودم، قرار بود با آرامش حرف بزنم اما همان ابتدای کار کنترل همه چیز از دستانم رها شد، امید مغموم از کنارم گذشت و به سمت خانه رفت، ایستادم و به رفتنش چشم دوختم، حال او بد بود و من با حرفهایم عذاب وجدان را به حال بدش اضافه کردم، ساکت و بی حرکت در جایم ایستاده بودم و نمیدانستم درست ترین کار چیست؟

#پارت ۱۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

ضربه ی کوتاهی به در اتاق زدم و پیش از شنیدن صدایش، قفل در را چرخاندم و وارد اتاقش شدم، با روشن شدن اتاق او را کنار پنجره نشسته بر روی صندلی دیدم، سینی غذا را بر روی میز گذاشتم و تکیه





به میز در دو قدمیش ایستادم: مامان قبل خواب بهم گفت که مطمئن شم غذا خوردی...

-افرا به نظرت حرف من اشتباه بود؟

با شنیدن آنکه خودش هم تصمیم به باز کردن سفره دلش را دارد، لبخند زدم: تا اشتباه از نظر تو چی باشه؟ سر چرخاند تا نگاهم کند: من هزار تا نقشه واسه زندگیم داشتم که نیاز با این حرف و تصمیم احمقانه اش همش رو دود کرد و به هوا فرستاد

کمی به سمتش خم شدم: یعنی تو هیچ وقت به این فکر نکرده بودی که شاید نیاز ازت این خواسته رو داشته باشه؟

با جدیت برایم سر تکان داد: نه!

-پس تو خوب نیاز رو نشناختی

-تو جای من بودی چیکار میکردی باهاش؟

-به نظرم یه آدم عاشق، خودش بهتر از همه میدونی چی براش خوبه و چی بد...

لبخندی به صورت منتظرش زدم و ادامه دادم: و خوب

من نمیتونم کمکت کنم... چون من کلا از حس تهیم

-افرا تو میدونی که من چقدر متنفرم از سربار کسی

بودن





-الان تو خیال میکنی با قبول کردن خواسته ی نیاز تو
سربار عمو میشی؟

سرش را پایین انداخت:سربار عمو نمیشم؟
دست بر روی شانه اش گذاشتم:نگاه کن منو؟
به سمتم که بازگشت،ادامه دادم:چقدر تو بچه ای اخه
امید؟!احمق بودن تو خونه ی عمو محمد بیشتر از همه
به نفع خودته،حسابی از زندگی جلو می افتی،تازه از
عمو محمد بی آزارتر مگه کسی هست؟
میان حرفم پرید:حرف من این نیست...

-حرف تو هرچی که هست باید به نیازم فکر کنی،اگه
دوستش داری باید خواسته اش رو قبول کنی،برای
نیاز هم تو مهمی هم عمو محمد،اگه غیر از این
خواسته ای داشت باید بهش شک میکردی....حالا
خوب فکر کن ببین میتونی خواسته ی کسی رو که
عاشقش برآورده کنی یا اینکه برای تو ارزش
استقلالت بیشتر از داشتن نیازه؟،فقط یه تصمیمی بگیر
که فردا از کاری که کردی نشینی زمین و زمانو شماتت
کنی

مطمئن بودم حرف زدن با امید فایده ندارد،اگر خودش
میخواست با همان چند جمله قانع میشد وگرنه آسمان
به زمین می آمد هم مرغش یک پا داشت،خودم هم





حوصله ی حرف زدن بیشتر را نداشتم، سینی غذا را بر روی پاهایش گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم، وارد اتاق که شدم همانجا بر روی تخت نشستم، فکر کردن بیش از حد به امید و نیاز بیشتر ناراحت می‌کرد، خودم را به سمت گوشه کنار تخت کشیدم و برش داشتم، آخرین پیام پویا را بی جواب گذاشت بودم، دوباره پیام را خواندم و بر خلاف دفعه ی اول خنده از لبهایم دور نشد، نگرانش برایم دلپذیر بود، توصیه کرده بود با وجود آنکه میدانست من کار خودم را خواهم کرد؛ کمی صبر به خرج دهم، دستانم ناخودآگاه بر روی اسمش نشست، گوشه را به سمت گوشم بردم و پس از دومین بوق صدای نگرانش در گوشم طنین انداز شد.

-از همون اول بهت بگم من کاری رو کردم که خودم میخواستم

خندید و گفت: میدونم، برای همین تا این موقع شب منتظر نشستم تا ببینم تهش چی شد؟

پاهایم را بر روی تخت دراز کردم و خودم را به بالشت رساندم: فعلا هیچی

-پس ممکنه بعدش یه خبرایی بشه؟

-از امید بعید نیست....مرسی

با تعجب جواب داد: بابت؟





چشم بستم و همزمان تصور کردم او هم همانند من بر
روی تخت دراز کشیده و به نقطه ای دور خیره مانده.
-حرفات باعث شد تا خودمو کنترل کنم
-که اینطور...ولی یادم میمونه تو هرچی تو دلت باشه
رو قطعا به زبون میاری
-شک نکن

صدای آرامش مثل لالایی عمل میکرد، همانقدر شنیدی
و همانقدر آرام بخش؛ اما جمله ی بعدش دیگر حکمی
برای راحت بودن نداشت
-دلم میخواد قبل از رفتنت بازم ببینمت
طپش قلبم تندتر شد، باورم نمیشد آن جمله ی ساده از
زبان او مرا آنگونه تکان دهد، فکر میکردم تنها من
هستم که دلم میخواهد آن رابطه ادامه پیدا کند، اما
حرفهایش نشانم می داد که او هم همانقدر مشتاق
است.

#پارت ۱۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با دیدن ماشینش درست روبه روی خانه، ابرویم با
تعجب بالا رفت، اما ترس آنکه مادر از پشت آیفون





شاهد حضور مردی غریبه روبه روی خاتیمان
باشد، باعث شد زود به خودم بیایم و در ماشین را باز
کنم.

-سلام

نگاه مهربانش را حواله ام کرد :سلام
-فکر نمی‌کردم دقیقاً بیای دم خونمون...
ماشین را به راه انداخت و خیلی آرام جواب داد:نتیجه
ی یکم کنجکاو ی و صبر کردن بود
کمر بند را بستم و آینه ماشین را پایین دادم:چه
کنجکاو ی خوبی
-حالا قراره صبحانه کجا بخوریم؟!
-دقیقا اول کارگر شمالی...
-خیلی هم عالی

بی حرف به سمت مسیری که گفته بودم، تغییر مسیر
داد، اول صبح شنبه ترافیک عجیب و غریبه پیرامون
مسیر کارگر تا انقلاب به پا میشد، اما پویا بیشتر از من
با کوچه و پس کوچه های محله ی زندگیم آشنایی
داشت، درست یک ربع بعد، دم قهوه خانه ی کوچکی
که سال های پایان دبیرستان پاتوق من و بچه ها شده
بود، پارک کرد؛ هنگام پیاده شدن، نگاهی با دقت به پرده





ی پلاستیکی قهوه خانه انداخت و گفت: بهت نمیاد
اینجاها صبحونه بخوری

-محصل جماعت فقط از عهده ی مخارج همچین
صبحونه ای برمیاد و بس..

پرده ی مغازه را کنار زد، به سمت برگشت تا پیش از
او وارد شوم.

-امیدوارم راهی بیمارستان نشیم...

دنج ترین جای مغازه را برای نشستن انتخاب کردیم و
پس از دادن سفارش ها منتظر پشت میز نشستیم؛ هنوز
نگاه پویا با دقت به داخل مغازه و وسایل روی میز
میچرخید که دستم را در هوا مقابل چشمانش تکان
دادم.

-نگران نباش، من جای بد پیشنهاد نمیدم

سرش را به سمت چرخاند و لبخند زد: اون رو که
مطمئنم...

نیمرو و املت که بر روی میز قرار گرفت، چهره ی پویا
هیچ تغییری نکرد، با خنده لقمه ای که درست کرده
بودم را به سمتش گرفتم: یه لقمه هیچ بلایی سرت
نمیاره

سریع لقمه را از من گرفت و سریع تر داخل دهانش
گذاشت، با کنجکاوی به چهره اش نگاه کردم تا مطمئن





شوم نظرش تغییر میکند، با دهان پر و لبخند سری
برایم تکان داد و انگشتان دستش را بهم چسباند تا قبل
از گفتن حرفش بفهمم، بدش نیامده، لقمه ی بعدی را
باز هم برای او گرفتم، او هم مطیع بی هیچ حرفی لقمه
را گرفت و شروع به خوردن کرد، دلم میخواست در
نظرش انقدر خوب باشم که راه برای ارتباط بعدیمان
میسر شود، هرچند با رفتار شب قبلش برایم مسجل بود
که او به ادامه دادن آن رابطه تمایل دارد.

در طول زمان صبحانه متکلم وحده من بودم و او با
دقت به حرفهایم گوش میداد، گاهی نیز جواب سوال
هایم را با آره و نه ای سرهم میکرد یا اگر لازم بود
تنها جواب کوتاهی میداد تا نشانم دهد خوب به
حرفهایم گوش میدهد، هیچ اعتراضی به رفتارش
نکردم، برایم همان که او صبح شنبه اش را با من
میگذارند کافی بود، هنوز جرات نکرده بودیم پایمان را
فراتر از دست دادن بگذاریم، جفتمان محتاط شده بودیم
و نمیخواستیم بی گدار به آب بزنیم، بیشتر از من؛ او
بود که سعی میکرد قید و شرط هایی میانمان قائل
شود، تا زمان توقف ماشین داخل پارکینگ حرفهایمان
هول کار او و درس من گذشت، دیگر بیشتر
میشناختمش، یک شرکت تجاری کوچک نو پا به راه





انداخته بود که به قول خودش فعلا مجبور بود از جیب بخورد تا بعد، اما انقدر از کارش مطمئن بود که کلمه ی آینده روشن با ذوق در دهانش میچرخید.

کمربندم را باز کردم و با لبخند به سمتش بازگشتم و چشمانم را کوتاه باز و بسته کردم: مرسی بابت امروز، خیلی خوب بود

داوطلبانه دستم را جلو بردم تا با او دست دهم؛ دست گرمش به دستم رسید و یک لحظه در دل آرزو کردم کاش بیشتر از آن تماس نصیبم شود، چیزی مثل همان شب در هتل، او عجیب؛ قسمت‌های خفته ام را با رفتارهایش بیدار میکرد، در مقابل او من اما خودداری نمی‌کردم با دیدنش انقدر فراتر میرفتم که دیگر رشته ی افکارم در دستانم جای نمی‌گرفت، انگار خوب می‌فهمید که دستش حالت نوازشگری میشد و تا عمق جانم را به تاراج میبرد.

- هر روز که بیشتر می‌گذره، بیشتر به این پی می‌برم تو یه دختر فوق العاده ای

- ولی من از اول مطمئن بودم که تو معرکه ای... صدای خنده اش در فضای ماشین، همانند یک زنگ هشدار عمل میکرد، اما حداقل نه برای من، میدانستم





بیشتر که میگذشت این من بودم که میخواستم مرا از آن فرودگاه لعنتی دور کند و به جایی برسد که شبیه آنجا نباشد؛ دستم را از میان دست گرمش بیرون کشیدم و لبخند زدم: مرسی بابت صبحانه...

لبخند روی صورتش را دوست داشتم، چشمانش را روی هم گذاشت و نفهمیدم با خودش چه زمزمه کرد، برای رهایی از تمام احساسات بیدار شده ام، دست راستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و به سمت خود کشیدمش؛ یک لحظه دلم خواست قفل مرکزی ماشین از کار بیوفتد و من حبس شوم و پرواز را از دست بدهم، اما دنیا و تمام متعلقاتش دست به دست هم داده بودند تا من سر زمان ممکن پا به فرودگاه بگذارم و بدون هیچ تاخیری به اصفهان باز گردم.

#پارت ۱۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

سوگل سهم ساندویچم را بر روی میز گذاشت و گفت: فرید میگفت کاش تو قبول کنی واسه تعطیلات بعدی بریم کیش





کتاب را کنار گذاشتم و خودم را به سمت ساندویچ روی میز کشاندم: من که فعلا هزارتا در دسر دارم و یکیش بی پولیه

-خسیس بازی در نیار مگه چقدر میشه خرجت؟! اصلا بیا مهمون من و فرید...

- شما دونفر عاشق چشم و ابروی منین مهمونم کنین؟ سوگل اخمی کرد و ضربه ای به شانه ام زد: به خدا خیلی خوش میگذره

گازی به ساندویچ نه چندان دلچسب همیشگی زدم و تنها جوابم به سوگل لبخند مضحک بر روی لبم شد، دوست داشتم بی دلیل چند روزی را تنها در آپارتمان بمانم و استراحت کنم، حتی قصد بازگشت به تهران را نداشتم و مسبب همه ی آنها فکر کردن مداوم به پویا بود، پس از آخرین دیدارمان در تهران همچنان رابطه یمان را حفظ کرده بودیم، شب هایم تا دیر هنگام به صحبت با او میگذشت .

او مرا وارد دنیای جدیدی کرده بود که ناخودآگاه ساعتهای مشخصی را منتظر بودم تا باهم حرف بزنیم و برایش از هرچیزی بگویم، بیشتر از همه مجذوب سکوتش بودم، خوب به حرفهایم گوش میسپرد، انقدر که دلم میخواست یک بند برایش بگویم.





-لوس نکن خودت افرا، میخوای تعطیلات بمونی اینجا
چیکار کنی؟

قوٹی نوشابه را با یک دست باز کردم و با دهان پر
برایش سر تکان دادم، برای دست به سر کردنش تنها
همان جمله کافی بود: بابا ۴ روز تعطیلیه چیزی نیست
که، بعدم شاید برم تهران کمک مامان، مراسم امید و
نیاز نزدیکه دست تنه‌است

به سمت کانتر آشپزخانه رفت و روی لبه اش نشست و
پاهای آویزانش را آرام در هوا تکان داد: چقدر هم تو
به مامانت کمک میکنی!

پیش از بردن ساندویچ به سمت دهانم، همانطور که با
کاغذ دورش مشغول ور رفتن بودم، سرم را به سمتش
چرخاندم و خندیدم: به تو چه اصلاً، تو برو به تعطیلات
برس، دور منم خط بکش

-بابا دست جمعی بیشتر خوش میگذره، بعد بده من به
فکرتم؟!!

میلیم با همان دو لقمه کور شد، از پشت میز بلند شدم و
به سمت کابینت رفتم که سوگل دستش را دراز
کرد: ندازیش دورا، من هنوز گشمنه





چرخ زدم و ساندویچ را سریع تر از انتظاری که میکشید برایش پرت کردم: یکم آشپزی یاد بگیر واسه آینده ات خوبه!

طوری با خنده به ساندویچ نگاه میکرد انگار تمام هفته را گرسنگی کشیده و سهمش از غذا همان ساندویچ نیم خورده ی من بود، قوطی نوشابه را برایش روی کانتر گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.
-پس نمیای دیگه؟!

روبه روی آینه داخل راهرو ایستادم و مشغول کلنجار با مقنعه کج و کوله ام شدم: نه، خوش بگذره!
-خوش که میگذره، من فقط خواستم تنها نمونی سریع مانتوی سفیدم را از چوب لباسی برداشتم و بر روی دستم انداختم: خیلی ممنونم ازت واقعا...
-شب زود میای؟

کوله ام را بر دوش انداختم: بله...
با باز کردن در آپارتمان صدای بلند خدا حافظی سوگل از دور به گوشم رسید؛ همخانه بودن من و سوگل جز مزیت های بیشمار زندگی تنها در شهری بدون قوم و خویش بود، او از شیراز و من از تهران؛ جفتمان هیچکس را نداشتیم، همسر سوگل، فرید با وجود مخالفت های خانواده هایشان با زندگی او در شهری





دیگر و سختی هایش موافقت کرده بود تا سوگل به آرزویش برسد، بیشترین زمان دیدارشان در تعطیلات بود و سوگل بر خلاف من، خودش را به زمین و زمان میزد تا زودتر کارهای انتقالیش درست شود و به سر زندگیش بازگردد.

پشت صندلی نشسته بودم و به کل کل های مینا و حدیث به خاطر عمل جنجالی دکتر ماهانی نگاه میکردم، هر دوتایشان نظرهای متفاوتی داشتند، یکی طرفدار ماهانی و دیگری به چشمانش او یک غیر حرفه ای به تمام معنا بود، هنگامی که پا به داخل بخش گذاشتم متوجه شدم یکی از مریض هایش هنگام جراحی ایست قلبی کرده و خانواده متوفی قیامت کبری به راه انداخته بودند، دلم نمیخواست راجع به جزئیات اتفاق بیشتر بدانم اما حدیث و مینا دست بردار نبودند، انقدر که بالاخره تسلیم شدم و کلافه گوشیم را از روی میز برداشتم ؛ از پشت کانتربخش بیرون آمدم و به سمت بوفه داخل حیاط رفتم، از صبح پس از شنیدن خبر مسافرت سوگل و فرید فکری عجیب به سرم زده بود، میدانستم فکر درستی نبود اما دلم میخواست حداقل مطرحش کنم تا پاسخ پویا را به





خواسته ی غیر معقولم بسنجم، تا جایی که خبر داشتم تا وقت نهار درگیر یک جلسه ی کاری بود، در کل زمان مناسبی برای فهمیدن داشتم، یک نگاهم به دستم که مشغول ریختن شکر درون لیوان و نگاه دیگرم به صفحه ی گوشی در حرکت بود، چند دقیقه قبل برایش پیام گذاشته بودم تا اگر برای تعطیلات برنامه ای ندارد؛ میتواند به اصفهان بیاید.

بی خبری از عکس العملش، کمی دچار اضطرابم میکرد، دوست داشتم جلسه اش بر خلاف انتظار زودتر از ساعت مقرری که گفته بود پایان پذیرد و بفهمم عکس العملش از خواندن پیام چیست؟!، فکر درگیرم با دیدن ساعت یک و ربع بیشتر شد و نا امید از جایم بلند شدم، لیوان نیمه خورده ام را داخل سطل انداختم و به سمت بخش بازگشتم، انتظار پاسخ پیامش به ساعت کشید و پس از سعی کردم به کارم بپردازم و به چیزی فکر نکنم، شاید او بهتر از من فکر میکرد و پیام ارسالیم را همانند یک خواسته ی نا معقول می دید، یا شاید هم تصور میکرد دیوانه شده ام.

#پارت ۱۴





#قلب_کاغذی_شمعدانی

سوگل به سختی در کیفش را با دست به داخل فشرد، همانطور که مشغول کلنجار رفتن با زیپ کیفش بود، گفت: مطمئنی نمیخواهی بیای؟
برای کمک به او به سمت چمدان خم شدم و تمام وزنم را بر روی چمدان انداختم: نه...
-حداقل پا میشیدی میرفتی تهران!
-یکم دلم تنهایی میخواد، بعدشم سه هفته دیگه مراسم عقد امید؛ همون موقع میرم
با بسته شدن زیپ چمدان سوگل؛ هردویمان عقب کشیدیم و بر روی تخت سوگل نشستیم.
-هفته ی قبل که میخواستی بری!
گیره ی سرم را باز کردم، تمام موهایم را به عقب کشیدم و شروع به مرتبشان کردنشان، پشت سرم کردم.
-هفته ی قبل تاریخ عقدشون مشخص نبود؛ وقتی مشخص شد گفتم چه کاریه این همه رفت و آمد الکی...
سوگل با ناراحتی از جایش بلند شد: خب پا میشیدی با ما میومدی کیش!
-باز رفتی سر خونه ی اولتا...
با پایش فشاری به انتهای چمدان داد و دسته ی چمدان را کشید: هر جور دوست داری، فقط اومدم جون هرکی





دوست داری اینجا رو مثل دفعه های قبل جمعه باز
نکرده باشی

پای چپم را بالا آوردم و سرم را روی زانویم گذاشتم و
با دقت به او که مشغول آماده شدن بود، نگریستم: پس
بگو دلیل این همه اصرار واسه تنها نمودنم تو خونه
چی بود؟

با دقت به شال های مرتب چیده شده اش داخل کشو
نگاه می انداخت و در انتخاب رنگ مناسبش مثل
همیشه دو دل بود.

-پس چی فکر کردی؟

شال سورمه ای رنگی از داخل کشو بیرون کشید و
نشانم داد: این خوبه؟

سری برایش تکان دادم، سوگل شال را بر روی سرش
انداخت و در آینه به خودش نگاه کرد: حالا بازم خودت
میدونی اگه میخوای بیای، بیا، هتل که نمیریم، خونه ی
دایی فرید ایناست، فقط یه بلیط هواپیماست که اونم
راحت پیدا میشه

-نه شماها برین خوش بگذره

با دقت مشغول گره زدن بند مانتویش بود و حرفی در
جوابم نزد، چند روز آخر و بی خبری از پویا باعث شده
بود به رفتن با آنها فکر کنم، اما باز؛ بیشتر دلم تنهایی





میخواست، تنهایی که شاید باعث میشد بهتر فکر کنم، به خودم؛ به او؛ به رابطه ی میانمان که با رفتارش انگار هیچ معنای خاصی نداشت، حداقل برای او نداشت که خیلی راحت مرا در بی خبری می گذاشت، شاید از من میترسید، از دختری که انقدر راحت پا داده و او را به خانه ی مجردیش دعوت میکرد، دختری که بر خلاف ظاهر روزهای ابتدایی دیدارشان قید و بندی نداشت، کاش میشد به او فهماند که آن دختر بند هرچه که او فکر میکند را تنها در رابطه با او شکافته و گر نه برای دیگران همانند همیشه قید دارد و خواهد داشت.

با صدای زنگ خانه، سوگل نزدیکم شد و همانطور که نشسته بودم در آغوش گرفت: فست فود نخور؛ حالا که وقت داری غذا درست کن، زیادم درست کن فریز کن واسه وقتی که من برمیگردم

با خنده ضربه ای به شانه اش زدم: دستورات بعد؟

گونه ام را بوسید و موهایم را بهم ریخت: همین

دیگه، جدی خونه رو هم کثیف نکن، آفرین افرای گل!

تم را به سمت ابتدایی تخت کشاندم و بر روی دو پا

ایستادم، دست پشت کمر سوگل گذاشتم و تا در خانه

همرايش کردم: توهم مواظب خودت و فرید باش، زیادیم





خوش بگذرون که بعدش بتونم راحت از دماغت
درارمش....

در خانه را باز کرد، کمک کردم چمدان را بلند کند و پله
ها را باهم پایین رفتیم، راننده آژانس با دیدن دو دختر
که به سختی چمدان بزرگی را حمل میکردند، از ماشین
پیاده شد و به سمتمان آمد: من میبرمش

بی تعارف دست از روی چمدان برداشتیم و سوگل به
سمت ماشین رفت، دست به سینه کنار پله ها تا هنگام
راه افتادن ماشین ایستاده بودم، دیگر من مانده بودم و
سه روز تعطیلی برای خودم، شاید بهتر بود پس از
کلاس آخر روز، یک عالمه خوراکی بخرم و همه ی
روزهای تعطیل را در خانه بگذرانم و فیلم هایی که
امید برایم داخل لپ تاپ ریخته بود را ببینم و حسابی
خوش بگذرانم، اما ذهنم انگار قصد پاک کردن پویا و
رفتاری که پیش گرفته بود را نداشت، حتی پس بازگشت
به خانه دلم میخواست تلفن را بردارم و پس از گرفتن
شماره اش و جواب دادن او، هرچه دلم میخواست بر
زبانم جاری کنم، اما همه ی آنها توهمی بیش نبود، پای
عمل که وسط می آمد من دختر احمق زود باوری بودم
که حتی با شنیدن صدایش فراموش میکردم با من چه
کرده بود؟!!





#پارت ۱۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

روپوشم را بر روی دستم انداختم و از در بیمارستان بیرون آمدم، به سمت خیابان برای گرفتن ماشین قدم برداشتم که صدایی مرا با نام مورد خطاب قرار داد، صدای آشنایی که با وجود تنها چند مرتبه دیدار کوتا همان اما لحنش در ذهنم حک شده بود، سریع در جایم چرخیدم و متوجه او شدم که تکیه به ماشینش نگاهم میکرد، من اما در ناباوری دیدار غیر منتظره ی میانمان همانند یک چوب در چند قدمی اش مانده بودم. -اینجا چیکار میکنی؟

تکیه از ماشین برداشت، همانند گذشته لباس رسمی پوشیده بود، تیشرت سورمه ای و شلوار جینی به که بیشتر از قبل هیکل و قدش را به رخ میکشید، بر تن داشت، عینک روی چشمانش اجازه نمی داد از زیر نظر بگذرانمش، اما لبهای بی لبخندش نشانم میداد که شاید حضور ناگهانش آن هم درست روبه روی بیمارستان، سببی خاص دارد: مگه دعوتم نکرده بودی؟ دستش که به سمتم دراز شد، بالاخره جریان لبخند بر صورتم راه پیدا کرد و دستم را به دستش سپردم.





-اگه میخوای بگی باورت نمیشه، لطفا نگو...
-قصد گفتنشو نداشتم...

-اما صورتت یه چیز دیگه نشون میده
هر جمله ای غیر از چیزی که بر زبان آورده
بود فرصت راهیابی به ذهنم را داشت، بیشتر از باور
نشدن، فکرم به بن بست رسیده بود، بن بست نفهمیدن
مردی که قابل پیش بینی نبود، او مرا چندین روز در بی
خبری از خودش گذاشته بود؛ تا حدی که آن فکر به
ذهنم خطور میکرد که مقصر جریان عجیب و غریب
میانمان خودم و فکرهای بی پروایم باشد.
دختر احساساتی ای که با قلبش پیش میرفت تا کنار
مردی باشد که هیچگاه کامل نشناخته بودتش و شاید
قرار به شناختش هم نداشت.

لیوان یخ در بهشت را به سمتش گرفتم و گفتم: حالا از
کجا حدس میزدی که دقیقا من چه ساعتی از بیمارستان
بیرون میام؟

لیوان را گرفت و جایی برای نشستن کنارش برایم باز
کرد: وقتی چند هفته ی تمام از ریز تا درشت کارت برام
مینویسی دیگه حفظشون میشم

ایستاده کمی از یخ در بهشتم را نوشیدم و چیزی
نگفتم، از زمان نشستن در ماشینش تا توقفمان در





چارباغ جز حرفهایی که مهم نبودند، چیزی بر زبان
 نیاوردیم اما واقعا دوست داشتم از او پرسیم دلیل
 جواب ندادن پیام هایم و پس از آن حضور نگهانش
 برای شگفت زده کردم چه بوده؟

آمدنش درست در زمانی که هیچگاه انتظارش را
 نمیکشیدم غیر قابل باور بود، نمی توانستم از حضورش
 و حس خوبی که می گرفتم چشم پوشی کنم. برایم همه
 چیزش، انقدر کامل به نظر میرسید که چشمانم به
 داشتش سو میزد؛ از اولین دیدارمان تمام فکرم به
 سویش پر میکشید، اما باز حضور ناگهانش پس از دو
 هفته بیخبری بیشتر فرضیاتم را دستخوش تغییر
 میکرد، دستخوش آنکه دلیل کژدار و مریض رفتار
 کردنش با من چیست؟
 -به چی فکر میکنی؟

لیوانم را میان دستاتم گرفتم و بدون مقدمه گفتم: به
 اینکه چی باعث میشه، آدما همدیگر رو چشم انتظار
 بذارن و بعدش بخوان غافلگیرشون کنن، غافلگیر کردن
 آدما اصلا به چشم انتظار بودنشون می ارزه؟
 لبخند مهربانی زد و گفت: بیشتر برای این جوابتو ندادم
 که قولی بهت نداده باشم
 -یعنی فکر میکردی که بیای؟





سرش را به نشانه ی نه به طرفین تکان داد: نه، اتفاقاً تا دیشب قرار نبود پیام ولی خب انگار شانس با من یار بوده!

یک نفس یخ در بهشت را سر کشیدم و با وجود سرمایی که تا مغز سرم رسوخ میکرد، میلی به جدا کردن لیوان از لب هایم نداشتم. دست آزادش برای گرفتن دستم که همجوارش بود؛ بلند شد، اما تنها عکس العلم عقب کشیدن دستم بود؛ دستم را عقب کشیدم تا بفهمد فعلاً باید قاعده ی بازی را درست ادا کند؛ خودش را نباخت، دستش را بالاتر برد و مقصد بعدیش شانه هایم شدند، محکم شانه ام را در بر گرفت و مرا به سمت خودش کشاند، سر چرخاندم و به چشمانش خیره شدم. او بلدترین آدمی بود که میشناختمش، در زمانی که انتظار نمیرفت آتش را رو میکرد، آس او دستانی بود که در سکوت در جای درست مینشست، سرش را آرام پایین آورد و بی توجه به رهگذران داخل خیابان عمیق موهایم را نفس کشید: باور کن من از یه لحظه شانس دیدن تو دست نمیکشم!

جدی نگاهش کردم: فقط به همین یه لحظه فکر کن؛ چون بعدی وجود نداره





با گفتن حرفم، دستش شل شد؛ حرف دو پهلویی زده بودم، باید می فهمید که گاهی نباید فکر کند من عروسک خیمه شب بازی‌ش بودم.

#پارت ۱۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با چمدان که داخل ماشین نشستم، با جدیت تمام نگاهم کرد، انتظار نداشت که به خاطر او قید رفتن را بزنم؟، آن هم ترک دروغینی را که نتیجه ی تصمیم خیالیم بود؛ تا خود فرودگاه هیچ کلمه ی دیگری میانمان رد و بدل نشد، من منتظر عذرخواهی از جانب او برای بخشش بودم و او نگار گرفتار غرور کاذبی که اجازه به زبان آوردنش را نمی داد، شده بود.

با خود قرار گذاشتم پس از رسیدن به فرودگاه و مطمئن شدن از رفتن او با همان چمدان خالی به خانه باز گردم، رفتار بچگانه ای بود اما با همان رفتار بچگانه باید از جفتمان که انقدر همه چیز را سرسری می‌گرفتیم، مطمئن میشدم.

هنگامی که توقف کرد، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: مرسی بابت امشب و متاسفم اونطوری نشد که تو میخواستی





دستم را گرفت و لبخند زد: یادم می‌مونه که هرکاری بر خلاف میل تو یه تنبیه بزرگ تری پیش رو داره نگاهم به دستم که در درون دستش بود، ماند؛ که در لحظه بازویم توسط او کشیده و در آغوشش پرت شدم و دقیقا اتفاقی افتاد که تمام ذهنم چند هفته ی گذشته به سمتش پر میکشید.

در قانون جذب خوانده بودم هر آنچه که بدست می آوریم ماحصل فکر بیشمارمان به آن خواسته است، من هم در آن چند روز به آغوش مردی فکر میکردم که تنها یک بار طعمش را چشیده بودم و بد به جانم مزه کرده بود.

حتی هنگام دلخوری باز هم منتظر حرکتی از او بودم که درونم را تکان بدهد و او انگار بلد آن کار بود. من با تمام خودداریم بلد نبودم در مقابل ابراز محبتش عکس العمل دیگری نشان دهم؛ سرش را آرام پایین آورد و طوری زمزمه کرد که نفس هایش به موهایم خورد و چشمانم بسته و دیگر باز نشدند: باید اعتراف کنم دلم نمیخواد بری!

لبخندی زدم و دستهایم را بالا آوردم تا بیشتر در آغوشش جا خوش کنم: بر خلاف میل اگه ازم بخوای میمونم.





خندید و دستش طوری روی شالم نشست که لغزید و به جایش موهایم در چنگش افتاد: واقعا اگه بخوام میمونی؟

به آرامی برایش سر تکان دادم: فقط دلم میخواست تو یه چیزی بگی تا دیگه ازت دلخور نباشم... -چی؟

عطر تنش را بو کشیدم و زمزمه کردم: الان دیگه هیچی خندید و حلقه ی آغوشش را محکم تر کرد، طوری که خودم مثل شالم نلغزم و در دسترسش باشم؛ اما باید میگفتم که جز او، جز فکر به او، هیچ چیز دیگری نمیتوانست مرا مجبور به کاری کند که دوست نداشتم، اصلا انگار در آن زمان حس میکردم من به دنیا آمده ام تا فقط به حرفهایش گوش دهم؛ نه چیز دیگر.

حتی اگر چند ساعتی با خودم برای تنبیه آن مرد مغرور اتمام حجت کرده بودم باز هم در ثانیه میشد همه چیز را فراموش کرد و به آغوشش پناه برد.

کلید خانه را روشن کردم، همزمان سرش برای دیدن خانه چرخید، خیلی نگذشت که ابروانش با تعجب بالا





رفت، مسیر نگاهش را گرفتم و درست به میانه ی پذیرایی در هِمان رسیدم، به سمت مبل پا تند کردم و لباس ها را جمع کردم: حضور بی خبر همینم میشه سری با خنده برایم تکان داد و به سمتم آمد: خیلی شلخته ایا...

با دلخوری نگاهش کردم: گفتم که... دستش را برای گرفتن لباس هایم دراز کرد که بیشتر آنها را به خود فشردم: چیزی نیستن! به قسمتی از مبل که خالی از لباس بود اشاره کردم: بشین

تا خواستم از کنارش رد شوم، بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند: تو که دیگه دستت برام رو شده با همان لباس های در دست بر روی پاهایش افتادم و نگاهش کردم: یعنی چی دستم برات رو شده؟ کمی عقب رفت و با حرکتش باعث شد، بیشتر در آغوشش فرو روم: یعنی اینکه نیاز به این کار نیست خیره به لبهای خوش فرمی که دلم نمیخواست، چشم از آنها بردارم گفتم: به خاطر تو نیست که...

سرش را کم جلو آورد و نگاه مستقیمش را به مردمک چشمانم دوخت: به خاطر هرچی هست فعلا دو قدمم ازم دو نشو...





سر من هم ناخوداگاه به پایین کشیده شد، بی آنکه دستی در موهایم فرو بنشیند و مرا به سمت خودش بکشانند.

دلم میخواست زودتر دست به کار شود، من دلم مقدمه چینی نمیخواست، دوست داشتم سریع اتفاق بی افتد، مثل همه اتفاقات قبل میانمان، اما او انگار منتظر اجازه بود، اجازه ای که از سمت من صادر شود، برخلاف دفعه ی پیش. در اوج خواستن با احتیاط رفتار میکرد، برای من اما همه چیز به اندازه ی کافی روشن بود، لباس ها را بر روی زمین انداختم و دستم را به سمت موهایش بردم، خودم را در آغوشش جابه جا کردم و بی مقدمه بوسیدمش، پیر اشتیاق تر از دفعه ی گذشته، مثل یک تشنه به دریاچه ای از آب رسیده بودم که در اوج خوشی ترس از سراب بودن داشت، میبوسیدمش و با خود نجوا میکردم که هرچه بینمان در حال رخ دادن بود واقعی تر از تمام تصورات چیده شده در ذهن و جانم است.

#پارت ۱۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی





در جایم جابه جا شدم و او را ندیدم و ندیدنش واقعیت تلخ میانمان را بر سرم کوبیده شد، تمام احساس خوبی که شب قبل به خاطر حضورش در آن خانه داشتم، با نبودنش کنارم؛ دود شد و به هوا رفت. دومین باری بود که چشم باز می کردم و او را نمی دیدم، اگر اولین بارش را به خاطر اضطراب ناشی از یک اتفاق غیر منتظره چشم پوشی می کردم، برای نبود دوباره اش چه عذر موجه ای داشت؟

دوست داشتم هنگام باز کردن چشمهایم کنارم حضور داشت. همانند تمام زوج هایی که دیده بودم، دلم میخواست در چشمانم زل میزد و با لبخند نگاهم میکرد، اما انگار همان یک خواسته ی کوچک برای او چیزی فراتر از یک اتفاق ساده بود.

دستم را دراز کردم و لباس هایم را چنگ زدم، از تخت پایین آمدم و با باز کردن در اتاق، بوی تند سیگار به مشام رسید و فهمیدم او خانه را ترک نکرده، نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو خوردم، نباید مرا آن شکلی می دید، هرچه که بود دوست نداشتم در چشمانش دختر ضعیف مستحق محبت به نظر بیایم. اما آنگونه نبود، در رابطه با آن مرد من هم خرما را میخواستم و هم خدا را!، نزدیکش شدم و با دیدن جا





سیگاری پر از ته سیگارش فهمیدم زمان طولانیست که از خواب برخاسته؛ او حتی متوجه حضورم پشت سرش نشد و سیگارش را بالا آورد، کمی خم شدم و پیش از آنکه سیگار را به دهانش برساند از پشت؛ دستم را رساندم و قاپیدمش، سرش که چرخید دقیقاً نگاهش به منی که با لبخند چشم به او دوخته بودم؛ افتاد: سیگار اول صبح مثل زهر مار!

سرم را بیشتر نزدیکش کردم و بوسه ای کوتاه بر گونه اش نشاندم: چی باعث شده اول صبح، خوراکت این همه سیگار باشه؟

سرش را عقب کشید و سیگار را از من گرفت اما انگار دیگر میلی به کشیدنش نداشت، داخل جاسیگاری خاموشش کرد و با دست رهای دیگرش بازوانم را گرفت، مبل را دور زد و همانطور که دستم در میان دستش بود کنارش نشستم. تمام حواسش به من بود، حرکت چشمانش بر روی صورتم مثل آن بود که خوب ندیده بودتم. نفس عمیقی کشید، پشت دستش را به سمت صورتم رساند و نرم گونه ام را نوازش کرد، نگاهم به چشمانش بود، به چشمانی که مطمئن بودم حرفهایی برای گفتن داشتند اما از به زبان آوردنشان میترسید.





-تو یه چیزیت هست!

نگاه خسته اش را به چشمانم دوخت.

-تو چی فکر میکنی؟

دستم ناخودآگاه بالا آمد و بر روی دستش نشست: دفعه

ی قبل که نبودم ببینمت، اما اگه مثل همین دفعه بوده

باشه، حس میکنم تو از یه چیزی میترسی!

با شنیدن جمله ام لبخند تلخی زد، انقدر محکم که

مطمئن شدم درست حدس زده ام، پس او میترسید، از

چه؟! از یک رابطه ی بدون قید و شرط؟ شاید فکر

میکرد برایش چیزی فراتر خواب دیده ام!، دیده

بودم؟!، باید به او میگفتم با وجود تمام افکاری که ذهنم

را احاطه کرده اما دلم به همان اندازه بودنش خوش

بود، دستش را از میان دستم بیرون کشید، به جلو خم

شد و سرش را با دستهایش گرفت، پویا مرموز

بود، انقدر که رفتار ضد و نقیضش گنگ ترم میکرد، به

صندلی تکیه زدم و از پشت سر نگاهش کردم، دیگر

دوست نداشتم دست دراز کنم و در آغوشش

بکشم، شاید نیاز داشت تنها باشد؛ کلافه بلند شدم و به

سمت دستشویی به راه افتادم، اما او صدایم زد: افرا

سرم برای شنیدن حرفش چرخید و نگاهش کردم: بله؟!!





-تو واقعا از این رابطه راضی هستی؟!
لبخند کوتاهی زدم: چرا نباشم؟
-چون...

شاید باید دوباره به سمتش میرفتم و روی دو زانو خم میشدم و چشم در چشمان میدوختم و حرفم را به زبان می آوردم، اما راه متفاوتی را انتخاب کردم، بی حرف در دستشویی را باز کردم و گذاشتم در توهمش بیشتر غوطه ور شود، بی آنکه بفهمد چرا کنجکاوی نمیکنم. مشتی آب به صورتم زدم و به صورت خیسم در آینه نگاه کردم، کسی که باید ترس به دلش می افتاد من بودم نه او، دلم میخواست بدانم دلیلش برای تمام رفتارهای محافظه کارانه اش چیست؟ اما جراتش را نداشتم، جرات پرسیدن از او برایم همانند سوال مبهمی بود که جوابی برایش پیدا نمیشد، انگار به من هم الهام شده بود که هر دو نفرمان باید؛ چیزی بیشتر از ترس را همراهمان با خود بکشیم.

#پارت ۱۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی





از دستشویی که بیرون آمدم، هنوز در همان جای قبلی نشسته بود، با این تفاوت که دیگر نه سیگار میکشید و نه حتی دستانش حصار سرش بودند، زل زده به تابلوی روبه رویش و حواسش هرجایی به جز آنجا بود. در را با صدا بستم تا شاید سر بچرخاند و نگاهم کند، اما او هیچ حرکتی نکرد. به جای آنکه بروم و کنارش بنشینم به آشپزخانه رفتم، کتری را از آب پر کردم و بساط صبحانه را بر روی میز چیدم. تمام آن نیم ساعت حواسم به او بود تا از جایش بلند شود و به سمتم بیاد، میز را که چیدم، دوبار پشت سرهم، آرام صدایش زدم، به سمتم برگشت و با صدایی که دیگر رسا نبود کوتاه گفت میل ندارد.

با اخم نگاه کردم و ضربه ای به کانتِر زدم، سریع از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمتش رفتم، روی دو زانو روبه رویش نشستم و گفتم: میدونی این رفتارت توهین به منه؟

بی حرف به چشمانم زل زد، در عمق چشمانش هیچ چیز برایم روشن نبود، من تنها مردی را می دیدم که غمی ناشناخته را همراه خودش در خلوتم آورده، انقدر عمق ناراحتیش برایم روشن بود که دست روی پایش گذاشتم: نمیخوای حرف بزنی؟





لبخند کم جانی زد: خوب می‌شم

-الان بدی و من مطمئنم این بد بودن به خاطر منه، نه؟
 بالاخره تسلیم شد و حرکتی به دست چپش دارد، موهایم
 مقصد دستش شدن و نوازش وار بر رویشان
 نشست: نه اتفاقاً تو دلیل خوبی حال منی...
 نفس عمیقی کشید و گفت: تنها دلیل حال خوب من
 سرش را پایین آورد و بوسه ای بر پیشانیم زد و
 تکرار کنان گفت: تنها دلیل حال خوب من
 دست بر روی شانه اش گذاشتم و در آغوشش
 کشیدم، حسی شبیه دلسوزی بیشتر از دوست داشتن
 مرا احاطه کرد، مردی که سرش را بر روی شانه ام
 گذاشته بود، غم بزرگی داشت که قرار نبود به آن زودی
 بفهمش.

شاید هر کس دیگری بود می‌پرسید، پا پیش می‌گذاشت تا
 بیشتر بداند اما من در مقابل او آدمی می‌شدم که خودم
 هم نمیدانستم چیست، فقط می‌خواستم او باشد و
 بماند، با همان کیفیت با همان دیدارهایی که نمیشد
 همیشه رویشان حساب کرد.

دستش برای زدن بوق دوم به سمت فرمان رفت که در
 باز شد، ماهور سریع خودش را به ماشین رساند؛ در را





باز و ساکش را بر روی صندلی عقب انداخت و بر
روی صندلی نشست؛ بدون نگاه به او با تشر
گفت:دیگه ابرو و حیثیت تو این محل واسه من
نداشتی!

هومن با اخم نگاهش کرد و بی توجه به غرهایش جدی
گفت:خوبه آدم وقت شناس باشه

ماهور کمربندش را بست و کیف لوازم آرایشش را
بیرون آورد، با تعجب به سمتش برگشت و خیره به او
که با بیخیالی مشغول آرایش بود، نگاه کرد؛ اما ماهر
بی توجه؛ خودش را بیشتر به سمت آینه ماشین کشید
و مداد دستش را به سمت لبهایش برد:مگه عجله
نداشتی، راه بیوفت دیگه!

هومن سری با تاسف برایش تکان داد و سویچ را در
جایش چرخاند؛ ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.
از کوچه که خارج شدند، ماهر دستش را به سمت
ضبط رساند و دکمه پخش را فشرد، فضا از آهنگ
آرامی پر شد و ماهر همراه با آهنگ شروع به زمزمه
کرد:تو که جون منی
با دست رهایش بر سینه اش زد:عمر منی





نگاهی به هومن کرد و دلنشین خندید: کویرم و انگار
که بارون منی

ماهور برس ریمل را سفت کرد و قبل از آنکه
سرجایش بگذارد، همانند یک میکروفن به سمت
دهانش برد و با اوج اهنگ صدایش را بالاتر برد: با
همون نگاه اول من دل و دینم و باختم
دستش را جلو برد و به دست هومن رساند: توی خواب
و توی رویا کعبه ی عشقم و ساختم
ریمیل دستش را به سمت هومن برد تا همراهیش
کند؛ اما او با پشت دست به او ضربه زد و ریمل کف
ماشین افتاد، ماهر با اخم دستش را به سمت ضبط برد
و آن را خاموش کرد: عنق بد اخلاق!
به جای اولیه اش برگشت و در صندلی فرو رفت، بر
خلاف انتظارش؛ نمی توانست ساکت در جایش
بنشیند: اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو
برای پیچیدن در اتوبان راهنما را زد و فرمان را
چرخاند: نه که نیستی؟
- خوب میکنم که هستم، پنج دقیقه منتظر موندن انقدر
ادا و اصول نداره که..

- پنج دقیقه نه و نیم ساعت، بعدم اولین بارت نیست که
همه ی قر و اداهات رو میذاری زمانی که من میام





دنبالت، انقدر هم رو داری که به شک میوفتم نکنه
تقصیر منه؟!

-اولا درست صحبت کن، بعدم تقصیر کیه؟

-خیلی پرویی...

ماهور انگشت اشاره اش را بالا آورد و با کلامی تهدید
آمیز گفت: ببین هومن...

نیم نگاهی به او انداخت تا حرفش را بگوید، ماهور
نفس عمیقش را به بیرون فرستاد و خیلی جدی
گفت: آدم باش

همان دو کلمه کافی بود تا بخندد و با دستش موهای
زیبای دخترکی که کنارش نشسته بود و می دانست
جایی از قلبش متعلق به اوست را بهم بریزد: دیوانه!
ماهور دستش را در دست گرفت و ضربه ی کوتاهی
به او زد: دیوانه که تویی، فقط بلدی اذیتم کنی
-نکه تو از اذیت کردن من بدت میاد؟

-یه وقتایی غیر قابل تحمل میشی
هومن نگاه محبت آمیزی نثارش کرد و گفت: و زود هم
آروم میشم

ماهور دستش را رها نکرد و بیشتر نزدیکش
شد، سرش را بر روی شانه اش گذاشت و آرام کنار
گوشش زمزم کرد: میگم دیوونه ای...دیوونه ای دیگه!





#پارت ۱۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

ماشین نوید و علی را که دید، درست پشت سر آنها
توقف کرد، به خاطر تاخیر ماهر به اندازه ی کافی دیر
رسیدند، از ماشین پیاده شد و به سمت نوید که تلفن در
دست مشغول گرفتن شماره بود، رفت: سلام!
نوید سرش را بالا گرفت، تلفن را عقب کشید و
گفت: چقدر دیر اومدین

-یکم ترافیک بود... پس آرش اینا کوشن؟
نوید به تلفنش اشاره کرد و گفت: داشتم
میگرفتمشون!، من موندم این چه برنامه ی مسخره ای
بود که تو تدارک دیدی؟

هومن سرش را چرخاند و به ماهر که مشغول صحبت
با تلفن بود؛ نگاه کرد: بده میخواین یکی دو شب و مفت
خوش بگذرونین؟

-بد نیست ولی این تولد مسخره رو میتونستی همینجا
هم برگزارش کنی!





بی توجه به غر زدن های نوید، به سمت ماشین علی رفت، هنوز به آنها نرسیده بود که علی شیشه را پایین داد: چطوری؟

با علی دست داد، سرش را پایین آورد و به یلدا که لبخند به لب نگاهش میکرد، سلام کرد.

-خیلی وقت نیست منتظرین؟

علی خاکستر سیگار در دستش را داخل جا سیگاری تکاند: نه... ماهی اومده؟!!

-ماهی نیومده بود که این مراسم ملقی میشد

-یعنی همه موندیم این چه کاریه اخه، دقیقه نود زنگ بزنی و توقع داشته باشی همه بیان؟

دستش را دراز کرد و سیگار نیمه ی علی را گرفت و به سمت لبهایش برد، پوکی عمیقی به سیگار زد، مثل همیشه به انتهای گلویش نرسیده سوزش عجیبی در نایش حس کرد، اولین کامش به سیگار همین داستان ها را داشت، نفسش را به بیرون فرستاد و سرش را به بالا گرفت: گفتم حالا که رفتنش حتمیه بذار حداقل با خاطر خوش بره!

یلدا با ناراحتی خودش را جلو کشید: خاطره ی خوشش بشه خاطره تلخ تو؟





سکوت کرد، تنها خودش میدانست دلیل آن برنامه برای آخرین حضور ماهور در جمعشان چیست، واقعا دوست داشت که ماهور شاهد تلخیهایش نباشد، نگذاشته بود هم بفهمد رفتنش چقدر برایش زجرآور است، فکر کردن به او و نبودش گاهی انقدر کلافه اش میکرد که با خود هزار راه برای منصرف کردنش میکشید، اما چه کار میتوانست بکند؛ ماهور یک پا ایستاده بود که میرود و یقینا هم میرفت؛ دلیلش آن بود که بودنش آنجا دیگر فایده ای نداشت، حتی به او پیشنهاد رفتن داد، اما هومن نمی توانست، شاید هم میتوانست و لج کرده بود، با خودش؛ با احساسش به ماهوری که فکر میکرد عاشقانه دوستش دارد.

داستان آشنایی او و ماهور به سه سال قبل می رسید، او را در یک دورهمی دیده بود، کنار پنجره بی توجه به شلوغی سالن، مشغول بازی با گوشیش بود که توجهش به ماهور جلب شد، دختر با آب و تاب داستانی احمقانه برای کسانی که دور و برش جمع شده بودند؛ را تعریف میکرد.

از حماقت آدم های اطراف ماهور هم خنده اش گرفته و هم حرص میخورد؛ یک لحظه فکر برملا کردن دروغ دختر خوش خنده به جانش افتاد و به سمتش رفت.





در لحظه تصمیم گرفته و طوری کاسه و کوزه ی دختر وراج را بهم ریخت که ماهور تا پایان مهمانی با چشمان غضبناکش او را می پایید، پایان شب هنگام خروج از ویلا، ماهور راهش را سد کرده و از او خواسته بود بابت رفتار زشتش عذرخواهی کند، اما راه دیگری پیش گرفت، خم شد و تلفن دختر را از دستانش بیرون کشید و به شماره خودش زنگ زده بود. برای هومن آن اتفاق و شروع رابطه اش با ماهور یکی از غیر قابل باورترین کارهایی که کرده بود، شد. بر خلاف تصورش همه چیز میانشان خوب پیش رفت و ادامه پیدا کرد، اما تصمیم ماهور برای رفتن و شروع کار جدیدش در دبی برای او سخت بود، خوب میدانست جان ماهور به رویایش بستگی دارد اما جای او کجای زندگیش میتواند باشد؟، زمان برد تا نشان دهد با تصمیمش مشکلی ندارد ولی به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، او با رفتن ماهور مشکل داشت، انقدر که سرانجام فهمید چه کند، او ماهور را برای تمام عمر کنار خودش میخواست و چه بهتر که او پیش از عزیمتش از خواسته ی قلبیش آگاه میشد، تولد بهانه بود تا هومن نقشه ی بزرگتری در





ذهنش بچیند، نقشه ی نگهداشتن ماهور کنار خودش تا ابد را!

سیگار که به فیلتیهِ رسید خم شد و با آسفالت خاموشش کرد، ته سیگار را به سمت علی گرفت و به یلدایِ نگران و منتظر لبخند زد: نترس، چیزای قشنگ تری تو راهه!

با آمدن آرش و مازیار، به سمت ماشین بازگشت و در ماشین را باز کرد، ماهور صندلی را عقب داده و چشمانش را بسته و در خواب عمیقی فرو رفته بود، داخل ماشین نشست و بدون کوچکترین سر و صدایی به تماشایش نشست، فکر کرد واقعا ماهور را دوست دارد یا بودنش برایش عادت شده بود؟، شاید خودخواهی میکرد اما آیا بودن کنار ماهور انقدر مهم بود که نخواهد از دستش بدهد؟، خسته از او نگاه گرفت و ماشین را روشن کرد، به دیگران امان نداد تا باهم به راه بیوفتاند، از کنارشان عبور کرد و با سرعت راه جاده را پیش گرفت تا زودتر به مقصدشان برسند.

#پارت ۲۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





دلش میخواست بی فکر عمل کند، همیشه ی خدا همانطور بود، از بچگی با قلبش پیش می رفت و بیشتر مواقع چوب گوش دادن به قلبش را میخورد اما هیچ زمانی عبرت نمی گرفت. بر خلاف ظاهرش انگار ایمان داشت که انسانی تو خالیست، همیشه ترس از دست دادن همراهیش میکرد، ترس از دست دادن آدم های زندگیش را، اگر ماهور را از دست میداد، سومیش میشد، اول و دومیش پدر و مادرش بودند، کسانی که به گفته ی عمه اش آرام ترین مرگ را داشتند، یک مرگ خود خواسته، مگر مرگ خود خواسته آرام میشد؟، آن هم در عنفوان جوانی، مگر چه در دنیا کم داشتند که به فکر مرگ افتاده بودند؟، هر زمانی که درباره ی مرگشان فکر میکرد بیشتر دلش برای خودش میسوخت، ماهی هنوز غرق خواب بود و سکوت ماشین بیشتر از قبل برایش آزار دهنده بود، برای سر و سامان دادن به افکارش ضبط را روشن کرد. باز فضا با همان اهنگ قبلی پر شد، آهنگ را دوست داشت، فکر کرد زمانی که ماهور با خواننده همخوانی میکند، اهنگ مورد علاقه اش هزار برابر شنیدنی تر میشود؛ کاش بیدار بود و برایش زمزمه میکرد، دست دور گردنش می انداخت و بوسه اش درست در جای





همیشگی می نشست. چقدر با وجود نزدیکیش دلش
 برای آن دختر شیطان تنگ میشد، یک لحظه دوباره
 فکر کرد اگر ماهور نپذیرد چه؟، کلافه موهایش را به
 عقب راند و پایش را بیشتر بر روی پدال گاز
 فشرد، صبر نداشت تا بفهمد عکس العملش چیست، دلش
 میخواست زودتر به مقصد برسند و میخ چشمان ماهور
 خواسته اش را بگوید، یا قبول میکرد و می ماند یا
 دست رد بر سینه اش میزد و می رفت؛ دیگر برایش
 مرگ یک بار شیون هم یک بار بود نه بیشتر.

علی تلفنش را بالا آورد و با خنده به سمت جمع نگاه
 کرد: مثل آدم نگاه کنین لطفا!
 یلدا دستش را دور شانه ی علی قفل کرد، شمیم به
 سمت ماهور برگشت و لبخند زد: این عکسو بزرگ
 قابش کن!
 ماهور با خنده گفت: مگه دیوانه ام عکس یه مشت خل
 و چل رو قاب کنم؟
 آرش با قیافه ای مسخره ادایش را در آورد و
 گفت: خیلی دلتم بخواد...

ماهور دستش را روی پای هومن گذاشت و گفت: دلم
 نمیخواد، فقط یه عکس از خودمو و هومن جونم بسه





نوید با چهره ای منزجر نگاهش کرد: بی مزه ی لوس
هومن جدی به علی اشاره کرد: خسته شدیم بگیر.
-اگه این چندتا؛ چند ثانیه لال شن میگیرم عکسو!
نگار با تشر به همگیشان نگاه کرد و گفت: بذارین
بگیره عکشو

هومن دستش را بر روی دست ماهور گذاشت و ماهور
با لبخند سرش را به سمت او چرخاند، پیش از آنکه
علی تذکری برای گرفتن عکس بدهد، نور فلش خبر از
ثبت عکس داد، هومن نگاهش اما هنوز به صورت پر
از لبخند ماهور مانده بود، همه چیز به خوبی داشت
پیش میرفت، طبق برنامه ای که داشت، نگار از جایش
بلند شد و با سر به او اشاره کرد که برای آوردن کیک
آماده است، هومن آرام سرش را تکان داد و دست
آزادش را به سمت جیبش برد، جعبه ی داخل جیبش به
او قوت قلب می داد، قوت قلب یک آدم عاشق را، اگر او
عاشق نبود هیچ زمانی فکرش به آنجا نمی رسید.
ممکن بود با شنیدن خواسته اش ماهور استقبال هم
بکند، اما اگر غیر منتظره رفتار میکرد چه؟ همان شب
به خانه باز میگشت، برای خودش؛ قلبش و هرچیزی که
در آینده با ماهور میخواست یک نقطه پایانی میگذاشت
و تمامش می کرد.





نگار کیک تولد به دست وارد تراس شد که دستهای
یلدا بر روی چشمان ماهور نشست، ماهور معترض با
صدایی بلند گفت: چیکار میکنی؟

-یه لحظه ساکت بمون، نگران نباش نمیخوریمت
با سر به نگار اشاره کرد که به سمتشان بیاید، کیک را
بر روی میز گذاشت و مابقی بچه ها به دور میز حلقه
زدند، هومن زمزمه کنان از یلدا خواست چشمان
ماهور را رها کند، دست یلدا که پایین آمد ماهور نفس
عمیقی کشید، خواست به یلدا چیزی بگوید که چشمانش
به کیک روی میز افتاد، تازه تولدش یادش آمد، لبخندی
گرم صورتش را پوشاند و قبل از همه با خوشحالی به
او نگاه کرد: هومن

با مهربانی لبخند زد، ماهور را در آغوش کشید و بوسه
ای بر موهایش نشاند: تولدت مبارک!

ماهور هم محکم در آغوشش کشید و مرسی بلندی
گفت: تا خواست از آغوش هومن بیرون بیاید، دستش بر
روی کمرش محکم تر شد، سرش را پایین آورد و
گفت: ماهی....

ماهور با شنیدن اسمش آنگونه از زبان او، تمام جانش
چشم شد و تمام توجه اش جلب اوئی شد که مشتاقانه
نگاهش میکرد: من نمیخوام از دستت بدم!





#پارت ۲۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آرام گفته بود، طوری که فقط خوشان بشنوند اما ماهی ظرفیتش را نداشت، انقدر که وا داد، بدون هیچ ترسی با صدای بلند گریست و دوباره حلقه ی دستانش را محکم تر کرد؛ جعبه ی حلقه را از جیبش بیرون آورد و دستش را از کمر ماهور برداشت، دست آزادش بر روی صورت غرق در گریه ماهور نشست و زیر لب زمزمه کرد: ببین منو؟!

جعبه ی حلقه را روبه روی چشمان ماهور بالا آورد: با من ازدواج میکنی؟

دوستانشان شوکه ی پیشنهاد غیر منتظره اش همه ی نگاههایشان میان آن دو چرخید، ماهور با بغض نگاهش کرد: دلت به رفتن من نیست؟

هومن با اطمینان سرش را تکان داد: از همون اولش نبوده...

ماهور متعلل به جعبه ی در دستش خیره شد، نفسش بند آمده بود، انتظار پشنهادی آن شکلی از جانب او را نداشت، همه ی سعیش دوری بود و هومن داشت پابند ماندنش میکرد. او را دوست داشت انقدر زیاد که





حس عذاب وجدان با یک بهانه ی واهی وادار به ترکش میکرد، انقدر برای هومن خواسته اش را بزرگ جلو داد که باورش شد، اما حالا دیگر پای تعهد در میان بود، نفس عمیقی کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: باشه...

نوبت او بود تا با ناباوری به صورتش چشم بدوزد، ماهی پذیرفته بود؟ صدای شادی و همهمه ی دیگران فضا را پر کرد و هومن یقین پیدا کرد هر آنچه با گوشهایش شنیده همانند روز واقعیت داشت، دستش بالا آمد و صورتش را قاب گرفت؛ با لبخند صورتش را بوسید و در آغوشش کشید، فکرش را نمی کرد انقدر راحت پیشنهادش را بپذیرد؛ اما پذیرفته بود، پذیرفته بود که تمام دنیای پس از آن لحظه اش تمام و کمال در اختیار او باشد و بس.

در اتاق را باز کرد و نگاهی به ماهور افتاد که بر روی تخت نشسته و خیره به حلقه ی در دستش مانده: دوشش نداری؟
سرش را برگرداند و با دیدنش کنار در لبخند زد: نه اتفاقا خیلی قشنگه...





به سمتش رفت؛ بر روی تخت نشست و با حالی که خیلی وقت بود، حسش نکرده بود گفت: از یک هفته پیش تا حالا به اینکه جوابت چیه فکر کردم، بیشتر از همه به این فکر کردم که اگه جوابت منفی باشه قراره چیکار کنم؟!

ماهور در جایش چرخید و مقصد سرش پاهاى آویزانش بر روی تخت شد: روزی که گفتی برم، فکر کردم برات مهم نیستم، تموم این چند وقت یه حس عذاب تو جونم وول می خورد، حس نداشتنت... دستش را به سمت موهایش برد و شروع به نوازشش کرد: تو همیشه منو داری... سرش را پایین آورد و اشک صورت ماهور را پاک کرد: الان این گریه خوشحالیه؟ سر ماهور به آرامی چرخید و دستش دور گردنش حلقه شد: نه، یه حس ترسه.. کلمه ی ناخوشایندی را به زبان آورده بود: ترس؟ ماهور با صداقت در چشمانش نگریست: ترس تموم شدن لحظات خوشمون...





هومن با اخم به چشمانش خیره شد: احمق تازه لحظه های خوشمون شروع شده، اصلا به این چیزای مسخره فکر نکن

دست ماهور دور گردنش جابه جا شد و او را به سمت خودش کشید: به تک تک اجزای صورتش نگاه کرد: یه وقتایی تو اوج خوشحالی، میترسم بی دلیل...

دلش نمیخواست، کسی که قرار بود برایش تکیه گاه تمام عمر شود، آنگونه نا امید از آینده شان حرف بزند: تو تا منو داری نباید بترسی، اینو که یادت نرفته؟ نه، به خاطر همین به تو دلخوشم، دلخوش بودن، کاش بمونی همیشه

سرش را خم کرد و با محبت پیشانیش را بوسید: تا هروقت تو بخوای من هستم

خواست سرش را عقب بکشد که ماهور در صورتش زمزمه کرد: نخواستم... باش، قول بده

هومن محسور فاصله ی کمشان؛ بیشتر به سمت ماهور متمایل شد، در یک میلی متری لبهایش با محبت زمزمه کردم: قول شرف میدم

و لبانش را بر روی لبهای منتظر ماهور گذاشت، گرم بوسیدش، مثل تمام روزهای قبل که شیدای دختر حبس در آغوشش بود؛ باید هر روز به خودش اعتراف





میکرد که ماهور برایش یک عشق است نه عادت از سر تنهایی.

ماهور پابه پایش آمده بود، با بداخلاقی ها، بی محلی هایش ساخته بود تا باهم به آنجا برسند، سخت رسیده بودند اما رسیده بودند، دیگر دلش نمیخواست به فرضیات مسخره ی چند روز قبل فکر کند، به آنکه ماهور در اوج خوشی هایشان گاهی از دستش لیز میخورد و میرود؛ باید اعتراف میکرد که تمام حس هایش احمقانه بودند، ماهور کسی بود که به خاطر ماندن با او؛ از بزرگترین آرزویش چشم پوشی کرد و کمتر کسی آنطور فداکاری میکرد، حالا دیگر زمان شادیشان بود، شادی ای که دنیا به او بدهکار بود، از همان روز به دنیا آمدنش تا زمانی که فهمید برای رسیدن به خواسته هایش باید متکی به خودش باشد و بس، ماهور دومین خواسته ی بزرگش از دنیا شد که خوب بدستش آورد و نباید نمیگذاشت دیگر از دستش لیز بخورد.

#پارت ۲۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی





به خانه که رسید، همانند همیشه ماشین را روبه روی در پارک کرد، دلش نمی خواست قدم در خانه ای بگذارد که هیچ زمانی به احساس امنیت خانه ی خودش به او را نمی داد، با صدای بابا رضا چشمانی که به سویچ در دستش دوخته شده بود را بالا گرفت و به دوربین آیفون نگاه کرد: منم بابا رضا...
-بیا تو بابا جان...

با باز شدن در خانه، همانند همیشه حجمی از خاطرات تلخ و شیرین به سمتش پرواز میکردند، خاصیت خانه ی بزرگ روبه رویش همان بود، دلتنگی عمه اش میشد اما گاهی زخمی که گذشته بر قلب انسان میگذارد آنقدر بزرگ هست که شیرینی دیگر را برایش تلخ کند.
از کنار شمشادها گذشت، از پله ها بالا رفت و قسمت ابتدایی حیاط را پشت سر گذاشت، هرچه به ذهنش می آمد خاطرات کودکی بود و بس، از استخر بزرگ خانه عبور کرد، دستش ناخودآگاه نرده های خانه را لمس کرد و پله های منتهی به ساختمان را رد کرد، به در نرسیده بابا رضا به استقبالش آمد. دیدن بابا رضا همیشه ی خدا برایش آرامش عجیبی داشت، همانند تمام آدمهای درون خانه خالصانه دوستش داشت. حکم پدری داشت که خوب ندیده بودتش و واقعی تر از مردی بود





که عکس هایش مزین کودکی‌اش دیگران برایش از
خاطراتشان با او می گفتند.

پیرمرد با وجود گذشت سالیان طولانی و نشانه های
کهولت سن؛ هنوز به چشمان هومن همان مرد جوان
خوش چهره آمد، با احترام نگاهش میکرد و با محبت
می خواندش: چطوری بابا رضا؟
بابا رضا با لبخند به او چشم دوخت: از احوال پرسیدی
شما

دلخوری‌اش را می فهمید، حق داشت، همیشه در گوشش
گفته بود که هومن چقدر برایش عزیز است. عزیز کرده
ی خوبی نبود، میدانست، در حق او بی وفایی
میکرد، دستش به بهانه ی دلجویی بر روی شانه
پیرمرد قرار گرفت: به خدا که من در بستم مخلصتم بابا
رضا!

همان یک کلمه؛ لبخند بابا رضا را وسعت بخشید، دلش
میخواست به او بگوید کاش میشد به جای آن
خانه، کنار او زندگی می کرد، همانند پدری که
نداشت، کاش او را همیشه می دید و صدایش را
میشنید، اما همه چیز فقط خواستن بود، خواستنی که
توانستن نمیشد.





وارد پذیرایی شد، خانه همان سکوت همشگیش را داشت، به سمت شومینه ی خاموش پذیرایی که مانند گذشته قاب عکس ها بالایش گذاشته شده بود، رفت. عکس پدر و مادرش میان تمام عکس ها وصله ی ناجور بود، وصله ی ناجوری که خودش را هم جز آنها می دید.

کودکیش ساعت‌های متمادی روبه روی قاب عکس می ایستاد و هزاران چرایی در ذهنش نقش می بست که برای هیچکدامشان جوابی نداشت. از همان کودکی خود دار بود برای کسی از تصورات ذهنیش چیزی به زبان نمی آورد، می دانست سوالاتش جواب های قانع کننده نخواهد داشت، فقط باور کرده بود که از همان ابتدا پدر و مادری نداشته است. دستش را به سمت قاب برد، باز هم با خودش فکر کرد کاش عکس ها زبان داشتند و غافلگیرش میکردند، مثلاً از روز خوب یا بد ثبت شده درونشان می گفتند، می دانست بیشتر مواقع عکس ها در زمان شادی گرفته میشوند، اصلاً از زمان اختراع دوربین عکاسی، آدم ها با چهره ی خندان روبه روی قاب دوربین می ایستادند تا ثبتِ خاطره کنند، اما عکس آن دو آنگونه نبود، از نگاه بی لبخندشان مشخص بود که غافلگیر شده





اند؛ دستش برای لمس شیشه نزدیک تر شد اما صدای بسته شدن در سالن، از گرفتن قاب منصرفش کرد، دستش را عقب کشید و همزمان با نزدیک شدن عمه در جایش چرخید و به روبه رویش چشم دوخت.

لبخند عمه اش مانند بابا رضا واقعی بود اما آن لبخند برایش زمین تا آسمان فرق میکرد، فرق زمین تا آسمان برایش در مقایسه با خود کلمه مسافت به توان میلیون بود، حوا فاصله را مشتاقانه کم میکرد ؛ هومن اما آهسته تر قدم از قدم بر می داشت، زمانی که به او رسید، باز عمه اش بود که دست در گردنش انداخت و در آغوشش کشید: یعنی آخر سر من میمیرم و تو تازه یادت میوفته یه عمه ی بیچاره داشتی.

دستش بالا رفت و درست شانه ی عمه اش را در بر گرفت، با وجود آنکه هنوز کینه ی قدیمی در گوشه ی دلش خاک می خورد اما برای او آن زن هنوز حوای کودکش بود، همانند بابا رضا، با این تفاوت که از بابا رضا نمیشد کینه به دل گرفت اما از عمه حوا کینه داشت، کینه ی شتری ی بی پایان!

حوا بوسه ای بر لباسش گذاشت و بویش کرد، انگار نه انگار که یک ماه قبل دیداری کوتاه داشتند، برایش هر





روز ندید پسر برادر دردانه اش صد سال حساب
 میشد، اما گاهی آن همه ذوق و شوق به چشم برادر
 زاده اش نمی آمد که نمی آمد؛ حتی زمانی فکر میکرد
 محبت های عمه اش از سر تلقین کلمه ی جبران
 محبت های مادر نداشته اش، همانقدر اجباری بود یا
 آنکه داشت بی چشم رو میشد، بی چشم رو برابر کسی
 که مانند فرزند خودش دوستش داشت و از کودکی به
 دندانش گرفته بودتش.

#پارت ۲۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

چای را از سینی برداشت و کوتاه تشکر کرد، پیرمرد
 خواست راه آمده را برود که حوا مانعش شد: بابا رضا
 بمون شاید بودن تو باعث بشه، اخم این پسر باز بمونه
 خصلتش بود که در قبال حرف راست اعتراض نمی
 کرد، تنها با سکوت به مخاطبش نشان می داد که حق
 مطلب را ادا کرده، بابا رضا از خدا خواسته صندلی کنار
 هومن را برای نشستن برگزید و سینی به دست روی
 صندلی جای گرفت: خب بابا، همه چی خوبه؟





پیچ کاغذ شکلات را چرخاند و برای بابای مهربانش
لبخند زد: خیلی، تازه با یه خبر خوش اومدم پیشتون
یک جمله ی نامفهوم گفت و حوا را وادار کرد فنجان
دستش را سریع تر بر روی میز بگذارد و مشتاقانه
منتظر خبر خوشش شود، اویی که به ندرت خبر مسرت
بخشی به گوشش میرساند.

نگاه هومن به بابا رضا بود، اما حوا طوری نگاهش
میکرد که انگار با او چشم در چشم شده و می خواهد
حرفش را مستقیم به او بزند.

-لباس قشنگاتو آماده کن که یک ماه دیگه مراسم
داریم!

بابا رضا برای آنکه نشان دهد منظورش را
نفهمیده، چشمانش را تنگ کرد و تنش را کمی جلو
کشید: برای چی بابا؟

هومن شکلات را در دهانش گذاشت، اصراری به گفتن
سریع جمله اش نداشت، همان یک جمله برای ایجاد
کنجکاوی هردویشان کافی بود. در رابطه با ماهور نه با
حوا حرف زده بود نه بابا رضا چیزی می دانست، حتی
گاهی حوا فکر میکرد او در به مسائل عاطفی فکر
نمیکند، تا به آن روز هم از ازدواج نه حوا حرف زده
بود نه او میل و رغبتی نشان داده بود.





هومن دست به سمت جیبش برد و تلفن همراهش را بیرون کشید، از گالریش آخرین عکس ماهور را انتخاب کرد و صفحه را به سمت بابا رضا گرفت، بابا رضا با دیدن چهره ی ماهور با شادی به بابک نگریست: می پسندی بابا؟

حوا که تسلطی برای دیدن صفحه ی تلفنش نداشت، بی اختیار خودش را به سمت چپ مبل کشاند، سرش به سمت بابا رضا کج شد: چیه رضا؟!

بابا رضا خوشحال گوشی را از او قاپید و دستش را به سمت حوا دراز کرد: خواهر، پسرم داره داماد میشه! دیگر نشستن برای حوا ممکن نبود، از جایش بلند شد و به سمتشان رفت: چی رضا؟

بابا رضا تلفن را بالا آورد و به سمت حوا گرفت: سلیقه اشم یه تیکه ماهه!

حوا خم شد و به صفحه ی روشن تلفنش

نگریست، چهره ی ماهور انقدر برایش آشنا نبود که با فکر کردن یادش بیاید کجا دیدتش، خاصیت هومن بی سروصدا بودنش بود، هرکاری میخواست میکرد و

سپس اجازه خبر دار شدن به دیگران می داد، بیشتر از آنکه از شنیدن خبر ازدواج برادر زاده اش خوشحال شود، غصه جانش را گرفت، غصه ی آنکه چقدر برای





عزیز کرده اش غریبه شده که بزرگترین خبر زندگیش را آنگونه به گوشش می رساند.

-چه بی خبر!

تنها جمله ای که میتوانست بگوید را به زبان آورد، اما حرفش هومن را ناراحت نکرد، جرعه ای از چای خوش عطرش نوشید و با نگاهی واضح و صدایی صاف به عمه اش گفت: ماهر خیلی اهل این ادا اصولا نیست، یه خواستگاری ساده بود...

حوا صاف ایستاد و گوشی را به سمتش گرفت: یعنی بابا و مامانش نگفتن بزرگترت کجاست؟ هومن بدون مکث گوشی را گرفت: میگم که یه خواستگاری ساده بود عمه جان.

حوا نفس عمیقی کشید، خودداری میکرد تا بر سرش فریاد نکشد؛ اما نمیشد، قرار نبود ماحصل دسترنجش آنگونه بی منطق رفتار کند، تا جایی که یادش می آمد، به هردویشان یاد داده بود هنگام بزرگترین تصمیم زندگیشان، مشورت با او در راس همه چیز است، اما هومن با بی منطقیش زیر تمام اصول پایبند عمه اش میزد.

-مراسمون هم ساده ست بعد یه عقد محضری؛ هفت شهریور!





جمله گفته بود اما انگار عمه اش دشنام شنیده بود، طوری که نفسش را بیرون فرستاد و با عصبانیت به سمتش بازگشت: خجالت نمیکشی؟! من هیچی... فکر کردی کیومرث بفهمه چی میگه؟

هومن فنجان خالی را بر روی میز برگرداند، پا روی پایش انداخت و صاف در چشمان خشمگین عمه اش نگریست: عمو ناراحت نمیشه، مطمئنم استقابلم میکنه، حق با شماست باید زودتر خبردارتون میکردم ولی واقعاً نه مراسم اون شکلی که شما تو ذهنتون فکر میکنین برگزار نشد.

عمه حوا اخمش کمی باز شد: به خدا که من هزارتا آرزو برات داشتم، این شکلی هول هولکی اخه چه جور شه؟

هومن از جایش بلند شد و به سمت حوا رفت، هیچ زمانی اعماق وجودش راضی نمیشد که عمه اش طولانی از او دلخور باشد، دست دور شانه اش حلقه کرد: هول هولی هم نیست، دو هفته ای وقت دارین برای مراسم.





حوا با بغض به او خیره شد: هیچ وقت نتوانستم جای مادر خدا بیمارزت رو برات پر کنم، اولش فکر میکردم میشه ولی انگار نشد....

هومن سرش را پایین انداخت و در سکوت به دلخوری های عمه اش گوش سپرد، حوا از صندلی بلند شد و خسته به سمت در ورودی سالن حرکت کرد. دلش میخواست بلند شود و بگوید برای هومن، حوا همانند مادر نداشته اش است، ولی آنطور نبود، برایش حوا همان عمه ای بود که از کودکی بزرگش کرده، با این تفاوت که هیچگاه باور نمیکرد حوا از ماجرای پدر و مادرش تا هنگام مرگشان بی خبر باشد، برای هومن حوا یک روی دیگر داشت که باعث میشد از او کینه به دل بگیرد، کینه ی مرگ مادر و پدری که هیچ تصور روشنی از آنها نداشت.

#پارت ۲۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر روی صندلی به انتظار ماهور نشسته، اما تمام توجه اش به گوشی درون دستش بود، برای خواهر همیشه غایبش از زمان عقدش می نوشت، حتی دوست دوران





کودکی اش را هم غافلگیر کرده بود، عذاب وجدانی در آن مورد نداشت، مقصر خودش بود و گرنه اولین نفری که می خواست خبردارش کند، عزیز دردانه اش بود. با وجود حمایت هایش در بیشتر زمان هایی که باید حضور داشت، نبود. با خنده پیام سراسر تهدیدش را می خواند و سر تکان می داد که صدای قدم های روی موزایک های سالن سکوت دلنشینی که داشت را بهم ریخت، همانند بیشتر مردهای دور و اطرافش از پاشنه هایی که تنها برای ایجاد صدا بودند و صاحبانشان فکر میکردند، آنها را فوق العاده نشان می دهند، متنفر بود. سر بالا برد تا با لبخند کنار رفته و نگاه غضبناکش، زن را در جا نگه دارد که چشمانش به شادترین صورتی که آن چند روز کمتر شاهدش بود، افتاد. آنقدر شادی صورتش عیان بود که دلش می خواست تا صبح چشم از او بر ندارد.

ماهور زیبایش؛ در آن لباس ساده ی سفید دلنشین تر از همیشه بود، نشستن و با شیفتگی نگاه کردن به آن دختر تپش های قلبش را تسلی نمی داد، باید از جا بلند میشد و روبه رویش می ایستد، نگاه به جنگل محسوس چشمانش میکرد و میگفت که چه خوب اصرارهایش به ماهور نتیجه ای آنچنانی داشته، همان کار را هم





کرد، از جایش بلند شد، به سمتش رفت؛ ماهور هم با بلند شدن هومن، شیرین تر خندید، روبه رویش ایستاد، دستش به سمت ماهور دراز شد و بی حرف دست ظریفش را گرفت.

-واقعا عروس شدیا!

ماهور را به سمتش کشیده و یک دستش قفل شانه ی هومن شد و دست دیگرش بر روی صورتش نشست.
-پس چی فکر کردی؟

-من که با دیدنت اینطوری؛ دیگه هیچ فکرم نمیکنم
موهایش را نوازش کرد و سرش را نزدیکش کرد: انقدر قشنگ شدی که دلم میخواد همین الان با همین لباس یه کله تا شمال ببریم و دست کسی بهمون نرسه

ماهور با پشت دست گونه اش را نوازش کرد: من که از خدامه

هرم نفس های ماهور بر روی صورتش، شیفته ترش میکرد، اگر فقط یک درصد به گفته هایش یقین داشت، بی توجه به نتیجه ی کارش به حرفش جامه عمل می پوشاند.

برایش خودداری آشکار چشمان ماهور عجیب بود، خم شد و برای خاموشی آتش نهفته ی قلبش بوسه ای





محکم بر پیشانی‌اش زد، درست بود که بوسه حکم موقتی را ایفا میکرد، اما همان آرامش کوتاه را دوست داشت، آرامشی که فکر تردید چشمان ماهور در سرش را برای مدتی کوتاه؛ محو میکرد، دست قفل ماهور را بالای سرش آورد: بچرخ!

ماهور با خنده چشم بر هم گذاشت و در جایش چرخید. چرخیدنش با آن لباس درست وسط سالن پر از لباس‌های زیباتر و پر زرق برق تر؛ برایش حکم رویایی دلنشین داشت، رویایی که تنها در خواب می توانست شاهدش باشد.

بی توجه به آنکه هر لحظه ممکن بود زن فروشنده برای دانستن نتیجه ی کار وارد سالن شود، ماهور را به سمت خودش کشید، دستش را پایین آورد و بر روی شانه اش گذاشت، دست خودش هم دور کمر ماهور حلقه شد، پایش که عقب رفت ماهور به قصدی که کرده بود، پی برد، صدای خنده اش دوباره بلند شد و پا جای پای قبلی هومن گذاشت: مبتلا کرده ای

ماهور پای مخالفش را عقب گذاشت و با اشتیاق به لبان هومن نگریست: درمان نمی خواهم؛ که عشق نزدیک شد و هدف بعدیش چشمانی شد که از تردید خبری نبود و خوش می خندید: بی گمان شیرین ترین





دستش را بالا آورد، چانه اش را گرفت و صورتش را نزدیک برد: بیماری دوران ماست خنده ی لب های ماهور به لبان او هم سرایت کرد، دختر مورد علاقه اش را در آغوش کشید و مانند تمام افکاری که به خوشی می رسید زیر لب زمزمه کنان گفت که چقدر دوستش دارد و وجودش در زندگی برای او ضروری است. بودن ماهور برای اویی که در دنیا برایش کسی نمانده، شاید بهترین دستاوردی بود که میشد داشته باشدش، اما جواب ماهور به نگاه عاشقانه ی مرد روبه رویش تنها یک لبخند بود. لبخندی که شاید هیچکس نمی فهمید پشتش چیست به جز خودش که گاهی خوب حسش میکرد، اما تنها کاری که می توانست بکند نادیده گرفتنش بود، هومن از آنکه حدس هایش در رابطه با او حقیقت داشته باشد می ترسید، مانند کبک سرش را فرو در برف کرده تا تنها شاهد خوشی هایش باشد، چرا که هر زمان به افکار سختش دامن میزد، نتیجه ای غیر قابل باوری برایش داشت، نتیجه ای که دنیای ساکتش را برهم میزد و تنها او می ماند و سختی های بعدش!

#پارت ۲۵



#قلب_شمعدانی_کاغذی

شهر زیبای زیر پا، آدم هایی که عجله ی رسیدن داشتند و چراغ های روشن روبه رویشان، هیچ کدامشان نمی توانست لحظه ی ناب میان آن دو را زایل کند. ماهور به سمتش خم شد و قصد دادن لیوان نسکافه به دستشان را داشت که گردن بند در گردنش توجه هومن را جلب کرد، دست دراز کرد و لمسش کرد، سر ماهور ناخودآگاه در جهت حرکت دستش، پایین رفت و لبخند صورتش به مرگ آنی رسید.

-قشنگه!

نفس عمیق گرمش به دستان سرد هومن رسید و صدایی که لرزه داشت در گوشش طنین انداخت: هدیه ی مامانه!

جرات بالا آوردن سر و خیره شدن به چشمانی که می دانست با دیدنشان پی به راست و دروغ بودن حرفش خواهد برد؛ را نداشت.

برایش همان حرف حکم مسجل رهایی از تردیدش بود، گردن بند را رها کرد و لیوان نسکافه را از دستانش گرفت، لیوان را که بر روی میز آهنین روبه رویش گذاشت، ماهور نزدیک تر شد و بر روی پایش جای





گرفت، دستانش را دور گردنش انداخت و سرش را کج کرد، نوک انگشتش را به کنار لب هایش رساند و بی مقدمه گفت: این روزا یکم مضطربم نگاهش باز به گردنبند رسید، سوال بی جواب ذهنش را خوب درگیر کرده بود، زمان سکوتش انقدر طولانی شد که ماهور لب باز کند و با اعتراض بگوید: نمی‌پرسی چرا؟

به تبعیت از کلمه ی آخر ماهور، با همان نگاه مسخ بر روی گردنبند گفت: چرا؟

ماهور رد نگاهش را نمی‌گرفت، اما هومن دوست داشت او بفهمد در آن لحظه بیشتر از اضطراب او، ذهن بیمارش به تکاپو افتاده است.

ماهور همانند گربه بیشتر خودش را به سمتش کشید، سر در گردنش فرو کرد و با صدایی که رنگ و بوی خستگی می‌داد گفت: آگه آینده چیزی نباشه که من میخوام چی؟

از کلمه ای استفاده کرده بود که هیچ ربطی به او پیدا نمیکرد.

منی که جنس مالکیتِ مقابل نداشت؛ برایش نتیجه سختی را بر جا می‌گذاشت، کاش ماهور حس های





مسخره اش را به زبان نمی آورد تا او را در برزخ افکارش بیشتر غوطه ور کند.

کاش همانطور سر در گردنش فرو می کرد و اجازه می داد در سکوت؛ تنها از حضور هم لذت ببرند، حالا کنار آن گردنبند، سوال مسخره ی صاحب گردنبند نیز ذهنش را خوب دستمایه ی خودش کرده بود.

- هومن؟

قصد نگاه کردن به چشمانش را نداشت، کوتاه چشمانش را برهم گذاشت و همانطور با چشمان بسته سرش را عقب برد: هوم؟

- یه چیزی بگو

- چی بگم؟!؟

بر خلاف دستان ماهور قفل گردنش، زبانش نفس های هومن را کند تر میکرد.

- یه چیزی از اینکه من اشتباه فکر میکنم خالصانه گفت: اشتباه فکر میکنی

قصد گفتن آنکه به ماهور بگوید باید به همان یک جمله دل خوش کند و اجازه دهد برای مدت کوتاهی هم شده در آرامش باهم بودن، سر کنند، تا نوک زبانش آمد اما با یادآوری تندروی هایش، کلام را در نطفه خفه شد.





ماهور اما دوست داشت هومن خالصانه برایش چیزی را بگوید که دلش میخواست بشنود، حلقه ی دستانش را کمی باز کرد، سرش را پایین آورد و به چشمان سیاهش خیره شد: یه چیز بهتر...

شب خوبی برای ناز کشیدن نبود، نه آنکه نمی توانست حرفهایی بزند که مجاب شود، نه! فقط زبانش به گفتن نمی چرخید.

چه سخت بود که در اوج خوشی هایشان، ماهور بی حواس آواری بر سرش می ریخت که شاید خودش هم از آن فراری بود، دستانش را بالا آورد، حلقه ی دستانش را دور گردن ماهور حلقه کرد، حالا هردو همدیگر را در آغوش کشیده بودند، فکر کرد هرکس از در وارد شود و نگاهی به موقعیتشان بیندازد؛ حتما با خود فکر میکند چه زوج خوشبختی در تیرس نگاه دارد، اما واقعیت دنیای هردویشان تیره بود. تیره ی شک هایی که آن چند روزه در جانش چنگ میزد و نفسش را می گرفت، او آدم شک کردن نبود، حتی تا چند دقیقه قبل از حضورش در خانه ی ماهور با خود اتمام حجت کرده بود که تمام ذهنش در ارتباط با او، چیزی جز شک و ظنِ باطل نبوده، اما ماهور با رفتارش و گفته هایش ناخواسته باعث میشود، افکاری که برای





چند دقیقه به او اجازه ی داشتن آرامش نسبی را داده بودند، باز هم جایشان را به همان چیزی دهند که سعی فرار از آن را داشت.

-آینده ی من با تو انقدر روشن هست که بهت قول میدم برای تو هم همونقدر دلنشین باشه.

نمیفهمید چه بر زبان می آورد، کلامش دروغ محضی بود که خودش هم باورش نداشت، یعنی باورش داشت اما عدم اطمینان در تک تک کلماتش انقدر واضح جا خوش کرد که ماهور باورش نکند.

چه بر سرش آمده بود؟، اوایی که چند هفته قبل با تمام اشتیاق مانع از رفتن زنی شد که فکر میکرد خالصانه دوستش دارد؟!، یعنی دوست داشتش همانقدر بود که با رسیدن به خواسته اش و اطمینان از حضور ماهور کنارش، به پایان برسد؟!!

حالا دیگر دوست نداشت نزدیکش باشد، می خواست بلند شود و خانه اش را ترک کند، به جای خلوتی برود و دو دوتا چهارتایی کند تا شاید بفهمد مرد باید یک تنه پای گفته هایش بایستد و جا نزند، نباید جا میزد.





نه از حرفش نه از حسش، با خود زمزمه کرد همه چیز موقتیت و گر نه جز ماهور هیچ کس نمیتوانست به او آرامشی را که کنار آن دختر لجباز مهربان داشت، بدهد.

#پارت ۲۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

سرش را پایین آورد و به لب های خوش رنگ ماهور خیره شد، حس کرد با بوسیدنشان، افکار مسخره که هیچ؛ تمام خستگی های دنیا رخت می بندند و گورشان را گم می کنند. با همان فکر سرش را پایین تر برد. چند درصد آدم های دنیا در اوج نخواستن، خود را با فرضیات مسخره گول میزدند و تن به افکار میخ شده در ذهنشان می دادند؟ افکاری که اگر می خواست مصداق عینیش را ببیند شاید کلمه ی محترمانه ی انتهایش غریزه میشد که باز جان مطلب را ادا نمی کرد!

چیزی شبیه خیانت، البته واژه ی خیانت انقدر وسیع بود که دقیق نمی شد فهمید به چه کسی خیانت کرده است، به خودش یا شخصی که دیگر با جانش یکی شده بود؟





گاهی در اوج نخواستن دست به کاری متفاوت با احساسات خود زدن؛ خیانت به حسی است که تبلورش بهترین چاره ی دنیاست؛ اما در آن لحظه انگار بدترین تجویز برای جفتشان بودن؛ کنار هم بود.

از او بر نمی آمد، دقیقاً کلمه ی بر نیامدن مناسب حال آن زمانش شد، او یاد نمی گرفت به خودش؛ به احساسش، به شکش و به هزاران چیز دیگر که قابل تعمیم به آن لحظه اش بود، خیانت کند.

اگر ماهور را آرام می کرد به او هم خیانت کرده بود، سرش را عقب کشید و تنها حرکت تسکین بخشش برای دختر غمگین در آغوشش، لمس موهای خوش رنگش شد.

ماهور زیبا بود، هیچ گاه منکر زیبایی محسور کننده اش نشد، در کنارش صفت باهوش و مستقل برازنده بود؛ در اوج جوانی تصمیم گرفت تنها زندگی کند، پدر و مادرش که مهاجرت کردند؛ ماهور به بهانه ی درس در ایران ماند، شروع استقلال در زندگی اش همان شد، حتی زمانی که تصمیم به مهاجرت گرفت گزینه ی متفاوتی با والدینش انتخاب کرد، کشوری نزدیک تر به زادگاهش.





هنگامی که از دبی برایش گفت و کاری که فکر می کرد
آنجا بهترین جواب را خواهد داد، باز هم در نظرش
کشوری که پدر و مادر ماهر ساکنش بودند گزینه ی
بهتری برای مهاجرت بود!

حالا دلیل رفتار ماهر را می فهمید، ماهر بند دلش
بود؛ دلی که انگار عجین ایران شده به زبان، دلش با
هومن بود اما هر روزی که به مراسم عقدشان نزدیک
تر میشدند، در نظرش ماهر عجین چیز غیر از او
بود، آن روزها فقط به خودش تلقین میکرد افکارش
توهمی بیش نیستند، ماهر اگر نمیخواستش هیچگاه به
خواسته ی دقیقه نودیش جواب مثبت نمی داد!!
چیزهایی که از چشمانش می خواند، نمیتوانستند به او
دروغ بگویند، به نظرش زبان میتوانست خوب به دروغ
بچرخد اما چشم همه چیز را لو می داد.

پس از جواب مثبتش به هومن، از طریق اسکایپ با
خانواده اش حرف زد، یک خواستگاری اینترنتی تمام
عیار به راه انداختند، او و ماهر یک سمت لپ تاپ و
خانواده ی ماهر آن سمت دیگر با تفاوت هزاران
کیلومتر فاصله!

انقدر در همان دیدار فرسنگ ها دورتر از هم؛ در دل
مادرش جا باز کرد که انتهای گفتگویشان ماهر





نتوانست اعتراضی نکند تا شاید مادرش دست از محبت های آشکارش به مردی که هنوز رسماً دامادشان نشده؛ بکشد. اما هومن با همان غروری که همیشه همراهش بود، خوب در دل پدر و مادر او خودش را جا کرد، حتی خواهرش از انتخاب درستش گفت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد.

برای هومن آن ها با وجود دوریشان از هم باز هم مصداق عینی تری برای کلمه ی خانواده بودند تا خانواده ی خودش که حتی برای طولانی مدت نتوانسته بود آن حس را از بودن کنارشان درک کند.

لمس ماهر تنها کمک برای آرام شدنش بود، اما فکر کرد که چه کسی جان خودش را تسلی میدهد؟ برزخی که احساسش برایش ساخته بود او را بی دفاع تر از هر زمانی می کرد.

یک هفته ای میشد که درگیری احساساتش بیشتر شده بود، حس هایی که قبل تر در نطفه خفه شده بودند، جای زخم دردناکی را تولید می کردند که از او با آن همه خودداریش، ایستادن مقابلشان بر نمی آمد.

ماهور سرش را بالا برد و به چشمانش نگریست، شاید او هم میفهمید که تنها با سکوت در مردمک چشمانش به دنبال چیزی متفاوت با حدسیاتش می گردد، لبخند





کنج لب ماهور دلگرمش نمی کرد، حتی سعی نکرد تا
برایش بازی کند، فقط نگاه بی حسش میخ چشمان
ماهور، به انتظار اعتراض از جانبش مانده بود. عجیب
سکوتش به تلخی میزد، دست هایی که بالا رفتند و
موهایش را لمس کردند گرم بودند اما هیچ گرمایی را
به فکر سردش منتقل نمی کردند، سری که نزدیک میشد
مثال یک وعده ی تو خالی بود.

جایشان عوض شده بود، قرار بود او مرهم حال بدش
باشد، اما حالا ماهور داشت از راه محبت وارد میشد تا
شاید نگاه مردش به رنگ همیشگی در بیاید، لبانش بر
روی شقیقه ی او نشست و کوتاه بوسیدش، خودش را
بیشتر در آغوشش جابه جا کرد و با بوسیدن چشمانش
واردش کرد تا چشم ببندد، باز با خود تکرار کرد که
کاش میشد همانند بستن فیزیکی چشمهایش، چشم بر
شک و تردیدش ببندد، نفس های ماهور بر روی
صورتش همانند قبل خوشایند نبودند، بوسه ی بعدی
جایی پایین تر از چشمانش بر روی گونه اش نشست.
نمی توانست، نباید هم اجازه ی پیشروی بیشتری را به
او می داد، به سرعت چشم باز کرد و قبل از آنکه
صورت ماهور مماس با لب هایش شود، سرش را عقب
برد، یک دست بر روی دسته ی صندلی آهنی و دست





دیگرش از روی کمر ماهور پایین آمد، خودش را جابه جا کرد و با کمک دستانش ماهور را که متعجب از حرکت نابهنگامش به او خیره شده بود، عقب راند و تنها جمله ای که بر زبانش باید جاری میشد را در صورت ماهور؛ محکم ادا کرد: من باید برم!

#پارت ۲۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

روبه روی گالری به انتظار ماهور ایستاده بود، بعد از چند روز بی خبری، تصمیم گرفت برای دلجویی از او؛ بی اطلاع به سراغش برود و شام را کنار هم بگذرانند، پس از آن شب و رفتاری که ماهور درکش نکرده بود، هردویشان دچار قهری ناخواسته شده بودند. صبح پس از بیداری از خواب به خودش گفته بود که دیگر دامن زدن به آن شک دیوانه کننده بس است، تا عصر هزار بار دستش به سمت تلفن رفت تا به ماهور زنگ بزند و بگوید که دلش برایش تنگ شده، اما بهتر دید که پیش از تعطیلی خودش را به گالری برساند تا هنگام خروج غافلگیرش کند.





ساعت از پنج گذشت و ماهور پیدایش نشد، ده دقیقه ای به انتظار ایستاد و خبری نشد. فکر کرد که شاید ماهور درگیر مشتری باشد، نزدیک ساعت شش در گالری باز شد و ماهور سراسیمه بیرون آمد.

مشغول مکالمه با تلفن بود، جدی و پر از خشم، تا به آن روز اوج عصبانیتش را ندیده بود، شیشه ی ماشین را پایین کشید تا صدایش بزند اما ماهور دستش را برای اولین تاکسی بالا آورد، همزمان با سوار شدنش صدایش زد، صدا زدن که بی فایده بود!، انگار در شلوغی خیابان تنها کسی که متوجه صدایش میشد؛ تنها گوش های خودش بودند.

تنها کاری که توانست بکند، روشن کردن ماشین و دور زدن بود، دوست داشت وقتی ماهور جلوی خانه اش از تاکسی پیاده میشود، او را ببیند، با سرعت دیوانه واری به سمت خانه اش راند و درست بیست دقیقه بعد جلوی خانه اش رسید.

جایی پارک کرد که درست در مسیر دیدش هنگام پیاده شدن باشد، فکر کرد که آنجا جای بهتری نسبت به گالری ماهور است.





خنده دار بود که تا به آن روز هیچ زمانی آن طور سوپرایزش نکرده بود، با خود زمزمه کرد که در آینده بیشتر و بهتر شگفت زده اش خواهد کرد. بیست دقیقه از توقفش روبه روی خانه گذشته و هنوز پیدایش نشده بود، با احتساب ترافیک و محافظه کاری تا آن زمان باید می رسید، انگار آن روز، روز دیر رسیدنش بود.

با وجود آنکه می دانست همیشه تاخیر دارد اما سوئزن کار خودش را بهتر انجام میداد، مدت انتظارش که بیشتر شد دیگر برایش مهم نبود با تلفن زدنش دیگر او را سوپرایز نخواهد کرد، خط آزاد گوشی ماهور کمی آرامش کرد، اما این آرامش موقتی با جواب ندادنش همه چیز را برهم زد، دوست داشت فکر کند که برایش ناز کرده، دلخوری چند شب پیش را آنطور تلافی میکند، اما مگر بچه بود که خودش را گول بزند، ماهور اهل تلافی کردن نبود، هیچ وقت او را پشت خط منتظر نمی گذاشت، برای بار دوم که شماره اش را گرفت پس از چند بوق بالاخره جواب داد، لبخندی بر روی لبش نشست: سلام

صدای متعجب ماهور که با نام صدایش میزد، بر خنده اش وسعت بخشید.





-کجایی؟
-گالری چطور؟

همان یک کلمه باز همه ی رفتارهای عزیزش را نقش بر آب کرد، او از بودن در جایی می گفت که هومن با چشمان خودش خروجش از آن جا را دیده بود، دستش دور فرمان قفل شد و با تعجب پرسید: گالری؟
-اره، یکم کار داشتم مجبور شدم بمونم
تمام حواسش جمع صداهاى گوشى شد، دلش مى خواست به اين فکر کند که ماهور به گالری بازگشته، اما هيچ چيز جز نفس زدن هاى ماهور قابل شنيدن نبود.
-چطور؟

دستش را بر روى سوییچ گذاشت و چرخاندش: هیچی
خواستم شب شام باهم بریم بیرون
-من بابِ منت کشی؟
راهنما را که زد محکم و بی احساس گفت: دقیقاً برای
منت کشی...

صدای خنده ی ماهور دیگر هیچ حسی خوشی
نداشت: دیگه این شلوغ بودن من باعث شد ناخواسته
تنبيه بشی، آقاهه...





حرفی برای جواب دادن نداشت، ماهور سکوتش را
 طور دیگری برداشت کرد و سلسله وار کلماتش را ادا
 کرد: حالا اشکالی نداره، من مقدمه ی عذرخواهیت رو
 میپذیرم و مابقی رو میذاریم فردا شب... هوم؟!!

#پارت ۲۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دیگر حوصله ی حرف زدن نداشت، تمام سر و سامانی
 که به فکر مریضش میداد، دود شد و در هوا رفت. دلش
 میخواست باز با دلیلی دیگر خودش را گول بزند، اما
 نمیتوانست.

دوست داشت فکر کند ماهور مشغول تدارک کاریست
 که میخواهد او بی خبر باشد، اما انگار وصله ی ناجور
 باورهایش را تدارک می دید.
 -هومن، گوشت با منه؟

نفس خسته اش را بیرون داد و تکرار کرد: حواسم بهت
 میخواست ماهور بفهمد و بگوید، اما خوب گفتن ماهور
 نشان دیگری داشت.

-باشه قربونت بشم، پس فردا باهم هماهنگ
 میکنیم... من باید برم، مراقب خودت باش عزیز دلم...





بوق آزاد آنسوی خط را که شنید، به خودش آمد، زن
 آنسوی خط که به خوبی برایش دروغ بافته بود، قطعاً
 نمی توانست ماهر باشد، ماهر اهل آن بازی ها
 نبود، روی رو بود، شاید واقعا به گالری بازگشت بود.
 به سرش زد که تا گالری باز گردد و به راست دروغ
 حرف ماهر پی ببرد، اما می ترسید، می ترسید از آنکه
 واقعیت بیشتر و بیشتر نا امیدش کند. با همان واقعیت
 نصف و نیمه باید خوش میشد؛ همان نصف و نیمه
 دانستن گاهی برایش بهتر بود. حرف بابا رضا یادش
 آمد که در مقابل سوالات بی شمار نوجوانیش همیشه
 می گفت گاهی مصلحت به این است که آدم همه چیز را
 نداند، دانستن دردی دوا نمیکند، شاید واقعا راست می
 گفت، شاید مصلحت او همان بود که به جای نشان داد
 راست و دروغ حرفهای تنها کسی که در دنیای
 تاریکش مانده بود، چشم بستن بود، چشم بستن برای
 آنکه خودش آسیب نبیند.

باید یاد می گرفت که گاهی برای از دست ندادن کر و
 کور شود، تمام خشمش را بر روی پدال گاز خالی
 کرد، دیوانه وار راند، با خود زمزمه کرد تمام افکار
 مالیخولایی که دوره اش را گرفته اند در سطل زباله





بیندازد، بهتر بود چشم و گوش بسته حرفهای ماهور را می پذیرفت، دقیقاً مصلحتش همان بود.

مصلحت آینده ای که برای خودش ترسیم کرده بود همان بود، فکر کرد که ماهور واقعا در گالری نشسته و حسابی مشغول کار است، فکر کرد که همان هنگام که با عجله سوار تاکسی شد و صدایش را نشیند به سر چهار راه نرسیده به او زنگ زده و او بازگشته، فکر نکرد که چرا انقدر عجله داشت که صدایش را نشنید، فکر نکرد که شاید چیزی را از او مخفی کرده بود؟ به خودش مجال تصورات غلط نداد، او می ترسید، می ترسید که دامن زدن به افکار پنهانش همه چیز را برهم بزند، مانند تمام خاطرات تلخی که از کودکی با خود میکشید، چیزهایی که خیال میکرد اگر به آنها دامن نمیزد شاید از او آدم متفاوت تری می ساخت.

تمام شده بود، همه ی دنیای من در آن چند روز درگیر مردی شد که کنارم خوابیده بود و این اعتراف انقدر برایم شیرین بود که دوست داشتم او از نگاهم همه چیز را بخواند، با تمام حس های خوش دنیا اما تردید داشتم، صدای نفس های آرامش در نزدیک ترین





فاصله ی کنارم، به من میفهماند که همه چیز جدی تر از تمام باورها و یقین های احتمالیست، جرات برگرداندن سرم را نداشتم تا صورت غرق در خوابش را ببینم، تردید ریشه دوانده شده در قلبم در حال جوانه زدن بود، تردیدی که نشاتم میداد پایان ماجرای من و او شاید انتهایی ندارد.

با همه ی دلشوره ی نهان درون قلبم، آرام در جایم چرخیدم، دست دراز کردم و موهای پیشانیش را کنار زدم، چقدر در همان فاصله ی کوتاه دیدارمان به او نزدیک شده بودم؛ من هنوز او را کامل نمیشناختم ولی به همان نفس هایش عادت کرده بودم، برای من تحسین و شیفته ی او شدن همانند واقعیت غیر قابل کتمان بود.

آرام و بی صدا به تک تک اجزای صورتش نگاه میکردم، بی آنکه فکر کنم هر لحظه ممکن است چشم بگشاید و مچم را بگیرد، دلم میخواست موهایش را بهم بزنم.

دستانش را بالا آورد و دست آزادم را گرفت، از حرکت ناگهانی غافلگیر شدم، دستم را به لبانش نزدیک کرد





و بوسه ای آرام پشت دستم گذاشت، در حصار بازوانش حبسم کرد و کنار گوشم نجوا کرد: صبح بخیر -صبح بخیر

دروغ نبود که بگویم دلم میخواست همانجا در اغوشش تا جایی که میتوانستم بمانم و یک لحظه هم دور نشوم، با نگاه به اوایی که قصد باز کردن چشمانش را نداشت، لبخند زدم: باورم نمیشه هنوز خوابی، دیرت نشه؟

#پارت ۲۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با چشمان بسته اخم کرد و بیشتر در آغوشم کشید: دیر نمیشه..

دستم را به سمت موهایش بردم و دوباره کارم را از سر گرفتم؛ از بازی با موهایش لذت میبردم، انقدر زیاد که معترض محکم کنار گوشم با چشمان بسته گفت: نکن، اگه چشمام رو باز کنم...

خندیدم و باز هم موهایش را بهم ریختم، سریع چشمانش را باز کرد و به من خیره شد: مگه بهت نگفتم نکن... حالا عواقبتش پای خودت





صورت‌م را قاب دست‌هایش کرد و به سمت خودش کشاند، غافلگیرانه مرا بوسید و گرم در آغوشم کشید، نفسم با هر بوسه اش به مرزی نا آشنا کشیده میشد، مرزی از وابستگی که نمی‌فهمیدم قرار است همه چیز را به تاراج خودش می‌برد.

انگار در گوشم کسی اخطار می داد که کنار بکشم، من غرق در محبت مردی شده بودم که مدت کوتاهی میدیدمش، اما وابسته ی هر آنچه که به او ربط پیدا میکرد؛ بودم.

نگاهم از آینه به لباسش بر روی صندلی افتاد، دست بردم و برش داشتم و بر تن کردم. برایم برابر با پیراهنی کوتاه میشد، موهای خیس را با گیره ای پشت سر بستم و مشتاقانه اتاق را ترک کردم، پا درون آشپزخانه گذاشتم و او را مشغول آماده کردن صبحانه دیدم، نزدیکتر رفتم و شانه به شانه اش ایستادم، با دقت دست‌هایش که ماهرانه قارچ ها را خورد میکرد را زیر نظر گرفتم، زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: هیچ وقت پا تو کفش بزرگتر نکن

به تخته دست برد زدم و گفتم: پا تو کفش نکردم، تن تو پیرهن کردم





از حاضر جوابیم خنده اش گرفت، دست بر روی شانه
ام انداخت و بوسه ای بر موهای خیس زده: سرما
نخوری

جواب محبتش لبخند کنج لبهایم شد: عادت دارم
- عادت بد، عادت بده، باید ترکش کرد...

- مثل عادت تو

سبد نان را بر روی میز گذاشتم، انگار که متوجه حرفم
نشد که به من خیره شد: تا جایی که من یادمه عادت
بدی ندارم

پشت میزی که با سلیقه چیده شده ایستادم: سیگار
کشیدنت...

خندید، قارچ ها را درون ماهیتابه خالی کرد: اون که
عادت نیست تفنن

به سمت یخچال رفتم و بطری شیر را بر روی میز
گذاشتم و خودم هم بر روی صندلی نشستم.

- خیلی از معتادا از این کلمه استفاده میکنن، مواظب
باش که مبتلا نشی

همزمان با من پشت میز نشست و ماهیتابه را به سمت
هل داد: اخ که یادم رفته بود با یه نیمچه پزشک سرکار
دارم





تکه ای از نان کندم و لقمه ای درست کردم و کاملاً بی
 ربط پرسیدم: تا کی اینجایی؟
 دست پیش کشید و لقمه را از من گرفت، بی اعتراض
 نگاهش کردم تا شاید جوابم را بدهد.
 -امروز میرم...

لبخند کم جانی زدم و سرم را پایین انداختم.
 -ناراحت شدی؟

به چشمانش زل زدم: نه؛ فقط
 منتظر لقمه ی در دستش را پایین آورد و به چشمانم
 خیره شد: فقط چی؟
 -فکر کردم حالا که همخونه ام قراره بیشتر بمونه کاش
 تو هم بیشتر میموندی

لقمه ای برایم گرفت و به دستم داد: دوست داشتم ولی
 خب شنبه یه جلسه مهم دارم که باید براش آماده بشم.
 سریع گفتم: خب همینجا هم میتونی کار تو بکنی!
 موهایم را عقب زد و بی آنکه بخندد گفت: حواسم رو
 پرت میکنی

سرم را عقب کشیدم و از پشت میز بلند شدم، اشتیاق
 من در مقابل رفتار خونسرد او هیچ سنخیتی
 نداشت، ریختن چای را طول دادم تا شاید کمی حالم بهتر
 شود، لیوان او را بر روی میز گذاشتم و تکیه به کابینت





دادم، هنگامی که متوجه شد قرار نیست دوباره
بنشینم، سرش را چرخاند و نگاهم کرد: نمیشینی؟
-نه خوبه جام
-ناراحت شدی؟

با بی تفاوتی شانه ام را بالا انداختم: یکم...
از اینکه راحت ناراحتیم را بروز داده بودم، ابرویش
بالا رفت و همزمان خندید، دست دراز کرد و بازوانم را
گرفت، سعی کردم پا در جایم سفت کنم اما قلبم مشتاقانه
خودش را به او می سپرد، بر روی پایش که جا
گرفتم، لیوان چای را از دستم گرفت و بر روی میز
گذاشت، در حصار آغوشش جایم داد، موهایم را کنار
زد: الان اگه بمونم ناراحتیت بر طرف میشه؟
-نه... برو

خندید: ولی چشمت میگه که بمونم

#پارت ۳۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-دلم میخواست بیشتر بمونی که انگار کار داری، مهم
نیست





بوسه ای بر شانه ام زد: میتونیم برای آخر هفته اش
بریم شمال

-آخر هفته من کلاس دارم...

دست زیر چانه ام گذاشت و نگاه مستقیمش را به

چشمانم دوخت: الان داری تلافی میکنی؟

لبخند کمرنگی زد: نه جدی کلاس دارم...

-پس هر وقت تو بخوای میتونیم برایش برنامه بچینیم

سرم را تکان دادم، من وابسته اش شده بودم، وابسته ی

او و نگاه مهربانش.

دلبسته ی هرچیزی که مختص به او بود، من دوستش

داشتم، کاش می فهمیدم که او هم دوستم دارد یا

نه؟، برایم مهم نبود که آن دوست داشتن به اندازه ی

من است یا نه؟، برای من همین که او دوستم

میداشت، کافی بود.

-حتما

لقمه ای از املتش گرفت و به دستم داد: حالا این

اخماتو باز کن، تا من با خیال راحت برگردم تهران

لبخند زد و لقمه را از دستش گرفتم به سمت دهان

خودش بردم: گفتم که ناراحت نیستم

خندید و لقمه را به سمت خودم برگرداند، کشمکش

عجیبی که برایم شیرین بود، پیروز میدان مثل همیشه





خودش شد، پس از صبحانه وسایلش را جمع کرد و رفت، با رفتنش فهمیدم هفته ی سختی را خواهم داشت، دلتنگش میشوم و دلتنگی چیزی نیست که از من بر بیاید.

کتاب در دستم را پایین آوردم و کلافه نفس حبس شده در سینه ام را به بیرون فرستادم، تمام ذهنم در آن چند روز درگیر پویا بود، بر خلاف میل و خواسته ی قلبیم با تمام وسوسه ها و افکاری که باعث میشد بخواهم گوشی تلفن را بردارم و با او تماس بگیرم، مقابله کردم اما افسار افکارم در هوا بود و نمیتوانستم به او فکر نکنم، به او فکر می کردم و تمام قلب و صورتم گرماگرم فکر کردن به او میشد.

تماس های ادامه دار مان معتام کرده بود، سوگل بازگشت و من جدیدی را دید؛ منی که گوشی به دست تمام مدت لبخند بر لب داشتم.

شاد تر بودم، سر به سر همکلاسی هایم می گذاشتم و در قرارهایشان حاضر میشدم، سر کلاس تمام حواسم به گفته های استاد بود؛ اما شب هنگام خواب باز هم خودم می ماندم و هجوم افکاری که دیگر در دستانم نبودند، تمام لحظه هاتی که با او گذرانده بودم همانند





فیلمی از جلوی چشمانم می گذشتند، لبخندهایش، اخم هایی که گاهی بی دلیل بود و در فکر فرو رفتنهای بی دلیل ترش؛ حتی چهره ی آخرین لحظه ی حضورش در خانه ام را نیز به یاد داشتم، دلم برایش تنگ بود و با وجود ارتباط مداومان باز هم دلم میخواست بیشتر ببینمش.

با بستن کتاب، سرم را بر روی میز گذاشتم، نگاه خیره ام به دیوار سفید روبه رویم ماند، دوست داشتم چشم ببندم و در رویایی غیر از افکار مزاحم فرو بروم، من دختر خودداری بودم؛ اما انگار در قبال پویا همه چیز معنایی واهی پیدا میکرد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت تخت رفتم، سرم را که بر روی بالشت گذاشتم، چشمانم را بستم، با تلقین به خودم سعی کردم افسار فکرم به سمت دیگری رها شوند، به نامزدی نیاز و امید و هیاهویی که خانه ی قدیمیمان را آن روزها پر کرده بود.

بر روی تخت نشستم و با خود زمزمه کردم که انگار اصلا نمیشود؛ گوشی تلفنم را از روی میز

برداشتم، کنجکاوی حریف تمام خودداری هایم شد و با باز کردن قفل گوشی به صفحه ی پیام هایش رفتم، تمامی مسیج های رد و بدل شده میانمان را





خواندم، از همان ابتدایش تا آخرین حرفهایی که
فرستنده اش خودم بودم، من گرفتار شده بودم، گرفتار
او و دلتنگی ای که دیگر آزار دهنده بود.
گوشی را به سرجایش برگرداندم و از جایم بلند
شدم، حالا دیگر خواب راحت هم حالم را خوب
نمیکرد، از اتاق بیرون آمدم، با آرام ترین قدم از پله ها
پایین آمدم و بی توجه به سر و صدای داخل پذیرایی
وارد آشپزخانه شدم، نگاهم به ماهیتابه ی روی گاز
رفت، غذا هم حالم را خوب نمی کرد، کتری را بر روی
اجاق گذاشتم و کنار اجاق ایستادم، نگاهم به شعله ی
گاز بود اما خودم آنجا نبودم، شاید با دیدن دوباره اش
به پاسخ سوال بزرگ ذهنم می رسیدم.

#پارت ۳۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دستهایم زیر چانه و نگاهم به ریشه ی در دست پدر
بود، اما تمام فکرم در جای دیگری پرواز
میکرد، سکوت طولانیم باعث شد، پدر سرش را
بچرخاند و به من مستاصل چشم دوزد: چرا تو فکری
بابا؟





طنین صدایش ناخودآگاه، لبخند کوتاه بر لبانم آورد و کمی خودم را به جلو کشیدم: هیچی...

با دستش ریشه های زیر پایش را نشانم داد و گفت: پس بیا کمک بابا جان

بدون حرف از روی پله بلند شدم و به سمتش رفتم، یک ساعت پیش برای پویا پیام فرستاده و منتظر پاسخش بودم.

خم شدم؛ دسته ای از ریشه ها را از روی زمین برداشتم، ریشه را بالا بردم و به سمت دستان منتظرش گرفتم، نگاه سنگینش بر رویم بوی خوبی نمی داد، حس می کردم با تلاقی نگاهیمان پی به درون متلاطم خواهد برد، برای اولین بار دلم فرار کردن از نگاههای مهربانش را طلب می کرد، نگاههایی که از سر نگرانی بود که جوابی برایشان نداشتم.

با بالا رفتن ریشه ها از نردبان کنار گرفتم و شروع به تکاندن خاک بر روی لباسم کردم، پدر هم مشغول وصل کردن ریشه های در دستانش شد، فلسفه چراغانی خانه هنوز برایم چیزی مضحک بود، مخصوصا آنکه برای یک جشن عقد ساده نزدیک به صد نفر مهمان دعوت کرده بودند.





خواسته ی مادر با وجود مخالفت های امید باز به کرسی نشسته و سور و سات یک مهمانی جمع و جور دلخواهشان به یک مهمانی بزرگ تبدیل شد، آن هم درست زمانی که من ترجیح می دادم در جمع نباشم. صبح که امید از خرید جشنشان گفت؛ اولین نفری که پای نرفتن گذاشت من بودم و بهانه ام پختن نهار و کمک به پدر در آماده کردن حیاط بود، اما جز درست کردن خورشتی که از رنگ و بویش؛ طعم نچندان لذیذش را میشد حدس زد و دادن ریشه ها به پدر، هیچ کار دیگری نکردم.

تمام گوش هایم به انتظار صدای ریز زنگ تلفن و پیام هایم بود، هر صدای خارجی ای توجه ام را به سمت تلفن می کشاند و پس از چند ثانیه تازه می فهمیدم که صدا غریبه تر از زنگِ آشنایِ گوشی درون جیبم است. از روی پله ها سینی چایی نیم خورده و شیرینی هایی که مثل اول تمیز داخل بشقاب چیده شده بودند را برداشتم: بابا چایی می خوری؟

پدر نخ ریسمان را از پشت درخت تنومند که دقیقاً روز تولدم در حیاط خانه کاشته بود؛ رد کرد: نیکی و پرسش بابا جان؟! -چشم





راه پله را در پیش گرفتم و آرام به در ورودی رسیدم، تقلائی چند روزه ام انقدر زیاد بود که دلم می خواست بی فکر به عاقبتش گوشیم را بیرون بکشم و شماره اش را بگیرم، بی دلیل دلم هوای صدایش را داشت، صدایی که با مهربانی من را میخواند، بی دلیل بی قرارش بودم، بی قرار اوئی که با وجود گذاشتن پا در حریمم، مرا خوب وابسته ی خودش کرده بود. با خودم هم روراست نبودم، تصور مسخره ای که همیشه با خودم تکرار می کردم، هیچگاه احساساتم را درگیر بودن با مردی غیر از خانواده ام خواهد شد نکرد، من از همان شب اول بودن با پویا خودم را در جریان آب سپرده بودم، آرامش ابتدایش انقدر برایم شیرین شد که تند شدن جریان زیر پاهایم را متوجه نشوم، پس از رفتنش، فهمیدم یک ارتباط چند هفته چه بر سر غرور و شعارهایم آورده، منی که در دانشکده با هزاران باد در غیغ برای همکلاسی هایم از درگیر نشدن احساساتم با دیگری حرف میزد، تنها یک همسفر چند ساعته افسار افکارم را در دستش گرفته بود و به معنای واقعی شیفته ام کرده بود. لیوان را زیر شیر بردم و آب را باز کردم، با خود زمزمه کردم دلم هرچه بخواهد شدنی نیست، خواستن





دو سر داشت و تنها یک طرفش من بودم، طرف دیگر انگار خالی بود و من تمام بند را خود می کشیدم، بی خیال از آنکه هیچ انتظار درستی از آن سمت نداشتم؛ رویا بافی کردم؛ او مهربان بود، حرفهایم را میشنید نگرانم میشد ولی همه ی آنها دلیلی بر یکسان بودن حسمان به نظر نمیرسید.

دست به سمت قوری بر روی گاز گذاشتم که لرزش گوشی درون جیب شلوار و زنگی که پخش شد، چنان هولم کرد که قوری در دستم مانند یک وزنه ی سنگین لیز خورد و بر روی زمین آشپزخانه افتاد، صدای چند تکه شدن و پخش شدن چای گرم درونش بر روی پایم اندازه ی لرزش و زنگ تلفنم مهم نبود، بی توجه به زمین کثیف آشپزخانه دست داخل جیبم کردم و تلفنم را بیرون کشیدم.

#پارت ۳۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دیدن شماره اش بر روی صفحه ی گوشییم به هیجان اولیم افزود، حتی صدای نگران پدر که از داخل حیاط صدایم می زد مانند یک زمزمه ی ضعیف که هیچ راه





مقابله ای با صدای گوشیم داشت می شنیدم، دست پر از لرزشم درست بر روی هدف نمی نشست، دست دیگرم برای کمک شی، زیرش نشست و با هر جان کدنی بود با صدای آرامی برای پدرِ نگرانم، چیزی نیست کوتاهی زمزمه کردم، تا خیالش راحت شود و سراسیمه به آشپزخانه نیاید.

انگشت اشاره ام را بر روی آیکن برقراری تماس گذاشتم و با کمک تمام اجازه ی بدنم بالاخره توانستم تلفنم را بالا بیاورم و بر روی گوشم بچسبانمش، نمی فهمیدم گونه ام گلوله ی آتش بود یا گوشی در دستم که صورتم را می سوزاند، صدای نفس کش دار و در پی آن اویی که نامم را می گفت، به بهترین شکل مرا به زمین می زد، دستم از پشت بر روی کانتر نشست و بدنم به هرجان کدنی بود به عقب کشیده شد، دلم می خواست حرف بزنم اما بیشتر از آن انگار دلتنگ صدای پشت خط بودم که با سکوت من؛ او میدان را یک تنه در احاطه ی خودش گرفته بود.

-خوبی؟!!

سوالش تا قبل از آنکه تماس بگیرد جواب نصف و نیمه ای داشت، جوابی که شاید با اطمینان بیشتری می توانستم بگویم اما پس از اولین بوق و شنیدن صدایش





حال خوب و بدم صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، میزان سنج خوبی نداشتم و دقیق از حالم گفتن؛ از من بر نمی آمد.

-دلم برات تنگ شده!

با صدای بلند خندید و گفت: منم همینطور
دلم میخواست بلند پشت گوشی فریاد بزنم نه به اندازه
ی من و تمام خواسته ی قلبیم. دوست داشتم به او
بگویم چه بر سرم آورده که هر روز هزار بار دلتنگش
میشوم و این دلتنگیِ حالم را بدتر میکند.
-کی ببینیم همو؟

کاش سوالش را طور دیگری بیان میکرد، مثلاً میگفت
که همان موقع شال و کلاه کنم و او به دنبالم بیاید.
-هروقت تو بگی!

باید نشانش میدادم که چقدر مشتاق دیدارش هستم.
-فردا که قراره برای خرید همو ببینیم!

انصاف نبود، او که صدای غمگینم را میشنید و باید می
فهمید که من تمام غرورم را زیر پا گذاشته ام!، سکوت
کردم تا شاید حداقل حرف نزدن آرامم کنم.
-خوبِ حالت؟

پس می فهمید که چیزی سرجایش نیست، اما شاید خیال
نمیکرد که دلیلِ دیوانگیم خودش باشد.





نه!

نگران تر گفت: چی شده؟

بغض صدایم شکسته شد، ابایی نداشتم تا بفهمد و حتی
بخواد دستم بیندازد: دلم برات تنگ شده!
-همین؟

به خدا که بیشتر از آن نبود، بیشتر از آن هم بود، من
توانش را نداشتم، نمیدانستم متوجه خواهد شد، یا
نه!؛ ولی باید زودتر می فهمید که چه بر سر من آورده
و چقدر وابسته اش شده ام.

-قربونِ دلِ تنگِ بشم!

-کاش تو هم تو جشن بودی!

صدای خنده اش مسکن درد وابستگی شد، نمیفهمید او
چه دارد که انقد راحت میزبانِ قلبم شده است. دوستش
داشتم و انگار تازه میفهمیدم که دوست داشتن دلیل و
منطق نمیشناسد، دوستش داشتم و باور داشتم که تنها
او میتواندست یکباره، صاحب قلب و ذهنم شود.

کمی دیگر حرف زد و خواست آرام باشم، او بی دلیل

مهربان بود و مهربانیش بیشتر برای من بوی

وابستگی می داد، وابستگی که فکر میکردم برایم

بهترین هدیه است، من نابینای محبتها و صحبتهایش

شده بودم، بی آنکه بفهمم شاید او با همه همانگونه





است و با من کمی بیشتر. انگار تنها باور داشتم که او محبت هایش را فقط صرف من میکند، نه دیگری!

گوشی را بر روی کانتر رها کردم، نگاهم به قوری شکسته وسط زمین افتاد، می دانستم باید جمعشان کنم اما انگار پویا با تماسش تمام قدرت را برای انجام هر کاری از من گرفت، زمان برد تا خم شوم و با دستهای عریانم تکه های شکسته را از زمین بردارم. زمان تمیز کردن آشپزخانه انقدر طولانی شد که با صدای متعجب پدر در چارچوب در به خود آمدم، خاک انداز به دست نگاهش کردم و با لبخندی بی جان شانه بالا انداختم. -خوبی بابا؟

سری تکان دادم و با حفظ همان لبخند گفتم: دختر دست پا چلفتی داشتن هم نعمت! متوجه حالم بود که قدم به سمت تند کرد و خاک انداز و جارو را از دستاتم گرفت: بده من بابا جان، شما انگار ترسیدی

درست حدس زده بود، دختر یکی یکدانه اش ترسیده بود اما نه از شکستن یک شی فیزیکی، او از خودش ترسیده بود از حسی که در لحظه هزار برابر بزرگ و





بزرگتر میشد و هیچ زمانی آن لحظات را برای خودش
انتظار نمی کشید.

#پارت ۳۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

شور و شوق خانه برعکس همیشه برایم در عین
دلچسب بودن، آزار دهنده بود! دلم می خواست دست بر
دهان امید و نیاز بگذارم و خفه شان کنم، خنده ها و
شادیشان مثل مته در سرم فرو می رفت، نیاز با ذوق
وسایلی که خریده بود را نشانم می داد و واکنشم تنها،
لبخندی از سر اجبار بر روی لبانم می شد، حد ماجرا
زمانی شور شد که حلقه شان را از جعبه بیرون آورد و
به سمتم گرفت: قشنگه افرا؟!!

بالاجبار سرم را بالا بردم و به حلقه های کف دستش
نگاه کردم، دستش به سمت من برای گرفتن حلقه اش
مانده و من تنها نگاه به دستان منتظرش
داشتم: قشنگه!!

یک کلمه ی کوتاه برای باز کردن نیاز از سرم کافی
بود اما نگاه میخکوب مادر گوشه ی سالن، سر از
حکایتی دیگر پیدا می کرد.





انگار لبخند روی لبم تنها برای او معنی درستش را داشت که اخم کرد و رو از من گرفت، نگاهش در جواب تمام بی حوصلگی هایم برابر با هزاران ناسزا و فریاد بود.

نیاز به سمت خم شد و انگشتر را نزدیکتر آورد: بیا دستت کن

نگاه خیره ی مادر، اضطرابم را صد چندان میکرد، وقت های دیگر شاید دست نیاز را پس می زدم و چیزی می گفتم اما با درماندگی انگشتم را به سمت نیاز بردم، او هم حلقه را درون انگشتم جای داد و با شوق گفت: واقعا قشنگه امید!

امید لبخندی به صورت پر از ذوقش زد و با شیفتگی جواب داد: مگه میشه سلیقه ی تو بد باشه؟ سپس با دست به خودش اشاره کرد: مثال عینیش هم جلو چشما ته

نیاز آرام مثنی به شانه ی او زد: تو خوبی! امید بی توجه به حضور دیگران دست به سمت صورتش برد و گونه اش را میان انگشتانش گرفت. ناخوداگاه نگاهم رنگ مقایسه گرفت، شروع به مقایسه او با پویا کردم، حس کردم تمام آن مهربانی ها، قربان صدقه رفتن ها، بوسیدن ها انگار از جنس دیگری





بودند،جنسی که تا آن شب فکر و خیال دیگری راجع بهشان می کردم،زمان حکم جاده صاف کنی را داشت که انتهای جاده ی خوش آب و هوا را نشانم می داد،جایی سنگ لاخی با هیچ شباهتی به ابتدای فکرهایم! درون برهوتی عظیم گرفتار شده بودم که هیچ برداشتی از آن نداشتم،با تحکم به خودم؛سعی کردم فکرم را پیش از دیدنش بی قضاوت نگه دارم تا راحت تر حرفهایم را برایش بگویم و از حس او مطمئن شوم.

اگر لحظه ای؛بودن درون جمع را از سر اجبار تحمل میکردم،همه و همه به خاطر بودن در تیرس نگاههای مادر بود و بس؛لبخندِ مسخره ی روی صورتم برای جفتشان کش آمد و پوزخندی به امید از خود متشکر که همچنان از خودش تعریف می کرد؛زدم. تا انتهای شب همانند مترسکِ سر جالیز با قیافه ای آویزان تر مشغول گوش دادن به حرفهایشان بودم،حتی اگر دلم تمایل شدیدی به شادی کردن همراه آن دور را داشت اما فکرم تمام و کمال در اختیار پویا بود،تنها تلاشم،حضور بی سر و صدایم میانشان بود،هنگام آماده شدن غذا به همراه نیاز وارد آشپزخانه شدم و با کمک هم میز را چیدیم.





نیاز یک بند براریم از امید و هیجان عروسیشان می گفت، از آنکه گاهی با تمام علاقه ی میانشان فکر میکند اشتباه کرده ، مطمئن بودم هر شبی جز آن شب بهتر می توانستم کمکش کنم، می توانستم برایش از علاقه ی شدید برادرم بگویم که به خاطر او پا روی بزرگترین خواسته اش یعنی زندگی مستقل زد و راضی به زندگی با عمو محمد شده بود، اما همان دو جمله ی ساده هم شبیه لقمه ای سخت در گلویم شده و بالا نمی آمد، بر خلاف من نیاز اما از سکوت تعبیر دیگری کرد، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت: می دونم نباید جلوی یکی یک دونه خواهرش غر زد.

-پس زن

بوسه ای بر گونه ام گذاشت و با مهربانی گفت: چشم همان خیال نیاز از آنکه به خاطر جانب داری نکردن سکوت کرده بودم، بس شد.

پس از شام با اصرار مادر و نیاز را راهی پذیرایی کردم و راه فرارم از جمع براریم شستن ظرف ها و تمیز کردن آشپزخانه شد، آرام مشغول انجام کارم شدم و در ذهنم دوباره شروع به فکر کردن درباره ی پویا و دیدار پیش رویمان شدم، دلم می خواست در آن دیدار





به او نشان دهم چقدر دوستش دارم، دوست داشتم بفهمد که مرا درگیر تمام و کمال خودش کرده و دیگر از افرای گذشته خبری نیست، دلم میخواست در مقابلش بی غل و غش ترین آدم دنیا باشم تا چشمانش باز شود و ببیند که دوست داشتنش چه بر سرم آورده بود.

#پارت ۳۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام نگاهم از آینه به صورت خندان نیاز و امید بود، برایم آنها معنایی واقعی از عشق و علاقه را یدک می کشیدند، همانقدر خالص؛ همانقدر صادقانه! نگاه امید از آینه به من افتاد و لبخندش بیشتر شد، چشمکی به من زد و در گوش نیاز چیزی گفت، او هم نگاهش را به من دوخت و با خنده سری تکان داد. نیاز همان بار اول جواب بله اش را رسا و بلند به گوش همگیان رساند، انگار می خواست نشان دهد که برای او؛ تنها بودن در کنار مردی که دوستش دارد مهم است نه تشریفاتی که همیشه در گوشمان می خواندند و می خواستند بی چون و چرا اجرایش کنیم.





مادر خم شد از کیف کنار پایش حلقه هایشان را در آورد، جعبه را به سمتشان گرفت هردویشان را بوسید، امید حلقه را در دست نیاز کرد، سرش را جلو برد و بوسه ای بر پیشانیاش زد، آخرین نفر من بودم، جعبه ی کوچک گردنبند را به سمت نیاز گرفتم ؛ کوتاه بوسیدمش و زیر گوشش طوری که تنها خودش بشنود، گفتم: خاک تو سرت که همه باید بفهمن چقدر هولی!

نیاز با صدای بلند خندید و با پشت دست بر شانه ام زد، امید که متوجه ی حرفم شده بود، اخم مصنوعی ای کرد و گفت: بعدا خودش رو میبینیم از پشت دست بر شانه اش انداختم و جعبه ی ساعت را روبه رویش گرفتم: مبارکت باشه داداش بزرگه نیاز سرش را به گونه ی من رساند و به جای امید بوسیدم، عکاس خواست همانطور به دوربین نگاه کنیم، جفتشان برایم جا باز کردند، دست دور شانه شان انداختم و با لبخند به دوربین نگاه کردم، امید خوشبخت شده بود، مطمئن بودم، لیاقت نیاز را داشت، برایشان دعا کردم که همانقدر عاشق هم بمانند و کنار هم خوشحال باشند.





بر روی تخت نشستم و صندلم را از پایم در آوردم، امید به همراه عمو و نیاز به خانه ی عمو محمد رفته بودند، مادر را پس از رفتنشان برای استراحت به اتاقش فرستادم و به همراه پدر پذیرایی را تمیز کردم، ساعت یک شده بود که به اتاق بازگشتم تا استراحت کنم، سرم به بالشت نرسیده، صدای ویبره ی گوشی بلند شد، دست دراز کردم و گوشی را از پای تخت برداشتم، با دیدن شماره ی پویا لبخند زدم و گوشی را به گوشم رساندم: سلام
-بیدار بودی؟

خندیدم و بالشت را از روی تخت برداشتم: قطعاً وقتی بعد دومین زنگ جوابت رو میدم، یعنی بیدار بودم!
-پس اگه بیداری بیا دم در!

با تعجب پرسیدم: دم در؟
-بله!؛ بیا که منتظرم

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، نور ضعیفی میان کوچه را پر کرده بود.

-برای چی اومدی؟

-برای اینکه دلم میخواست تو لباسی که انتخاب خودم بود ببینمت

-دیوانه!





صدای خنده اش انقدر شیرین بود که بی قرارم کند، بی قرار دیدنش، فکر نمی‌کردم بعد از روز سختی کاری که داشت، برای دیدنم آن وقت شب بیاید، اما او با هرکاری که میکرد، مرا هزار برابر از خودم دورتر و به خودش نزدیک تر میکرد، روز قبل دیده بودمش و باز بیتاب دیدارش بودم. انگار فهمیده بود که من وابسته ی لحظه به لحظه بودنش شده ام و آنطور درگیرترم میکرد.

شالم را جلوتر کشیدم و قدم هایم را تند کردم، با دست ضربه ای به شیشه ی ماشین زدم تا قفل مرکزی را باز کند، سینی کیک و فلاسک را از دستم گرفت تا بر روی صندلی جای بگیرم.
-اینا چین؟

دامن پیراهنم را جمع کردم و در را بستم: گفتم دهنتم رو شیرین کنی

خندید و سری تکان داد، سینی را به سمتم گرفت و گفت: پس بهتره بریم یه جای خوب تا قشنگ تر دهنمون رو شیرین کنیم

با اعتراض گفتم: ساعت یک نصف شب میخوای کجا ببری منو؟

یه جای نزدیک، نگران نباش زود برمیگردیم





تا خواستم زبان باز کنم و بگویم که قطعا مادر و پدر از
نیوم خبردار خواهند شد، ماشین را به حرکت درآورد و
فرصت هر اعتراضی را از من گرفت.

#پارت ۳۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

مقصودمان بام امیر آباد شد، همان که تصمیم به انتخاب
جای دورتری نگرفت، جای شکرش باقی بود. هنگامی
که به بام رسیدیم، چندین ماشین دیگر نیز در آنجا
حضور داشتند، پویا دقیقا دورترین جا پارک کرد تا
کسی خلوتمان را برهم نزند، سر چرخاند و نگاهش را
به صورتم دوخت: چقدر فرق کردی!
لبخند زدم و سکوت کردم، دستش بر روی شالم نشست
و از روی سرم پایش کشید: همیشه موهات رو باز
بذار.

نگاه محبت آمیزش به من، همانی بود که در آن چند
وقت محتاجش شده بودم، محتاج اویی که باید یادش
میدادم خوب محبت خرج کند.

-فردا بریم شمال؟

ابرویم از سوال یکباره اش بالا رفت: فردا؟





موهایم را نوازش کرد: خیلی بهت لطف کردم که نگفتم
همین امشب...

-اخه...

-اخه نداره عزیزم، اگه قراره بهونه ی دانشگاهت رو
بیاری که خودت گفتی قراره تا آخر هفته ی تهران
بمونی

خودم را جلوتر کشیدم و گفتم: ولی مامان بابام چی؟
-یه بهونه ای جور کن، بذار این چند روز رو خوش
بگذرونیم، من واقعا خسته شدم از اینجا
به صورتش خیره شدم، راست میگفت، خسته بود، اما
بیشتر که دقت میکردم دلیل خستگیش چیزی به نظر
میرسید که نمیفهمیدمش، دست روی دستش
گذاشتم: فقط برای سه روز!

از شنیدن موافقتم خوشحال سری تکان داد و مرا
بوسید، باید برای هزارمین بار به خودم اعتراف
میکردم که من در قبال آن مرد هیچ حرفی جز موافقت
نداشتم، در همه حال موافق بودم تا نشانش دهم چقدر
برایم مهم است، تا نزدیکی های صبح همانجا داخل
ماشین نشستیم و حرف زدیم، طلوع افتاد تازه مرا به
خود آورد که باید به خانه بازگردم، به خانه بازگشتم و
بی آنکه بخوابم شروع به جمع کردن وسایلم کردم، به





آشپزخانه رفتم و صبحانه را آماده و شروع به درست کردن میان وعده ی در راهمان کردم، پویا گفته بود پس از کارش یک راست به دنبالم خواهد آمد.

مادرو پدر از تصمیم یکباره ام برای بازگشت تعجب کردند، اما چیزی نگفتند چرا که من دیگر من خوب بلد بودم نقش بازی کنم، من برای عزیزترین اشخاص زندگیم نیمی از خودم بودم، نیم دیگرم دروغ هایم بود که هر روز بیشتر و بیشتر میشد بی آنکه بفهمم در آینده ی نزدیک چه بلایی را سر همگیان خواهم آورد. من راه عجیبی در عشق انتخاب کرده بودم، راهی که زمان زیادی خرج میکرد تا چهره ی واقعیش را ببینم.

چشمانم بسته ام با حس چیزی که زیر بینیم کشیده میشد، باز کردم، بر رویم خم شده بود و دستمال کاغذی در دستش را به سمت بینیم می آورد، دستم ناخودآگاه بالا آمد و عقب کشیدم: ساعت خواب!

چشمان خواب آلودم را لمس کردم و صاف در جایم نشستم: رسیدیم؟

لبخند زد: نه، نگه داشتم تا یه چیزی بخوریم سبد را از روی صندلی عقب برداشت: بریم ببینیم چه کردی!





جای دنجی ایستاده بود، دیگر میشد فهمید که بیشتر از همه؛ جای خلوت دوست داشت؛ پیش نیامده بود که جای شلوغی را انتخاب کند، هرچه خوراکی آماده کرده بودم را بیرون کشید: به به ببین چه کرده!

لقمه ای به دستم داد: خیال کردم در حد ته بندی آوردی، نگو زحمت بسیار کشیدی!

-از غذای بین راهی خوشم نمیاد، خیلی کم پیش میاد تو راه از رستوران استفاده کنم

-برعکس من که همه ی روز و شبام تو رستوران میگذره

مهربان نگاهش کردم: پس همه ی این چند روز خودم برات غذا میپزم!

تمام لقمه را یکجا داخل دهانش برد و خندید، عجیب بود که هرچه بیشتر میشناختمش بیشتر می فهمیدم برخلاف اخلاق و روحیه اش، آدم تنهاییست، انگار عزلت گزینی عجیب خودش و روزهایش بود، بی آنکه بفهمم دلیلش چیست از تنهایش لذت میبرد.
-چی شده؟

به خودم آمد و نگاه از او گرفتم: هیچی!
-پس چرا اینطوری زل زدی به من؟





به دنبال قهوه فوری سرم را داخل سبد خم
کردم: همینطوری

-آدمای همینطوری بهم زل نمیزنن
آرام مشغول به هم زدن شدم و نگاهش کردم: تا اون
آدمای کی باشن
لبخند زدم و به صورتش لبخند زدم: تو یه چیزی داری
که من نمیتونم منکرش شم
چهره اش جمع شد و با چشمانی ریز شده به من خیره
شد: چی؟!
لیوان به سمت دهانم بردم و کمی از محتویاتش را مزه
کردم: آگه میدونستم که بی دلیل بهت زل نمی‌زدم
-پس باید اعتراف کنم که از این زل زدن های بی
دلیل: بی دلیل خوشم میاد.

#پارت ۳۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام آن دو روزی که باهم در ویلایش بودیم، همه ی
زمانمان پر از شادی و خوشحالی وصف نشدنی ای
شد، از اینکه فرصت شناخت بیشترش را پیدا
کردم، بیشتر غرق لذت بودن با او میشدم، محبت بی قید





و حدش مرا بیشتر از گذشته وابسته میکرد و
نمیفهمیدم دلیل ترس عجیب رخنه کرده وجودم با آن
همه نشانه های خوب چیست؟

حوله به دست کنار ساحل به انتظارش بر روی شن
نشسته بودم که از آب بیرون آمد، دستم را بالا آوردم و
برایش تکان دادم، خم شد و حین گرفتن حوله از دستم
گونه ام را بوسید: خسته نشدی؟
-نه بهم خوش میگذره!

در آغوش کشید و سرم را به سینه اش چسباند: گاهی
فکر میکنم تو دلیل چه کار خوبی منی که این روزهای
سخت کنار خودم دارمت

لبخند زدم و چشمانم را بستم و به جملات و احساساتی
که برای اولین بار؛ راحت خرج میکرد؛ گوش سپردم.
-من خودخواهم افرا، خودخواه خواستن تو...

سرم را از سینه اش فاصله دادم و به چشمانم
نگریستم: ولی تموم این مدت به این فکر میکنم که باید
بهت بگم... افرا تو منو دوست داری؟

غیر منتظره پرسیده بود، انقدر که تنها حرکت زل زدن
به ماسه ها شد؛ چرا از من چیزی را می پرسید که
مانند روز برایش روشن بود، انگار می خواست پیش
از گفتن از من بفهمد؛ نگاه از ماسه ها گرفتم تا





ببینمش، تا با چشم در چشمانش شدن؛ حداقل پی به منظورش ببرم، سرم را به سمت بالا گرفتم تا در تیرس نگاهم باشد، او مرا نشناخته بود، نمی دانست با وجود علاقه باز هم کمی خوددارم تا مستقیم برایش از غلیان احساساتم نگویم، تا خواستم بگویم، او چرا این پرسش را مطرح کرده، پیش دستی کرد و گفت: بذار بهتر بپرسم، تو هنوز فکر میکنی من از چیزی میترسم؟ میترسید که میپرسید، یقین داشتم که میترسد، از چشمانش از کارهایش، از ابراز احساسش، به جای جوابش، تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم، لبخند تلخی زد: درست حدس زدی من می ترسم!، از حرفی که قراره بشنوی و ری اکشنی که قراره داشته باشی بیشتر می ترسم، تموم این چند وقت ذهنم سمتی رفت که نباید می رفت، ولی تو باید بدونی مقصرش من نیستم.... مقصرش تو هم نیستی؛ مقصرش زمان بدیه که ما سر راه هم قرار گرفتیم...

پویا بلد بود مقدمه چینی کند، انقدر خوب که شنونده محتاج شنیدن بیشتر شود و در سکوت تنها با نگاه التماس گفتن را کند؛ او از چه حرف میزد که شاید پس از به زبان آوردنش من خودم را مقصر می دانستم؟





کمی بیشتر سرش را به سمت خم کرد و چشم در
چشمانم دوخت: افرا می خوام قبل دونستش منو
ببخشی!

به جاده خاکی زده بود، بابت چه باید می
بخشیدمش؟!، چرا به جای صحبت صاف و پوست کنده؛
نصف و نیمه جملاتش را حواله ام می کرد، دلم می
خواست دست دراز کنم و صورتش را بگیرم، چشم در
مردمکهایش بدوزم و بخواهم درست حرف بزند، اویی
که دیروز دلتنگم بود برای چه حرفهایش به جای رفع
دلتنگی برایم معنی دیگری داشت، چرا جفتمان را
گنهکار چیزی می خواند که من بی خبرترین نسبت به
آن بودم؟، تمام سعی و تلاشم اما تنها در یک جمله
خلاصه شد: چی می خوای بهم بگی؟!
نگاه از من گرفت و مسیر دیدش هرجایی به جز
چشمانم شدند، سر عقب کشید و همزمان حرفش را
زد: من متاهلم!

دو کلمه بر زبانش جاری شده بود، دو کلمه ای که جدا
از هم معنی متفاوت تری نسبت به کنار هم قرار گرفتن
داشتند، دو کلمه ای که کنار هم فاجعه آفرین بودند، نه
برای هرکسی، برای منی که آن طور نشسته؛ چشم به
دهانش دوخته و در انتظار جمله، کلمه و حتی حرف





متفاوت تری بودم، اخم کردم و به خیال آنکه شاید اشتباه شنیده باشم، باز مسیر نگاهم چشمانی شدند که هدفشان من نبودند: چی گفتی؟

برای او دو کلمه ی من، چیزی فراتر از محرک شد، محرکی که وادارش می کرد تا سر برگرداند و با همه ی خودداریش نگاهم کند و صاف در چشمانم زل و مسخره ترین حرف دنیا را بزند: متاسفم... کلمه ی اشتباه را درست شنیده بودم! تا به حال در لحظه؛ از دست دادن همه چیز را تجربه نکرده بودم که با شنیدن جمله ی او در آن زمان، احساسی از خالی شدن در جانم افتاد، تمام آن چند وقت؛ وقت گذراندنمان از ذهنم عبور کرد؛ به دنبال نشانه ای که گشتم تا شاید برای لحظه ای تصور کنم که او همانند یک مرد متاهل رفتار کرده و من احمق نفهمیده بودم، از رفتار ضد و نقیضش می شد هر برداشتی کرد جز آنکه او متعهد به شخص دیگری باشد.

#پارت ۳۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی





شخصی که نفر سوم رابطه شان؛ من بی خبر از همه جا بودم! نمی دانم در نگاهم چه دید که حلقه دستانش را از شانه ام برداشت و روبه رویم نشست: ببین افرا... برگرداندن سرم انقدر سخت بود که نتوانستم برای لحظه ای به سمتش بازگردم و نگاهش کنم، فعل و انفعالات مغزم کار خودشان را کرده بودند، تمام عضلات بدنم برای لحظه ای کوتاه اما سخت فلج شدند و تنها عضوی که داشت همچنان پر قدرت ادامه میداد مغزم بود، چه بر سر زندگیم آمده بود؟ من کجای راه را اشتباه رفته بودم که سهمم از زندگی مردی شد که آنطور با وقاحت بخش مهمی از زندگیش را از من مخفی میکرد و با من همخواب میشد؟!، راه اشتباه هم نباید مرا به آنجا می کشاند، راه اشتباه نتیجه ی دیگری داشت، نتیجه ای که هزاران برابر بهتر از شنیدن همان دو کلمه ی فاجعه آور برایم بود!

پویا مشرقی متاهل نباید سهم زندگی احساسی من میشد، دست گرمش که بر دستم نشست، همانند جریان عجیبی از ولتاژ برق عمل کرد، لرزه ای به جانم انداخت، سریع به سمتش بازگشتم، سریع تر دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و با همان دست، به عقب





راندمش. دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم و محکم بر صورتش بکوبم، اما قدرت همه چیز از من گرفته شده بود، دستم را عقب کشیدم و بر روی ماسه ها گذاشتم تا با کمک زمین از جایم بلند شوم، تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنم می رسید دور شدن از آن مکان و آن لحظه بود، دلم می خواست چشم ببندم و هنگامی چشم باز کنم که در رختخواب دراز کشیده باشم و چیزی از آن دو کلمه در ذهنم نمانده باشد، کمی تتم را به سمت عقب کشیدم و خیز برای بلند شدن برداشتم که او مچ دستم را اسیر خودش کرد: افرا... عصبی نگاهی به مچ دست مبخوسم انداختم و رد نگاهم را به صورت او که از عذاب و ترس پر شده بود، انداختم: ولم کن

اما کلمه ی من برای او معنای متفاوتی را داشت ؛ نه تنها مچ دستم را رها نکرد بلکه با دست دیگرش شانه ام را گرفت و مرا به جای قبلیم باز گرداند: باید بشنوی...

چه چیزی دیگری باید می شنیدم؟، او که آخر حرفهایش را همان ابتدا زده بود؟، با گفتن حرفش به من فهماند که من و او از همان اول راه اشتباهی را رفته ایم؛ کسی که باید عزادار آن اتفاق می شد من بودم که قلبم نمی





خواست برای لحظه ای در آنجا؛ با او به سوگواری
حماقتم بنشینم. من با همه ی وجود هنوز می فهمیدم؛
انقدر قوی هستم که بتوانم از شدت اتفاقی که رخ داده
در تنهایی خودم بکاهم.

تنها باید از آن مرد دوری می شدم تا بهتر فکر کنم، از
اویی که هنوز از دستهایی که حس اعتیاد به آنها
داشتم؛ برای ماندنم استفاده می کرد، از اویی که با
وجود فهمیدن رازش هنوز نگاهش حالم را دگرگون
میکرد.

-بذار حرفامو بشنوی بعد هرکاری خواستی بکن!
با اطمینان داشت از تغییر تصمیم حرف میزد، من اما
می فهمیدم چه خواهد گفت، حتما از زنی که دوست
نداشته حرف میزد و یا خانواده ای که به اجبارشان؛
باهم زندگی مشترکی را آغاز کرده بودند، انتهای
حرفهایش هم به من می رسید که با هرکسی که تا به
آن روز ملاقات کرده فرق میکردم؛ از همان روز اول و
قدم بی پروایم ذهنش را درگیر کرده بودم؟!
عمیقا دوست نداشتم حتی کلمه ای به زبانش بیاورد که
بخواد مرا وادار به کار دلخواهش کند، اصلا مقصر
ماجرا خود احمق بودم که به احساسات مرد روبه رویم
دامن میزد، او رفته بود چرا من دوباره برای





بازگشتش با یک پیام خودداریش را از بین بردم و او را دوباره به همان نقطه ای کشاندم که نباید می کشاندم یا حداقل نباید من شاهد رسیدنش می شدم، کاش بلد بودم با تمام ادعایی که همیشه داشتم به جای قلبم با عقم تصمیم بگیرم، من در بیشتر لحظات زندگیم بدون آنکه خودم بخواهم احساساتم را جلو برده بودم و بزرگترینش همان نتیجه ی جلوی چشمانم را داشت؛ محکم مرا گرفته بود تا به حرفهایی گوش دهم که روزی برایشان تره هم خرد نمی کردم چه برسد به آنکه بخواهم مسیر زندگیم را به خاطر او متفاوت با افکار عجین شده در ذهنم پیش برم.

#پارت ۳۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دلم می خواست از مسیر نگاه مرد روبه رویم فرار کنم، دلم می خواست سریع از آنجا دور شوم و تا مجال فکر کردن دوباره را بدست آورم، فهمیده بودم با آنجا ماندن ممکن است او حرفی را برای توجیه کارش بزند که میخ زمینم کند، دوست داشتم فرار کنم، فرار از نگاهی که بر صورتم مانده و برای اولین بار عجز را





در چهره اش می دیدم؛ نمیفهمیدم چرا ولی باید از آنجا بلند میشدم و میرفتم.

سر چرخاندم و نگاهم را معطوف به دختر و پسری کردم که در فاصله ی چند قدمی مان بر روی زمین نشسته، فارق از جهان پیرامونشان با شادی مشغول صحبت بودند، چقدر موقعیتشان به موقعیت من می آمد، آنها کجا بودند و من در کجا قدم می گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و کمی بعد سر به سمتش چرخاندم. نگاه به چشمانش کردم، با وجود پی بردن به رازش، باز هم وسوسه لمس صورتش را داشتم، چیزی کاملاً بی ربط با حال روزم؛ در اوج استیصال، قلبم راضی به دیدن چهره ی غمگینش نبود، در همان چند ثانیه موجی از احساسات مرا در بر گرفت، خشم، ترحم، نفرت و غم! درست بود که همگیشان معنایی شبیه بهم داشتند؛ اما برای من در آن لحظه هر کدامشان نماد حسی متفاوت از دیگری بود.

حس ترحم در من همان چند لحظه ساکن بود، چند لحظه ای که اگر بیشتر طول میکشد حتما دستم برای نوازش، بر صورتش می نشست و از او می خواستم هرچقدر دوست دارد بگوید تا من بشنوم، بشنوم و حتی شاید راه حلی برای بیرون آمدن از برزخش پیدا کنم.





خودداری کردم، دستم را مشت بر ماسه ها گذاشتم و لبهایم را گزیدم و با صدایی شبیه به غرش گفتم: بذار برم پویا...

تلاش کرده بودم تا جمله ای بی عجز بر زبان جاری کنم، اما بغضی که همراه با کلماتم بیرون آمده بود، داستانی متفاوتی را به نمایش می گذاشت. -تو بذار من حرفامو بزنم.

بر خلاف من، او تصمیم به استفاده از احساساتش گرفته بود، غمی که در صدایش موج میزد، اگر پیش از همان دو کلمه در کلامش جاری میشد شاید تاثیری بهتری در من داشت، اما من حالم از ناتوانی کلامش بد شد، از مردی که آنطور با التماس می خواست حرف بزند منزجر شدم، در نظرم مقصر تمام و کمال ماجرایمان خودش بود، حتی اگر زمین و زمان را بهم می بافت تا بخواهد قانع کند که زمان تنها مقصر جریانات پیش آمده است.

-تو ختم کلامت رو همون اول گفتی... انقدر که باید برم یه گوشه بشینم و تموم اتفاق این چند وقت رو برای خودم مرور کنم تا شاید یه جا یه چیزی ببینم که حالم بهتر کنه...





کمی به سمتش خم شدم تا تاثیر حرف چشم در چشمم؛
 بیشتر شود: تو تموم حال خوب جعلی منو بد کردی
 دلم می خواست او را با عذاب وجدان بزرگتری رها کنم
 و بروم، عذاب وجدانِ صاحبی که زندگی هردویمان را
 به رسوایی کشانده بود!، از جایم بلند شدم، او اما چفت
 زمین ماند، کیفم را برداشتم و قدمی به سمت جلو
 گذاشتم که صدایم زد: افرا..

دیگر عجزی در صدایش نبود، التماس هم در آن موج
 نمیزد، اسمم را به آمرانه ترین شکل ممکن می
 خواند، انگار که اگر باز می گشتم برایم آرزوی موفقیت
 در زندگی را می کرد، من هم عجیب تمایل داشتم تا سر
 بچرخانم و با پوزخندی بر لب نگاهش کنم، نگاهی از
 سر تاسف، اما خودداری کردم و به جای آن به گام هایم
 شتاب دادم تا دور شوم، بروم و چاره ی مامنی امن
 برای خود کنم و در خلوت اگر خیال به گریه و زاری
 داشتم، بدور از چشمهایی از سر ترحم، انجامش دهم.

مقصدم ویلا نشد، مقصدم جای خلوتی دنج نشد، مقصدم
 گوشه ی خیابان در شلوغ ترین مکانی شد که نباید
 میشد، به جای گریه هم نگاهم میخ مردم روبه رویم
 ماند، فکرم اما در مسیر سفرم پرواز کرد، سفری که





آنگونه زندگیم را تغییر داد، به آن فکر کردم اگر خانواده ام از غلطی که کرده بودم خبردار میشدند چه می کردند؟!، رسوا شده بودم؟! نه هنوز!، قرار نبود کسی هم؛ طبش را برایم بنوازد.

کسی خبردار نمیشد، خودم اجازه نمیدادم که بشود، مخصوصا برای ماجرای که هیچ تاثیری در زندگیم نداشت.

بطری آب راباز کردم و جرعه ای نوشیدم، تلخ نبود که عجیب به زبانت همان طعم همیشگیش را می داد، کمی دیگر در جایم نشستم؛ سمتی از افکارم هنوز درگیر او بود، شاید اگر می گذاشتم حرفش را بزند، بهتر می فهمیدمش، شاید او دلیل موجهی برای پنهان کردن حرفهایش داشت!

افکار مسخره ی ذهنم انقدر درهم بود که نمی فهمیدمشان، از روی صندلی پلاستیکی آبمیوه فروشی بلند شدم و با گذاشتن پولی بیشتر از آب معدنی ای که خریده بودم، دهان فروشنده را برای غر زدن هایش بستم، کیفم را بر دوشم انداختم به سمت ناکجا آباد پا تند کردم، ویبره گوشی و صدای پی در پی زنگ از ساعت قبل عجب گوش هایم بود، رغبتی برای بیرون کشیدن گوشی و سایلنت کردنش نداشتم، صدایش اگر اذیت هم





می کرد برایم مهم نبود، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت خاصی نداشت، در لحظه تمام حس تعلقاتم فروکش کرده بودند، بی آنکه بخواهم جورچین احساساتم را درست و کامل بچینم، همه چیز به یکباره قبل از شروعی که آن روزها به آن دلبسته بودم، گم شده بودند.

#پارت ۳۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با صدای زنگ موبایل که همانند پس زمینه ی سکانس تلخ فیلم های احساسی؛ همراه بود، از خیابان تاریک خلوت پیش رویم عبور کردم، باران نابهنگام همه چیز را بهم ریخت، تمام لباس هایم خیس باران بود و می لرزیدم، اولین تاکسی که روبه رویم ایستاد سوار شدم، باید به ویلا باز می گشتم تا وسایلم را برمیداشتم و به تهران باز می گشتم. دیدن ماشینش در میان کوچه نور علی نور اتفاقات آن شب شد، نایی برای پا پس کشیدن نداشتم، از راننده خواستم ماشین را نگه دارد، پس از رفتن راننده همانجا بر روی سنگ فرش ابتدای جاده نشستم و بی دلیل خیره ی ماشینش شدم، دلم نمیخواست برایم از حال بدش و داستان مسخره





اش بگوید، فهمیده بودم آن رابطه نصف و نیمه از جانب من حفظ شده نباید ادامه میدادمش، گوشیم را از کیف بیرون آوردم، چشمانم به پیامک در انتظار خواندن افتاد، از طرف خودش بود، پیام بلند بالایی که به آن نمی آمد، نویسنده اش مرد گزیده گوی داخل ماشین باشد، بی توجه به پیامش، کوتاه نوشتم که اگر هم قرار به شنیدن حرف داشتیم، یک طرف من بودم که دلم نمی خواست به او گوش دهم، فکر کردم اگر پافشاری کند چه خواهم کرد؟!، منی که تا صبح آن روز تنها میخواستم از او بشنوم، چند ساعت گذشته تغییر صد و هشتاد درجه ای داده بودم و دلم می خواست دیگر نبینمش، او از ممنوعه ای حرف به میان آورده بود که هیچگاه در ذهنم اجازه راه یابی به آن را نمی دادم چه برسد به آنکه در زندگیم فردی آن چنینی حضور یابد، کجای کار را اشتباه رفته بودم که بی فکر گوشه ی قلب و ذهنم درگیر آن مرد شده بود!

واقعا اگر پیش از آن می فهمیدم او متاهل است، همراهش می شدم؟!، تمایل شدیدی به کشیدن فریاد در خیابان خلوت را داشتم، بی دلیل، دلم می خواست فریاد بکشم و تمام افکار مزاحم را بترسانم و رها شوم.





صدای پیام تلفنم باعث شد نگاه از اسفالت خیابان بگیرم، بر خلاف پیام طولانی قبلش، اگر آن بار هم متن بلندی نوشته بود، به خاطر پیام خودم باید می خواندمش!، اما انگار او کمی عقب کشیده بود تا دوباره روی قبلیش را نشانم دهد، یک جمله ی کوتاه و مختصر که مخصوص خودش بود، ”همه چیز، اونی نیست که تو فکر میکنی“

باید برایش می نوشتم که فکر من، فکر او، سازنده ی هیچ چیز نیست، ما بر روی خط قرمزی ایستاده بودیم و نفهمیدنش، انکارش نمیکرد و با رفتن و گوش دادن به حرفهایش من مثال نقضی برای تمام عقاید می شدم. دستم به سمت کیبورد برای تایپ کردن رفت، نوشتن برای اویی که تا چند روز پیش کلمات ناخودآگاه بر روی کیبورد بدون اختیار من ظاهر می شدند جزء سخت ترین کارهای دنیا شد، مثل آنکه باری از جنس سنگ جلویم باشد و اجبار بلند کردنش خودم را به در و دیوار میزد. نصف جمله ام را از جمله ی خودش وام گرفتم.

-هرچیزی که هست، بهتره تموم بشه!
دکمه ی ارسال را فشردم، دیگر نیاز به پنهان کردن نداشتم، از جایم بلند شدم، به سمت خانه رفتم، هنگامی





که از کنار ماشینش عبور کردم هر لحظه منتظر بودم تا از آن پیاده شود و یا با پایین دادن شیشه ی سمت خودش صدایم بزند، اما آن کار را نکرد، نگاهم به او افتاد که تمام حواسش به من بود، دیدنش آن طور برایم تازگی داشت، غمگین نبود، کلافه هم به نظر نمی رسید، تنها شبیه آدمهایی بود که چیزی را گم کرده اند یا از دست داده اند، بود.

مسلما با تصویری که از او داشتم از دست دادن او را به آنجا نمی رساند، باید کسی پیدا میشد تا از جایی که من ایستاده بودم مرد داخل ماشین را می دید، مردی که هیچ چیز از چهره اش نمی توانستم مشخص نبود! دستم را از میله ی آهنی ویلا رد و در را باز

کردم. بازگشتم برای برداشتن وسایلم جرات بزرگی میخواست که خرج کرده بودمش، با قدمهای سریع تر به سمت ساختمان رفتم، به کل فراموش کرده بودم که کلید در دست اوست، خسته همانجا بر روی پله

نشستم، احمق بودم که برای چند تکه وسیله به ویلا بازگشته بودم، هنگامی که ماشین را داخل حیاط پارک کرد و به سمتم آمد همانطور در جایم نشستم، صدای قدم هایش بر روی پله های ورودی باعث شد قلبم نا به سامان بکوبد، بوی عطرش که به مشمام رسید، حالم





بد شد، نگاهم به کفش هایی ماند که درست روبه رویم
ایستاد و پس از آن اویی که همانجا نشست و تنگ در
آغوشم گرفت.

#پارت ۴۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام شده بودم با همان یک آغوش دوباره به ورطه ای
از احساسات پرت شدم که در آن چند ساعت فکر
میکردم میتوانم از آن چشم پوشی کنم، اما او و
آغوشش حرف دیگری برایم داشتند، دست مشت شده ام
بالا آمد تا او را دور کنم، اولین ضربه جایی میان سینه
اش نشست و اشک صورتم را پوشاند، زبانم به حرف
باز نمیشد اما دستهایم خوب عمل میکردند، میزدم تا
شاید دردی که در آن چند ساعت بر روح و روانم
جاری شده بود، تسکین یابد، میزدم تا شاید فاصله
بگیرد و مرا به حال خود رها کند، اما او مرا سفت در
آغوش کشیده و با هر ضربه ی من فقط شانه اش تکان
می خورد.





من در بازی او و دوست داشتن بازنده ای شده بودم که از شکستش درس نمی‌گرفت، انگار شیفته ی باخت بودم که دردم تنها با آغوش او تسکین می گرفت، از جا بلندم کرد و مرا به داخل ساختمان برد، بر روی تخت نشاندم و مانتویم را از تنم در آورد. گریه ام بند نمی آمد و حتی نمیتوانستم از او بخواهم که نزدیکم نشود، مرده ای شده بودم که با پای خودش، در چنگال مرگ افتاده بود. کنارم نشست و حوله را روی سرم انداخت، شروع به خشک کردن موهایم کرد، از سکوتم برای زدن حرفش استفاده کرد: بابت تموم مخفی کاریام ازت معذرت می‌خوام... ولی باید تو بدونی که همه ی حرف من حرف دوست داشتمه!... تمام این روزهایی که گذشت تمام فکر و ذهن من سمت تو بود، با تو بود؛ شده بودی مثل یک محرک زندگی، زندگی ای که توی این یک سال فقط روزمرگی جاش رو برام پر میکرد. اشک چشمم بر روی دستم چکید، دلم برای خودم سوخت، تمام روزهای قبل من در پی کلمه ی دوست داشتن از او دیوانه شده بودم و او زمانی برایم از عشق میگفت که تمام باورهایم به خودش را در تردیدی بزرگ حبس کرده بود.





رد اشک روی انگشتانم از چشماهایش مخفی
 نماند، دست دراز کرد و لمسشان کرد: تو باید بدونی من
 برای این دوست داشتن هرکاری میکنم
 نمیتوانستم بگویم، میترسیدم زبانم باز شود و باز من
 در انتهای حال بدتری گرفتار گردم، حرفهایم همه در
 نطفه خفه شده بودند، با همه ی وجودم دوستش داشتم
 و نمی توانستم منکرش شوم، انکارش تنها برای چند
 ساعت جواب می داد، بیشتر از آن واهی بود، تمام جان
 من در معرض عشق او گرفتار شده بود و دلایلش
 سکوت لعنتیم در قبال صحبت و حرکت نوازشگرش
 بود.

همانطور مرا بر روی تخت خوابند و خودش در آغوشم
 کشید و شروع به گفتن کرد، از تمام روزهایی که
 گذرانده بود و روزهایی که قرار بود بگذراند، از
 فروغی گفت که هم دانشگاهیش بود و با علاقه ازدواج
 کرده بودند و پس از یکسال زندگی همه ی علاقیشان
 دود شد و به هوا رفت، برایم گفت همسرش دوسالیهست
 ساکن اتریش است و خیال بازگشت ندارد، همدیگر را
 دوست نداشتند و دلیل محکمش عادت به دوریشان از
 هم بود، گفت و گفت تا رسید به خودمان، به حسی که
 میانمان جریان داشت و به من که هر روز برایش





عزیزتر از قبل میشدم، انقدر صادقانه حرف زد که ذهنم همراه قلبم شروع به دفاع از او کرد، تا خود صبح گفت و من مانند احمق ها گریه کردم، نمیدانستم قرار است چه پیش آید، آفتاب که زد دیگر از او کینه نداشتم، تمام خط قرمزهایی که کشیده بودم دیگر معنا نداشت، دوست داشتن، بی دردسر پیروز تمام باورهایم شد، حلقه ی دستانم ناخودآگاه بالا آمدند و چفت صورتش شدند، بوسه ای که بی هدف محکم بر چانه اش نشاندم، برای ابراز همدردیم بود، سرش را پایین تر آورد و مرا در آغوشش چرخاند: دوستت دارم افرا لبخند تلخی زدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم، صدای نفس هایش هنوز تسکین دهنده ی دردهایم بود، دلم میخواست به دردها و غم هایم وقت دیگری فکر کنم، خسته بودم، خسته ی دوست داشتن مردی پر از ممنوعه، عشقی که شروع نشده گریبان جانم را میگرفت و من نمیفهمیدم تا کجا با خودش درد خواهد آورد، چشم بستم تا بخوابم اما خواب از من سلب شده بود، روح خسته ی آزرده ام نیاز به تسکین داشت و تسکینش همان آغوش سخت او بود.

#پارت ۴۱





.....

برای سومین بار گوشی در دستش را کنار گوشش گذاشت و به صدای مصر اپراتور که خبر از دسترس نبودن مشترک مورد نظر می داد گوش سپرد، همان کلمه ی ابتدایی زن باید مجابش می کرد که از راه دیگری برای یافتن ماهور وارد شود، اما او یک پا ایستاده تا جواب تلفنش را بدهد.

با قطع تماس، شروع به گرفتن شماره ی خانه اش کرد، همزمان نگاهش را به مجتمع روبه رو دوخت، شب پیش تا نزدیکی های صبح حرف زده و قرار و مدار هایشان را گذاشته بودند، طنین شاد صدای ماهور نتیجه اش نباید بی خبری ابتدای صبح میشد؛ فکر آنکه شاید خواب مانده بیشتر در سرش جولان می داد تا افکار بیماری که آن چند وقت تمام لحظاتهش را پر کرده بودند.

اما پاسخ ندادن تلفن خانه گواه بر چیز دیگری می داد، دست رهایش را بالا برد و به ساعت دور مچش چشم دوخت، دیر شده بود، باید از صبحانه ای که قرار





داشتند تا باهم بخورند فاکتور می گرفت و یک راست ماهر را به آرایشگاه می رساند. گوشه را در جیبش گذاشت و با زدن دزدگیر ماشین هدفش ورود به مجتمع شد، هنگامی که نگهبان را دید تنها برایش سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت. با سرعت خودش را به آسانسور رساند و دکمه ی طبقه را زد، صدای آهنگی که فضای آسانسور را پر میکرد و ضربات خفیفی که با پایش بر زمین می کوبید هیچ هماهنگی باهم نداشتند، برای رسیدن به طبقه ی مورد نظر انقدر عجله داشت که در آسانسور کامل باز نشده خودش را به بیرون پرت کرد.

روبه روی خانه اش ایستاد، نفس عمیقی کشید. می دانست جواب ندادن های ابتدای صبح ماهر بوی خوشی نمیدهند؛ اما انگار دوست داشت نقطه ی مثبت ماجرا را ببیند. با خیال آنکه ماهر قصد شوخی دارد، زنگ را نه یک بار بلکه با ریتم و چندین مرتبه فشرد، همزمان زیر لب نجوای قدیمی شیرازی که در بچگی بابا رضا می خواند را تکرار کرد. دو دقیقه انتظار برای باز کردن در نه تنها کافی بود بلکه دیگر ترسناک به نظر می رسید. شوخی بودن ماجرا مزخرف ترین حدس و گمان ممکن بود، ضرباتش محکم تر و





عصبی تر شدند اما خبری از ماهور نشد، قلبش بی دلیل تند میزد، بی دلیل تند زدن قلبش هم نور علی نور استرسهایش شد، بالاخره رضایت داد که دست در جیبش کند و از کلیدی که ماهور در اختیارش گذاشته بود استفاده کند، هیچ زمانی از کلید استفاده نکرده بود، برایش همیشه خانه ی ماهور خانه ی او بود و معنای دیگری نداشت، کلید را در جایش چرخاند و در با صدای بدی گشوده شد، صدایش زد، چندین بار، در ابتدا آرام و سپس بلند، لرزش صدایش دیگر دست خودش نبود، نمی توانست قوی باشد، آن جواب ندادن ها حکم خوبی نداشتند، سکوت خانه را تنها صدای ساعت گوش خراش پذیرایی میشکست و او که دست از صدا زدن ماهور برنمیداشت.

صدایش میزد و جواب نمیشنید، همه جا را سرک کشید، تا به اتاق خوابش رسید، مکانی که باید در ابتدا می رفت را بی دلیل به آخرین جا موکول کرده بود، دستگیره ی در را لمس کرد و دوباره صدایش زد، منتظر بود هنگامی که در را باز میکند، ماهور از پشت در دست بر گردنش بیندازد و با خنده مانند گربه از گردنش آویزان شود، در را که به داخل هول





داد، خبری نشد، اما تمام نگاهش به روبه رو ماند، دقیقاً به تخت که ماهور لباس عروسیشان را در آغوش کشیده و غرق در خون بود.

دستش بر روی در ماند، ذهنش قدرت تجزیه و تحلیل موقعیتی که درونش گیر افتاده بود را نداشت، صدای نفس هایش بلندتر شد و بی حرکت در جایش فقط نگاه به جسم بی جان روی تخت انداخت.

نفهمید چگونه ولی خودش را به تخت رساند، هنوز امید داشت که ماهور یکی از همان شوخی های مسخره اش را کرده باشد، میخواست نزدیک شود اما انگار وزنه ی سنگین هزار کیلویی را به پایش بسته بودند، جان کند تا به تخت رسید، صورت بی جان ماهور اولین چیزی بود که دید، باور نکرد، صدایش زد به امید آنکه چشم باز کند، چشمش به دستان غرق در خون او افتاد و فهمید که در بیداری گرفتار کابوسی تلخ شده است.

بالاخره تسلیم کنار تخت ماهور بر روی زمین افتاد و صدایش زد، بلندتر از همیشه، باهمه ی بلد بودنش اما در مقابل ماهور فقط شده بود تکه ای از چوب که هیچ قدرتی نداشت، حتی نمیتوانست دست دراز کند و نبضش





را بگیرد، نبضش را بگیرد تا شاید امیدی در جانش ساکن شود.

#پارت ۴۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاهش به اتاق روبه رو بود و فکرش اما در جایی دیگر، به چند ساعت پیش که فکر میکرد چیزی را به یاد نمی آورد، نفهمید چگونه ماهور را در آغوش کشید و از پله ها پایین آمدند، نگهبان که چشمش به او افتاد، پا تند کرد، دیدن ماهور در آغوشش و دویدن هایی که نمیدانست جانش را از کجا آورده به قطع هرکس شاهدش میشد به دنبالش می دوید، به ماشین که رسید ایستاد، به مردی که از ورودی دنبالش آمد بود نگاه کرد و با التماس جیب شلوارش را نشان داد، مرد بی حرف خواسته اش را فهمید، دست در جیبش برد و سویچ را بیرون کشید.

جسم بی جان ماهور را بر روی صندلی گذاشت و سوار ماشین شد، نگهبان به جایش بر روی صندلی نشست و ماشین را روشن کرد، ماهور در آغوشش بود و نگاهش به جان غرق در خونس.





صدای تلفن همراهش ذهنش را دوباره در زمان چرخاند، گوشی را برداشت و به شماره ی افتاده بر روی اسکرینش نگاه کرد، شماره علی بود، گوشی را کنار گوشش برد و سرش را به دیوار پشت سرش رساند.

-الو شادوماد؟

صدای شاد علی و موقعیتش هیچ سنخیتی باهم نداشتند، دست به چشمانش رساند و گفت: علی من بیمارستانم!

همان دو کلمه کافی بود تا صدای شاد دوستش به یغما برود، بترسد و با نگرانی نامش را بخواند: چی شده هومن؟

نفهمید چه گفت و دوستش چه شنید، فقط از او خواست زودتر بیاید، چرا که تحمل آن سنگینی از عهده ی او به تنهایی بر نمی آمد.

علی به همراه یلدا وقتی وارد بیمارستان شدند، فهمیدند که غم هومن پشت تلفن تنها یک صدم درد واقعیت را داشته، فهمیدند که انقدر اوضاع بهم ریخته شده که یک گوشه بایستند و منتظر خبری از جانب آن سوی دیوار شوند، دیر شده بود، انقدر دیر که کاری از دست دکتر هم بر نمی آمد، هومن فهمیده بود، هنگامی که دست سرد





ماه‌ور را لمس کرده و به دنبال راه حیاتی از او می‌گشت، با تمام ذهن بسته اش اما درسش را بلد بود، زنده ماندن ماه‌ور تنها معجزه ای بود که باورش نداشت، به دنبال کور سوی امیدی سعی کرد! به دنبال معجزه ای غیر قابل باور آنجا نشسته بود و کلماتی که مادرش در کودکی یادش داده بود را نجوا میکرد، قلبش آرام نمیشد، قلب طوفانیش نوید خوبی برایش نداشت.

دکتر که بیرون آمد یلدا و علی بودند که به سمتش رفتند، چشمانش به دهان دکتر بود و نمیتوانست از جایش بلند شود، دیر شده بود، همان چیزی که خودش باورش داشت و نمیخواست در ذهنش بزرگ و بزرگتر شود، تسلیت دکتر، گریه ی بلند یلدا و نگاه متاثر علی، تمام ماجرا بود!

ماجرایی که شروع نشده به پایان رسیده بود، ماه‌ورش، ماه‌ور عزیزش ارزان رفته بود، ارزان تر از همه ی باورهایی که از مرگ داشت، مرگ خود خواسته ای که هیچ دلیلی برایش پیدا نمیکرد و نمیتوانست هم پیدا کند.

علی به سمتش آمد و کنارش نشست، انگار فهمیده بود چه بر سر رفیقش آمده که سکوت کرد و چیزی بر





زبان نیاورد، باور نداشته اش در لحظه نابود شده بود، در لحظه ای که دلش عجیب معجزه می خواست و به آن نمی رسید.

لباس مشکی روی تخت، مثل پتک بر سرش کوبیده شد، جلوی آینه ایستاده بود و به خون روی لباسهایش نگاه کرد، باید با خود تکرار میکرد که فصل زندگی او و عزیزترینش شروع نشده به پایان رسیده بود، بر روی پاهایش افتاد و با دست سرش را گرفت، فریاد کشید. فریادی که در آن چند ساعت بی دلیل خفه شده بود، در اتاق پیچید، صدایش زد، تا شاید با نام خواندنش او را از کابوس بیداریش رهایی دهد، صدایش زد تا شاید سر بچرخاند و او را با لباس عروس در چارچوب در ببیند، صدایش زد اما جوابی نشنید و باز تمام زندگیش در تاریکی مطلق فرو رفت.

دست بالا برد و یقه ی خودش را گرفت، یقه ی کسی را که فکر میکرد تنها مسبب ماجراست، سرش را به چپ و راست چرخاند و در یک حرکت ناگهانی تمام دکمه های پیراهنش را پاره کرد، اما باز راه نفس کشیدنش باز نشد که نشد، بوی خونی که عجیبش شده بود، همه چیز را سخت تر و دشوارتر میکرد، باز فریاد کشید و صدایش زد، صدایش زد تا شاید خدا دلش به رحم بیاید





و از خواب بیدارش کند، اما برای هزارمین بار فهمید
که دنیای تلخ گرفتار شده درونش واقعی تر از هر
چیزی بود که فکرش را میکرد، که جانش را می گرفت.

#پارت ۴۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

جسم بی جانی که درون قبر می گذاشتند، ماهورش
بود، اوایی که تا چند روز قبل برایش از عاشقانه ها
میگفت و به انتظار آینده ی شیرینی که قرار بود
کنار هم بگذرانند؛ شب را به روز می می رساند.
با وجود آنکه ماهور عوض شده بود و میفهمید در
اوج شادی فکرش جای دیگریست باز هم تنها کسی که
می خواست از فشار روزهایش بکاهد او و صدایش
بود؛ اما از دست دادنش آن هم به آن شکل هیچگاه به
ذهنش نمیرسید.

درون قبر رفت تا از جای امن ابدی عزیزش اطمینان
بیابد، صدای گریه و فریادهای مادر و خواهرش را
میشنید و قلبش هزار تکه میشد، تصمیم ماهور برای
پایان دادن به زندگیش آن هم درست شب عروسیشان
تاوان سنگینی برای همگیشان داشت، تاوانی که می





دانست تا زمانی طولانی ساکن قلب دردمندش خواهد بود.

مادر ماهور نپرسید که چه بلایی سر دخترش آمده؛ تنها خودش را در آغوش هومن انداخت و گریست، به جای آنکه بگوید امانتدار خوبی نبوده، زیر لب زمزمه کرد که بوی دخترش را می دهد. با تمام دردهایی که می کشید اما ایستاد و دردهای دیگران را به جان خرید، نگاه ترحم انگیز اطرافیانش را دید، زخم کشیده شده روی قلبش چندین برابر شد و باز هم مانند کوه ایستاد و هیچ نگفت.

جمعیت که متفرق شد، کنار قبر تنها نشست، دست بر روی گل های پر پر شده ی روی خاک کشید و بغض فرو خورده اش را رها کرد

-حق من نبود که بخوای اینجوری تمومش کنی ماهور! تمام گله و شکایتش از او همان یک جمله شد! همان یک جمله که چرا به جای خاطره ی شیرینی که میتوانست برایش برجای بگذارد، تلخ ترین خاطره را همراه روزها و شب هایش کرد.

خیره به قبر عزیزترین کسش بود و نمیتوانست زبان برای چیز بیشتری باز کند، دلش می خواست باز گله کند اما توانش را نداشت.





ماهور با نماندنش جانش را ستانده بود، با خود فکر کرد اگر همه چیز روال عادی خودش را طی میکرد، حالا هردو کنار هم در تالار نشسته بودند و خیره به مهمانان جشن لبخند به لب به آنها خوش آمد می گفتند.

یادش آمد که تمام آن چند روز سکوت کرده و چیزی نگفته تا اجازه ندهد ذهن بیمارش اوقات خوشی که ماهور داشت را تلخ کند. با وجود آنکه ته قلبش هنوز دلخور بود اما به خاطر شادیش از همه چیز چشم پوشی کرد و ماهور بدون آنکه فکر کند با نبودش چه بر سر هومن خواهد آمد، خودخواهانه ترکش کرد. کنار قبر نشسته بود و دوست داشت هرچه بر روی قلبش بر جای مانده بگوید، اما سکوت کرد. همانند گذشته رفتار کرد، گذشته ای که هیچ وقت، هیچ کس جواب قانع کننده ای به سوالاتش درون ذهنش نمی داد و به جایش چشم پوشی از همه چیز را آموخت.

فارق از سر و صدای بیرون بر روی تخت ماهور دراز کشید و چشمانش را بست. با اصرار مادر ماهور برای استراحت به اتاقی رفت که برای آخرین بار جسم بی





جانش را همانجا دیده بود. بر خلاف تصورش اتاق تمیز و رو تختی جدیدی جایگزین قبلی شده بود؛ نمیتوانست بخوابد، انگار خواب را از او ربوده بودند، چشم باز کرد و بر روی تخت نشست، شقیقه هایش تیر میکشیدند، گلویش میسوخت و باز توان روی هم گذاشتن چشمانش را نداشت.

نور ضعیف بیرون برای از زیر نظر گذراندن اتاق کافی به نظر رسید، اولین بار که به خانه دعوتش کرده بود، به اصرارش شب را همانجا ماند، با وجود استقلالی که داشت اما انگار شلوغی خانه برایش دل انگیزتر بود.

روبه روی کتابخانه اش ایستاد، نیمی از فیلمهای داخل قفسه را باهم تماشا کرده بودند، دستش بر روی فیلم مورد علاقه ی ماهور نشست، به عکس روی جلد نگاه کرد یادش آمد، به اصرارهای پی در پی او باهم سه بار به تماشایش نشسته بودند و هر بار او بود که نکته های جدیدی را برایش شرح می داد، فقط فیلم نبود که میتوانست خوب تجزیه و تحلیلش کند، همه چیز به چشمان ماهور ابعاد دیگری هم داشتند، با جان دل زندگی را می دید، همیشه از چشمانش میشد خواند که





زندگی برایش ادامه دار است، دی وی دی را به
سرجایش برگرداند.

جلوتر رفت و قاب عکس روی میز را برداشت، لبخند
ماه‌ور درون عکس تصور اشتیاقش به زندگی بود، در
تمام خاطرات به جا مانده اش، جز تبلور زندگی چیز
دیگری نمانده بود، یا شاید هومن بیخود و بی جهت
سعی میکرد، خودش را گول بزند.

نفس عمیقی کشید و قاب عکس به دست بر روی زمین
نشست، سرش را عقب کشید و خیره به دیوار سفید
روبه رویش، با خود تکرار کرد که چقدر برایش زندگی
از چشمان عزیز سفر کرده اش مهم بوده و مهم تر
شده است.

#پارت ۴۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با باز شدن در و روشن شدن چراغ اتاق، چشم از هم
باز کرد و سر چرخاند، متین سینی غذا را روبه رویش
گذاشت، تکیه به در ایستاد و نگاهش کرد.
-مامان از صبح حواسش بوده که لب به غذا
نزدی؛ گفت غذات بیارم.





هومن نگاهش کرد، متین شبیه ماهور بود، اما با حرفهای ماهور می دانست که خوددارتر است، هنگام مراسم پابه پایش ایستاد و تمام کارها را با او انجام داد، باز ذهنش به سمتی کشیده شد که ماهور با وجود آن آدم ها چرا به زندگیش پایان داده؟، لبخند کوتاهی به صورت دختر منتظر زد و آرام گفت: مرسی فکر کرد که با گفتن آن حرف، متین بی حرف از اتاق خارج میشود و تنهایش میگذارد، اما او همانجا ایستاد و تماشایش کرد. شاید متین هم سوالاتی بیشماری داشت که باید می پرسید، سوالاتی که همه ی خانواده اش در آن دو روزه در فکرشان داشتند و هیچکس جرات پرسیدنش را به خود نداد، دوست داشت دهن باز کند و بگوید که زمان بد و آدم نامناسبی را برای پرسیدن انتخاب کرده، کسی که خودش هم ناگهان در میان آن طوفان گرفتار شده بود.

حرفی نزد تا متین خودش شروع به گفتن کند، اما متین و نگاه و سکوتش قصد دیگری داشتند، انقدر که بالاخره او بود که تسلیم نگاه خیره ی متین شد و پرسید: چیزی میخوای بگی؟

همان یک کلمه کافی بود، تا اشک چشمان متین راه باز کند و روی گونه اش جاری شود، دوست نداشت که





دست بالا ببرد و اشک صورتش را پاک کند و هومن شاهد غم سنگینش نباشد، بالعکس اجازه داد اشک ها راه به بیرون بیابند و با همان صورت غمگین به او خیره شد.

-تو میدونی چرا این کار رو کرد؟

سوالی که از آن می ترسید را پرسیده بود، با وجود انتظاری که میکشید اما باز هم برایش ناگهانی بود، ناگهانی و تلخ، همانند طعم روزهایی که قرار بود؛ بجشد.
نه!

تمام جواب و توانش همان یک کلمه بود، نمی توانست برای تسکین دخترک غمگین، دروغ بگوید، نمی دانست و یا اگر هم انتهای ذهنش به برداشت از حادثه ی تلخ رخ داده داشت؛ همه و همه باید ناگفته باقی می ماند، شک و تردید او در آن چند وقت اتفاقی بود که میان خودش و ماهور جریان داشت، نباید ذهن افراد دیگر را درگیر میکرد، باید مسائل خصوصی زندگیشان، خصوصی می ماند.

متین با پشت دست اشک هایش را زدود و موهای پریشانش را عقب راند.





-باورم نمیشه...ماهور پر از زندگی بود،چی به سرش اومد که اون کارو کرد!

پس همه می دانستند که او انقدر زندگی را دوست داشت که هیچ زمانی به انتهایش فکر نکند،با خستگی سرش را گرفت و دوباره چشم بست.

-شب قبلش هرچقدر اصرار کردیم که ما پیشش بمونیم قبول نکرد،گفت بذارین آخرین شب مجردی رو تنها باشم،به خدا خوب بود،می خندید،خوشحال بود،می گفت از فردا تازه بهترین روزای زندگیش شروع میشه...لعنتی چیکار بود که با ما کرد!

نفسش از شنیدن حرفهای متین سنگین شد،کلافه چشم باز کرد و دستش را به سمت لیوان داخل سینی برد،حرفهایش نمک روی زخم بودند،خوب می سوزاندند،انقدر که دیگر توان فریاد کشیدن هم پیدا نمیکرد،کمی از آب لیوان را داخل دستش ریخت،گردن و صورتش را با همان آب خیس کرد تا شاید حالش بهتر شود،متین همانطور نگاهش میکرد و قصد تکان خوردن نداشت،از چشمان خیره اش میشد فهمید که هزاران سوال دارد و تنها منتظر لب باز کردن اوست.

-متین من واقعا خوب نیستم.





صادقانه ترین حرف ممکن را زد و پس از آن کلمات
سلسله وارد خودشان از دهانش راه به بیرون پیدا
کردند.

-من تا خود نزدیکیای صبح،گوشی به دست داشتم
باهاش حرف میزد؛حتی یه کلمه ی از حرفاش بوی نا
امیدی و ترس نداشت،یه بارهم نگفت از راهی که
انتخاب کرده می ترسه تا من شک کنم،باور کن اگه من
می فهمیدم تو سرش چی میگذره یه ثانیه هم تنهانش
نمیذاشتم...

دروغ گفته بود،برای آنکه متین را آرام کند،حاضر شد
از ترس ها و شک های خودش در آن چند هفته،چشم
پوشی کند،اصلا برای آرام کردن او نبود که دلش نمی
خواست بگوید،نباید می گفت،یقین داشت که گفتنش
فایده ندارد.

متین لبخند غمگینی زد،به سمت در برگشت و دستگیره
ی در را چرخاند،اما پیش از خروجش،از داخل جیب
شلوارش؛گوشی ای بیرون کشید و به سمت هومن
گرفت.

-من جرات نکردم روشنش کنم....فکر میکنم تو نسبت
به همه ی ما مستحق تری که اگه چیزی تو این گوشی
هست رو بفهمی.





به گوشی دستش نگاه کرد، گوشی به خاطر ضربه صفحه نمایشش خرد شده بود، اما بیشتر از شکستش گوشی چیز دیگری مثل پتک بر سرش فرو نشست، گوشی را نمی شناخت، گوشی دستش همانی نبود که ماهور داشت، متین متوجه حال بدش شد که دست از روی دستگیره برداشت و به سمتش رفت، روبه رویش نشست و گوشی را روی زمین کنارش گذاشت.

#پارت ۴۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-اگه دلت نمیخواد من گوشی رو میبرم!
همان یک کلمه کافی بود تا هومن نگاه به چشمان گریان متین بدوزد و با دستی که به سرعت به سمتش دراز شد، تلفن را از دستانش بیرون بکشد.
نه حال خودش را می فهمید، نه می توانست برای واکنش غیر منتظره اش اسمی بگذارد، متین خیره به دستش که دور گوشی قفل شدند، لبخند تلخی زد، لبخندی که باز برایش معنایی نداشت، متوجه ترک اتاق توسط او نشد، چرا که تمام نگاهش به تلفن در دستش مانده





بود، تلفنی که هیچگاه در دستان ماهور ندیده بودتش، صفحه‌ی شکسته‌اش حکایت از ماجرای تلخ داشت، دستش بی حرکت به سمت بالای تلفن رفت و دکمه‌ی پاورش را فشرد، یا بخت با او یار بود، یا آنکه بدبخت‌ترین آدم زمین بود که گوشی در دستش روشن نمیشد.

اصرار متین و مادر باعث نشد شب را همانجا بماند، دلش تنهایی خودش را می خواست، هدفش خانه اش شد اما دست و دلش یارای رفتن نداشتند، از خیابان سوم که گذشت، با دیدن چراغ روشن تعمیرات موبایل، ناخودآگاه پایش را روی ترمز گذاشت، سر چرخاند و به گوشی افتاده بر روی صندلی نگاه کرد، عقل و دلش همراه خوبی نبودند، چرا که نمی دانست در صورتی که تلفن به جا مانده از ماهور روشن شود، چه بلایی سر خودش خواهد آمد، شاید باید همانند تمام چشم برهم گذاشتن های قبل، آن گوشی لعنتی را نادیده می گرفت و فراموش میکرد که چیزی کشف نشده از او وجود دارد.

برزخ عجیبی به راه افتاده بود و مسببش اگر خودش نبود، قطعاً بی تقصیر ماجرا هم شناخته نمیشد، با خشم گوشی را از صندلی برداشت و از ماشین خارج





شد، مسافت ماشین تا مغازه چند قدم بود اما آن چند قدم
انقدر زمان برد که انگار کوهی را با خود حمل میکند،
به سرش زد تا بازگردد و اجازه دهد آخرین خاطره اش
از ماهور، همان خاطرات خوش باشد اما ذهنش بود که
حریف قدر دلش شد. داخل مغازه شد و بی حرف تلفن را
روی پیشخوان گذاشت.

-میخوام این تلفن رو تعمیر کنین

پسر کم سن و سالی که روبه رویش ایستاده بود، بی
حرف تلفن را برداشت و نگاه به ظاهرش کرد، در ابتدا
کاری که او در خانه با تلفن کرده بود را کرد و سپس
آن را کنار گوشی های دیگر زیر پیشخوان گذاشت.

-کی می تونم پیام بگیرمش؟

به پسر که می خورد تنها بیای مغازه باشد، کارت مغازه
به دست نگاهش کرد

-تعمیرکارمون فردا میاد.. زنگ بزنین که بهتون بگه
هزینه اش چقدر میشه که میصرفه تعمی...

-میخوام هرجوری شده تعمیرش کنین، هزینه اش مهم
نیست

ابروی پسر جوان با حرف هومن بالا رفت و سری
تکان داد، کارت را گرفت و بی خداحافظی و تحلیل نگاه
های شخصی که نمی شناختش، از مغازه خارج شد، تا





فردا فرصت داشت که در بی خبری خودش باشد، یا بی خبری خوش خبری بود یا آنکه فکرهای جور و اجور جانش را می ستانند.

دلش می خواست بی فکر شب صبح شود و اگر قرار به آوار شدن چیزی بر سرش میشد، همان فردا به یک باره رخ می داد، خسته دست بر روی در ماشین گذاشت و دستگیره را به سمت خود کشید، در ماشین باز نمیشد و مثل احمق ها باز سعی میکرد، کلافه از باز نشدن در ماشین ضربه ای به در زد و صدای دزدگیر درآمد. یادش رفته بود که با ماشین چگونه برخورد کند، مانند کودکی دو ساله تنها حرکتش تقلی برای باز کردن در به وسیله ی دستگیره اش بود، بی آنکه دزدگیر را بزند.

فراموشی در لحظه گریبانش را چسبیده و ولش نمیکرد. هرچیزی به جز ماهور را به ورطه ی دنیای ناشناخته انداخته بود. طول کشید تا یادش بیاید و دست به سمت جیبش ببرد و سوئیچش را بیرون بکشد، زمان برد تا بفهمد نیاز دارد خوددار باشد، انگار کسی که آنجا ایستاده، شخص دیگری بود، شخصی غریبه با تصورات گذشته اش، حالا همه چیز برایش خلاصه





میشد در گذشته، انگار فردا و حتی زمانی که در آن ساکن بود، معنایی نداشتند.

بالاخره در ماشین را باز کرد و خودش را بر روی صندلی انداخت؛ دست بر روی فرمان گذاشت و سرش بر روی دسته‌های بی جانش نشست، چشم بست تا شاید فراموش کند دومین شب بی کسیش بود و باید برای شب‌های بعدش هم آماده میشد، دلش میخواست فراموش کند چیزی ناشناخته از ماهور دیده و خودش را گول بزند که اصلاً ماهور مرگِ غیر طبیعی‌ای داشت، دلش میخواست می توانست آن باور را در ذهنش میخ کند که او یک شب به انتظار فردایی روشن خوابیده و دیگر بلند نشده بود، با یک مرگ طبیعی اما غیر منتظره، که مسببش عدم تحمل شادی بی شماری که در زندگیش جریان داشت، راستی شاید ماهور با شادی مرده بود؟، فکر کرد که احمقانه‌ترین تصور را دارد؛ مگر میشد انسان با شادی به زندگیش پایان دهد، مرگ در تصورات او و تمام آنچه راجع به آن شنیده، دیده و آموخته بود، آغاز مسیری ناشناخته اما تلخ بود، ترس از مرگ معنایی جز تلخی نمی داد.

#پارت ۴۶



#قلب_شمعدانی_کاغذی

داشت خودش را گول میزد، به طور قطع می دانست که حرفهای بی اساسش تنها برای تسکین چند دقیقه یا حتی چند ساعتش جواب خواهد داد و بعد او می ماند و همه ی آن سوالاتی که ذهنش را درگیر کرده اند. سر از روی فرمان بلند کرد، متوجه خیزی فرمان و دستهایش شد، بی آنکه بفهمد، اشک ریخته بود، برای خودش، ماهور؛ زندگی از دست رفته شان یا هر سه؟؟؟ حالش از سوالاتی که در سرش جولان می داد و قرار نبود به انتها برسد، بهم می خورد.

چند نفس عمیق کشید و در ماشین را بست، قلبش می خواست تا فردا همانجا روبه روی مغازه بایستد و اولین چیزی که می بیند و می شنود درست شدن گوشی باشد و عقلش او را به سمت خانه هدایت میکرد. خانه ای که اگرچه مصیبت خانه اش بود اما باز می توانست بدور از هر نگاه و تاسفی به سوگواری عزیزش بنشیند.

هنگامی پا درون آپارتمانش گذاشت که با صبح فاصله ای نمانده بود، همانطور با لباس های عزایش بر روی کاناپه دراز کشید و چشم بست، می دانست حتی برای





یک دقیقه هم خواب راحتی نخواهد داشت، اما دلش عجیب می خواست برای چند ساعت هم که شده، مغزش خالی از تصورات بیهوده ی ذهنش باشد.

طول یک روز، به قطع معادل بیست و چهار ساعت یا هزار و چهارصد و چهل دقیقه و حتی دقیق تر برابر با هشتاد و شش هزار و چهارصد ثانیه ست، اما آن شب و روز برایش چیزی فراتر از ساعت و دقیقه و ثانیه داشت، تا به حال انقدر به ساعت هایی جلوی چشمانش توجه نمی کرد، اما فکر آن تلفن و درست شدنش انگار ضرب هر ثانیه را برایش روشن و روشن تر میکرد. ظهر بود که علی تماس گرفت و گفت پایین خانه به همراه یلدا منتظرش هستند، با آنکه دلش میخواست، تنها باشد اما اجازه داد هر دویشان بالا بیایند، علی در آغوشش کشید و یلدا متاثر نگاهش کرد و سپس با صورت گریان به آشپزخانه رفت.

-خیال کردیم خونه ی ماهور پیش مامانش اینا میمونی و گرنه دیشب میومدیم پیشت

دست روی صورتش گذاشت و خسته جمله ای را گفت که خودش ذره ای باورش نداشت: خوبم... نگاه علی به او می فهماند که به نظر او هم حرفش متفاوت با چیزست که میدید.





بر خلاف دیدارهای پیشین، هیچکدامشان قصد حرف زدن نداشتند، هردو ساکت خیره به روبه رویشان بودند که یلدا با سینی چای به سمتشان آمد.
-صبحانه نخوردی نه؟! -

با تمام خستگیش تنها سری برایش تکان داد و قبل از آنکه او از جایش بلند شود و دوباره به سمت آشپزخانه برود، حرف زد: گرسنه نیستم...
یلدا فنجان چای را روبه رویش گذاشت و خیره به صورتش تلاش کرد، از صورت غرق در غم او چیزی بفهمد.

دوست داشت؛ چشم بر همه چیز ببندد و بی تعارف از دوستانش بخواهد، تنهایش بگذارند اما نمیتوانست، یلدا و علی تا به آن روز همیشه در هر موقعیتی کنارش بودند و آن طور ظالمانه نمیشد با آنها صحبت کرد. زمان خرج کرد تا دست دراز کند و فنجان چای را بردارد، بیشتر زمان کشت که بتواند خودش را قانع کند تا حرف بزند، حرف بزند و کسی از شدت دردش بکاهد، میدانست که علی و یلدا بی منت و قضاوت به او و حرفهایش گوش می دهند، اما فکر خوره شده در ذهنش نیاز به تجزیه و تحلیل منطقی داشت.





نیاز داشت تا با صداقت بگوید و با صداقت بشنود، میدانست گفتن حرفهایی که سرکوبشان کرده انقدر عذاب آور خواهد بود که نتواند بدرستی بر زبان بیاورد، اما جز دوستانش کسی را نداشت تا از آنچه که در مغزش جولان می دادند و ذره ذره جانش را می ستاندند، بگوید.

-یلدا تو آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟
یلدا با شنیدن سوالات فنجان چایش را پایین آورد و تمام حواسش دوباره جمع او شد، آمده بود تا از او بپرسد و هومن با سوالاتش به او فهماند چیز زیادی نمی داند.

-عصر قبل اون اتفاق..
هومن مشتاق نگاهش کرد تا شاید از او چیز جدیدی بشنود، چیزی مثل همان گوشی ناشناخته، کمی به جلو خم شد و دستهایش را بر روی میز گذاشت.
-اما حالش خوب بود، بهتر از همیشه...

تیر خلاص را با حرفش زد، فهمید که صمیمی ترین دوست ماهور هم به اندازه ی خودش از دنیایش بی خبر بوده، بی خبر بوده که ماهور از تلخی روزهایش به او نگفته و مانند هومن در شوک کارش به سوگ نشسته بود.





جوی سنگین میان سه نفرشان را تنها صدای برهم خوردن فنجان و نعلبکی میشکست، زمان خرید تا بتواند افکارش را جمع کند و تصمیم بگیرد به آنها از ماجرای تلفن چیزی بگوید یا نه؟، با خود فکر کرد بهتر است پیش از فهمیدن کامل ماجرا، موضوع تلفن شکسته همانند رازی میان او و متین بماند، شاید تلفن ربطی به ماجرا نداشت، شاید مثل افراد دیگری که برای انجام کارهای حرفه ایشان تلفن دیگری داشتند، او هم یک گوشی دیگر داشت.

هرچه بود باید خودش را تا پیش از فهمیدن کامل ماجرا متقاعد میکرد، متقاعد آنکه دست از پا خطا نکند و به بیراهه نرود، باید درست و با فکر عمل میکرد، چیزی که آن روزها حریفش نمیشد.

#پارت ۴۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

هر حرفی از جانب هومن شاید دید دیگران را به ماهور تغییر میداد، حالا که ماهوری وجود نداشت پس بهتر بود خودش تمام آنچه نمی دانست را بفهمد.





دوستانش نهار را کنار او بودند و یلدا برای شام هم
برایش غذا درست کرد، حتی علی از او خواست شب را
تنها نماند و به خانه ی آنها برود، آنها نمی دانستند که
هومن و فکرش در جایی دیگر مانده، در جایی که باید
معمای لاینحل روزهایش را حل کند.

یک ساعت پس از رفتن آنها به شماره ای که داشت
زنگ زد و فهمید گوشی تعمیر شده، فکر نمی کرد همه
چیز به آن آسانی در مسیر خود بیوفتاد، انتظار گره ی
کوری را میکشید که خسته اش کند و با همان خستگی
فاتحه ی فهمیدن را بخواند.

انگار به دنبال یک بهانه بود تا جا بزند، می ترسید، از
افکار مالیخولایی که گریبان ذهنش را گرفته بودند
وحشت داشت، حتی یک درصد احتمال درست بودن فکر
های مسخره اش او و تمام باورهایش را به آتش
میکشاند.

دلش می خواست جراتش را داشت و مثل قبل همه چیز
را نادیده می گرفت اما باز او می ماند و سوال هایی که
هنوز جوابی برایشان پیدا نمیکرد و تا پایان عمر
راحتش نمی گذاشت، شاید خودش هم مقصر بود که
پیش از مرگ ماهور از سوئظن هایش حرفی به میان





نیاورد، به ماهور نگفت نمیتواند از چشمانش راست و دروغ حرفهایش را بفهمد.

به زبان نیاورد که وقتی ماهور دستپاچه از سوال هایش نگاهش سمت جای دیگری کشیده میشد باز هومن بود که تلاش میکرد تا خودش را گول بزند و باور کند از ماهور بر نمی آید.

دروغ گفتن، پنهان کردن وصله ی عزیزش نبود، اما همه ی انکارها، همه ی تلاش هایش برای باور کردن و گول زدن خودش با مرگ ماهور باطل شد، او ماند و حسرت حرفهایی به زبان نیاورده و حقیقت اتفاقات که هیچگاه شاهد عینیش نبود.

حالا اما زمانش بود، زمان صاف کردن بدهی هایی که به خودش؛ به دلش، به دوست داشتنش داشت، به عشقی که اگر با پنهان کاری به آنجا رسیده بود، تمام دوست داشتن هایی که به نام او خوانده بودتش؛ دروغ کثیف دنیای نامردش میشد.

هنوز داخل پذیرایی روی همان مبلی که شب قبل را به صبح رسانده، بود و نمی توانست از جایش بلند شود. با آنکه می دانست نشستن و فکر کردن و فکر کردن انتهایش همان نفهمیدن است باز هم انگار پاهایش چفت





زمین بودند و جان حرکت نداشتند؛ نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

تصمیم به رفتن داشت و باید می رفت حتی اگر به جایی می رسید که از آن می ترسید، که واهمه ی تک تک لحظه های آن چند وقت اخیرش را داشت.

داخل مغازه شد، همان پسرک شب قبل پشت پیشخوان حضور داشت و حواسش به گوشی در دستش بود، روبه رویش ایستاد و کوتاه سلام کرد، پسر سر بالا گرفت و نگاهش کرد: کارتون؟

انگار منتظر بود او را بشناسد و با دیدنش یک راست گوشی را به دستش بدهد، اما نگاه ناشناس پسر باعث شد؛ کارت مغازه که مشخصات گوشی پشتش نوشته شده بود را از جیبش در آورد و به سمت پسر گرفت: تماس گرفتم یک ساعت پیش، گفتین گوشیم آماده ست...

پسر با دقت نگاه به کارت انداخت و سپس از میان گوشی های زیر پیشخوان، تلفن را بیرون کشید، آلا سی دی گوشی عوض شده بود، چیزی که تصویر تلفن آتش و لاش شده ی قبل را نداشت.





پسر گوشی را روشن کرد و پس از اطمینان از درست شدنش به دستش داد، گوشی به دست از مغازه خارج شد و تا رسیدن به ماشین جرات نکرد، نگاهش کند. داخل ماشین نشست و گوشی را بر روی صندلی پرت کرد، دلش میخواست در جایی خلوت شروع به گشتن داخل گوشی کند، جایی که اگر پس از دیدن گوشی نیاز به فریاد و شکسته شدن داشت، به دور از جنجال هایی که گریبانش را می گرفت، اتفاق می افتاد.

مسیرش همان جایی شد که برای اولین بار ماهور بوسیده بودتش، زیر نگاه هایی که وجود نداشت و تمام آسمان و هوایی که متعلق به خودشان بود.

شاید اشتباه ترین کار رفتن به آنجا بود اما فکرش، قلبش به جایی جز همانجا نمی رسید، از دیدن آلاچیق خالی نفس آسوده ای کشید، از ماشین پیاده شد، تمام روزها و شب هایی که به سرشان میزد و به آنجا می آمدند از جلوی چشمانش عبور کرد، خاطرات مشترک زیادی با او زیر آن آلاچیق به روز رسیده بود و حالا تنهاتر از همیشه به آنجا بازگشته بود.

گوشی دستش را بالا آورد، با خود فکر کرد می تواند همان لحظه آن را به پایین بی اندازد و امیدش برای پیدا کردن گوشی در میان آن همه درخت به نا امیدی





ختم شود!، اما دیگر شهادت چشم بستن و گول زدن خودش را نداشت؛ نگاه خیره اش به صفحه ی سیاه گوشی بود، دکمه ی بالای گوشی را زد و صفحه ی گوشی را باز کرد، نمی دانست باید اولین هدفش کجا باشد، پیام ها یا لیست تماس هایش؟

#پارت ۴۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام اضطراب و ترس هایی که از آن فرار میکرد به یک باره سر باز کرده و احاطه اش کردند، دستش بر روی صندوق پیام ها نشست، با دیدن شماره ی بدون نامی که سراسر اینباکس پیام های ماهور را پر کرده بود، فهمید تمام حدس و گمان هایش حقیقی اند. ماهور چیزی را از او پنهان میکرد، چیزی که خودش به زبان نیاورد و حالا او بود که یک تنه؛ تمام و کمال باید به آن پی میبرد، دیگر جایی برای چشم بستن و نادیده گرفتن باقی نمانده نبود، روشن کردن گوشی و دیدن پیام ها؛ همه و همه باید او را به یک جواب درست می رساند. باز هم در ذهنش تکرار کرد که حتی





اگر انتهایش به جایی منتهی میشد که او از آن وحشت داشت با پیام ها را میخواند.
با خواندن هر پیام، دمای بدنش تحلیل می رفت، مخاطبی که نمی شناختش، خوب بلد بود قربان صدقه ی عزیزش برود، همه ی پیام هایی که برایش ارسال شده بود را خواند، انگار داستان یک آشنایی قدیمی بود، قدیمی تر از او، گذشته ای که هومن از آن خبر نداشت و انگار در همان گذشته هم دفن نشده بود! آخرین پیام های آن شخص برای متقاعد کردن ماهور انگار بی نتیجه بود، متقاعد کردن تصمیم اشتباهی که داشت می گرفت و کسی که گناهی نداشت، غریبه ی برهم زن آرامشش، ماهور را بی گناه داستان می دانست!
دست مشت شده اش بر روی نیمکت نشست، جان نداشت تا پیام هایی که ماهور برای آن شخص فرستاده را بخواند، چیزی درون معده اش به جوش آمد و بالا آورد، تمام نیمکت، لباس و صفحه ی گوشی به یکباره کثیف شد، نفسش به تاراج رفت و از روی صندلی خودش را بر روی زمین انداخت.

فهمیدن کمی از حقیقت در یک لحظه آنطور به همش ریخت، چه می رسید به آنکه پیام های ماهور را هم می خواند. به خودش؛ به لباس کثیفش نگاه کرد و مشماش





از بوی متفعلن به راه افتاده؛ پر شد و دوباره عق زد، بالعکس آن بار هیچ چیزی بالا نیاورد، اما فکر به پیام های بی پروای عاشقانه یشان، حال بدش را بدتر میکرد.

فکر کرد؛ تمام آن زمان هایی که با او سپری میکرد عاشقانه هایشان با فکر به دیگری سپری میشد، درد مگر بزرگتر از آن می توانست باشد که در آغوش او، به دنبال عشق دیگری محبت خرجش میکرد. درد به معنای واقعی همان بود، درد خواستن دروغی که ماهور ارمغان روزهایش برده بود.

حالش از خودش؛ از سادگیش، از احمق بودنش در مقابل عشق به او بهم خورد. حالا برای خودکشی عزیزی که انگار عزیزش نبود، دلیل قانع کننده ای می توانست پیدا کند؟ آن شخص سوم دوستش داشت و از او خواسته بود زیر عهده که داشته بزند و به او و عشق مشترکی که میانشان بود فکر کند. ماهور اما راه دیگری را برگزیده بود، تمام کردن رشته ی میان خودش و آدمهایی که دوستش داشتند، اما با چه دلیل؟ دلیل دوست نداشتنش؟!





سوالات ذهنش نه تنها تمام نمیشدند که باز هم سوال جدید می آفریدند؛ سوال هایی که جانش را نشانه می گرفتند.

مرگ تصور کمی برای دردی بود که در آن لحظه در میان سلول هایش جریان داشت، مرگ در لحظه تمام میشد و درد او سر آغاز دردها و مصیبت های ناشناخته ی دیگر بود.

تا غروب خورشید همانطور بر روی زمین و میان کثافتی که خودش به راه انداخته، نشسته و خیره به دلیل رسوایی بزرگ به راه افتاده بود.

فکر کرد تا پیام های ماهور را بخواند و بفهمد حس او به آن غریبه ی خانه خراب کن چیست؟، اما باز ذهنش به سمتی پرواز کرد که اگر ماهور همپای آن مرد نمی شد، آن پیام های عاشقانه ادامه ای نداشتند.

دست بر روی قفسه ی سینه اش گذاشت و عمیق نفس کشید، عمیق نفس کشید تا قدرت گرفته شده از او باز ستانده شود، همانطور ژولیده از جایش برخاست، بی آنکه بخواهد حتی خودش را تمیز کند با همان ظاهر آلوده داخل ماشین نشست، بوی تعفن ماشین را گرفت، اما نه آن تعفنی که علتش کثیفی ظاهرش





بود، بوی تعفنی که از فهمیدن حقیقت شامش را پر میکرد.

به خانه رسید و با همان لباس ها خودش را بر روی همان جای همیشگی انداخت، گوشی هنوز در دستش بود و انگار نمی توانست برای یک لحظه آن را از خودش دور کند. با همان کفش ها و گوشی میان دستش چشم بست، حجم دردی که با خود حمل میکرد، ناتوانش کرده بود. بیهوش شد و با رویایی متفاوت با واقعیت تلخ زندگیش روبه رو شد.

با صدای زنگ تلفن خانه چشم از هم باز کرد، نوری که به داخل پذیرایی می تابید نشان داد که ساعت طولانی ای را خوابیده، خواب که نه، بیهوش بوده! حس درد دست و پاهایش با نشستن بیشتر شد، انگار که یک تریلی بزرگ از او رد شده و نکشته بودتش.

#پارت ۴۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بی توجه به صدای تلفن، خم شد و کفش هایش را از پا درآورد، یک راست به داخل حمام اتاقش رفت. گرمای آب کمی از دردش کاست، اما چه چیزی روح درد





کشیده اش را درمان میکرد، روحی که به فاصله ی چند ساعت با واقعیتی روبه شده بود که همیشه از فکر به آن هراس داشت؟

از حمام که بیرون آمد، باز هم صدای تلفن خانه گوشش را پر کرد، اگر میشد هزار سال دیگر هم پاسخی به آن زنگ ها نمی داد، از آنکه دلیل نگرانی دیگران شود، بیزار بود. با دیدن شماره ی علی بدون برداشتن گوشی، دکمه ی بلند گو را زد و به داخل آشپزخانه رفت.

-الو هومن؟

کنار یخچال ایستاد: سلام..

-خوبی؟؟

بطری شیر را بیرون کشید و لیوان خالی دستش را پر کرد: آره

-ترسو ندیمون!

جوابی به نگرانی دوستش نداد، لیوان شیر را به دهانش نزدیک کرد و با آنکه می دانست برای معده ی خالیش نوشیدنی سرد مضر است، یک نفس سرش کشید.

-زنگ زدم بگم، یلدا شام درست کرده گفت بیای پیش ما





لیوان را داخل سینک گذاشت و کنار کانتر ایستاد:خوبه
حالم،نگران نباشین
-نمیخوایم تنها بمونی
خسته از حرف تکراری علی چشم برهم گذاشت و
گفت:نمی مونم!

-اگه تو نمیای ما میایم پیشت
نگاهش به آبی که از موهایش بر روی کانتر چکه
میکرد؛ ماند و تسلیم اصرار علی بی صدا گفت:میام
اونجا!

بی خداحفظی،دکمه ی قطع تماس را زد،سرش را بالا
گرفت و درست به گوشی موبایل روی میز خیره شد.
حالا که حالش بهتر شده بود،باید دوباره سراغ موبایل
میرفت و این بار پیام های ماهور را می خواند،می
دانست ممکن است دوباره حالش بد شود،اما فکر کرد
دانستن کامل ماجرا دیگر حش است،می خواست همه
چیز را بفهمد،حق داشت به همه ی ماجرا و پنهان
کاری کسی که فکر میکرد همنفسش بود،پی ببرد.
قطرات آب با حرکتش بر روی زمین ریخته شدند،او
آدمی نبود که کثیفی را تاب بیاورد،آن دو روز چه بر
سرش آورده بود که آنطور نسبت به جهان پیرامونش
بی خیال گشت؟





خم شد و گوشی را برداشت، به سمت بالکن رفت و وارد تراس شد، دلش هوای آزاد می خواست، هوایی که در خانه جریان نداشت، بر روی صندلی تراس پشت به ساختمان های دیگر نشست، پایش را روی میز انداخت و گوشی را بالا آورد.

بی معطلی صندوق ارسال پیام هایش را باز کرد و تا انتهای پیام ها پایین آمد، اولین پیام درست به روزهای مربوط میشد که ماهور قصد رفتن داشت، دیدن نوشته ی ماهور و اعلان قصد مهاجرتش به آن غریبه پیش از آن بود که هومن خبر دار شود، پس آن غریبه برای ماهور آشناتر از هرکسی بود که حدس میزد. بیشتر از پیام هایی که دیشب خوانده بود و ابراز عشق های آن فرد، ماهور قربان صدقه اش رفته بود، تمام حرفهایی که روز نجوای گوشش هومن میشدند، قبل تر از او برای کسی دیگر گفته شده بود.

چه چیز بدتر از آن می توانست باشد که دنیای دوست داشتنی که فکر میکرد حقیقی ست و کسی محق تر از خودش نبوده؛ عاریه از دوست داشتن غریبه ای بود که نمی شناختش!

تا به آن روز یک لحظه هم دلش برای خودش نسوخته بود، حتی زمانی که فهمید پدر و مادرش به مرگ طبیعی





نمرده بودند و به خاطر عزیز از دست داده یشان آن کار را کردند، هومن عزیز آن دو نبود که اگر بود، دلیل زندگیشان میشد.

اما فهمیدن دوباره آنکه عزیز شریک آینده اش هم نبوده، تمام جانش را سوزاند، ولی دیگر حالش بد نشد؛ فریاد نکشید، تنها قلبش شکست و دلیلی برای التیام خودش نیافت.

خیره به مدرک دوست نداشتن ماهور، نمی توانست کاری برای خودش کند، تنها دلش سوخت و آن دلسوزی انگار فایده ای نداشت چرا که از او و دردی که می کشید، نمی کاست.

کاش می شد زمان به عقب بازمیگشت و تمام ماجرا را درست و کامل می فهمید، صاف در چشمان ماهور خیره میشد و می خواست برایش بگوید، بگوید گنااهش چه بود که آنطور بازیش داده؟، کاش صاف و پوست کنده می گفت دیگری را دوست دارد، سخت بود اما نه به اندازه ی مرگ و آنطور فهمیدن که مستحقش نبود.

#پارت ۵۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





انگار غریبه ی داستان او بود. غریبه ای که فکر میکرد نزدیک ترین فرد به ماهور است، ناشناس ترین شخص زندگیش بود.

آخرین پیام ماهور اتمام حجت همه چیز برایش شد، نوشته بود نمی تواند خودش و کسی که عاشقانه دوستش دارد و شخص سومی که میان آن دو است را به خاطر دروغش آزار دهد، گفته بود عذاب وجدانی سخت از نگفتن دارد و باید تماشش کند، ننوشته بود که منظورش از تمام کردن چیست؟ تمام کردن ماجرای میان خودشان یا گفتن حقیقت به او؟

کاش میشد به سوالات ذهنش سر و سامان می داد و بیشتر از آن آزار نمی دید، اما هنوز بزرگترین سوالش بی پاسخ بود، چرا ماهور به زندگیش پایان داد، در آغوش گرفتن لباس عروسیشان چه معنی داشت؟ با هر دستی که بر روی صفحه ی گوشی می نشاند قسمتی از قلبش به یغما می رفت، انگار دیگر از او و احساسش چیزی نمانده بود.

آخرین تماس ماهور به آن شخص درست پس از صحبت با خودش بود، خوب به یاد داشت که نزدیکی های صبح با تشر ماهور بالاخره رضایت به اتمام





مکالمشان گرفت و حالا می دید، آخرین شخصی که ماهور با او حرف زده، او نبود.

درمانده گوشی را بر روی میز انداخت، برای آخرین سوال ذهنش جوابی نداشت و شاید روبه رو شدن با شخصی که ماهور عاشقانه دوستش داشت، میتواند جواب سوال هایش باشد.

می دانست احمقانه ترین کار ممکن، دیدن آن فرد است اما حالا که پا به آن ویرانه گذاشته بود، باید تا انتهایش را می رفت، انتهایی که شاید از دردش می کاست.

یلدا دست جلو برد و بشقاب خالی روبه هومن را برداشت.

-چون تو زرشک پلو دوست داشتی درست کردم!
هومن بدون هیچ حسی نگاهش کرد و تلخ گفت: نصف چیزی که من دوست داشتم به خاطر این بود که...
به انتهای حرفش نرسید که یلدا لبخند تلخی زد، بشقاب را روی میز، مقابلش گذاشت و دست مشت شده اش را به میز گرفت: بخور قربونت برم.

شده بود، بچه ی بهانه گیری که پس از اولین حرکت می فهمد چه بر سر اطرافیانش خواهد آورد، منطقش را گم کرده و هرچه بر زبانش می آمد می گفت. بیشتر





گفتنیش هم از ماهور بود، ماهوری که دیگر می دانست
حس تعلقی به او نداشت.

دومین قاشق غذا را که خورد، دست در جیبش کرد و
کاغذی بیرون کشید، آن را کنار دست علی روی میز
گذاشت؛ علی کنجکاو به کاغذ خیره شد و پرسید: این
چیّه؟

-میخوام بهش زنگ بزنی و یه قراره ملاقات باهاش
بذاری!

اخم علی در هم رفت: طرف کی هست؟
جرعه ای از لیوان آب نوشید، نمی دانست چطور
شروع به گفتن کند، حتی نتوانسته بود خودش شماره
ی آن شخص را بگیرد و با او حرف بزند، از صحبت با
او واهمه داشت، می خواست رو در رو کار را یکسره
کند، کار خودش و دلی که هنوز هم حس میکرد به
ماهور حس دارد.

-آخرین نفری که با ماهور اون شب حرف زده!
یلدا معترض به جلو خم شد: تو گفتی که آخرین نفر تو
بودی....

سر بالا گرفت و مستقیم به چشمان یلدا خیره شد: تازه
فهمیدم من نبودم....





علی کاغذ را از روی میز برداشت و به شماره نگاه کرد: چرا خودت زنگ نزدی؟! -نمیدونم...

یلدا کلافه از جواب های کوتاهش، صدایش را بالا برد: هومن چته؟! نمی خوای بذاری روح ماهر حدافل تو آرامش باشه؟!..دوره میخوای بیوفتی چيو بفهمی؟! جمله ی بدی شنیده بود، چیزی که انتظارش را نمیکشید، آرامش روح ماهر انگار محترم تر از دردی بود که او می کشید، چنگ زد و کاغذ را از دست علی بیرون کشید، از جایش بلند شد و محکم در صورت یلدا فریاد زد: دوست نداشتنش...

یلدا کلافه از جواب های کوتاهش، صدایش را بالا برد: هومن چته؟! نمی خوای بذاری روح ماهر حدافل تو آرامش باشه؟!..دوره میخوای بیوفتی چيو بفهمی؟! جمله ی بدی شنیده بود، چیزی که انتظارش را نمیکشید، آرامش روح ماهر انگار محترم تر از دردی بود که او می کشید، چنگ زد و کاغذ را از دست علی بیرون کشید، از جایش بلند شد و محکم در صورت یلدا فریاد زد: دوست نداشتنش...

یلدا با همان دو کلمه ی هومن وا رفت، در صندلی فرو رفت و با دست صورتش را پوشاند، هومن به کاهدان





زده بود، فکر میکرد باید از کسی کمک بگیرد، اما انگار مسیر سخت پیش رویش تنها و تنها یک نفر را می پذیرفت، بی همراهی دیگری، از روی میز سوئیچ و تلفنش را برداشت و بی توجه به علی که صدایش میزد به سمت در رفت، خودش را لعنت کرد که چرا همان دو جمله را به زبان آورده، فهمیدن آنها دردی را دوا نمیکرد، انگار فقط او بود که می خواست بفهمد و حق دانستن داشت!

#پارت ۵۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در آپارتمان که باز شد، باد به صورتش زد، دست برد و کلید را زد و سالن روشن شد، متین زنگ زده بود تا اگر می توانست سری به خانه ماهور بزند، درست سومین روز از مرگ ماهور همگیشان به خانه ی پدر بزرگش رفته بودند، انگار هیچکدامشان تاب ماندن در آن جا را نداشتند.

از پذیرایی عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت، درست حدس زده بود، پنجره ی آشپزخانه باز مانده بود، نمی





دانست باز بودن پنجره ی آشپزخانه کار ماهور بوده یا متین و مادرش؟

ماهور بود که همیشه فراموش میکرد، پنجره را ببندد، هر زمان وارد آشپزخانه میشد اولین کاری که میکرد، باز کردن همان پنجره ی کوچک روبه روی پذیرایی بود، دستش بر روی دستگیره ی پنجره نشست و آن را چفت کرد.

قدم هایش بی اراده به سمت اتاق خواب کشیده شدند؛ چراغ اتاق خواب را روشن کرد، باز هم همان خاطره ی تلخ شروع به چرخیدن در ذهنش کردند. تلخ ترین اتفاقی که شاهد اولش خودش بود، ناتوان بر روی تخت نشست، از همانجایی که نشسته بود، به آینه خیره شد، نتوانسته بود با آن شخص تماس بگیرد، فکر کرد زمان مناسب تری با او تماس خواهد گرفت، زمانی که از خشمش دیگر خبری نباشد، خشمی که باعث میشد حتی چشم بر حقیقت بیوشاند و نتواند درست تصمیم بگیرد، خودش می دانست که آن روزها پر از تناقض شده، تناقضی که هر دقیقه او را به سمتی می کشاند و تصمیم جدی برایش علم میکرد.

در همان روشنایی اتاق، خودش را عقب کشید و سر روی بالشت گذاشت، بالشت هنوز از عطرش پر





بود، گلویش از تجسم خاطره ی مشترکشان سوخت و چشم بست، چشم بست و ماهور را کنار خودش تجسم کرد، با وجود همه ی نخواستن ماهور که فهمید بود، باز دوستش داشت، هنوز یاد او در قلبش جاری بود، می دانست نمی تواند از او متنفر باشد، حتی با وجود دروغ و خیانتی که دیگر مثل روز برایش روشن بود، حالش از خودش، حسش، رفتار متناقضش بهم میخورد. کلافه چشم باز کرد، دوباره در آینه نگاهش به خودش افتاد، آدم داخل آینه دیگر برایش آشنا نبود، آدم داخل آینه بدبخت ترین فردی بود که می دید، از نگاه مغموم خودش، بدش آمد. انقدر که دست دراز و اولین چیزی که بر روی کنسول لمس کرد را به سمت آینه پرتاب کرد، صدای خرد شدن آینه در گوشش پیچید و باز چشم بست، دیگر نمی توانست فریاد بزند، گریه کند، شکستن آینه همانند یک محرک بود، انقدر که از جایش بلند شد و هرچه وسیله به دستش میرسید را به سمت دیوار و زمین پرت کرد.

حالا او میان اتاق درهمی ایستاده بود که دیگر هیچ چیزش شبیه خاطرات گذشته ی ماهور نبود، دیگر آن اتاق نمی توانست خاطرات قدیمی را به یادش بیاورد، ایستاد و خوب به همه چیز نگاه کرد، به آشوبی





که به پا کرده بود تا شاید دل غمگینش آرام شود، آرام شده بود؟ نمی دانست!

کنار کنسول شکسته، دفتری توجه اش را جلب کرد، خم شد و از روی زمین برش داشت، صفحه ی اول دفتر را ورق زد، تمام کارهایی که در طول هفته مجبور به انجامش بود را نوشته بود! یک دفتر کار عادی، کلافه همانطور که قصد داشت دفتر را به سرجای قبش پرت کند، چند کاغذ از میان دفتر زودتر بر زمین افتادند، درست پشت برگه ها با خطی که متعلق به خود ماهور بود، دو کلمه به هومن، توجهش را جلب کرد. دیگر خم نشد تا برگه را بردارد، بلکه زانوانش روی زمین افتادند؛ خودش را به جلو کشید، حسی درونش به او می فهماند که همان چند برگ برای رهایی از سوال هایش بس است.

دستش بر روی اسم خودش نشست و آرام لمسش کرد، با وجود آنکه برای دانستن حقیقت تمام آن چند روز بی تاب بود، اما دستش برای پیشروی بیشتر حرکت نمی کرد، جان کند تا برگه را به سمت خودش بکشد و بازش کند.

“برای هر کلمه ای که قراره بخونی، متاسفم، اما حق تو فهمیدن؛ فهمیدن ماجرای که مقصرش منم، من احمق





که اجازه دادم تو وارد دنیای بشی و این شکلی همه
چیز راجع به جفتمون ادامه پیدا کنه!
نوشتن این کلمات برای من سخت اما من به امید
بخشیدنم مجبور به نوشتنشون هستم!
هومن عزیزم متاسفم که تو رو درگیر دنیایی کردم که
هیچ عشق واقعی رو نمی تونستم بهت بدم، تموم روزها
و شب هایی که باهم گذرونیدم من با یادیه آدم دیگه
کنارت بودم، آدمی که می دونستم اشتباهه ولی نمی
تونستم از دوست داشتنش دست بکشم”

#پارت ۵۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“آدمی که زمین تا آسمون با تو فرق میکرد و من
احمق می دونستم که قطعا تو آدم بهتری هستی ولی
من به دوست داشتنش ادامه دادم، با وجود تموم
آزارهایی که کنارش می کشیدم و آرامشی که کنار تو
میگرفتم، باز چشمم، قلبم سمت اون آدم عوضی
رفت! بهش میگم عوضی چون اون واقعا عوضی
بود، می تونست منو وابسته ی خودش کنه





بالاخره تمومش کردم، همون زمانی که تو از دوست داشتنت بهم گفتی، دوست داشتنت انقدر قشنگ بود که عقم بهم دستور داد تا کنارت ادامه بدم، فرق من با تو این بود که تو خالصانه بهم محبت میکردی و من بازیگر محبت کردن شده بودم، کارگردان من همون آدم بود، آدمی که یادم داد نقش بازی کردن میتونه تو وجود نهان آدم باشه و تنها نقش آدم آشکار کردنشه! متاسفم که تو، تو بازی من درست ترین نقش رو داشتی و من حتی نتونستم قدرِ تو رو بدونم متاسفم که من، با وجود محبت های خالص تو باز هم مسیرم سمت اون آدم کج شد و به احساس بینمون خیانت کردم.

باید بدونی این عذاب وجدان داره منو میکشه، عذاب وجدان اینکه من لال شدم و اجازه دادم تو سهمی از دنیام بشی، سهمی از دنیایی که واقعی نبود و نتونستم چهره ی زشت و پلیدش رو بهت نشون بدم. من حتی اگه بخوام با امید درست شدنم زندگیم رو باهات شروع کنم، باز هم این عذاب وجدان منو میکشه، عذاب وجدان دوست داشتن شخص دیگه ای کنار تو!





تو حقت بودن کنار آدمی مثل من نیست و من هم حقم نبودن کنار اون آدم! من حق هیچ زندگی خوبی رو ندارم، چون ناباورانه بازی ای رو شروع کردم که مستحق هیچکدوم از ما نبود.

هزار بار سعی کردم بهت بگم تا راحت رو از من جدا کنی، ولی من خودخواه شده بودم، خودخواه خواستن تو، از اینکه میدیدم دوستم داری و برات مهم لذت میبردم؛ با وجود اینکه علاقه ی تو گاهی باعث میشد فکر کنم ممکنه آزارت بدم اما به تظاهر ادامه دادم، من متظاهرترین آدم هستم و اینو خودم میدونم. اما دیگه بسته، باید تموم بشه، حتی اگر قراره به قیمتی پایان پیدا کنه که هیچ کس انتظارش رو نمیکشه! از سر شب تا حالا، از موقعی که گوشی رو با امید چند ساعت آینده قطع کردی، من بیشتر از خودم بدم اومدم، باوجود اینکه میدونم کنار تو خوشبخت میشم و تو آرزوی آدم های زیادی هستی ولی حق تو بودن کنار من نیست.

شاید تصمیم اشتباهی گرفتم، اما هومن بیشتر از همه روزها حالم داره از خودم بهم میخوره، از اینکه تو چشمت نگاه کنم و یاد یه نفر دیگه بیوفتم آزارم





میده، من مستحق زندگی خوبی نیستم، مستحق بودن با
ادمی مثل تو!

باید تمومش کنم، این تموم شدن برای همه ی ما بهتره!
دیگه نمیتونم با حس عذاب وجدان شب بخواب برم و
صبح وقتی چشمهام رو باز کنم که همه چیز مثل سابق
باشه! من دوستت نداشتم و بابت این متاسف ترین آدم
دنیا، حتی اگه تاسف من چیزی از بد بودن داستانم کم
نکنه، میدونم تو اولین نفری خواهی بود که بدن سرد
بدون حیات من رو میبینی، با لباسی که در آغوشمه و تو
من رو توش دوست داشتی.

من رو دستای تو نفس های آخرم رو میکشم و شاید
راحت تر برام تموم بشه.

می دونم درخواست زیادیه ولی قول بده قوی باشی، نه
اینکه چون من ازت می خوام نه! چون من لیاقت
عزاداری تو رو ندارم، من از همون روزی که پا روی
تموم دوست داشتنت گذاشتم بی لیاقت ترین آدم دنیا
شدم.

تنها خواسته ای که ازت دارم رازی که باید پیش خودت
نگهش داری، رازی که تنها تو لایق دونستنش
بودی، می دونم اگه کسی از خانوادم بفهمه من چه





غلطی کردم هیچ وقت تحمل نمیکنه، بیشتر از همه
مادرم!

پس لطفا هیچ وقت، هیچ چیز به هیچ کس نگو! به
حرمت چیزی که من بهت ندادم و تو لایقش بودی! بذار
بعد از خواندن این نامه همه چیز تموم بشه، چون می
دونم عذاب وجدان این حال بد با من حتی بعد از مرگ
خواهد بود....

متاسفم که اینطوری تموم شد”
نگاه هومن در میان خطوط روی کاغذ حرکت کرد، تمام
چیزی که باید می فهمید همان چند سطر بود، حس
عذاب وجدان ماهور برای پایان دادن به زندگیش!
داستان قرار نبود انقدر ساده به انتها برسد، اما انگار
همه چیز به عجیبی تصوراتش نبود، خواندن نامه شاید
از حس غم، ناراحتی و حتی تنفرش می کاست، اما تنها
دلیلی شد برای آنکه تا همیشه راز ماهور را پیش
خودش حفظ کند، درست همان لحظه در همان اتاق به
خودش و ماهوری که دیگر نبود قول داد که هیچگاه از
آن تلفن، نامه و چیزهایی که فهمیده بود، برای هیچ کس
نگوید، او ماند و تمام دردی که قرار بود تنهایی با خود
یدک بکشد، تا شاید روزی، جایی آن درد از روی
دوشش برداشته شود، حتی اگر درد با همان شدت درد





می ماند، دیگر خودش بود و خودش و تمام ماجرای
ناگفته ای که ناگفته باقی می ماند.

#پارت ۵۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در میان تمام وسایل جمع شده ی سوگل بر روی
سرامیک های میان پذیرایی نشسته بودم و با غم به
آنها نگاه میکردم، باورم نمیشد که به همان زودی با
درخواست انتقالیش موافقت کنند. روزی که با شادی
خبر آورد که به زودی، قرار است به شیراز بازگردد، با
ناراحتی نگاهش کردم، او همه ی سهم شادیم در آن
شهر غریب بود، تمام روزهای خوبی که در اصفهان
داشتم به واسطه ی حضور او بود و نشاطی که همیشه
با خودش در خانه داشت.

سوگل از اتاق بیرون آورد و کتاب دستش را نشانم
داد: این کتابِ تو بود یا من؟

-کتاب من؛ اما باشه برای تو من خوندمش

بی خیال شانه بالا انداخت و کتاب را بر روی کتاب های
دیگر داخل کارتون گذاشت: هرچی از توی عتیقه برسه
غنیمته!





دست زیر چانه گذاشتم و با دقت نگاهش کردم، متوجه نگاه سنگینم شد که برگشت و نگاهم کرد: چه مرگته؟ بغض کرده، با صورتی غمناک خیره به چشمانش گفتم: خره نرو!

با جاری شدن اولین اشک بر گونه ام، سوگل متوجه شد که ناراحتیم واقعی تر از چیزیست که فکر میکرد، کلافه بی آنکه کارتون را ببندد به سمتم آمد و کنارم روی زمین نشست، دست دور شانه ام انداخت و در آغوشم کشید: الان تو اینجوری میکنی که من تا خود فردا فکرم پیش تو میمونه - به جهنم!

با دست آرام بر سرم زد: خاک تو سرت، این چه طرز حرف زدن با آدمیه که داره میره؛ الان خوب من اینجا بمونم؟؛ راضی میشی فرید طلاقم بده؟ - حرف الکی نزن اون می خواست طلاق بده این چند سال این کارو میکرد

بوسه ای بر گونه ام گذاشت و مهربان دستش را روی بازو ام بالا و پایین کرد: اونم طلاقم نده، مامان و اون خواهر عجوزه اش قطعاً طلاقمو میگیرن، تو راضی میشی من بدبخت شم؟

- خب طلاق بدن، خودم برات شوهر دکتر پیدا میکنم





سوگل با صدای بلند خندید و به دیوار تکیه زد: آدم نقد رو ول نمیکنه نسیه رو بچسبه!

سر به سمتش چرخاندم و به نیم رخش نگاه کردم: ولی جدا از شوخی کاش حداقل یکم بیشتر میموندی، الان من چطوری تو این فصل یه همخونه قابل اعتماد پیدا کنم؟

سوگل با مهربان نگاهم کرد: بهت گفتم که فعلا نگران پول نباش، بذار با خیال راحت سر وقت دنبال یه همخونه خوب بگرد...

از جایش بلند شد و به سمت جعبه ی نیمه باز میان پذیرایی رفت: فکرم نکن تعارف میکنم، هم خواسته ی منه هم خواسته ی فرید...

حرفی نزدیم، تنها به کارهایش نگاه کردم، بیشتر نیمی از وسایل و پول پیش خانه سهم او بود، تکلیف وسایل که روشن بود، همیشان را بار کامیون میکرد، اما پول پیش خانه فکرم را درگیر خودش کرده بود، می دانستم میان ترم هیچکس به دنبال همخانه نیست و اگر هم باشد از بچه های ترم جدید است که من هیچگاه آیم با آنها در جوب نمی رفت.

-افرا بیا کمک کن، اینو بذاریم دم در...





از جایم بلند شدم و به سمت سوگل که یک سر مبل در دستانش بود، رفتم، دسته ی مبل را گرفتم و همراه باهم به نزدیک در رفتیم، در جایم چرخیدم، واقعا دیگر نمیشد به آنجا پذیرایی گفت، تنها یک تلوزیون فکستنی مانده و چندتا خرده ریز که هر طور هم تغییر دکوراسیون می دادم، باز هم هیچ کمکی به پر شدن فضای خالی اتاق نمیکرد.

نگاه از پذیرایی خالی گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم:گفتی فرید کی میاد؟
-فردا صبح زود

-پس وقت هست برای یه جشن دو نفره!
-چیکار میخوای کنی؟

در یخچال را باز کردم و تکه ای گوشت بیرون کشیدم:می خوام شام آخر رو مسمومت کنم که دست هیچکس بهت نرسه

سوگل با صدای بلند خندید:بدبخت من اونقدر احم ارزشمند نیستم که به خاطر من بخوای یه قتلَم گردن خودت بندازی!

چاقو به دست کنار کانتر ایستادم و همانطور که به سمت سوگل نشانه گرفته بودم،گفتم:سزای تو یه مرگ آرومه که من بهت هدیه میکنم





سوگل دست روی سینه گذاشت و به نشانه ی تعظیم
 کمی به جلو خم شد: واقعا مرسی سرورم!
 و هر دو همزمان با صدای بلند خندیدیم. سوگل برای من
 همانند امید و نیاز عزیز بود، انقدر که می دانستم
 رفتنش برایم روزهای سختی را برجای میگذارد، شاید
 اگر سوگل ترکم نمیکرد تمام اتفاقات پیش رویم طور
 دیگری رقم میخورد و من و خانواده ام در آن منجلا ب
 عجیبی که باعث همه اش خودم بودم، گرفتار نمی
 شدیم.

#پارت ۵۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با صدای زنگ موبایل در جایم جابه جا شدم، یک هفته
 ای از رفتن سوگل می گذشت و بیشتر کار من در خانه
 خواندن کتاب و خوابیدن بود، دست دراز کردم و تلفن
 همراهم را از روی کنسول برداشتم، بی آنکه نگاه به
 صفحه ی نمایشش بیندازم، میدانستم که چه کسی با من
 تماس گرفته: جانم؟

صدایی که سعی میکرد جدی باشد، اما خنده ی انتهایش
 برای من خواب آلود باز هم واضح ترین اتفاق ممکن





بود: مگه صد دفعه نگفتم قبل از اینکه این کلمه رو
بگی چشمت رو باز کن نگاه به شماره کن و مطمئن
شو منم بعد بگو جانم

کمی در جایم کش آمدم و دستم را به چشمانم
رساندم: دیگه کی جرات میکنه این موقع صبح با من
جز تو تماس بگیره؟

صدای بهم خوردن وسایل پشت خط به طور واضح
شنیده میشد: باشه عزیز من، لطفا قبلش چشمت رو باز
کن و یه نگاه به شماره بنداز و حرف بزن
موهای پریشانم را عقب زدم و گفتم: چشم، ولی جدی
خوب شد زنگ زدی باید بیدار میشدم تا خونه رو آماده
کنم

با تلفن فاصله ی زیادی داشت که بلند پرسید: برای
چی؟

-دیروز پرشنگ یکی از همکلاسیم یه ورودی جدید بهم
معرفی کرد که انگار دنبال خونست، حالا امروز قراره
بیاد خونه رو ببینه و حرفهای نهایی رو بزنیم
فاصله ی صدا جبران شد، انگار گوشی را از روی میز
برداشت و از اسپیکر خارجش کرد: مگه نگفتی از
ورودی جدیدا خوشت نمیاد؟





مغموم در جایم نشستم: مجبورم، باید پول سوگل رو پس بدم، نمیخواهم خانواده ام تو فشار من قرار بگیرن -خب عزیز من سوگل که بهت گفته مشکلی نداره با ندادن پول، تو یکم صبر کن سر فرصت همخونه ی دلخواهتو پیدا میکنی

پایم را بر روی زمین گذاشتم و از تخت پایین آمدم: نمیتونم، وسط ترم همین که پیدا شده غنیمته، پرشنگ تاییدش کرد، حالا امروز رو بیاد ببینه اگه خوشم نیومد که قبول نمیکنم -باشه، فقط خیلی به این فکر نکن که باید پول سوگل رو پس بدی.

سرم را خم کردم تا شاید دمپایی راحتیم را پیدا کنم: دقیقا با همین فکر میخوام خودمو متقاعد کنم که خونه رو اجاره بدم -یک دنده ی لجباز!

از خیر پیدا کردن دمپایی گذشتم و همانطور پا برهنه تلفن به دست از اتاق خارج شدم: منم دوستت دارم عزیزم

با خنده ای که هنوز برایم دلنشین بود گفت: قربونت بشم من فقط میخوام عجله نکنی، شاید یه همخونه خوب پیدا کردی





-میدونی چیه؟ اصلا هرجوری که این بود ندیده قبولش میکنم

-یعنی من هرچی میگم تو بیشتر پافشاری میکنه تا کاری رو انجام بدی که دلت نمیخواد در جایم ایستادم و خندیدم:دقیقا
-دیوانه، من دیگه میرم، هر وقت اومد و رفت بهم خبر بده!

به کانتر تکیه زدم و آرام باشه ای گفتم و کوتاه خداحافظی کردم، دلم می خواست بیشتر از همان دو جمله از او حمایت می دیدم، اما نمی توانستم صریح برایش از فکرهایم بگویم، او هم نگرانی خودش را به همان حرفها و توصیه های پشت تلفن بسنده کرد.
گوشی را بر روی کانتر رها کردم و به سمت دستشویی رفتم، فکر کردم که من پس از فهمیدن راز زندگیش میدانستم که نباید بیشتر از اندازه از او توقع داشته باشم، پس دلیل آن افکار مسخره و خواستن های بیشمارم چه بود؟

دخترک با دقت به فضای اتاق خالی که قبل تر برای سوگل بود، نگاه انداخت، از همان ابتدای ورودش پس از سلام و احوال پرسی شروع به واریسی خانه کرد.





من هم از همان نگاه ابتدایش دوست نداشتم او را به خانه راه بدهم، ولی چاره چه بود؟ یا باید با دلم کنار می آمدم و تا چندماه قید پس دادن پول سوگل را میزدم و یا آنکه بی توجه به احساسم همان آدم دست به نقد را میچسبیدم و به دور از تجزیه و تحلیل کارهایش با او به توافق می کردم.

-گفتی اتاق چند متره؟

-۱۲ متر!

به سمت پنجره رفت و دستگیره اش را به سمت داخل کشید: اونوقت اتاق خودت چند متره؟

هر زمان به غیر از آن روز بود، قطعاً به صورت شخصی که با همان سوال خودش را خوب نشان می داد نگاه میکردم و تمام آنچه دوست داشتم را بر سرش فریاد میزدم، اما در آن لحظه تنها چیزی که دلم میخواست درست شود، پول پیش سوگل بود و بس!

با حرصی که سعی میکردم مخفی بماند، گفتم: ۱۴ متر کمی به سمت بیرون خم شد و پس از دید زدن کامل کوچه آن را بست: معیارتون برای تقسیم اتاق چی بود؟

لعنتی به خاطر دو متر اضافه، داشت مرا مورد بازخواست قرار می داد؟





-هیچی، اگه منظورتون به این دو متر اضافه ی
اتاق، ما جفتمون تا قبل از آوردن وسیله ها متوجه
نشدیم.

بی توجه به حرفم روبه رویم ایستاد و لبخند مسخره
ای تحویل داد: اگه میشه، اون اتاق رو هم ببینم.

#پارت ۵۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در آن لحظه دوست داشتم یگراست در خروج آپارتمان
را به او نشان دهم و خیال خودم را راحت کنم، اما
برعکس لبخند ژکوندی زدم و با دست از دختر خواستم
همراهم شود.

زودتر از من وارد اتاقم شد و دوباره نگاه خریدارش را
به سرتاسر اتاق رساند: نه، واقعا این اتاق بهتره!
تکیه به در اتاق، ابرویم با تعجب بالا رفت، لب هایم
برای گفتن هر حرفی باز شد که دختر با خنده نگاهم
کرد: اگه مشکلی نداره میشه من این اتاق رو داشته
باشم؟





نفس عمیقی کشیدم و پایم را عقب گذاشتم: عزیزم، من به این اتاق عادت کردم، بعدشم واقعا جابه جایی اتاق الان برای من خیلی سخته.

به سمت میز تحریرم رفت و کتابم را از روی میز برداشت و بی حوصله ورقش زد: اگه خودم کمک کنم وسایل رو جابه جا کنی چی؟!

سکوت کردم و تنها با نگاهم سعی کردم به دخترک لوس و از خود راضی که روبه رویم ایستاده بود؛ نارضايتم را نشان دهم، اما انگار او احمق تر از چیزی بود که نشان می داد.

دختر کتاب را بر روی میز رها کرد و گفت: به پرشنگ هم گفتم، من پولم آماده ست، خونه هم از نظر من اوکیه، فقط اینکه جدی از اون اتاق خوشم نیومده، اگه قبول کنی این اتاق رو به من بدی، من آخر هفته ی دیگه وسیله هام رو بیارم!

چه می توانستم به دختر یک دنده ی لجباز بگویم، تنها همان لبخند مسخره ی روی لبهایم کمی کش آمدند و سرم را تکان دادم و یک جمله در جواب گفتم: بهتون خبر میدم

تا دم در دختر را بدرقه کردم و پس از رفتنش به پرشنگ زدم، با شنیدن صدای شادش، کلماتی که دلم می





خواست به آن دختر لوس از خود راضی بگویم را
سلسله وار به او بستم: این کی بود فرستادی اینجا، از
تخم مرغ شانسی درش آوردی؟

پرشنگ متعجب از حرفم، پرسید: چش بود مگه؟
بر روی فرش پذیرایی نشستم و تکیه به دیوار پاهایم
را دراز کردم: هیچیش نبود، فقط مشخصه پاش به این
خونه باز شه بیرون رفتنش یه بدبختی عظماست
-بابا تو که میدونی پیدا کردن یه همخونه این موقع
سال نشدنی، به خدا اینم با هزارتا بدبختی پیدا کردم!
بی توجه به حرفش شروع به غر زدن کردم: به من
میگه از اتاق تو خوشم اومده، اگه قبول میکنی
بیام!؛ مگه سیب زمینی پیاز میخواد بخره، داره سوا
میکنه؟

-مشکل تو اینه؟ اگه مشکل تو اینکه من درستش
میکنم، باهاش حرف میزنم
-نمیخوام حرف بزنی، اگه میخوای بهم کمک کنی، بگرد
دنبال یکی دیگه، یکی که مثل این از دماغ فیل نیوفتاده
باشه

-افرا، جدی کسی پیدا نمیشه، این دختره رو من
میشناسم، یکم گنده دماغ هست ولی لم داره، باهاش راه
بیای؛ خوب میشه!





خسته بر روی زمین دراز کشیدم و خیره به سقف با ناتوانی گفتم: باهاش راه بیام؟ یعنی اینکه قبول کنم اتاق منو صاحب شه؟ بعدشم با این ادا و اصولش معلوم نیست قراره چه بلای دیگه ای سرم بیاره...
-خر جان، یکم فکر کن، منم باشه چشم میگردم دنبال همخونه واست، اما اگه پیدا نشد یا تو باید قید اون خونه رو بزنی یا اینکه با همین دختره کنار بیای!
-پس بذار فکرامو بکنم، بهت خبر میدم؛ مرسی...
مکالمه را پایان دادم، تلفن را روی سینه ام گذاشتم و چشم بستم، فصل بیچارگی آدم که شروع شود، دست خودش نیست، یا باید با آن کنار بیاید، یا فاتحه ی چیزهای خوبی را که دارد بخواند، درست بود که سوگل برای باز پس گرفتن پول فشاری به من نمی آورد اما من هم نباید بیخیال روزهایم را سر میکردم، شاید پرشنگ درست میگفت، بهتر بود به جای جمع و جور تری فکر میکردم، جایی که حداقل از پس هزینه هاش برمی آمدم، سوگل جز معدود کسانی بود که توانسته بودم همخانه اش شوم، نه من می توانستم اخلاق آن دختر داوطلب را تحمل کنم و نه او قرار بود با من راه بیاید، پس واقعا پیدا کردن خانه جمع و جورتر و تنها زندگی کردن بهترین راه پیش پایم بود.





#پارت ۵۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاهم به برنامه ای که از تلوزیون پخش میشد بود و حواسم جایی دیگر پرواز میکرد، تمام آن یک هفته در اوقات فراغتم، به دنبال سوئیت کوچکی در حومه شهر گشتم.

در نهایت تنها چیزی که دستگیرم شد، آن بود که پیدا کردن یک سوئیت تک اتاقی هم از من برنمی آید، انگار جز همخانه شدن با آن دختر از خود راضی چاره ای دیگری نداشتم که پس از بازگشت به خانه به پرشنگ زنگ زدم و به او گفتم تا هفته ی بعد با همان سال اولی قرار بگذارد تا قولنامه ی جدیدی با صاحب خانه تنظیم کنیم.

دیگر داشتم یاد میگرفتم که با زندگی مستقل باید ساخت وگرنه از هرچه بیشتر بترسم، بدترش سرم می آید.

صدای زنگ خانه مرا به خود آورد، نگاه به ساعت روی دیوار کردم، ساعت ده شب انتظار کسی را نمیکشیدم؛ با احتمال اینکه واحد روبه رویی باشد گیره





را از کنار بالشت برداشتم و همانطور که موهایم را جمع میکردم از جایم بلند شدم، از چشمی به بیرون نگاه کردم، با وجود خاموشی راه پله ها نمی توانستم تصویر شخص منتظر پشت در را ببینم، همزمان با پرسیدن آنکه چه کسی پشت در است، قفل را باز کردم. از دیدن صورت خنداناش، تمام استرس و ترسم به یکباره دود شد و به هوا رفت، داخل خانه شد، ساک دستیش را کنار در گذاشت و با بستن در، در آغوشم کشید: یعنی من پیر میشم تو آخر سر؛ حرفهای منو جدی نمیگیری

دلتنگیم تمام، بوسه ای محکم بر گونه اش و سپس لبخندی پر از شادیم شد: چطوری اومدی بالا؟
- همسایتون داشت می رفت بیرون گفتم من مهمونی شمام!

دست داخل موهایش بردم و گفتم: این بیخیالت بالاخره آبروی منو میبره.

حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر شد: اشکال نداره بی آبرو هم بشی بازم آخرش اینه و دل خودم میمونی. زیر گلویش را بوسیدم و عطرش را خوب بو کشیدم: چه دلم برات تنگ شده بود.





حرفی نزد و بی طاقت تر از من شروع به بوسیدنم کردم، یک ماهی میشد که همدیگر را ندیده بودیم، جز تماس تلفنی هیچ چیز برای رفع دلتنگیم نداشتیم، واقعیت تلخ زندگیش همیشه در پس ذهنم باقی می ماند، جفتمان با همان دوست داشتن داشتیم سرمی کردیم، خسته در آغوشش کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: چی شدی که اومدی

صدای آرامش در گوشم پیچید: مثل تو دلم تنگ شده بودم

لبخند زدم و از آغوشش بیرون آمدم، نگاه به چهره ی خسته اش کردم و گفتم: شام میخوری؟
موهای پریشانم را به پشت گوشم فرستاد و گفت: نیکی و پرسش؟

-پس تا تو یه دوش بگیری من بساط شام رو حاضر میکنم

لبخند زد و صورتم را بوسید، بی حرف به سمت آشپزخانه رفتم، کنار یخچال که ایستادم، متوجه شدم مشغول نگاه کردن به پذیرایست. سوسیس و گوجه را بیرون آوردم و گفتم: دیدی چه خلوت شده؟
نگاهش در جای جای اتاق چرخید: خیلی...
-عوضش هفته ی بعد هم خونه ای جدید میاد





با شنیدن حرفم، یکبار هاز میان پذیرایی به سمت آشپزخانه آمد: یعنی تموم؟
خم شدم و همانطور که داخل کابینت به دنبال پیاز می‌گشتم، جواب دادم: تموم تموم.
-خوشت نیومد از دختره که؟
پشت به او مشغول پوست کندن پیازها شدم: اجبار بدترین دلیل دنیاست پویا جون!
جوابی به حرفم نداد، منتظر هم نبودم، صدای بسته شدن در حمام را که شنیدم، نفسم را به بیرون فرستادم، واقعا که در آن روزهای اجبار به انجام کاری که دوست نداشتم، بدترین حس دنیا بود در سکوت مشغول تدارک شام مختصرم شدم؛ مشغول چیدن میز بودم که حوله به دست داخل آشپزخانه آمد، با دست به صندلی اشاره کردم: بشین دیگه آماده ست.
به جای نشستن پشت میز به سمتم آمد و پیش دستی را گرفت و روی میز چید.
ماهیتابه را بر روی میز گذاشتم و شروع به کشیدن غذا داخل بشقابش کردم: کارات خوب پیش رفت؟
تکه ای خیار شور بر روی لقمه اش گذاشت: آره تقریبا...



دست زیره چانه به صورتش نگاه کردم: جدی چه خوب شد او مدی...

لبخند زد و لقمه اش را به سمتم گرفت: گفتم خودمم دوست داشتم پیام.

لقمه ی دستش را رد کردم: گرسنم نیستم.
-شام خوردی مگه؟

دست بالا آوردم و بر روی بازوی لختم گذاشتم: نه اشتها ندارم.

-بگیر بخور، تو که روبه روم بشینی و هیچی نخوری، از گلوم پایین نمیره!

بی حرف لقمه را از دستش گرفتم و لبخند زدم، از سرم گذشت کاش با تمام محدودیت هایش، می توانست قید همه چیز را بزند و برای همیشه کنارم باشد، اما حس میکردم خواسته ی زیادی است، چرا که هنوز او تکلیف زندگی مشترکش را روشن نکرده بود. تنها پس از گفتن ماجرای زندگیش از من خواست به او فرصت بدهم تا زمان مناسبش همه چیز را درست کند و من هم منتظر مانده بودم تا ببینم او چه می کند؟، متوجه هیچ چیز نمیشدم، انگار دوست داشتن پای همه چیز را برایم بسته بود، بی آنکه به من توان انجام کاری را بدهد.





#پارت ۵۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با حس نوازش موهایم، میان خواب و بیداری لبخند زدم، بودن او درست با من پیش از روزهای قبل برایم دلنشین بود، از اینکه می دانستم او هم دوستم دارد، غرق در شادی میشدم. او محبت کردن به من را یاد گرفته بود و از اینکه می دیدم برایش مهم شده ام، حس شادترین دختر دنیا را داشتم.

دستانش را در آغوش گرفتم و بازوانش را بوسیدم. -موش کوچولو صبحت بخیر

در جایم جابه جا شدم، چشم باز کردم و به صورت مهربانش نگاه کردم. چشمانش در میان صورتم بالا و پایین شد، خودم را کمی بالا کشیدم و هدف بعدی بوسیدنم، چانه اش شد: صبح توام بخیر -یک ساعته منتظرم تا بیدار شی حرف بزنیم ادای آن یک جمله، آنطور مرا دچار ترس کرد، انقدر که خنده از صورتم رخت بر بست و جدی به او نگاه کردم: چی؟





اما لبخند او متضاد با حس درونیم شد، حسی که نمی دانستم چرا می ترساندم، دستش را از پشت کمرم رد کرد و تا خواستم سر بچرخانم، دست دیگرش مانع شد: یه لحظه وایستا

نگاهم به چشمانی بود که دیگر حواسشان به جایی غیر از صورتم؛ میچرخید، همان که دستش چیزی را لمس کرد لبخند زد و گفت: بالاخره!

بازی دستهایش درست پشت سرم را با تمام وجود حس میکردم و از آنکه نمی توانستم سر بچرخانم و ببینم چه میکند، داشتم کلافه میشدم.

-افرا، میخوام بدونی هر روزی که من دارم اونجا بدون تو میگذرونم، انقدر دلوایس هستم که یه روزایی دلم می خواد بزنم زیر همه چیز و خودمو برسونم اینجا! بالاخره حرف دلنشینی برای کاستن اضطرابم زد، حرفی که باعث میشد فکر کنم برایش مهمم و دغدغه ی روزهایش شده ام و نمی دانست تا کردن با آن حس مثل خنکای بالشت دم صبح، چقدر لذت بخش بود.

-حالا هم دلم میخواد یه جوری تا قبل از اینکه من همه چیز رو درست کنم، رابطمون رو به یه جای درست برسونیم، حق داری حرفمو قبول نکنی، اما بهش فکر





کن، من قول میدم هر جواب ازت رو با دیده ی منت قبول کنم

جدی نگاهش کردم: چی می خوای بگی؟! -اینکه به این رابطه یه شکل رسمی بدیم متوجه حرفش نشدم که خیره به صورتش، منتظر ادامه ی حرفش چشمانم میخ لبهایش شد.

دست از کنار موهایم برداشت و کمی فاصله گرفت، دستش را بالاتر آورد و دیگر می توانستم ببینم چیزی میان دستانش برق میزد، چیزی که شاید به آن زودی منتظرش نبودم، حلقه ی تک نگین ساده ای که از همان نگاه اول به چشمانم دوست داشتنی می آمد. -یعنی میخوای توی این هرج و مرج زندگیت، تو روزایی که هنوز تکلیفت با همسرت مشخص نیست، باهات ازدواج کنم؟

از لحنم یکه خورد انقدر که پایین آمدن دستش از جلوی صورتم را به چشم دیدم، اما خب او نمیفهمید که من برای هر قدم نزدیک شدن به او جان می دادم، مخصوصا آن که داشت به رسمی تر شدن رابطیمان فکر میکرد و دقیقا قدم بزرگی برای رابطیمان بود. -قبوله!





از جواب صریح ابروانش بالا رفت، دستم را بالا گرفتم
و منتظر به او زل زدم: فقط یه شرط داره، نمیخوامم
نشنیده بگی هرچی هست قبوله

با خنده برایم سر تکان داد: بگو تا بشنوم
نگاه به حلقه انداختم، برای گفتن حرفم نفس عمیقی
کشیدم: تکلیف زندگی مشترک قبلیت رو زودتر از
چیزی که روش برنامه ریختی روشن کن
دست روی شقیقه اش گذاشتم و ادامه دادم: چون به
اندازه ی کافی پا تو طوفان زندگیت گذاشتم...
دستش روی دستم نشست و با مهربانی نگاهم کرد: این
خواسته ی خودمم هست، فقط میخوام منو باور کنی
دست چپم را بالا آوردم و محکم گفتم: باورت کردم که
دارم همه چیز رو قبول میکنم

شادی چشمانش تا به آن برایم روز شکل دیگری
داشت، شکلی که هر چه بود به نظرم واقعی
ترینش، همان نگاه آن لحظه اش بود. حلقه ای که در
میان انگشتم انداخت، به چشمم مثل بندی از محبت او
آمد، محبتی که حتی نصف و نیمه، دوستش داشتم، او قدم
بزرگی برایم می گذاشت و باوری را می ساخت که تا
به آن روز، فکر میکردم خودم هم از آن می ترسم.





سرش را به سمت پایین آورد و مرا به سمت خودش کشاند و بوسیدم: قول میدم هیچ روز ؛ هیچ سختی کنارم حس نکنی
 اشک جاری روی گونه ام، متضاد با حسی بود که در قلبم جریان داشت، دست پیش کشید و بیشتر خودش را به من نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: دیگه نگران هیچی نباش.
 همان یک کلمه کافی بود تا دیگر نگران نباشم، نه نگران خودم، نه نگران او و نه نگران اتفاقاتی که می توانست زندگی جفتمان را تحت الشعاع خودش قرار دهد.

#پارت ۵۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر روی صندلی نشسته و تمام حواسم پیش او که با جدیت مشغول خواندن برگه ی روبه رویش بود، ماند. پس از اطمینان و پرسیدن سوال هایی که داشت، برگه را امضا کرد و به بنگاه دار تحویل داد، سپس به سمت من آمد و کنارم نشست، بنگاه دار





برگه را به سمت مردی که کنارش میزش نشسته بود گرفت و گفت: شما هم امضا کنی، تموم! صاحب خانه انگار با تمام مفاد مندرج در برگه آشنایی داشت؛ بی آنکه نگاهی به قولنامه بیندازد، امضایش کرد و به سمتان بازگشت و گفت: مبارک باشه پویا با لبخند نگاهی به مرد انداخت و سری به نشانه ی تشکر برایش تکان داد.

باورم نمی شد که بالاخره از شر تمام دردهای آن خانه ی قبلی و پیدا کردم همخانه راحت شدم؛ با کمک خودش در یک آپارتمان نزدیک دانشگاه واحد مناسبی پیدا کردم.

پس از قبول پیشنهادش همه چیز سریع تر از انتظارم اتفاق افتاد. قانعم کرد تا نیمی از پول بیعانه خانه را به عنوان کسی که با من همخانه است؛ بدهد. حالا من با مردی روزم را شب میگردم که حتی نزدیکترین افراد خانواده ام از زندگی جدیدم بی خبر بودند.

شاید اگر سوگل و رفتنش نبود، تا آن حد همه چیز درباره ی من و او راحت پیش نمی رفت، که در نهایت پویا نقش ناجیم را بازی کند و من تنها غرق در کارهایی شوم که از آن لذت می بردم.





از بنگاه که بیرون آمدم؛ کلید آپارتمان را روبه روی
چشمانم گرفت و گفت: مبارکه!

لبخند زدم، دست در بازوانشان انداختم و با شوقی
عجیب خیره به روبه روی لب زدم: تو نبودی انقدر
راحت تموم نمیشد

دزدگیر ماشینش را زد، دست پشت کمرم گذاشت و مرا
به جلو هدایت کرد: به نظر من هنوز شروع نشده که
بخواد تموم بشه

کمر بند بستم و به کلید دستم نگاه کردم: به همینجا هم
ختم بشه من واقعا خوشحالم

به سمتم برگشت و چشم در چشمانم دوخت: افرا بهت
قول میدم یه زندگی باهم بسازیم که هر لحظه اش
صدای خنده های تو فقط تو گوشم بچرخه.

دست بر روی دستش گذاشتم و بی خجالت گفتم: پویا
همین که بدونم دوستم داری برام کافیه، همین فقط
دوستم داشته باش....

راست می گفتم، من از دوست نداشتن کسی که کنارم
نشسته بودم، میترسیدم.

برای من پویا معنایی برابر با دوست داشتن
داشت، دوست داشتنی که بی او هیچ معنایی در زندگی
نمی توانستم پیدا نمیکرد.





خیره به چشمانم با همان نگاهی که دوستش داشتم، قاطع حرفش را به زبان آورد: من دوستت داشتم که دارم همه ی پل های پشت سرمو خراب میکنم می دانستم منظورش از پل های پشت سرش، زندگی مشترکش با فروغ بود. زندگی ای که هیچگاه برایش معنای مشترکی نداشت و تنها سوتفاهمی به اسم دوست داشتن آن ها را کنار هم قرار می داد، هیچگاه به ذهنم نمی رسید مردی که آن طور راجع به زندگی گذشته اش حرف میزند، روزهای طوفانی زندگی جفتمان چه بلایی سر من خواهد آورد؟

پویا با اطمینان از دوست داشتنش می گفت تا خیالم راحت شود. خیال من از همان روزی که پا به خلوتم گذاشت، راحت بود، و در نهایت برایم دوست داشتن تنها خودم بیشتر از همه چیز مهم شد، انقدر که فکر کردم با همان دوست داشتن می توانم جور سختی در دنیا را بکشم و دم نزنم. احمق بودم که نمی فهمیدم همیشه دنیا بر روی یک پاشنه نمی چرخد و نوبت من هم می رسد، نوبتی که انقدر زود است که عمر خوشبختی نصف و نیمه ی میانمان جفتمان را به تاراج ببرد.





کنار پنجره ی پذیرایی ایستادم و به چراغ روشن خانه ی روبه زل زدم، کاری که همیشه در تنه‌ایم میکردم دیدن روشنایی خانه های دیگر بود، با باز شدن در آپارتمان، سرچرخاندم و متوجه او شدم که با کیسه های خرید وارد خانه شد: چه بوی خوبی میاد!

از پنجره فاصله گرفتم و به برای کمک به سمتش قدم برداشتم: جایزه ی این همه کار خوب توئه.

پاکت های خرید را از او گرفتم و خیره به خریدهای زیادش، معترض گفتم: چقدر زیاد خرید کردی؟

سوئیچ را روی میز انداخت و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد: اونجوری که من شناختمت و فهمیدم، تو تو تنه‌ای با شکم خالی سر میکنی، اینا هم جهت رفع نگرانی احتمالیه

یکی از کیسه ها را باز کردم و مشغول واریسی وسایل داخلش شدم، از اینکه می دیدم در ارتباط با من احساس مسئولیت میکند و برایش مهم شده ام، شاد بودم، اما چیزی درونم به من هشدار می داد که شاید همه ی این خوشی ها آغاز وابستگی بیش از حدم به او باشد.

#پارت ۵۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی





به سمتش برگشتم و دست دور گردنش حلقه کردم: ولی
کاش اینکارو نمیکردی، اینطوری ممکنه برای من وقت
و بی وقت توقع ایجاد میشه

اخمی تصنعی کرد و بینیم را میان دو انگشتش گرفت و
کمی فشرد: عوضش نگرانی من کمتر میشه!

یقه ی لباسش را مرتب کردم و سر روی سینه اش
گذاشتم: کاش میشد همه ی تو رو همیشه داشت.

چانه اش را روی سرم گذاشت و با لحنی که نمیفهمیدم
برای تسلی من بود یا خودش، آرامتر از همیشه گفت: یه
روزی همه چیز اونجوری میشه که تو میخوای.

دلم میخواست به چشمانش زل میزدم و از راست دروغ
حرفی که میزد، مطمئن میشدم، شده بودم مثالی نقض از
فکرهایی که نمی شد باورشان کنم.

تنها خودم را گول میزدم و سعی میکردم مثبت ترین
جنبه ی حرفش را در پس ذهنم حک کنم.

شاید باید با حرفهایش دلم خوش میشد، اما با همه ی
شادی ای که او در زندگیم جاری کرده بود، باز هم در

انتهای ذهنم می ترسیدم، از بودن کسی به نام فروغ که
او در زندگیش داشت. شاید نباید فروغ را مثالی از





تهدید می دیدم، اما او تهدیدی روشن و واقعی بود که باید همیشه در نظر می گرفتمش.

روزهای بودن پویا کنارم مثل تمام روزهای حضورش زود گذشت و او دوباره رهسپار تهران شد، پیش از رفتنش باهم قرار گذاشتیم که آخر هفته ها او پیش من باشد تا فاصله ی میانمان کمتر شود.

خبر نقل مکان من به خانه ی جدید آن هم بی خبر مثل بمب صدا کرد، خبری که باید زودتر می گفتم را زمانی به گوش مادر و پدر رساندم که دو هفته ای میشد ساکن خانه ی جدید بودم، مادر با فریاد پشت تلفن بر سرم فریاد کشید و گفت: خیلی خودسری شدی افرا، تو خجالت نمیکشی الان به بهمون میگی؟

لپ تاپم را بستم و کلافه دست در موهایم کردم: به خدا همش یهویی شد، چی میگفتم بهتون؟

-یعنی چی چی می گفتی بهمون؟ میگفتی بیایم کمک، برات دنبال خونه بگردیم، یه خاکی بکنیم تو سرمون

-دور از جون این چه حرفیه میزنی مامان، به خدا فقط نمی خواستم اذیتتون کنم

-اینی که به ما نگفتی بیشتر اذیت میکنه، حالا من هیچی نباید به پدرت میگفتی؟ ازش اجازه می





گرفتی؟، اصلا مگه با اون پولی که تو داشتی میشد یه اپارتمان جدید گرفت؟

می فهمیدم که حرف زدن بیشتر با مادر، همه چیز را خراب تر میکند، سر روی میز گذاشتم و با خستگی گفتم: صاحب خونه آشنای یکی از همکلاسیامه، دستش به خیره، به خدا مامان همه چی تموم شد رفت. -من که نصف حرفهای تو رو باور ندارم افرا، به خدا اگه مجبور نبودی هم بهمون نمیگفتی، هزار بار به این منصور گفتم رفتن تو، به یه شهر غریب درست نیست، هی میگفتم نه دخترم عاقل بالغ دیگر نمی توانستم اعصابم را کنترل کنم، با دلخوری و صدایی که نمیشد کنترل کنم گفتم: دستت درد نکنه مامان واقعا، یعنی خوب داری منو خرد میکنی! صدای بلندتر مادر، باعث شد لال شوم و فقط به او گوش دهم: صداتو روی من بلند نکن افرا، توهم خوب داری نشون میدی که چقدر خیره سر و حرف نشو شدی

بی آنکه اجازه دهد، از خودم دفاع کنم، گوشه را بر رویم قطع کرد.

شاید حق با او بود، درست میگفت من بی توجه به اجازه ی آنها دست به کاری زده بودم که مثالی در قوم





و خویشمان برایش نمیشد پیدا کرد، حتی امید تا به آن روز جرات انجام کاری مانند من را نداشت، شاید کارم اعلان بزرگی برای استقلالی بود که همیشه دلم می خواست در زندگی داشته باشم، حالا من سه راز پنهان از خانواده ام با خودم داشتم. شروع رابطه ام با پویا در سفری که حتی نمی توانستم از قصد داشتش بگویم، ادامه ی رابطه ام با او با وجود آنکه می دانستم متاهل است و گرفتن نیمی از پول خانه باز هم از او که دیگر فکر میکردم مسئولیت تمام و کمال را دارد. اگر فقط یکی از آنها به گوش مادر و پدرم می رسید، طوفانی به پا میشد که هیچگاه نمی توانستم برایش کاری کنم، من در جایی ایستاده بودم که نه تنها خودم، بلکه آدم های بسیاری را درگیر کارهای میکرد که مسبب اول و انتهایش بی فکری هایم بود.

#پارت ۶۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

شاید حرف زدن با مادر و شنیدن فریادهایش باعث میشد کمی به خودم و تصمیمی که گرفته بودم حق





بد هم، اما لحن مهربان پدر و سکوتش در مقابل من به قول مادر خودسر، مثل آویزان شدن از دو پا بود. از کودکی پدر را همانگونه میشناختم، بر خلاف مادر، آرام بود و سعی میکرد مسائل را با همان آرامشش حل کند که بیشتر مواقع موفق هم میشد، اما سکوت و لحن حرف زدنش هنگامی که می فهمیدم دلخور شده، هزار برابر بدتر از تنبیه و فریاد کشیدن مادر بود. عذاب وجدانی که همیشه در مقابل مواضعش هنگام کار اشتباهم می کشیدم انقدر زیاد بود که دعا میکردم زمان به عقب باز میگشت و کمی عاقلانه تر رفتار میکردم.

پدر درست فردای همان شب با من تماس گرفت و از کاری که کرده بودم پرسید، نمی دانستم چطور با او حرف بزنم، تمام بهانه های دنیا را جمع کردم و برایش گفتم، گفتم سوگل به ناگهان تصمیم به انتقالی گرفته که خب حرف راستی بود، اما مابقی حرفهایم ناخودآگاه دروغ هایی شدند که دیگر خودم هم داشت باورم میشد. -یعنی بابا جان، نمیشد به ما بگی؟

خجل سر پایین انداختم و خیره به آسفالت زیر پایم که در نظرم سفیدتر از من رو سیاه بود، گفتم: نه به





خدا، آگه میشد اولین نفر بهتون میگفتم، نمی خواستم نگرانم بشین، خودتون هزارتا بدبختی دارین آخه - آخه بابا جان، کی از تو واجب تر، یعنی من برای بچه ی خودم نتونم کاری کنم باید سرمو بذارم بمیرم. تکیه به نیمکت دادم و نفس عمیقی کشیدم: دور از جونتون، به خدا من که ازتون توقعی نداشتم، بعدم خدارو شکر بی دردسر همه چیز حل شد. صدای غمگینش همچون خنجر بر روی قلبم نشست: کاش حداقل می گفتی میومدیم کمکت ... -قربونت بشم من، به خدا دو تا اسباب جابه جا کردن هیچ دنگ و فنگی نداره، یه چندتا از همکلاسیام اومدن کمک کردن یه روزه جمعش کردیم، نهایت خرجم شد یه نهار برای اونا و یه پول وانت اسباب کشی. اگر قرار بود، دروغ هناق شود و گلویم را بفشارد، همان لحظه زمانش بود، اما من در آن کار ماهر شده بودم، ماهر پنهان کاری از عزیزترین کسانم، ماهر دروغ گفتن بی آنکه کسی متوجه شود و ماهر در هزار کار دیگر که روزی حتی فکر به انجامشان سوت از مغزم می پراند.

-بابا جان، از مامانت به دل نگیریا، اونم نگران، به خدا آدم بچش کنار گوشش هزارتا نگرانی داره تا برگرده





خونه، چه برسه به تو که یه شهر دیگه ای، شبی نشده
نگه الان افرا چیکار میکنه، شام خورده، یهو خوابش
نبره فردا....

با بغض، انگار که روبه رویم نشسته باشد، سری تکان
دادم: ببخشین...

-بابا جان نگفتم که آخرش عذرخواهی کنی، فقط
خواستم بدونی هرچقدر هم فکر میکنی می تونی یه
کارایی رو خودت پیش ببری، باز ما دلمون پیش
توئه، دل ما به این قرصه که یه جایی تو وابسته باشی
به ما، شاید الان بگی وابستگی برات خوب نیست، ولی
بابا جان خوب و بدش اینکه ما اگه این حس ازمون
گرفته بشه، با مرده فرقی نداریم.

دل سوخته و معترض با بغضی که گلویم را می فشرد
گفتم: میدونم فدات بشم، شرمنده اشتباه کردم، شما راست
میگین...

صدای خنده اش پشت تلفن اما مثل چاقوی بر قلبم
نشست، خنده ای که فکر میکردم از سر اجبار و راحتی
عذاب وجدان من باشد: حالا اینا رو میگی من باید ازت
معذرت بخوام که بابا جان





-نه به خدا، جدی میگم، شما راست میگین ولی بدونین
من فکر میکردم با این کارم حداقل یه باری از روی
دوش شما بر میدارم
-چه باری شیرین تر از این دخترم که بتونم گره از
کارت باز کنم؟
-باشه چشم، از این به بعد همه ی گره های زندگیمو
میدم شما باز کنین، حالا منو میبخشین؟
-زنگ زده بودم که اخرش برسه به اینکه تو بخوای
معذرت خواهی کنی.... زنگ زده بودم فقط باهات حرف
بزنم

-میدونم قربونت بشم، ولی خب من بهتون یه معذرت
خواهی بدهکار بودم که باید میگفتم
-من که به دل نگرفتم بابا جان، شما دوست داری یه
زنگ به مادرت بزن، از دل اون درار.
دست روی زانوهایم گذاشتم و به سمت جلو خو
شدم: پس شما سنگ مامان رو به سینه میزنی؟
-دیشب خیلی ناراحت بود، هرچی من و امید باهاش
حرف زدیم هم آروم نشد، حالا شما بهش زنگ بزنی
قطعا حالش بهتر میشه
-چشم، دیگه چه فرمایشی دارین من رو دیده ی منت
بذارم؟





-هیچی بابا جان، سلامتی شما و اینکه مراقب خودت باشی

-هستم، شما هم مراقب خودتون باشین.

پس از اطمینان دادن به پدر از آنکه قطعاً جهت رفع دلجویی با مادر تماس خواهم گرفت، مکالمه را تمام کردم، با آنکه توانسته بودم تا حدی همه چیز را به شرایط نرمال بازگردانم، اما باز هم به همان نقطه‌ی ابتدای پنهان‌کاریم بازگشتم. جایی که من بودم و رازهای متعددی که نمی‌دانستم تا چه زمانی قرار است، راز بماند؟

#پارت ۶۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

گوشی به دست در محوطه‌ی ترمینال کاوه به انتظار مادر ایستاده بودم و حواس دیگرم به او که حرف میزد؛ بود: گوشت با من؟
نوک کفشم را محکم بر زمین زدم و سر تکان دادم: آره...

-نگفتن تا کی میمونن؟

-با دست گلی که من به آب دادم، فکر کنم حالا حالاها موندنیه...





با صدای بلند خندید و گفت: حالا مدارک مجرمانه ات رو مخفی کردی؟

نور آفتاب مستقیم به چشمانم میزد، دست داخل کیف بردم و همانطور که عینکم را بیرون می کشیدم، جواب دادم: مجبور شدم لباسا و وسایلی که اینجا داشتی رو همه رو جمع کنم بذارم تو انباری

-ای بچه زرنگ، ولی این مامانی که تو گفتی و با نیتی که اون داره میاد، قطعا تا یه آتو از تو نگیره نمیره!

-من به اندازه ی کافی استرس دارم، تو بیشترش کن.

-بابا من می خوام حالت رو خوب کنم، بد کاری میکنم؟

-لعنتی الان وقت این حرفاست؟، تو نمیدونی مامانم یه

کدوم از این چیزا رو بفهمه آتیشم میزنه؟

-نگران نباش، تا منو داری غم نداری.

عینک هم برای تابش آن آفتاب عجیب کافی نبود، کلافه

قدم تند کردم تا زیر نزدیکترین سایه درخت بایستم.

-فعلا که زندگی من و تو شده غم بزرگ!

با دلخوری که از لحن صدایش می توانستم

بفهمم، جواب داد: یعنی من الان شدم غم بزرگ زندگیت؟

-پویا جان، جدی الان از من نخواه که بهت گل و بلبل

تحویل بدم، مامان من دومین باریه که بعد دانشجو شدنم

داره میاد پیشم و این یعنی یه چیزایی براش هنوز حل





نشده، یعنی حرفامو باور نکرده، فقط شانس بیارم نخواه صاحبخونه رو ببینه!

-جدی داری از اومدن مامانت شروع یه جنگ جهانی می سازی.

-کاش بیشتر به حرفایی که راجع به مامانم برات زدم گوش میدادی، تا بفهمی مامانم چه کارا ازش بر میاد. با دیدن اتوبوسی که نشانش را مادر داده بود، تند و سریع به پویا که هنوز حرف میزد گفتم: اومد، من بعدا بهت زنگ میزنم

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و به سمت اتوبوس که درست چند قدم پایین تر از من پارک کرد، رفتم.

با دیدن مادر برایش دست تکان دادم: مامان! صدایم را که شنید، سر بالا برد و به دنبالم گشت، متوجه ام شد و برایم دست تکان داد. راننده وسایل همگیشان را به نوبت از داخل صندوق درآورد و به دستشان داد، خم شدم و به مادر کمک کردم که ساکش را بردارد: کاش با بابا میومدین.

-یکی باید میموند خونه، امید که نیست، تنها گذاشتن خونه جایز نیست.

در دل با بدجنسی گفتم، کاش به جای او پدر قصد آمدن میکرد، حداقل آمدن پدر تا حدی زیادی نیاز به آن همه





استرس و فکر برای پنهان کاری نداشت، پدر اصولاً
انقدر غرق در چیزهای دیگر میشد که اگر بزرگترین
دلیل رسوایم جلویش می آمد و می رفت هم باز با دید
مثبت نگاهش میکرد، برعکس مادر که همیشه ی خدا
به دنبال یافتن چیزی علیه آدم بود تا از کاه، کوهی
واقعی نمیساخت؛ خیال سوئظن هایش راحت نمیشد.
-چقدر هوای اینجا گرمه!

همانطور که برای اولین تاکسی دست دراز کردم
گفتم: به قول خودشون الان هوا خوشس؛ تابستون که
اینجا گرما بیداد میکنه

-تو هم چشم دنیا رو کندي با اين دانشگاه رفتنت.
به جای آنکه جواب حرفش را بدهم، ماشین که جلوی
پایم نگه داشت، بدون هیچ چانه ای با گفتن
دربست، فرصت هر حرفی دیگری را به روی مادر
بستم.

تا رسیدن به خانه، راننده خوش صحبت به دادم رسید و
مجلس حرف را به دستش گرفت، خوشحال از موقعیت
پیش آمده تمام فکرم پیش کارهایی جمع شد که قرار
بود انجام دهم تا مادر بویی از ماجرا نبرد، تنها شانس
که آورده بودم آن بود که همسایه ها تا به آن روز نه
پویا را دیده بودند نه با من همکلام شده بودند تا زیر و





بم زندگیم را بیرون بکشند، اما باز ترس غریبی در
دروتم وجود داشت که شاید بهانه ای برای فهمیدن به
دست مادر بدهم.

#پارت ۶۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با دست مادر را به داخل خانه هدایت کردم و با لبخند
مزخرف آویزان روی صورتم گفتم: خوش اومدین
چمدان به دست داخل خانه شدم، جلوتر از من به میان
پذیرایی رفت و با دقت به مبل و وسایل تازه ی دیگری
که خریده بودم، خیره شد: ایناهم حتما واسه مستاجر
قبلیه؟

لبخند روی صورتم محو شد، همانجا ایستادم تا حداقل
از نگاهش دور بمانم، اما خودش پیش دستی کرد و در
جایش چرخید: هان؟
نه، اینا رو خودم خریدم!

تنها حرف راستی که در آن چند وقت از زبانم در آمده
بود هم؛ انگار برای مادر غیر قابل باور به نظر می
رسید: با کدوم پول اونوقت؟؛ اینایی که من دارم می
بینم...





به سمتش رفتم و کلامش را قطع کردم: نو نیستن
مامان، یعنی هستنا... ولی نه اونجوری که شما فکر
میکنی

-من چه جوری فکر میکنم؟

از همان اول حضورش می خواست نشانم دهد که باید
فاتحه ی مهربانی و از خود گذشتگیش را بخوانم، چرا
که او با منظور و هدف خاصی آمده و می دانستم تا
ماجرای تمام و کمال نفهمد، کنار نخواهد کشید.

-بذارین از راه برسین، یه گلویی تازه کنین بعد هرچی
دوست داشتین بگین.

به سمتم آمد، درست روبه رویم ایستاد: من نیومدم
مهمونی اینجا، اومدم تا بفهمم چیکار داری با زندگیت
میکنی؟

از نگاهش، قالب تهی کردم، یکی از پاهایم ناخواسته به
عقب رفت تا فاصله ام با او حفظ شود.

شب قبل یک عالمه فکرهای جور وار جور کرده و
هزاران ترفند برای خودم کشیده بودم، اما مادر و
واکنش یکباره اش دستم را می بست، انقدر که نمی
توانستم خودداری همیشگی پای تلفن را داشته باشم و
دروغ هایم را بی لرزش صدا تحویلش دهم.





برای فرار از نگاهش به آشپزخانه پناه بردم و همانطور با صدای لرزانی گفتم: من تا شما نهار نخورین، هیچ سوالی رو جواب نمیدم داشتم زمان می خریدم، به هر شکلی که میشد، با هر توانی که می توانستم، لرزش شدید دستانم، خودم را هم می ترساند اما مجبور بودم تا کاری کنم که حداقل اوضاع خراب تر از قبل نشود.

مادر به جای آنکه به آشپزخانه بیاید، ساکش را برداشت و به سمت اتاق خوابم رفت، نفس راحتی کشیدم، تقریباً آنجا از تمام چیزهایی که ماجرا را لو می داد، خالی شده بود.

ظرف خورشت را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم، از راه رو گذشتم و کنار در اتاق ایستادم، بر خلاف انتظارم مادر مشغول پهن کردن سجاده اش گوشه ی اتاق بود، به یاد کودکیم افتادم، کودکی ای که همیشه پشت به او هنگام نماز خواندنش می ایستادم و نگاهش میکردم، زمان هایی که حس میکردم هر خواسته ای که داشته باشم مادر کمتر مخالفت می کند، چیزی که امید یادم داده بود، او هر زمانی کار اشتباهی میکرد برای طلب بخشش، هنگام





نماز خواندن مادر دست به کار میشد، شگردی که تا سال های سال هردویمان از آن سو استفاده می کردیم. حالا هم مادر همانقدر آرام بود، اما من جرات پا پیش گذاشتن برای حرف زدن نداشتم، مسئله ی من مسئله ی کودکی و نوجوانیم نبود! من پا بر روی تمام خط قرمزهایش گذاشته بودم، خط قرمزی که می دانستم فهمیدنش شاید تاوان سنگینی داشته باشد، برای همین باید تا جایی که میشد زبان می بستم و سکوت می کردم، هرچقدر هم که مادر بیشتر سعی به فهمیدن میکرد، باید توان بیشتری برای متوجه نشدنش خرج میکردم.

سلام نمازش را که خواند، بر روی تخت نشستم و آرام گفتم: قبول باشه

خم شد و تسبیح از روی سجاده برداشت و زیر لب همان عبارت همیشگیاش را به عنوان جواب گفت. چادر از سر کشید که دست دراز کردم: من جمعه شون میکنم مخالفت نکرد و از جایش بلند شد، من هم سریع برخاستم و بی حرف شروع به جمع کردن جانمازش شدم.

-غذاتون رو آماده کردم، شما تا برین من هم میام
-بیا زود تا از دهن نیوفتاده!





با لبخند سر تکان دادم و چادر تا شده را داخل جانماز تمیزش گذاشتم و با دقت جانماز را بستم و بر روی میز، در دسترس ترین جا قرارش دادم. دلم نمی خواست مادر به آن زودی بخواهد سوال پیچم کند، اگر می دانستم با دیدن یک دست مبل نو همان لحظه ی اول شروع خواهد کرد، همه ی آن ها را یکی یکی با دست هایم داخل انبار میکردم تا خیالش کمی اسوده شود. بی عقلی که شاخ و دم ندارد، هرچقدر هم خودت را به زمین و زمان بزنی برای نفهمیدن باز هم چیز درست جلوی چشمانت می تواند بر بادا بدهد، شانس کسی که از ابتدا یار نبوده تا ابد یارت نمیشود.

#پارت ۶۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صدای زنگ گوشی که بلند شد، از جایم بلند شدم، تقریباً میدانستم چه کسی پشت خط منتظر است، تلفن را از روی کانتر چنگ زدم و دکمه ی قرمز را فشردم، همانجا ایستادم و برایش نوشتم که موقعیت خوبی برای صحبت کردن ندارم.





سر بالا آوردم و نگاهم به چشمان منتظر مادر افتاد، گوشی را در جای قبلی گذاشتم و پشت میز نشستم.

دستم به قاشق نرسیده، سوالی که منتظرش نبودم را پرسید: تنهایی زندگی کردن برات سخت نیست؟ سعی کردم همان چهره ی عادی همیشگی هنگام حرف زدن را داشته باشم: چطور مگه؟

- همینطوری، مخصوصا اینکه فامیلی هم اینجا نداریم... قاشقم را داخل ظرف ماست کردم: من اینطوری راحت ترم مامان جان، کسی با اخلاقیات من نمیتونه سر کنه - پس اون دوستت سوگل چی بود؟

قاشق را همانجا رها کردم و عقب کشیدم: مامان جان خودت بهتر میدونی همون اولش اگر میتونستم خونه سوا می گرفتم.

او هم دست از خوردن کشید، با این تفاوت که به جای تکیه دادن به صندلی به سمتم خم شد: الان سوال من هم همینه چطوری تونستی اینجا رو اجاره کنی؟

خسته دست به سمت سر بردم و چشم بستم: تو رو خدا نگین به خاطر این اومدین بهم سر بزنین که از ته و توی کارام سر در بیارین؟





با آنکه چشم بسته بودم تا از نگاهش فرار کنم، اما او انقدر محکم جملاتش را ادا میکرد که آرزو کردم کاش گوش هایم نیز می توانست برای لحظه ای هرچند کوتاه نشنود، اما انگار نمیشد.

-دقیقا برای همین او مدم اینجا، من بچه نیستم که فکر کنم یه آدمی از سر خیریت اجازه بده دخترم تو یه جای خوب شهر یه آپارتمان درست حسابی رو داشته باشه، تو سر اجاره کردن همون آپارتمان هم مشکل داشتی چه برسه به اینجا که خیلی بهتر از جای قبلیته. چشم باز کردم و دستهایم را پایین آوردم، کاش انقدر موقعیت همه چیز خوب و حساب شده بود تا حداقل کمی راستگو تر باشم، اما مسبب تمام بازی هایم که نه، نیمی از آنها سخت گیری های خود مادر بود، مادر خوی ناظم بودنش را همیشه داشت، چه در مدرسه چه در خانه، گاهی برای من همان ناظم مدرسه ی راهنمایی میشد که به چشمانش هنگام شیطنت دخترش نبودم، حتی اگر شریک مسبب آزار و اذیت های کلاسی میشدم باز هم این من بودم که به جای دیگران تنبیه میشدم. حالا هم همان موقعیت را داشتم، مادر به روش خودش پا پیش گذاشته بود تا دختر ناسازگارش را تربیت کند.





-کسی بهم کمک کرده تا اینجا رو بگیرم، همون حرفی که بهتون قبلا گفتم عین حقیقت بود، چرا نمیخواین باور کنین که گاهی ادما میتونن بی هیچ چشم داشتی یه باری از رو دوش دیگران بردارن؟

نفس عصبیش، مرا هم دچار ترس کرد، ترس از آنکه بخواهد بیشتر بفهمد وجودم را فرا گرفت، اما به جایش از پشت میز بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد، طولی نکشید که دوباره به آشپزخانه آمد و این بار به جای نشستن کنارم ایستاد، دست چکش را بر روی میز انداخت و گفت: چقدر بهت کمک کرده؟

سر خمیده ام برای دیدنش کمی بالا آمد، متوجه چیزی که در چشمانش در جریان بود، نمیشدم.

-مامان بس کن تو رو خدا!

یک کلمه برای از دست دادن کنترلش کافی بود که بلند فریاد کشید و گفت: تو فکر میکنی صدقه گرفتن از دیگران باعث این میشه من بگم چه دختر با شعوری دارم که مشکلاتش رو نیورده تو خونه و رو سر ما آوار نکرده؟

معارض به میان حرفش پریدم: مامان صدقه یعنی چی؟ انگشت اشاره اش را جلوی چشمانم گرفت: یعنی همین غلطی که تو کردی، تو پول می خواستی به ما می





گفتی، برای چی رو انداختی به غریبه؟ یعنی بعد بیست سال کار کردن و سر و کله زدن با بچه ها من مادر نمیتونستم یه باری از رو دوش بچه ی خودم بردارم؟ - به خدا اصلا اینطوری که شما فکر میکنی نیست! انگار حرفهایم برایش اهمیت نداشت، چرا که باز با همان کلافگی و ناراحت به من نگریست و گفت: مادر نیستی تا بفهمی هرکاری کردم، هرکاری میکنم واسه شماهاست، اینکه از اول مخالف تنها بودنت بودم واسه همین بود، اما باز با خودم کلنجار رفتم که اشکال نداره بذار طعم استقلال رو بچشه، ولی نه اینکه بری از یکی دیگه واسه حل مشکلات کمک بخوای، نه از من مادرت یا پدر بیچاره ات، کاش یه چیزایی رو بهت یاد می دادم تا دلم نمی سوخت، حالا تا بیشتر از این منو عصبی نکردی بگو چقدر قرض کردی؟

زبان بر روی لبم کشیدم، اشک جاری بر روی صورتم نه به خاطر شکستن غرور مادرم بلکه به خاطر حماقتی که کرده بودم بود، نشستن آنجا و گفتن کاری را درست نمیکرد، من نه می توانستم نه میشد مادر را قانع کنم، به سمت اتاق رفتم و بر روی تخت نشستم، فکر کردم شاید زمان همه چیز را حل کند اما نمی دانستم که تازه پا در مسیری گذاشته ام که نه تنها





حل شدنی نبود، بلکه ماجرای غریبی را برای زندگیم
رقم میزد.

#پارت ۶۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

مادر پس از یک هفته به تهران بازگشت، همه چیز
برایم مثل روز روشن بود که او همه ی دلیل های غیر
منطقی را باور نکرده و اگر می توانست بیشتر می
ماند تا ماجرا را تمام و کمال بفهمد. همین که پس از
رساندنش به فرودگاه پا درون خانه گذاشتم اولین کاری
که کردم باز گرداندن وسایل پویا به جای قبلیشان
بود. نه تنها از رفتن مادر خوشحال بودم بلکه از او
خواستم آخر هفته حتما به اصفهان بیاید تا دلتنگی آن
چند وقتمان رفع شود.

وجهی از دنیای پنهانیم برای مدتی طولانی پنهانی ماند
و من به نقش بازی کردن هایم ادامه دادم، حضور
مداوم پویا کنارم مرا به آدمی دیگر بدل کرده بود، کسی
که احساساتم را تمام و کمال در اختیار داشت، مرا خوب
بلد بود و می توانست در بدترین شرایط هم آرامم کند.





خوب بودم و خوب می ماندم، یاد گرفته بودم وجدان درونیم را تحت کنترل در بیاورم، حتی به خودم و احساساتم حق می دادم و باور داشتم که روزی همه چیز انقدر عالی میشود که دیگر ترسی از گذشته در افکارم نخواهد ماند.

دوست داشتنش برایم دلیلی شد تا چشم بر همه ی دشواری راه پیش رویمان ببندم و منتظر بمانم تا همه چیز به روال خودش طی شود.

اما انگار دنیا برایمان مشغول رقم زدن اتفاقات به شیوه ی دیگر بود، چیزی که توان و احساسات مرا یکجا به کورترین نقطه ی زندگی می رساند، نقطه ای که حتی در سخت ترین شرایط هم به آن فکر نمیکردم. تمام آن پنج ماه ذهنم درگیر شریک پنهانی زندگیم بود، محبت هایش دیگر جز روزمرگی های زندگیم شده بود، انقدر که در نبودش بی قرار می شدم. قلبم تمام توجه اش را می خواست و حتی اگر نمی شد به زبانش بیاورم سعی میکردم به او نشان دهم که تنها آدم قابل اعتماد زندگیم خود اوست.

گوشی را بر روی میز انداختم و کلافه به صورت ناراحتم درون آینه خیره شدم، باورم نمیشد از صبح





تماس هایم را پاسخ ندهد، سابقه نداشت که برای چند ساعت متوالی از او بی خبر باشم، پاسخ ندادن هایش کمی که نه، بیش از حد دور از انتظارم بود. دوباره دست دراز کردم و گوشی را برداشتم و برایش نوشتم که منتظر آمدنش باشم یا نه؟ می دانستم حتما پس از دیدن پیام پاسخ می دهد. تمام افکار مزاحمی که آن چند وقت سعی میکردم از خودم دورشان کنم باز هم همسایه ی ذهنم شده بودند، آرامش نسبی من و او با وجود تظاهر جفتمان داشت کم کم به جاهایی می رسید که از آن واهمه داشتم.

برس را از روی میز برداشتم و با همان حال مضطربم شروع به شانه کردن موهایم کردم، یک نگاهم به تلفن و نگاه دیگرم در آینه به صورت نالان خودم ماند، کاش راه ارتباط دیگری جز آن تلفن لعنتی داشتم، راهی که مستقیم به او متصل میشد و می فهمیدم چه می کند؟ من به دوست داشتنش هیچ شکی نداشتم اما ترسی که همیشه همراهم میشد گاهی درهایی را رویم می گشود که نمی فهمیدم چرا حتی برای مدت کوتاه همراه ذهنم میشدند.





ساعت ده شب دیگر اطمینان پیدا کردم که نباید به انتظار آمدنش بمانم، میلی به خوردن غذا نداشتم، هر آنچه برای شام تدارک دیده بودم را دست نخورده به داخل یخچال برگرداندم و برای خواب به اتاق بازگشتم. حواسم حتی به کتاب باز پیش رویم هم نبود، تسلیم شدم و چراغ اتاق را خاموش کردم، به امید آنکه فردا با دلیل قانع کننده ای راضیم کند، سعی کردم برای چند ساعت بی فکر او بخوابم.

تازه چشمانم برای خواب گرم شده بودند که با حس حضور کسی بالای سرم چشم باز کردم، با دیدن سایه مردانه ای داخل اتاق جیغ کوتاهی کشیدم که صدایش همزمان با فریاد من در اتاق پیچید: منم...

و پس از آن چراغ اتاق روشن شد و به من فرصت داد تا با ترس نگاهش کنم و آرام بگویم: ترسیدم کنارم بر روی تخت نشست و دست روی شانه ام گذاشت: معذرت می خوام، گفتم بیدارت نکنم!

برایش سرتکان دادم و لبخند بی جانی زدم: کی اومدی؟ دستش نوازش وار بر روی صورتم نشست: همین چند دقیقه پیش

-از صبح بهت زنگ زدم جواب ندادی





خودش را بر روی تخت کشید و خسته سرش را روی
پایم گذاشت: درگیر بودم
به جای حرف دستهایم پیش روی کردند و بی اختیار
موهایش را لمس کردم: شام میخوری؟
نه...

نگاهم محو چشمانش شد، می دانستم عدم پاسخگویی
به تماس هایم و حضور ناگهانی‌اش هردو دلیل دیگری
دارند، دلیلی که مشغله نمی توانست باشد.
خسته ای؟

چشم بسته برایم سر تکان داد، لبخند زدم و دست به
سمت سرش بردم تا عقب بکشم: بیا عقب راحت بخواب
ممانعت نکرد و اجازه داد تا عقب تر بروم و در جای
قبلیم دراز بکشد، از روی تخت پایین آمدم تا چراغ اتاق
را خاموش کنم که متوجه شد و گفت: بذار روشن
بمونه!

#پارت ۵۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی





سر برگرداندم تا نگاهش کنم، اما هنوز چشمانش بسته بود، نگران همانطور که ایستاده بودم، پرسیدم: خوبه حالت؟

-آره!

اولین قدم را به سمتش گذاشتم که چشم باز کرد و در جایش نشست: خوابم نمیبره. لبه ی تخت نشستم و با همان نگرانی منتظر به لبهای خیره شدم: چیزی شده؟

سرش را به دیوار تکیه داد، مسیر نگاهش هرچیزی غیر از چشمان منتظر من شد، انگار از گفتن حرفی که قصد به زبان آوردنش را داشت می ترسید که مرکز توجه اش من نبودم. -فروغ برگشته!

با شنیدن جمله اش به همه ی حس و حالی که داشت پی بردم، پس دلیل جواب ندادن تلفن هایم بازگشت کسی بود که هردو از آن می ترسیدیم، هرچند در خلوتهایمان باهم هزار مرتبه این بازگشت را مرور کرده بودیم و می دانستیم چطور با آن رفتار خواهیم کرد. قرار نبود بازگشتش انقدر بی خبر اتفاق بیوفتاد، آنچنان بی خبر که مرد روبه رویم را هم شگفت زده کند، پویا کاملاً





غافلگیر شده بود، غافلگیری از طرز نگاه و حرکاتی که می دانستم به اختیار خودش نیست، برایم مشخص بود. -کی؟
-دیشب...

کمی به او نزدیک شدم و با هر جان کدنی بود، سوالی که علاقه ای به آن نداشتم را پرسیدم: تو دیدیش؟! نمی فهمیدم چه دردی بود که دلم نمیخواست او را دیده باشد، دلم می خواست او به هر بهانه ای که می توانست از دیدار با فروغ سرباز زده باشد، اما هیچ چیز به دلخواه من پیش نمی رفت، فرار از نگاه کردم واضح ترین دلیل برای نقض کردن خواسته ی قلبیم بود.

-یکراست اومد اپارتمان من!
نفسم با شنیدن جمله اش سنگین شد، دست به سمت تخت بردم و ملحفه را چنگ زدم، از یاد بردم که فروغ پیش از من در زندگیش حضور داشته، انگار به مورد علاقه ترین وسیله ام کسی دست زده که نمی توانستم مانعش شوم، برگشت فروغ خودش درد بزرگی بود چه برسد به آنکه مقصد اولش خانه ی پویا شده بود، در سکوت سر پایین انداختم و خیره به زمین به خودم نهیب زدم که نباید خودم را بیش تر از آن ببازم.





متوجه حال بدم شد که نزدیک تر شد، بازویم را گرفت و بی آنکه بخواهم در آغوشش پرت شدم: بهت قول دادم که جای هیچ نگرانی نیست....
-الان تو خونه ات؟

دست دور کمرم حلقه کرد و چانه اش را بر شانه هایم گذاشت: بذار من حلش کنم...

قطرات اشک بدون هیچ کنترلی بر گونه ام جاری شدند، می دانستم تنها برای آرام کردنم جمله ای را گفته که خودش هم خیلی به آن باور ندارد، چرا که اگر باورش داشت با آن حال و فکر خراب آن موقع شب به دیدارم نمی آمد.

حس میکردم بیشتر از حل شدن موضوعی ساده پیش رویش بود، چیزی که از گفتنش می ترسید، ترسی عجیب از اتفاقی که هیچگاه فکرش را نمی کرد، تا خود صبح حرف زد و هزار بار قول داد که درستش میکند، حتی گفت آمدن فروغ اگرچه ناگهانی اما مثل یک محرک بیرونی برای تمام کردن رابطه ای که همگی مان انتظارش را می کشیدیم، به نفع همگی مان بوده، دلم می خواست می توانستم به حرفهایش تکیه کنم و با اطمینان چشم بر همه چیز ببندم اما قلبم نوید خوبی برایم نداشت، همه ی وجودم را ترسی فرا





میگرفت که از آن فراری بودم، ترس انتخاب کردن
فروغ و کنار گذاشتن من، اگر چه برای پویا دور از
انتظار بود اما حس لعنتیم به من تلنگر میزد که نباید
الکی خودم را امیدوار کنم.

صبح با صدای آرامش نزدیک گوش هایم چشم باز
کردم و به سمتش چرخیدم، لباس هایش را پوشیده و
آماده رفتن بود: داری میری؟

خم شد و پیشانیم را گرم بوسید: آره، تو راحت بگیر
بخواب

ناخواسته دستم بالا آمد و دور گردنش نشستم، خیره به
چشمانش دوست داشتم بگویم نرود، اما بغض مانع از
حرفم شد، خودش پی به حالم برد؛ لبخند تلخی زد و
گونه ام را بوسید، قصد کرد تا سرش را عقب بکشد که
دستهایم محکم تر در برش گرفتند، مثل بچه ای
آویزان شده بودم تا نرود، خودم را بالا کشیدم و بی
اختیار لبهایم بر روی لبهایش نشست و او هم در
سکوت با وجود آنکه نمی توانستم پی به حال درونیش
ببرم، همراهم شد.

#پارت ۶۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی





پویا رفت و به من اطمینان داد همه چیز زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم پایان پذیرد، تا نزدیک در خروجی همانند کودکی آویزان گردنش شده بودم و دلم با رفتنش نبود، او هم سعی میکرد با سر به سر گذاشتن کمی بهتر شوم، اما نشد! شاید نمی دانست که خوب بودن حالم وابسته به حضورش و نبودن فروغ بود.

حس میکردم همه ی قرارمان مبنی بر آنکه تنها با نگاه به چشمانمان یکدیگر پی به همه چیز ببریم خیالی بیش نبود، چرا که او همان را هم نمی فهمید که باید بماند و پا بر روی هرچیزی که آن بیرون به او تعلق داشت بگذارد.

اصلا با چه حقی شب گذشته پیش من آمد و برایم از آمدن کسی گفت که می توانست زندگیمان را زیر و رو کند!

لعنت به هرچیزی که پویا و فکرش را برای لحظه ای از من دور میکرد، لعنت به زمانی که نباید به آن زودی فرا می رسید، تا مرا درگیر بازی سختش کند.

تمام آن یک هفته به انتظار خبر خوشی از جانبش روزهایم را شب کردم، اما تنها خبری که از او میشد





تماس های صبح ؛ عصر و پیام های گاه و بی گاهش بود، هر زمانی هم صحبت به فروغ می کشید با همان حرفها و قول های گذشته سعی میکرد، نگرانیم را رفع کند و قول سروسامان دادن اوضاع را می داد. حتی با همه ی دلگرمی هایش؛ دوست داشتم پشت خط فریاد بکشم که قلبم با هیچ کدام از حرفهایش آرام نمیگیرد، اما وزنه سنگینی قفل زبانم میشد؛ می ترسیدم حرفی بزنم که جنجال بزرگتری به بار آورد، منتظر از به انتظار نشستن اما باز؛ کارم همان انتظار کشیدن شده بود.

پس از چند روز؛ دیگر از تماس های مکررش خبری نبود، حتی اگر تماس می گرفت تنها به پرسیدن از من می گذشت و تا می خواستم حرف را به سمت او بکشانم با هر ترفندی که میشد از جواب دادن طفره می رفت، باورش سخت بود اما انگار قصد داشت چیزی را پنهان کند، چیزی که نباید متوجه اش میشدم، انقدر از گفتن طفره رفت که طاقت از دست دادم و یک روز صبح پس از حرف زدن با خودش بی اطلاع راهی تهران شدم.

دیگر نباید به امید او در آن شهر بی خبر از همه چیز می نشستم، تا شاید روزی بازگردد و بگوید، همه چیز





آنطور که می خواستیم به پایان رسید. باید می رفتم و تا تمام نشدن ماجرا فکر بازگشت را هم نمیکردم، آن بی خبری چند روزه دیوانه ام کرده بود، دیوانه ی بازگرداندن مردی که فکر میکردم حق مسلم از زندگیست؛ حتی اگر همه ی دنیا بسیج میشدند تا بگویند تصوراتم در ارتباط با او کاملا غلط است، قلبم می گفت باید حقم از دنیا را بگیرم.

صدای متعجب مادر پشت آیفون نشانم می داد که شاید با آمدنم به تهران دچار اشتباه بزرگی شده ام، با قیافه ی خونسردی که هیچ ربطی به حال درونیم نداشت، وارد خانه شدم.

مادر به استقبال آمد و در آغوشم کشید و سپس شروع به پرسیدن سوال هایی کرد که هر لحظه منتظر پرسیدن از او بودم: چیزی شده؟

دقیقا سوالی را می پرسید که چند هفته قبل با همان نگرانی از پویا پرسیده بودم، با نگاه به چهره ی نگران مادر مطمئن شدم از همان ابتدا پویا چیزی را از من مخفی میکند.

-کلاسا تق و لق بود، از خدا خواسته بار و بندیل بستم پیام پیش شما.





نگاهش نشانم می داد که یک کلمه از حرفهایم را هم
 باور نکرده، اما دیگر سوالی از من نپرسید: برو
 وسایلت رو بذار بیا صبحونه بخور
 بوسه ای بر گونه اش گذاشتم: بچشم
 دلم می خواست برای پویا پیام بفرستم و خبر دهم
 تهرانم تا حداقل برای چند ساعت که شده ببینمش، اما
 برای اولین بار خودداری کردم تا به شکل دیگری
 غافلگیرش کنم.

ساک را بر روی تخت انداختم و شال از گردنم باز
 کردم، پر از سوالات بدون پاسخی بودم که انتهای راهی
 که در آن قرار داشتم را نمی دانستم و همه این
 ندانستن ها را مدیون چند روز بی خبری از او
 بودم، برای هزارمین بار به این فکر کردم که چطور به
 آنجا رسیده ام؟ چرا نمی توانستم به مردی که دوستش
 داشتم اطمینان کنم، چرا همه چیز مانند آن پنج ماه اخیر
 نبود و پر از ترسی شده بودم که راه حلی برایش پیدا
 نمی کردم؟!

زانویم را در آغوش کشیدم و سعی کردم به جنبه ی
 مثبت اتفاقات افتاده فکر کنم، اما مگر جنبه ی مثبتی هم
 داشت؟ پویا و جواب ندادن ها و دست به سر کردن
 هایش نمی توانست جنبه ی مثبت دیگری داشته





باشد، تمام ترسم از پشیمانیش بود، پشیمان از پیمانی که با من بسته و قول و قرارهایی که شب و روز برایم می گفت.

همین که نمی توانستم بفهمم در آن دو هفته بین او و همسرش چه اتفاقی افتاده، شک هایم را بیشتر می کرد، باید به فکر راه چاره میشدم، راهی برای فهمیدن حقیقت ماجرا، ماجرای که اگر چه ممکن بود اتفاقات بدتری را رقم بزند اما بالاخره حقیقتی را روشن میکرد که مستحق دانستنش بودم.

#پارت ۶۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

برای اولین بار بود که پا فراتر از حد می گذاشتم، ایستاده بودم روبه روی ساختمانی که دفتر پویا در آنجا بود و انتظارش را می کشیدم، نگاهی به ساعت دستم انداختم تا از آمدنش خیالم راحت شود، تا آنجایی که میدانستم ساعت تعطیلش نزدیک بود، تصمیم گرفته بودم تا خودم پی به چیزهایی ببرم که لایق دانستنش بودم. با خروج ماشینش از پارکینگ، سوئیچ را در جایش چرخاندم، به بهانه ی قرار با دوستان دبیرستان





ماشین پدر را گرفته بودم تا راحت تر تعقیبش کنم، همین که داخل خیابان کناری شرکت پیچید، دنده عوض کردم و ماشین را به حرکت درآوردم، همه ی چشمانم در پی ماشین او بود که به کجا می رود، درست روبه روی آپارتمانش پارک کرد، از ماشین پیاده شد و سریع خودش را به سمت دیگر خیابان رساند، گوشی از جیبش بیرون آورد و مشغول گرفتن شماره

شد، ناخودآگاه سرم به سمت موبایلم بر روی صندلی چرخید، دلم می خواست شماره ی مورد نظرش پس از چند روز بی خبری مداوم تنها من باشد، اما انگار همه چیز خیال واهی بود. حرف نزده گوشیش را پایین آورد و تماس را قطع کرد و پس از آن دست بالا آورد و برای کسی تکان داد.

سرم باز چرخید و دست هایم با دیدن زنی که به سمتش می رفت دور فرمان قفل شد، طپش نامنظم قلبم گواه واقعیت تلخی شد که شاهدش بودم، کابوس هایم با دیدن لبخند روی صورت جفتشان رنگ واقعیت گرفتند، بی حواس لبهایم را طوری گاز گرفتم که مزه ی شوری خون در زبانم چرخید، خودش بود، فروغ و کسی که دست دراز کرد و دست فروغ را گرفت، پویا بود. دستان گره شده جفتشان نشانم می داد که تلخ ترین اتفاق





ممکن باشیم؛ مرگ عشقی که آن پنج ماه تمام جانم را در برداشت در حال رخ دادن بود.

هر دو به سمت ماشین پویا رفتند و من حتی قدرت بالا آوردن دستم برای به راه گرفتن دنده و به راه انداختن ماشین را نداشتم، همین که ماشینش حرکت کار حس ریختن خروارها خاک بر سرم مرا به سمت جلو کشاند. اگر تماس های مداوم مادر نبود، تا انتهای شب همانجا به انتظار بازگشتشان می نشستم، نمی دانستم با دیدن دوباره ی جفتشان کنار هم چه میکردم اما قطعاً قلبم تمنا داشت فکر کنم ماجرا انقدر ساده و رو نبوده که من با همان سادگی اتفاقات شگفت زده شوم! مگر پویا می توانست در همان چند روز رنگ عوض کند و دوباره فیلس یاد هندوستان کند؟ او که از نبود عشق میانشان می گفت چطور حاضر شده بود آنطور شیفته وار نگاه به آن دختر بدوزد و برای گرفتن دستش پیش قدم شود، داستان ساده نبود، نباید ساده میشد!، شیشه ی ماشین را پایین دادم تا شاید هوای بیرون از آتش درونیم بکاهد؛ اما مگر میشد؟ آتش به راه افتاده ی قلبم بیچاره وار مشغول سوزاندم بود.

به خانه که بازگشتم، حتی نتوانستم به سمت آشپزخانه بروم و اعلام حضور کنم، با همان حال نزار راه پله ها





را پیش گرفتم، با لباس های بیرون؛ خودم را بر روی تخت انداختم و سعی کردم چشمانم را ببندم. توان گریه کردن هم نداشتم، مثل کسانی که یکباره از خواب بیدار میشوند، بیدار شده و می دیدم هیچ توانی در من باقی نمانده بود.

حتی با باز شدن در اتاق هم سر برنگرداندم تا ببینم چه کسی داخل اتاق آمده، تنها صدای مادر را شنیدم که میگفت چرا با آن لباس ها خوابیده ام. مادر همیشه نگرانم، تنها کسی بود که همه ی رفتارهایم را زیر ذره بین خودش می گرفت، همین که چراغ اتاق را روشن کرد دست دراز کردم و ملحفه را روی سرم انداختم: حالم خوب نیست ماما نگران تر به سمتم آمد و دست بر روی ملحفه کشید: چت شده؟

سکوتم باعث شد دستش پیش روی کند و ملحفه را از روی سرم پایین بکشد، چشمانم بسته بود اما صدای نفس هایش را میشنیدم. -رنگت چرا پریده افرا؟

بی آنکه چشم باز کنم، با بغض گفتم: خوب حالم، فقط سرم درد میکنه!





دست بر روی بازوانم گذاشت و با نگرانی پرسید: تو که رفتی بیرون خوب بودی
دقیقا همه چیز به بیرون از خانه ربط داشت، داشت ها و نداشته هایم از زندگی به بیرون از خانه می رسید، رسوایی بزرگم مربوط به بیرون از خانه بود و نمی توانستم به زبانش بیاورم.
- با بچه ها رفتیم شهربازی فکر کنم فشارم افتاده دستش بالا آمد و بر روی سرم نشست، پیشانی یخ زده ام گواه بر حرفم شد، حرفی که برای کتمان حقیقت به زبان آورده بودم.
- پاشویه آب به دست و صورتت بزن تا برات یکم آب و غسل بیارم
کمک کرد در جایم بنشینم و خودش شروع به باز کردن دکمه های مانتویم کرد، کاش میشد زبان بگشایم و بگویم من و ندانم کاریهایم حالا درون باتلاق عمیقی افتاده ایم که در تمام روز و شب هایم به فکرم نمی رسید، انقدر زود اتفاق بیوفتاد.

#پارت ۶۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی





قبل تر در متنی راجع به اتفاق بهترین تعبیر را خوانده بودم و پس از آن اتفاق برایم برابر بود با عاشق شدن، اما همه ی آن روزها و لحظه ها تنها معنی اتفاق برایم رخ دادن ناگوارترین وقایع زندگیم شد، دور شدن پویا از من و شروع گوشه نشینی هایم تعبیر روزهای سرد و بی روح بود.

تا آخر هفته تمام لحظات به ماندن در اتاق کودکیم گذشت، حتی نتوانستم با پویا تماس بگیرم و بپرسم چرا از عشقی که آنگونه دم می زد انقدر

زود پا پس کشید؟ چرا هیچ تلاشی برای تمام کردن رابطه ی منسوخش نکرد و تنها پس از چند روز از دیدن همسرش، پا در مسیر قبلی زندگیش گذاشت؟، مگر فروغ می توانست عشقی را که من داشتم به او بدهد؟ مگر میشد او به اندازه ی من مردی که تنها

سهمم از دنیا بود را دوست داشته باشد؟، من با همه ی نامهربانی هایی که آن روزها می دیدم باز هم انتهای شب در خلوت تنها حرفم با قلبم اعتراف به داشتن او بود. من دوستش داشتم و حتی با وجود آنکه او را خوشحال کنار دیگری دیده بودم به امید زنگی از جانبش هر لحظه به صفحه ی خاموش تلفنم نگاه





میکردم تا شاید تماسی بگیرد یا پیامی بفرستد و از دلتنگیش بگوید!

آن اتفاق افتاد درست دهمین روز از حضورم در تهران و انتهای شبی که داشتم برای خوابیدن آماده میشدم، مسواک به دست داخل دستشویی طبقه ی دوم خیره به آینه بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم، چشم انتظاری آن چند وقت به من خیال تماس او را می داد که با سرعت خودم را به اتاق رساندم و با دیدن شماره اش قلبم نا آرامتر از قبل زد، زمان خریدم تا به خودم مسلط شوم، تنها بر روی تخت افتادم و تلفن را مانند شی ای ارزشمند در آغوش کشیدم، صدای آرامش هیچ اثری در من نکرد و سلام کوتاهش نفس هایم را دوباره به بازی گرفت، حرف بی خبری چند روزه از او با وجود آنکه می دانستم در کشاکش بزرگترین اتفاق زندگیش است، بود.

-سلام

منتظر به شنیدن صدایش، دستم را روی سرم گذاشتم، خودم را برای بیشتر از یک سلام عادی آماده کرده بودم اما او انگار فارغ از همه ی فکرم راه خودش را پیش می کشید، می شناختمش برای حرف زدن تعجیل به خرج نمی داد اما خب زمانی که جفتمان





درونش گیر کرده بودیم خلاف همه ی قید و شرطهایی مانوس جانمان بود.

-می دونم می خوای بگی چرا بعد این همه مدت زنگ زدم.

با طعنه ای که سعی می کردم مخفیش کنم، میان حرفش پریدم: چون مشغول درست کردن اوضاع بودی...
-افرااا...

دلخوریم را فهمیده بود که آنگونه صدایم میزد، اما من باید حرف میزدم تا حداقل بدهکار خودم و احساساتم نباشم.

-این شکلی قول داده بودی همه چیز رو درست میکنی؟

-تو خیلی چیزا رو نمی دونی
چشم باز کردم و بر روی تخت نشستم، دلم می خواست بتوانم حداقل لحن حرف زدنم را کنترل کنم: راست میگویی من خیلی چیزا رو نمی دونستم، از همون اول دل به حرف تو دادم، بعد از چند هفته زنگ زدی چیه برام روشن کنی؟

-میا میبینمت...

هیجان غیر قابل کنترل درونیم انقدر زیاد شده بود که چشم بستم و هرچه حرف در آن چند روز گوشه ی قلبم





چمبره زده بود، راه خودشان را پیدا کردند: من اومده
بودم ببینمت؛ ده روز پیش بعد از چند هفته بی
خبری، می دونی چرا؟ چون نبودنت منو ترسونده
بود!، دیدمت پویا... دیدمت

صدای نفس های عصبیش به من می فهماند که درون
همان حالی در لحظه گیر کرده که من هنوز مشغول
دست و پنجه نرم کردنش بودم.

-چی داری میگی؟

دست بر روی پایم گذاشتم و خودم را به جلو کشیدم: تو
حق انتخاب داری، این رو همون روز اول بهت گفتم اما
فقط یه سوال ازت دارم چرا به این بازی احمقانه ادامه
دادی؟

#پارت ۶۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-چون دوستت داشتم

فعل گذشته ای که او بر زبان آورده بود، همه چیز را
مشخص میکرد، اما باز دلم می خواست آن لحظه روبه
رویم بودو خیره در چشمانش به حقیقت حرفهایش پی
میردم، اما او انگار داشت از نقطه ضعفم استفاده





میکرد، نقطه ضعفی که داشتم یاد می‌گرفتم در خودم بکشمش، با تمام دوست داشتن های عاریه ای، با تمام کشمکش های حقیقی قلبیم.

در مغزم لرزش صدایش حال بهم زن ترین لحن ممکن شد، پیش از شنیدن لحن صدا و جملاتش هنوز دوستش داشتم، اما صدایش در ذهنم تصویر مسخره ای به راه انداخت، تصویری از مردی که هیچ قدرتی از خودش نداشت، در لحظه او برایم از عرش بر زمین افتاد و نفس های عصبیم گوااهش شدند.

-درستش میکنم افرا تو فقط بهم وقت بده از روی تخت بلند شدم و شروع به قدم زدن درون اتاق کردم، او حرف میزد تا شاید اوضاع میانمان را درست کند و من به حرفهایش گوش می دادم تا بهتر بشناسمش، به یقین رسیده بودم که دیگر نمیتوانم به حرفهایش اعتماد کنم، شاید دیگر زمان دست کشیدن بود، از او، دنیایش و دوست داشتنی که داشت مرا به اعماق چاهی سیاه از شرایطی بدتر می کشاند.

هنگامی رضایت به اتمام مکالمه داد که او باور کند هنوز برایم حرفهایش مهم اند، دلم می خواست از او و دنیایش کنار بکشم تا بیشتر به جنگ با احساساتم نرسم، با وجود آنکه دوستش داشتم اما دیگر کافی





بود، دوست داشتن مردی که نمی فهمید با زندگیش چه خواهد کرد، اشتباه ترین اشتباه دنیا بود و بهتر بود زودتر خودم را کنار میکشیدم؛ حتی اگر انتخاب اخرش من بودم، باز هم دیگر همه چیز بی معنا بود.

قصد من برای بیرون آمدن از زندگی او از من بر نمی آمد، چیزی که میان دستانم داشتمش سیلی حقیقی رابطه ی اشتباه جفتمان بود، باورم نمیشد که دنیا آنطور قصد تلافی کارهایم را کند!

بیبی چک را محکم بر زمین زدم و همانجا بر روی زمین داخل دستشویی نشستم، باورم نمیشد، دور بدبختی هایم انقدر تند به جلو برود که انگار درون یک فیلم سینمایی اجتماعی مسخره حضور دارم و نقش بازی می کنم!

برای اولین بار در آن چند وقت بی هیچ کنترلی شروع به گریه کردم و در دل آرزو کردم کاش زمان به عقب باز می گشت و دست خودم را می گرفتم و از آن منجلا ب مسخره بیرون می کشیدم، شبیه حالم را هیچ کسی نمی توانست بفهمد، من ذره ذره کمر به نابودی خودم بسته بودم، سر نترسی که داشتم، قرار بود مرا به دست تیغ بسپارد و می دیدم لحظه ای که انقدر دور نیست که





صدای طبل رسوایم همه جا پیچید، با تمام خودداری
هایی که داشتم اولین نفری که برای خبر دادن به او به
ذهنم رسید، خودش بود، کسی که به اندازه ی من مسبب
آشوب به راه افتاده بود.

پاسخ ندادن زنگ های ابتدایی و پس از آن رد تماس
هایم دلیل محکمی شد که او دیگر هیچ کاری با من
ندارد، پویا تصمیمش را گرفته بود و بی خبریش، یعنی
تمام شدن؛ هرچه قول و قراری که باهم داشتیم.
تا چند روز قبل مشغول تمرین با احساساتم برای کنار
گذاشتن همیشگی او از زندگیم بودم و حالا بیبی چک
روی تخت و نتیجه ی مثبتش بحران جدیدی زندگیم
بود، با همه ی حال بد و ترس هایم از جایم بلند شدم و
برای اطمینان از درست بودن تست سراسیمه خودم را
به نزدیک ترین آزمایشگاه خانه رساندم، چهره ی
خندان دختر سفید پوش و خبر خوشی که در صورتم با
شادی گفت، مثل پتک دردناکی بر سرم نشست، در مقابل
چشمان دختر برگه ی جواب را ریز ریز کردم و درون
سطل انداختم.

حالا من مانده بودم و یک بازی حل نشده که ادامه
دادنش همه جوره باخت بزرگی برایم داشت، تا یک ماه
قبل شاید همین موضوع امیدی برای درست شدن همه





چیز میان من و او میشد اما حالا دقیقا مثل سنگی بود که مرا در جایم نگه می داشت و اجازه ی هیچ حرکتی به من برای تمام کردن چیزهایی که در فکر داشتم، را نمی داد.

#پارت ۷۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

باید به اصفهان باز می‌گشتم و ریشه ی مانده ی آن رابطه را همانجا تمام می‌کردم، ماندنم یک روز بیشتر عواقب بدتری داشت، همان فردا برمی‌گشتم و بیشتر از این خودم را رسوای عالم و آدم نمی‌کردم. مادر بر روی تخت نشست و به من که با سرعت مشغول چیدن وسایل داخل چمدانم بودم، نگاه انداخت: یعنی آدم می‌مونه تو کار تو یه روز بی خبر می‌ای و یه روزم یهو تصمیم به رفتن می‌گیری. شال تا شده ام را بر روی لباس ها انداختم و مشغول جمع کردن کتابهای روی میز شدم: گفتم که همسایه زنگ زد گفت از سقف خونه اش آب می‌چکه که انگار به خاطر لوله کشی واحد منه!





-خب می گفתי خودشون یه کاری میکردن؛ نمی
تونستن؟

لبخندی کوتاه زدم و کتاب ها را بر روی وسایلم
گذاشتم: کلید از کجا میوردن مادر من؟
-خب کلید ساز خبر میکردن!

به سمت دستشویی رفتم و همانطور به تحویل دوباره
ی دروغ هایم ادامه دادم: همیشه که خونه روبه امان
خدا بسپارم دست همسایه، بعدم هزینه اش با منه؛ باید
خودم باشم که سرم کلاه نذارن!
ژل شستشو و حوله ام را از کنار روشویی برداشتم و
با غم به چهره ی رنگ و رو پریده ام در آینه نگاه
کردم، حس دلسوزی به خودم باعث شد لبخند تلخی
بزنم و سعی کنم به خودم امید دهم: تموم میشه، راحت
میشی!

از دستشویی بیرون آمدم و برای راحت کردن خیال
مادر با صدای بلند گفتم: حالا قول میدم هفته ی قبل از
امتحانات پیام ور دل شما بمونم، خوبه؟
لبخند دروغینم با دیدن مادر که بیبی چک در دستانش
بود، خشک شد، همانجا میان چارچوب ورودی
ایستادم، مادر متوجه حضورم شد، برگشت و با نگاهی
بر افروخته به من گفت: این چیه افرا؟





نگاه مرده ام، گویای همه چیز بود، نگاهم را دید و متوجه شد چیزی که میان دستانش دارد، مثال روز روشن است، لال ایستاده بودم و نمی توانستم حتی در جایم تکان بخورم.

-تو بارداری؟

چه جوابی داشتم که بدهم؟، اصلا مگر میشد جواب آن رسوایی بزرگ را داد، برعکس من مرده ی متحرک؛ مادر با عصبانیت روبه رویم ایستاد، نگاه خشمگینش آرام ترین واکنشش بود که ناگهان دست بالا برد و ضربه ای بر روی صورتم زد.

-چه غلطی کردی تو؟

نگاه من به جای چشمان منتظرش به همان بیبی چک در دستش بود، من داشتم فرار میکردم تا خانواده ام بویی از ماجرایم نبرند و حالا مادر آنطور به حقیقت ماجرا پی برده بود.

دستش که بر روی شانه ام نشست و مرا عقب و جلو کرد انقدر دردناک بود که چشم برهم گذاشتم تا شاید به جایش دست دیگری از غیب برای رها شدنم به کمک آید، دستش را موهایم رساند و تازه آن موقع بود که صدای فریادم به هوا رفت؛ ولی او رحم نکرد و مرا به میان اتاق کشاند، بیبی چک را بالا آورد و بر روی





سینه ام زد: واسه همین بود می خواستی برگردی
اصفهان؟

چشمان پر از اشکم مانع از دیدن درستش شدند، اما
حتی اگر می توانستم واضح ببینمش باز هم چاره ای
جز لال شدن نداشتم، گفتن هر کلمه از ماجرا قطعا او را
از پا در می آورد، مادری که تمام نگرانی زندگیش
داشتن دختر سربه راهی بود که می دید به بیراهه ای
غلط زده است؛ نمی دانم دلش به حال سوخت که
موهایم را رها کرد یا حس کرد کتک زدن من برای به
حرف آوردنم انقدر بیهوده ست که به جایم بر روی
زمین نشست و با دو دست بر سر خودش کوفت، انقدر
خودش را زد تا من با همان حال زارم کنارش نشستم و
مانع از ضربه هایی شدم که به بر سر و صورتش فرود
می آورد: ماما تو رو خدا نزن خودتو؛ میگم بهت.... به
قرآن همه چیز رو میگم...

انقدر در تکاپوی جدا کردن دستانش از سر و صورتش
بودم که درد ضربات اشتباهش بر بدنم را نمی
فهمیدم، با کشمکش های بسیار بالاخره توانستم مانعش
شوم و دستانم را دور شانه اش بیندازم تا کاری
نکند: ماما من خاک بر سر رو بزن، منو بزن و خودتو
راحت کن...





دست او اما بی حرکت همانجا بر روی زمین افتاد، می دیدم که چشمانش پر از ترحم مادر است و حال از خودم بهم خورد، برای اولین بار در تمام آن سال ها از خودم بدم آمد، از کسی که آنطور بی فکر عمل کرده بود و حتی لحظه ای به عزیزانش فکر نکرد.

بالاخره زبان باز کردم و همه ی اتفاقات آن چندماه را گفتم، از رفتن پنهانیم به ترکیه تا پولی که پویا برای خانه در اختیارم گذاشته بود، با وجود آنکه تا همان نیم ساعت قبل دلم نمی خواست کسی از ماجرا خبردار شود ولی پس از فهمیدن ماجرای بارداری که خودم تازه پی به آن برده بودم، دیگر نباید چیزی پنهان می ماند، در تمام لحظه های شنیدن حرفهای مادر با بغض نگاهم میکرد؛ از چشمانش می خواندم که هنوز باور نکرده من تمام آن کارها را طی آن چند وقت کرده باشم. حرفهایم که تمام شد بدون گفتن چیزی از جایش بلند شد و رفت، رفت و من میان آن اتاق ماندم و برای بدبختیم به سوگواری نشستم، سوگواری زندگی ای که به آنجا رسیده بود و بیچارگی که حالا حالاها دست در گردنم داشت و تا خفگی رهایم نمیکرد.

#پارت ۷۱



#قلب_شمعدانی_کاغذی

ماجرای من و بدبختی هایم ادامه دار بود، مثل غرق شدن در عمق دو متری بدون هیچ یادگیری ای از شنا، گناه من ندانستن بود، ندانستن آدمی که تمام باورهایم را به ناباوری کشاند. قرار نبود هم برایش بجنگم، زمانی که با چشم هایم دیدم او همچنان به گذشته اش چنگ انداخته، پا پس کشیدم، من از خواستن مردی به آن ترسهایش؛ پا پس کشیدم تا شاید دنیایم درگیر منجلاب بدتری نشود، اما شد، دنیا بدترش را سرم آورد تا نشانم دهد با من سر ناسازگاری دارد، من ناسازگاریش را با پوست و خون حس میکردم، اما آیا قدرت جنگیدن داشتم؟ نه! من بیچاره ترین بودم که حتی نمی توانست فکر درست زندگی کردن داشته باشد چه برسد به آنکه با دنیا و همه ی بدبختی هایش بجنگد! تا صبح چشم برهم نگذاشتم و هنگام گرگ و میش هوا قصد رفتن کردم، باید می رفتم نه به خاطر خودم، برای آنکه آینه ی دق خانواده ام نباشد، مادر شب قبل دیگر به سراغم نیامد و حتی برای شام صدایم نزد، نمی دانستم به پدر و امید از ماجرا چیزی گفته یا صبر کرده همه چیز را بعدا به گوششان برساند! اما همان که تا





صبح کسی سراغی از من نگرفت حداقل مثال امید در سیاهی روزهایم شد.

شال را روی سرم انداختم و ساکم را از گوشه ی اتاق برداشتم، دیگر نمی توانستم با هیچکدامشان چشم در چشم شوم، من حق بودن کنارشان را نداشتم چه برسد به آنکه در چشمهایشان همانند سابق نگاه کنم و همانند شخصی موجه مقابلشان حضور پیدا کنم.

در اتاق را بستم که صدای بلند پدر از اتاقشان مرا در جایم نگه داشت، صدایی که طلب کمک میکرد باعث شد ساک را رها کنم و بدوم، با رسیدن به طبقه ی اول صدای ضجه ی پدر مثل پتک بر سرم فرود آمد، درست میان چارچوب در او را دیدم که کنار تخت بر روی مادر خم شده و ضربات آرامی بر گوشش میزد و صدایش میکرد.

تنها کاری که توانستم بکنم، دویدن به سمت تخت و کنار زدن پدر بود.

نگاهم به رنگ صورتِ کبود مادر افتاد و صدای نفس هایی که نمیشنیدم بیشتر ترساندم، خودم را روی تخت انداختم و شروع به انجام هرچه به ذهنم می رسید کردم؛ با هر ضربه و هر تنفس دهان به دهان؛ سردی تنم از فهمیدن حقیقت بیشتر میشد، با وجود نداشتن





امیدی روشن؛ اما باز حریص تر از پیش به کارم ادامه می دادم، تا شاید روزنه ی امیدی برایمان باز شود، اما انگار با تلاش بیشترم مادر راحت تر خودش را به دست چیزی میسپرد که از ترس به آن وا همه داشتم؛ یادم نمی آید چقدر به تلاش بیهوده ام ادامه دادم؛ تنها هنگامی دست هایم از حرکت ایستاد که امید شانه هایم را گرفت و مرا به عقب کشاند، تا خواستم بر سرش فریاد بکشم، صدای گرفته اش گوش هایم را کر کرد: مامان مرده افرا...

همان یک کلمه سخت مرا درهم کوبید، همانند یک دیوانه به سمتش هجوم بردم و محکم به سینه اش زدم تا سد میان من و مادر نشود، اما امید با گریه بر سرم فریاد میکشید و التماس میکرد تا راحتش بگذارم. مادر مرده بود و هیچ کس نمی دانست علت سنگ کوب کردنش چیست؟، هیچ نگاه شماتت باری به سمت من بازنگشت چون او رازم را با خودش به زیر فرسنگ ها خاک می برد، مانده مرده ای متحرک کنار قبر مادر نشسته بودم و به خاک هایی که روی جنازه اش ریخته میشد نگاه میکردم، دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم کاش من به جای مادر زیر آن خاک خوابیده بودم اما





لال بودم؛ نه گریه میکردم نه می توانستم فریاد
 بزنم؛ روحم با مادر داشت خاک میشد و حسش میکردم.
 با کمک نیاز از کنار قبر بلند شدم، ایستادم تا برای
 آخرین بار به قبر مادر نگاه کنم، نیاز کلافه از شلختگیم
 شروع به تکان دادن خاک های مانتویم کرد، جان
 اعتراض به کارش را نداشتم، سر بلند کرد و مرا دید که
 هنوز چشم به سنگ ایستاده ام: خودتو داری از بین
 میبری افرا جان

امید با ناراحتی به جفتمان نگاه کرد و با دست به نیاز
 اشاره کرد پدر را همراهی کند؛ خودش کنارم
 ایستاد، دستانش را چفت شانه ام کرد و آرام مرا به
 سمت ماشین کشاند، در ماشین را باز کرد و کمک کرد
 بر روی صندلی عقب بنشینم، حالا تمام حواسم پی او
 بود، اوایی که بیشتر از من شبیه مادر شده بود، به
 شباهتش حسودیم میشد، به قوی بودنش، به آنکه یک
 تنه جور همه را میکشید و دم نمیزد، کلافه سر به
 صندلی تکیه دادم و چشم بستم، کاش میشد این کابوس
 لعنتی همانجا تمام میشد، برمیگشتم به همان چند ماه
 قبل و آغوش مادر همیشه نگرانم، برمیگشتم و غلط
 اضافه ام همان فکرهایم میشد نه بیشتر! میان خواب و
 بیداری متوجه حرکت ماشین شدم و صدای نیاز که با





پدر و امید حرف میزد، متکلم وحده ی درون ماشین شده بود بی آنکه منتظر تاییدی از جانب پدر و امید باشد.

اگر توانش را داشتم، چشم باز میکردم و از او میخواستم برای چند دقیقه هم شده ساکت باشد و همگیمان را با درد خودمان رها کند، اما جان همان دو کلمه هم از من گرفته شده بود، سعی کردم تا زمان رسیدن به خانه بخوابم و به چیزی فکر نکنم، تا شاید خدا دلش بسوزد و فردا صبح طوری از خواب بیدار شوم و ببینم همه ی آن روزها و روزهایی که قرار به آمدن داشت؛ برایمان یک کابوس بی تعبیر بود.

#پارت ۷۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با پایش جعبه ی روبه رویش را به جلو هل داد و شروع به راه رفتن در اتاق کرد: دیشب آخر وقت رسیدم... تا همین پنج دقیقه قبل خوابیده بودم که تو و زن مزاحمت بی خوابم کردین





صدای اعتراض علی داخل گوشی پیچید: زر زن، صدات که خواب آلود نبود، بعدم بد دو نفر تو این دنیای مزخرف نگرانتن؟

به سمت پنجره رفت، علی راست می گفت تنها دو نفر در دنیا بودند که هنوز آنطور برایش نگران می شدند، آن دو هنوز هم پس از آن همه سال که تنهایی همدم روز و شب هایش باقی مانده بودند، کنار پنجره ی عریان ایستاد و خیره به بیرون لبخند تلخی زد.
-حالا جات اینا خوبه؟

از آنجایی که او ایستاده بود، اشراف خوبی به خیابان خانه ی جدید داشت، حتی می توانست حیاط خانه های کناری را نیز به خوبی ببیند. شب پیش پس از رسیدن و جابه جا کردن وسایل، تنها کاری که کرد، انداختن تشک تختش روی زمین برای خوابیدن بود، نمی فهمید بار زدن آن همه وسیله برایش چه دلیلی داشت، اصلا اصرارهای بیش از حد یلدا متقاعدش کرد که بخواهد اسباب برای خانه جدید بکشد و گرنه که با همان تشک و لباس و چند ظرف هم گذران زندگی شدنی بود.
-بد نیست.

-چه الکی الکی خودتو انداختی تو شهر غریبا!





تمام نگاهش به دیدن حیاط خانه ی کناریش بود که در خانه با شدت باز و پس از آن دختری سراسیمه وارد حیاط شد.

-اینکه یکی دیگه آویزون تو اون دایه مهربون تر از مادرت نیست باید سجده ی شکر بجا بیاری.
صدای فریادی که در کوچه پیچید، باعث شد متوجه جواب علی نشود و بپرسد: چی گفتی؟
علی بدون تعلل جواب داد: گفتم خاک تو سر بی لیاقت، حالا جاگیر شدی زنگ بزن دعوتمون کن یه سر بیایم نصف جهان!

دست برای بستن پنجره دراز کرد که صدای دوباره فریاد دختر باز بالا رفت.

علی نگران پرسید: صدای چیه داره میاد؟
سرش را کمی کج کرد تا حیاط را بهتر ببیند: نمیدونم از خونه بغلیه...

دخترکی کم سن و سال تر از دختر قبلی از داخل خانه بیرون آمد و به سمتش رفت، به او نرسیده چیزی گفت که دختر دستش را بالا آورد و محکم در سر خودش زد و صدای بلند فریاد دختر را او هم شنید: خوبه بهت گفتم حواست باشه بهش...
-الو هومن میشنوی چی میگم؟





بی حواس گفت: چی گفتی؟!

-کجایی تو؟ انگار اصلا حواست به حرفا نیست، کاری نداری؟

نگاه هومن تمام و کمال به حیاط روبه رویی ماند، نه متوجه حرفهای علی شد نه دلیل فریادهای دختر را فهمید، با حرف علی ناخواسته برای اتمام مکالمه داوطلب شد و تماس را قطع کرد، همانجا کنار پنجره ایستاد و به حیاط خانه ی همسایه چشم دوخت. دو دختر هنوز مشغول حرف زدن باهم بودند، بی آنکه بفهمد تمام حواسش به آن دو و حرفهایشان بود. دختر کم سن و سال تر با صدایی غمگین و ملتمسش گفت: همین گوشه ی حیاط داشت به گلا آب می داد که رفتم تو یه تلفن کنم، وقتی اومدم دیدم نیست... زن مستاصل بر روی صندلی نشست و دست به سر گرفت: چه غلطی بکنم الان؟، چقدر بهت گفتم چشم ازش برندار... بدبختم کردی صحرا! حالا کجا دنبالش بگردم؟ دختر خم شد و دست بر روی شانه اش گذاشت: غلط کردم افرا، پاشو باهم بریم بگردیم شاید همین دو و اطراف باشه، نگران نباش...





دختر با حال خرابش دست به صندلی از جایش بلند شد و با خودش شروع به گفتن حرفهایی کرد که هومن نمیشنیدشان!

به یکباره دستش را جلوتر برد و پنجره را بست، قصد کنجکاو ی بیشتری نداشت، آدمی نبود که بخواهد در آن موقعیت به همسایه ای که هیچ شناختی ندارد کمک کند، هیچ وقت حوصله ی دردسرهای تازه ی غریبه های ناشناخته را نداشت، همان کنجکاو ی اولیه برایش کافی بود.

از اتاقش بیرون رفت تا برای پریدن حس خواب آلودگیش ؛ قهوه ای دست و پا کند. تصمیم برای تغییر دادن ناگهانی زندگی برای خودش هم غیر قابل باور بود، تنها می دانست پس از گذشت شش سال هنوز هم تهران برایش شهر زجرآوری بود، شهری که جای جایش تداعی کننده خاطرات تلخی بود.

زمانی از تصمیمش با استادش صحبت کرد فکر نمیکرد همه چیز انقدر سریع روالش را طی کند و حالا او در شهری ساکن بود که تا به آن زمان یک روز هم گذرش برای ماندن به آنجا نیوفتاده بود.

می دانست زمان خواهد برد تا با همه چیز انس بگیرد، انس که نه عادت کند، به عادت کردن آشنایی





داشت، همه ی زندگیش به همان عادت می گذشت، عادت به زنده ماندن برای هیچ! عادت به تحمل کردن دشواری هایی که هنوز با خودش یدک می کشید؛ عادت به تکرار آنکه روزی بالاخره همه ی خاطرات تلخ فراموش میشوند.

#پارت ۷۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آخرین پیچ کنار تخت را محکم کرد؛ پیچ گوشتی را همانجا کنار تخت گذاشت و از جایش بلند شد. قهوه ی نیم خورده اش روی کارتن کتاب هایش مانده بود، خم شد تا فنجان را بردارد که دوباره صدای بیرون خانه کنجکاوش کرد، در جایش ایستاد و دوباره نگاهش به بیرون کشیده شد، از غروب تا همان ساعتی که مشغول سرهم کردن چوب های تختش بود، سکوت در خانه جریان داشت، بی آنکه به پنجره نزدیک شود از همان فاصله به بیرون نگاه کرد، دختری که عصر سراسیمه به خانه بازگشته بود حالا به همراه پیرمردی که بازوانش را محکم در دست داشت وارد حیاط شدند، از دختر نوجوانی که همراهش از خانه خارج شدند؛ خبری





نبود. چهره ی دختر با آنکه مشخص نبود اما با دیدن سکوتش حدس زد مشکلش حل شده. پس از رفتن آن دو باز بی دلیل پنجره را گشوده بود و هنوز هم به خاطر نیم باز ماندن پنجره صداها ی بیرون از خانه را میشنید.

پیرمرد که بر روی صندلی نشست، دختر خم شد و گونه اش را بوسید، دست در گردنش انداخت و در آغوشش گرفت، تکان خوردن شانه های دختر را می دید و میفهمید گریه می کند. انگار غم بزرگی را با خودش یدک می کشید، پیرمرد ولی مثل جسمی بی تحرک در جایش نشسته بود، حتی دستانش برای لمس شانه ی دختر بالا نیامد، کمی که گذشت دختر از آغوش پدرش بیرون آمد و دست بر صورتش گذاشت، چیزی زمزمه وار در صورتش گفت و با مهربانی نوازشش کرد، حدس آنکه آن دو پدر و دختر باشند مشکل نبود. دختر از مرد فاصله گرفت و به سمت خانه رفت به میان خانه نرسیده انگار چیزی به یادش آمد که سریع به سمت در قدم برداشت، روبه رویش ایستاد و کمی بعد باز به سمت پیرمرد برگشت، متوجه نگاه دختر نشد، دختر دست درون جیبش برد و چیزی را بیرون کشید، کلید را به سمت قفل برد و دوبار چرخاندش، به





نظرش آمد دختر کار عجیبی کرده، اما باز به خودش نهیب زد که بیشتر از آن کنجکاوی برای او ممنوع است، همین که فهمیده بود دختر گمشده اش را پیدا کرده، کنجکاویش رفع شده بود، پشت به پنجره فنجان را به سمت دهانش برد و یک نفس سرش کشید، راه طولانی ای تا صبح داشت، اجبار چیدن وسایل برایش یک قرار داد نانوشته بود، قرار داد نانوشته ی نظم داشتن همیشگیش؛ بی آنکه کسی از درهم بودن خانه ایراد بگیرد.

خانه همان چیزی بود که بنگاه هنگام تماس تلفنی برایش گفت، یک آپارتمان دو خوابه تقریباً بزرگ در جای خلوت شهر.

شب قبل؛ پیش از ورود؛ متوجه شد که هیچ راه اشتراکی با همسایه اش ندارد، دو در جدا با دیوار کوتاه سراسری که طبقات را از هم منفک کرده بود، راه پله و مسیر متفاوت از همسایه به نظرش بهترین مزیت خانه ی جدید بود؛ بی دردسر راهرو مشاع با غریبه هایی که تنها همسایه بودند.

تنها راه اشرافش به دیدن همسایه همان پنجره ی اتاق خواب بود، جایی که کل خیابان را زیر نظر داشت، اهل زیر نظر گرفتن کسی به آن شکل نبود، اصلاً نمی





دانست چرا در نگاه اول آن خانه را زیر نظر گرفته، خانه ای که مشخص بود داستان متفاوتی از اهالی کوچه دارد.

از داخل کارتون، شروع به برداشتن کتاب هایش کرد، کتاب هایی که نصف بیشترشان متعلق به ماهور بود، هنگامی که خانواده ی ماهور تصمیم گرفتند خانه اش را بفروشند، تنها چند کتاب و قاب عکس هایشان به او رسید، چیزهایی که انتخاب خودش بودند نه اجباری برای برداشتنشان!

قاب عکس را بر روی طبقه دوم کنار کتاب های چیده شده گذاشت، لبخند ماهور درون عکس برایش دوست داشتی بود، حتی با وجود آنکه دیگر می دانست آن لبخند ها شاید متعلق به دیگری بودند، با پشت دست صورتش را لمس کرد و نفس عمیقی کشید.

زمان طولانی برای چشم بستن بر روی واقعیت های زندگی سر کرده و بلد پنهانی کاری شده بود. هیچ کس تا به آن روز از علت خودکشی ماهور خبردار نشده بودند، رازی که با خودش قرار گذاشت تا جایی که می توانست راز نگاهش دارد.

کار چیدن وسایل اتاقش را تمام کرد، مشغول تنظیم گوشی با اسپیکر داخل اتاق شد، بر روی بین بگ میان





اتاق نشست و به آوازی که همیشه دوست داشت گوش سپرد.

“بنگر به جهان، چه طرف بربستم؟ هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم، هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم، هیچ”

حالا او بود و صدایی که در اتاق می پیچید تا تنهایی
اجباریش را پر کند، چشم بست و به خواننده گوش
سپرد، تا شاید خواب راحت در خانه ی جدید او را
احاطه کند و عجیب خواب هم او را در بر گرفت.

“افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به کام خویش، نابوده شدیم”

#پارت ۷۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی





پا روی پله ها گذاشت و شروع به بستن بندهای
کتانیش کرد، اگر کمی بیشتر جرات به خرج می داد
قطعا حالا تلفن در دستش یا داخل جیبش بود یا بر روی
زمین افتاده، خرد و خاک شیر شده بود.
-گوشت با منه؟

صاف ایستاد و از شیشه ی آینه ای جلوی در به
خودش نگاه کرد، هرکس جای او بود، برای اولین روز
کاری جدید قطعا به لباس های رسمی تری روی می
آورد اما برای هومن این اداها بی معنی بودند، اداهایی
خواستار تحسین نگاه دیگران میشد یا آنکه بخواهند از
به قول خودشان تابو شکنیش ایراد بگیرند.
-بله بله سر تا پا گوشتم در خدمت شما، فقط نمیدونم چرا
قرار نیست دست از سرم بردارین؟

صدای خنده ی خواهرش همیشه قوت قلبش بود، حتی
زمانی که از سر لجبازی با او دادش را در می آورد.
-خاک تو سر بی لیاقت

-یعنی همه ی دنیا دست به دست هم دادن به من
یادآوری کنین چقدر بی لیاقتم!

-چون واقعا بی لیاقتی

ورودی خانه ی جدید را دوست داشت، فکر کرد چند
گلدان کوچک و بزرگ جلوه ی بهتری به حیاط طولانی





کوچکش خواهد داد، چه تعبیر عجیبی از حیاط در
ذهنش نقش بست، حیاط طولانی کوچک!
بی حواس به تشرهای آن سوی خط گفت: عکس
حیاطمو میفرستم بهم بگو چه گلدونایی بهش میداد.
خواهرش هم انگار که با شنیدن حرفش همه چیز را
فراموش کرده باشد، پرسید: حیاطت بزرگه؟
به در اصلی خانه رسید، سر برگرداند و باز نمای
ورودی خانه را نگاه کرد: نه، ولی دنجه!
-خب خوبه، قشنگ به سر و روش برس تا زمانی که
من اودم پیشت همه چیزش تکمیل باشه
دوست داشت بیشتر سر به سرش بگذارد، اما دلش
نیامد، حرفی نزد و به حرفهایش گوش داد، خواهرش با
وجود آنکه در بیشتر روزهای زندگی کنارش نبود، اما
همیشه ی حضور و نگرانش را حس میکرد،
نگرانش حس خوبی به او می داد، حس آنکه در تمام
سیاهی های زندگیش، کسی بود که بی منت کمکش
کند، حتی اگر هم نمی توانست کمکش کند، باز هم بار
روی دوشش نمیشد، به حرفهایش گوش می داد و
گوش میداد با وجود آنکه راه حلی برای باز کردن
بیچارگیش پیدا نمیکرد.





قفل در را بست و به سمت ماشین پا تند کرد، وقت برای سرموقع رسیدن داشت اما عادتش شده بود، عادت زودتر از وقت رسیدن!

یادگرفته بود بیشتر به اطرافش نگاه کند، مخصوصا جایی که برای اولین بار می خواست ببیند، سر چرخاند و به خیابان خیره شد، بیشتر خانه ها روبه رویشان درخت های بلند قامتی داشتند که حتی برای فردی شبیه او مسرت بخش می آمد، کنار ماشین ایستاد کمی با دقت تر اطراف را از نظر گذراند، از آن سمتی که ایستاده بود، دیدن خانه ی جدید تصور جدیدی به خانه می داد، عضو اضافه ی آن دو طبقه دقیقا مسیر ورودی او به خانه بود، دیوار کوتاه انگار از سر جنگ در آنجا بنا شده بود، جنگی میان دو فرد یا دو خانواده ای که او شناختی از آنها نداشت.

فکر کرد دنیا عجیب تر از چیزی که در ذهنش نقش می بست، بود. عجیب تر از تقدیر را هیچ کجا شاهدش نمیشد، مخصوصا در قبال او که چرخه زندگی خوب برایش می دواند و نمی توانست همپایش قدم بردارد یا حتی بدود، سوار بر ماشین شد و به راه افتاد، هزار بار با خودش اتمام حجت کرده بود که دیگر فکر و ذهنش به سمت گذشته نپرد اما نمیشد، با وجود تمام نهیب ها





و خودخوری ها باز هم نمی توانست ذهنش را به سمت دیگری پرت کند.

هنگامی که منشی اجازه ی داخل شدن به او را داد، تنها برایش سر تکان داد و وارد اتاق شد، دکتر به استقبالش از پشت میز بلند شد و به گرمی دست خوشامد گویی برایش دراز کرد، علوی را می شناخت، پیش از آمدنش از استاد راجع به او شنیده بود و کسانی که با او کار کرده بودند هم از نبوغش برای هومن حرف میزدند. حالا در چشمان او علوی به منظر یک دانشکده بزرگ می آمد که می توانست چیزهای زیادتری را به او یاد بدهد، آمدنش به شهر دیگر برای کار به منزله ی دو نشان همزمان بود، یا به خطا می رفت و همه چیز نابود میشد و یا دو سر برد میکرد و به آرامشی که دلش می خواست می رسید.

#پارت ۷۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

علوی چشم از مانیتور برداشت و مستقیم به چشمان هومن نگاه کرد: دکتر صادقین از شما خیلی تعریف کردن





هومن بازویش را بر روی دسته ی صندلی گذاشت و لبخند زد: ایشون همیشه نسبت به همه ی دانشجوهاشون لطف داشتن...

علوی بر روی برگه های روی میز چیزی نوشت و همانند او لبخند زد: ممکنه اینجا به اندازه ی حضور کنار دکتر صادقین از لحاظ علمی چیزی یاد نگیرین ولی قطعاً می تونم بهتون قول بدم تجربه های بی نظیری خواهی داشت...
قطعاً همینطوره!

دلش می خواست زودتر به بخش های بیمارستان سر بزند و اتاقش را ببیند، اما خب دور از ادب بود که بخواهد در جلسه ی معارفه ی خودش حضور نداشته باشد، علوی از تمامی دکترهای بخش و رزیدنت های حاضر خواست تا به اتاق جلسه بیایند و پیش از همه، خودش او را به عنان عضو جدید بیمارستان معرفی کند.

بر روی نیمکت نشسته و نظاره گر آرامش نسبی داخل حیاط بود که قباد کنارش بر روی نیمکت نشست، لیوان کاغذی قهوه را به سمتش گرفت: اوضاع چطوره دکتر؟ لیوان قهوه را از گرفت و لبخند زد: فعلاً که همه چیز تو آروم ترین حالت ممکنه!





-شنیدم نیومده آتیش به راه انداختی!

راست می گفت دقیقا دومین روز کاریش هنگامی که فهمید بیمار هنگام جراحی هوشیار است از تکنسین بیهوشی خواست اتاق جراحی را به خاطر اشتباهش ترک کند، نگاه متعجب دیگران هم نتوانست باعث شود او از حرفش پایین بیاید، به نظرش کار درست را باید دقیقا در زمان درست انجام می داد حتی اگر قرار بود پس از این به عنوان جراحی عنق و مقرراتی بشناسنش!

-گاهی لازمه یه چیزایی رو به یه کسایی یادآوری کنی
-والا شما زدی یارو رو ترکوندی، امروز از لحظه ی ورودم حرف کار تو بود و بس

بی آنکه حرف همکاراش را تایید یا تکذیب کند کمی از قهوه اش نوشید، رفتار و حرف زدن قباد از همان روز اول به دلش نشست، کرد بامزه ای که لهجه اش اولین ویژگی مشخصش برای همه ی افراد بیمارستان به شمار می آمد؛ صدای پیچرش که در آمد از روی نیمکت بلند شد و لیوان تمام شده ی قباد را هم برداشت: مرسی دکتر بابت قهوه، یکی طلبت

به سمت پله ها پا تند کرد که قباد جوابش را داد: خواستی طلبت و بدی بگو جاشو من مشخص کنم





سرچرخاند و با خنده برایش سرتکان داد و به سمت اورژانس پا تند کرد، پیش از ورود، پرستار سراسیمه خودش را به او رساند.

-دکتر از این سمت!

هومن با همان سرعت به همراه پرستار به سمت اولین تختی رفت که عده ای دور تخت جمع شده بودند و همه ی وحشتناکی حکمفرما بود.

-بیمار با درد قفسه ی سینه عصر اوامده اینجا که الان فشارش ۶۴ رو ۲۲ کاهش پیدا کرده

هومن بر روی تخت خم شد و به زن میانسالی که بیهوش بود؛ نگاه انداخت

-دکتر با وجود تپش قلب اما خون پخش نمیشه!

هومن عکس در دست رزیدنت را بی آنکه از او بخواهد کشید و با دقت مشغول دیدنش شد، دختر از حرکت یکباره ی هومن شوکه قدمی به عقب

برداشت: این لخته ی بزرگ داخل سینه اش باید خیلی سریع خارج شه!

وارد خانه که شد صدای خنده و شادی زنانه ای از داخل حیاط کناری توجه اش را جلب کرد، از روی کنجکاو ی سر چرخاند، دیوار کوتاه میانشان دیدن همه





چیز را ممکن می کرد، دختر جوانی که روز پس از ورودش دیده بود ایستاده کنار درخت گرم صحبت با تلفن بود.

-وای نمیدونی چقدر عالی بود دیشب، باورش نمیشد برایش تولد گرفته باشیم، قشنگ سوپرایز شد!
دختر متوجه نگاه خیره ی هومن شد، لبخند روی لبهایش به اخمی یکباره تبدیل شد: بهت زنگ میزنم هومن نگاه از دختر گرفت و قدمی به جلو گذاشت که دختر صدایش زد: هی...
دوباره در جایش ایستاد و سر به سمت عقب برگرداند.
-سلام!

برای توجیه نگاه خیره اش به دختر تنها کلمه ای که به زبانش می آمد همان سلام بود.
-همسایه جدیدی؟

تیپ و ظاهر دختر جوان نشان می داد که تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده وارد دانشگاه شده باشد، از آن تیپ هنری هایی که انگار زیراکس شده از روی یک منبع خاص بودند
-بله!

به سمتش آمد و دستانش را از دیوار عبور داد و گفت: خوشبختم





#پارت ۷۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاه هومن از دستان دختر به سمت چشمانش رفت و بی آنکه به او دست بدهد، با همان صورت بی لبخند گفت: من واقعا متاسفم نباید نگاهتون میکردم به قصد از ضمیر جمع استفاده کرده بود تا دختر نیز حد و حدودش را بداند، اما دختری که آنطور نگاهش میکرد انگار گستاخ تر از این حرفا به نظر می رسید، دستش را عقب کشید، شانه بالا انداخت و گفت: لهجه نداری!، اصفهانی نیستی؟

هر زمان به جز آن شب، قطعا جوابی در چننه برای فرد روبه رویش که دختر کم سن و سالی نیز بود؛ اما خیلی آرام سر برایش تکان داد و حرفی نزد، بر خلاف او دختر انگار هم صحبت جدیدی پیدا کرده باشد که دلش نمی خواست به آسانی از دستش بدهد؛ لبخند زد و گفت: ماهم اهل اینجا نیستیم...

منظورش از همگیشان قطعا همه ی سه نفر ساکن آن خانه بود، بیشتر از دختر دیگر که حدس میزد ساکن اصلی خانه را ببیند او را می دید!





بیشتر شب هایی که به خانه باز میگشت صدایش در تمامی فضای خانه طنین انداز میشد؛ هیچ شبی به جز همان شب کنجکاو نشده بود تا سر برگرداند و نگاه به خانه ی همسایه بیندازد، شاید علتش هم خنده های بی غل و غش دختر بود، او دقیقا سر برگردانده و چند لحظه همه ی توجه اش؛ زندگی در جریان آن خانه شده بود و با وجود پشیمانی نتیجه اش هم صحبتی با همان علت ماجرا شد.

-من صحرام...

نگاه دختر میان پرسیدن و نپرسیدن مردد بود، دوست نداشت بپرسد و جوابش چیزی شبیه همان دست ندادن شود، از چشمانش می خواند که کمی محافظه کارانه رفتار میکند، به جایش او بر تمامی کنجکاو ی های دختر پایان داد و با همان لحن آمرانه اش گفت: پاکزاد... هومن پاکزاد

خنده ی غیر منتظره ی دختر را دوست نداشت، مخصوصا ادایی که در آورد و گفت: باند... جیمز باند

اخم ریزی صورت هومن را پوشاند و باز سکوت کرد، دختر همانطور با خنده دست به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد و گفت: معذرت میخوام، ولی جدی





قیافت موقع معرفی خودت شبیه مامور دو صفر هفت
جیمز باند کبیر بود!

-شب بخیر

تنها واکنشش به اضافه گویی های صحرا همان دو
کلمه شد، حوصله بیشتر حرف زدن با او را
نداشت، دلش نمی خواست بماند و دختر بیشتر سر به
سرش بگذارد، دستش را بر روی در ورودی گذاشت و
دستگیره را پایین کشید، فکر نکرد که شاید صحرا از
رفتارش ناراحت شود، فکر نکرد که در آن شهر غریب
پیدا کردن یک هم صحبت حتی دختری به بی خیالی او
غنیمت باشد، تنها به استراحت پس از دوازده ساعت
سریا بودنش اندیشید و در خانه را محکم بست، از پله
ها بالا رفت و به طبقه ی خودش رسید، کنار در
آپارتمان ایستاد و از بالا به پایین خیره شد، شاید بهتر
بود برای آن راه پله های مرده هم کاری
میکرد، باورش نمیشد که در طول آن چند هفته اقامتش
فکر تغییر چیزهای کوچک به سرش بزند، شاید تنهایی
دائمی تازه اثرات خودش را نشان می داد.

کتش را درآورد و بر روی مبل انداخت، یک راست وارد
حمام شد و دوش گرفت، هنوز بعضی کارها را روتین
وار انجام می داد، بی هیچ فکری دقیقا از روی غریزه





تک تکشان پشت سرهم سلسله وار توسط او انجام می شدند.

تنها زندگی کردن کسالت آور بود، اما فکر به همان که کسی نمی توانست آویزان لحظه هایش باشد بیشتر راضیش میکرد.

با نیم تنه ی برهنه از حمام بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت، از داخل یخچال هرچه به دستش رسید را بیرون کشید و شروع به شستنشان کرد، پس از خرد کردن و پختن چیزی که اصلا شبیه غذا نبود در ظرف را گذاشت و به اتاقش رفت تا لباس بپوشد، شب های کسالت آور ادامه پیدا میکرد و او باز دلش به همان تنهایی خودش خوش بود، تنهایی که مختص به آرامش زندگی یکنواخت او شده بود و بس!

سکوت خانه را با روشن کردن تلویزیون و رادیو برهم نزد، شامش را در همان سکوت خورد و به ساعت نگریست. به اتاقش رفت و بر روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست، اگر کسی از بیرون به زندگیش نگاه میکرد، حتما برایش دل می سوزاند، ولی او آدم دل سوزاندن نبود، طبق یک قرارداد نانوشته، داشت خودش را تنبیه میکرد، تنبیه بی وفایی افراد زندگیش! و برای هزارمین بار فکر کرد که مسبب دردهایی که





میکشد تنها خودش است و نیاز به چیزی بیشتر از تنهایش نباید داشته باشد.

#پارت ۷۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

به همراه پرستار وارد اتاق شد و رو به روی تخت پیرزن ایستاد: مادر امروز چطورین؟
پیرزن نفس عمیقی کشید و با مهربانی لبخند زد: خدا خیرت بده پسر، از چند روز پیش تا حالا حال خیلی بهتره!

پرونده ی زن را از کنار تخت برداشت و شروع به خواندن کرد، همانطور که مشغول نوشتن چیزی داخل پرونده اش شد، گفت: یکی دو روز دیگه مهمون ما هستین، بعدش می تونین برین خونتون!
زن دستش را به نشانه ی دعا بالا برد و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

-مادر از این به بعد باید خیلی مراقب چیزهایی که میخورین باشین، از بچه ها شنیدم دنبال نمک میگشتین!





زن با حرف هومن نگاهش به سمت پرستار رفت و با
اخم مشغول خط و نشان کشیدن برایش شد که از
چشمان هومن دور نماند: ای ای ای... مادر جان به
همکار من اینجوری نگاه نکن وگرنه میگم دو سه روز
دیگه هم اینجا نگهت دارنا

پیرزن با شنیدن حرفهای هومن شتاب زده نگاه از
پرستار گرفت و به او نگریست: پسرم شما اشتباه
میکنی

هومن پرونده ی بیمار را به جای اولیه بازگرداند: دیگه
خودتون میدونین... ما اینجا هرچی میگیم به خاطر
خودتونه

نگاه خندان پرستار میان هومن و بیمار چرخید و با
سری پایین پشت سرش از اتاق بیرون رفتند. هومن
پس از تذکرات لازم به پرستار به سمت انتهای بخش
رفت که صدای افتادن شی ای بر روی زمین باعث شد
در جایش بایستد، بدون آنکه در بزند وارد اتاق شد و
اولین چیزی که راه نگاهش را گرفت؛ ظرف غذای
افتاده میان اتاق و لباس های کثیف پرستار میانِ اتاق
بود.

-خانم مهربان چیزی شده؟





پرستار با شنیدن صدای هومن که به نام می خواندش به سمتش بازگشت: سلام...دکتر...
بیمار روی تخت دختری نوجوان بود با عصبانیت ادامه ی حرف پرستار را گرفت و گفت: چرا همگیتون گورتون رو گم نمیکنین از این اتاق برین؟
بیمار را میشناخت، دو روز قبل عملش کرده بود، نتیجه ی عمل مسرت بخش نبود، به خاطر یک شیطننت احمقانه دختر می بایست تا آخر عمر با یک پا زندگی میکرد، همه چیز عواقب خوشی های لحظه یشان بود، می دانست زمان میبرد تا با آن مصیبت کنار بیاید و قطعا انتظار داشتن آرامش برای آن بیمار، مثالی از معجزه ای ناممکن بود، با دست از پرستار خواست اتاق را ترک کند و پرستار بی حرف اتاق را ترک کرد؛ پس از رفتنش تخت را دور زد و بر روی صندلی کنار دختر نشست.

متوجه بود که کلافگی دختر با حضورش در اتاق بیشتر میشود، اما قصد داشت تا جایی که می توانست دختر را آرام کند، تقریبا تمام بیمارستان به او و کارهای غیر منتظره اش آشنا شده بودند، گاهی راحت از کنار مهم ترین چیزها میگذاشت و زمانی دیگر برایش چیزهایی مهم می شدند که جز دغدغه های





دکترهای زن آنجا نبود چه برسد به همکارهای
همجنسش!

-پاتو من قطع کردم!

حواسش به دختر و واکنشش بود، کمی هم خیالش از
آنکه دیگر چیزی بر روی میز برای پرت کردن
ندارد، راحت بود که آنطور پا روی پا انداخته و برای
دختر چیزی را می گفت که قطعاً خوشایند به نظر نمی
رسید.

-شاید زمان برگرده عقب تو یه جور دیگه رفتار کنی و
نتیجه اش مثل این چیزی که حالا روی تخت هستی
نشئه ولی خب تو برنارد نیستی که یه ساعت زمان
داشته باشی و بخوای اشتباهات رو جبران کنی، همه ی
ما تو اون اتاق همه ی سعیمون رو برای نگهداشتن
پات کردیم ولی نشد، حالا تو موندی و یه پا و تمام آینده
ای که با این...

دختر با صدای بلند فریاد کشید: خفه شو...

برایش مهم نبود که بیماریش در اوج عصبانیت با او
بد صحبت کند، بدون هیچ تغییری در رفتارش ادامه در
اوج آرام بودن حرفش را زد: بیمارستان موظف به
تحمل کردن رفتار تو نیست، تو این دو روز





همه؛ توهینات رو دیدن، آگه واقعا فکر میکنی با این پا
نمیشه زندگی کرد...

از روی صندلی بلند شد و بی آنکه قدمی جلو
بگذارد، پنجره را به دختر نشان داد: میتونی تمومش
کنی، عواقبش پای من... چون من حوصله ی در دسرهای
یه بیماری مثل تو رو ندارم
دست داخل جیب روپوشش کرد و در چشمانش خیره
شد: ولی بدون شاید همین یه پا یه مسیری رو برات تو
زندگی باز کنه که هیچ وقت با داشتن دوتاشون هم
نمیتونستی بهش برسی، یا بمون و بجنگ یا بمیر و
همه رو راحت کن!

#پارت ۷۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

اگر یکی از همکارانش حرفهایی که او به بیمارش زده
بود را میشنید، قطعاً فکر میکرد کسی که ایستاده و
بیمار را راهنمایی میکند هر شغلی ممکن است داشته
باشد جز پزشکی! اما هومن همان بود؛ هرچیزی که به
ذهنش میرسید در لحظه بر زبانش جاری میشد بی
آنکه به عواقبش فکر کند، حتی به این فکر نکرد که





دختر تصمیم احمقانه ای بگیرد و به زندگیش پایان دهد، تنها آنچه می دید ترس ساکن در چشمان بیمار بود و بس، می دانست فکر پایان دادن به زندگیش یک درصد هم به ذهنش خطور نخواهد کرد، تنها به او تلنگری زد تا شاید به خودش بیاید، نه به آن زودی، نه در همان لحظه... هر زمان که اتفاق می افتد حتما مناسب ترین زمان ممکنش بود.

در بیمارستان خبر کارهای عجیب و غریبش به گوش همه می رسید و باز هم ذره ای هیچکدام از حرفها به نظرش مهم نمی آمدند، صدای حرف پرستارهای بخش هنگام عبور از استیشن پرستاری را میشنید و بدون تذکر از کنارشان میگذشت.

گوشیش را بالا آورد و اتاقش در معرض نگاه یلدای مشتاق آن سوی خط قرار گرفت: خوب جاهای دنج رو برای خودت میکنیا!

- هرجایی که خبر از تو و شوهرت نباشه، جای دنج منه!

یلدا خندید و متاسف سر تکان داد: حالا تو بمون با تنهایی های زیبات

به میز تکیه داد: اوضاع اونجا خوبه؟





یلدا فنجان قهوه اش را پایین آورد و سرش را بالا
پایین کرد: بد نیست، یه کارگاه جدید عکاسی قراره
هفته ی دیگه شروع کنم که قطعا سرمو شلوغ میکنه
-چیزی از این کلاسات در میاد یا محض تلف کردن
وقت و سرمایه ی دوست بیچاره ی منه؟
-بدبخت با پول منه که داریم زندگیمون رو میگذرونیم
وگرنه از دوست نویسنده ی تو چیزی درنمیاد!
با صدای ضربه ی کوتاه به در، صاف در جایش نشست
و سریع از یلدا خداحافظی کرد.

در ماشین را بست و دزدگیر را زد؛ خواست قدم از قدم
بردارد تا وارد خانه شود که کسی صدایش زد: پریزاد؟
دست بر روی نرده ها گذاشت و به سمت صدا
چرخید، صحرا با لبخند روی لبش کنار در خانه ایستاده
و نگاهش میکرد.
بدون اخم و خنده، درست به چشمان دختر منتظر زل زد
و گفت: پاکزاد هستم!
صحرا بی ادا و اصول شانه بالا انداخت: من هم
صحرام... صحرا توفیق

لبخندی بی اراده بر روی لبهایش نشست و سری با
تاسف به بیخیالی دختر تکان داد، صحرا لبخند روی لب





های هومن را به نشانه ی شروع یک صمیمیت برداشت کرد و گفت: من هم تنهام آگه دوست داشته باشی میتونم به یک چای و کیک خوشمزه دعوتت کنم فهمید که او هم خبر از تنهاییش دارد که برای رفتن به خانه آن طور بی مقدمه چینی؛ دعوتش میکند.

-دختر خوب تو از من غریبه چی میدونی که انقدر راحت دعوتت میکنی خونتون؟

صحرا از میان در کنار آمد و پایش را بر روی سنگ فرش کوچه گذاشت، بی پروایی عجیب دختر ذهنش را به سمت ماهور برد، او هم ترس از چیزی نداشت، هرکه از او می خواست بیشتر مواظب دور و اطرافش باشد، بدتر میکرد و بر خلاف خواسته ی فرد مشورت دهنده پا بر روی تابوهایش می گذاشت.

-اولا اینکه تو غریبه نیستی و همسایه ای، دوما اینکه اگر فکر میکنی بی فکر دعوتت کردم کاملا در اشتباهی، تو همین یک ماه حضورت اینجا، حسابی رفتارت رو زیر نظر گرفتم، مرد جوان!

سر هومن بدون هیچ منظوری بالا و پایین شد و همان حرکت به صحرا جرات بیشتری برای حرف زدن داد: من عصر تا نزدیکای دوازده شب تنهام، دوست





داشتی میتونی بیای پیشم، فکر کنم جفتمون می تونیم
تنهایی همو پر کنیم!

-تو که تنها نیستی؛ هستی؟

صحرا با خنده بشکنی در هوا زد و گفت: ببین توهم
مارو زیر نظر گرفتیا...

هومن ناشیانه دست به نشانه ی نه تکان داد و خیلی
سریع جواب داد: نه؛ اصلا اینطور نیست...

-هرجوری که هست نشون میده تنهایی به توهم فشار
آورده و من هنوز سر پیشنهاد چای و کیکم هستم، بهت
قول میدم از خوردن کیک پشیمون نمیشی
صحرا با پا در خانه را باز کرد و دستش را به نشانه ی
دعوت کردن، باز گذاشت، از نگاه هومن چیزی مشخص
نبود، نمی توانست بفهمد پیشنهادش برای داخل به خانه
شدن را می پذیرد یا همانند دفعه ی پیش به یکباره
انگار که اصلا وجود ندارد، نادیده اش خواهد گرفت!

#پارت ۷۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بالاخره او بود که تسلیم حرفهای دختر سمج روبه
رویش شد و قبول کرد برای چای به حیاطشان





برود، خودش هم نمی فهمید چرا در مقابلش هیچ واکنشی نشان نداد و حتی همان چند جمله ی کوتاه رد و بدل شده بینشان برایش خوشایند به نظر رسید، حالا داخل حیاط نشسته و با راحتی خیال، همه چیز را از نظر می گذارند.

-خوشت اومده از اینجا نه؟

با شنیدن صدای صحرا، نگاه از نقاشی بامزه ای که بر روی دیوار کشیده شده بود گرفت و به او چشم دوخت: هنر میخونی؟

صحرا سینی چای و کیک را بر روی نیمکت گذاشت و روبه رویش نشست: باهوش به نظر میرسی! هومن جدی به صورتش نگاه کرد و گفت: یه نگاه به خودت به آینه بندازی و یه نگاه دیگه به این حیاط مدرسه بکنی به این نتیجه میرسی که خیلی باهوشم نیستم

با صدای خنده اش فهمید: صحرا جز آن دست آدم هایی به نظرش می آمد که از خندیدن ابایی نداشت، شاید اقتضای سنش بود که بی خجالت با دیگران ارتباط برقرار میکرد و هرچیزی به ذهنش می رسید بر زبان می آورد.





-یعنی چی حیاط شبیه مدرسه افتاده تو دهن همتون میگین؟

هومن کنجکاو از اینکه کسی شبیه او فکر کرده پرسید: کس دیگه ای هم مگه بهت گفته؟
صحرا فنجان چای و کیک را روبه رویش گذاشت و سر تکان داد: افرا...

هومن با حالت سوالی نگاهش کرد: افرا؟
-ندیدیش؟... با هم اینجا زندگی میکنیم!
-همون دختر خانمی که ازت بزرگتره؟
صحرا با شیطنت خندید: میگم توهم چشمت به این خونه ست...

هومن باز با تاسف سرتکان داد و چیزی نگفت، کمی از کیک برید و به همراه چای شروع به خوردن کرد، به دهانش کیک واقعا خوشمزه ای آمد و به یکباره رنگ تحسین جایگزین تاسف چند لحظه پیشش شد.
-خوشمزه نه ببخشین معرکه ست نه؟

با تاکید حرفش از جانب هومن، صحرا لبخند زنان به صندلی تکیه داد: ولی اشتباه نکن کار من نیس
-دقیقا میخوام بگم بعدا از این شاهکارای روی دیوار بهت نمیداد همچین چیز معرکه ای درست کنی





-اینم اشتباه کردی چون منم از این کارا بلدم؛اگه
خوشت اومده میتونم برات سفارش بدم
هومن فکر کرد مزه ی کیک انقدر خوب هست که
بخواهد دوباره امتحانش کند:بدم نمیاد،مرسی ازت
-تو خیلی پولداری نه؟

از سوال یکباره ی صحرا باز یکه خورد،البته که دیگر
باید پی می برد که او دختر رک و بی پروایست؛اما خب
زمان میبرد تا به کنجکاوی همسایه جدیدش عادت کند.
-چطور؟

صحرا لیوان چایش را پایین آورد: همینطوری!
-اگر با جواب دادن به سوالات کمی از کنجکاویت رفع
میشه باید بهت بگم که نه من خیلی پولدار نیستم.
به عمد روی کلمه ی “خیلی” مکث کرد تا شاید نوع
گفتارش باعث شود، بفهمد و سوال های خصوصی
تری نپرسد،اما فقط فکر کرده بود،چرا که دختر از
کنجکاوی کردن خجالت نمی کشید هیچ؛بلکه داشت
برای راه سوال پرسیدن بیشتر را هموارتر میکرد.
-آخه آدمی به سن و سال تو باید خیلی پولدار باشه که
بتونه همچین خونه و ماشینی داشته باشه!
-تو از کجا میدونی من صاحب خونه ای هستم که توش
زندگی میکنم؟





صحرا انگشتش را دور لیوان کشید و با خنده به او چشمک زد: اینو بدون اگه چیزی باعث کنجاویم بشه قطعا تا جایی که بتونم ازش مطلع میشم.
خیره به چشمان خندانش با صدایی زیر لب زمزمه کرد: عجیب

انگشت اشاره ی صحرا بالا رفت و درست روبه روی او قرار گرفت: شوخی کردم!

و با صدای بلندتری خندید، عجیب بود که بی پروایی دختر روبه رویش در تمامی لحظات صحبت میانشان هیچ حسی از آزار و خشم درون او ایجاد نکرد، انگار خودش هم از مکالمه ی میانشان داشت لذت میبرد که به دختر اره می داد و تیشه می گرفت.
اما ناگهان فکر تنهایی خودشاخته و آرامشی که داشت باعث شد تصمیم به ترک آنجا بگیرد و از جایش بلند شود، به یکباره بلند شدن هومن، باعث تعجب میزبانانش شد و با وجود نگاه های متعجبش لبخند زد و در کمال احترام از او تشکر کرد:
-مرسی ازت عسرونه ی خیلی خوبی بود!

#پارت ۸۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





اگر او هومن چند سال قبل بود، شاید بیشتر دلش می خواست در آن حیات بنشیند و زمان بگذراند، اما دقیقاً درست میان لذت از تعامل با آدمهای جدید چیزی سخت بر سرش فرو می آمد، گذشته دست در گردنش می انداخت و حس رهایش تنها برای چند ثانیه زنده می ماند.

تا پا درون آپارتمان گذاشت، خسته روی مبل فرود آمد و ساعد دستش را بر روی چشمانش گذاشت. شاید باید از تمامی فکرهایش دست میشست و با روی بازتری به آدم هایی که می دید می نگریست!، اما دقیقاً راه درستش را نمی دانست، گاهی فکر میکرد تنهایی بهترین همبازیش است و زمانی دیگر حالش از خودش و حصار دورش به هم میخورد.

چشم که بست باز همان کابوس مهمان رویایش شد، کابوس از دست دادن ماهور، دوباره آن روز کذایی مثل واقعیتی تلخ برایش تکرار شدند، درست میان اتاقش می ایستاد و فریاد میکشید و اسم ماهور را صدا میزد، واقعیت اتفاق افتاده بدون هیچ تغییری باز هم تکرار تکرار می شدند، فرقش با تمامی اتفاقات تلخ زندگیش در یک چیز بود، انگار که هزار بار آن را





با پوست و استخوانش لمس می کرد بی آنکه کسی از دردش خبر دار شود.

با حس صدای فریاد خودش چشم باز کرد و فهمید هنوز با رویای از دست دادنش زندگی میکند، تلخی دهانش و گر گرفتگی، همه و همه نشانه هایی از آن داشت که در خواب هم کوهی از بیچارگی را با خود جابه جا کرده است.

لیوان آب به دست به اتاقش پناه برد، به سمت پنجره ی اتاق برای کشیدن پرده قدم برداشت که چشمانش روشنایی حیاط خانه ی همسایه را گرفت، برخلاف انتظارش کسی که روی نیمکت حیاط نشسته و دست زیر چانه اش داشت، صحرا نبود، افرایی بود که میان صحبت های عصرانه پی به اسمش برده بود، موهای رها و سر پایشش تصویری از زن غمگینی ناشناخته به او می داد، شاید اشتباه میکرد و غمگین نبود، اما آن هنگام از شب خلوت کردن با کتاب می توانست هم معنایی نزدیک به حدسش را داشته باشد.

متوجه نشد که چند مدت کناره پنجره ایستاده و نگاهش میکرد، شاید حسی از هم ذات پنداری ترغیبش کرده بود که آنطور بایستد و به غریبه ای که تنها نامش را می دانست خیره شود.





با صدای هیاهوی نا آشنایی چشم از هم باز کرد و به دیوارِ آشنای اتاقش نگریست، یادش آمد نباید عجله ای برای رفتن به خرج دهد و دست زیر سرش گذاشت. خیره به سقف فکر کرد که چطور جمعه ی کسالت بارش را به شب برساند که صدای بیرون افکارش را برهم زد، ملحفه اش را کنار کشید و همانطور با بدن نیمه برهنه به سمت پنجره قدم برداشت، با وجود آنکه از آن دختر کم سن و سال تر کم و بیش می دانست اما فکر کرد آن روزها چقدر گذرش به آن پنجره و دیدن خانه ی همسایه می افتد، بدون آنکه شناخت کاملی از ساکنانش داشته باشد.

بی دلیل پرده را کنار نزد به میان اتاق بازگشت تا دیگر فکر دیدن به سرش نزند، خودش را به آشپزخانه رساند و پس از روشن کردن قهوه ساز، تلوزیون را روشن کرد، متوجه شد شاید راه گول زدن تنهائیش باشد.

با وجود آنکه می توانست بی خیال از دختر ایستاده سر خیابان بگذرد، اما بی اختیار جلوی پایش ترمز کرد و شیشه را پایین داد، صحرا سرش را پایین آورد و با خنده ی که نشان از شناختنش داشت به او سلام کرد.





لبخند روی صورت دختر مثل عطسه ای مسری بر
صورت جدیش راه باز کرد: سلام، بیا بالا تا یه جایی
برسونمت

صحرا از خدا خواسته، سوار شد و کوله ی دستش را
درست زیر پایش رها کرد: راضی به زحمت نبودم
پریزاد!

نگاه گوشه ی چشم هومن به او باعث شد، دستبه نشانه
ی عذرخواهی بالا ببرد و بگوید: ببخشین جناب پاکزاد!
- کجا میری؟

- پنج تا چهار راه بالاتر البته اگه مسیرت میخوره
قصد داشت از دومین خیابان به چپ بپیچد که حرف
دختر باعث شد بی حرف از مقصد خودش، او را تا
جایی که می خواهد برساند، با علم به آنکه لحظه ممکن
است فضای ساکت ماشین توسط دختر شکسته
شود، ناخودآگاه دستش بر روی ضبط ماشین نشست و
صدای شاد گوینده ی خبر فضای ماشین را پر کرد.

#پارت ۸۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی





- همیشه دوست داشتم بدونم این گوینده های رادیو
چطوری میتونن اول صبح انقدر شاد و سر حال باشن؟
کمی در صندلیش چرخید و به نیم رخ جدیش
نگریست: مثل خود تو، مشخصه وقتی بیدار میشی از
این عنق هایی که با یه من عسل هم نمیشه خوردت!
با خیال اینکه با این حرکتش می تواند از جواب طفره
برود، کمی سرعش را برای سبقت گرفتن از ماشین
کناریش، زیاد کرد.

- البته انگار من اشتباه کردم!
لحنش طوری بود که سمتش برگردد و برای لحظه ای
به صورتش نگاه کند، لبخند روی صورت دختر باز او
را به گذشته رساند، گذشته ای که درست میان تمام
جدیت هایش تنها یک نگاه به صورت خندان
ماهور، باعث میشد مهم ترین دغدغه هایش هم در آن
لحظه به چشم نیاید.

با فکر به گذشته اخم بر صورتش نشست و نگاه از
صحرا گرفت، دخترک انگار متوجه حال درونیش شده
باشد، تا رسیدن به مقصد کلمه ی دیگری
نگفت، هنگامی که ماشین را کنار خیابان برای پیاده
شدن نگه داشت، پیش از تشکر، زبان دختر به
عذرخواهی باز شد.





-معذرت میخوام!

-بابت؟

کمر بند باز کرد و در جایش جا به جا شد: من خیلی
نسنجیده حرف میزنم، میدونم و بابت این ازتون معذرت
میخوام

استفاده از ضمیر جمع از زبان کسی که کنارش نشسته
بود، برایش به دور از تصور آمد و با چهره ای درهم
به چشمانش نگریست.

-همین پریشب افرا هم گفت ممکنه شما از صمیمیت
بیش از اندازه ی دیگران خوشتون نیاد و باید ازتون
عذرخواهی کنم، ولی خب من فکر کردم که ممکنه به دل
نگرفته باشین....

صورت غمگین دختر نشان می داد؛ او هم زیاده روی
کرده و گناه دیگران نیست که او دمدمی مزاج ترین آدم
روی زمین است، اگر می توانست برایش توضیح می
داد همانند او، خودش هم خصلتی دارد که به مذاق
دیگران خوش نمیاید و بدتر از آن نمی تواند کمکی
برای بهتر شدن حالش بکند، تنها راه حل درست ذهنش
همان سکوت و کم حرفی بود، اما خب باز هم همان تنها
راه حل نباید نسخه ی یکسان همه چیز میشد.
-تو درست فکر کردی، من به دل نگرفتم!





برای کم کردن رنجش همسایه، بیشتر از همان حرف را
 بلد نبود، می دانست بیشتر حرف زدن هم به نظر درست
 نمی آمد، با لبخند به صورت دختر نگاه کرد تا شاید
 باور کند حرفی که شنیده، به خاطر سر باز کردنش
 نبوده است. صحرا نیز به تبعیت از او لبخند زد و قبل از
 پیاده شدن، سیب قرمز رنگی روی داشبرد ماشین
 گذاشت: خدا حفظ

تا چند لحظه بدون آنکه حرکت کند، حواسش به سیب
 روی داشبرد ماند و پس از آن لبخند حقیقی روی
 صورتش را در آینه نظاره کرد.

وسایلش را داخل کیف دستیش انداخت و آماده رفتن از
 جایش بلند شد که در با صدای بلندی باز شد، با دیدن
 قباد، لبخند بر صورتش نشست و به سمتش قدم
 برداشت: خسته نباشی دکتر

قباد همانند او آماده ی رفتن بود، همانجا کنار در به
 انتظارش ایستاد و هردو باهم شروع به راه رفتن در
 راهرو کردند.

-امشب وقت داری؟

هومن همانطور که مشغول کلنجار رفتن با بند کیفش
 بود، از او پرسید: چطور؟





-گفتم امشب که هردو خلوتیم بریم قهوه ی منو
بدی، یک ماه شد دیگه برادر!

به حرف قباد خندید و با سرعت بیشتری به سمت
خروجی رفت: باشه، بیا بریم که قهوه ات رو بهت بدم!
-نه دیگه دکتر نیاز به این سرعت نیست، جاشو من
انتخاب میکنم

هومن به سمت ماشینش رفت که همکاراش بازوانش
را گرفت: کجا داری در میری؟
هومن با خنده دزدگیر ماشینش را فشرد: برو دکتر من
پشتت رو دارم

-نمیخواه بابا بذار ماشینت بمونه؛ کافه دو قدم پایین تر
از بیمارستانه!

با تصور آنکه کافه ی بیرون بیمارستان همانند دیگر
کافه های نزدیک آنجاست، معترض جواب دوستش را
داد: بابا من میخوام یه قهوه ی درست حسابی بهت
بدم

از کنار نگهبانی که عبور کرد، قباد دست بالا برد و به
نشانه ی خسته نباشید برای همکارش تکان داد.
-نگران نباش این درست حسابی ترین قهوه ایه که تو
عمرت میخوری

-ببینیم و تعریف کنیم!





#پارت ۸۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کافه ای که قباد از آن حرف میزد، چند متر پایین تر از بیمارستان روبه روی خیابان کوچه باغ بود، با دیدن در باز خانه ی قدیمی که سر درش نام کافه نوشت شده بود، گفت: اگه قرار بود مارو ببری یه خونه قدیمی که شبیهش تو قشنگ ترین جای نصف جهانتون بود که... قباد دست به نشانه ی داخل شدن برایش دراز کرد و خودش هم پشت سرش از پله ها پایین آمد: چرا انقدر غر میزنی دکتر، تو قرار بود یه قهوه به ما بدی که انتخاب جاش با من باشه، حالا اگه میخوای خسیس بازی در آری و از زیرش در ببری که خب اون بحثش جداست.

هومن دست در موهایش برد: انقدر تابلو بود؟
-چه جورم!

وارد حیاط کافه که شدند، دورتا دور حوض به فاصله از هم میز صندلی های دو یا چند نفره چیده شده بود و شعله ی هیتروهای روی زمین گرمای قابل توجهی به حیاط سرد کافه می دادند، در میان کسانی که آنجا





حاضر بودند تعدادی از همکاران خودشان هم بود و حضورشان می توانست دلیلی بر خوب بودن کافه باشد.

-به نظرم داخل بهتره، ولی خب چون تو قراره پول قهوه رو بدی هر جا که دوست داری، تو یا بیرون؟ هومن برای آنکه نشان دهد برای او هم خیلی فرقی نمیکند، شانه بالا انداخت: فرقی نمیکنه و به سمت اولین صندلی خالی کنار دیوار رفت، تضاد رفتاریش باعث لبخند قباد شد، درست کنج ترین میز حیاط بی دلیل انتخاب چشمانش شده بود.

-پس اینجا پاتوق همتونه؟!

قباد کتش را بر روی صندلی انداخت و پشت میز نشست: بیشتر وقتها همگیمون بعد کار یا غروب میایم اینجا!

هومن کنجکاو پرسید: حالا چرا غروب؟ قباد مشغول دیدن منوی روی میز شد و خیلی عادی جواب داد: چون ساعت کار این کافه عصر به بعد! هومن فکر کرد که صاحب کافه ای به آن کوچکی حتما از سر تفنن آنجا را اداره میکند و گر نه که اجاره ی کافه ای به آن شکل با یک عصر تا آخر شب قطعا در نمی آمد!





جایی خوانده بودم هنگامی که آدم از روحش درون چیزی بدمد، ماحصلش آنی میشود که هزار برابر بهتر از فکرش را خواهد داشت و من هر بار که پشت آن میز قرار می گرفتم با تمام وجود برای آماده شدن هرچند چیزی کم اهمیت بیشترین سعیم را میکردم. درست که ممکن بود زحماتی که ماحصلش همان یک روی میز میشد، در یک چشم برهم زدن توسط فردی که شاید هیچ علاقه و شناختی از او نداشتم جوری تمام میشد که از ابتدا وجود نداشته، اما حس رضایت صورت فرد در همان حال انقدر دلنشین بود که سختی زمان را به جان بخرم. برشی بر روی رد ولوت زدم و با لبخند ظرف را بر روی پیشخوان گذاشتم، نینا با نهایت ظرافت آن را کنار فنجان قهوه گذاشت و وارد حیاط شد. جایی که من ایستاده بودم اگرچه شاید هزاران کیلومتر با آرزوهایم فرق میکرد، اما دیدن حس رضایت همگیشان برایم جبران یک هزارم کاری را میکرد که از دست داده بودم!

پشت میز نشستم و دست زیر چانه به غریب و آشناهایی که بوی زندگی می دادند خیره شدم، فکر میکردم حداقل فرقتشان با من در چیست و نکات





مشرکمان چه می تواند باشد، بیشتر مواقع مغلوب بازی خودم و افکارم میشدم اما باز همان خوب بود که می توانستم از حس ششم برای چیزها مختلفی کمک بگیرم و فکرها را برای زمانی کوتاه به مسیر متفاوت بکشانم.

با دیدن پرشنگ که بر خلاف بیشتر مواقع به جای آمدن به داخل، در حیاط نشسته بود، از پشت پیشخوان بیرون آمدم و به سهراب که داشت برای گرفتن سفارش از پشت میز بلند میشد، اشاره کردم سرجایش بنشیند: تو سفارشای میزای دیگه رو ببر، من میرم! سهراب برایم سر تکان داد و پس از دادن دفتر ثبت سفارش به سمت آشپزخانه رفت تا سفارش های دیگر مشتریان را آماده کند.

از پله ها پایین آمدم و مستقیم به سمت میزشان رفتم، دوباره فکر کردم برخلاف بیشتر اوقات که تنها به کافه می آمد، دیدن کسی که روبه رویش نشسته بود، باعث شد برای اویی که دقیقا در مسیر دیدم بود، چشمکی بزنم و اشاره کنم چه خبر است، اما خنده ی صورتش مجبورم کرد، مثل روزهای دیگر آغاز کننده من باشم.
-چه عجب!





پر شنگ با همان مهربانی همیشگی‌اش نگاهم کرد و گفت: به به انصرافی عزیز

کنار میزشان ایستادم و پیش از هر حرفی برای جواب دادنش سر به سمت کسی که روبه رویش نشسته بود برگرداندم و به مردی که کنجکاوانه نگاهم میکرد، از روی ادب لبخند کوتاهی زدم: سلام...
مرد به آمرانه ترین شکل ممکن جواب سلامم را داد و همان حرکتش باعث شد که اگر قصدی برای نشستن داشتم، عطایش را به لقایش ببخشم و همانطور منتظر کنارشان بایستم.

#پارت ۸۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دستم را بر روی صندلی خالی گذاشتم و نگاه مستقیمم به خود قباد معطوف شد: همه چی خوبه؟
پیش از آنکه قباد حرفی بزند، دوستش از روی صندلی بلند شد

-ببخشین سرویس کجاست؟

سر برگرداندم و با دراز کردن دستم به سمت انتهای حیاط مسیر را نشان دادم و تا جایی که در تیرس





نگاهم بود، برای مطمئن شدن از پیدا کردن سرویس، از دور مراقبش بودم.

-نترس گم نمیشه، بشین

با رفتن غریبه من هم از خدا خواسته، صندلی خالی را بیرون کشیدم و بر رویش نشستم: گوشت تلخ رفیقت؟! پاکت سیگارش را از جیب بیرون آورد و یکی از داخلش بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت: نه پسر خوبیه، فقط دیر جوشه!

ابرویی بالا انداختم و زیر سیگاری کنار دستم را به سمتش هل دادم: اوضاع بیمارستان چطوره؟ با فندق سیگارش را روشن کرد و پس از آنکه پکی به سیگار زد؛ گفت: بد نیست، مثل همیشه...

هنوز پس از دو سال ترک، هوس عجیبی برای کشیدن سیگار داشتم، بیشتر از آنکه توجهم به حرفهای قباد باشد، حواسم به پاکت روی میز مانده بود. -اوضاع اینجا چطوره؟! -

-فعلا که امن و امانه البته فکر اینکه امید بخواد سهمشو بگیره ممکنه همه چیز رو بهم بریزه.

نگران نگاهم کرد: مگه چیزی گفته؟

-نه، ولی بالاخره ممکنه یه چیزی میگه!

-نگران نباش چیزی نمیگه...





لبخند تلخی زدم و دست زیر چانه نگاهش کردم: شنیدم
یه دکتر گنده دماغ اومده بیمارستان که حسابی بازی
راه انداخته!

فیتیله ی سیگار را داخل جای سیگاری خاموش کرد و
کمی عقب کشید: همین بود که دیدیش!
حالا نوبت تعجب نگاه من و سوالات ناخودآگاهم بود که
بی اختیار بیان شوند.
-همین گوشت تلخه؟

با سر حرفم را تصدیق کرد: همین گوشت تلخ گنده
دماغ، گویا آشنای علویه ولی خب کارش واقعا درسته!
به صندلی تکیه دادم و زیر لب آرام گفتم: بهش نمیداد....
نگاه از من گرفت و خیره به انتهای حیاط جواب داد: به
خیلیا این روزها خیلی چیزا نمیداد، ولی آدم بدی نیست
مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدن دوستش که به
سمت من می آمد، از جایم بلند شدم، پشت میز
نشستم، دست روی صندلی خالی گذاشتم و مخاطب
حرفهایم باز قباد شد: حالا چی براتون بیارم؟
-من یه دبل اسپرسو میخورم، تو چی؟
-یه ترک!

حین نوشتن سفارشات حس سنگینی نگاه مرد باعث
شد، لحظه ای سر کج کنم و نگاهش کنم.





تمام نگاه مرد به دست در حال نوشتن من بود، نگاه سنگینش باعث شد، دست از نوشتن بکشم و با گفتن فعلا کوتاهی، به سمت پله ها بروم.

با گذشت چند سال باز هم از نگاه خیره ی افراد بر روی دست و انگشتانم حس وحشتانکِ عذاب را می کشیدم، همان حسی که اولین بار پس از دیدن دستم به من دست داده بود، من همیشه در حال جنگ برای قوی تر شدن بودم اما درست زمان هایی که فکر میکردم همه چیز درست شده و می توانم با نقاط ضعفم کنار بیایم، کوچک ترین اتفاق آزارم می داد.

می فهمیدم آن غریبه از سر کنجکاوی نگاهش به دستم کشیده شده، اما باز حدس و گمان های بی خود مرا به مرز بدی حال میکشاند.

کلاه را از سر برداشتم و بر روی موتور پارک شده گذاشتمش، چراغ روشن پذیرایی خبر از بیدار بودن پدر و صحرا می داد، شال و مانتو را روی چوب لباسی آویزان کردم و وارد پذیرایی شدم: سلام!

صحرا نگاه از تخته ی روی دستش گرفت و سر به سمتم چرخاند: سلام، چه زود اومدی!

-یکم خسته شدم گفتم زود پیام...





کنار پدر ایستادم و بوسه ای بر روی سرش زدم: چی
میبینی بابا جان؟
بی آنکه حرف بزند، نگاهم کرد و من برای هزارمین
بار برای معصویت پدر عزیزم جان دادم، کنارش روی
مبل نشستم و دست روی دستش گذاشتم: شام خوردین؟
-خودم گشتم نبود اما شام عمو منصور رو دادم؛ تو
چی؛ شام خوردی؟
سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم: نه..
-میخوای برات غذا گرم کنم؟
-نیکی و پرسش قشنگ جان!

#پارت ۸۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

قاشق را از داخل ظرف ماست بیرون کشیدم و از
صحرا که مشغول خوردن بود، پرسیدم: به خاله حوری
زنگ زدی؟

با همان دهان پر برایم سرتکان داد و گفت: آره، می
گفت برای تعطیلات عید تو و بابات هم بیاین رشت.
یکی از شامی های مانده داخل ظرف را برایش روی
برنج گذاشتم و حرفی نزدیم، می دانستم خاله حوری





بیشتر از آنکه بخواهد من و پدر مهمان شب عیدشان باشیم، دلش برای صحرا نوه ی یکی یکدانه اش تنگ شده، لبخند زدم و از پشت میز بلند شدم: چه خوب پس قراره عید پیش مامان بزرگت باشی!
-باشیم، نه باشی!

بشقاب را داخل سینک گذاشتم و برای برداشتن ظرفهای دیگر به سمت میز خم شدم: با این وضعیت بابا، ما بهتره بمونیم، بعدم عید کلی مسافر هست و وقت خالی که باعث میشه کافه شلوغ باشه و من نمیتونم همینطوری به امان خدا ولش کنم
بشقاب و پیش دستی خودش را برداشت و قبل از هر اعتراضی دستکش آشپزخانه را در دست کرد و پشت سینک ایستاد: پس اگه تو نیای، منم می مونم اصفهان، خوش نمیگذره بی تو...
دست بر روی موهای رهایش کشیدم و سپس شانه اش را گرفتم: خودت خوب می دونی که مامان حوریت دوست داره تو شب عید پیشش باشی، ما بهونه ی رفتن تویم!

-ولی بدون تو خوش نمیگذره افرا...
ضربه ای بر شانه اش زدم و گفتم: برو بچه جون، من منتظرم تو یه چند روزی نباشی تا یه نفس راحت





بکشم... حالا هم به جای اینک وایستی اینجا و این همه
آب هدر بدی برو خودم بقیشو میشورم
لجبار تر از من از کنار سینک تکان نخورد و با اخم
مابقی ظرفها را شست، صحرا یکسال پیش در دانشگاه
هنر اصفهان قبول شد و مادر بزرگش؛ خاله حوری با
اصرارهای جفتمان قبول کرد که به اصفهان بیاید، همان
یکسال انقدر کمک حالم بود که نبودش هنگام تعطیلات
بر خلاف تصورم برایم دردسر می آفرید، اما خب مادر
بزرگ تنهانش گناهی نداشت که به خاطر من و
دردسرهایم شانس دیدن نوه اش را از دست دهد.
پس از آنکه تسلیم نشستن ظرفها از آشپزخانه بیرون
آدمم، به سمت اتاق خواب پدر رفتم، قفل را باز کردم و
وارد اتاق شدم؛ غرق در خواب بود.
تنها زمان هایی که حس میکردم خودش هست، دقیقا
هنگام خوابش بود، یکی از دستهایش را زیر سر
گذاشته و دست دیگرش بر روی پاهایش بود، کنار تخت
نشستم و خیره به صورتش لبخند زدم، دلم میخواست
دست پیش برم و صورتش را نوازش کنم، اما ترس از
بیدار شدنش میل شدیدم به انجام هر کاری درونم را
سرکوب می کرد.





سر چرخاندم و مسیر نگاهم وسایل داخل اتاق شد، فکر میکردم باز هم چیزی درون اتاق وجود دارد که من از آن بیخبرم، چیزی که خطرناک تر از تنهایی و سکوت آنجاست، وهم و خیالم انقدر بزرگ بود که بلند شوم و آهسته دوباره تمام اتاق را در همان نور کم بیرون زیر پا بگذارم. می دانستم صحرا حواسش به همه چیز بود اما گاهی شیطنت هایش مانع از حواس جمعیش میشد. حدود نیم ساعت بعد با خیال راحت از اتاق بیرون آمدم و قفل را به جهت موافق چرخاندم، خاموشی پذیرایی خبر از رفتن صحرا به اتاقش می داد، ماگ قدیمیم را از چایی پر کردم و با کتابی که سهراب برایم آورده بود به حیاط رفتم.

بر روی نیمکت نشستم و بی حوصله شروع به ورق زدن کتاب کردم، همیشه همان بود، هر کتابی که به دستم می رسید در ابتدا؛ با بی علاقتی ورق می زدم و سپس محو خواندن میشدم و هنگامی به خودم می آمدم که غرق در شخصیت ها و یا تحلیل هایش بودم. اما آن شب آنگونه نبود، بی دلیل دلم به خواندن نمی رفت و ورق زدن های طولانی هم هیچ کمکی نمیکرد، پس از چند دقیقه؛ خسته کتاب را بستم و دست بر روی جلدش گذاشتم، نگاهم در سرتاسر حیاط





چرخید، همیشه کار نظافت حیاط با صحرا بود و بر خلاف هر روز، انگار تمیز کردن حیاط را فراموش کرده بود، از پشت نیمکت بلند شدم و جارو خاک انداز به دست شروع به جارو کشیدن حیاط کردم.

پژواک صدای جارو در آن موقع شب حسی شبیه کار پاکبان ها هنگام صبح را به من می داد، همان صداهایی که صبح های خیلی زود باعث میشد بیدار شوم یا با صدایشان به خواب بروم، تا جایی که به یاد داشتم چندسالی میشد که دیگر خواب راحتی نشدم، حتی زمانی که بر روی تخت دراز میکشیدم هم خواب به چشمانم نمی آمد.

#پارت ۸۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بالاخره تمیز کردن حیاط تمام شد و تقریباً راضی از نتیجه ی کار لیوان و کتاب به دست به سمت در ورودی به راه افتادم. نور چراغ روشن گوشه ی حیاط نگاهم را به سمت بالا کشاند، فهمیدم در خیابانمان کسی جز من نیز تا آن موقع صبح شب زنده داری کرده، همسایه ی مرموزی که تا به آن روز و پس از





گذشت یک ماه ندیده بودمش، تنها چیزی که از او می دانستم تعریفاتی که صحرا از او می کرد، بود. کم شنیده بودم صحرا از کسی آنطور حرف بزند، حتی برای عصرانه به حیاط دعوتش کرده بود و با وجود بد اخلاقی هایی که در نظر او جز جذابیت هایش به شمار می آمد، هنوز هم فرد مورد علاقه ی نوه ی خاله ی عزیزم حساب میشد!

سر بالا رفته ام برای کنجکاوی بیشتر در همان حالت ماند، تا شاید موفق به دیدارش شوم، اما انگار او درون اتاق و خلوتش حسابی خوش میگذراند که حتی سر و صدای نیم شب همسایه اش؛ ترغیب به آمدنش کنار پنجره نکرده بود.

قفل در را بستم و کلید را در جای همیشگیش گذاشتم، تا بیدار شدن صحرا سه ساعتی برای خوابیدن وقت داشتم، قید مسواک زدن را زدم و به زیر پتو خزیدم و سعی کردم حداقل سه ساعت بدون هیچ فکری به خواب بروم.

با تکان های صحرا هنگامی چشم باز کردم که آفتاب به داخل اتاق خزیده بود.
-من دارم میرم افرا...





بر روی تخت نشستم و خواب آلود به او که میان
وسایلم به دنبال چیزی می گشت، نگاه کردم: چی
میخوای؟
-مقنعه...

پا بر روی زمین گذاشتم و بدون کمک به او، از اتاق
بیرون زدم.

-تو کشو آخری رو بگرد...

گیره ی سرم را از روی میز برداشتم و با بستن موهایم
وارد دستشویی شدم، هنگامی که بیرون آمدم صحرا
مشغول بستن بندهای کتونیش کنار در بود، ایستادم و
به عجله اش نگاه کردم: صبحونه خوردی؟

دست از کفش هایش کشید و رو به روی آینه ی
ورودی ایستاد، گوشه های مقنعه را صاف کرد و بی
آنکه نگاهم کند گفت: یه لیوان شیر...

ناخودآگاه با دیدن عجله اش سر برای دیدن ساعت
روی دیوار چرخاندم، زمان رفتن همیشگیش بود با این
تفاوت که روزهای قبل مثل امروز عجله به خرج نمی
داد، دست بر روی دیوار گذاشتم و کنجکاو

پرسیدم: عجله ات برای چیه؟

به سمتم چرخید و لبخند زد: همینطوری، گفتم یکم
زودتر برم شاید گذرم به دیدن یخ نفر آشنا خورد





بی توجه به حرفهایی که میزد، شانه بالا انداختم و برای دیدن پدر پا به سمت اتاقش کج کردم، کلید در جایش چرخاندم و آرامتر در را باز کردم، با دیدن پدر که پشت به در بر روی تخت نشسته و توجه اش به حیاط روبه رو بود، لبخندم روی صورتم بیشتر شد: سلام بابا جانم...

دست روی شانه اش گذاشتم و خم شدم و آرام گونه اش را بوسیدم: صبحت بخیر نگاه آرامش به سمتم کشیده شد و خیره به صورتم ماند، هر روز خدا تمام قلب و جانم را نگاه مظلومانه اش به حسرتی بی بدل تبدیل میکرد. موهایش را نوازش کردم و لبخند زدم: پاشو بریم دست و صورتت رو بشوریم تا باهم صبحونه بخوریم... من که خیلی گشنه ام فکر کنم شما هم گرسنه باشی زیاد پیش می آمد که گاهی آنطور خیره به صورتم شود، اوایل دوست داشتم معنی نگاهش را بفهم و متوجه خواسته ی ذهنش شوم، هیچ زمانی هم متوجه نشدم که چه در ذهن و دلش می گذرد.

به سمت پایین تخت خم شدم و کیسه ی ادرارش را عوض کردم و دست در دستش گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. به داخل دستشویی هدایتش کردم و کنار روشویی





ایستادم و آب را باز کردم، پس از شستن و خشک کردن دست و صورتش، کمک کردم بر روی صندلی آشپزخانه بنشیند و برای آماده کردن صبحانه اش دست به کار شدم.

ظرف صبحانه به دست کنارش نشستم و نگاهش کردم: امروز قراره باهم بریم پیاده روی، دوست داری آره؟

چشمانش به قاشق در دستم بود و آرام دهانش را باز کرد.

-بعدشم بیایم باهم غذا درست کنیم، امروز دوست داری نهار چی بخوری بابا جان؟

دستمال از روی میز برداشتم و گوشه ی لب هایش را پاک کردم، می دانستم صحبت کردن با او ممکن است حواسش را بیشتر پرت کند اما با این حال گاهی خودم بیشتر فراموش میکردم چه چیزی درست و غلط است، برای همین همیشه چندین جمله ناخودآگاه هنگام غذا خوردنش به زبان می آوردم و بعد با یادآوری اشتباهم سکوت میکردم.

گاهی نگاه پدر نشانم می داد که منتظر ادامه ی حرفم است اما بیشتر از آن بی حوصلگیش متوجهم می کرد که باید محتاط تر رفتار کنم.





#پارت ۸۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کنار پایش، روی زانو نشستم و مشغول بستن بند کفش
هایش شدم، با فرچه خاک رویشان را تکاندم و کنارش
ایستادم: بابای خوشتیپ من آماده ی آماده ست!
دست دور بازوانش حلقه کردم و آرام آرام به سمت در
حیاط به راه افتادم، نصف روزهایی که در خانه می
گذراندم، به گردش بیرون می گذشت، رفتن به خیابان
های اطراف و نشستن در پارک بزرگ ابتدای
خیابان، روزهایی هم که صحرا کلاس نداشت، تمام روز
در خانه می ماندیم و چیزی شبیه پیکنیک برای
خودمان می ساختیم، گاهی پدر غرق در خنده های دو
نفری من و صحرا، لبخند مهمان چشمانش میشد
،چشمان زیبایش که از کودکی شاهد مهربانی بی حد
و اندازه اش بودم.

زمان با آدم چه می کند؟ تنها سوال بی جواب روزهایم
همان بود، کشمکش زمان با زندگی آدم هاست؛ تقدیری
که دارند و تقدیری که می سازند! من بدترین تقدیر را





نه تنها مهمان روزهای خودم بلکه زندگی همه ی افراد
نزدیکم کرده بودم، پشیمان شده بودم؟ به کرات!
هر روز که از خواب بیدار میشدم و می فهمیدم زندگی
به همان شکل ادامه پیدا میکند، دلم می خواست سر در
بالشت فرو کنم و بمیرم!

اما قوی شدن را یاد گرفتم، در تمامی آن هزار و
هشتصد و شصت روزی که بیدار میشدم و زندگی
میکردم.

قوی شدنم یکباره شکل نگرفت، این را می دانستم اما
باز گاهی حالم از تظاهر به خوب بودن بهم
میخورد، ولی من قوی بودم و باید قوی می ماندم، به
خاطر پدری که داشتم و به ندرت شاید به یاد می آورد
کسی که روبه رویش می نشیند و با او حرف میزند و
روزش را با او شب می رساند، دخترش است!
به خاطر پدری که در تمام آن روزهای دیوانگیم، بی
آنکه متوجه شود چه بلایی سر خانوادیمان
آورد، باز هم کنارم ماند. من از تمامی دار و ندار دنیا
فقط پدر را داشتم، حتی اگر مرا به یاد نمی آورد یا دلش
نمی خواست به یادم بیاورد.

نگاهم به ماشین پارک شده روبه روی خانه ی همسایه
افتاد، در طول آن چند روز کم و بیش ماشین همسایه را





روبه رو خانه می دیدم، صبح که صحرا عجله برای رفتن داشت، فکر کردم قرار است با همسایه برود که انگار اشتباه بود!

سرم چرخید و چشمانم دوباره به سمت پنجره اش ماند. پنجره ی نیمه باز اتاق و پرده کنار رفته، کنجاوم کرد، نمی دانستم حرفهای صحرا باعث کنجاویم شد یا شب زنده داری هایی که همسایه مرموزم داشت؟ جایی که ایستاده بودم به خوبی حیاط کوچک خانه اش را در معرض دیدگان قرار می داد، گلدان هایی یک شکل با نظم و ترتیب فوق العاده ای کنار دیوار بلند تا روی پله های ورودی چیده شده بودند، با وجود آنکه تنها حیاط مزین به همان گلدان ها بود، باز هم شکل و بوی زندگی جدید را هر عابری می توانست حس کند، سر برگرداندم و خطاب به پدر ساکتتم گفتم: انگاری واقعا همسایه دار شدیم!

توجه او نیز به حیاط کوچک همسایه جلب شد، او هم با دیدن گلدان ها ساکت خیره به زیبایشان بود که با خودم همراهش کردم، از میان خیابان آرام آرام به سمت پارک راه افتادیم و دست گره شده ام را محکم تر کردم و گفتم:

- هوا امروز خیلی خوبه نه بابا!





منتظر تاییدش نبودم و در تصورات کوتاهم به آن فکر کردم که دقیقا او نیز موافق دختر یکی یکدانه اش است، نزدیک های ظهر بود که قصد بازگشت به خانه را کردیم، آن روز صحرا تنها یک کلاس داشت و بهتر بود زودتر به خانه باز می‌گشتیم.

خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و زیر گاز را روشن کردم، صحرا از داخل اتاق پدر بیرون آمد و تا خواست در را ببندد، با صدای بلند صدایش زدم: بذار باز بمونه، حواسمون هست

با سبد در دستش داخل آشپزخانه آمد و شروع به ریختن لباس ها داخل ماشین کرد.
- چرا قیافت اینجوریه؟

انگار منتظر بود تا چیزی بگوید که به سمت برگردد: هیچی، امروز استاد دیوانه ام بیرونم کرد!
- بیرونش کرد؟

آخرین پیراهنی که در دستش بود را محکم داخل ماشین انداخت و محکم تر در ماشین لباسشویی را بست: الکی الکی به خاطر یه سوال منو پرت کرد از کلاس بیرون

نگاه به صورتش انداختم و اخم ریزی کردم: و تو اصلا بابت این موضوع ناراحت نیستی





همان یک حرف کافی بود که تمام خودداریش از بین
برود و بلند بخندد، دیوانه ای نثارش کردم و به سمت
گاز رفتم.

-اینکه میتونم برم سر جلسه بشینم و امتحان بدم
خودش یه نعمت بزرگه، واقعا نمیدونی شنیدن صدای
مزخرف استاد اونم هشت و نیم صبح با حرفهایی که
خودشم نمی فهمه چیه، چه عذاب بزرگیه!
-امیدوارم واقعا پاسش کنی، چون تجربه...
بر روی کانترا نشست و میان حرفم پرید: گور پدر
تجربه، مهم ترین چیز اینکه با تقلب شده پاسش میکنم.

#پارت ۸۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صحرا مرا به یاد دوران دانشجوییم می انداخت، با این
تفاوت که به نظرم او عاقل تر بود، با فکرتر عمل
میکرد، قرار نبود بهای سنگینی به خاطر اشتباهاتش
پس بدهد و غرق در شادی های کوچکش از زندگی
لذت ببرد، کاری که من در آن چند سال نکردم و همیشه
حسرتش را می کشیدم، حالا از من چه مانده بود، جز





کوه نامرئی از درد که نمی دانست چطور از آن رهایی پیدا کنم!

گاهی فکر نکردن نقشی بهتر از فکر کردن و آزار دادن ایفا میکرد، اما برای انسانی که می توانست به آینده امیدوار باشد نه من که تنها چیزی که بلد نبودم فکر کردن به آینده ام بود.

موتور را کنار کوچه ی کافه پارک کردم و وارد حیاط شدم، سهراب ایستاده در انتهای حیاط با دیدنم دست بالا برد و به نشانه ی سلام سرش را تکان داد، کلاه به دست از پله ها بالا رفتم و بلندتر از او جواب دادم. پشت پیشخوان ایستادم و کلاه را داخل قفسه ی خالی بالاسرم گذاشت، تمیزی بی اندازه ی کافه نشان می داد همه چیز برای یک روز که نه، عصر تا غروب مهیج کاری آماده است.

مونا کنار پیشخوان ایستاد و با لبخند به صورتم نگرست، نگاهش طوری بود که چشم از مانیتور بردارم و نگاهش کنم: چطوری؟!
لبخندِ صورتش نوید خبر خوشی می داد، خبری که خودم به درستی نمی توانستم حدس بزنم.
-مژده بده که درست شد!
-درست شد؟





با ذوق و شوق بیشتر سر برایم تکان داد و گفت: یادت نیست؟، بالاخره سهراب تونست مجوز اجرای شبونه رو بگیره!

همان یک جمله تمام امیدم به شنیدن خبر خوش را کامل نا امید کرد، نفس عمیقی کشیدم و در مقابل شادیش هیچ حرفی نزد.

-لوس نشو دیگه افرا، خودت گفתי کارای مجوزش با ما، قبولش با تو، این سهراب بیچاره خودش زد به زمین و زمان که تا بالاخره تونست یه کاری کنه! لبخند بی جانی زدم تا شاید نارضایتیم از چهره ام دور بماند و ذوق زدگیش کور نشود: چیزی نگفتم که... -نگاهت از صدا تا حرف بدتره!

از پشت مانیتور بیرون آمدم و یک راست به سمت آشپزخانه قدم برداشتم نمی توانستم به جفتشان بگویم که یک درصد هم احتمال موفق شدنشان را نمی دادم، ولی خب انگار همت و تلاش جفتشان به خواسته ی قلبی من می چربید که همه چیز طبق مرادشان پیش می رفت.

تقریباً تا هنگام باز شدن کافه زمان مناسبی برای طبخ کیک داشتم، تمامی مواد را از داخل کابینت بیرون کشیدم و بی صدا شروع به انجام کار کردم، تقریباً امن





ترین نقطه ی کافه برایم همیشه همانجا بود، بدون حضور هیچکس و بی دغدغه تر از سر و صدا های بیرون، حضور سهراب داخل آشپزخانه زمانی اتفاق افتاد که یک را داخل فر گذاشتم و می خواستم برای خودم قهوه ای دست و پا کنم.

-اگه راضی نبودی همون اولش میگفتی افرا!

کنار قهوه ساز ایستادم: درست میشم

عصبی با صدایی تقریباً بلند، پشت سرم از فاصله ای نزدیک گفت: درست شدن داره آخه؟، چرا تو چیزی نمیگی وقتی مخالفی!

به سمتش بازگشتم و نگاه در چشمانش کردم: مخالف نبودم...

-موافقم نبود ی

-نمیخواستم مانع چیزی بشم که فکر نمیکردم بشه با ناباوری به صورتم خیره ماند: تو فکر نمیکردی بشه؟

خسته دست بر روی کابینت گذاشتم و حرف نزدم، چه می توانستم بگویم، یاد گرفته بودم هیچ زمانی از چیزی که در ذهنم میگذرد و خواسته ی قلبیم، چیزی بر زبان نیاورم، اما گاهی هم آن شکلی مغلوب میشدم، مغلوب افکار مسخره ی شکل گرفته در ذهنم.





-تو و مونا هم اینجا سهم دارین، من نمیتونم مانع شما بشم، می تونم؟

-اما می تونی حداقل بگی مخالفی با حرفامون!
از لیوان های روی میز، یکی برداشتم و به سمت سینک رفتم: میگم درست میشم یعنی میشم...
-اگه تو راضی نیستی ما کاری نمیکنیم
-دارم بهت میگم مسئله رضایت من نیست، بذار اونطوری پیش بره که داره پیش میره، من عادت میکنم...

متأسف سری تکان داد و پشت به من کرد و قدم برای ترک آشپزخانه برداشت، اما پیش از خروجش بدون بازگشت به سمتم و نگاه کردنم همانطور ایستاد و گفت: مسئله اینکه تو باورت نمیشه ماها شریکیم، مشکلات هم اینه فکر میکنی به زبون آوردن حرفات باعث اختلاف نظر میشه، الان با همین چیزایی کوچیک شروع میشه و بعدش جنجال به وجود میاد! با صدای بلندی گفتم: چرند نگو سهراب، نصف حرفات رو منم باور ندارم، چه برسه به خودت... من فقط گفتم درست میشم، یعنی میشم، ممکنه من دلم یه کافه ساکت و آروم بخواد ولی خب همیشه طبق نظر من پیش





نمیره، شماها هم حق انتخاب دارین، من اشتباه فکر میکردم....

سر چرخاند و با نگاه به صورتم لبخند زد: پس نه حرف تو نه حرف ما، به جای شش روز ؛ نصفش میکنیم....
به خاطر مهربانیش لبخند زدم و سر تکان دادم: قبوله!

#پارت ۸۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

پشت میز به تماشای تکاپوی بچه ها شب را می گذراندم و با وجود خستگی خیال بازگشت زود هنگام به خانه را نداشتم، زندگی جریان یافته در کافه از ساعت تاریکی به بعد اوج بیشتری می گرفت و من عادت به شلوغی های شبانه ی کافه، هم پا و همسوی دیگران میشدم، گاهی هم همانند آن شب در سکوت پشت میز می نشستم و زندگی آدمهایی که پشت میزهایی کافه نشسته بودند را ترسیم می کردم. به نظرم؛ آدم های کافه به سه دست تقسیم می شدند، افرادی که برای قرارهای دوستانه می آمدند و چهره هایشان مملو از شادی و احساسات فوق العاده بود.





کسانی که تنها به آمدن با نفر دیگری قناعت می کردند، یا شاد بودند و یا غمگین! و آخرین دسته ها کسانی بودند که تنها پا به کافه می گذاشتند و می توانستم تصور کنم چقدر غمگین هستند، هزاران متن و هزاران عکس از تبلیغات کافه ها دیده بودم که فرد را به خاطر فرد بودن نمی پذیرفتند، درست بالعکس تصوراتم، اگر نظر تنهای من مهم بود، دوست داشتم کافه ام پر از همان یک نفرهای غمگین باشد، افرادی که جز فنجان قهوه و چای درخواست دیگری نداشتند و با همان کنج دنج انتخاب کرده یشان، همانند من که بیشتر اوقات یا پشت میز مینشستم و یا آنکه در تنهایی آشپزخانه مشغول پختن کیک بودم، کنار می آمدند؛ لذت بخش ترین کار پس از ترک تحصیل برایم همان بود، خلق چیزی شیرین که کام را برای لحظه ای هرچند موقتی بدون کشمکش شیرین می کرد.

مونا کنار پیشخوان ایستاد و با خستگی سرش را به طرفین تکان داد: تو چه حالی؟

نگاه به برگه پر از خط زیر دستم کرد و لبخند زدم: چرت و پرت نویسی!

-امشب خیلی شلوغیم





در جهت موافقت با حرفش سر تکان دادم و از جایم بلند شدم: تو بشین، من سفارش رو میبرم بدون تعارف برگه را روی میز گذاشت و فاصله اش را با من کمتر کرد تا در جایم بنشیند: همیشه از این باشعور بودنت خوشم میاد...

بی حرف کاغذ را از روی میز برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، زمان زیادی برای آماده کردن سفارش ها و بردنشان صرف شد و هنگامی دست از کار کشیدم که از ساعت همیشگی ترک کافه گذشته بود. از کافه بیرون آمدم و کلاه به سر پشت موتور نشستم و به سمت خانه راندم، خلوتی آن ساعت شب را دوست داشتم، حس سکون و آرامش خیابان و ادارم میکرد برای رسیدن به خانه هیچ عجله ای نداشته باشم، درست چند متر مانده به خیابان اصلی صدای بر خورد چیزی و در پی آن فریاد بلندی باعث شد، پریشان همه ی حواسم به روبه رو جمع شود، دو مرد درست روبه روی خانه ای بر سر کیفی کشمکش داشتند و در کسری از ثانیه مرد ریز نقش تر ضربه ای به شخص روبه رویش زد و او را نقش بر زمین کرد و پا به فرار گذاشت، ناخودآگاه سرعتم برای کمک به شخصی که مشخص بود صاحب کیف است، بیشتر شد.





پیش از رسیدن به مرد به سختی از جایش بلند شد و انگار متوجه شده باشد، دستش را برای کمک بالا آورد؛ جلوی پایش ترمز کردم، بی آنکه به او اجازه ی فکر بدهم، با صدایی بلند گفتم: سوار شو!

برای مرد هم شاید مهم نبود که شخص موتور سوار جنسیتی متفاوت با او داشته باشد، دست بر روی شانه ام گذاشت و ترک موتور نشست، شانس با او یار بود که دزد ناشی کیف به بغل به جای رفتن به کوچه پس کوچه های تاریک برای رد گم کردن، در خیابان اصلی می دوید، شاید اگر شانس با کسی که پشتم نشسته بود، یار نبود، نمی توانست به خوبی دزد بدود و یا حتی نزدیکش شود.

-روبه روی اون خونه جلو پاش وایستا!
کاری که خواسته بود را انجام دادم و درست کنار پای دزد موتور را نگه داشتم، مرد از پشت موتور پایین آمد و به سمتش هجوم برد.

دزد که کاملاً غافلگیر شده بود، پیش از هر حرکتی، کیف را به سمت مرد پرت کرد و پا به فرار گذاشت، منتظر بودم مرد به سمتش بدود تا حداقل تلفی کتک خورده اش را پس دهد که او بی توجه به فرار دزد خم شد و کیف را از روی زمین برداشت، تازه زیر نور چراغ





خانه ای که روبه رویش ایستاده بودیم، نیم رخ صورتش را دیدم، حس آنکه او را جایی پیش از آنجا ملاقات کرده بودم باعث شد، نگاه از نیم رخش بردارم، سرش را به سمت چرخاند و تازه آن موقع توانستم تمام صورتش را از نگاه بگذرانم؛ می شناختمش، همان دوست پرشنگ و دکتر جدید پرآوازه ی بیمارستان!

#پارت ۸۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

به سمت آمد؛ کنار موتور ایستاد و با همان نگاه بی روحی که دفعه ی قبل هم میزبان چشمانش بود، مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: ممنونم! سری برایش تکان دادم و لبخند کوتاهی زدم که از زیر کلاه سرم احتمال دیدنش انقدرها نبود. -اگه میخواین تا سر خیابون برسو نمتون! مرد بند کیفش را روی دوشش انداخت و سر در جهت مخالفت تعارفم تکان داد: نه ممنونم! آدم اصرار به کمک بدون خواسته ی دیگری نبودم، نیم ساعت قبل هم اگر دستش برای یاری دراز





نمیشد، جلوی پایش توقف نمی‌کردم و راه خودم را می‌رفتم، من آموخته بودم تا چیزی از من کسی نخواهد، کاری نکنم.

همانند خودش برایش سر تکان دادم و موتور را روشن کردم، دستش برای خداحافظی بالا آمد و سپس منتظر برای حرکت ایستاد، یک لحظه حس بازگش دزد دیگر و قصد دزدی باعث شد سر بچرخانم و به او که آرام به ابتدای خیابان می‌آمد نگاه کنم، همان کنجکاوی در لحظه برایم کافی بود و خیالم را راحت میکرد، انقدر که دیگر فکرم مشغولش نشد و تا خود خانه بی فکر به او باز از سکوت خیابان لذت بردم.

چراغ خاموش خانه مجبورم کرد، بی سر و صدا به سمت اتاقم بروم و با همان لباس های تنم بر روی تخت بنشینم، تنم را کمی عقب کشیدم و سر روی تشک تخت گذاشتم.

پایم روی زمین بود و نگاهم به سقف اتاق خیره، به این فکر کردم از فردا قرار است چه بر سر کنج خلوت کافه ی عزیزم بیاید، جایی که فردا شب قرار بود جایگاه سر و صدای گروهی از آشنایان سهراب که داوطلبانه اولین اجرای کافه را می‌رفتند، شد. شاید باید در ارتباط





با فردا همان فردا می اندیشیدم، اما خب فکر و ذهن
گاهی زمان نمی شناخت و آدم را درگیر خودش میکرد.
گوشی به دست روبه روی آینه ایستادم و با غم به
چهره ی بی روحم نگریستم: ماها همه خوبیم، شما
خوبین؟

-نگران نباش، ما هم همه خوبیم
میدانستم منظورش از همه، امید هم بود، امیدی که در
آن چند سال به جز شنیدن صدای نفس های آرام پدر
قصد تلفن زدن به من را پیدا نمیکرد، هنگامی که
صدایش را می شنیدم دلم می خواست بیشتر پشت خط
معطلش کنم تا حداقل به حرف بیاید و از حال
بپرسد، اما او پای قولش مانده بود، پای حرف زدن با
من!

پای آنکه دیگر خواهری نداشت به خودش بود شبانه
می آمد؛ پدر را میبرد و مرا به تنهایی محول می
کرد، اما نیاز و سرسختیش در دفاع از من گاهی باعث
میشد برادرم از حق که داشت کوتاه گذر کند، شاید هم
دلش برایم می سوخت، برای تنهایی اجباریم، می فهمید
که حضور بابا چقدر زندگی را برایم قابل تحمل تر
میکند.

-شما چی اوضاعتون خوبه؟





پشت به آینه به دیوار تکیه دادم: بابا خوبه!

-خودت چی خوبی؟، اوضاع کافه خوبه؟

-منم خوبم...

حس غمگین بودن، صدایم را حس کرد که گفت: دلم
برات خیلی تنگ شده افرا...

-خب پاشو یه سر بیا اینجا، نکنه اینم امید نمی خواد...

-نه بابا، بیچاره امید کاری به من و تو نداره که... یکم

گرفتار بابام باید بیشتر مراقبش باشم...

حرفی نزدم و با سکوت اجازه دادم فکر کند، حرفهایش

قانع کرده، اما آنطور نبود، نیاز چوب دوسر طلای

رابطه ی میان من و برادرم شده بود، نمی توانست بر

خلاف امید کاری کند و در کنارش هم نمی خواست

ناراحتیم را ببیند، اما من ناراحت نمیشدم، حتی ناراحت

شدنم هم چیزی را عوض نمی کرد، من به همه ی

دوری های ناخواسته ی میانمان عادت داشتم و دلتنگی

گاه و بیگاهم نباید دلیلی برای گله کردنم به او

میشد، پس از اتمام مکالمه به سمت آشپزخانه

رفتم، کنار پیشخوان آشپزخانه ایستادم و به صحرا نگاه

کردم: چی میخوای بهمون بدی کدبانو؟

-کیک هویج!





تلفن را روی کانتر گذاشتم و با دقت به کارهایش
نگریستم، روزهای بیکاریش بیشتر کارهای خانه را
خودش دواطلبانه انجام می داد، دستور غذا می گرفت و
به سلیقه ی خودش دسر هم برایمان درست میکرد.

-پس بساط عصر و نمون به راهه
تمام محتویات داخل ظرفش را داخل قالب ریخت، در فر
را باز کرد و مایه آماده شده اش را داخلش گذاشت.
-متأسفانه اینکی برای شما نیست

-پس برای کیه؟
ایستاد و مشغول جمع کردن ظروف روی میز شد: برای
همسایه ی محترممون، مشتری کیک هامون شده!
ابرویم با تعجب بالا رفت: کیکهامون؟
-اره دیگه، سری قبل از کیک تو بهش دادم، خوشش
اومد، بهش قول دادم که برایش بیزم

#پارت ۹۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

وارد آشپزخانه شدم و صندلی ای برای خودم بیرون
کشیدم و پشتش نشستم، به حرکات و تکاپویش چشم





دو ختم، آن مرد مرموز حسابی توجه اش را جلب کرده بود، انقدر که لحظه ای ناخودآگاه زبانم برای پرسیدن سوال از او که پشت به من ایستاده و داشت ظرفها را میشد، باز شد: نفهمیدی چند سالشه؟
- کی؟

- همین همسایه ی جدید جذابمون
سر برگرداند و با نگاهی بامزه به من خیره شد: جذابمون، مگه تو دیدیش؟
دست بر روی صندلی کناری انداختم و به چهره ی او که از سوال پر بود؛ با دقت نگاه کردم.
- نه، ولی قطعاً انقدر جذاب هست که تو امروز این همه برای درست کردن یه کیک براش وقت گذاشتی
جوابم انگار آن چیزی نبود که دلش می خواست بشنود، نگاه از من گرفت و دوباره مشغول کارش شد.
- این کیک که من دارم می پزم، قطعاً به خاطر قدردانی از کمکشه!

می دانستم دلش راضی به ادامه ی بحث نیست اما خب کنار از کنجکاوی حسی از نگرانی وادارم می کرد سوال های قطار شده ی ذهنم را بی معطلی بر زبان جاری کنم.

- کمکش؟، مگه چیکار کرده؟





سوالی که پرسیده بودم برای لحظه ای او را از حرکت نگه داشت و کمی بعد به سمت بازگشت و لبخند زد: هیچی، همین که بعضی روزا منو می رسونه نزدیکیای دانشکده خب نیاز به تشکر داره!
-پس صبایی که عجله داری به نیت دیدن همسایه ی جذابمون پا بیرون میذاری!!
-نه به خدا

با خنده برایش سری تکان دادم و کمی عقب کشیدم:اره جون خودت...حالا بگو ببینم چند سالشه؟
شیر آب را بست و به سمت آمد، کنار میز ایستاد و موهایش را عقب راند:جدی اونطوری که تو فکر میکنی نیست افرا
-من چه شکلی فکر میکنم؟

تکیه به صندلی، کمی به سمت خم شد، اما نه انقدر که بتواند در چشمانم زل بزند و مستقیم برآیم از فکری بگوید که حس میکردم ذهنش را به بازی گرفته بود.
-همین که فکر میکنی، خبریه!

بر خلاف او، کمی خودم را به سمتش کشیدم و مستقیم در چشمانش زل زدم:یعنی خبری نیست؟!
دستپاچه عقب کشید و گفت:نه واقعا!





از روی صندلی بلند شدم، چیزی که من شاهدش بودم به نظر فراتر از یک رساندن ساده بود، صحرا اگر نمی خواست چیزی را کامل تعریف کند، قطعا با اصرارهایم هم راضی نمیشد، می فهمیدم هیچ فایده ای ندارد، با خیال آنکه زمان دیگری پی به اتفاق افتاده میانشان خواهم برد، دست از پرس و جو برداشتم.

کنارش ایستادم و به او کمک کردم تا کیک دوست نادیده اش را به خوبی تزئین کند، راضی از نتیجه ی کار در آغوشم کشید و برای رفتن شال و کلاه کرد، هنگامی که رفت فکر کردم که او دختر عاقلیست و قطعا کار اشتباهی از او سر نمیزد، یک دوستی ساده با همسایه ای تنها که از قضا خوب می فهمدیش نمی توانست سنگ بنای یک اشتباه بزرگ باشد، هرچند که به خاله قول داده بودم مراقب نوه ی عزیز کرده اش باشم، اما خب نمی توانستم برایش چارچوب رفت و آمد بنا کنم.

تازه چشمانش برای خوابیدن گرم شده بود که زنگ خانه نه یک بار بلکه به صورت ممتدد نواخته شد، حدس آنکه چه کسی پشت در باشد کار آسانی بود، دخترک شیطان همسایه خوب راه ارتباط را می





دانست، برای باز کردن در عجله به خرج نداد، آرام از جایش بلند شد و پیش از رفتن به سراغ آیفون از همان بالا کنار پنجره قامت صحرا که منتظر پشت در ایستاده بود را دید، خواست از همانجایی که ایستاده بود؛ پی به دلیل آمدنش ببرد اما پشیمان شد، چرا که باز کردن پنجره و بلند حرف زدن در نظرش کار درستی نمی آمد، تیشترتش را از روی صندلی برداشت و تنش کرد، پشت آیفون ایستاد و برای فهمیدن دلیل دخترک گوشی را برداشت: بله؟

برخلاف صدای خواب آلود او، صدای و چهره ی دختر شاد و پر انرژی به نظر می رسید: سلام... باز کن درو! به آمرانه ترین شکل ممکن خودش را دعوت به رفتن داخل خانه اش می کرد، نمی فهمید چه چیزی در رفتارش باعث میشد که دختر برداشتی آن چینی برای آمدن داخل خانه ی یک غریبه را بکند، درست بود که چندین بار همدیگر را در راه دیده بودند و دو روز قبل هم در پیدا کردن پیرمرد ساکن خانه یشان کمکش کرده بود، اما باز دلیل نمیشد که او پشت آیفون بایستد و بخواهد وارد خانه اش شود.

#پارت ۹۱



#قلب_شمعدانی_کاغذی

دختر اما از انتظار خسته شد که ظرف دستش را بالا آورد و جلوی دوربین آیفون گرفت: نترس خوشتیپ برات یه چیز خوشمزه اوردم...

فکر کرد منتظر گذاشتن بیش از اندازه اش کار درستی نباشد، انگشت اشاره اش را روی دکمه ی گذاشت و اجازه ی ورود به دختر همسایه داد، به سمت در ورودی رفت و آن را گشود، برای استقبال از دختر کنار ورودی نایستاد و داخل خانه شد، به نظرش دلیلی نداشت آنجا بماند، او که مهمان دعوت شده نبود، مزاحم پر سر و صدایی بود که فقط در حقش مهربانی می کرد، همین!

به سمت مبل های وسط سالن رفت و تنها لباسی که رویش داشت را برداشت، برخلاف دوستان و افراد نزدیکش، هومن شلخته نبود، تمیزی خانه آرامش میکرد، همان یک لباس روی مبل هم به نظرش عامل خورد کردن اعصابش میشد.

-سلام صاحب خونه!

سر چرخاند و نگاهش معطوف به صورت خندان صحرا شد که کیک به دست مشغول درآوردن کفش هایش





بود، چیزی که در ارتباط با او به نظرش عجیب به نظر می رسید، خنده ی همیشگیش بود.

-سلام

به جای آنکه هومن به استقبال آمدنش برود، صحرا بود که مشتاقانه فاصله را کم کرد و روبه رویش ایستاد: به پاس از همکاری مستمر شما!

نگاهش به کیک دست دختر ماند، لبخندی ناخودآگاه بر روی صورتش نشست و دستش برای گرفت کیک پیش روی کرد: ممنونم!

-نه دیگه شما باید یه چایی خوش رنگ و خوش طعم بابت این شاهکار دم کنی، تا من اینو دو دستی تقدیم شما کنم.

صحرا با زبان بی زبانی قصد داشت به او آداب مهمان داری را بیاموزد، بی حرف وارد آشپزخانه شد و زیر کتری را روشن کرد، به سمت یخچال رفت و ظرف میوه ی کوچک یک نفره اش را بیرون کشید.

صحرا کیک را بر روی کانتر گذاشت و از همان جایی که ایستاده بود تمام پذیرایی را از زیر نظرش گذراند: واقعا فکر نمی کردم اینجا این شکلی باشه!





هومن به همراه ظرف و میوه و پیش دستی از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت راحتی های داخل پذیرایی رفت: فکر میکردی چطوری باشه؟
-نا مرتب...کثیف و زشت

ظرف میوه را بر روی میز گذاشت و با دست از صحرا خواست بنشیند: الان مرتب..تمیز و زیباست؟!
صحرا شال بر روی شانه انداخت و روبه رویش نشست: تقریبا...

خم شد و از داخل ظرف سیبی برداشت و بدون آنکه آن داخل پیش دستی بگذاردش، گاز بزرگی زد و دوباره برای دیدن خانه سرچرخاند: اما خب به نظرم بهتره یکم دیزاین اینجا رو تغییر بدی!
بدون معطلی جواب دختر را همانند خودش صاف و پوست کنده بیان کرد: بشه شبیه مدرسه ای که ساختی؟
صدای بلند خنده ی صحرا به نظرش آزار دهنده نیامد، به چشمانش زل زد: بازم اون واقعا خیلی بهتر از این رنگ سیاه سفید بی روح خونه ات!

از صحرا فاصله گرفت و به سمت کانتینر رفت، یکبار طعم آن کیک را چشیده و بد به دهانش مزه کرده بود، حتی دلش نمی خواست منتظر دم کشیدن چای شود، تکه ای از کیک برید و داخل بشقابش گذاشت.





-معلومه حسابی منتظر بودیا!

بی آنکه نگاهش کند، کیک را به سمت دهانش برد و بلعیدش، اما درست در همان ابتدا فهمید که کیک، مثل آن همان قبلی نبود، کیک مزه ی بدی نمی داد، اما انگار چیزی کم داشت که همانند سری قبل نشده بود، بشقاب بر روی میز گذاشت و به دختر مشتاق زل زد: بد نیست صحرا با اخم از جایش بلند شد: بد نیست؟ پریزاد نصف روزم رو صرف پختن همین کردم!

هومن چنگال را داخل بشقاب رها کرد و برای درست کردن چای وارد آشپزخانه شد: خوشمزه ست ولی نه مثل چیزی که اون روز برام آوردی صحرا به سمتش آمد و درست روبه رویش پشت به کابینت ایستاد: دقیقا مو به موی این کیک رو از دستور افرا پختم

افرا، اسمی که حس می کرد، آن چند وقت به جز زبان صحرا از کس دیگری نیز شنیده بودتش، برایش جالب شد که بخواهد آن دختر مرموز شب زنده دار را از نزدیک ببیند، حتی به ذهنش رسید از صحرا بپرسد علت شب زنده داری های دختر خاله اش چیست اما خودداری کرد، در آن چند وقت از حضورش، شبی نبود، پشت پنجره دختر را نبیند، فکر کرد اگر کنجاولیش ادامه





دار باشد، شاید شبی پنجره را باز کند و صدایش بزند تا حداقل او را ببیند، مخصوصاً حالا که می دانست کیکی که آن روز خورده ماحصل دسترنج همان افرای مشهور آن روزها بود.

فنان چای را روبه روی صحرا گذاشت و از کیک برایش برید، صحرا دست پیش برد تا مانع کارش شود. یعنی خودت هم از دست پختت خبر داری! صحرا مانند دختر بچه ای بی منطق زبان بیرون آورد و با حرص چاقو از دستش بیرون کشید: من که هنوز معتقدم شاهکار کردم! کمی از کیک مزه کرد، لبخند زد و دو انگشت دستش را بهم رساند: معرکه...

#پارت ۹۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

لبخندی به صورت شیطننت بار دوست تازه اش زد و برایش سری تکان داد، از حق نمی گذشت کیک؛ بد مزه نبود. حتی می توانست آن را جز دسته کیک های خوب انتخاب کند، اما چیزی در آن کم بود که نمی فهمید، فکر کرد شاید همسایه ندیده، فن کوزه گری را برای خودش





نگه داشته تا کیک های شاگرد با استعدادش همپای او خوشمزه نشود.

لیوان چایی برای خودش ریخت و پشت صندلی کانتر نشست و مشغول خوردن مابقی کیک به همراه دخترک شد.

-چند سالتہ تو؟

با سوالی که صحرا پرسید، سر بالا گرفت و با دقت به چشمانش خیره شد، قبل تر هم همان سوال را از او پرسیده بود و او هربار از جواب دادنش طفره می رفت، سکوت طولانی‌ش باعث آن شد؛ صحرا کمی به سمتش متمایل شود و بگوید: نگو از این پسرای هستی که دوست ندارن کسی از زندگی خصوصیشون سر دربیاره!

از لجبازی دختر خوشش می آمد، انقدر که جواب دست به نقدی برایش پیدا میکرد تا حداقل او را کمی بی دلیل اذیت کند.

-هستم!

بر خلاف تصورش پس از شنیدن جوابش؛ صحرا با صدای بلند خندید و گفت: خوشم میاد از رک بودن دست بر روی میز گذاشت، این دختر او را به یاد ماهور می انداخت، برای دومین بار بود که داشت این مسئله





را برای خودش یادآوری میکرد، شاید باید از جایش بلند میشد؛ در آپارتمان را باز میکرد و از او می خواست برود، برود و دیگر به سراغش نیاید، چرا که لبخندهایش ارمغان درد میشد، اما پای رفتن پیدا نکرد، به جایش خیره به صورت دختر ماند و به تصورات ذهنیش بیشتر دامن زد.

-ولی اینو بدون من از پرسیدن کم نمیارم، تو هم حق جواب ندادن به هر سوالی که دوست نداری ازت بپرسن رو داری...

-در قبال هر سوالی که از من میپرسی قراره چی گیر خود من بیاد؟

صحرا بی محابا برایش شانه بالا انداخت: تو هم میتونی از من هرچیزی دوست داری بپرسی، من از اون آدمای نیستم که بدم بیاد کسی از زندگی خصوصیم بدونه -تو مگه زندگی خصوصی هم داری؟

انگشت اشاره ی دختر تهدید کنان بالا رفت و اخم کرد: هی..هی...تو هنوز خیلی چیزا از من نمیدونی جدی نگاهش کرد: دلم نمی خواد بدونم

-عجب، ولی من بازم از رو نمیرم، چون به نظرم تو آدم واقعا خوبی هستی..





هومن فنجان را بر روی میز برگرداند و اندیشد هیچ کدام از رفتارهایش در قابل دخترک باعث نشده که او بخواهد این چنین از او تعریف کند، در مورد همسایه اش هومن بی پروا صاف و پوست کنده رفتار می کرد، بی ترس از ناراحتی.

شاید روزهای اول برایش ندانستن دلیل رفتارهایش مهم نبود، اما حالا که بی دلیل و با دلیل سعی در نزدیک شدن به او داشت، باید سر از کارش در می آورد تا برایش دردسر نمی ساخت. صحرا گوشی از جیب بیرون کشید و شروع به جستجوی چیزی داخلش کرد، پس از پیدا کردن چیزی که می خواست گوشی را به سمتش گرفت و گفت: برای شروع من یکی از رازهام رو بهت می گم؛ این پسر خوشتیپی که تو عکس میبینی همکلاسی دانشگاهمه...

-همکلاسی دانشگاه تو به من ربط پیدا میکنه؟
صحرا با اخم گوشی را عقب کشید: تو دیگه خیلی گوشت تلخی رئیس، منو باش می خواستم تو رو از تنهایی درارم...

بازی به راه انداخته را دوست داشت، کم پیش می آمد کسی از تنهایش حرف بزند و او در مقابلش سکوت کند، اما دخترک چموش با همان لحن تند و تیزش





طوری تنهائیش را به رخس می کشید که ناراحتش هم نکرد.

برخلاف چیزی که فکر میکرد، صحرا از جایش بلند شد و شال را بر روی سرش مرتب کرد: او مده بودم بابت کمک دیروز ازت تشکر کنم که کردم، می خواستم یکم از تنهائی درت بیارم که خب انگار باهاش کیف میکنی و به من چه!

پشت به او خودش را به در آپارتمان رساند و دستگیره را به سمت پایین کشید و از خانه خارج شد. با رفتنش، هومن با خنده سر تکان داد و انگار که اتفاقی نیوفتاده باشد، دوباره لیوان چای را برداشت و با وجود سرد شدنش همه اش را یک نفس سر کشید، شاید باید مانع رفتن دختر میشد و می گذاشت به سوالات احمقانه و رفتارهای بچگانه اش ادامه دهد ولی خب او آدم دل درآوردن از کسی نبود، همه چیز را همانطور بی هدف رها میکرد، صحرا هم جز همان ها بود، قرار نبود از دلش در آورد، آن را قطعا می دانست ولی خب شاید کاری میکرد تا فراموش کند.

#پارت ۹۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی





از پشت میز بیرون آمد و مشغول در آوردن روپوشش شد، دوازده ساعت طولانی در بیمارستان گذراندن، قطعاً پاداشی برابر با خواب طولانی داشت، قصد کرد یک راست به خانه برود و پس از گرفتن دوش تا خود صبح بخوابد، بی فکر به گرسنگی و جواب ندادن تلفن کسانی که نگرانیشان می شدند.

چراغ کوتاهی برای نگهبان کنار در زد تا متوجه شود و پس از باز کردن راه عبور برایش دست تکان داد و فرمان را به سمت راست چرخاند، بیشتر همکارانش به خاطر رفتارهای خاص و تندش با او بُر نمی خوردند، تنها قباد بود که خوب ایام روزها و شب های حضور در بیمارستانش می شد.

خودش هم تمایلی به ارتباط دو جانبه با دیگران نداشت، تنها دوستانش در آن شهر، صحرا و قباد به حساب می آمدند.

صحرا را دیگر، پس از آن حضور نه چندان دلچسب در آپارتمانش ندیده بود، هنگام عبور از چهار راه اصلی نگاهش ناخودآگاه به کافه ای که یک ماه قبل با قباد به آنجا رفته بودند کشیده شد، درست کنار کافه تمام حواس و نگاهش به موتور پارک شده ی گوشه کوچه





ماند، موتور را می شناخت، رنگ مشکی موتور و کلاه رویش را پیش از این دیده بود، همان شبی که درست سر خیابان بیمارستان دزدی پیاده قصد ربودن کیفش را داشت. گوشه خیابان پارک کرد و با دقت بیشتری موتور را نگرست، همان بود، شکی نداشت که موتور با چیزی که آن شب دیده بود، فرق نمیکرد.

متوجه نبود که باید چه کند، یا باید می رفت و یا می فهمید کسی که به او کمک کرده چه کسی است، دلیل خاصی نداشت، تنها دلش می خواست بفهمد، در همان حد، سوئیچ را چرخاند و از ماشین پیاده شد، وارد حیاط کافه شد، تمام نگاهش به سمت جای جای حیاط برای یافتن شخص مورد نظرش چرخید، میزهای نسبتاً پر به او می فهماندند که پیدا کردن صاحب موتور برایش کاری سخت است.

-سلام خوش اومدین

سر چرخاند و دختری را دید که دفعه ی قبل با قباد خوش و بش کرده بود، دختر همانند سری پیش با خنده نگاهش می کرد.

-پرشنگ هم با شماست؟

نمی توانست جواب لبخندش را مثل خودش بدهد: نه





دختر به لبخند به همان میز خالی کنار دیوار اشاره کرد: خوش اومدین!

هومن نگاه از جایی که دختر نشانش داده بود گرفت و گفت: آگه داخل میز خالی هست، ترجیح میدم داخل بشینم لبخند دختر به قوت خودش باقی ماند، دست دراز کرد و هومن را به سمت پله ها هدایت کرد، هردو همگام باهم وارد قسمت داخلی کافه شدند، بر خلاف حیاط، فضای داخل ساکت بود و تنها موزیک بی کلام آرامی سکوت مطلقش را میشکست، درست جایی کنار پنجره میز دو نفره ی خالی ای مسیر نگاهش را گرفت: می تونم اونجا بشینم؟

دختر لبخند زنان گفته اش را تایید و با مهربانی او دعوت به نشستنش کرد: چرا که نه

منو را برایش روی میز گذاشت، هومن پیش از هرچیزی از دختر تقاضای جاسیگاری کرد و پس از رفتنش به جای دیدن منو سر چرخاند و به بیرون خیره شد؛ درست آنجایی که نشسته بود به خوبی می توانست همه را زیر نظر بگیرد و شاید با همان نگاه ها صاحب موتور ناجیش را پیدا میکرد، برای یافتن او به آنجا آمده و حالا جایی دوتر از سر و صدای جمعیت نشسته بود، فکر کرد یافتن صاحب موتور چقدر برایش مهم





بود؟، جوابی برایش نداشت. دوست قباد با جاسیگاری به سمتش آمد و کنار میزش ایستاد: انتخاب کردین؟
-برام یه قهوه بیارین لطفا

دختر داخل دفترچه چیزی که خواست را نوشت و دوباره از میزش دور شد، سر هومن به جای گشتن داخل حیاط به سمتی که دختر می رفت بازگشت، به نظرش لحن و ادای کلماتش برای او کاملاً آشنا به نظر می آمد، چیزی شبیه تر از احوال پرسوی قبلی و خوش و بش امروزش!

هنگامی که فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت، دوست داشت بیشتر از او بشنود، تا شاید به یادش بیاید: چیزی خواستین صدام کنین!
آن یک جمله دردی را برایش دوا نمی کرد، به همان خاطر صاف و پوست کنده سوال ذهنیش را از او پرسید تا هم بشنود و هم کنجکاویش راجع به صاحب موتور رفع شود: ببخشین؟
دختر برای شنیدن سرش را کمی به سمتش خم کرد: بله؟

-یه موتور کنار در پارک شده؛ شما احيانا صاحبش رو نمیشناسين؟





لبخند روی صورت دختر و تکان سرش نوید خوبی از
آشنایی داشت: میخواین ازش تشکر کنین؟

#پارت ۹۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

متعجب از حرفش با دقت به چشمانش نگریست که
دختر ادامه داد: من اون شب شما رو شناختم...
چشمان کنجکاوش بیشتر دختر را نگریست: موتور
شماست؟

لبخند صورت دوست همکارش بالعکس صحرا او را به
یاد کسی نمی انداخت، بر خلاف میلش نمیتوانست از
نگاه کردن به او بگریزد، چشمانش درست صورت
دختر را هدف قرار گرفته بود، حس آشنایی که داشت
برایش عجیب و غریب بود.
-بله و کنجکاویتون برطرف شد؟

حس کرد دختر از همان ابتدا متوجه حضور یکباره اش
در کافه شده و خودش را برای سوال او آماده کرده و
راحت به او جواب می داد.
-ممنونم





دست دختر روی صندلی خالی نشست و نگاهش از صورت او به سمت دستانش کشیده شد، همانند دفعه ی قبل که با قباد به آنجا آمده بود.

نگاه دختر اما بر خلاف ملاقات گذشته با چشمانش حرکت نکرد، همانجا با لبخند به چشمانش خیره شد و گفت: نیازی به تشکر نیست

مختصر حرف میزد، اما همان چند کلمه ای که ادا میکرد انقدر محکم بود که گوش مخاطب برای شنیدن بیشتر ترغیب میشد، صدایش مثال بیرونی نداشت، مختص خودش بود، گرم و صمیمی!

به آرامی دستش را از روی تکیه گاه صندلی برداشت و بدون حرف دیگری به سمت آشپزخانه ی کافه رفت، نگاه او هم با هر قدم دختر به جلو کشیده میشد، با وجود آنکه بدش می آمد کسی هنگام نگاه کردنش مچش را بگیرد اما ترسی از بازگشت دختر به سمت خودش نداشت، دختر بدون هیچ سعی و تلاشی کنجکاوش کرده بود.

فنجان قهوه ی نیم خورده اش را بر روی میز گذاشت و از جایش بلند شد، به سمت میزی که دختر پشتش نشسته بود رفت و روبه رویش ایستاد.
- همه چیز خوب بود؟





قهوه همانند تمام قهوه های کافه های دیگر بود ولی به جایش سکوت جایی که در آنجا نیم ساعت نشسته، آرامش کرده بود.
-خوب بود!

دختر، کارت عابر بانک را به همراه برگه ای سمتش گرفت و گفت: قباد که قول داده حتما بیاد، شما هم بیاین خوشحال میشم

برگه را گرفت و بی آنکه نگاهی به آن بیندازد با تکان دادن سر و خداحافظی کوتاهی وارد حیاط شد، هنگام روشن کردن ماشین نگاهی باز به سمت موتور پارک شده گوشه ی در کشیده شد، برگه ی دستش را بر روی فرمان باز کرد و تمام حواسش به دو نام خانوادگی متفاوت پایین برگه جمع شد، حدس آنکه نام فامیل ابتدایی، متعلق به همان دختر حاضر در کافه باشد دور از ذهن نمی رسید، تاریخ برگزاری دورهمی دقیقا روزی بود که برایش برنامه ای نداشت، هرچند روزها و شبهایی که در بیمارستان حاضر نمیشد هم کاملا خالی و در دسترس بود.

تمام روزهای بعدش انقدر درگیر کار شد که کاملا آن برگه و دختر کافه دار را فراموش کرد، روزها و شب هایش به تکرار اتفاقات کسل کننده می گذشت؛ شب ها





هنگام بازگشت ماشین را روبه روی خانه پارک میکرد و وارد حیاط که میشد سر و صدای صحرا به گوشش میرسید، دو هفته ای بود که نمی دیدش، نه اتفاقی سر خیابان با او بر خورد میکرد و نه در حیاط خانه می دیدش، شاید هم عدم حضور چند روزه اش باید نشانش می داد که همه ی دیدارها و سر راه قرار گرفتن هایش اتفاقی نبوده بود.

شبهایی که تا صبح بیدار می ماند همانند تمام آن چند وقت گاهی کنار پنجره به تماشای همسایه ی ندیده اش زمان می گذراند، دختر همانند خودش شب زنده دار خوبی بود، درست یکی از همان شب ها بود که به هنگام مطالعه، صدای آهنگ آرامی توجه اش را جلب کرد، برای بستن پنجره ی باز از تخت پایین آمد که چشمانش به او افتاد، سرش پایین و موهایش صورتش را پوشانده بود، هارمونیکا را میان دستانش محکم گرفته و در آن می دمید، نوای آشنای رها چون باد را غمگین می زد اما نه انقدر که باعث شود عقب برود و نشنود، برعکس همان غمگین نواختنش او را در جای نگه می داشت تا پایان آهنگ، به خوبی گوشش دهد، دختر مرموز شب هایش غم بزرگی با خود داشت و از صدای سازش؛ می توانست همه چیز را بفهمد.





#پارت ۵۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

خودش هم نمی دانست چرا هنگامی که قباد عزم رفتن به دورهمی را کرد، با او همراه شد، به قباد از ماجرای دزدی و حضورش در کافه ی دوستش بعد از دفعه ی اول که باهم رفته بودند چیزی نگفت.

قباد بود که به او از برنامه ی کافه گفت و خواست همراه او و همسرش شود، هومن هم بی مخالفت قبول کرد تا همراهیشان کند. حالا هم جایی درست نزدیک سن کوچک اجرا نشسته بودند و باهم حرف میزدند، قباد لیوان آبمیوه اش را پایین آورد و گفت: یعنی یه اجرای کنسرت می خواستیم بریم انقدر معطلی نداشت.

مینو همسر قباد سر از گوشی بیرون آورد و لبخندی به صورتش زد: بچه ها که خیلی تعریف میکردن از کسایی که واسه اجراهای کافه انتخاب کرده بودن - فعلا که یک ساعت مارو کاشتن

- الان قرار بود شما اتم بشکافی جناب پرشنگ؟





با شنیدن صدای دختر، هومن نگاهش را از بروشور روی میز گرفت و به رویش خیره شد، چهره ی پرشور دوست قباد تجلی بیشتری از دو دیدار قبلیشان داشت، انگار شور داخل کافه نیز به او سرایت کرده و فقط میشد استرس را از چشمانش خواند، مینو از جایش بلند شد و با دختر روبوسی کرد و پس از آن نگاه دختر متوجه هومن ساکت و خیره شد.

-خوش اومدین

هومن همانند قبل به تکان سر و لبخند کوتاهی اکتفا کرد؛ تمام حواس و چشمانش ناخواسته درگیر دختر شدند.

-دانشجوی انصرافی یادت باشه با دکتر جماعت سر آهم و فی الاهم موضوع بحث نکنی که در هر صورت کار ماها خیلی مهم تر!

برای دومین بار از ذهنش این فکر که خنده ی روی صورت دختر مختص خودش بود، گذشت.

-بر منکر مهم نبودن کار شما حسابی لعنت، ولی خب من که میدونم امشب سرت خلوت بود و چی بهتر از اینکه با ما بگذرونیش

پرشنگ با خنده برایش سری تکان داد و حرف دیگری نزد، دختر برای چند دقیقه کنار میزشان ایستاد و





مشغول صحبت با مینو و قباد شد؛ اما با ورود گروه موسیقی و شروع برنامه به سمت قسمت خلوت حیاط برای ایستادن و دیدن برنامه رفت. جایی که او ایستاده درست در تیرس نگاهش بود، شاید باید همچنان نگاه و توجه اش به سمت دختر می رفت اما دیگر اینکار را نکرد و به جایش تمام مدت برنامه چشم از سن اجرا برنداشت و محو موسیقی خاص آن چند جوان مستعد شد. بر خلاف انتظارش حس کرد از بودن در آنجا لذت میبرد، بی آنکه طرفدار آن نوع دورهمی و شب نشینی ها باشد، حواسش تمام مدت به موسیقی زنده شان بود. کنار در منتظر قباد و مینو ایستاده و خیره به زمین روبه رو؛ نوک کفشش را کنار سنگ فرش حیاط به زمین می کوبید، غرق در افکارش، صدای متعجب آشنایی پشت سرش او را به نام خواند: پاکزاد؟ چند هفته ای میشد که صاحب آن صدای لجباز نه به دیدارش آمده و نه سر راهش قرار گرفته بود، لبخندی ناخواسته با شنیدن آوای آشنای دخترک، زینت بخش صورتش شد و برای اولین بار او بود که برای سلام داوطلب شد: سلام





انقدر دیدار او در آن کافه برای دوست نازک دلش
غیره منتظره بود که به جای جواب؛ بپرسد: اینجا چیکار
میکنی؟

فکر کرد واقعا دلیل اصلی آمدنش چه بود و اولین
چیزی که به ذهنش رسید را گفت: به دعوت صاحب
کافه اومدم!

برای دختر اما همان جمله موضوع جالبی شد؛ زبانش
باز کرد، تا بپرسد که آمدن قباد و همسرش مانعش
شد: چطوری ستوده خانم؟

قباد و کمی دورتر از او مینو و دوستش به سمتشان
آمدند، صحرا با دیدن همگیشان، انگار که بشناسدشان
لبخند زد و گفت: پس دوستتون دکتر پرشنگ؟

قباد که متوجه حرفهای میان هومن و صحرا نشده
بود، ابرویی برای هومن بالا انداخت و گفت: چیکار
کردی که ستوده خانم بهت گیر داده؟

صحرا پیش دستی کرد و به جای هومن جواب داد: آقای
پاکزاد همسایمون

شنیدن کلمه ی همسایه برای هیچکسی جز دوست قباد
که حالا به هردو نفرشان نزدیک تر شده بود، تازگی
نداشت، انقدر که سر به سمت جفتشان چرخاند و
پرسید: دکتر پاکزاد همسایه ی ما هستن؟





صحرا با لبخند سر برای دختر کنارش تکان داد و همان حرف برای هومن کافی بود تا حدس بزند که خانم تجدد همان افرای پر رمز و راز شب هاییست که کنار پنجره می ایستاد و تماشایش میکرد.
-هومن همسایه ی شماست؟

افرا متعجب تر از همگیشان چشم به دهان صحرا دوخت و صحرا با لبخند چشمانش را برهم گذاشت؛ نگاه افرا به سمت هومن ساکت کشیده شد و با مهربانی گفت: پس بالاخره چشم ما به جمال همسایه ی پر آوازمون روشن شد!

#پارت ۹۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

منظور دقیق افرا از همسایه ی پر آوازه را نمی فهمید اما می توانست حدس بزند که او از هر آنچه میان خودش و صحرا گذشته بود، خبر داشت. تمام فکرش و زبانش روی هم یک کلمه در جواب دختر روبه رویش شد: خوشبختم!

بود؟ نمی دانست؟ حالا که برای خودش چهره ی همسایه مرموزش آشکار شده بود، نمی توانست بفهمد که دختر





روبه رویش چرا با کسی که گاهی شب ها نظاره گر
رفتارش می شد، فرق دارد؟

افرا دست بر روی شانه ی صحرا گذاشت و لبخند
زد: بالاخره فرد مورد علاقه ات بین همسایه ها رو دیدم
صحرا جوابی برای حرف دختر خاله اش نداشت، تنها
نگاهش به صورت هومن بود تا شاید از مرد مرموز
روبه رو چیزی بفهمد، پرشنگ و مینو که تازه سر از
جریان درآورده بودند شروع به تعریف از هردو
نفرشان کردند، شاید حرفهایشان به گوش افرا چیز
جدیدی می آمد اما برای هومن مثالی از یک مسئله ی
بزرگ نفهمیدن بود، ذهنش درگیر چیزی شد که خودش
هم نمی توانست واقعیتش را بفهمد، خدا حافظیشان
طولانی تر شد و در میان جمع تنها افراد ساکت باز هم
هومن و افرا شدند.

قبل از آنکه هومن بخواد به سمت در خروجی برود، به
سمت صحرا بازگشت و گفت: آگه تا خونه میری من می
تونم برسونمت

نگاه صحرا نشان می داد که هنوز از او دلخور
است: نه ممنون، با افرا برمیگردم!





افرا میان حرفش پرید وگفت: میخوای با دکتر برو، چون کار من طول میکشه، فردا هم تو کلاس داری، اینطوری خیال منم راحت تره!

خیالش راحت تر بود؟ از چه؟ از اینکه همسایه ی غریبه اش دختر خاله اش را به خانه می رساند یا اینکه ماندن صحرا ممکن بود برایشان دوباره دردسر ساز شود؟ بی آنکه منتظر مخالفت بیشتر از جانبش شود با گفتن بیرون از کافه منتظر او می ماند، به سمت در رفت.

در تمام مسیر صحرا یک کلمه هم حرف نزد، با وجود آنکه خودش هم دوست نداشت مخاطب حرفهایی شود که باعث میشد زبان باز کند و مثل اولین دیدارشان یا حتی آخرین باری که دختر را دیده؛ چیز نامربوطی بگوید اما سکوتش برای او خوشایند نبود. هنگامی که جلو در خانه رسیدند صحرا در را باز کرد به آرامی از او تشکر کرد و پایین رفت.

-صحرا؟

صحرا با شنیدن او که با نام می خواندش در جایش منتظر ایستاد اما بازنگشت.

-میخوام بدونی من دقیقا اون چیزیم که تو میبینی یه آدم گنده اخلاق....





سر صحرا به سمتش چرخید و چشم به چشمان
غمگینش دوخت؛ لبخندی کوتاه زد و گفت: ولی از دیدن
تو اونم بعد از چند هفته واقعا خوشحالم
راست میگفت، سر راست ترین حرف را به دختر زده
بود؛ چرا که می فهمید بودنش در آن شهر غریب برای
اوی تنها مثالی از غنیمت است. صحرا برایش تنها
سری تکان داد و بی حرف به سمت خانه رفت، شاید
منتظر عذرخواهی از جانب او بود اما باید می فهمید
که هومن رفتاری شبیه دیگران نداشت، شبیه دیگران
هم نبود، خودش بود با اخلاق و رفتاری که مختص
خودش می ماند. صحرا بی حرف به سمت خانه رفت، تا
هنگامی که در را باز نکرد، هومن هم از ماشین پیدا
نشد، دست بر روی در گذاشت و به سمتش
بازگشت: ممنونم!

لبخند روی صورتش، پیام خوشی داشت، پیام خوش
دلخور نبودنش؛ شاید هم دلخور بود اما چشمانش نشان
می دهد دیگر قرار نیست که قهر بماند، برایش دست
تکان داد و زیر لب خدا حافظی کرد.

تمام نگاهش به حیاط نیمه روشن خانه ی همسایه
بود، حالا دیگر صاحب اصلی آن شب ها را می





شناخت، هنوز برایش قابل باور نبود که افرا همان دختر سر زنده کافه ی نزدیک بیمارستان باشد. فرق میکرد! همه چیزش با آن دختر فرق داشت، برای او کسی که شب ها در آن حیاط می نشست و شب زنده داری میکرد، کسی متفاوت تر از افرا دوست قباد بود، دو شخصیت متفاوت که انگار تنها او شخصیت دوم دختر را می شناخت، حالا ایستاده بود کنار پنجره تا برای چندمین بار دختر را ببیند و فکر درگیرش را آرام کند، اما خبری از دختر نبود، شاید به خاطر خستگی برگزاری دورهمی کافه قید شب زنده داریش را زده بود. سرش به سمت ساعت چرخید و با دیدن ساعت حس کرد بیراهه هم فکر نکرده است.

#پارت ۹۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

فنجان قهوه اش را از کنار پنجره برداشت تا به داخل برود که متوجه حضورش شد، دختر به آرامی به سمت میز رفت و همانند تمامی شب های قبل بی صدا پشتش نشست، ماگش را روبه رویش گذاشت و کتابش را باز کرد، چند دقیقه ای محو دختر ایستاد و مطمئن شد که





تمام حدس هایش راجع به دختر شب زنده دار درست است، حالا که آنجا نشسته بود دوست نداشت در ذهنش برای دختر اسمی ترسیم کند، اسمی که می دانست و چهره ای که دیده بود، دیگر دلش می خواست برایش؛ دختر شب زنده دار همانقدر ناشناخته و نا آشنا بماند، طولانی تر از شب های دیگر پشت پنجره به تماشایش نشست و هنگامی از پنجره فاصله گرفت که دختر با حس سنگینی نگاهش سر بالا آورد تا مطمئن شود، از پنجره کنار کشید و پرده را رها کرد، شاید اگر روزهای قبل او را پشت پنجره می دید برایش ذره ای هم مهم نبود اما دیگر دلش نمی خواست دختر بفهمد که او، هومن پاکزاد، همکار قباد گاهی شبی، نیمه شبی به نظاره اش می ایستد!

بر روی میز کناره پنجره نشست، حالا نگاهش قاب روبه رو و عکس ماهور بود، از میان تمام عکس های دونفره یشان، تنها همان عکس را داشت، عکسی که اثبات میکرد روزی، روزگاری او دل به دختری بسته که دوستش نداشت، که همراهش نبود، همیشه انتهای فکرهایش به همانجا می رسید به دوست نداشته شدن! پدر و مادرش دوستش نداشتند، ماهور دوستش نداشت و فکر کرد در آینده شاید آدم های زیادی





دیگری نیز دوستش نخواستند داشت که همگیشان برای او مهم میشوند.

درست سر خیابان، کنار ایستگاه اتوبوس پس از مدت ها او را دید، ایستاد و برای صحرایی که میخ زمین بود، بوق کوتاهی زد، با دیدنش لبخند کوتاهی زد اما به سمتش نیامد و نیامدنش برای هومن یعنی آنکه با خودش قرار گذاشته تا مرزهایی میانشان بکشد، شیشه را پایین داد و سرش را به سمت دختر کشید: بیا بالا! صحرا بدون آنکه حتی کمی به سمتش خم شود، گفت: نه مزاحم نمیشم

بر خلاف انتظار خودش، باز برای بالا آمدن دختر اصرار کرد و همان اصرار هم نتیجه بخش بود، صحرا بدون معطلی در ماشین را باز کرد و بر روی صندلی نشست: مرسی

روزهای قبل شروع کننده ی گفت و گوی صبحشان او نبود و آن روز به خاطر سکوت ماشین، تصمیم گرفت خودش رشته ی کلام را به دست بگیرد: چند روزی بود نمی دیدمت تو مسیر

صحرا کوله اش را بیشتر در بغلش فشرد و آرام گفت: دیرتر از خونه میزدم بیرون!





لحن صادقانه ش به هومن جرات داد تا بیشتر پرسد: و
دلیلش من نبودم؟

تمام نگاه صحرا به بیرون از ماشین بود و حواسش
اما قطعا پی صحبت های او: دقیقا خود تو بودی و بابت
همین بیشتر روزها با تاخیر به کلاس می رسیدم!
با شنیدن حرفش فهمید که صحرا دختر بچه ایست که
تنها از نظر ظاهر بزرگ شده، راحت از ناراحتیش می
گفت و چیزهایی که هیجان زده اش میکردند را راحت
به زبان می آورد، برایش دنیا یک رو داشت، روی ظاهر
بی باطنش.

حالا که قبول کرده بود دوستی مانند او داشته باشد باید
دختر لوس کنار دستش را همه جوره قبول
میکرد. لبخند زد و بی حرف برایش سر تکان داد: پس
حالا دیگه قرار نیست دیر به کلاس بررسی
با کنایه از صحرا می پرسید اما می دانست که حرفش
واقعیت دارد، صحرا با برنامه جلوی راهش سبز و
همسیرش میشد، اما باز هم برایش مهم نبود که دختر
چه در سر می پروراند، به بودنش عادت داشت و حتی
اگر گاهی نمی توانست رفتارش را تحمل کند اما باز
برای هومن بودن آن دختر پرشور و حیا بهتر از
نبودنش بود.





هنگامی که سر چهار راه او را پیاده کرد، صحرا به سمتش بازگشت و گفت: از دیشب تا همین حالا هم منتظر بودم عذرخواهی کنی ولی انگار واقعا تو اهلش نیستی.

شانه اش را بالا انداخت و دست بر روی در ماشین گذاشت: به هر حال بابت رفتاری که باهام داشتی باید به من یه شام بدی!

هومن با خنده نگاهش کرد: باشه قبول صحرا برایش سر تکان داد و پایش را از ماشین بیرون گذاشت: خدا حافظ پریزاد!

#پارت ۸۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام روزهایی که در بیمارستان بود، ختم بخیر نمیشد، گاهی زمان هایی می رسید که درست در اتاق عمل و حینی که حس میکرد همه چیز به خوبی پیش میرود بیمار زیر دستش دوام نمی آورد و همه ی خستگی چند ساعت سر و پا بودن را همراهش نگه می داشت، آن روزها دلش می خواست جایی بی سر و صدا پیدا کند و بدون آنکه کسی مزاحمش شود بنشیند و





چند لحظه چشمانش را ببندد، بی فکر به چیزی، بدون داشت عذاب وجدان! با آنکه باید با حرفه و مشقت هایش کنار می آمد اما گاهی نمیشد، نمی شد در احساساتش را ببندد و به چیزی فکر نکرد، بدترین قسمت ماجرا دادن خبر بد به همراهان بیمار بود، کسانی که داخل سالن انتظار با امید رهایی از گرفتاری یکباره یا قدیمیشان در کنار خدا به معجزه دستان او اعتماد می کردند، دلش می خواست می شد سکوت کند؛ بی حرف از کنارشان رد شود و دیگر چشم در چشמהایشان ندوزد، اما نمیشد حرفه اش؛ این چیزها را نمی شناخت.

هیچ کس هم خبر از او و احساساتش هنگام مواجه شدن با مشکلات را نداشت، جوری نشان داده بود که همه فکر میکردند قلب او جنسی از سنگ دارد. آن روز هم یکی از همان ها روزها بود، بیمار زیر دستش دوام نیاورده و همه چیز در آنی به انتهایش رسید، اما جز مرگ بدتر هم به چشمانش می آمد، صورت پسر کم سن و سال برای یک لحظه از ذهنش نمی گذشت، خنده و امیدی که در چشمانش می خواند حالا جسم سختی بر روی تخت شده بود، بدترین قسمت ماجرا خبر دادن به خانواده ی چشم انتظار بیمار





بود، هنگامی که بیرون می آمد و با نقابی که روی صورتش میزد با تاسفی کوتاه به آنها خبر تلخ از دست دادن بهشان می داد، برای کسانی که نمیشناختنش حسی متفاوت داشت، حسی که فکر میکردند برای هومن خبر تلخ دادن همانند همه ی روزمره هایش است، از کنارشان می گذشت و صدای فریادهای سالن انتظار قلبش را چنگ میزد، حالش را بد میکرد. کلید انداخت و با خستگی وارد حیاط خانه اش شد، هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدایی او را با نام فامیل خواند، نه با لفظ اشتباه همیشگی بلکه با نام درستش!

ایستاد و به حیاط همسایه اش چشم دوخت، بر خلاف انتظار کسی که در میانه ی حیاط ایستاده بود، صحرا نبود، در جایش چرخید و آهسته سلام کرد. -خسته نباشین!

سال های طولانی ای میشد که کسی به او هنگام رسیدن به خانه آن دو حرف مسرت بخش را نگفته بود، سال متمادی بود که دیگر نمی فهمید ادای کلمه ی خسته نبودن برایش چه حسی خواهد داشت، انقدر فکرش درگیر همان دو جمله شد که نفهمید در مقابل ابراز مهربانی دختر روبه رویش چه بگوید، برای دختر





هم انگار مهم نبود که حتما مخاطبش در قبال او حرفی بزند.

-خواستم ازتون تشکر کنم...

نگاهش میخ چشمان قهوه ای دختر ماند.

-باید قبل تر ازتون تشکر میکردم ولی خب انگار

فرصت از دستم فراری بود!

آرنجش را بر روی دیوار کوتاه میانشان گذاشت و

سرش را کمی جلو آورد و آرام زمزمه کرد: ممنونم

لحنش، ادای کلماتش، خنده ی روی صورتش، موهایی

که دورش را گرفته بودند، همه و همه مختص او

بودند، نمی توانست کسی را شکل او در میان

اطرافیاناش پیدا کند، متفاوت بود حتی با دختر نیمه شب

های کوچه هم فرق میکرد!

نفهمید دلیل اصلی تشکرش چیست، نخواست هم بپرسد

و کوتاه جوابش را داد.

-و یه چیز دیگه....

پس حرفش ادامه دار بود، دلش می خواست بی عذر و

بهانه همانند تمام رفتارهایی که با دیگران دارد صاف

در چشمانش نگاه کند و بگوید، نمی تواند بماند و به

حرفهایش گوش دهد، اما دلیل ناخواسته ای باعث میشد





بایستد و در سکوت بخواهد ادامه ی جمله اش را بشنود.

- هفته ی دیگه تولد صحر است، میدونم حضور شما حسابی دلشادش میکنه، نمیخوامم شما رو معذب اومدن کنم ولی قطعاً بودنتون خوشحالش میکنه
هومن با شنیدن دعوتش تنها سر تکان داد و با گفتن شب بخیر به سمت ورودی خانه به راه افتاد، لحظه ای که وارد آپارتمانش شد، وسوسه ی دیدن دختر همسایه او را تا پای پنجره کشاند، هنوز همانجا بود، با این تفاوت که حالا کنار گل ها ایستاده و مشغول آب دادنشان بود، با کسی که چند دقیقه ی قبل پایین ایستاده و با او حرف میزد فرق میکرد، همه چیز را از حالت ایستادن و نگاهش خیره اش به زمین می فهمید، تنهایی دختر انگار دنیای دیگری برایش داشت. بر خلاف او که همیشه همانطور بود، با دیگران آشنا و غریبه یک جور رفتار میکرد، کنار جمع و خلوت یک حال یکسان داشت و هیچ وقت برایش مهم نبود، چه فکری راجع به او خواهند کرد؛ فکر کرد یعنی دختر با او فرق میکند؟ ادا و اصول های عجیب و غریب دارد؟ لحظه ای بعد به خودش نهیب زد بر نمی





آمد، قطعاً از دختر تنهای نیمه شب ادا و اصول
داشتن، بر نمی آمد.

#پارت ۹۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

روبه روی جا لباسی ایستاد و فکر کرد بهترین انتخاب
برای یک جشن تولد ساده چه می تواند باشد؟ برای
خودش هم عجیب بود که دعوت دختر را رد نکرد و
برای رفتن هیچ بهانه ای نیاورد، حتی نصف روزش
صرف خرید کادوی مناسب تولد دوست جوانش شد و
پس از گشت و گذار بسیار بالاخره چیزی را انتخاب
کرد که به نظرش مناسب صحرا بود.
درست سر موقع به خانه بازگشت، دوش گرفت و حاضر
برای انتخاب لباس روبه روی کمدش ایستاد، شاید تا
چند ماه قبل اگر به مهمانی آن چنیینی دعوت
میشد، احتمال می داد که دم دستی ترین لباس داخل
کمدش را انتخاب کند و بی دغدغه؛ راهی مهمانی
شود، حتی گاهی با بدجنسی حواسش را جمع ساعت
نمیکرد؛ تا دیرتر ترک منزل کند.





فکر کرد برای همسایه اش درگیر و دار تمامی آن قید و شرط ها نبوده و از رفتن به آن مهمانی حس بدی ندارد، شاید اگر بیشتر ذهنش را به سمت آن ها می کشاند به جایی می رسید که از دعوت شدنش خوشحال هم بود. برخلاف اکثر روزهای قبل که بیشتر او را با کت و ظاهر رسمی تری دیده بودند؛ بالاخره رضایت به انتخاب لباس اسپرتی داد که حس میکرد مناسب مهمانیشان باشد.

کادوی صحرا به همراه جعبه ی شکلات را برداشت و از اتاق بیرون آمد، وارد راه پله ها که شد صدای خنده ی چند نفر به گوشش رسید، یک لحظه به خود نهیب زد که می تواند عقب گرد کند و به خانه باز گردد، اوپی که تحمل بودن در جمع را نداشت چطور می توانست به جشنی برود که تنها دو نفرشان را می شناخت، اما خب همانقدر که ذهنش با او راه نمی آمد چیزی درون قلبش او را به سمت پایین پله ها هدایت میکرد، چیزی که حس میکرد برای خوشحالی صحرا و دوستی میانشان شاید لازم باشد، دست بر روی دستگیره ی ورودی گذاشت و همزمان با کشیدن در به سمت خودش نفس محکمش را بیرون داد. کنار در خانه ی همسایه ایستاد





و دست بر روی زنگ گذاشت، صدای خوشحال و هیجان انگیز صحرا در کوچه خلوتشان پیچید: پریزاد! ناراحت نمی شد، از نامی که دیگر بر روی زبان صحرا افتاده بود، هیچ دلخوری ای به خرج نمی داد، لبخند کوتاهی زد و سپس در خانه سریع باز شد.

از حیاط گذشت، برای اولین بار بود اجازه پیشروی بیشتر در خانه ی آنها را به خود می داد، پیش از آنکه دستش دستگیره را لمس کند، در باز شد و قامت صحرا میان چارچوب قرار گرفت: باورم نمیشه

انگار عزیز صد سال غایب خانه یشان بود، لبخندش همچنان به قوت خودش باقی بود، با این تفاوت که حالا احساس رضایت قلبی نیز داشت، احساس رضایت از حضوری که فکر نمیکرد، آنچنان مورد استقبال قرار بگیرد. قدمی جلو گذاشت و باز برای اولین بار چیزی که فکرش به آن نمی رسید را اجرا کرد، دست به سمت صحرا پیش برد و گفت: تولدت مبارک

صحرا با خوشحال دست میان دستش گذاشت و بلندتر جواب داد، برای ورود مهمان عزیزش کمی کنار کشید و اجازه داد تا هومن وارد خانه شود، لبخند صورتش از همان ابتدای ورود تا همانجا ادامه داشت، همراه دختر وارد خانه شد، مهمان های حاضر انگشت شمار





بودند، انقدر که شک برد شاید تولدی باشد، اما انگار بود، با ورودشان تمام حواس همان چند مهمان به او جلب شد، صحرا پیشی گرفت و برای معرفی مهمانی که عزیز به نظر می رسید خودش پیش قدم شد: بچه ها ایشون آقای پاکزاد هستن

دختر لاغر و چشم سبز ایستاده کنار مبل، با شنیدن نام پاکزاد لبخند روی صورتش نشست و نگاه معنا دارش ذهن غریبه ی درون جمع را درگیر کرد.

پسری که نزدیک تر از همه به آنها بود، دست جلو آورد و کوتاه مختصر خودش را معرفی کرد و پس از او نوبت دیگران شد که یخ هایشان باز شود و شروع به معرفی خودشان بکنند، پس از معارفه صحرا دنج ترین جای پذیرایی را نشان داد و دعوت به نشستش کرد، نگاه هومن بر خلاف همه ی آنهایی که درون پذیرایی نشسته بودند به جای جای خانه کشیده شد، دیدن درب کوتاه کنار این نشان می داد که اوضاع پدر خانواده بغرنج است، انقدر که حتی وسیله ی حساسی در هیچ کجای خانه نمی دید، با این حال خانه و تزئینش به چشمانش زیبا آمدند، همه چیز به دلش می نشست، حتی همان در کوتاه هم به نظر مدل بامزه ای به آشپزخانه داده بود، حالا می توانست بهتر بفهمد که





همسایه اش درگیر زندگی متفاوتشان هستند، زندگی با
پیرمردی که روزهای بغرنج آلازمایش را کنار آن دو
می گذراند!

#پارت ۱۰۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمام چشمانش برای دیدن کسی که کمی بیشتر از آن
جمع و کمتر از صحرا می شناخت در جای جای خانه
چرخید و تا هنگامی که صحرا با فنجان چای روبه
رویش ظاهر شد، هنوز به دنبالش می گشت، فنجان چای
را که برداشت متوجه شد میزبان و صاحب تولد امشب
هر دو یکیست، اما مگر میشد کسی که دعوتش کرده در
جشنی که به نظر می رسید خودش برپا کننده اش باشد
حضور نداشته باشد؟

همان فهمیدن برایش کافی بود، انقدر که دیگر جشن در
نگاهش حالت عادی تری گرفت، انگار آماده بود تا
زوایای دیگری از دختر را بفهمد و با نبودش همه ی
فکر و خیالاتش را دود کند و به هوا بفرستد!





دوستان صحرا شبیه خودش بودند، کمی نا آرامتر و شادتر، صحرا را می توانست تحمل کند اما دوستانش را نه بیشتر از چند ساعت!

نهایت ادب را به خرج داده و کنارشان نشسته و به حرفهایی که به نظرش یک مشت بیهوده بافی می آمد، گوش می سپرد.

اولین نفر هم بود که عزم رفتن کرد، حتی کیکی که صحرا برایش کنار گذاشته بود را هم دست نخورده گذاشت و از جایش بلند شد.

هنوز شکلات و کادو را به صحرا نداده بود، میان همه همه ی جمعیت کادو را به سمت دختر گرفت و لبخند زد: تولدت مبارک!

چهره ی صحرا از همان ابتدای شب، شادترین حالت ممکنش را داشت، چشمانی که می خندیدند و قهقهه هایی که هیچ چیز نمی توانست حریفش بشود! -مرسی هومن عزیز!

دختر یک قدم جلوتر گذاشته بود، حالا به اسم کوچک صدایش میزد، شاید داشت به دوستانش نشان می داد که او برایش از یک همسایه ی معمولی بیشتر است، به جای او، هومن بود که لبخند نمیزد، شکلات را به سمتش گرفت و پیش از ادای جمله ای مانند قبل سریع





زبان باز کرد: اینم برای خانم تجدد، برای تشکر! متاسف شدم که ندیدمشون

جمله اش، همان حس قلبیش بود با این تفاوت که مخاطب اصلی در آنجا حضور نداشت، البته اگر افرا در آنجا بود، ادای جمله ای آن چینی شاید محال به نظر می رسید، چه برسد به آنکه به او بگوید دلش می خواست از زوایای پنهانی دختر هم سر در آورد! لبخند صورت صحرا با شنیدن حرفش بیشتر شد، چیزی که انتظارش را نمی کشید، دست میان دستش فشرد و برایش سر تکان داد، تا در ورودی همراهیش کرد و پس از تبریک دوباره ی تولد دختر، راهی خانه شد. بر روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته اما تا به آن لحظه خواب به چشمانش نیامده بود، از دو ساعت پیش و ترک مهمانی تمام ذهنش به دنبال چرایی نبود افرا می چرخید، افرا می که خودش او را دعوت کرده بود، نبودش برای هومن کمی غیر عادی و به دور از ذهن می رسید، با وجود آنکه باور داشت بیشتر دلیل رفتنش به مهمانی خود او بوده، اما باید ذهنش را سر و سامان می داد که فکرهای این چینی فقط از سر کنجکاو است نه چیز دیگر، بی خوابی حریف چشمان بسته اش شد و بر روی تخت نشست، افکار درهم و





ذهن مشوشش درگیر چیزی بودند که دلش نمی خواست بسطش بدهد، اما دنیا هیچگاه به دلخواه کسی نمی چرخید.

بر روی تخت نشست، همه ی شب هایش درگیر آن چهار دیواری و پنجره ی به بیرونش شده بود، بر خلاف میلش از جایش بلند و به سمت همان مقصد کشیده شد، پرده را تا نیمه کنار زد و ایستاد، ساعت از نیمه شب گذشته و چراغ های روشن داخل حیاط خبر از بازگشت دختر نیمه شب می داد، کمی سر چرخاند و درست روبه رویش نگاه دو چشم منتظر غافلگیرش کرد.

برای اولین بار بود که مچش را هنگام نگاه کردن می گرفت، روزهای قبل پیش از آنکه حس کند کسی آن بالا مصرانه همه ی حرکتهایش را از نظر می گذراند، هومن بود که پیش دستی میکرد و از پنجره فاصله می گرفت، اما حالا دختر حریف زرنگیش شد، نگاهش به صورت دختر ماند، اولین بار بود که از آن فاصله چهره اش را می دید، چهره ی دختر نیمه شبی که فکر میکرد با افرای ساکن آن خانه فرق میکند، از نظرش دختر به دو هویت متفاوت تقسیم میشد یکی افرایی که همه می شناختنش و دیگری





دختر مرموز شب های حیاطشان که هیچکس نمی توانست به قطعیت بگوید او کیست.

دست دختر بالا آمد و کوتاه در هوا تکان خورد و زیر لب خطاب به اوایی که پشت پنجره ایستاده چیزی گفت، حالا زمانش بود که هومن دست دراز کند و پنجره را بگشاید، چرا که نه دلش می خواست نه دوست داشت همسایه اش فکر کند او را زیر نظر گرفته و به تماشایش نشسته بود.

#پارت ۱۰۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دستگیره ی پنجره را که به سمت دیوار چرخاند، کمی عقب کشید تا تنه اش مانعی برای باز شدن پنجره نباشد، پنجره را کمی باز کرد و خودش را جلو کشید، افرا هم از روی صندلی بلند شده و به جلو آمده بود، زیر لب چیزی می گفت که هومن هرچه بیشتر تقلا می کرد کمتر متوجه اش میشد. دست بالا آورد و با صدایی آرام به افرا گفت که چه می گوید. افرا لبخند زد به سمت میز برگشت، ماگش را از روی میز برداشت و بالا گرفت، از اشاره هایش چیزی دستگیرش نمیشد اما





خب لیوان بالا آمده و لبخند دختر حکایت از دعوت داشت، نمی دانست پایین رفتنش و پا گذاشتن به خلوت او برایش چه چیز ارمغان می آورد اما خب اولین بار بود که دختر با او فراتر از یک همسایه رفتار میکرد و فکری ناشناخته در ذهنش می چرخید.

در لحظه تصمیم گرفت به پایین برود و مهمان خلوتش شود و نتیجه اش آن شد تا انگشت دست راستش را بالا بیاورد و با نشان دادنش به دختر به او بفهماند که دعوتش را پذیرفته و به پایین خواهد رفت.

با وجود تمام خودداری اما سریع تر از هر زمان دیگری از راه پله ها پایین رفت و وارد حیاط شد، سر برگرداند و با دیدن جای خالی افرا یکه خورد، باورش نمیشد در خیالاتش آنقدر واضح کسی حضور پیدا کند که هیچ شناختی از او ندارد. بیشتر از همه؛ برایش دیدن دختر گنگ به نظر رسید زیرا که دختر تنها در ذهن هومن فقط ردی از کنجکاوی نداشت نه چیزی بیشتر! نفس عمیقی کشید و در جایش چرخید، قدمی به جلو گذاشت که صدای باز شدن در ورودی همسایه در جا نگهش داشت، افرا با دو ظرف غذا و همان لبخند چند دقیقه قبلش به سمتش می آمد، پس رویا ندیده بود، دخترک نیمه شب پا بر روی تنه اش گذاشته و





اجازه داده بود که هومن مهمان یکی از شبهایش شود.

-سلام!

انقدر آرام گفت که دوباره هومن فکر کرد اسیر خیالبافی شده اما خب هر قدمی که افرا به سمتش می گذاشت تصویری از روشن بودن واقعیت داشت.

-سلام

سینی را بر روی دیوار گذاشت و همانجا ایستاد: وقتی صحرا گفت شما هم تو مهمونی بودین بیشتر از همیشه شاد شدم، خیالم راحت شد که نبودنم خیلی به چشم نیومده

اشتباه میکرد، عدم حضورش بیشتر از روزها و حتی شب هایی که بی دلیل در حیاط حضور نداشت، به چشمان هومن آمده، اما خب نمی توانست زبان باز کند و برایش بگوید که اتفاقا برای کسی در آن مهمانی کسالت بار، عدم حضور او خوب در چشمش فرو رفته بود.

-خواهش میکنم!

افرا ظرف های غذا را به سمتش گرفت و گفت: بابت شکلات ها هم ممنونم!





نگاه هومن به ظرفهای غذای میان دست افرا بر روی دیوار ماند، افرا انگار متوجه نگاهش شده باشد، لبخند زد و گفت: صحرا حواسش بود که به چیزی لب نزدین، برای شام هم نمودین، به خاطر همین سهمتون رو کنار گذاشت.

لب از هم باز کرد تا جواب دهد که دختر پیش دستی کرد و گفت: میدونم چیز قابل داری نیست ولی خب به رسم تشکر لطفا قبولش کنین

افرا و نگاهش برای هومن دریایی از ناشناخته ها داشت، برای آنکه جفتشان زمان بیشتری به تعارف نگذرانند؛ ظرف ها را میان دستش گرفت و تشکر کرد. تا هنگام ورودش به داخل خانه نگاهش به ظرفهای در دستش بود، چیزی غریب که تا به آن روز تجربه نکرده بود، هیچ زمانی هیچ کدام از افرادی که در زندگیش می شناختند هنگام ترک مهمانی برایش غذا نکشیده و به دستش نداده بودند به جز یلدا! او هم تنها هنگامی که به خانه اش می آمد برای آنکه اذیت نشود سهم غذایشان را می آورد، نه به آن شکل! ظرف ها را بر روی میز آشپزخانه گذاشت و به سمت گاز رفت، لیوانی چای برای خودش ریخت و کنار میز ایستاد، دست دراز کرد و بدون وقت کشی یکی از ظرف





ها را باز کرد، زرشک ها و مرغ کنارش آنقدر اشتها بر انگیز بودند که ظرف را بلند کند و بدون درنگ بویش کند، بوی خوش غذا را دوست داشت، ظرف را بر روی میز گذاشت و در ظرف دیگر را برداشت، کیک داخل ظرف هیچ شباهتی به کیک دیگری که روی میز پذیرایی خانه صحرا دیده بود، نداشت، چیزی شبیه به همانی بود که برای اولین بار در حیاط خانه شان خورده بود، با دست تکه ای از کیک را کند و به سمت دهانش برد، مزه ی کیک به همان خوشمزگی قبل بود، دیگر چیزی کم نداشت، چیزی که دفعه ی قبل در کیک صحرا نا پیدا بود در آن کیک به چشم نمی آمد، همانطور بی آنکه بنشینند ایستاد و تا تکه ی آخرش را بلعید، بی شماتت و فکرهایی که همانند هشدار برایش عمل می کردند.

#پارت ۱۰۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

زمان برد تا افکار از هم گسیخته اش او را به ناکجایی مبهم ببرد، ولی خب بالاخره او اسیر همان چیزی شد که می ترسید، کنجکاو زندگی دیگری شدن، مخصوصا آنکه





آن شخص ماهیت متفاوت تری از او داشت، می دانست که دوست دارد از او بیشتر بفهمد و بهتر بشناستش یا بیشتر اتفاقی هنگام عزیمت به خانه یا بدون نیت قبلی، شب هنگام کنار پنجره ملاقاتش کند، اما هنوز جرات نداشت که نشانش دهد کسی آن سمت دیوار شب ها می ایستد و خیره به او منتظر صدای سازش میشود، با اینکه مشخص بود در نواختن تبحر آنچنانی ندارد اما خوب می نواخت، غمگین میزد چیزی که قلبش را شاید درد می آورد اما بر دلش می نشست. با خود فکر میکرد چطور ساکنان آن خانه هنگام نواختن دختر راحت به خواب میروند؟ یا آنکه چطور هیچکدامشان هیچ شبی پا داخل حیاط نگذاشته و شریک تنهایش نشده بودند؟

هرچیزی که بود برای هومن؛ افرا روز به روز مهم تر میشد، بی آنکه روحش خبردار شود، درگیر فکر آن مرد ساکت و بی سر و صدا ی همسایه شده است.

زن کنارش ایستاد، عکس را از میان دستانش بیرون کشید و با دقت نگاهش کرد: چندتا جای شکستگی رو شونه اش هست و انگار دنده ی چهارمش هم شکسته!





اخم روی صورتش برای پرستاری که کنارش ایستاده
و نگاه دقیق بر روی زن دراز کشیده روی
تخت؛ داشت، نشان از تصدیق حرف نگفته اش بود: خانم
کسی شما رو زده؟

زن با شنیدن جمله ی هومن به یکباره رنگ از
صورتش رخت بست، لب به دندان گرفت و خودش را
در تخت جمع کرد.

-پس دارم درست میگم، نه؟
-نه دکتر؛ من دو هفته ی پیش از پله ها افتادم، ولی فکر
نمیکردم شکسته باشه!

هومن عکس را بر روی تخت انداخت و به سمت زن
خم شد، حرکت یکباره اش باعث شد زن هینی بکشد و
خودش را به عقب بکشانند؛ لباس زن را بالا داد و با
دیدن جای کبودی تکه تکه و کهنه ی بدنش به یکباره
صدایش بلندتر از حد معمول شد: جای این کبودی های
روی کلیه ات چی؟

پرستار قدمی جلو آمد و تصمیم به دخالت گرفت که
هومن ایستاد و با دست مانعش شد: همون لندهوری که
بیرون وایستاده این رو سرت آورده؟

اشک بر روی صورت زن که جاری شد، هومن نفس
عمیقی کشید و با لحنی آرامتر شروع به حرف زدن





کرد: آگه بخوای می تونیم بفرستیمت پزشک قانونی تا مدت درمان بگیری!

زن با صدا جیغ مآندش بلند گفت: نه تو رو خدا؛ به خدا چیزی نیست، برادرم کنترل اعصاب نداره!

طوری حرف میزد که انگار از روتین هر روزه اش می گوید، چیزی که دیگر به آن عادت کرده بود، متأسف

سری برایش تکان داد و بی حرف به سمت در

رفت، هنگام خروج از اتاق نگاه به مرد کنار دیوار

دوخت، هر زمان و هرجای دیگری بود، یقه اش را می

گرفت و کاری میکرد که لایقش بود، اما همان نگاه

متأسفش را به او دوخت، نگاهش طوری بود که مرد

بترسد، جلو نیاید و حال خواهرش را از او نپرسد؛ با

وجود آنکه سرش برای جنجال درد میکرد، اما چیزی

نگفت، می دانست که هیچ کمکی از هیچکدامشان بر

نمی آید و باید فقط به وظیفه اش عمل کند، چیزی که

علوی بیشتر مواقع زیر گوشش می خواند تا از

سرکشی هومن بکاهد، داشت یاد می گرفت بی تفاوت

بودن را، اما گاهی قلبش، روحش از آن حجم بی تفاوتی

یکباره به درد می آمد.

از کنارش که رد شدند با جدیت به پرستار گفت: برای

عمل آماده ش کنین و بعد آگه راضی شد بفرستینش





پزشک قانونی، آگه نه که دو سه روز دیگه
مرخصه، فقط قبلش مددکار بیمارستان رو حتما ببرین
بالا سرش

- شما فکر میکنین راضی میشه؟
- نه ولی بهتره بفهمه که تو آینده چیزای بدتری براش
اتفاق میوفته!

- شکایت کردن از برادرش هم ممکنه دردی رو دوا
نکنه

بیشتر که با پرستار حرف میزد، قطعا حرفی که نوک
زبانش برای شماتت دیگران می آمد را حواله ی
همکارش میکرد، اما به جایش راهش را به سمت اتاق
استراحت کج کرد و بی حرف از پرستار فاصله گرفت.

#پارت ۱۰۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دیرتر از همیشه به خانه رسیده بود، صدای موسیقی
آرامی فضای خانه را پر کرده و خودش مشغول ورق
زدن آلبوم کوچکی بود که تنها یادگار دوران کودکی و
نوجوانیش می شد، اولین عکس روی آلبوم عکس پدر
و مادرش بر روی چمن های یکی از پارک های تهران





بود، مادرش روسری را زیر چانه اش گره زده و عینک دودی ای روی صورت داشت و سرش را به سمت سینه های پدرش خم کرده و به او نگاه می کرد. بر خلاف او، پدرش بود که پیراهن آستین کوتاهی پوشیده و صاف بر روی چمن ها نشسته و انگار تمام توجه اش به دوربین روبه رو باشد. لبخند روی صورت جفتشان اما همانند یکدیگر بود، هیچگاه نمی توانست از لبخند درون عکسشان، لبخند بزند. همین که می دانست درست چندماه پس از آن عکس تصمیم احمقانه ی آن دو چه بر سر زندگیش می آورد دلش می خواست دوباره عکس را پاره کند، کاری که حتی یک بار هم عملیش کرده و چسب روی عکس گواهی محکمش بود.

دستش را بر روی صفحه گذاشت و ورقش زد، دومین عکس متعلق به همان مکان اما یک فرق بزرگ داشت، حضور او و خواهرش درون عکس! خواهرش در آغوش مادر و او بر روی پاهای پدر نشسته بود، تصویر صورت خواهرش که مشخص نبود اما او اخم داشت و نگاهش همانند پدر و مادرش ثابت به دوربین روبه رو مانده بود.





همیشه با خود فکر میکرد که اگر می توانست درون عکس می رفت و خودش را به آنجا می رساند تا شاید تمام آن دلتنگی ها، سرخوردگی ها، افکار ریشه دوانده ی ذهنش را در همان یک لحظه جبران کند، حتما دست دور شانه ی پدر می انداخت و خودش را به او می چسباند، زیر گوشش زمزمه می کرد که اگر خواهرش نیست او که هست، چرا به خاطر تنها فرزندش نماند و با زندگی نجنگید، اصلا انگار کار همه ی آدم های زندگیش که باید کنارش حضور داشتن، ترک کردن بود! بی توجه به او و تنهایی هایش.

عجیب تر آنکه، بیشتر مواقع زمان می گذاشت و برای خودش دلسوزی می کرد، دلسوزی چیزهایی که نبودند، دلسوزی چیزهایی که نداشت، دلسوزی چیزهایی که نمی توانست در دست بگیرد.

برای آن شب همان دو عکس کافی بود، بیشتر دیدن البوم ادیتش می کرد، مخصوصا پس از روز پر مشغله ای که داشت.

سر چرخاند و به ساعت دیواری اتاقش نگریست، زمان، زمان حضور دختر بود، دقیقا نمیدانست که چند هفته ی پشت سرهم شده که او کنار پنجره به تماشایش می نشیند، انگار برایش یک برنامه ی از





پیش تعیین شده باشد، چیزی همانند تمامی روزمرگی هایی که داشت.

برای او حضور دختر در نیمه شب همانند یکی از همان ها شده بود، آلبوم را بست و از جایش بلند شد، کنار پنجره ایستاد و پرده را کنار زد، همانند بیشتر روزهای دیگر دختر در همانجا حضور داشت، پشت صندلی نشسته و تمام حواسش پی کتاب روبه رویش بود، فکر کرد شاید بهتر است دست ببرد و پنجره را باز کند تا دختر بفهمد کسی مهمان ناخوانده ی او و تنهایی های شبانه اش شده، اما خب خودداری کرد، همانطور کنار پنجره ایستاد و همه حواسش پی دختر جمع شد، باید بیشتر می شناختش، انقدر بیشتر تا شاید کنجکاوی هایش فروکش کند و اجازه دهد بهتر با پیرامون خود و زندگیش آشنا شود، زندگی ای که حالا افرا و افراد خانواده اش چه به دلخواه او یا نه، جزئی از آن شده بودند.

بچه تر که بودم فکر می کردم انقدر قوی میشوم که همه چیز اندازه ی مشیت هایم شود و بعد با فراغ خاطر به جنگ با زندگی بروم و سپس بهترین ها را کنارم خواهم داشت، اما درست هنگامی که چشمانم بر روی





زندگی باز و بازتر شد، فهمیدم ضعیف ترین عضو دنیا، من و همه ی تصورات مسخره ی ذهنم بودند، شب های متمادی هنگامی که همه به خواب می رفتند، من می ماندم و دنیایی که حداقل می توانستم باور کنم متعلق به من است، دنیایی از سیاهی که تنها شاهدش من بودم!

تمام آن چند سال با خودم در فکر و ذهنم، باور کرده بودم که باید برای دیگران فردی قوی بمانم، بی آنکه حتی ذره ای به ذهنشان برسد، من چه دردهایی را با خودم میکشیدم، من کوهی از درد بودم و هیچ زمان جرات و قدرت نمایان کردنش را نداشتم، انقدر که گاهی از یاد میبردم گریه چیست! تا اینکه یاد گرفتم می توانم نیمه شب دور از چشم ها و فکرهایی که شاید به نگرانی یا ترحم کشیده میشد، برای خودم، قلبم، احساسات مرده ام به سوگواری بنشینم.

#پارت ۱۰۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

داشتم یاد می گرفتم که بهتر است روزهای روشن، زیر نگاه هزاران غریبه و آشنای دیگر، قلبی از جنس سنگ





داشته باشم، البته نه انقدر سنگ که عزیزترین هایم را به وادی فراموشی بسپارم، برای من، پدرم قطع ضعف تمام خودداری ها و قوی شدن هایم بود.

از جایم بلند شدم و کتابی که تنها چند صفحه خوانده بودم را بستم، به سمت راهرو قدم برداشتم که باز نگاهم به سمت بالا کشیده شد، اتاق روشن و پرده ی کشیده ی همسایه نشانی از شب زنده داری های او همانند من داشت، حالا که بیشتر شناخته بودمش، به نظرم آدم مطمئنی می آمد، کسی که می توانست حداقل دوست خوبی برای صحرا باشد و نگرانی هایم بابت او را کمتر کند.

گاهی دلم می خواست میشد چیزی فراتر از معاشرت با او داشته باشم و از بیمارستان و اتفاقات پیرسم و او برایم حرف بزند، برایم از مریض هایی که می آمدند و از روزمرگی هایی که می گذراند، بگوید. آخر که آرزوهای برباد رفته تا ابد جای خالی شان در قلب آدم، مثل یک جسم تیزی فرو رفته در قلب بیچاره اش می کند.

درست بود که پرشنگ و کسانی که از دوران دانشجویی می شناختم و می دیدمشان خبرهای مهم بیمارستان را به من می رساندم، اما بعضی اوقات





دوست داشتم از زبان کسی شبیه به او می شنیدم، کسی که می دانستم با وجود تمام اخلاق های خاصش، باز هم هیچگاه؛ هیچکدام از همان هایی که از ترکش هایش در امان نبودند، از کارش بد بگویند!

وارد راهرو شدم و قفل را در جایش چرخاندم، در همان تاریکی بر روی اولین مبل کنار دستم نشستم و سرم را عقب بردم، هنوز خواب به چشمانم نیامده و مشغول کشمکش و جنگ ذهنیم بودم، با وجود آنکه خانه، در تاریک مطلق بود؛ اما باز هم می توانستم جای تک تک اجسام را در ذهنم تجسم کنم، وسایلی که داخل کمد روبه رو قفل شده و اجسام تیزی که دیگر یادم نمی آمد از ابتدا جایشان کجا بوده در ذهنم نمو پیدا میکردند؛ انقدر فکر کردم و برای خودم مشغول ترسیم همه چیز شدم که بالاخره چشمانم سنگین شد و با همان خواب آلودگی خودم را به اتاق رساندم، همیشه زندگی روزمره ام در همان نقطه تمام میشد و برای چند ساعت تا صبح ذهنم خالی، خالی از تصورات ذهنیم میشد!

کنار صحنه بر روی مبل نشستم و پایم را روی میز گذاشتم: بلیط گرفتی؟

سوالم به گوش هایش انقدر تلخ آمدند که چهره درهم کرد و سر چرخاند: آره واسه پنجشنبه





با اخمی تصنعی بر شانه اش زدم و گفتم: پس قراره تا لحظه ی آخر وقت کشی کنی!
نگاه از من گرفت و مشغول تایپ چیزی داخل گوشیش شد: به خودم بود که عمرا می رفتم
- اشکال نداره میری یکم خوش میگذرونی
از جایش بلند شد، میز را دور زد و به سمت اتاقش رفت: ااره والا با مامان حوری قطعا خوش میگذره
دست دراز کردم و از روی میز کنترل را برداشتم، کانال را عوض کردم و با صدای بلند طوری که صحرا هم بشنود، گفتم: خلی دیگه، اونا اون همه خودشون رو میزنن به این در و اون در تا حداقل تو رو عید کنار خودشون ببینن اونوقت تو ناز میکنی، یکم به فکر اون بیچاره های چشم انتظار هم باش!
- همین که منو نبینن به نظرم کیف دنیا رو میکنن ولی خب گاهی عذاب وجدان نمیداره ادما راحت خوش بگذرونن دیگه
می فهمیدم حرف زدن بیشتر با او پیرامون موضوعی که هیچ علاقه ای به آن نداشت، قطعا باهت خستگی خودم میشد، به همان خاطر بی آنکه بخواهم به حرفهایش پر و بال بدهم سکوت کردم و خیره به صفحه ی تلویزیون شدم.





بر خلاف او، می دانستم که خاله حوری بیشتر از همه از دیدن نوه ی دردانه اش شاد میشود، اما خب صحرا و حس سربار بودنش هیچگاه اجازه ی درست فکر کردن به او را نمی داد، راضی کردنش برای رفتن عید پیش مادر بزرگش، خودش هفت خان رستمی بود که با چک و چانه مجاب به رفتن میشد، به او اطمینان دادم که اگر پس از چند روز نتوانست خانه ی مادر بزرگش را تحمل کند، خودم با خاله حوری تماس میگیرم و میخواهم صحرا به اصفهان برگردد، اما خب بلوف زده بودم، من هیچ زمانی برای برگردان زودتر از موعد صحرا جرات زنگ زدن به مادر بزرگش را نداشتم و در کنارش هزاران نقشه برای آن عید و بودن با پدر کشیده بودم، چیزی که حتی با وجود دشواری هایش باز هم تصورش برایم شیرین ترین رویا میشد.

#پارت ۱۰۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دوست نداشتم صحرا، هنگامی که می رود دلخور باشد، تصمیم گرفتم برای روزهای پایانی آخر سال برایش برنامه ای به دلخواه او بچینم!





بلیطش برای رفتن دقیقاً برای یک روز مانده به عید
 بپد، نمی دانستم قرار است چه کار خاصی برایش
 انجام بدهم اما همه ی سعی و فکرم آن بود که حداقل
 روزهای پایان سال خوبی داشته باشد، تا حداقل اگر
 تعطیلاتش به اوقات تلخی گذشت عذاب وجدان نگیرم.
 لیوان شیر را روی میز روبه رویش گذاشتم و خودم
 هم روی صندلی نشستم، صحرا با وجود آنکه یک سال
 و خرده ای مهمان خانه ی ما بود اما بیشتر از همه
 مرا میفهمید و حس خوبی برایش می گذاشت.
 -امروز کلاس نداری نه؟

لیوانش را از روی میز برداشت و برایش سر تکان
 داد: نه

لبخند زدم و لقمه ی دستم را به سمت دهانم بردم: پس
 زحمت بابا امروز میوفته گردن تو امروز، چون من یکم
 کار دارم

با بی تفاوتی برایش شانه بالا انداخت و چیزی
 نگفت، تمام نگاهم به سمتش بود تا پس از گفتن جمله
 ام عکس العملش را هم ببینم: برای چهارشنبه سوری
 می تونی بگی دوستات بیان اینجا!
 با شنیدن جمله ام، کمی سرش را بالا گرفت و نگاهم
 کرد: عمو پس چی؟





-من و بابا باهم میریم بیرون، تا خیلی اذیت نشه
 اخم کرد و عقب رفت: بیرون هم خیلی سر و صداست!
 -احتمالا میریم بیرون شهر یه جای خلوت، قرار شده
 سهراب ماشینشو قرض بده بهم

-الان داری از بار عذاب وجدان دست به سر کردنم تو
 عید، کم میکنی؟

-عذاب وجدان چی قشنگم؟ خواستم حالا که یکم قراره
 برنامه ی عیدت کسل کننده بشه حداقل چهارشنبه

سوری خوبی داشته باشی

و برای بیشتر اذیت کردنش با صدای بلند خندیدم، همان
 هم شد، اخم کرد، از جایش بلند شد و صندلی را عقب
 فرستاد.

-نمیخواه منو خوشحال کنی...

لیوانش را از روی میز برداشت و کنار سینک
 ایستاد، با یادآوری چیزی برگشت و نگاه کرد: میخوای
 خوشحالم کنی؟

-بله که میخوام

-پس خودت هم تو مهمونیم باش

معارض دست بر روی میز گذاشتم و کمی خودم را به
 سمتش کشیدم: گفتم که به هوای بابا نمیتونم

-نگران نباش، دلم به مهمونی پر سر و صدا نمیخواد!





لبخند صورتم بیشتر کش آمد: باشه هرچی تو بخوای شیر آب را باز کرد و با دقت مشغول شستن لیوانش شد، چیزی زیر لب زمزمه میکرد که من نمی توانستم متوجه اش شوم، البته خیلی هم برایم مهم نبود تا بفهمم چه در سر دارد، همین که حداقل با ناراحتی عازم رفتن نمیشد باز هم جای شکرش باقی بود.

پیش از آنکه قدم از آشپزخانه بیرون بگذارد، انگار یاد چیزی افتاده باشد، به سمتم بازگشت و گفت: فقط میشه از هومن هم بخوام بیاد؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: هومن؟

دست بر روی در آشپزخانه گذاشت و چفتش را باز

کرد: همسایمون؛ دکتر پاکزاد

با یادآوری نام پاکزاد لبخند زدم و برایش سر تکان

دادم: چرا که نه، هرکی رو دوست داری دعوت کن!

صورتش به لبخند باز شد و از همانجا برایم بوسه ای

فرستاد، دکتر پاکزاد جز معدود کسانی بود که از بودنش

کنار صحرا دلگرم میشدم، از اینکه حواسش به او

بود، همانقدر مرا شاد می کرد!

پس از صبحانه به بهانه ی داشتن کار از خانه بیرون

زدم و به پاساژی که همیشه صحرا برای خرید به آنجا

می رفت، رفتم، به خاطر آنکه تقریبا ساعات اولیه صبح





قصد خرید داشتم، بیشتر مغازه ها بسته بودند، اما خب همان چند مغازه هم کارم را راه می انداخت، مخصوصا یکی از آنها که صحرا مشتری پر و پا قرصش بود، هنگامی که عکسش را به صاحب مغازه نشان دادم، شناختش و حتی کمک کرد تا مانتوی مطابق سلیقه اش انتخاب کنم، شاخ غول همان خرید مانتو بود که زودتر از انتظارم شکستمش و مابقی خریدها برایم چیز سختی به نظر نمی رسید.

ماحصل تلاش های صبحگاهیم بالاخره یک مانتو و شلوار و روسری بلندی شد که حس می کردم واقعا به او می آید، می دانستم هنگام دیدنشان شاید شمااتم کند اما خب عیدی بود و مجبور به قبول کردنش داشت و چه بهتر از آنکه می توانستم بیشتر خوشحالش کنم.

#پارت ۱۰۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

مشغول شستن فلفل ها بودم که رنگ خانه به صدا در آمد، پیش از آنکه به سمت آیفون برای جواب دادن قدم بردارم، صحرا پیشدستی کرد و به سمت آیفون دوید، تا جایی که می دانستم به جز همسایمان چند نفر دیگر را





هم برای مهمانی وعده گرفته بود، حتی از من خواست از قباد و مینو هم بخواهم تا بیایند، اما وقتی چهره ی نگرانم را دید از گفته اش صرف نظر کرد و با گفتن همان چند نفر خودمان کافیت خواست خیالم را راحت کند، اما خب وقتی به دکتر پاکزاد و آمدنش به مهمانی فکر کردم، دیدم بیراه هم نمی گوید، بودن قباد و همسرش برای هرکس مزیت نمیشد، هم صحبت خوب دکتر پاکزاد را جور می کرد، به خاطر همان خودم دست به کار شدم و به قباد زنگ زدم، او هم بی تعارف دعوتم را پذیرفت و مهمانی ای که قرار بود، یک جمع چند نفره ی کوچک باشد داشت به ده نفر نزدیک میشد. صحرا به استقبال مهمانش کنار در ایستاد و با واردن شدن آناهیتا او را در آغوش گرفت، آناهیتا رفیق گرمابه و گلستان یکساله اش شده بود، دختر با نمک اصفهانی که گاهی صحرا شب هایی پیشش می ماند، از آشپزخانه بیرون آمدم به سمتشان رفتم، آناهیتا با دیدنم لبخند زد و دستهایش را به سمتم دراز کرد: خوش اومدی عزیزم تشکر کوتاهی کرد و همراه با صحرا بر روی مبل نشستند، قباد و مینو هم به فاصله ی کمی از آناهیتا رسیدند، مینو به جای نشستن داخلی پذیرایی برای کمک به آشپزخانه آمد و مشغول کمک برای آماده





کردن مخلفات کنار کباب شد، مینو آدم کم حرفی بود، برعکس قباد اما خب گاهی هم صحبت خوبی میشد، آمد و شدهای دونفرشان پایبند مهمانی ها نبود، گاهی میشد سر زده برای دیدنم می آمدند و پس از خوردن یک چایی هم می رفتند، آدم های در قید و بندهای رسومات خاص نبودند و این چیزها باعث میشد بیشتر کنارشان خوش باشم، در همان چند سال قباد برایم کارهایی کرد که امید به خاطر کینه و قهر طولانی مدتش هیچگاه برای انجامشان پا پیش نمی گذاشت. -کاش تو هم عید با صحرا می رفتی شمال! فغان چایی را زیر سماور روی گاز بردم و مشغول پر کردنشان شدم: گفتم یکم خاله حوری و صحرا باهم تنها باشن، یکم من بیشتر پیش بابا بمونم -تو هم نیاز داشتی به یه سفر فغان را داخل سینی گذاشتم و سینی را از روی کابیت برداشتم: آخه از اون ور کافه تو عید شلوغ تر میشه و بچه ها دست تتهان، شما چی قرار نیست جایی برین؟ برایم شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت: یه چند روزی میریم کرمانشاه

سینی چای به دست از کنارش رد شدم و لبخند زدم، میدانستم مینو خیلی به رفتنش راضی نبود، بیشتر





مواقع به خاطر قباد راضی به انجام کاری میشد اما خب نه رضایت قلبی، حرفی نزده از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت مهمان ها رفتم، آناهیتا و صحرا با آب و تاب مشغول صحبت با قباد بودند و به خاطر حضور پدر درخانه سعی می کردند تا جایی که می توانستند، بی سر و صدا بخندند، روبه روی قباد ایستادم و با قیافه ی حق به جانبی نگاهش کردم: چی داری به اینا می گی که از خنده غش کردن؟

دست دراز کرد و فنجان چای را برداشت و خندید: هیچی، از خاطرات درخشان شب های شیفتمیگم برایشون

از کنارش رد شدم و سینی را به سمت آناهیتا گرفتم: تا جایی که حدس میزنم احتمالا از شاهکارهای تشخیص دقیقت بهشون گفتی خم شد و از داخل جا شکلاتی، شکلات بیرون کشید و برایم سر تکان داد.

-ولی بچه ها جدی اگه افرا انصراف نمی داد قطعا تعداد کشته های بیمارستانمون خیلی بیشتر میشد.

چشم غره ای به صورت خندانش زدم و دهان برای باز کردن حرف گشودم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد، سینی را بر روی میز گذاشتم و از صحرا خواستم





بنشیند تا در را باز کنم، به سمت آیفون رفتم، دکمه ی دوربین را فشردم و با دیدن دکتر پاکزاد، لبخند زدم، گوشی را برداشتم و او را به داخل دعوت، در راهرو را باز کردم و پس از روشن کردن چراغ به انتظارش کنار ورودی ایستادم، روشنای جایی که ایستاده بودم و تاریکی انتهای حیاط فرصت دید خوبی برایم نداشت؛ اما از قسمت تاریک حیاط که به سمتم آمد، چهره اش را دیدم، اخمی که مشخصه ی اصلی چهره اش بود، همچنان مزین صورتش مانده بود، اما لبخند روی صورتم ناخودآگاه با دیدنش بیشتر کش آمد، باید اعتراف میکردم دکتر پاکزاد با همان مدت زمان حضور کوتاهش هم جای خوبی در ذهنم برای خودش پیدا کرده بود.

#پارت ۱۰۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

او قدم جلوتر می گذاشت و من با خودم فکر میکردم که چقدر همسایه ی ناشناخته ام در چشمانم بیشتر از عده ای آشنا قابل احترام بود، نمی دانم در نگاهم چه دید که اخم میان صورتش کمی از هم باز شد و قبل از من لب





از هم باز کرد و سلام کرد، همانطور با لبخند برایش
سر تکان دادم: سلام، خوش اومدین!
بسته ی در دستش را به سمتم گرفت و گفت: نمی
دونستم شکلات سری پیش رو دوست داشتین یا
نه، متاسفانه نتونستم انتخاب دیگه ای هم داشته باشم
نگاهم به دستش ماند، درست شبیه به همان شکلات
قبلی را برایمان آورده بود.

- ممنونم ازتون

به همان دو کلمه اکتفا کردم و نگفتم که چقدر شکلات
های قبل را دوست داشتم و هنگام شب زنده
داریم، چندتایی را با چای و یا قهوه ام میخوردم، کمی از
او فاصله گرفتم و تعارفش کردم تا به داخل برود، نهایت
ادب را با گفتن اول شما به رخم کشید و من بی تعارف
وارد خانه شدم، صحرا هم با دیدن مهمان عزیز دردانه
اش با خوشحالی بلند اسمش را صدا زد و همانند او
قباد، مینو و آناهیتا هم از جایشان بلند شدند. دورتر از
همگیشان ایستادم و برعکس من دکتر پاکزاد به
سمتشان رفت، پس از دست دادن با صحرا و سلام و
احوال پرسى با دیگران کنار قباد بر روی مبل نشست و
سر و صدای جمعشان خیلی زودتر از فکرم بلند شد، اما
نه انقدر آزار دهنده که نگران پدر شوم، حتی حس





میکردم حرفها و خندهایی که از پذیرایی می آید برای پدر هم بد نباشد؛ برای بردن چای به آشپزخانه بازگشتم و پس از آن برای مدت کوتاهی کنارشان نشستم و گرم صحبت با همگیشان شدم.

با نزدیک شدنم به جفتشان، قباد به سمتم برگشت و سیخ کباب ها را از دستم گرفت، با فاصله از هردویشان کنار آتش ایستادم و نگاهم به سمت دستان دکتر پاکزاد رفت که با دقت مشغول باد زدن زغال ها بود و همزمان صدای قباد به گوش هایم رسید: این افرا هرچیش بد باشه، تو کباب زدن حرفه ایه، اصلا سرهمین کباب بود که باهم دوست شدیم پاکزاد سر چرخاند و به قباد که داشت سینی را بر روی میز کنار منقل می گذاشت، نگاه کرد، با نگاه به سینی ابرویی بالا انداخت و سپس نگاهش به سمت من کشیده شد اما چیزی نگفت، عجیب آن بود که نمی توانستم معنی نگاهش را بفهمم، متوجه تحسین و تمسخرش نشدم. قباد خسته از منقل کناره گرفت و گفت: هومن چایی می خوری؟ پاکزاد کمی به سمت منقل خم شد و حرکت دستانش را تندتر کرد: یه لیوانیش





با شنیدن حرفهایشان خواستم به سمت خانه بروم اما
قباد با حرفش مانع شد: من میارم
بدون مخالفت دیگر قدمی برنداشتم و همانجا در
نزدیکیش ایستادم، نگاهم میان دستان و صورت پر
اخمش در رفت آمد بود که سر چرخاند و خیلی عادی
گفت: سینی رو بیار!

برای اولین بار بود که می دیدم از ضمیر جمع برای
خطاب قرار دادنم استفاده نمی کند و با فکر به آنکه
زمان تجزیه و تحلیل حرفهایش نیست، سینی از روی
میز برداشتم و فاصله را با او کمتر کردم، دست دراز
کرد و سریع اولین سیخ را از روی سینی
برداشت، کارش برای برداشتن سیخ های بعد سریع تر
و هنگامی که سطح منقل از کباب ها پر شد، دست
آزادش را زیر سینی گذاشت و به جای من سینی را بر
روی میز؛ جای قبلیش برگرداند.
-واقعا خوبن!

متوجه منظورش نشده، بله ی کوتاهی گفتم که چشم از
کباب ها برداشت و نگاهم کرد: منظورم کباب ها بود...
با شنیدن جمله اش لبخند کمرنگی زدم و چیزی
نگفتمدر سکوت کنارش ایستاده و نظاره گر کارهایش
بودم، او هم خوب کارش را بلد بود و این را می شد از





دستان و چشمانی خواند که ماهرانه کارهایشان را انجام می دادند، گرم نگاه کردن به او بودم که قباد با چای سر رسید، لیوان ها را بر روی نیمکت میان حیاط گذاشت و دست برای گرفتن برای هومن دراز کرد: بدش من دکتر

به سمت میز رفت و لیوان چایش را برداشت، اما دیگر به جای قبل برنگشت و همانجا بر روی صندلی نشست. -چاییت رو اینجا میخوری؟
قباد سیگاری بیرون کشید و به سمت آتش برد: اره بی زحمت

#پارت ۱۰۸
#قلب_شمعدانی_کاغذی

همین که سر برگرداندم تا قدم برای برداشتن چایی به سمت میز بردارم، متوجه نگاه خیره ی پاکزاد به بالا شدم، مسیر نگاهش را که می گرفتی درست به خانه ی خودش می رسید، جایی که گاهی شبی، نیمه شبی نگاه من هم ناخودآگاه به سمتش کشیده میشد، او درست بر روی صندلی ای نشسته بود که همیشه انتخاب من هنگام تنها نشینی هایم میشد، متوجه هم شد که نگاه از





بالا گرفت و من هدف نگاهش شدم، بی حرف خم شدم و لیوان چایی خودم و قباد را از روی میز برداشتم، با وجود آنکه می دانستم مرد کم صحبتی ست اما نمی فهمیدم چرا دوست داشتم که حداقل سکوت حیاط را بشکند، کاری که شاید چیزی شبیه محال ممکن به نظر می رسید.

با تعلل از میز فاصله گرفتم و به سمت قباد رفتم، کنارش ایستادم و لیوان چایش را به دستش دادم: مرسی انصرافی
به لفظ انصرافی گفتنش لبخند زدم، با وجود آنکه در سال های زیادی از تصمیم برای کنار گذاشتن همیشگی درس می گذشت، قباد همچنان لفظی را به کار میبرد که مرا غرق در خاطراتم میکرد، شاید اگر بیشتر برای آرزوهایم میجنگیدم، حالا حداقل پزشکی عمومی شده بودم و پی آرزوی داشتن تخصص خودم را به این در و آن در میزدم. شاید واقعا نصف و نیمه داشتن چیزی خیلی بهتر از تمام و کمال داشتنش بود اما خُب من دقیقا در رابطه با آرزوهایم دقیقا پاک کن محکمی به دست داشتم و بر رویشان می کشیدم، بدون تلاش برای نگهداشتشان.





دستم ناخودآگاه برای لمس گرما به سمت آتش دراز شد و نفس سنگینم راه به بیرون پیدا کرد، انقدر که عمیق نفس کشیدم در خلوتی صدای حیاط با به نام خواندن قباد گم شد، شاید شانس یارم بود که او متوجه بدی حالم نشد، لبخند تلخی زدم و دست مشت کردم، نمی توانستم نگران عذاب وجدان احتمالش باشم، به خاطر آنکه که با یک کلمه ی تکراری وا داده بودم! شاید واقعا نباید صدایم را میشنید، بهتر شد همان گوشه رهایم کرد و مرا به حال خود گذاشت، او رفت و من ماندم و نگاه خیره ام به آتش، حال غریبی داشتم، مثل کودکی که به خاطر یک شوخی کاملا بچگانه به او برخورد کرده بود، نتوانستم سر برگردانم و به خودم تلقین کنم؛ دلم فقط از آرزوهای بر باد رفته ام گرفته، نه از سر چیز دیگر یا بهانه ای بهتر!

به جای قباد صدای قدم های آرامی که به ستم آمد، مجبورم کرد دست بالا ببرم و با پشت دست اشک هایم ناخواسته ام را کنار بزنم، بی حرف سیگاری به سمت آتش برد و روشنش کرد و در کمال ناباوری، آن را به ستم گرفت، شاید تنها کار درست را او داشت انجام می داد تا حداقل آشوب یکباره ی درونیم بهتر شود، بدون فکر از اینکه شاید کسی نظاره گرم





شود، سیگار را از میان انگشتانش کشیدم و به سمت دهانم بردم، پیک عمیقی به سیگار زدم و نفس خسته‌ی دودیم را به بیرون فرستادم، غریبه بود ولی انگار خوب می‌فهمید آب روی آتش جانم در آن لحظه چیست؟، در سکوت چند پیک دیگر به سیگار زدم و او هم مشغول انجام کار قباد که ترکش کرده بود، شد.

در ورودی حیاط باز شد و صحرا که مرا به نام می‌خواند بیرون آمد، دوباره همان غریبه بود که به کمک شتافت، دستش به صورتم رسید و سیگار را خودش میان زمین هوا از دستام گرفت، با این حرکتش نشانم می‌داد که غریبه‌ی ایستاده در کنارم از هزار خودی هم خودی‌تر است، فکر کردم که سیگار نیمه‌ام را بر روی زمین خاموش خواهد کرد اما به جایش آن را به سمت دهانش برد و مشغول کشیدنش شد. صحرا کنارمنقل ایستاد و با نگاهی به کباب‌های پخته لبخند زد: به به ببین چه کرده پریزاد!

پاکزاد سیخی از روی منقل برداشت و روبه روی صحرا گرفت: ببین پخته؟

صحرا مشتاق تکه‌ای از کباب کند؛ داخل دهانش گذاشت و با لذت گفت: عالی شده





همانطور که ایستاده بود، سیخ را به سمت من برگرداند، بی حرف تکه ای از کباب را جدا کردم و به سمت دهانم بردم، حس عجیبی از همراهیش در آن لحظه در جانم پیچید، حس کردم شاید به خاطر نفهمیدن صحرا و بردن بوی سیگار این کار را کرده، اما ذهنم فرمان می داد که بوی سیگار را تکه ای کباب نخواهد برد و فکر واهی نکنم!

صحرا برای بار دوم خودش پیش دستی کرد و به جای آنکه تکه ای از کباب بکند، کل سیخ را از پاکزاد گرفت: افرای؟

بی آنکه نگاهش کنم، آرام زمزمه کردم: جانم؟ کمی عقب آمد تا در مسیر نگاهش باشم و گفت: میشه بساط آتیش روشن کرد تو حیاط؟ تا خواستم حرف بزنم، پاکزاد باز پیش دستی کرد و گفت: همه ی این قرتی بازیها رو بذار بعد از شام صحرا با شنیدن حرف پاکزاد بلند خندید و چیزی نگفت، کمی کنارمان ماند و بعد با همان سیخ در دستش به داخل بازگشت.

همین که او داخل رفت، لب از هم باز کردم: ممنونم اما خب جوابم سکوت شد، سکوتی که انقدر آشنا نبود که بتوانم معنی دقیق و کاملش را بفهمم و بعد از چند





ثانیه باز هم خیره به آتش رو به رویش گفت: کباب ها دیگه آماده ست، نون ها رو بیار.

#پارت ۱۰۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

ظرفها را داخل ماشین گذاشتم ، ایستادم و دست به سمت سماور روی گاز بردم، با وجود آنکه دم دمای صبح بود و باید برای خوابیدن آماده میشدم اما نه چشمانم خسته برای خوابیدن بود و نه ذهنم آزاد چند لحظه حتی چشم بستن!

لیوانم را پر از چای جوشیده ی داخل قوری کردم و به سمت حیاط قدم برداشتم، همه ی ذهنم درگیر همان چند ساعت قبل بود، درست در پی چشمان و توجهی که نمی توانستم معنی دقیقشان را بفهمم، از همان سیگار پس از منقلب شدن حال گرفته تا پریدن از آتش!

بر روی صندلی نشستم، به خاطر روشنایی داخل حیاط هنوز هم جای آتش برپا کردیمان مشخص بود، سرم ناخودگاه برای لحظه ای برگشت و هدف چشمانم چراغ روشن بالای سرم شد، نمی توانستم منکر شوم که همان چند دیدار کوتاه و طولانیمن برای اتمام حجت چشم و





فکرم کافیست، کافی بود که او برایم حکم انسان شریفی پیدا کرده که نمی توانستم چشم از هر رفتار و حرفش بردارم.

نفس عمیقی کشیدم؛ نگاه از پنجره ی اتاقش گرفتم و دوباره به همان گوشه ی حیاط خیره شدم. ایستاده بودم کنار آتش و توام توجهم صدای خنده های بلند صحرا و شوخی های قباد بود، دو دسته شده بودیم، سه نفر پر جنب و جوش که همش داوطلب پریدن از آتش بودند و سه نفر دیگر که هرکدام فاصله گرفتن؛ کنار آتش ایستادن و تماشا کردن را جذابتر می دانستند! دستم بالا آمد و بر روی پیشانیم نشست، تازه نیم ساعتی میشد که دردش را بهتر می توانستم حس کنم، هنوز هم کامل متوجه ماجرا نشده نبودم و واضح به یاد نداشتم؛ دقیقا چه بلایی بر سرم آمد.

اصرارهای صحرا و قباد برای پریدن و هیجان آتش بالاخره تسلیم کرد و از روی آتش پریدم، نفهمیدم چه شد که برای پریدن بیشتر ترغیب شدم و باز هم کارم را تکرار کردم، صدای قباد و گری خوانیش باعث میشد بیشتر دلم بخواهد خطر کنم، دست دراز کردم و همانطور که نفس نفس میزد، از قباد خواستم شعله ی آتش را زیاد کند، بی دلیل شده بودم کودکی





نافرمان، نگرانی صورت مینو، آناهیتا و حتی خیره گی
نگاه پاکزاد باعث نشد بخواهم از تصمیم لحظه ایم
صرف نظر کنم و نپریم، انگار قباد و حرف هایش بر من
بیشتر چیره بودند، حتی با وجود آنکه لحظه ی
آخر، شعله ی بلند آتش مرا ترساند اما گام بلندی که
برداشته بودم بر من چیره شد و پریدم؛ تنها صدای جیغ
های صحرا و مینو در گوش هایم و دستی که از پشت
یقه ام را گرفت و برخورد سرم با میله های آهنی و
درد عمیقی که در تمامی سلول هایم پیچید را فهمیدم.
پنبه را که به صورتم نزدیک کرد بوی بتادینش همانند
اخطاری باعث شد، چشم ببندم، دستش درست در جای
زخم نشست ولی خب به خاطر بی حس بودن سرم
دردی نمی فهمیدم؛ نمی دانستم چرا اما دلم می خواست
چشم ببندم و نگاه مستقیم پی دو چشمان پر از خشم
روبه رو نباشد، تا نیم ساعت قبل صدای عصبیش را
نشنیده بودم، متوجه بودم اگر او نبود شاید روی همان
کوه آتش دست ساز قباد می افتادم و همه چیز به
بیشتر از یک زخم بزرگ گوشه ی پیشانی ختم
میشد، اما خب نمی فهمیدم چرا برای منی که تنها یک
همسایه ی ساده بودم، آنطور پا فراتر گذاشت.
-تموم شد





باز هم در باز کردن چشمم تاخیر به خرج دادم، زمانی
چشمانم از هم باز شد که او ایستاده و مشغول جمع
کردن وسایلش بود، نگذاشت کسی داخل اتاق بیاید و
خواست همه چیز را به خودش بسپارند، وسیله به دست
به سمت در رفت و من تازه توانستم زبان برای تشکر
باز کنم: مرسی

دست روی دستگیره در نشاند و نگاهم کرد، با اینکه
می دانستم مرد روبه رویم شاید اصلاً لبخند را نمی
شناسد؛ به طرز مسخره ای بر رویش لبخند زدم.
-دراز بکش، بهتره استراحت کنی، به بچه ها میگم
مزاحم نشن

نمی دانست جواب خواهش میکنم، باید چیز دیگری
باشد؟، چیزی شبیه به اینکه کاری نکرده است؟، انگار
در قاموسش چنین کلماتی جای نداشت، از اتاق خارج
شد و در را بست، نفهمیدم به دیگران چه گفت که
هیچکدامشان به داخل نیامدند، شاید باید نهایت بی ادبی
را نشانش می دادم و به پذیرایی می رفتم و به دیگران
می گفتم تنها یک زخم کوچک انقدر شلوغ کاری
ندارد، اما خب همان کار را نکردم، به جایش دقیقاً کاری
که شنیده بودم را موبه مو اجرا کردم و دراز کشیدم.





صدای خدا حافظی آناهیتا و در پی آن قباد و مینو را شنیدم اما باز هم از جایم تکان نخوردم، آخرین نفر خودش بود که مهمانی را ترک کرد، فهمیدم صحرا تا حیاط برای همراهیش رفت و آرام مشغول تشکر از او شد، شنیدم که گفت داشتن همسایه ی پزشک همه چیز دار چقدر به نفعمان شد، دور و دورتر شدنشان باعث میشد به خوبی نشنوم که دیگر چه می گویند اما خب به نظرم به اندازه ی کافی داشتند یک زخم کوچک را تبدیل به غول می کردند!

#پارت ۱۱۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

محکم در آغوشش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: حسابی مراقب خودت باش صدای بغض کرده اش، گواهی آن بود که هر لحظه ممکن است؛ کنترلش را از دست بدهد و گریه کند، سر عقب کشیدم و محکم گونه اش را بوسیدم: به خاله حوری بگو، هروقت دوست داشت بیاد اصفهان، ما خوشحال میشیم اخم کرد و با لحن عصبی ساختگیش، غرولند کنان گفت: بی خود!





خندیدم و کیف دستیش را به سمتش گرفتم: حسابیم
خوش بگذرون

لبخند زد و همزمان با گرفتن کیف گفت: تو هم، هر جا کم
آوردی زنگ بزن من برمیگردم
چشم روی هم گذاشتم و مثل خودش کش دار گفتم: چشم
دسته ی حلقه شده ی چمدان دور انگشتانش را به
سمت خودش کشید: تو هم خیلی زیاد مراقب خودت
باش، خیلی زیاد دوستت دارم افرا...

لبخند زدم و برایش دست تکان دادم، انقدر از بودنش
دلگرم میشدم که نبودنش قلبم را تهی میکرد، اما خب
چاره چه بود؟ او که نباید پا بند من و پدرم میشد، گاهی
هم باید زمان برای خودش و خانواده اش می
گذاشت، حتی اگر به قول خودش گاهی بودن در
کنارشان چیزی شبیه عذاب واقعی می شد.

اصفهان همیشه در تمامی روزهای آخر اسفند بوی عید
می داد، مخصوصا سبزه میدان که خودش دنیایی
داشت، کم پیش می آمد بخواهم سری به سبزه میدان
بزنم اما خب در همان چند سالی که در آنجا بودم، بیشتر
خریدهای پایان سال را از آنجا میکردم، بی دلیل مرا به
خاطرات خوش تجریش و مامان مهری می





رساند، تکاپویی که همیشه از همان کودکیمان شاهدش بودیم.

دست من و امید را می گرفت و پس از زیارت برای خرید میان تجریش می گرداندمان، چقدر سر خرید ماهی با امید به سر و کله ی هم می زدیم و مادر پس از دعوایمان به خودش قول می داد که آخرین بار است که ما دو نفر را باهم به آنجا میبرد، روزهایی که زود گذشتند و نمیشد برشان گرداند.

بسته ها خرید را بر روی زمین گذاشتم و با پا در را پشت سرم بستم، اولین کاری که باید می کردم رفتن به اتاق پدر بود، همه ی ذهن و فکر در آن چند دقیقه به پدر و بودن تنهایش در خانه گذشت، قفل در اتاق را باز کردم و وارد اتاقش شدم، مثل همه ی روز های قبل بر روی تخت نشسته و به دیوار روبه رویش خیره بود.

-سلام بابا جان

با شنیدن صدایم سر چرخاند و نگاهم کرد، نگاه معصوم تنهایی هایش روانه چشمانم نگرانم شد.

با همان لباس های بیرون بر روی تخت کنارش نشستم و کوتاه بوسیدمش: یادته ماما روزای آخر سال دست منه و امید و می گرفت شال و کلاه میکردیم می رفتیم بازار تجریش؟... امروز هم به هوای همون سالا همین





کارو کردم، رفتم و کلی خرید واسه سفره هفت سین کردم، چیزایی که تو دوست داریم خریدم نگاه مظلومش باعث شد، دست دراز کنم و دستش را میان دستانم بگیرم، سرم ناخودآگاه پایین رفت و پشت دستش را بوسه باران کردم و دوباره مسیر نگاهم چشمان منتظرش شد، دستش آرام بالا آمد و بی حرف باند کوچک کنار پیشانیم را لمس کرد، نگاهش که طولانی شد، لبخند زدم و گفتم: شیطنت کردم عزیز جانم، حالا بلند شو باید برای شب آماده بشیم. مچ دستش را گرفتم و پیش از بلند شدن او، ویلچر کنار تختش را به سمت خود کشیدم، ایستادم و کمکش کردم تا بر روی ویلچر بنشیند، به سمت حمام هدایتش کردم و خودم هم همراهش داخل حمام شدم. به سمت میز هفت سین خم شدم و سیب را داخل کاسه پر آب خالی انداختم، برعکس مادر من همیشه آخرین کاری که دلم می خواست برای عید انجام دهم چیدن هفت سین بود، به سمت پدر نشسته بر روی مبل سر برگرداندم و گفتم: به نظر شما هم بد نشد نه؟ نگاهش با حرفم بر روی میز و خیره به هفت سینی که چیده بودم؛ کشیده شد. چشمانش بر خلاف لب های بسته اش برای لحظه ای خندید و همان لبخند قوت قلبم





گشت. نیم ساعتی تا سال تحویل مانده بود و دیگر کاری برای انجام نداشتم، پیش از آنکه کنار پدر بر روی مبل بنشینم، رادیوی قدیمی روی میز را روشن کردم و اجازه دادم نوای شادش در خانه بپیچد، در تمامی آن سالها داشتم کارهایی را می کردم که مادر دوست داشت، تا شاید لحظه ای همه چیز در چشمان پدر به گذشته برسد، مثل همان لبخند چشمانش هنگام دیدن هفت سین و یا چیزهای دیگری که تنها می توانستم از نگاهش بخوانمشان.

#پارت ۱۱۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در پی صدای توپ و پس از آن اعلام تبریک سال نو توسط مجری رادیو، به سمت پدر برگشتم و قبل از تبریک، خودم را در آغوشش انداختم، صدای طپش های منظم قلبش، انقدر برای گوش هایم شیرین بود که چشم ببندم و چیزی بیشتر از آن را آرزو نکنم، من بیشتر از پدر و بودنش را نمی خواستم حتی اگر بودنش همانطور در سکوت و به یاد نیامردنم ختم میشد، سر





بالا آوردم و با نگاه به چشمانش بوسه ای بر گونه اش زدم: عیدت مبارک منصور جون
 نفهمیدم چه شد ولی دستی که بر موهایم نشست و نوازش های آرامش، بهترین هدیه ی عیدم شد، عیدی ای که همان قدرش هم از سرم زیاد بود.
 روزها و شب هایی میشد که می نشستم و فکر میکردم شاید حرف نزدن و سکوت پدر بیشتر از یک بیماری باشد، چیزی برای تنبیه نافرمانی هایم، نافرمانی هایی که به زبان نیاورده بودمشان اما مخفی هم نمانده بود، فکر میکردم و گاهی در کمال انتهایش به تبرئه ی خودم می رسید.

اولین نفری که برای تبریک تماس گرفت نیاز بود، دکمه ی سبز رنگ گوشی را فشردم و پیش از حرفی از جانب نیاز شروع به صحبت کردم: عیدت مبارک مامان جون

صدای خنده اش در گوشم پیچید: عید تو هم مبارک عزیزم

کمی که حرف زدیم، از من خواست گوشی را به پدر بدهم تا هم خودش و هم امید با او حرف بزنند، قلبم نباید میشکست اما خب دست من نبود که هر زمان اسم برادرم مرا آنگونه منقلبم می کرد. حرفی نزدم و تلفن را





به سمت پدر گرفتم و دکمه ی بلندگو را فشردم، نیاز پس از احوال پرسی و تبریک عید، گوشی را به امید داد، با شنیدن صدایش بغض راه گلویم را گرفت بی آنکه حتی لحظه ای هم فکرش به ذهنم برسد.

-الو بابا جان، سلام... میشنوی صدام؟... عیدت مبارک... دستم مبل را چنگ زد و سر پایین انداختم، چه کینه ی شتری ای داشت امید و نمی گذاشت راه های میانمان را برداشته شود تا من نفس راحتی بکشم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بابا، حالا با نیاز حرف میزنم یه چند وقت دیگه میایم میاریمت تهران، مراقب خودت باش...

مختصر و مفید حرف زد، بی هیچ حرف و کلمه ی اضافه ی دیگر، گوشی را از کنار صورت بابا، عقب آوردم و از بلندگو خارجش کردم، نفهمیدم چه شد اما گوشم بی قطع کردن تماس بر روی گوشی نشست و به امید شنیدن صدایش چشم بستم، صدای نفس هایش را شنیدم و برای لحظه ای تصور کردم شاید بخواد حرف بزند، منتظرش داشتم حواسم پی او جمع شد، اما خب چیزی جز همان صدای نفس هایش؛ عاید نشد، انتظارم به یک دقیقه نرسیده، صدای بوق ممتد تلفن جایش را





گرفت و فهمیدم پایان دهنده ی مکالمه ی نداشته ی میانمان باز هم خود او بوده است. همیشه پدر می گفت بهترین زمان رفع کدورت میان دو نفر، دقیقاً سال نوست اما خب انگار امید حرفهای پدر را باور نداشت و من در این مورد تسلیم بی چون و چرایش بودم. به سمت میز خم شدم و ظرف شیرینی مخصوص پدر را برداشتم و یکی از بهترین هایش را انتخاب کردم و به سمتش دهانش بردم: این مختص خود شماست عزیز جان

دهان به آرامی باز کرد و تکه ای از شیرینی را گاز زد، دوباره بوسه ای کوتاه بر گونه اش زد و باز هم عید را به او که برایم هنوز مهربان ترین فرد زندگی بود، تبریک گفتم.

صدای اخطار ایمو که بالا آمد، گوشی را از روی دستگیره ی مبل برداشتم، با اتصال تماس همزمان چهره ی خندان صحرا مثل نوری از روشنایی، تیرگی چند لحظه قبل را برایم شست: سلام افرا، عیدت مبارک قربونت بشم

لبخند زنان برایش دست تکان دادم و با همان لحنی که بیشتر مختص خودش بود، گفتم: عید تو هم مبارک خانم خانما...





-جات اینجا کلی خالیه، انقدر جلوی مامان حوری گفتم
جای افرا خالیه، دیگه داره کلافه میشه، فکر کنم دو روز
دیگه خودش راهیم کنه

منظره ی پشت سرش انقدر زیبا بود که آهی کشیدم و
در جوابش گفتم: ای کار بلدِ ناقل... من جای تو بودم
فعلا از هوای خوش اون سمت لذت میبردم

-چه هوایی اخه، از وقتی که اومدم همش داره بارون
میاد، همینم باعث شده یه کله بشینم تو خونه پیش این
دو تا آدم خسته از همه چیز!

از روی مبل بلند شدم، مسیر قدم هایم ناخودآگاه حیاط
شد، در را به آرامی باز کردم تا سر و صدایم باعث
بیدار شدن پدر نشود: انقدر غر نزن بچه...

-به خدا فقط دارم واسه تو میگم وگرنه که جلوی مامان
حوری و بابا بزرگ نمیشه یه کلمه حرف زد، یه چیزی
بگم صدتا جوابم میدن

صندلی همیشگیم را عقب کشیدم و بر رویش
نشستم، می دانستم راست می گوید، هیچکس با درشت
ترین حرف ها هم نمی توانست حریف خاله حوری و
زبانش شود حتی صحرا که یک تنه چند نفر را حریف
میشد، پیش مادر بزرگش انقدر ساکت بود که آدم دلش
برای مظلومیت لحظه ایش می سوخت، همیشه وقتی





اذیتم میکرد و نمی توانستم چیزی به او بگویم، یک جمله ختم بحثهای میانمان میشد اینکه من؛ گول ظاهر ساکت روز اولش را خوردم و گرنه که دیوانه بودم بخوام او هم خانه ام شود.

#پارت ۱۱۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-اوضاع اونجا چگونه؟

-همه چیز خوبه، تو نمی خواد نگران اوضاع اینجا باشی، فقط لذت ببر...

اخم کرد و میان حرفم پرید: که چقدر میبرم تا خواستم زبان به نصیحتش باز کنم، خودش انگار متوجه باشد، دست بالا آورد و مرا به سکوت دعوت کرد: و غر نمیزنم...نمیشه...ولی سعی میکنم باخنده برایش سرتکان دادم: افرین دختر قشنگم! -به خدا ازت راضی نیستم اگه تو اونجا خوش بگذرونی و من بیچاره اینجا غصه بخورم، اینا روهم بهت میگم که بیشتر بهت عذاب وجدان بدم...





خودش سر اذیت کردن را باز کرده بود و من هم
همراهش شدم: انقدر خوش میگذروم که وقتی اومدی
همش تموم شده باشه
زبان باز کرد تا حرف بزند، اما من انگشت اشاره ام را
به سمت صفحه ی گوشی بردم و همزمان با رجز
خوانی هایش با یک خداحافظی، مکالمه را تمام کردم. به
او بود، تا نزدیکی های صبح برایم حرف میزد و
غره های دو روز رفتنش را سر من خالی میکرد.
دست روی گوشی گذاشتم و به آرامی روی میز
چرخاندمش، شاید اگر فامیل نزدیکی در اصفهان
داشتیم، حالا یا میزبان مهمانی بودیم یا مهمانش، اما
هرچه که بود به سوت کور بودن آن زمان خانه ختم
نمیشد، با وجود آنکه من آدم گوشه گیر و تنها نشینی
شده بودم اما عید و تنها ماندن ابتداییش آزار دهنده
بود، مخصوصا برای خانه ی از دست رفته ی شادمان.
سرچرخاندم و مسیر نگاهم پنجره ی خانه ی پاکزاد
شد، شاید او همانند ما سال تحویل را تنها گذرانده
بود، از صحرا شنیده بودم دلش به همان تنهایی و
سکوتی که دارد خوش است اما ممکن بود او هم
همانند من در آن لحظه هياهو ی پر سر و صدای لحظه
را می خواست!





با صدای باز شدن در خانه اش نگاه از پنجره گرفتم، تصویرم کاملاً اشتباه بود، انگار تحویل سال خلوتی هم نداشت، چشمانم که به او افتاد؛ دست از روی گوشی برداشتم و سر بالا گرفتم، پس از شب چهارشنبه سوری دیگر ندیده بودمش، صحرا برای خداحافظی همان صبح عزیمتش به آپارتمان پاکزاد رفت و او در نهایت سخاوت به یک فرشته ی کوچک سفید سنگی به عنوان عیدی به صحرا بخشید، فرشته ای با داشتن قلبی متفاوت از جنس خود در میان دو دستش! حرکت بی صدایش به سمت خانه ترغیب کرد تا بلند شوم و قدمی برای نزدیک شدن بردارم: سلام شنیدن صدایم در آن موقع شد آنقدر برایش غریب بود که نگاه خیره اش از زمین برداشت و به منی که ایستاده و لبخند به لب داشتم نگاهش میکردم، چشم دوخت: سلام - عیدتون مبارک

بر خلاف تصویرم خیلی زود لبخند بر لبانش نقش بست؛ فکر کردم پس از مدت طولانی توانسته ام خنده ی روی صورتش را ببینم: سال نو شما هم مبارک نمی دانم چرا ولی چشمان او هم در پی چیزی بیشتر از یک جمله تبریک می گشت، شاید چیزی شبیه همان





تشکر گرمی که چند روز به تاخیر انداخته بودمش:

باز هم بابت کمک اون شبتون ممنونم

نگاهش درست به چشمانم بود و بی دلیل دلم می

خواست از زیر نگاه تیزش بگریزم.

-کاری نکردم، بهتر شدین؟

دستم غیر ارادی بالا رفت و بر روی پانسمان پیشانیم

نشست: بله، ممنون

کمی جلوتر آمد و دستش را به سمت سرم دراز کرد، با

فکر آنکه قرار است چه کند، دستم را سریع پایین

آوردم، چسب روی باند را کند و با دقت به جای زخم

خیره شد: از چیزی که فکر میکردم سطحی تره

-گفتم که واقعا چیزی نبود

اخم صورتش مثل یک علامت هشدار برای ساکت

ماندندم عمل کرد، دوباره به زخم خیره شد و پس از چند

ثانیه چسب را در جای قبلیش چسباند: آگه کاری نداری

بیا بالا تا پانسمانت رو عوض کنم

با شنیدن جمله اش تنها واکنشی که توانستم نشانم

بدهم، همان ابروی بالا رفته ام بود، نفهمیدم از نگاهم

چه خواند که لبخند زد و گفت: باشه پس شما بمون تا

من وسایل رو بیارم





و بدون لحظه ای تامل برای فهمیدن موافقت یا مخالفتم
به سمت خانه اش رفت، در آن لحظه که میان حیاط
ایستاده بودم، هنوز برای خودم درست و غلط بودن
چیزی که شاهدش بودم، مسجل نشده بود!
یعنی به نظرم انقدر حرکات و رفتارش به چشم نمی آمد
که بخواهم برای هر کدام از کارهایش تفسیر بلند بالایی
بچینم، حتی به انتظارش در جایم ایستادم، به قلبم، ذهنم
نهیب زدم که او یک همسایه است و از سر دلسوزی
همسایگی و تنهایی کمک میکند، نه چیزی بیشتر! من
دیگر دختر رویا با فِ قبلی نبودم که بخواهم با هر
حرکت از جانب یک غریبه یا حتی خودی واکنش
متفاوتی نشان دهم و قلبم و روحم را به یغمای دوباره
بکشانم.

#پارت ۱۱۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

چسب روی زخم را که بست، قبل از آنکه بخواهد
تصمیم رفتن بگیرد، مشغول به جمع کردن وسایلش از
روی میز شدم، چیزی نگفت و اجازه داد کارام را تمام





کنم، پس از بستن در جعبه، آن را به سمتش روی میز
هُل دادم و گفتم: مرسی

ایستادم و با لبخند نگاهش کردم و با وجود سختی دل
به دریا زدم و خواسته ام را به زبان آوردم: آگه

سختتون همیشه چایی رو با من بخورین
نگاه به چشمانم کرد و چیزی نگفت و نگفتنش به من
جرات داد تا قدمی عقب بگذارم و زیر لب آهسته نجوا
کنم: به عنوان تشکر

بیشتر از آنکه دلم بخواهد او شنونده جمله ام
باشد، داشتم برای خودم خط و نشان می کشیدم، خط و
نشان کارهایی ناخواسته ام انجامش می دادم، تا زمان
آماده شدن چای بدون هیچ نگاهی به سمت دیگر؛ کنار
سماور ایستادم و خیره به سینی و دو فنجان پر نشده
حس کردم حالا که خدا به نفع خواسته ی قلبیم کار
کرده، چرا انقدر تلاش برای آزار دادن خودم داشتم؟
با وسواس تمام فنجان را از چای پر کردم و تکه ای از
کیک روی میز برایش بریدم.

به حیاط بازگشتم، او هنوز پشت همان صندلی نشست
بود، یک سانت هم از جایش جُم نخورده و انگار
قصدش را هم نداشت، سینی را بر روی میز گذاشتم و با





برداشتن فنجانش آرام و مختصر، تعارف به شروع میزبانی کردم!

دستش قبل از نشستن بر روی فنجان، بشقاب را احاطه کرد و از روی سینی برش داشت. چشمم پی دست او و دستم جایی دور فنجان خودم نشست.

شاید اگر کسی به یکباره وارد خانه میشد با دیدن من؛ او و سکوت حیاط تعجب میکرد، انقدر سکوت و بی حرفی در میانمان وجود داشت که برای لحظه ای فکر کردم چرا خواستم بماند؟، می توانستم هنگام رفتنش به عنوان تشکر کیک کنار بگذارم و نخواهم برای صرف یک چای و کیک آن هم در آن سکوت مسخره کنارم بماند، اما به جایش خواستم بماند!

نمیدانم متوجه چه شد که لب از هم باز کرد و او بود که تصمیم به شکستن سکوت میانمان گرفت: تو عید کافه نمیرین؟

نگاه از فنجان دستم گرفتم و به صورتش رساندند: نه اتفاقا کافه تو ایام عید شلوغ تره - پس پدرتون چی؟

از دومین سوالش بیشتر از شکستن سکوت میانمان جا خوردم، نمی توانستم بفهمم حس کنجکاوی و نگرانی ترغیبش کرده بود که آنطور حرف بزند یا چیز دیگر؟





-بهش فکر نکردم

حالا نوبت او بود که ابروهایش از جوابم بالا برود و نگاه خیره اش بر روی صورتم از صد سوال یکجا باهم، حس عذاب بیشتری داشته باشد!
-احتمال زیاد با خودم ببرمش کافه، یکم اذیت میشه اما خب پیشمه!

دیگر حرفی نزد و باز هم در سکوتی که میزبان بهتری از من بود، نیمه ی مانده ی چاییش را سر کشید و پس از اتمامش از جا بلند شد و جعبه اش را برداشت، بلند شدن یکباره اش مرا هم وادار به ایستادن کرد: ممنون از چایتون خانم جوان

طوری کلمه ی جوان را ادا کرد که لحظه ای حس کردم شاید پیرمردی هفتاد ساله روبه رویم ایستاده، زبانم برای تعارف بیشتر نچرخید و به جایش سرم برای تصدیقش تکان خورد، مسخره ترین حرکتی که میشد انجام دهم را انجام داده بودم.

به سمت در راه افتاد، من هم پشت سرش قدم برداشتم و همان یک قدم فاصله؛ فرصت می داد تا بهتر از زیر نگاه بگذرانمش، قد بلندی نداشت اما کوتاه هم نبود، چهار شانه بودنش به چشم می آمد، فکر کردم؛ دعوایی رخ بدهد قطعا حتی اگر برنده ی دعوا





نباشد اما خوب می تواند از خودش دفاع کند، سر خم کردم و نگاهم به کفش هایش رسید.
دوران مدرسه دوستی داشتم که همیشه می گفت آراسته بودن کسی را از کفش هایش می خواند، همیشه همان حرف آویزه ی گوش هایم بود، بی آنکه حتی بخواهم تجزیه و تحلیلش کنم، آن شب هم نگاهم ناخودآگاه به کفش هایش رسید، همان چیزی بود که مارال می گفت، اگر با همان سنگ بنای او می خواستم مرد روبه رویم را بسنجم، قطعاً پاکزاد یکی از همان آراسته هایش بود. پشت در برای لحظه ای توقف کرد و به سمت بازگشت: بابت کیک و چای ممنونم، لذت بخش بود

جمله اش طوری بود که برای لحظه ای وسوسه ی دعوت دوباره اش به جانم بنشیند، اما خب بودن دوباره ی او در حیاط مصادف میشد با یک شب خسته کننده مثل همان شبی که درونش بودیم! اما واقعیت ماجرا آنطور به نظر نمی رسید، درست بود که تمام مکالمه ی میانمان سر جمع پنج یا شش جمله هم نشد اما خب بیشتر که فکر میکردم، یک ساعت حضورش در خانه ام باعث شد برای لحظاتی کوتاه فکر کنم که تنها نیستم.





نفهمیدم از نگاهم چه خواند اما هرچه که بود چشم برداشت و آرام شب بخیر گفت، به سمت میز رفتم و شروع به جمع کردن وسایل رویش شدم که دوباره صدایم زد، برگشتم و به او که پشت دیوار خانه اش ایستاده بود، نگاه کردم.

-پدرتون ممکنه تو کافه اذیت بشه، اگه دلتون خواست می تونین یه شبایی بیارینش پیش من، قول میدم مراقبشون باشم

همان حرف را زد و نایستاد تا حداقل برای حرفی که شنیده بودم از او تشکر کنم، همان جمله برایم انقدر دلگرم کننده بود که حتی پس از بسته شدن در راهرویش نگاه از خانه اش برندارم و حس کنم چقدر آدمی که فکر میکردم دور بود، به زندگیم نزدیک شده و بی قضاوت؛ کمکم می کرد.

#پارت ۱۱۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دست پدر را محکم فشردم و تنگ در آغوشش گرفتم و نگاهش کردم: یه چند ساعت فقط؛ دکتر پاکزاد بهتر از من مراقبتونه





مراقب بود؟ نمی دانستم، اما تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر میکردم، آسوده کردن چشمان و خیال پدر بود، با اینکه گاهی نشناختن را از عمق چشمانش می خواندم اما خب دوست داشتم به این فکر کنم که تنها کسی هستم که او دارد، مثل او که تنها کسم بود.

زنگ در خانه اش را فشردم، سومین روز حضور در کافه و کلافگی پدر باعث شده بود تا فردا صبح هنگام دیدن پاکزاد از او بخواهم پدر برای چند ساعتی پیشش باشد، گفتنش انقدر برایم سخت بود که حتی اخم روی صورت و نگاه منتظرش هم تسریع کننده ی حرفم نشد، چند لحظه ای منتظر به چشمانم نگاه کرد تا توانستم بگویم پدر را برای چند ساعتی پیشش بگذارم، حتی به او گفتم قبلش سعی کردم کسی را پیدا کنم اما نشد، من یک جمله را با در دسری عظیم به زبان آوردم و او انگار آمرانه ترین حرف را شنیده باشد، راحت و بی دغدغه گفت که شب منتظر پدر می ماند و نگران نباشم که آنکال نخواهد بود.

با باز شدن در دست پشت شانه ی پدر گذاشتم و او را به داخل هدایت کردم، اولین باری بود که در آن شش سال پا در حیات همسایه می گذاشتم، روزی که برای خرید خانه به آنجا آمدم صاحب خانه از خانه ی بدون





سکني کنار دستان گفت، انگار پيش از ما دو برادر ساکن آنجا بودند، پس از مرگ برادر بزرگتر برادر کوچک تر هم به فاصله ی چند ماه قصد عزيمت به جایی دورتر میکند، بی آنکه بخواهد آنجا را بفروشد، روزهای اول فکر می کردم پاکزاد همان برادر کوچکتر است اما انگار نبود. صدای قدم هایش مجبورم کرد چشم از شمعدانی های زیبای گوشه ی حیاط بگیرم و منتظر به در ورودی خیره شوم، در خانه باز شد و نگاهم به سمتش کشیده شد؛ شلوار و تیشرت راحت خانگی که پوشیده بود در مقابل ظاهری که پيش از آن از او دیده بودم، فرق زیادی میکرد، با دیدنمان لبخند زد و جلو آمد: چرا داخل نیومدین؟

شانه ی پدر را فشار کوتاهی دادم و همانند او لبخند زدم: مرسی ازتون، ایشا الله یه فرصت بهتر روبه روی پدر ایستاد و با خوش رویی که پيش از آن در چهره اش ندیده بودم، نگاهش به پدر و مخاطب حرفش من شدم: نگران نباشین

شاید تا لحظه ای که میخواستم وارد خانه اش شوم، استرس داشتم اما اشتباه نبود که بگویم با دیدنش از فکر و ترس تنها گذاشتن پدر، رها شدم.

-خیلی ممنونم ازتون





باز خودش فاصله را کمتر کرد و دستش جایی کنار دست من روی شانه ی پدر نشست: برین به کارتون برسین

سر جلو بردم و محکم گونه ی پدر را بوسیدم: زود میام عقب رفتم و خودم را به در ورودی رساندم، لحظه ی باز کردن در سر برگرداندم و نگاهشان کردم، لبخند ته چشمانش، لبخند روی صورتم را بیشتر کرد، خیالم در لحظه راحت شده بود و دوست داشتم راحت می ماند، دستم کوتاه برای خداحافظی بالا آمد و زیر لب به او خدانگهدار گفتم و در را با اطمینان پشت سر بستم.

سهراب کلافه سینی را بر روی میز پرت کرد و گفت: اینا دیگه نوبرن فنجان های قهوه را بر روی سینی خالیش گذاشتم و پرسیدم: کیا؟

صندلی ای عقب کشید و بی توجه به انتظارم کلافه تر از همیشه لب زد: هزار بار منو رو بالا پایین کرده آخر سر انتخاب رو سپرده دست من بعد وقتی براش سفارشش رو بردم، میگه ایا اینه؟ من اصلا از اینا لب نمیزنم





با خنده دست پشت صندلیش گذاشتم و پرسیدم: مگه چی بردی براش؟

-سالاد اسفناج!

متعجب ابرویم را بالا انداختم و با خنده سری تکان دادم و گفتم: حتما هم بدیهی ترین بیس سالاد رو دوست نداشته!

بی توجه به حرفم، زیر سیگاری را به سمت خودش کشید و گفت: لطفا این سفارش را تو ببر
سرتکان دادم و سینی را از روی میز برداشتم، به سمت حیاط رفتم، سفارش مشتری را دادم و با کسی که طاقت سهراب را طاق کرده بود، حرف زدم، مشتری بدقلق
انقدر بر روی حرفش پافشاری کرد که سفارش خودش و مهمانانش را همان کافه شد.
با وجود آنکه کافه از مکان های توریستی شهر دور و
مشرتهای دائمیش همگی آشنایانی بودند و جز هم
دانشکده ها محسوب می شدند اما در این چند سال؛ عید
افراد زیادی به کافه می آمدند و دوبرابر روزهای
عادی مشتری داشتیم.

#پارت ۱۱۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی





با صدای زنگ به منصور که حالا نگاه عادی تری داشت لبخند زد و گفت: فکر کنم دخترتون باشه! با آنکه پیرمرد ممکن بود حتی دخترش را به یاد نیاورد اما خب در همین چند روز آشنایی فهمیده بود باید طوری حرف بزند که حداقل جایی خاطره ای برایش زنده شود. از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت، پیش از آنکه گوشی را برداشت ایستاد و به دختر منتظر پشت دوربین نگاه کرد، کوچکی تاریک به او اجازه ی بهتر دیدن نمی داد اما در نظرش همان هم غنیمت بود، خستگی روی صورت دختر طوری بود که دلش بخواهد بدون برداشتن گوش؛ دکمه را بزند و وادارش کند راه بالا را پیش بگیرد و به یک فنجان چای دعوتش کند، درست بود که با یک فنجان چای خیلی کار خاصی نمیشد کرد اما حداقل داشت کاری را انجام می داد که برایش ذره ای حس خوب به وجود می آورد! قلبش، ذهنش همه و همه در لحظه باهم متحد انجام چیزی شدند که از او بعید بود.

دستش به آرامی بالا رفت و دکمه ی را لمس کرد، از جایش تکان نخورد تا بفهمد واکنش دختر چیست؟، افرا لحظه ای سر چرخاند و به در باز شده نگاه





کرد، تاریکی کوچه مانعی برای دیدن واکنش صورتش بود؛ نمی توانست بفهمد وقتی صدای در را شنیده، چه شکلی شده بود!

مانده بود منتظر، چیزی متفاوت تر از عکس العمل صحرا! در نظرش آمد کاش به همان اندازه متوجه میشد که با باز شدن در بدون حرف از کسی پشت آیفون یعنی صاحب خانه میخواهد وارد خانه شود، اما انگار افرا آن چیزها را نمی فهمید، دوباره دست بر روی زنگ گذاشت و آن را فشرد، صدای زنگ با اینکه کوتاه بود اما به ذهن و گوش های هومن چیزی شبیه فرو کردن میخ در سرش آمدند، او بود که بر خلاف انتظارش کاری متفاوت تر انجام داد، گوشه را برداشت و گفت: بله؟

افرا با شنیدن صدای هومن لبخند زد: سلام شبتون بخیر، تجددم

حرف تا نوک زبانش آمد که بگوید احمق نیست که نفهمیده در را باز کند و با همان حرکت به بالا دعوتش کند، اما نگفت، زمان برد و لب از هم برای حرف باز کرد: بیاین بالا





لحنش دستوری بود، اما انگار افرا متوجه حرکات و حرفهایش نمی شد: ممنون، فقط اگه امکانش هست بابا رو بفرستین پایین

چیزی نگفت و گوشی را گذاشت، به منصور که بر روی مبل نشسته و نگاه نافذش به او بود، چشم دوخت، خواست بگوید که چقدر دخترش از چیزهای که او فکر میکند آزاد و رهاست! اما نگفت، حس کرد گفتن حرفهایش چیزی نیست که به پیرمرد همیشه ساکت بگوید، دست بر روی شانه اش گذاشت و کمک کرد تا بلند شود و همراهش به سمت در خانه رفت، وارد حیاط شد و افرا را ایستاده مشغول دیدن گل های گوشه ی حیاط پشت به در دید، متوجه آمدنش نشده و این فرصتی برای او بود تا خوب از زیر نظر

بگذرانتش، فکر کرد با مانتوی بلند و دامنی که حتی مانع راه رفتن هم میشود، چگونه جرات می کند و پشت موتور به عنوان موتور سوار می نشیند؟، شاید جز آن دسته از زنانی بود که تصمیم داشت ثابت کند؛ میتواند با روحیه ی زنانه اش هم کارهای مردانه انجام دهد، گرم نگاه به او بود که افرا سر چرخاند و متوجه حضورش شد.





لبخند راهش را سریع تر از چشمان منتظر هومن به صورت افرا پیدا کرد و زودتر لب از هم باز کرد: سلام آن روزها کلماتی چون نتوانستن، ندانستن انقدر در پس ذهنش نقش می بست که خودش هم انتظار واکنش هایش را نمیکشید، مثل همان دقیقه که جواب چشمان منتظر افرا، لبخند صورت هومن شد و نوایی که گوش های خودش نمیشنیدش چه برسد به افرای دور از او! فاصله ی میانشان را افرا کم کرد و به سمت او و پدرش قدم برداشت: من واقعا شرمنده ام، میدونم امشب خیلی اذیت شدین

حرفش را نمیشنید، بیشتر از آن محو ادا کردن کلمات دختر روبه رویش بود، نمی فهمید چرا اما هرچه بیشتر او حرف میزد دلش می خواست از او بیشتر بشنود، تا خواست از او بهتر بشنود افرا دست روی شانه ی پدرش گذاشت و گونه اش را بوسید: سلام لبخند روی صورت افرا هنگام نگاه به پدرش خالصانه تر شد؛ می توانست بفهمد انقدر او را دوست دارد که با همان نگاه به پدرش تمام فشارهایی حاضر هنگام رفتن در چهره اش، دود شده و به هوا رفتند.

نگاه خودش به سمت منصور کشیده شد، چشمانش آشنایی را می دید که تمام پنااهش بود، همانطور که می





فهمید منصور پناه تنها دخترش است، دست پدرش را
در دست فشرد و با همان لبخند مسیر نگاهش را
دوباره به هومن رساند: آگه نمیخواهین و دوست
دارین، شام رو با ما باشین

#پارت ۱۱۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاه متعجب هومن به افرا، خنده ی صورت دختر را
بیشتر کرد، شاید چشمان او به دخترک فهماند که نیمه
شب زمان مناسبی برای دعوت کردن همسایه اش به
شام نیست، مخصوصا همسایه ای که آن روزها تمام
حواس پنجگانه اش محو او بود؛ اما خب به جای بیان
کلماتی که قطار قطار پشت هم در ذهنش
میچید، گفت: من شام پدرتون رو دادم
چیزی شبیه به آنکه او مسئولیت پذیرتر از فکرهای
افرا عمل کرده و مراقب چهار چشم پدرش بوده است.
- ممنونم واقعا...
مکثش طولانی نشد: شبتون بخیر





گفتن شب بخیر از جانب افرا به او نشان داد که توقع نکند، چرا که توقع دو کلمه حرف بیشتر از او داشتن به معنای کلمه بیجا بود!

همانند صبح تا هنگام بسته شدن در خانه همانجا در جایش ایستاد و رفتش را نگاه کرد، در که بسته شد نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد، قطعا چیزی که داشت اتفاق می افتاد و رای تلقینات ذهنیش بودند، قلب و فکرش به جایی می رفتند که او هیچ تصویری از آنجا نداشت!

از زمانی که با افرا خداحافظی کرد، یک راست راه پله ها را پیش گرفت و وارد آپارتمانش شد، به اتاقش رفت و کنار پنجره ایستاد، جرات کنار زدن پرده را نداشت، فکرهای جور واجوری که در ذهنش رخنه کرده بودند مانع از انجام هرکاری می شدند، شده بود آدم مانده در برزخ، انگار تمام دنیا قرار گذاشته بودند برایش یکجا رجز خوانی کنند، دروغ نبود که در تمام سال های پس از ماهور هیچ کسی کنج ذهنش را درگیر نکرده بود، اما افرا و زندگیش عجیب فکر روز و شبش شده بود، دلش می خواست بفهمد دختر تنهای شب هایش چه در گذشته داشته که آنچنان شب های متفاوتی با روزهایش دارد، حالا همه چیز فراتر از شب





ها و ماجراهایش بود، دوست داشت تمام و کمال بشناستش!

صدای آوای هارمونیکا چیره ی خودداریش شد، انقدر که وسوسه ی دیدنش در جانش نشست ؛ دستش آرام گوشه ی پرده را گرفت و عقب کشیدتش، افرا درست همانجای همیشگی بر روی نیمکت نشسته و نگاه به زمین مشغول زدن سازش بود، همانند اولین بار که ساز به دهان غمگین ترین نوا را میزد، آن شب هم غمگین می نواخت.

انقدر محو تماشایش شد که بفهمد در ارتباط با افرا خودداری هیچ معنایی ندارد، برای او افرا داشت فراتر از شب های غمگین و روزهای شاد، میشد! برای او افرا یکسره راه قلب را نشانه گرفته بود، قلبی که فکر میکرد دیگر جایی برای هیچکس نخواهد داشت، صدای ساز که تمام شد و دست افرا برای کنار زدن موهای روی پیشانیش بالا آمد، از تیررس نگاه او قرار گرفتن فرار کرد، پشت به پنجره سرش را به پرده تکه داد و چشم بست، لبخندی ناخودآگاه مهمان کنج لبانش شد، از تصویری که داشت لبخند میزد بی آنکه بخواهد مانعش شود، او را دوست داشت بی آنکه بتواند دلیلی برایش بچیند و از تصور آن اعتراف به خودش





دیگر به فراسوی نابوری نرسید، به همانجا درست چند متر پایین تر به دخترک نشسته روی نیمکت با موهای مشکی احاطه شده ی دور صورتش رسید!

چشمانش خیره به سقف اتاق و ذهنش بسته به اعتراف یک ساعتش قبلش بود، حس میکرد باید کاری کند کارستان، برای خودش، قلبش و مهم تر از همه دختری که دیگر می دانست برایش مهم شده، در جایش غلط زد و چشم بست، ماهور همیشه می گفت مجذوب نگاه ناخوانده اش شده و حالا اما دوست داشت برای افرا ذهنیت متفاوت تری داشته باشد، کاش میشد پلی میزد تا ذهن دخترک و همه چیز را می فهمید، اصلا فکر نکرد که باید دلش به دل او راه بیاید، اصلا مگر می شد به اویی که تازه چندباری دیده فکر کند، داستان آشنایی افرا و او با داستان شناختش توسط هومن فرق داشت، برای او آشنایش از افرا به پیش از اولین دیدار رو در رویشان میرسید و نباید توقع داشت افرا هم همانقدر بشناستش!

فکر کرد شب که تمام شود و نور به اتاقش برسد، روزش را با معنای جدیدی شروع خواهد کرد، معنایی از جنس خواستن آدمی که دلش می خواست بهتر او را بشناسد، تا خود صبح پلک بر هم





نگذاشت و هزار فکر جورواجور کرد، فکر به آنکه شاید برایش بهتر است پا پس بکشد و نخواهد به بیشتر از آن دامن بزند، اما نمیشد همه ی آن خودداری ها به دو چشم مشکی و نشناخته ی افرا می رسید، چیزی که پس از آن همه سال پایبند بودن به عشقی یک طرفه مستحقش بود، مستحق لمس خوش دوست داشتن آدمی که با همان مدت زمان کوتاه خوب تره خوردش میکرد.

#پارت ۱۱۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

درست در چند قدمی رسیدن به ماشینش، مسیر راهش یکباره عوض شد و پیاده از کنار نگهبان گذشت، مقصدش جایی بود که مدت طولانی ای به خودش اجازه ی فکر کردن به آنجا را نداده بود چه برسد به آنکه بخواهد به آنجا برود، مکانی که سعی میکرد از رفتن به آنجا خودش را منع کند اما گاهی همان منع کردن ها برایش دردسر آفرین می شد، دردسرهایی که با وجود نام دردسرشان شیرینی ملسی در وجودش می گذاشت، در تمام آن دو روز پس





از انکار و تاییدهای بسیار بالاخره خودش را مجاب کرد که حقش از زندگی چه چیز است. مقصدش دوباره جایی خلوت شد، جایی که حتماً افرا حاضر در آنجا بود، هنگامی پا داخل کافه گذاشت پشت میز او را ندید، حدس آنکه کجا باشد کار سختی نبود اما خوب صبر به خرج داد و همانند یک مشتری خوب صندلی ای عقب کشید و بر رویش نشست، حالا باید به خودش زمان می داد تا دختر را بهتر بشناسد، وقتش بود به تمام آنچه راجع بهش فکر میکرد را درست راست و ریس کند. سیگارش را بیرون کشید و آتش زد، به سومین پُک نرسیده بود که متوجه آمدنش شد همه ی نگاهش به سمت اوئی رفت که با دقت مشغول دیدن چیزی داخل گوشی همراهش بود؛ اولین بار بود که او را غرق در گوشی بی توجه به تمام اتفاقات دور و اطرافش می دید! هنوز متوجه حضورش نشده و به جای آنکه به سمت میز او بیاید، به سمت پیشخوان رفت و پشت به او مشغول گرفتن شماره شد. -الو نیاز؟

کمی به سمت میز خم شد و دست رویش گذاشت: خوب حالش؟...میشه بدی گوشی رو بهش دلم هزار راه رفت





نفس عمیقی کشید و موهایش را کنار زد: تو گوشی رو
بذار رو اسپیکر من حرف میزنم، اگه خودش نخواست
قطع میکنه گوشی رو!

تا به حال نشده بود، او را آنطور مستاصل ببیند، التماس
میکرد تا کسی حرفش را گوش بدهد که هومن نمی
شناختش.

-الو امید جان!

بردن نام غریبی که تا به آن روز از زبانش نشنیده
بود، باعث شد گوش تیز کند و تمایل به شنیدن بیشتر
داشته باشد، او خواسته و ناخواسته به اسم مذکری که
از دهان دختر بیرون آمده بود، حساسیت نشان داد.
-دلم هزار راه رفت تا فهمیدم تصادف کردی، تو دلت
نمیخواه صدام بشنوی، باشه.... فقط مراقب خودت باش!
انگار مخاطب حرفهای افرا انقدرها هم طاقت نداشت که
تنها به او اجازه گفتن دو جمله رو داده بود، چرا که
دقیقا پس از گفتن مراقب بودن افرا با بیچارگی گوشی
را بر روی پیشخوان انداخت و دو دستش را به سمت
سرش برد. نفهمید چرا اما نگاه از او گرفت و به گوشی
دستش زل زد، حس کرد نباید افرا او را حین چشم
دوختن به خودش می دید، تنها هنگامی سر بالا گرفت
که صدای قدم های دختر به جایی دورتر از میزش





رسید، پس باز هم او را ندیده بود، چرا باید می دید؟ مگر
برایش مهم بود که همسایه اش پس از شیفت طولانی
ای که داشت به قصد دیدن او پا درون کافه گذاشته و
منتظر او بود؟!

منتظر بازگشتش تا زمانی که شریکش به جای او برای
گرفتن سفارش آمد شد، تا نوک زبانش آمد که بگوید
افرا کجاست اما نگفت، شریکش چه می دانست که
هومن پس از دو روز کلنجار تنها و تنها برای بودن
کنار دختر مرموز شبهایش کافه را مناسب ترین محل
دیده بود؟

نیامد حتی وقتی قهوه اش را بر روی میز حاضر و
آماده شده بر روی میز قرار گرفت هم او
نیامد، چشمانش پی افرا و ذهنش در جایی می چرخید
که خودش هم نمی دانست کجاست؟ همان که او نبود
نشانش می داد باید از جایش بلند شود و قید قهوه ی
خوش رنگ و عطرش را بزند!

پیش از ورود به حیاط چراغ های روشن خانه ی بغلی
توجه اش را جلب کرد، پس او یکباره قصد بازگشت به
خانه را کرده بود، به جای آنکه به خانه برود، ایستاد و
به او نگریست، قبل از نیمه شب در آنجا حضور داشت
و برای هومن بودن افرا در آن زمان عجیب ترین





چیزی بود که می دید، انقدر که پس از چند دقیقه دیدنش دهان باز کرد و برای اولین بار صدایش زد: سلام

سلامش را بلند گفت و همان صدای بلندش باعث شد افرا سر بالا بگیرد و نگاهش کند، چشمان قرمزش گویای همه چیز بود، مطمئن شد شخصی که آن سوی خط افرا التماس صحبت با او را داشت انقدر برایش ارزشمند بوه که آنطور برای حال بدش بنشیند و گریه کند.

-سلام

صدای گرفته اش، قلب هومن را سنگین کرد که بی فکر از قضاوت دختر روبه رویش بپرسد: خوبه حالتون؟! چشمان قرمز و نگاهی که غریبانه غمگین بود به او نشان می داد که شب خوبی برای صحبت را انتخاب نکرده، اما قلبش، ذهنش، تمام جانش به سمتی می رفت که حداقل با دخترک به حرف بنشیند.

-خوبم

بیشتر از آن انتظار نداشت، حدس میزد که افرا نخواهد سفره دلش را پیش او باز کند، اما خب دوست داشت راست می شنید، به عنوان کسی که حالا می





شناختش، دلش می خواست صادقانه به چشمانش نگاه
می کرد و می گفت بد است!

#پارت ۱۱۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کمی خودش را جلو کشید و دست بر روی دیوار کوتاه
حیاط گذاشت: کمکی از من ساخته ست؟
با شنیدن همان دو کلمه، لبخند بر صورت افرا کمینه
کرد، لبخندی که به چشمانش معنای واقعی حقیقت
نداشتند.

-مرسی

حس کرد در گفتن خساست به خرج می دهد، افرا با او
خسیس تر از همه ی کسانی که میشناخت رفتار
میکرد، چه باید میکرد؟ چگونه راه برای کشیدن کلمات
بیشتر از زبان دخترک پیدا میافت؟
بی توجه به خواسته ی قلبش برای ماندن، زل زده به
چشمان گریان افرا شب بخیر گفت و به سمت ورودی
خانه اش به راه افتاد.
-آقای پاکزاد؟





شنیدن نامش از زبان دختر، هیچ عملی برای حرکت
بیشتر به او ندادند، همانجا فقط کمی به سمتش چرخید
و گفت: بله؟

افرا با همان چشمان غمگین لبخند کوتاهی به صورت
منتظر هومن زد و گفت: من خوبم
پیش از گفتن حرف دیگری از جانب دختر، خودش پا
پیش گذاشت و گفت: همه ی روزها که شادی
نیست، هست؟
- نیست

از جایش بلند شد، مسیرش درست همان سد میانشان
بود، در نزدیکی او ایستاد و نگاه به چشمان منتظرش
کرد: دیدمتون تو کافه

تنها کسی که می توانست هومن را آنطور شگفت زده
کند انگار خودش بود، لبخند غمگینش رخت بست و
نفس عمیقی کشید: ممنونم

سومین تشکر پشت سرهم، حاضر بود قسم بخورد که
همگیشان تنها و تنها به خاطر از سر دواندنش بودند و
گر نه تشکر بی دلیل به او نمی آمد.
- بابت؟





سکوت کرد و اجازه داد تا هومن به حدسی که زده مطمئن شود، خیره به مشکی هایش لبخند زد: شبتون بخیر

نفهمید افرا چرا سر پایین انداخت اما مظلومیت آنیش انقدر آزار دهنده بود که با وجود گفتن شب بخیر قدم از قدم برنداشت و باز ایستاد؛ طولی نکشید که دختر سر بلند کرد و نگاه مستقیمش را به او دوخت: سیگار دارین؟

دیگر داشت مطمئن میشد، او غیر قابل انتظار است، نه از نگاهش میشد حدس زد چه قصدی دارد نه از کلمات بی ربطی که تنها از سر سرباز کردن به زبان می آورد.

دست به سمت جیبش برد؛ پاکت سیگار را بیرون کشید و به سمتش گرفت، افرا اما در گرفتنش تعلل کرد، چیزی شبیه به خودداری لحظه ای، اما خب در همان لحظه هم فاتحه اش خوانده شد، دانه ای بیرون کشید و زیر لب تشکر کرد، پشت به او سیگار به دست روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد، انگار تنها با گرفتن سیگار میان دستانش آرام میشد که دیگر از او کبریت یا فندک نخواست، از تیررس نگاهش خارج بود و نمی توانست ببیند چه میکند، با وجود آنکه دلش می





خواست بماند و حداقل بفهمد علت حال بدش چیست اما واقعا به سمت خانه رفت و در راهرو را بست، زمان می خواست تا بیشتر به چشمان دختر بیاید او غریبه نیست، توقع گفتن یکباره هم نداشت، داشت ذره ذره خودش را بی خبر به او نزدیک میکرد، نزدیک آدمی که ناشناخته ترین شخص نسبت به خودش شده بود. لیوان نسکافه را به سمت پرشنگ گرفت و بر روی نیمکت نشست؛ از صبح هزار کلمه برای پرسیدن از او به نوک زبانش آمده و همانجا قفلشان کرده بود، می خواست طوری کنجاویش را رفع کند که قباد نفهمد چه در سر دارد!

-هیچ وقت نخواستی برگردی کرمانشاه؟
قباد نفس عمیقی کشید و نگاهش را به درخت بالای سرش انداخت: هر روزی که از خواب بیدار میشم دلم میخواد تو کرمانشاه باشم...

کمی از نسکافه اش مزه مزه کرد و گفت: پس چرا نمیری؟

قباد کمی دستانش را به سمت بالا کشید و خندید: به خاطر همسر جان

به نظر حالا وقت مناسب پرسیدن سوالهایش بود، بی آنکه قباد به قصد و غرضش فکر کند.





-فکر کنم تو جز قدیمی ترین دانشجوهای مونده تو
اصفهان باشی...

-نه خیلی قدیمی ولی خب با دید احترام بهم نگاه میکنن
هومن خندید و سر پایین انداخت، با خود فکر کرد
پرسیدن سوال بعدی شبیه لب مرز قدم برداشتن می
ماند، اگر پایش را کمی کج می گذاشت افتادنش را همه
می فهمیدند.

-خانم تجدد همدوره ای تو بود؟

-آره..حسابی حیف شد،چقدر رویا چیده بود واسه
خودش...

#پارت ۱۱۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با شنیدن جواب قباد، حالا سوالات متعددی به تمامی
چیزهایی که می خواست در گذشته بفهمد و سعی در
رفع کنجکاوی خودش داشت، اضافه شد ولی به جایش
سکوت کرد و نگاهش میخ زمین شد، قباد بی خبر از
همه جا، نسکافه اش را در همان سکوت میانشان تمام
کرد و از جایش بلند شد: نمیای دکتر؟





به سیگاره نصفه ی میان دستش اشاره کرد: تموم شه میام!

سیگار بهانه بود؛ دلش می خواست همانجا می نشست و بی بهانه فکر میکرد، به سوالاتی که پی در پی زاییده ی ذهنش می شدند در حالی که او حتی برای مسائل قبل ترش هم جوابی نداشت، خیره به فیتیله ی در دستش جای دیگری پرواز میکرد، مانده بود چه چیزی افرا را مجبور کرده تا چشم از آرزویش بپوشد و دست از آینده اش بکشد، نمی فهمید بدجور میان معملاتی احاطه شده اطرافش دست و پا میزد، تا صبح و حضور در بیمارستان در هر سکوت لحظه ای که قرار میگرفت کارش همان میشد فکر کردن به دختری که برایش مهم شده و چیزهایی که اگرچه به او مربوط نمیشد اما باید متوجه اش میشد، زود بود که بخواهد وسط زندگیش بپرد و قصد فهمیدن کند اما همه ی این توهّمات لحظه ای؛ ارثیه از رابطه ی قبل آورده بود. به جای آنکه جای همیشگی پارک کند، درست آن سمت خیابان روبه روی خانه ی افرا پارک کرد، نگاهش به سمت خانه بود، از ماشین پیاده شد و قدم های آرامش را برداشت، حالا تقریباً می دانست زندگی آدم ساکن آن خانه کمی پیچیده است، در شهر غریب با پدری بیمار





ساکن شدن، شاید انتهای چشم بستن بر سختی هایی بود که بر دوش می کشیدشان!

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد آپارتمان شد، اولین اعتراف حقیقی به خودش همانجا شکل گرفت، به او علاقه داشت، بر روی مبل نشست و چشم بست، از همانجا دوباره به کودکش رسید به روزی که پدر و مادرش قصد سفر کرده بودند، خواهر یکساله اش کنار او در صندلی عقب نشسته و تنها چیزی که به یاد می آورد صورت سفید و موهای طلایی رنگش بود، دست خواهرش که برای گرفتن شکلات در دست او در هوا کشیده شد، با وجود آنکه خودش هم کودک بود اما خودداری نکرد، شکلاتی که بیشترش دست نخورده بود را سخاوتمندانه به خواهرش بخشید و لبخند کودکانه ی خواهرش جواب محبت برادرانه اش شد.

سر برگرداند و به ماشین کوکی روی صندلی پناه برد و بی فکر به جاده ای که برایشان تقدیری شوم پیش رو داشت مشغول بازی شد؛ فکر به بیشتر از آن، دیگر زهر هلاهل بود. نفس خسته اش گوش هایش را پر

کردند، اما آن شب خوب اسیر فکرهای همانند زهرش شده بود، نفهمید کی خوابش برد و زمانی چشم از هم باز کرد که صدای خنده های بلند داخل حیاط و در





پیشش فریادهای شاد صحرا هوشیارش کرد، حساب سر انگشتی روزهایش او را به نیمه ی تعطیلات عید می رساند، تا جایی که می دانست قرار بود صحرا پس از عید بازگردد، کنجکاوی انقدر او را مجاب کرد که بلند شد و به سمت پنجره ی نیمه باز اتاقش رفت، درست شنیده بود، صحرا و افرا هر دو داخل حیاط بر روی نیمکت نشسته و متکلم وحده ی جمع دونفره شان گویا صحرای پر جنب و جوش همیشه بود.

بازگشت صحرا در میان آن حجم از افکار از هم گسیخته اش گویا یک نشانه به حساب می آمد، او برای شناخت بیشتر افرا به کمک نیاز داشت و چه بهتر از صحرا که دقیقاً معنای خود کمک به حساب می آمد، لبخند زد و پرده را کنار کشید، او افرا را دوست داشت با وجود تمام فکرهایی که شاید مانعش میشدند، اما خب برایش شبیه حقیقتی غیر قابل انکار می ماند و نمی توانست از آن گریزی کند.

صدای زنگ در خانه که به صدا در آمد، لیوان چایش را بر روی کانتور رها کرد و از جایش بلند شد، با دیدن صحرا پشت آیفون دکمه را فشرد و به سمت در خانه اش پا تند کرد، به انتظار مهمان ناخوانده اش کنار ورودی ایستاد.





-سلامم پاکزاد عزیز

انگار تعطیلات هر حسن بدی برای دخترک داشت، روی خوشش را هنوز تمام و کمال در او نگاه داشته بود، به صورت خندان لبخند زد: سلام

همزمان با رسیدنش به در ورودی، پاکت کلوچه ها را بالا آورد و به سمتش گرفت: تحفه ای خدمت درویش -ممنونم

با دست او را به داخل هدایت کرد و در را بست: حسابی بهت خوش گذشته انگار

صحرا مثل دفعه ی قبل سرچرخاند و مشغول از نظر گذراندن پذیرایی هومن شد: اوووه انقدر که وسط شور و شوق یه مشت آدم پیر بلیط برگشت گرفتم و شبونه بی خبر اومدم

#پارت ۱۲۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

فکر کرد دلش برای لبخند گرم صحرا تنگ شده، انقدر که همانطور خیره به صورت لبخند زد و برایش سر تکان داد، به راحتی داخل سالن اشاره کرد و گفت: بشین





و خودش به سمت آشپزخانه رفت، دیگر مانند قبل گوش تلخ نبود، نمیتوانست باشد، نه به خاطر نزدیک شدن به افرا، نه!

بیشتر شبیه دلتنگی بود، حتی روزهای اول نبودش متوجه دلتنگیش نشد، بیشتر که گذشت فهمید آن خانه به اشتراک از عدم چیزی رنج میبرد و آن عدم دقیقا با نبود صحرا معنا پیدا می کرد، فنجان قهوه را به دستش داد و روبه رویش نشست.

-پس خوش گذشت؟

صحرا سر پایین آورد و عمیق قهوه را بو کشید: نه واقعا، مخصوصا از وقتی دوستاشون هم اومدن، خیال میکردم بینشون چندتا جوون میبینم اما خب خیال بود دیگه

دست بر روی تکیه گاه راحتی گذاشت و با همان لبخند برایش سر تکان داد، بیشتر که فکر میکرد انگار آمدنش به نفع خودش بود تا او، در سکوت به تماشای نوشیدن قهوه اش نشست و تا زمانی که مورد خطابش قرار نگرفت، چیزی به زبان نیاورد.

-تو چی همش بیمارستان بودی؟

ناخودآگاه جواب دختر همان دو کلمه ی آخر با تغییر ضمیر انتهای فعلش شد.





-بیمارستان بودم

فنجان را بر روی میز گذاشت، لبخندزد و بی توجه به نگاه هومن سر چرخاند و به تماشای خانه اش نشست: کسل تر از زندگی من زندگی توئه، نه تفریحی نه دوستی، نه خوشی ای... آدم که پاش رو تو خونه ی تو می ذاره انگار افتاده وسط یه سریال روتین بی دردسر

راست می گفت، خودش هم خوب می دانست که هیچ چیز هیجان انگیزی در زندگیش وجود ندارد، آن روزها حالش از یکنواختی بد میشد، حتی همان لحظه که حرفی برای گفتن هم نداشت مثال عینی از زندگی کسالت بارش بود.

مطمئن بود اگر پیش از آن کسی حرفی از سبک زندگیش میزد، انقدر به چشمانش بی ارزش می آمد که نخواهد لحظه ای به آن فکر کند، بی دردسر از حرفی که شنیده؛ سعی میکرد مخاطبش را از راه دیگری آچمز کند، اما خب آن زمان نشسته و به حرف های دختر کم سن و سال روبه رویش به خوبی گوش می داد: دیگه؟ نوع لحنش در چشمان صحرا سنگین به نظر رسید، آن قدر که خودش را جمع کرد و سکوت را بهترین جواب بپندارد، سکوتی که هومن را وادار کرد تا لبخند بزند و





کمی به سمت روبه رو خم شود و نگاه مستقیمش را به چشمانش بدوزد: نه جدی بقیشم بگو، دوست دارم بشنوم

ابروی صحرا با شنیدن حرفش با تعجب بالا رفت، واقعیتِ نگاهش نشان می داد که آن حرف از او بعید بود ولی خب واقعا دوست داشت تا بشنود که هومن با تمام وجود می خواهد به حرفهایش گوش بدهد؛ زمان زیادی صرف نشد که لبخند کنج لبانش نشست: از اول اول، زندگیت اینطوری بوده؟

هومن چشمانش را باز و بسته کرد: از اول... اول لحن آرامش به صحرا جرات بیشتری برای حرف زدن می داد، در جایش جابه جا شود و شروع به گفتن کلمات نقش بسته در ذهنش کرد: بهت نمیاد، شاید از دور یه آدم عنق و بد اخلاق باشی اما وقتی بیشتر باهات ارتباط بگیرن می فهمن اونقدر ا هم گوشت تلخ نیستی

-پس اولاً فکر میکردی گوشت تلخم! صحرا با همان بیخیالیش دست در موهایش فرو برد و کمی سرش را عقب کشید: چه جورم... حتی افرا هم میگفت زیاد نباید مزاحمت شم، چون اینطوری که مشخصه ادمی هستی که با کُنچ خودت کیف میکنی





گوش هایش وقتی اسمی از افرا می آمد، ناخودآگاه تیزتر میشد، دلش می خواست باز هم بشنود تا بفهمد در ذهن او چه نقشی دارد، اما خب زود بود برای اینکه صحرا پی به ماجرای دلش و نا آرامی هایش ببرد. تنها کاری که توانست بکند حفظ همان لبخند گوشه ی لب هایش بود، نه کمتر و نه بیشتر،

دوست داشت بیشتر گوش بدهد تا میان جملاتی که خیلی هم به او ربط پیدا نمیکردند چیزی از افرا بشنود. -حالا پس فکر میکنی من اونقدرها هم عنق بد اخلاق نیستم؟

به عمد از ضمیر جمع استفاده کرده بود تا شاید جواب ضمیر جمع را هم بشنود، اما خب بیشتر نمایش اشتیاق قلبیش کمی شک برانگیز به نظر می رسید. -نه نیستی

خودش را به سمت میز روبه روی صحرا کشاند و فنجان تمام شده اش را برداشت: یه قنچون دیگه؟ دست صحرا به مخالفت بالا آمد و در هوا تکان خورد: نه مرسی...

انگار حرفش مثالی از محرک درونی دخترک بود که سریع، پیش از هر واکنشی از سمت او از جا بلند شد و





شالش را برداشت: فقط اومده بودم سوغاتیت رو بدم و ببینمت

هومن نشسته سر بالا برد و نگاهش کرد، تا نوک زبانش آمد که بگوید، بماند و قهوه ی دیگری کنارش باشد اما نگفت، همانطور فنجان به دست بلند شد و نگاهش کرد، پشت سرش به سمت در راه افتاد و درست کنار در ایستاد.

-مرسی بابت قهوه، خیلی خوشمزه بود!

-من ازت بابت سوغاتیات ممنونم

صحرا دستگیره در را به سمت خودش کشید و زیر لب تشکرش را جواب داد، اما پیش از آنکه پا بیرون بگذارد سر به سمتش چرخاند و گفت: آگه دوست داشتی یه شب بیا پیش ما بد بگذرون

#پارت ۱۲۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کنار دکتر ایستاد و تمام نگاهش معطوف به دختر جوان بیهوش روی تخت شد، صورت کیبود و لباس های پاره اش هنگام ورود مثل روز نشان از راست بودن حدسایت تلخشان را فریاد میزد، ناخن های شکسته ی





دستش بیانگر آن بود که دختر یک تنه به جنگ رفته و بازگشته... نفس عمیقی کشید و باز حواسش معطوف به تصویر در دست دکتر آزاد شد: ضربه ی سختی به جمجمش خورده... آگه امشب دووم بیاره باید بهش مدال استقامت بدیم

سر چرخاند و دوباره به زن نگاه کرد، آزاد راست می گفت اگر شانس با او یار بود و می ماند؛ هنگام باز کردن چشمهایش باید با او از سر تحسین حرف میزد. با پراکنده شدن آزاد و پرستارهای دور و برش، او اما در جایش ایستاد، با وجود جراحی سختی که آن روز پشت سر گذراندن بود، به استراحت فکر نمیکرد، یعنی از همان زمانی که چشمانش به آن دختر کم سن و سال افتاد خودش را برای چند ساعت به وادی فراموشی سپرد، باور نمیکرد چنین اتفاقی برای دختری به سن و سال او افتاده باشد، آن هم درست در زمان رفتن به مدرسه!

مسیر نگاهش فقط محو یک جا ماند، دستان دختر که سخت جنگیده بودند، بی فکر سر پایین برد و در گوشش زمزمه کرد، چیزهایی که خودش هم به سختی میشنیدش، اما دلش می خواست او متوجهشان میشد.





کلافه تر از همیشه پا درون خانه گذاشت، هنگامی که پدر و مادر دختر را در راهروی بیمارستان دید، خیالش از بی کسی دختر راحت شد و تصمیم گرفت بیشتر از آن، در بیمارستان حضور نداشته باشد، تنها دوست داشت صبح هنگامی که به سر کار باز میگشت خبر تلخی نشنود، به خبر خوش امید نداشت اما باز هم دلش خبر تلخ خواست.

ذهن درگیرش او را حتی از کنجکاو ی همیشگیش دور کرد، به جای نگاه به حیاط خانه ی همسایه کیفش را روی پله ها گذاشت، آبپاش را برداشت و شروع دادن آب به گل های شمعدانی کرد، فکر کرد چقدر علاقه ی بابا رضا در انتخاب شمعدانی های جلوی چشمانش اثر داشت، برای اینکه او عاشق شمعدانی ها بود و برایش همه ی شمعدانی های به بابا رضا ختم می شدند؛ حین آب دادن به گل ها خم شد و آرام برگ هایش را نوازش کرد.

- شما مراقب خوبی هستین!

صدای آرامش که در حیاط خلوت خانه پیچید، سر برگرداند و متوجه حضور چشمانش شد، لبخند صورتش نشانی از حقیقت حرفهایش را می دادند.

- هی چشم چشم میکردم که برگردین و سلام کنین





پس اتفاق می افتاد که او هم نگاهش کند، زیر نظر داشته باشدش و منتظر بماند تا متوجه اش شود، دست از برگ نازک شمعدانی برداشت و کمر صاف کرد: سلام - و ایستاده بودم نگاه میکردم که چه با ظرافت بهشون آب میدین...

-مرسی

افرا دقیق به صورتش نگریست و پس از چند لحظه اطمینان از فکرش پرسید: خوب حالتون؟ برخلاف او هومن آدم راستگویی بود، انقدر که سر بالا ببرد و صاف در مشکی هایش بگوید: نه! - به خاطر اون دختر دبیرستانیست؟

یادش نبود که افرا از همه چیز بیمارستان خبردار میشود، از سیر تا پیازش می فهمپ، زبانش هم باز نشد تا بپرسد به جز قباد چه کسی برایش خبر آورده، نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

-اگه دوست دارین راجع بهش حرف بزنین! تا نوک زبانش امد که بگوید بیشتر از همه دلش هم صحبتی با خودش را میخواهد اما خودداری کرد، نمی دانست با او از کدام در وارد شود که راه به بن بست نرساند؛ افرا ماند و همانجا کنار دیوار ایستاد و به حرفهایش گوش سپرد، هنگامی که مطمئن شد





حرفهایش تمام شده، نفس عمیقی کشید و با بغض صدایش گفت: مطمئنم فردا که پا تو بیمارستان میذارین اون دختر بهوش اومده تلخ گفت: چه امید واهی قشنگی - ادمای به امید زنده ان... درست ترین جمله ی کلیشه ای که شنیدیم!

هومن با همان نگاه خسته لبخند زد و چیزی برای جواب پیدا نکرد، افرا انگار از عمق چشمانش ناگفته اش را خواند که دست بالا آورد و با همان نگاه گفت: بمونین تا پیام بی انتظار پاسخ به سمت خانه پا تند کرد و رفت، هنگامی که با سینی غذا بازگشت، تمام خیالش باز به خود او رسید، به اوایی که با همان دو لبخند داشت خوب جادویش میکرد، بدون آنکه حتی روحش از اسیر کردن مرد روبه رویش خبر دار داشته باشد.

#پارت ۱۲۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

سینی را بر روی دیوار میانشان گذاشت و لبخند زد: فکر کنم از صبح تا حالا سرپا بودین





خواست زبان باز کند و بگوید چرا او انقدر بی دلیل با قلبش بازی می کند، اما نمیشد، زمانش نبود، می دانست افرا تنها از سر همسایه بودن به او محبت می کند و نمی توانست حدس بزند که هومن در دل برای خودش نقشه می کشد، تا خواست حرف بزند افرا سینی را برداشت و سر به عقب کشید: بیاین شام رو تو حیاط ما باشین

خواهش نکرد اما لحن دستوریش انقدر به گوش هایش شیرین آمدند که همانطور ایستاد و نگاهش کرد، افرا به میز میان حیاط رسید و دوباره سر به سمتش برگرداند: بیاین دیگه!

و همان یک کلمه برایش کافی بود که به سمت در خانه برود و مهمان ناخوانده ی دختر شود.

با وجود آنکه روز سختی را پشت سر گذاشته بود اما آرامش انتهای شبش عجیب دلخواه به نظر رسید، با بی میلی قاشق ابتدایی را در دهان گذاشت و نفهمید چطور تا انتهایش را با اشتیاق بلعید، در تمام مدت حتی سر بالا نیاورد تا نگاهش کند، خیال میکرد دیدن چشمانش باعث حواس پرتیش خواهد شد، چنگال را که بر روی بشقاب گذاشت، به او نگاه کرد، نمی دانست که دختر جوابی برای سوال نابهنگامش خواهد داشت یا نه؟، اما





جرات به خرج داد و پرسید: هیچ وقت به این فکر نکردی که اشتباه کردی انصراف دادی؟ سوال یکباره اش باعث شد، افرا خیره به کتاب سر بالا ببرد و نگاهش کند.

-اگه دوست دارین جواب بدین!

افرا کتاب را بست و دست بر رویش گذاشت: هر روزی که چشم باز میکنم، هر زمانی که پا توی اون کافه میذارم با خودم میگم چرا بیشتر برای آرزوم نجنگیدم! لبخند تلخی زد و کمی عقب کشید: برای همین از اتفاقات مهم بیمارستان همیشه خبر دارم، چون که چشمم هنوز دنبال آرزومه

جوابش باعث میشد هومن حس کند، افرا برای حرف زدن نرم شده، می دید بی اخم و تعلل جواب سوالهایش را میده و همان بیشتر ترغیبش میکرد باز هم بپرسد. -من اما گاهی پیش میاد هر روزی که بیدار میشم با خودم فکر میکنم واقعا دلم می خواست اینجا باشم یا نه؟

-مگه رشتتون رو دوست نداشتین؟

-بحث علاقه یه چیز، سختی هایش یه چیز دیگه، من هنوز یاد نگرفتم گاهی خودداری لازمه





افرا باز هم لبخند زد و چشمانش را باز و بسته کرد: همین باعث شده تو بیمارستان معروف شین! هومن با تعجب نگاهش کرد: معروف شم؟ به چی؟ افرا با چشمان تنگ شده نگاهش کرد: نگین که نمیدونین!

میدانست اما دوست داشت از زبان او بشنود، برای هزارمین بار با خود فکر کرد، افرا کلمات را طوری ادا میکند که او مشتاقانه به حرفهایش گوش میدهد. لبخند گوشه ی لبانش و نگاهش به افرا هرچه بود او را به جای عجیبی میبرد، جایی که اگرچه متعلق به آنجا نبود اما خب دوستش داشت، عجیب و غریب دوستش داشت! بر خلاف خواسته ی قلبیش از جا بلند شد و گفت: بابت غذا ممنون، گاهی واقعا گرسنگی یادم میره افرا نشسته لبخند زد و چیزی نگفت، حتی در چشمانش تعجب هم نمی دید، با گفتن شب بخیر از کنارش گذشت که برایش گفت: شما بد اخلاق خوش قلب بیمارستانید! دست به قفل سر به سمتش چرخاند، لبخند گوشه ی لب هایش هنوز به قوت خودشان باقی بود: مرسی بابت امشب





برای تاکید بیشتر گفت؛ دلش می خواست افرا کمی بیشتر از چیزی که بر روی قلبش چمبره زده بود، خبردار شود.

- ندیده بودمتون تا صبح قطعا چشم روهم نمیداشتم
- پس الان برین و تا خود صبح بدون فکر بخوابین
با حرفش تبسمی کمرنگی روی لبانش جا خوش کرد: حتما

حس در تیررس نگاهش بودن را تا زمانی که پا درون خانه گذاشت با خود حمل میکرد، دختر داشت جبران خوبی هایش را می کرد و بیخبر بود که با هر حرکتی از جانبش چه حماسه ی شور انگیزی می افریند، بر روی تخت دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت، تا وقتی که اتاق به تاریکی مطلق فرو نرفت چشم بر هم نگذاشت، اصلا مگر میشد با تصور بیداری کسی آن پایین خواب به چشمانش برود، او با آن روشنی و آرامش دیگر عجین شده بود، عجین دختر غریب شبهای تاریکش!

#پارت ۱۲۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی





کمی عقب رفت تا افرا راحت تر کنار تخت
بایستد، درست عصر همان روز هنگامی که شرایط
دختر قابل کنترل تر شده بود، داخل اتاق استراحت
نشسته و استراحت میکرد که در اتاق با ضربات کوتاه
پی در پی زده شد، پس از باز شدنش متوجه دو نگاه
آشنای آرامش شد و صدایی که محکم اما آرام بود.
-سلام

میان در ایستاد، انگار قصد داخل شدن نداشت، هومن با
احترام از جا بلند شد و لبخند کوتاهی زد: سلام...
نگاه متعجبش برای افرا خواندنی بود که باهمان لبخند
شروع به توضیح بیشتر کرد: از دیشب ذهنم درگیر
دختری بود که برام تعریف کردین، برای همین قبل از
رفتن به کافه گفتم یه سر بزنم بهتون
لبخند رضایت بخشی زد و با دست اشاره کرد تا به
داخل بیاید: خوب حالش... حالا میشه بهش امید داشت
افرا بدون تعارف انگار که با همان اتاق آشنایی داشته
باشد، گوشه ی تخت استراحت نشست و کیفش را
کنارش گذاشت: چه خوب؛ میشه دیدش؟
به جای بازگشت به جای قبلیش، کنار فلاسک رو میز
ایستاد و برایش چای ریخت، فنجان را به دستش داد و
همانجا کنارش ماند: دوست داری ببینیش؟!





-اگه بشه...

سر تکان داد و تا انتهای نوشیدن چایش همانجا در سکوت ایستاد، با وجود افرا در آنجا ذهنش دیگر پیش او بود، پی شناختن دختری که دوست داشت بیشتر بشناستش، نگاهش از دستان افرا که دور فنجان حلقه شده بودند به صورتش کشیده شد، رنگ پوست تقریباً تیره اش با موهای فری که همیشه پیشانیش را می گرفت همخوانی عجیبی داشتند، دوباره به دستهایش رسید. چیزی که همان روز اول دیدارشان افرا پنهانش کرده بود، انگشت سوم و چهارم دست راستش را انگار بر اثر حادثه از دست داده بود، نه همه اش تنها نیمی از انگشت چهارم و ناخن انگشت سومش، چیزی که دیگری پنهانش نمیکرد.

سر برگرداند و قدم به سمت میز میانی اتاق برداشت، می دانست نگاه کردن بیشتر به دختر باعث کنجکاوی بیشتر هم میشود، پس از اتمام چایش افرا بلند شد و باهم بیرون رفتند، دوشادوش هم از راهرو میگذشتند و او با دیدن هر چهره ی آشنایی لبخند میزد و دست تکان می داد، حس کرد افرا به واقع متعلق به آنجاست، حتی از نگاه خوش همکارانش می توانست بخواند که دوستش دارند و با او آشنا هستند.





افرا به تخت نزدیک شد و به صورت چشم بسته ی دختر نگریست: حتما وقتی به هوش اومد و بهتر شد بهش بگین که چقدر جنگجوی خوبی برای زندگیش بوده

نوع بیان کلمات افرا، حسرت غیر قابل انکاری داشت که او منبعش را نمی فهمید، در سکوت اجازه داد تا همانجا بماند و به غریبه ای که جفتشان نگرانش بودند در بیهوشی تسلی ببخشد، کاری که در آن چند سال به ندرت انجام می داد، چیزی شبیه به همذات پنداری یا شاید فراتر از آن!

سر بالا گرفت و به هومن آن سمت تخت خیره شد: شما واقعا مراقب خوبی هستین، چیزی که تو نگاه اول همیشه متوجه اش شد.

هومن چشم در چشمهای نشسته به اشکی دوخت که در آن لحظه دوست نداشت حتی برای لحظه ای شاهد ناراحتیش باشد، اما خب یاد گرفته بود نگرانی هایش مختص خودش باشد و بروزش ندهد، لبخند کوتاهی زد و توجه چشمانش را به سمت دختر رو تخت سپرد.

تمام آن یک ساعت حضور بی خبر افرا در بیمارستان برایش شبیه تسکین و رهایی از فشارهایی بود که در آن محیط دست و پنجه نرم میکرد، همانطور که بدون





خبر آمده بود، بی سر و صدا بیمارستان را ترک کرد، حالا باور هومن بیشتر داشت از حضور زنی پر میشد که معتقد بود همان یکیست، همان یکی که می توانست با او ساعت ها بدون حرف به بی حوصلگی ختم نشود و همان کم صحبتیشان باز هم دختر را بیشتر به او می شناساند، برنامه ی تمام و کمالی نداشت فقط دلش می خواست او باشد، با کیفیتی بهتر با حسی از شناخت بیشتر.

قهوه را بر روی میز جلویش قرار داد و لبخند زد: خوش اومدین، چیز دیگه ای میل ندارین؟
نه ممنون

با تکان دادن سر از کنارش عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت، دقیقا هنگامی که کارش تمام شد، بدون هیچ تصمیم قبلی ای؛ ذهنش سمت جایی کشیده شد که صاحبش آن چند مدت به اندازه ی کافی فکرش را با خود می برد، پس از ماهور یاد نداشت که چطور با دیگران رفتار کرده و همان تعداد دوستانش هم گاهی از کم صحبتی هایش ذله میشدند اما همان که پای افرا به زندگیش باز شد، همه چیز برایش حکم دگرگونی داشت، حضور شبانه اش پشت پنجره و دیدنش.





شناختش آنطور که نبود و حالا هم صحبتی های
کوتاهشان که به نظرش همانقدر هم غنیمت بود، در
ارتباط با افرا انگار فرق داشت، دیدش، صحبتش و
تمایلش برای شناخت اوئی که می خواست بیشتر و
بیشتر بشناستش!

#پارت ۱۲۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

حالا آنجا حضور داشت تا بیشتر با او زمان بگذراند، بی
آنکه شاید او بفهمد قصد و غرضش از حضورهای
پایان شبش در کافه چیست، دلش می خواست همانطور
بنشیند و او را زیر نظر بگیرد، فکر میکرد با سکوت و
از زیر نظر گذراندنش بیشتر از او خواهد فهمید، درست
ساعت دوازده شب از پشت میز بلند شد و به سمتش
رفت، روبه رویش ایستاد و کارت را به سمتش
گرفت، افرا با دیدنش باز هم لبخند زد، از همان
لبخندهایی که آن چند وقت بدون هیچ خساستی خرجش
میکرد.

-امشب مهمون من بودین!





هومن بدون لبخند کارت را بالا آورد و جواب داد: بذارین یه وقت بهتر

افرا با پشت دست کارت را به عقب راند: باشه یه وقت بهتر هم مهمون من باشین، امشب هم همینطور اهل تعارف نبود، شانه بالا انداخت و کارت را درون کیفش گذاشت، کوتاهه تشکر کرد، اما پیش از آنکه بخواهد قدم بردارد به چشمانش خیره شد، تا خواست حرفی بزند، صدای زنگ تلفن افرا بلند شد، چیزی شبیه به نشانه برای آنکه باز هم باید صبر پیشه کند، نگاه به شماره ی روی صفحه ی تلفنش انداخت و با عذرخواهی کوتاهی تلفنش را جواب داد، او هم با بالا آوردن دست و خداحفظی کوتاهی از کافه خارج شد.

صدای خندان نیاز پشت تلفن نوید خبر خوشی می داد، انرژی صدایش باعث شد من هم، همانند خودش با شوق و شغف حالش را بپرسم.

-چطوری تو؟

-خوبم خودت چطوری؟

-من عالیم





لبخند صورتم بیشتر کش آمد و دستم را بر روی پیشخوان گذاشتم: چه خبر شده که این موقع شب بهم زنگ زدی؟

معترض جواب داد: بابا تازه سر شب، مخصوصا برای تو که هنوز سرکاری سر چرخاندم تا ببینم پاکزاد هنوز منتظر است یا نه که با جای خالیش روبه رو شدم: برای من آره سر شبه ولی برای تو باید الان هفتاد تا پادشاه رو خواب می دیدی!

-تقصیر منه که میخواستم بهت یه خبر خوشحال کننده بدم

حسی عجیبی مرا در برگرفت، چیزی که فکر میکردم همانی باشد که مدت طولانی به خاطر شنیدنش شکم را صابون زده بودم.
-بارداری تو؟

صدای جیغش در گوشی پیچید و پشت سر بلند خندید: ای آدم رند...

بی توجه به خوشحالیش شروع به پرسیدن سوالاتم کردم: کی خبرداری شدی؟
-نیم ساعت پیش





از شدت خوشحالی دست به سمت دهان بردم و سعی کردم صدای شادیم باعث برهم زدن خلوتی کافه نشود. -ذوق مرگ شدی نه؟، خاک تو سرت باید بشینی گریه کنی داری عمه میشی
انقدر خبر خوشحال کننده ای برایم بود که همانجا بر روی صندلی نشستم و گفتم: چی بهتر از این... به امید گفتی؟

-پ ن پ... تازه پاشده رفته برام شیرینی بخره
-اگه اینجا بودی خودم برات طبق طبق شیرینی میبختم
-حالا تو یه جعبه اش رو پست کن، طبق طبقش پیشکش
-باشه، چشمم...

-خب دیگه من برم، فقط زنگ زدم ذوق مرگت کنم
با همان صدای شادم بی فکر زمزمه کردم: شدم، حسابی مراقب خودت باش...
-هستم، تو هم باش...

صدای خدا حافظی و پشت آن بوق متدد تلفن، نشان می داد که خواب نیستم، همانجا پشت میز نشستم و فکر کردم چقدر به شنیدن آن خبر احتیاج داشتم.

وارد سالن شدم، نور تلوزیون داخل پذیرایی را روشن کرده بود، دست بر روی چراغ گذاشتم و همزمان با روشن شدن خانه، شال از روی سر برداشتم؛ صحرا





سرش را از میان کاناپه بالا آورد و از همانجا چشمانش به جعبه ی میان دستم خورد: سلام، چه خبر؟ جعبه را بر روی میز گذاشتم و مشغول باز کردن دکمه هایم شدم: دوتا چایی بریز لطفا تا برات بگم بی حرف از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، کلید دستشویی را روشن کردم و پیش از پوشیدن دمپایی پرسیدم: بابا خواب؟
- فکر کنم...

پس از زدن مشتی آب بر صورت به خودم در آینه خیره شدم، برای لحظه ای تمام ذهنم به شش سال قبل پرواز کرد، روزی که خبر بارداریم بر خلاف خبر امشب تلخ ترین درد دنیایم بود، باز هم گاهی فکر میکردم کاش زمان به عقب باز میگشت و می توانستم تمام حماقت هایم را جبران کنم.

#پارت ۱۲۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تکه ای از کیک را به سمت دهان پدر بردم و با لبخند به صورت مهربانش نگاه کردم: اینو بخور که میخوام بهت خبر خوش بدم منصور جانم!





بدون اعتراض دهان باز کرد و تکه ای از کیک را گاز زد، سر جلو بردم و بوسه ای بر گونه اش زدم: باید بهت بگم که داری پیر میشی منصور عزیزم، هسته ی زرد آلو نصیبت شده...

نگاهش برای ثانیه ای به سمت چشمانم کشیده شد، لبخند زدم و انگار حرفم را فهمیده باشد، برایش سر تکان دادم: اره؛ داری پدر بزرگ میشی پیرمرد نمیدانم متوجه حرفم شد یا آنکه از خنده ی صورتم لبخند به صورتش نشست، هرچیز بود، لبانش، نگاه مهربانش برای چند ثانیه ای کوتاه شرحی از آشنایی می داد، آشنایی که هر روز دعای روز و شنبه برایش آن بود که شده حتی برای لحظه او را بفهمد، متوجه شود اویی که روبه رویش نشسته؛ دخترش افرا است. دست دور گردنش انداختم و نه یک بار و چند بار بوسه بارانش کردم، انگار که همان تصور هم برایم کافی بود، تصویری دلنشین همخوان با واقعیت جلوی چشمانم.

-پس این بود خبر خوش؟

همانطور که یک دستم بر روی گردن پدر بود، سر چرخاندم و به صحرا که با سینی چای در چارچوب در ایستاده بود؛ نگاه کردم، برایش لبخند زدم و پی در پی





سر تکان دادم، به سمتم آمد، سینی را بر روی زمین گذاشت و در آغوشم کشید، هم مرا، هم پدر را، حالا پدر در میان دو آغوشِ سفت و محکم بود، صحرا گونه ام را بوسید و لبخند زد: آدم واسه فحش شدن که شیرینی خرج نمیکنه

با صدای بلند به حرفش خندیدم و محکم به پایش زدم، کنار هم بر روی زمین نشستیم و تصمیم گرفتیم همانجا چایمان را بخوریم، چیزی که مدت های زیادی به آن احتیاج داشتیم؛ حضور کنار پدر، شادی از ته دل، برای خودِ خودمان!

سر بالا بردم و به چراغ روشن اتاقش نگاه کردم، دیگر متوجه شده بودم که او هم شب زنده دار بود، این را یکی از همان شب هایی که تا صبح بیدار بودم، فهمیدم، هنگامی که طلوع صبح قصد رفتن به داخل خانه را کردم روشنایی اتاقش توجه ام را جلب کرد، نگاهم به سمت اتاقش کشیده شد، فکر کردم چه چیزی باعث شده او تا آن لحظه بیدار بماند، شاید که مثل من چیزی شب هایش را به تاراج میبرد، کسی یا یادی از گذشته؛ پس از آن به چراغ روشن اتاقش تا





نزدیکی های صبح عادت کردم؛ اما هیچگاه هنگام ملاقات با او از آن شب زنده داری ها نپرسیدم. نفهمیدم چه شد اما نگاهم همانجا بود که پرده اتاقش کنار رفت، متوجه حضورش شدم؛ چشمان او هم درست در جایی نزدیکی من ماند، جایی که نمی دانستم کجاست، رد نگاهش را گرفتم و دهانم پر از مزه ی تلخ نا آشنایی شد؛ فکر آنکه نگاهش درست به من ختم شود لحظه ای ذهنم را پر کرد اما درست همان لحظه همه چیز برایم در نطفه خفه شد و بی لبخند سر برگرداندم؛ به پاهایم برای حرکت شتاب بیشتری دادم و تا لحظه ای که چشمانم در رختخواب بسته شد فکرم آنجا ماند، به نگاهش که شاید معنایی نداشت اما انگار نمی توانستم از فکرش رهایی یابم، آن نگاه لحظه ای هرچه بود؛ هر معنایی داشت در ذهنم باید سرکوب میشد، ذهنم دور شدن می خواست، دور شدن و ندیدن چیزی که از آن وحشت داشتم را!!!
صحرا با صدای بلند صدایم زد و من در تخت جابه جا شدم، نگاه به ساعت روی دیوار انداختم؛ ساعت رفتنش بود، همین که نگاه از ساعت گرفتم در اتاق باز شد و دوباره صدایم زد؛ دست به سمت سر بردم و نفس عمیقی کشیدم: بله؟





-چقدر میخوابی تو؟

چشم بستم و تنم را روی تخت کشیدم، چند ساعتی میشد که بیدار بودم و دلم نمی خواست از تخت جدا شوم، تا یک ساعت قبل فکرم به همه سمتی میچرخید جز خواب و وقتی چشمانم گرم شد که صحرا قصد رفتن به دانشگاه را کرد.

-من دارم میرم!

دست بر روی چشمانم گذاشتم و آرام مالیدمشان: باشه...

-دیدم بیدار نمیشی صبحونه ی عمو منصور رو هم دادم

بر روی تخت نشستم، آرام تشکر و شروع به جمع کردن موهایم پشت سر کردم؛ بر خلاف آنکه دلم نمی خواست از تخت جدا شوم پا بر روی زمین گذاشتم، نمی دانستم علت آن همه سنگینی فکر و خستگی چیست، یک نگاه و واکنش آنیم مرا به آن روز انداخته بود و خب حقیقتا داشتم اشتباه میکردم، انقدرها هم مسئله ی مهمی نبود که از یک نگاه که حس میکردم ساده نیست کوه بسازم، لعنت به پویا و هرچیزی که باعث میشد لحظه ای فکر کنم آدم های غریبه ممکن است مرا باز به یغمای احساسی ببرند حتی اگر همچنین





قصد و غرضی نداشته باشند، من خواسته و ناخواسته در مواجهه با هر آنچه حس میکردم سمتی از آن برای احساساتم بود، گارد می گرفتم، در صورتی که اصلاً شاید مسئله به بزرگی فکر نمی‌بود، شده بودم مار گزیده ای که از ریسمان سیاه و سفید می ترسید!

#پارت ۱۲۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

چای به دست به صحرا که جلو جا کفشی ایستاده و مشغول بستن بند کتونی هایش بود نگاه میکردم و ذهنم هنوز درگیر همان یک نگاه آنی لحظه ای بود، صحرا جزوه اش را از روی جا کفشی برداشت و با دست دیگرش مقعنه اش را صاف کرد: خدا حافظ از کودکی هنگامی که برای اولین دیدمش همان یک حرف و یک آوا برایش اسمم شد، ادای اسم افرا برایش دشوار بود که به همان کلمه ی دوم اسمم و یک آوای بی ربط بسنده کرد، لبخند زدم و زیر لب جواب خدا حافظیش را دادم و تا هنگام بسته شدن در خانه نگاهم همانجا ماند، از خیر خوردن مابقی چای گذشتم و قرص به دست به سمت اتاق پدر رفتم، همانند همیشه





بر روی تختش نشسته و مشغول تماشای حیاط خانه بود.

-سلام

با شنیدن صدایم به آرامی به سمتم چرخید و نگاهم کرد. به جای تخت روبه رویش کنار زمین نشستم و لبخند زدم: از صورتت مشخصه امروز حالت حسابی خوبه!

یک قرص از خشابش درآوردم و به سمت دهانش بردم، بی مقاومت دهانش به آرامی باز شد و قرص را بلعید.

-امروز، روز نظافت بالام جان!

همانطور ایستاده و نایستاده به سمت کمد های لباس هایش رفتم و مشغول درآوردن لباس های خانگی شدم: کدوم رو دوست داری بپوشی؟

شلوار راحتی مشکی و تیشرت طوسی را نشانش دادم و منتظر واکنشش به صورتش خیره شدم، همان نگاه آرامش نشانم داد که از انتخابم راضی

نیست، لباس دیگری بیرون کشیدم و دوباره به چشمانش نگاه کردم: اینا هم نه؟!

اکثر اوقات، هنگامی که قصد بردن به حمامش را میکردم، بیشتر از نیم ساعت طول میکشید تا از





نگاهش رضایت را بخوانم، بالاخره پس از چهارمین بار انتظارِ تاییدیه از جانب بابا، از نگاهش رضایت را فهمیدم، بلند شدم و لباس ها را روی تخت انداختم و ویلچرش را از کنار پنجره برداشتم.

دوش آب را باز کردم و بر روی صندلی کنار پدر نشستم، با وجود آنکه شاید به یاد نداشت کسی که روبه رویش نشسته، دخترش بود اما باز خجالت را از نگاهش می خواندم، کمی از شامپو بر روی سرش ریختم و لبخند زدم: یادمه وقتی خیلی کوچک بودم، تو خونه ی مامان ایران یه حوض بزرگ بود، شما و عمو محمد ساخته بودینش، همیشه موقع تابستون من و نیاز و نگار دور اون حوض می دویدیم و امید فرصت طلبم خودش رو می انداخت توش... شما عاشق اونجا بودین بابا، یادتونه؟

نگاهم قفل چشمانِ مهربانش شد: کاش فقط اون روزا یادتون بیاد؛ یادتون بیاد که چقدر همه چیز برامون شیرین بود

دوش آب را روی موهای پر از گَفش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: فقط همونا رو یادتون بیاد نه چیزایی که بعدش دیدین، نه زجرایی که بعدش کشیدین





حمامش که تمام شد، حوله را تنش کردم و از آنجا بیرون آوردمش، روبه روی آینه ایستادم، از داخل کشوی میزش سشوار را بیرون کشیدم و ایستاده پشت سرش شروع به خشک کردن موهایش کردم، تمام فکرم هنگام بودن با پدر و انجام کارهای روزمره اش باید به همانجا ختم میشد، حتی اگر دلمشغولی های دیگری میانشان ریشه می دواند، انقدر که دیگر آن نگاه آخر شب تا عصر از یادم رفت و دیگر فکرم را درگیر نکرد.

عادتم شده بود که دقیقا زندگیم از عصرهای شلوغ شهر و خیابان های خلوت نیمه شب، شب زنده داری هایم تا صبح و خواب چند ساعت شروع و به همان عصر ها ختم می شد، عادتی که تا چند سال پیش هم زندگی کردن آنگونه به تصوراتم نمی آمد. تا چند سال قبل من دختر ناز پروده ای بودم که با ورودش در دانشگاه شهر دیگری طعم استقلال را چشید اما خب همان استقلال انتهایش به شوری خون بدی رسید که مشامم با بوییش آلوده شد، حالا من دختری بودم که نمی توانستم همانقدر سبک سر و بی فکر بمانم، مثل همان روزهایی که امید صاف در چشمانم نگاه کرد و مرا





خیره سر احمق بی فکر خواند، امیدی که هیچگاه در همه ی سال های کودکی تا نوجوانیم آنگونه خطابم نمیکرد، اوج ناراحتیش سکوت و حرف نزدن بود، اما خب طبل رسوایی که صدایش در آمد و تا خود آسمان طنین انداز شد؛ تاب نیاورد حقیقتِ خواهرش همان چیزهایی باشد که حتی فکر لحظه ایش هم آتشش میزد. من دیگری چیزهای بزرگی در زندگی نداشتم و همگیشان را مدیون حماقت های خودم بودم. نگاهم بر روی صورت خندان امید ماند، هفت ساله بودم که آن عکس را وسط صبح گرم تابستان پدر از جفتمان گرفت، مناسبتش یادم نبود، تنها چیزی که به خاطر داشتم نگاه خندان امید و شادی پدر بود در همان خانه ای که دیگر برایمان خانه نشد! اگر امید مثل پدر میشد، قطعاً فرزندش همانند ما البومی پر از خاطرات کودکی داشت، امید پدر خوبی میشد، مطمئن بودم، دستم آرام بالا رفت و انگشتم بر روی لبخندش نشست، چه دردناک که نمی توانستم بی واسطه به لبخند و نگاه نگرانش چشم بدوزم!

#پارت ۱۲۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی





از همان نگاه های نگران که مختص خودش بود، تنها
امیدی که در زندگی داشتم با ندانم کاری هایم دیگر نمی
خواست نه مرا ببیند نه حتی صدایم را بشنود، به گوشی
کنار پایم خیره شدم، در همه ی آن سال هایی که گذشت
بیشتر از چیزی که به یاد می آوردم با او تماس گرفتم
و همگیشان یا به بوق ممتد ختم میشد و یا هق هق
های ناتمام، چه شب هایی که با حال بد به او زنگ
میزدم و پاسخم را نمی داد. گاهی دلم می خواست فقط
کمی در مقابلم با نرمی رفتار میکرد، اما همان که همه
چیز از جلوی چشمانم می گذشت به یاد می آوردم محق
ترین آدم روی زمین برای جواب ندادن خودش بود.
دکمه ی کنار تلفن را فشردم، تصویر پیش زمینه ی
گوشیم یکی از همان عکس های کودکیان بود، با این
تفاوت که پدر و مادر هم در آن عکس ها حاضر
بودند، رمز صفحه را زدم و وارد پیام هایم شدم، برای
امید بدون هیچ پاسخی نوشتم که چقدر از شنیدن خبر
پدر شدنش خوشحال شدم، برایش نوشتم که می دانم
بدترین درد دنیا داشتن خواهری همچون من است اما
خب چه میتوانستم بکنم که هنوز دلم برای حرف زدن
با او پرواز میکرد، انگشتانم میان هوا و گوشی برای





ارسال پیام ماند، میان خواستن شدید ارسال پیام و تردید فکرم، فکرم پیروز میدان شد و عطایش را به انجامش بخشید.

صدای صحرا از بیرون کوچه؛ نگاه خیره ام از گوشی را گرفت، داشت با کسی با هیجان حرف میزد، حدس آنکه چه کسی با او بیرون از خانه ایستاده و دل به دل صحبت هایش می داد، چیز دور از ذهنی به نظر نمی رسید، نمی دانم چرا ولی از همان نگاه آن شب پشت پنجره ذهن و قلبم جایی دور پرواز میکرد، حس آنکه آن نگاه شاید از سر توجه بیشتری باشد آزارم می داد، هر بار که به آن شب می رسیدم جز شماتت هیچ چیز عاید نمیشد؛ شماتت فکرهای واهی در ارتباط با شخصی که شاید آنطور هم نبود.

در خانه باز و در پی آن صحرا با صورت خندانی در مقابلم ظاهر شد؛ هنوز متوجه حضورم داخل حیاط نشده و سرش بر خلاف مسیر نگاهم به سمت خانه پاکزاد چرخید: پس او مدن تو قطعیه دیگه؟

صدای پاکزاد با اینکه نگاهم به سمتش نبود، در گوشم پیچید: قرار شد خبر بدم

صحرا اخمی تصنعی کرد و در را محکم بست: باشه فقط زود لطفا





سرم بدون هیچ کنترلی سمتی که او ایستاده بود برگشت و همزمان چشمهای او نیز به سمت چرخید، بی آنکه جواب صحرا را بدهد، خیره به چشمانم سلام کرد. نگاهش هیچ شباهتی به نگاه آن شب نداشت، انقدر که تلنگری به فکرم برای عقب نشینی شد و جواب دادنش با آرام ترین لحن، صحرا نیز چرخید و نگاهم کرد و لبخند زد: نرفتی هنوز؟

-یه ساعت دیگه میرم
آهانی زیر لب گفت و نگاه از من گرفت و دوباره مخاطبش پاکزاد شد.

-خب افرام که هست، بیا چایی بخوریم تا دوتایی شاید راضیت کردیم

پاکزاد انگار در منگنه ی او باشد، کلافه نفس عمیقی کشید، صحرا ایستاده در جایش قدمی عقب گذاشت و در خانه را باز کرد: بیا افرام خوشحال میشه نگاه پاکزاد دوباره به سمت من برگشت، به نگاه مستاصلش لبخند زدم و شانه بالا انداختم، او هم سری تکان داد و راه رفته را دوباره به سمت در خانه اش برداشت، صحرا کوله به دست همانطور که از کنارم می گذشت، از پله ها بالا رفت: من میرم دستم رو میشورم و چایی میریزم





حرفش یعنی آنکه فکر بلند شدن از جایم را نداشته باشم، با صدای بسته شدن در حیاط فهمیدم قلدری صحرا به مصمم بودن جفتمان چربید، پاکزاد وارد حیاط شد. جور یک دندگی دختر خاله ی گرامی را خودم کشیدم و گفتم: ببخشین صحراست دیگه بی تعارف صندلی عقب کشید و کیفش را روی میز گذاشت: صحرا میگفت پدرتون رفتن تهران -برادرم سه روز پیش او مد دنبالش دهانم نچرخید تا واقعیت را بگویم، نیاز همان آخر هفته زنگ زد و گفت امید دنبال بابا خواهد آمد، صبح راه افتاده و عصر همان روز اصفهان بود، وقتی دم در چشمانم به ماشینش افتاد حس کردم همه چیز تمام شده و امید به خانه می آید، اما خب همه ی آن ها حدس و گمان بود، نمی خواست حتی با من چشم در چشم شود، در خانه را زد، به سمت آیفون رفتم، پیش از هر حرفی از داخل مانیتور یک دل سیر نگاهش کردم، شاید او هم حس میکرد که من پشت دوربین ایستاده و به سختی سعی میکنم چیز واضحی از او ببینم، گوشی را برداشتم و با صدایی که پر از هیجان بود، بله ی کوتاهی گفتم.

-بابا رو بفرست دم در، منتظرشم





دروغ نبود که دلم نشکست، شکست، هم اندازه ی همه ی آن شش سال گذشته، برای خودم دلم سوخت ولی باز دم نزدم، لباس های پدر را تنش کردم و بوسیدمش، غذای مورد علاقه ی امید را داخل ظرف پلاستیکی ریختم و به دست صحرا دادم، دلم می خواست پدر را تا ماشین مشایعت کنم اما همه چیز که به دلخواه من نباید اتفاق می افتاد، همانجا کنار در راهرو ایستادم و تا بازگشت صحرا از دور نگاهشان کردم، شاید او هم حضورم آنجا را حس کرد که پس از بستن در سر چرخاند و چشمانش به من غمگین کنار در افتاد و همه ی حرکتش برایم، یک تکان سر کوتاه بود.

#پارت ۱۲۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

برایم سری تکان داد و پیش از آنکه کامل بر روی صندلی مستقر شود، چشمانش به آلبوم روی میز خورد، نگاهش طوری بود که دستانم ناخودآگاه برای پوشاندنشان جلو رفتند.
-چه خوب انگار از گذشته خاطرات زیادی دارین





لبخند مهمان لبانم شد: همین یه البومه!

گرمی هوای اردیبهشت باعث شد که دستش بر روی دکمه ی سر آستینش نشست و شروع به باز کردنشان کرد: برای من ختم میشه به چند تا قاب عکس و پنج شش تا عکس توی آلبوم

-می تونین از این به بعد البومتون رو پر کنین به آرامی آستینش هایش را تا زد و خیره به میز زمزمه کرد: خیلی آدم ثبت لحظه ها نیستم -پس خیلی هم واقعا به حال من غبطه نخور دین با شنیدن حرفم خندید و سر تکان داد: نه خیلی دستش جلو آمد و سر آلبوم را لمس کرد: می تونم ببینم؟

لبخند زدم و دست را از روی البوم برداشتم، عجیب بود در مقابل او هیچ زمانی نمی توانستم آنطور که دلم می خواست سر مخالفت باز کنم، حتی اشتیاقش برای دیدن عکس های داخل آلبوم انقدر به ذهنم عجیب بود که نمی شد حرفی بزنم، از پاکزاد کم حرف و ساکت آنطور کنجکاوی بیشتر از یکم؛ عجیب به نظر می رسید.

اولین صفحه ی عکس ها با کودکی امید آغاز میشد، ایستاده کنار پیکان قدیمی بابا، با شلوارک جین و تیشرتی سفید!





مادر بالا همه ی عکس های داخل البوم تکه کاغذ سفید چسبانده و توضیح مختصری نوشته بود.

-دومین سفر امید به رامسر- تیر ۶۷

پیش از آنکه برسد، برایش توضیح دادم: امید برادرم...

صفحه را ورق زد و به عکسی رسید که من کنار حوض نشسته و امید برهنه دستانش را همانند تکیه گاهی لب حوض برای نگه داشتن سرش گذاشته و بدنش هنوز داخل آب بود، نوشته ی بالای عکس را خواند و سپس نگاه به عکس دیگر انداخت؛ عکسی که من با مقنعه و لباس مدرسه دم خانه ایستاده بودم و با ذوق برای دوربین دست تکان می دادم -عاشق رفتن به مدرسه بودی انگار

-خیلی، انقدر که حالا هر وقت چشمم به این عکس می افته، حالم از خودم و ذوق مسخره ای که واسه رفتن به مدرسه داشتم بهم می خوره، اصلا دلم میخواد من هفت سالگیم یه بار روبه روم وایسته تا یه کتک مفصل بزنمش!

نوع حرف زدنم انقدر با حرص بود که سر بالا آورد و خیره به چشمانم با تعجب نگاه کرد، خودم هم متوجه حرفم شدم و خندیدم.

-فهمیدید که چقدر دانش آموز تو مخی ای بودم!





آرام برایم سر تکان داد و خندید: حتما از اینایی بودی که همه چیز رو برای معلم یادآوری میکرد! با شرمندگی سرم را پایین انداختم و کوتاه تکانش دادم، صدای خنده اش بالا رفت، چیزی که تا به آن روز ندیده بودم، نگاهش کردم، نمی دانستم چرا اما باز فکرم؛ مرا به دنبال ردی از آن شب می کشاند، چیزی که در آن لحظه چشمانش شاهدش نبودم.

-اینکه مامان حوری همیشه افرا و نوع درس خواندنش رو تو سر من می کوبه، دلیل خوبیه به عمق فاجعه ی اینکه چه دانش آموز تو مخی ای بوده پی ببری دست بالا بردم و سینی چای و شکلات را از او گرفتم: حالا نه دیگه اونقدر

صندلی میانمان را برای نشستن انتخاب کرد و آن را به سمت خودش کشاند، فنجان چای پاکزاد را روبه رویش گذاشت و مصمم گفت: دقیقا به همون غلظت، فکر کنم دعاهاى من بود که افرا زد به سرش و انصراف داد و گرنه من الان به خاک سیاه نشسته بودم.

ضربه ای محکم به بازویش زدم و بی توجه به پاکزاد که شاهد کشمکش میانمان بود، گفتم: دیوانه نفهمیدم چرا اما پس از گفتن همان کلمه، خنده ی صورت پاکزاد، کمرنگ شد، نفس عمیقی کشید و آلبوم





را بست، شاید با خود فکر میکرد که چقدر آدم ابلهی
بودم و انقدر راحت پشت پا به آرزوی دست نیافتنیم
زدم.

-راستی افرا..

با شنیدن صدای صحرا نگاه از پاکزاد گرفتم و منتظر
به دهانش چشم دوختم.

-برای تعطیلات آخر این هفته که برنامه ی خاصی
نداری؟

-چطور؟

-آخه جمعیهون اطبا قرار گذاشتن برن دالان کوه، مگه
قباد بهت نگفت؟

با اخم نگاهش کردم: نه، اما اگه هم میگفت من
نمیتونستم بیام، بعدم تو از کجا میدونی؟

با سر پاکزاد را نشان داد و فنجاناش را از روی میز
برداشت: دکتر نمونه، البته خودشم نمیخواست بره، من
گفتم تو و من هم میایم که دیگه ناراحت نباشه

هر زمانی که قباد و بچه ها برای سفرهای کوتاه

مدتشان برنامه می چینند از من هم می خواستند

همراهیشان کنم، اوایل که پدر بیمار نبود به اصرار او

همراهشان میشدم اما دو سه سالی میشد که دیگر

جزئی از آن برنامه ها و گردش ها نبودم، تنها یکبار آن





هم با صحرا، مثل آن موقع پدر پیش امید بود و من و صحرا و قباد و مینو و چندتن از بچه های دیگر یک روز کامل به یکی از روستای نزدیک رفتیم، شاید همان یک روز به دهان دختر خاله مزه کرده بود که می خواست دوباره همراهیشان کند.

-فکر نکنم من برسم پیام، حالا که بابا منصور یه مدت نیست ترجیح میدم بیشتر به کارای کافه برسم

#پارت ۱۲۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-دو، سه روز بیشتر نیستا، بریم به تو هم خوش میگذره
حینی که سینی را به سمت خودم کشیدم به پاکزاد نگاه کردم، انگار چشمانش منتظر بود تا من حرفی بزنم، از یک طرف دوست داشتم زمانم را با بچه ها بگذارم و از طرف دیگر ذهنم هشدار می داد تا کمی عقب نشینی کنم، اما خب همانند همیشه قلب پیروز میدانم باعث شد لبخند بزنم و همان لبخند جوابی به جفتشان برای همراهی بود، صحرا با خوشحالی آره ای گفت و پاکزاد هم همانند من لبخند زد
-میدونستم میای





حرفی نزد و دست روی میزش را به آرامی فشردم.
-البته اگه قباد زنگ بزنه میام

صحرا تصنعی اخم کرد و فنجان چایش را پایین
آورد: قباد اگه بفهمه که یه درصد ممکنه توهم بیای تا
شب نشده قطعا باهات تماس میگیره
همان هم شد، قباد هنگام رسیدنم به کافه پیش از رفتن
به داخل حیاط با من تماس گرفت، با خنده از او پرسیدم
که چقدر زود خبردار میشود، گفت از کسی شنیده من
هم می آیم انقدر خوشحال شده که همان لحظه با من
تماس گرفته، مانده بودم بین صحرا و پاکزاد کدام
یکیشان به قباد خبر رسانده بود، بیشتر فکرم به سمت
صحرای خبرچین رفت تا پاکزاد مغرور همیشه
ساکت، از لقبی که به او داده بودم لبخند زدم، مغرور
همیشه ساکت، شاید میشد به او ساکت گفت اما مغرور
دیگر با او و کارهایی که در حقم کرده بود، هیچ
سنخیتی نداشت!

کوله ام را روی تخت گذاشتم و مشغول بستن دکمه
های مانتوی چارخانه ی آبی شدم، روبه روی آینه
ایستادم و به صورت بدون آرایشم خیره ماندم، به آن
حجم از نرسیدن به خودم عادت کرده بودم، شاید اگر
کافه برنامه ای داشت یا جشنی برپا بود برای آرایش





جلوی آینه می ایستادم و ملایم ترین آرایش را
میکردم. دسته ای از موهای روی صورتم را عقب بردم
و با گیره پشت گوشم بستم؛ شال سورمه ایم را روی
سرم انداختم، با صدای زنگ خانه صحرا از داخل
پذیرایی بلند فریاد کشید: فآ بدو دیگه!

-تو برو منم دارم میام

با کوله ی روی دوشم از اتاق بیرون آمدم و سریع به
هرچیزی که فکر میکردم سر نزده ام، سرک کشیدم، پا
از در خانه بیرون گذاشته باز به سمت خانه بازگشتم
تا با یک نگاه شاید چیز فراموش شده ای یادم بیاید.

صدای صحرا مرا به خودم آورد، کلید را داخل قفل
چرخاندم و به سمت ماشین رفتم، تا دستم به سمت در
عقب رفت، صحرا را دیدم که بر روی صندلی عقب جا
خوش کرده، ابرویم ناخودآگاه بالا رفت: تو بشین جلو
من واقعا خوابم میاد!

بی حرف در ماشین را باز کردم و روی صندلی جلو جا
گرفتم: سلام

با همان نگاه جدی همیشگیش جوابم را داد، سویچ را
چرخاند و ماشین را روشن کرد، اما پیش از آنکه
حرکت کند، به سمتم بازگشت و در یک حرکت ناگهانی





کوله را از روی پاهایم برداشت: بمونه رو پات خسته
میشی

آن را بر روی صندلی عقب کنار صحرا گذاشت و
راهنما را زد، نمیدانم چرا اما پیش از برداشتن کوله و
نزدیک شدنش به من چیزی که بیشتر از همه تمام
حواسم را پی خودش جمع کرد، بوی عطرش بود، بوی
عطری که تا به آن روز متوجه اش نبودم، چیزی شبیه
به آنکه می توانستم همان بوی عطر را از آن پس جز
شخصیت او به حساب بیاورم؛ کل راه صحرا در خواب
و ماشین در سکوت کامل بود، از شهر که خارج
شدیم، سکوت را او شکست: آگه خسته ای میتونی
بخوابی من حواسم هست

با شنیدن صدایش در جایم جابه جا شدم و لبخند
زدم: راه که طولانی نیست، بیدار میمونم تا برسیم
- آگه دوست داری چایی و نسکافه هست
کوتاه گفتم: نه مرسی

اما خب چند ثانیه گذشت تا یادم بیاید تنها آدم داخل
ماشین من نیستم: آگه شما میخورین براتون بریزم
سر او هم برای ثانیه ای به سمت بازگشت و چشم در
چشمانم آرام لبخند زد: ممنونم





آن ممنون، یعنی آنکه او بدش نمی آمد برایش لیوانی
چای یا نسکافه بریزم، به دنبال سبد سر به صندلی عقب
برگرداندم و درست کنار پای صحرا یک فلاسک و چند
لیوان کاغذ با بسته های چای و نسکافه داخلش پیدا
کردم، فلاسک را برداشتم و قبل از آنکه دستهایم به
لیوان برسد، پرسیدم: نسکافه یا چای؟

در کمال آرامش جوابم را داد: چای.... مرسی
شیشه را پایین دادم و لیوان داغ چای را بالا آوردم و
جلوی باد گرفتمش، برای لحظه ای در ذهنم گذشت که
برای او دیگر راه ارتباط گرفتن با ما راحت تر
شده، کسی که همیشه صحرا برایم از لجبازی و
غرورش حرف میزد، حالا در چشمانم مثل یک فرد آشنا
و عضوی از خودمان جلوه میکرد.

#پارت ۱۳۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

ویلايي که بچه ها قرض گرفته بودند، درست در يکي از
روستاهای نزديک شهر توريستی چادگان بود، همين که
از ماشین پیاده شدیم حجمی از خنکای هوا روی
صورتم نشست، دست بالا بردم و شروع به کشیدن بدنم





کردم، راه طولانی نبود اما خستگی در من از همان صبح هنگام بیدار شدن باقی مانده بود، صحرا کنارم ایستاد و خمیازه کشنان گفت: چقدر سرده! نگاهش کردم، مانتوی تنش نازک بود، نازک تر از چیزی که من برتن داشتم: بهت گفتم یه چیز گرم تر بپوش

بند کوله اش را در دست گرفت و نفس عمیقی کشید و انگار که حرفم را نشنیده باشد به سمت پله ها پا تند کرد: بیا بریم داخل

-تو برو تا من وسایل رو بیارم

صحرا به داخل رفت و من به سمت ماشین پاکزاد بازگشتم، صندوق را بالا داده و مشغول جمع کردن وسایل بود، کوله ام از روی صندلی برداشتم و به سمتش رفتم: بدین یه چیزایی هم من ببرم از پر بودن صندوق می شد حدس زد که خرید تمام خوراکی ها با او بوده، کیسه ای از وسایل را بی تعارف در دستانم گذاشت: مابقیش رو خودم میارم وارد خانه شدم، هیچکدام از بچه ها داخل پذیرایی نبودند، کیسه دستم را روی کانتتر گذاشتم، سر برگرداندم و به دنبال اتاق ها گشتم، راهرو طویلی کنار آشپزخانه بود که دو اتاق روبه روی هم داشت، همزمان هم راه





پله ای از انتهای همان راهرو به سمت بالا می رفت، سر و صدای بچه ها از بالا نشان می داد که همگیشان به بالا رفته اند، پاکزاد با دستانی پر از کیسه های خرید وارد خانه شد، کیسه ها را کنار کیسه ی من بر روی کانتور گذاشت: بدتر از خرید، جمع و جور کردن وسایله

با شنیدن حرفش منی که قصد رفتن به جمع بچه ها را داشتم، لبخند زدم و قدم های رفته را بازگشتم: بذارین کمکتون کنم

و شروع به خالی کردن نزدیکترین کیسه به خودم شدم، او هم پا به پایم همه ی وسایل را داخل یخچال و سینک گذاشت و پس از جمع و جور کردنشان تکیه به کانتور زد و خسته گفت: آگه می دونستم قراره انقدر عذاب بکشم واقعا داوطلب خرید کردن نمیشدم شیر آب را بستم و همانطور که دستام را خشک میکردم به او لبخند زدم: خیلی هم کار نبودا - برای من تنبل قطعا کندن کوه بود

پیش از بلند کردن سبد میوه ها خودش نزدیک شد و از داخل سینک سبد را برداشت، نگاهم به دستان قفل شده اش دور سبدها بود که گفتم: اصلا بهتون نمیاد





ظرف بزرگی را روی میز گذاشتم و شروع به انتقال میوه ها داخل ظرف کردم، او هم ایستاد و کمک کرد تا میوه ها را داخل ظرف بریزیم: نه واقعا من آدم تنبلیم زیر چشمی نگاهش کردم و لبخند زدم: همچنان مصر هستم به گفتن اینکه بهتون نمیاد لبخند صورتم انگار مسیری بود که او بی تکلف لبخند زد و چیزی نگفت، در سکوت تمام میوه ها را داخل ظرف چیدیم و سیب آخر را او برداشت، ظرف را بلند کردم و روبه رویش گرفتم تا سیب را داخل ظرف بیندازم که دست آزادش زیر ظرف قرار گرفت و آن را به سمت آورد: شما دیگه برین استراحت کنین، من هستم

سیب را از دستش گرفتم و ظرف میوه را به او سپردم، حرفش نشان می داد که نیاز به ماندن و انتظار مابقی بچه ها را کشیدن نیست، من هم بی رودربایستی راه پله ها را در پیش گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم؛ وارد اتاق که شدم صحرا روی تخت دراز کشیده؛ چشمانش را بسته و چراغ را برای من روشن گذاشته بود.

وسایلم را کنار تخت گذاشتم و نشستم، خودم را بر روی تخت کشاندم و دراز کشیدم، خیره به سقف اتاق نگاهم





به روشنائیش ماند، فکرم جایی پیش بابا بود، دلتنگی
اذیت میکرد، با آنکه می فهمیدم حق مسلم امید دیدن
پدر و بودن با اوست اما خب به بودنش عادت
داشتم، به آنکه پیش از شب زنده داری هایم به اتاقش
می رفتم و در چند قدمی او می ایستادم و نگاهش
میکردم، دستم را بالا آوردم و آرام دکمه های مانتو را
باز کردم، ساعت خوابم نبود اما تمایل شدیدی به بستن
چشمانم داشتم، پیش از بستن چشمانم دست بالا بردم و
کلید چراغ را زدم، اتاق در تاریکی مطلق فرو
رفت، چشم بستم و سعی کردم برای چند ساعت شده
بخوابم، کاری که می دانستم از من بعید است.
همان هم شد، طلوع خورشید با چشمان باز رد نور
درون اتاق را دنبال میکردم، خواب به چشمانم نیامده
بود، در جایم نشستم و شروع به درآوردن لباس های
تنم کردم، حوله ام را برداشتم و به سمت سرویس داخل
اتاق رفتم، از حمام که بیرون آمدم هنوز صحرا خواب
بود، بی سر و صدا لباس هایم را پوشیدم و پس از
گرفتن نم موهایم از اتاق بیرون رفتم، شب قبل قباد و
مینو آخرین نفرهایی بودند که وارد ویلا شدند و
مطمئن بودم که هنوز قصد بیدار شدن نداشتند، آرام از
پله ها پایین رفتم، ویلا بافت قدیمی ای داشت، پله های





چوبی ای که هر چقدر سعی میکردی بی سر و صدا حرکت کنی؛ باز هم صدای قدم هایت در فضا میپیچید، آخرین پله را که پایین آمدم، پاکزاد را نشسته مشغول خواندن کتاب داخل پذیرایی دیدم، او هم متوجه حضور کسی در طبقه ی پایین شد که نگاه از کتاب در دستش گرفت و سرش را در جهتی که من کنار پله ها ایستاده بودم چرخاند.

#پارت ۱۳۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با نگاه به چشمانش لبخند زدم، چیزی که در چهره ی او کمتر می دیدم، اما خب فهمیده بودم نخندیدن جز خصلت هایش بود.

-چه زود بیدار شدین!

کتابش را روی میز گذاشت، و ذهنم بیشتر از هر چیزی حس کرد عینک روی چشمانش او را عوض کرده بود، اگر از صحرا می پرسیدم قطعا می گفت پاکزاد با عینک شبیه به پسرهای دبیرستانی خر خوان شده.
-نخوابیدم





از صداقت کلامش لبخند روی صورتم به قوت خودش
باقی ماند، دست از نرده ی چوبی برداشتم و به سمتش
رفتم: از اون آدم هایی هستین که باید برای خوابیدن
باید به جاش عادت کنن؟

-نه کلا کم می خوابم
می دانستم اما گفتنش به او به نظر درست نمی آمد، چه
داشتم بگویم؛ اینکه هر شب در شب زنده داری هایم
متوجه روشنایی اتاقش شده ام، خب فهمیدنش چه
دردی میخورد؟ تنها شاید به چشمانش دختر فضول به
پایی میشدم.

-فکر کنم تا میتونین از این سکوت حظ ببرین چون تا
یکی دو ساعت دیگه ولوله میشه
و بی انتظار از جوابش قدم به سمت آشپزخانه گذاشتم
و پس از آب کردن کتری و روشن کردن گاز شروع به
گشتن داخل وسایل کردم
-چایی تو کابینت پایینه کنار گاز!

حواسش انگار درست پیش آشپزخانه و کارهایم
بود، حرفش را گوش دادم و چای کیسه ای بیرون
آوردم. بدون پرسش دو لیوان از میان ظرف ها بیرون
کشیدم و نیمی از آن ها را از آب پر کردم، با همان





لیوان های در دست برگشتم و به پذیرایی نگاه کردم؛ در جایش ندیدمش!

درست ایستاده روبه رویم به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود و نگاهم میکرد؛ لیوان چای در دستم را به سمتش گرفتم: تا حالا اینجا اومدین؟
زیر لب تشکر کرد و لیوان را گرفت و همزمان گفت: نه، شما چی؟

-خیلی سال پیش، جز اولین سفرای دانشجوییم بود... قشنگ ترین چیز راجع به این روستا اینکه هر جاش باشین کوه روبه روتونه... و وقتی هم برگردن سد رو میبینین

کنجکاو نگاهم کرد و نگاهش به من فهماند منتظر ادامه ی جمله ام مانده.

-روستا، روی کوه پایه ست تازه متوجه حرفم شد که برایم سر تکان داد و لیوان چایش را به سمت دهانش برد، قبل از نوشیدن صاف در چشمانم نگاه کرد و گفت: اگه حوصلش رو دارین بریم پیاده روی

پیشنهاد بدی نبود، مخصوصا آنکه بچه ها دیر وقت آمده بودند و حالا حالاها بیدار نمیشدند.

-البته اگه حوصله دارین





لبخند زدم و برایش سر تکان دادم: دارم
دست دراز کرد و لیوان نیمه خورده را از میان دستاتم
بیرون کشید: تا حاضر شی من هم وسایل پیاده روی رو
آماده میکنم

حالا دیگر میتوانستم بگویم مرد روبه رویم داشت
عجیب رفتار میکرد، با شناخت چند ماهه که از او
داشتم معنی دقیق رفتار آن لحظه اش برایم کمی دشوار
بود، چیزی شبیه همان نگاه که با وجود تمام تلاشم
هنوز گاهی به یاد می آوردمش، فکرم به سمتی کشیده
میشد که حدس و گمان بیشتر واهیست اما خب سمت
دیگری از افکارم همه چیز را به سلیقه ی شکاک
خودش میپروراند.

شده بودم راهنمایی تمام و کمال مسیر، او هم بی حرف
کنارم قدم برمیداشت، هنگامی که از خانه بیرون آمدیم
و به سمت میانه روستا به راه افتادیم، راه خالی از
مردم آنجا بود، مسیر پیاده رویمان دقیقا از جایی دشوار
شد که دیگر یادم نمی آمد باید به کدام سمت برویم، سر
برگرداندم و از بلندایی که ایستاده بودم به اطراف نگاه
کردم، دو راه شبیه به هم جلوی پایمان بود، دفعه ی قبل





اما راه ها باهم فرق داشتند، جاده خاکی تر و جایی برای عبور ماشین نبود.

-چیزی شده؟

نگاه و فکرم در پی یافتن راه درست مقصد بود، بی آنکه نگاهش کنم گفتم: دفعه ی قبل اینجا این شکلی نبود

جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد: یعنی چی؟

-جاده خاکی و ناصاف بود، همان رو می گرفتیم می رسیدم به چشمه!

نگاه او هم به سمت جایی که من خیره شده بودم، چرخید و پس از چند ثانیه گفت: خب احتمالا واسه دسترسی بهتر محلیا این کار و کردن با ناراحتی پایم را به زمین زدم، مانده بودم چرا اصلا یادم نمی آمد و تنها نشانه ام برای راه را چیزی دیگری نداشته بودم.

-اینایی که دارن میان بالا، احتمال زیاد میرن همون سمت

با شنیدن حرفش سر چرخاندم و متوجه عده ای زن شدم که از پایین به سمتمان می آمدند، نوع پوششان مشخص بود که اهل روستا بودند، حرفش مانده خودش به سمت جمعیت رفت، ایستاده منتظر نگاهم را به آنها





دو ختم، پس از زمان کوتاهی به همراهشان راه افتاد و به من که رسید لبخند زد و گفت: خانم ها برای پیاده روی میرن سمت چشمه، لطف میکنن مارو هم راهنمایی میکنن.

#پارت ۱۳۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

من هم لبخند زدم و شروع به تشکر از همگیشان کردم، حالا دیگر چند راهنمای درست و حسابی داشتیم و دیگر خیالم از گم شدن خلاص شده بود، جفتمان پشت سر جمعیت در همان سکوت قدم برمیداشتیم، او باز کم حرف شده بود چیزی که در آن چند وقت دیگر میدانستم جز خصلت هایش است، اما خب هنگامی که می خواست حرف بزند، سکوت نمیکرد و نشان می داد که پر حرف هم خواهد شد.

همان که پیچ اول را رد کردیم، چشمانم متوجه گودال پر از آب شد، درست همان مکان چند سال قبل را می دیدم، با آن تفاوت که پر آب تر شده بود، جمعیت به سمت پایین رفتند و ما همانجا کنار چشمه





ایستادیم، پاکزاد کوله اش را در آورد و دستش را به آب زد: چقدر سرده

-چشمه ی اصلی بالاتره، اما خب درختا از اون پایین شروع میشن

انگار که متوجه حرفم نشده باشد، دست برایم تکان داد و گفت: بیا دستهات رو بشور، آب اینجا واقعا خنکه حرفش شبیه محرکی برای نشستن عمل کرد، قدمی به جلو گذاشتم، بیشتر از همه دلم میخواست پا درون آب بگذارم، اما خب به جایش خم شدم و دست درون آب بردم، سرمای مطبوعی بر روی دستم نشست و چرخش انگشتانم درون آب سریع تر شدند، نشستن بر روی سنگ ها با وجود سختیش لذت بخش می آمد، او هم درست آن سمت آب کمی پایین تر از من نشست و زیپ کوله اش را باز کرد؛ با خودش فلاسک و ظرف بزرگی از خوراکی آورده، لیوان های یکبار مصرف را از آب جوش پر کرد، چای کیسه ای را بیرون کشید و درون لیوان ها انداخت.

با دقتی خاص کارها را انجام میداد چیزی که حتی سهراب هم انگونه نبود، خودش را کمی بالا کشید، دستانش را دراز کرد و چایی را به سمتم





گرفت؛ من هم دست دراز کردم تا بتوانم از همان فاصله
لیوان را بگیرم: مرسی
چایمان را در سکوتی که تنها صدای آب میشکستش
خوردیم، اما کمی بعد بر خلاف انتظار او سکوت
میانمان را شکست و گفت: به خاطر این پیشنهادات ازت
ممنونم، فکر موندن تو خونه تا بیدار شدن بچه ها واقعا
آزار دهنده ست

- روز اول سفر همیشه همینطوره، تا خستگی راه بره
باید تحمل کرد

نمیدانم چه شد که بی ربط پرسید: از همون سال اول
دانشکده قباد رو میشناسی؟

لبخند زدم و لیوانم را بر روی سنگ ریزه های کنار آب
گذاشتم: پرشنگ جزوه اولین دوستانم تو اصفهانه، خیلی
حامیه خوبیه، تو یه وقت هایی حلال مشکل میشه که
ادم فکرش رو هم نمیکنه

- و خونسردترین آدمیه که ممکنه بشناسیش
با خنده برای تایید حرفش سر تکان دادم و تکرارش
کردم: خونسردترین آدم

- عادت دارین همیشه دیگران رو با فامیل خطاب کنین؟
ابرویم با شنیدن حرف و از این شاخه به آن شاخه
پریدنش بالا رفت، آدم عجیب کنار دستم انگار رفتار





افراد را در لحظه مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد به راحتی میشناختشان و خوب حسش را هم به زبانش می آورد؛ دلم می خواست خودم را به بیراهه بزنم و همانند خودش سوال بپرسم اما به جایش همانند طلسم شده ها، تنها حرفش را تایید میکردم و همراهش میشدم تا کنجاویش رفع شود.

-وقتی بخوام راجع به کسی حرف بزنم، بیشتر مواقع از فامیلش استفاده میکنم، اما خوب ادمهای دور و برم رو همیشه با اسم صدا میزنم
-اما الان به قباد گفتم پرشنگ

از مصمم بودنش در بحث پیش پا افتاده یمان خنده ام گرفت، اما نمیشد صاف در چشمانش خیره شد و گفت به او چه، برعکس نیمی از ذهنم از کنجاوی بیش از حدش در حین شگفتی اما خوب دل به حرفهایش می داد و همانند یک آدم نزدیک پاسخگوی حرفهایش میشد.

انگار من که نه کسی دیگری در من آنجا نشسته و با او حرف میزد.

-عادت کردم دیگه

چشمانش با کنجاوی در میان مردمک هایم چرخید و یکباره گفت: ولی منو پاکزاد صدا نکن





تاجایی که یادم می آمد، هیچ زمانی هنگام حرف زدن با او نامش را به زبان نیاورده بودم، اما طوری به نظر می رسید که شنیده بود من چگونه از او حرف میزنم، لب زیرینم را به دندان گرفتم و کوتاه سر تکان دادم، ولی او در آن لحظه کنجکاوتر از هر زمان دیگر به نظر میرسید که همانطور منتظر نگاهم میکرد. انگار بیشتر از سر تکان دادنم، گوشه ی لب های بالا رفته ام برایش حکم جواب پیدا کرده بود که همانطور گفت: جدی گفتم

من در آن لحظه باید از او و لحن محکم و نگاه خیره اش چه تصویری میکردم؟ از مردی که بیشتر شناختم از او حرف های دیگران و شاید ملاقات های کوتاه همان بود.

من بودم که چشم از چشمانش گرفتم و خیره به زمین شدم، چیزی شبیه صدایی سهمگین در درونم مجبور به سکوت میکرد، چیزی که پاکزاد هم از چشمانم خواندشان که خم شد و لیوان کنار پایم را برداشت و از جایش بلند شد: فکر کنم دیگه وقت رفتن باشه، بیشتر موندن ممکنه نگرانسون کنه

حالا دیگر او بود که راه را رهبری میکرد و من پشت سرش در سکوت قدم برمیداشتم، با وجود آنکه سعی





میکردم به خودم ثابت کنم او چیزی جز کنجکاو و شکست یخهایمان به عنوان دو دوست را نداشته اما باز هم ذهنم مریض گذشته بود و هراسش وجودم را می ستاند.

#پارت ۱۳۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صحرا با دیدنمان از روی پله ها بلند شد و با صدای بلندی گفت: کله سحر کجا شال و کلاه کرده بودین؟ در حین نزدیک شدن به او، زیپ سویی شرتم را تا پایین کشیدم، لبخند زنان نگاهش کردم و گفتم: پیاده روی

-خب بیدارم میکردي من هم میومدم ناراحتی چشمانش حقیقی نبود، دست به سمت موهایش بردم و با خنده بهم ریختمشان، پاکزاد نزدیک آمد؛ کوله اش را بر روی پله ها گذاشت و در جوابش گفت: آخه تو آدم پیاده رویی؟

صحرا معترض به من چشم دوخت و پرسید: من تنبلم ف؟





از کنارش رد شدم؛ پله ها را آرام بالا رفتم و با صدایی خفه ای و از روی بدجنسی جواب دادم: کم نه و پیش از آمدنش به سمتم پا تند کردم و وارد خانه شدم.

قباد روی مبل دراز کشیده و چشمانش را بسته بود، می دانستم خواب نیست، با سر و صدای روی مبل جای گرفتم و گفتم: بلند شو تنبل خان

بی آنکه چشم از هم بگشاید، خواب آلود گفت: چیه همتون یه بلندگو کردین تو گلوتون از صبح هی میگن بلند شو؟ اوادم خیر سرم این دو روز رو بی دغدغه بخوابم

-اگه قرار بود بخوابی که میموندی خونه نه اینکه مشتاقانه برنامه ی سفر رو بچینی!
همانطور دراز کشیده در جایش چرخید ؛ چشمانش را گشود و نگاهم کرد: به خاطر غر غرای همسر گرامی این برنامه رو ریختم

سر عقب کشیدم و به صندلی تکیه زدم: ایشا الله که همسر گرامی نشنیده باشه حرفهات رو پا روی زمین گذاشت ؛ نشست و حق به جانب به صورتم خیره شد و مطمئن گفت: خودش هم میدونه، تو نمیخواد نگران باشی





ورود صحرا و صدای خنده ی بلندش باعث شد دیگر ادامه ی حرف را نگیرم؛ سر برگرداندم و به هردویشان نگاه کردم؛ پاکزاد پشت سرش بالعکس او با چهره ای بدون هیچ رده ای از خنده وارد شد و پس از سلام؛ کنار قباد روی مبل نشست. نفهمیدم چرا اما برای رهایی از افکارم تنها راه را بلند شدن و رفتن به آشپزخانه و در تیر رس نگاهش قرار نگرفتن پنداشتم. برخلاف تمام چیزهایی که حس میکردم؛ ذهنم همانند بازدارنده ی عجیبی رفتار میکرد. بی حرف و در همان سکوت شروع به آماده کردن وسایل صبحانه شدم، شاید بهتر بود در جایی خلوت تر مینشستم و با خودم و افکار درهمم اتمام حجت میکردم، اتمام حجت آنکه هر چیزی که در ذهنم میچرخید تنها توهم مسخره ی ترسناکم بود و معنی دیگری نداشت!

-چرا انقدر بی سر و صدا میذاشتی ماهم بیایم کمک صدای مینو مرا به همان لحظه آورد، با لبخند به او می که نزدیک میشد چشم دوختم و گفتم: به جاش زحمت بردنشون داخل حیاط رو تو بکش، چون هممون اینجا جا نمیشیم

موهایش را عقب فرستاد و خمیازه کشید: سفره هست؟





در کابینت را باز کردم و سفره ی یکبار مصرفی که میان وسایل دیشب دیده بودم به دستش دادم، حس کردم همه وسایل لازم سفر را بدون کمک فراهم کردن، از او چه خوب برآمده، چقدر او آشنا به کارهایی بود که در ذهنم مردها همگی از آن فراری میشدند، بیرون رفتن مینو همزمان با ورود بچه ها یکی شد، تا یکی دو ساعت بعد از صبحانه، همانجا داخل حیاط نشستیم و تمام زمانمان به شوخی خنده گذشت، پاکزاد همان آدم سابق ساکت همیشه بود با این تفاوت که میان حرفهای دیگران کلماتی به زبان می آورد که همگیان را به خنده می رساند. جنبه ی ساکت و بذله گویش با وجود آنکه هیچ سنخیتی باهم نداشتند کنار هم خوب به نظر می رسیدند؛ بلد بود به موقع حرف بزند و به موقع شوخی کند بی آنکه به کسی بر بخورد.

کنار نرده ها ایستاده و محو تماشای بچه ها و شور و هیجانشان بودم؛ هرچقدر صحرا اصرار کرد همراه با او بروم تا تنها سوار قایق نشود، قبول نکردم، آخر سر پاکزاد خودش پیشنهاد داد و همراهش سوار قایق پدالی شد، صحرا با جیغ نامم را صدای میزد و من با لبخند برایش دست تکان دادم، دلم برای پدر تنگ شده بود، آن





یک هفته بیخبری دقیقا غروب دومین روز سفرمان
سرباز کرد، پشت به جمعیت گوشی را از جیبم بیرون
کشیدم و شروع به گرفتن شماره ی نیاز کردم؛ پس از
سومین زنگ صدای شادش در گوشم پیچید: سلام عمه
ی آینده چطوری؟

لبخندی از جمله اش گوشه ی لبم نشست و نفسی که از
پی اسودگی به بیرون راه پیدا کرد: خوبم.. تو چطوری؟!
- ما همه خوبیم...

کمی صدایش را پایین آورد و گفت: جات خیلی خالیه
همان یک کلمه همانند محرکی درونم را به لرزه در
آورد و بغضی که سد گلویم شد، اجازه نداد به درستی
کلمات را کنار هم بچینم: من.. خیلی دلتنگتونم

#پارت ۱۳۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-الهی قربون دلتنگیت بشم من...افرا به خدا باورت
نمیشه ولی من دلم روشنه، اصلا مشخصه امید هم دلش
برات یه ذره شده...

چشم بستم تا حداقل اشک هایم اجازه ی جاری شدن
پیدا نکنند، درست نبود حالا که با بچه ها به مسافرت





آمده بودیم، با دیدن اشک هایم فکر کنند چه اتفاقی
برایم افتاده است.

-بابا خوبه؟

-بد نیستن، امید به هوای عمو زود میاد خونه، الان هم
باهم دارن باغچه رو سر و سامون میدن
پدر عاشق گل و گیاه بود، حتی زمانی که آلزایمرش
عود کرد و کسی را به سختی به یاد می آورد، حالش
کنار گل ها و رسیدن به آنها خوب میشد، گاهی عصرها
کنار پنجره به تماشایش که مشغول رسیدگی به گل ها
بود مینشستم و تلخی های گذشته و روزهایی که
درونش ساکن بودیم را به نسیم خوش جاری خانه
میسپردم.

-مراقبتش باشین...

-هستیم، تو نگران نباش، اصلا شاید وقت برگشت خودم
هم اومدم باهاشون

نمیفهمید همان جمله ی ساده اش چقدر برایم قوت قلب
داشت، یعنی میشد هر سه نفرشان باهم بیایند و امید
بماند و تلخی نکند؟، برایم چیزی شبیه به رویا به نظر
می رسید اما خب دلم می خواست فکر کنم که واقعیت
دارد، صدای امید که نیاز را میخواند طپش قلبم را





هزار برابر کرد و در پیش نیاز سریع پشت خط
گفت: افرا، امید صدام میزنه، من برم دیگه... خدا حافظ
منتظر نماند خدا حافظی کنم و گوشی را قطع کرد، ذهنم
هنوز درگیر حرفش بود، لبخند زدم و در دل دعا کردم
حداقل نیاز بتواند راضی کند، شاید واقعا راضی میشد
و قهر یک طرفه ی شش سالیمان پایان میافت، تمام
میشد و می توانستم پشت به برادری گرم کنم که شنیدن
صدایش برایم حکم آرزویی دست نیافتنی داشت.
سر که چرخاندم پاکزاد و صحرا به سمت می
آمدند، صحرا نرسیده به من با همان صدای بلندش
پرسید: سوار نمیشدی؟
با لبخند از نرده فاصله گرفتم و نزدیکشان شدم: نه
خیلی حوصله شو ندارم
حرفی نزد و همانطور به دور و اطرافش نگاه کرد و
پس از چند ثانیه به سمت بازگشت و با اشتیاق
گفت: افرا بلال نمیخوری؟
مکالمه با نیاز و همان چند جمله ی میانمان فکرم را
رها کرده بود، انقدر که پیشنهادش برای
به نظرم هیجان انگیز آمد، انگار او هم از نگاهم فهمید
که لبخند زد و گفت: پس بذار برم بگیرم پیام





پاکزاد دورتر از ما مشغول کشیدن سیگار بود که صحرا به سمتش رفت، نفهمیدم چه به صحرا گفت که صحرا با لجاجت انگشت اشاره اش را نشان داد و پس از گفتن جمله اش به سمت بساط بلال فروش ها به راه افتاد.

نگاهم هنوز به پاکزاد و سیگار در دستش بود، سیگاری که مرا دوباره به شب چهارشنبه سوری کشاند، خم شد و بر روی آسفالت سیگارش را خاموش کرد، قدم هایش بر خلاف انتظارم انگار به جایی می رسیدند که من ایستاده بودم، نزدیک شد و فیتله ی سیگارش را داخل سطل کنار پایم انداخت: خوبه حالتون؟

بی درنگ آهسته جواب دادم: خوبم! همانجا کمی دورتر از من روی نیمکت نشست و گوشیش را از داخل جیبش بیرون کشید؛ شاید او هم پی به دوری ناخواسته ام پس از صبح دیروز برده بود که بی حرف داخل خودش را سرگرم گوشیش کرد، شاید می خواست به من بفهماند که فکرم توهمی بی ارزش بود و نباید خیلی سخت بگیرم اما خب چیزی درون ذهنم مرا به سمتی وا می داشت که همه چیز را در نگه داشتن همانقدر رابطیمان ترجیح می داد. بی خیال روی





برگرداندم و خیره به جایی غیر از او شدم، صحرا با بلال هایش سر رسید و یکی از آن ها را به دستم داد، خودش هم کنار پاکزاد نشست و مشغول صحبت باهم و خوردن بلال هایشان شدند.

چشمان خواب آلودش گواه آن بود که حتی برای چند دقیقه دیگر هم نمی توانست رانندگی کند، آرام طوری که صحرا بیدار نشود گفتم: اگه خسته این، بزنین کنار من میروم

برعکس تصورم انگار منتظر بود تا پیشنهاد بدهم و او ماشین را کنار بزند، گوشه ی امن جاده نگه داشت؛ کمر بندش را باز کرد و پیاده شد، من هم پیاده شدم و ماشین را دور زدم، حالا جاهایمان عوض شده بود، قبل از روشن کردن ماشین نگاهش کردم، چشمانش را بسته و غرق در خواب بود، راه افتادم و به خاطر تاریکی شب سعی کردم آرامتر برانم، دو ساعت بعد درست روبه روی خانه پارک کردم، پیش از صدا زدنش انگار که هوشیار باشد خودش چشم باز کرد، به سمت صحرا غرق در خواب برگشتم و آرام صدایش زدم، با دومین صدا زدنم چشم گشود و دست به سمت صورتش برد: چقدر زود رسیدیم!





نگاهش به من که پشت فرمان نشسته بودم، افتاد و با تعجب ابرو بالا انداخت: تو پشت فرمون بودی؟
کوله ی صحرا را به دستش دادم و گفتم: پیاده شو، بیشتر از این مزاحم آقای پاکزاد نشیم، خسته ان صحرا بدون پرسش دیگری، در را باز کرد و پیاده شد، با دست کوله ام را به سمت خودم کشیدم که صدای آرامش در گوش هایم پیچید: ممنونم

همانطور میان صندلی گیر افتاده، سرم به سمتش چرخید، لبخند کوتاهی زدم و چیزی نگفتم؛ نمیدانم نوع نگاه او بود یا توجه من که آنطور خیره به صورتش ماندم و در سکوت همه ی هدفم چشمانش شد، آن مرد عجیب رفتار میکرد، دیگر میدانستم تنها واقعیت عیان رفتارش همان چشمانش بود، با تشر به خودم فهماندم نگاهم بیشتر به درازا بکشد، برایم بد میشود، نمی فهمیدم بد شدن به چه معنایی، فقط میترسیدم! چیزی درون چشمانش مرا می ترساند، کوله را بالا آوردم و پیش از پیاده شدن از ماشین با گفتن شب بخیر فراری اجباری را به ماندن ترجیح دادم.

#پارت ۱۳۵



#قلب_شمعدانی_کاغذی

یک هفته ای میشد که ندیده بودمش، بعد از آن سفر دیگری نه اتفاقی نه غیر اتفاقی هیچکدامان همدیگر را ندیده بودیم، حالا به کافه آمده و از غروب آنجا حضور داشت، چیزی که عجیب تر از همیشه به نظر می رسید همان نگاه چند وقت اخیرش بود، همانی که فکر میکردم توهمی بیش نیست، درست در همان لحظه برایم رنگ واقعیت گرفته بود.

هنگامی که قهوه ی اولش را بر روی میز گذاشتم آرام تشکر کرد و من هم دوباره به سرجای اولم بازگشتم، کافه بر خلاف روزهای دیگر خلوت بود، کار خاصی نداشتم و پشت پیشخوان نشستم و سرگرم حساب و کتاب ماه شدم اما درست میان مشغولی هایم حس سنگینی نگاهی مرا مانع از کار میکرد، نگاهی که دلم نمی خواست متعلق به همان کسی باشد که فکرش را میکردم!

سر برگرداندم و او را غرق در گوشی میان دستش دیدم، لبخند تلخی زدم و دوباره مشغول کارم شدم. نیم ساعت بعد که برای کاری از پشت پیشخوان به سمت آشپزخانه می رفتم، دستش بالا آمد.





-چیزی میخوانی؟

انگشت اشاره اش بالا آمد و آرام گفت: یه فنجون دیگه با وجود آنکه بر خلاف شب های دیگر از بودنش در کافه بی دلیل؛ حس خوبی نداشتم. سهراب خسته به سمتم آمد و گفت: نمیخواهی بمونم؟ لبخند زدم و با نگاه به پاکزاد جواب دادم: نه احتمالا دیگه بره!

-باشه، پس رفت تو هم برو، من فردا زودتر میام و تمیز میکنم همه جا رو

با لبخند برایش سر تکان دادم و بالعکس خواسته اش پس از رفتنش با وجود حضور پاکزاد شروع به جمع کردن صندلی ها کردم، ناخواسته سر و صدا میکردم تا کلافه شود و برود! درست بود پاکزاد بالطبع آدم بدی به نظر نمی رسید اما خب آن یک هفته فکرهای جور وار جور مثل خوره لحظاتم را خرده و مرا به کارهایی برخلاف میلم میکشاند.

بر آخرین بار که دستش بالا آمد، نگاهم به ساعت روی دیوار رفت، از دوازده گذشته بود ولی نرفتنش برایم دیگر مثالی از آزار داشت، می خواستم لبخند بزنم و به سمتش بروم اما خب نمیشد به جایش با همان نگاه





جدی بدون خودکار و دفترچه روبه روی میزش
ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

خودش خوب می دانست افرا پس از آن سفر زیر بار
دیدنش نمی رفت، شاید فهمیده بود او بیش از حد
کنجکاوی خرج داده و پا درون زندگیش گذاشته، حالا
که در آن ساعت پیشش بود، بیشتر می فهمید که دختر
روبه رویش با حفظ ظاهر از او فرار میکرد، از ابتدای
شب با نیت حرف پا درون کافه گذاشته و تا به آن
لحظه فرصت مناسبش را پیدا نکرده بود.
آمده بود تا به او بگوید از همان شب هایی که به صبح
می رساند، زیر نظرش دارد و با غم شبهایش
همپاست، میخواست حرف بزند که در نظرش افرا نه
دختر قوی روزهاست که در چشمان هومن؛ او را همان
دردهای نهانش زیباتر کرده، مسخره بود اما دلش می
خواست بگوید با فکر به سختی هایش آمده تا سر از
همه چیز در آورد.

-ببخشین آقای پاکزاد اگه می خواین سفارش
بدین، متاسفانه باید بگم کافه تعطیله!

در کمال ادب داشت او را از کافه بیرون می انداخت و
همان لحن محکمش برای هومن حکم گرانی داشت.





-حتی یه قهوه؟

افرا به تلخی سر تکان داد و نفسش با حرفش رها شد: حتی یک قهوه، متاسفم!

اخم نکرد، بلند هم نشد، سفت و سخت در صندلیش ماند و با همان آرامش خیره به چشمان مشکی افرا گفت: حتی اگه اصرار کنم که واقعا به اون قهوه احتیاج دارم!

دختر انگار نمی خواست با او بجنگد، دست مشت شده اش را از روی صندلی برداشت و در کسری از ثانیه پشت به او کرد و به سمت آشپزخانه رفت؛ نفهمید عامدانه یا از سر واقعیت برای آوردن قهوه زمان خرج کرد، هرچه که بود آمدنش به دراز کشید. پس از نیم ساعت بازگشت و کلافه فنجان قهوه را روی میز گذاشت و با صدایی که دیگر قصد نداشت، خشمش را کنترل کند گفت: و آخرین قهوه ایه که سفارش دادین...

لحن دستوریش منجر به بالا رفتن ابروان هومن شد، فهمید واقعا افرا از بودنش در آنجا دیگر عصبانیست، چیزی که هیچ وقت به فکرش نمی رسید از او ببیند، لبخندی کج بر لبش نشست و بی حرف فنجان را که دورتر از دسترس بود، به سمت خود





کشاند و خیره به قهوه ی خوش عطر با بدجنسی
گفت: درس اول کافه چی خوب بودن اینکه مشتری
مدار باشین خانم!

#پارت ۱۳۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دندان های روی هم رفته ی افرا نشان میداد، دلش
میخواهد سکوت کند و چیزی نگوید، اما باید دیگر
متوجه میشد هومن؛ مرد جواب نشنیدن نبود!
بهتر بود مستقیم در صورتش نگاه میکرد و حرف بی
واسطه اش را به خوردش می داد: فکر کنم با نگاه به
ساعت کاملاً واقف باشین که امشب من حسن کارم رو
بهتون ثابت کردم.

عصبیش کرده بود و با وجود عصبانیتش، چیزی
درونش می خواست، چهره ی بر افروخته ی بامزه ی
افرا را باز ببیند. نوبت خودش بود تا با وجود تعجب اما
لحن آرامش بخواهد به دختر درس بدهد: ببین خانم
جوان..

همیشه همانطور بود، زمانی که میخواست جدی صحبت
کند، همان صفت را به آدمی که رو به رویش با توپ پر





می ایستاد می بست و شروع به نصیحتش میکرد، حتی به ذهنش نرسید افرا با همگی آدمهای چموشی که سرکار پیدا میکرد؛ فرق می کند و عصبانی شدنش خود هومن را آزار می داد، می خواست کلمات درست را کنار هم بچیند که تیر خلاص را با شنیدن صدایش در گوش هایش شنید.

-خوشت میاد از من؟! -

یک دستی زده بود، سوال بی ربط به موقعیتشان، عجیب در چشمانش زل زده و بی خجالت چیزی که به فکرش می آمد را می گفت.

زود بود برای رک بودن، آنهم در ارتباط با مسئله ای که هنوز داشت برایش مقدمه چینی میکرد، ولی انگار افرا آدم رکی بود، همه چیز را راحت به زبان می آورد، خصلت بدی نبود، فقط به فکرش نمی رسید باید مثل او بی پروا عمل کند یا برایش مقدمه بچیند! شاید باید خودش میشد، رک و پوست کنده خیره به چشمانش حرف دلش را میزد، همان کار را هم کرد، همانند خودش خیره به چشمانش با صدایی آرام گفت: من الان بهت بگم دقیقاً همون چیزی که حس میکنی، تموم؟! حس کرد چشمان افرا بیش از اندازه باز شدند؛ خلع سلاح شدنش را با همان جواب تمام کرد، منتظر





واکنشش بود، چیزی متفاوت تر، بی پروا تر از سوالش، اما حس میکرد؛ افرا غیر قابل پیش بینی عمل میکند. همان اتفاق هم افتاد، به جای جواب خم شد و فنجان قهوه ی روبه رویش را برداشت و محکم بدون هیچ لرزشی از هیجان حرف او گفت: امشب همه چیز رو مهمون کافه بودین!

همان بود، از او جنگیدن بر نمی آمد، افرا به دو جمله ی خشم و حرف ختم میشد، نه چیز دیگر! به چشم هومن هم نمی آمد تا او را خشمگین تر، حاضر جواب تر ببیند. نفهمید چرا اما محکم به صندلیش چسبید، دلش می خواست افرا هم بفهمد که قصد آن شبش حرف زدن تمام کمالشان بود نه چیز دیگر، دست دراز کرد و یک سر نعلبکی را میان انگشتانش گرفت: این آخریش بود از نگاه افرا می خواند که اگر می توانست دست بالا می آورد و به صورت مرد می رساندش؛ اما به جایش دست عقب کشید و فنجان را رها کرد، قدمی عقب رفت و پشت به او ایستاد. لبخندی کج کنج لبهایش نشست، نفهمیدن آن دختر قشنگ ترین حس دنیا شد، مخصوصا هنگامی که می دید رفتاری متفاوت تر از فکر و عمل قبلش از او سر میزند، از همان ابتدای شب با همه ی خود خوری هایی که داشت تا پیش از





آنکه خود هومن لب از هم باز نکرد، هیچ حرکتی نکرده بود، حتی بعدش هنگامی که فهمید فکر درستی راجع به او داشته، باز هم خودش بود که خشمش را بلعید و حرف نزد، قهوه ی بی دردسر آخر برایش چیزی شبیه لطف به نظر رسید، نصفه روی میز رهايش کرد و از جا بلند شد.

با وجود آنکه قهوه را مهمان شده بود اما از داخل کیف پولش اندازه ی فنجان های خورده نه کمتر پیش نه بیشتر اسکناس گذاشت، از کنار افرا رد شد و قبل از حس سنگین چشمان منتظرش آرام گفت: نگفتی تموم؟ افرا دست مشت شده اش را کمی بالا آورد و حرف نزد، از سکوت و خودداریش می فهمید حرفی برای گفتن ندارد، اما هومن آن شب آمده بود تمام و کمال نشانش دهد که پیش از درک او و جبهه گرفتارش، حسی از جنس خواستن درونش رشد کرده و به تمامیت خود رسیده بود.

چشمش میخ دست مشت شده ی افرا ماند، لب باز کرد تا چیزی بگوید اما افرای بی خبر از همه جا میان حرفش پرید: آقای پاکزاد بودندتون اینجا واقعا درست نیست، خواهش میکنم برین...





لحن التماس جمله ی اخرش باید به یقینش میرساند که
افرا راضی به ادامه بحث نبود، اما انگار گوشش، دلش
و تمام اعضا و جوارح سازگار و ناسازگار جانش دست
به دست هم داده بودند تا بخواهد بیشتر بگوید: من
میخوام حرف بزنم و تو بشنوی

هومن بر خلاف افرا داشت به زنجیری از تحکم دست
میزد، می خواست او هم پی به حالش ببرد، نمیفهمید که
با همه ی خودداریش هنگام شنیدن لحن دستوریش
شاید آن رویش را نشانش دهد، اما انگار افرا به همان
رشته ی پوسیده ی صورت غمگینش بسنده و با لحن
ملتمسی گفت: لطفا برین

دیگر خودخواهی بود! شنیدن التماس و پا پس
نکشیدن، خودخواهی محضش را نشان می داد، کلافه
سر تکان داد و قدمی به جلو برداشت، پیش از رفتن اما
دست روی در چوبی ورودی گذاشت و همانطور
ایستاده زمزمه کرد: خانم تجدد یه چند روز دیگه وقتی
زمان مناسب تری بود باید باهم حرف بزنیم

نماند تا باز بخواهد بشنود که افرا با همان نگاه
غمگین خیره به چشمانش باز بگوید، برای هومن او از
همان روزهای اول دختری محکم بود که راحت با





چیزی کنار نمی آمد، اصلا باید با همان لحن محکم
ابتدای صحبتشان می ایستاد و حرف به حرفش می
سپرد تا شاید یکیشان پیروز میدان میشد.

#پارت ۱۳۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

چیزی درونش قلقلکش می داد تا منتظر بماند و رفتنش
را ببیند، داخل ماشین نشست و در تاریکی خیایان به در
کافه زل زد، آمدنش طول کشید بیشتر از تمام زمانی که
فکر میکرد خرج جمع کردن وسایلش بکند، نزدیک یک
ساعت پس از بیرون آمدن هومن، افرا وارد کوچه شد
و کنار موتور برقیش ایستاد، قبل از گذاشتن کلاه روی
سرش سر چرخاند و به دور و بر نگاه کرد، انگار به او
الهام شده بود، هومن هم کمی دورتر منتظرش بود؛ اما
گویی همه چیز با او یار بود چرا که افرا اصلا نگاهش
سمت ماشین او کشیده نشد، کلاه رو سرش گذاشت و
نشست.

در سرش این جمله مدام میچرخید که کاش با نگاه و
لحنش از او نمی خواست حرف نزند، اگر تنها کمی فقط
کمی به جفتشان اجازه می داد حالا شاید همه چیز





راحت تر پیش می رفت، با موتور از کنارش گذشت و حتی باز متوجه دو چشم منتظر داخل ماشین نشد، دیدن نور چراغ کوچک موتورش در انتهای خیابان تازه استارت برای روشن کردن ماشینش شد، با فاصله ی زیاد از او رانندگی میکرد برایش مهم بود تا او را نبیند، به خیابان اصلی خانه رسید و به جای دوباره دنبال کردنش، گوشه ی خیابان ایستاد، از رفتنش داخل خانه که مطمئن شد دوباره حرکت کرد و در جای همیشگی پارک کرد، بدون برنامه وارد کافه شد و حرف مانده روی قبلش را زد و به دنبالش راه کج کرد، خودش می دانست فکر نکرده و آتشش شاید زود روشن شده بود اما او در آن لحظه از او صبر بر نمی آمد، نمی توانست صبور باشد علی الخصوص زمانی که نام افرا می آمد. دستانش روی فرمان قفل شدند، با وجود آنکه می فهمید نباید انتظار بزرگی از او داشته باشد اما حرف دل منطق نمی شناخت، برای کسان زیادی که پا در وادیه دوست داشتن می گذاشتند عمل بی فکر جز خصلت هایشان میشد، افرا با ماهور فرق میکرد، در چشمانش رنجش می دید، رنجشی که مربوط با آن روزها نمیشد، مطمئن بود غم پنهان چشمانش به گذشته می رسید.





چراغ روشن داخل حیاط خبر از ماندنش می داد، فکر کرد اگر میرفت و هنگام ورود به خانه چشم در چشمهایش میشد باز هم عنان از کف می داد و حرف میزد، یا شاید انقدر خیره در مشکیهای دخترک میماند تا بفهمد. نرفت، همانطور چشمانش مانده به حیاط و روشنایش شد، پنجره ی ماشین را کمی پایین داد و اجازه داد خنکای شب مهمانش شود، سر عقب کشید و چشم بست، در ذهنش این کلمه متبلور شد که او آدم صبر نیست، صبر کلمه ی اجباری ای بود و باعث عقب گردش میشد، شاید باید یک تنه به جنگ با غمگین زیبای مهمان کنج دلش می رفت.

ضربه ی آرام به شیشه ی ماشین هوشیارش کرد، نور مستقیم خورشید مانع از باز کردن کامل چشمانش شدند، طول کشید تا سر چرخاند و با دیدن صحرا شیشه را پایین داد.

-تو ماشین خوابیده بودی؟
دستش به سرعت پایین آمد، صورتش را لمس کرد و بی خجالت خمیازه کشید.
نه....

نگاه مشکوک صحرا به او همانند آن بود که بگوید، گول همان یک کلمه ی محکمش را نخورده!





-داری میری جایی؟

-اره دارم میرم دانشگاه

قفل مرکزی ماشین را زد و دستش بر روی سوئیچ

ماشین نشست: بیا بالا برسونمت

-نمیخواه تو برو خونه، معلومه خسته ای!

تا نوک زبانش آمد بگوید خسته نیست اما نگفت، به

جایش برای صحرا سر تکان داد و زمزمه کرد مراقب

خودش باشد، لبخند صورتش چیزی شبیه به گفتن او

هم مراقب باشد بود، اولین قدم را به جلو گذاشته، بی

حواس صدایش زد، با شنیدن صدایش برگشت و

نگاهش کرد: بله؟

-بیا میرسونمت

لحنش طوری به نظر می آمد که دیگر صحرا نخواهد

تعارف برداشتش کند، دور زد و کنارش بر روی صندلی

نشست.

-من نمیدونم از کجا باید بریم، راهنماییم کن

-منو تا ایستگاه برسونی ممنونت میشم

کمربندش را بست و با همان لحن جدیش خیره به در

بسته ی خانه گفت: کاری ندارم میرسونمت

در تمام طول مسیر به دنبال زمان مناسب بیان حرفش

می گشت اما پیداش نکرد، حتی از سکوت غیر معمول





ماشین حدس میزد صحرا هم منتظر اوست، درست مقابل در دانشگاه توقف کرد، زمان برد تا صحرا در باز کند و بخواهد برود، هنوز منتظر او بود، پیش از پیاده شدن نگاهش کرد و با لحنی آرام پرسید: چیزی شده؟ با اینکه برایش جواب محکم و قانعی داشت اما زبان قفل شده اش آزارش می داد، دست خودش نبود، همه چیز به شب قبل برمیگشت، به نگاه همیشه غمگین افرا و دردی که با خودش میکشید، باید میپرسید، حقش دانستن بود، اما نه به هر شکلی، شاید وقتی دیگری زبان باز میکرد و همه چیز را میگفت، هنگامی که مطمئن میشد چشمان غمگین دختر او را آزار نخواهد داد.

#پارت ۱۳۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تمامی آن روزها؛ روز از خانه بیرون می رفت و شب می آمد، همه ی زندگیش به شب تا صبح های خیره به حیاط خانه ی دیگری ختم میشد، فکر میکرد سهمش از همه ی دنیا همان شب ها و دیدن اوست بی آنکه بخواهد دوباره قدمی برای نزدیک تر شدن بردارد، شاید





حقش از دنیا چیزی بیشتر از آن بود اما انگار با همان لحظات داشت زندگی میکرد، باهم رو در رو نشده بودند، نه آنکه نخواهد، دیگری نمی خواست، افرا پس از شنیدن قایم شده بود؛ شب ها بی سر و صدا می آمد و در همان گوشه ی تنهایش می نشست؛ گاهی کتاب میخواند و گاهی دهان به سازش می رساند.

با شناختی که از او پیدا کرده بود، می دانست چه زمانی دست به ساز میبرد، هنگامی که خمیده از خانه به حیاط می رسید و پشت به پنجره تکیه به صندلی، به دیوار روبه رویش خیره میشد، میفهمید با همان نگاه خیره در دنیای دیگری زندگی میکند، حس میکرد در جایی سیر می کند که هیچ زمانی قادر به فهمیدنش نخواهد بود، چیزی شبیه گذشته ی خودش، گذشته ای که نمی توانست یک روز کامل بنشیند و برای خودش مرورش کند چه برسد به دیگری، پرده را کنار زد و به سمت کتابخانه اش قدم برداشت، خیره به خاطرات قدیمی دستش بر روی قاب ماهور نشست، ماهور هم راضی به آن همه تنها نشینیش نبود، می دانست اما دیگری حاضر به شنیدن نمیشد، باید دست می کشید؟ نمی فهمید چه باید کند، تنها گوشه ی قلبش هنگامی که به او فکر میکرد، سنگین میشد و به او دلتنگیش را نشان می داد.





حوالی ظهر بود که زنگ خانه اش به صدا در آمد، کتاب در دستش را کنار گذاشت و به سمت آیفون رفت، با دیدن صحرا بدون هیچ حرفی دکمه را فشرد و در خانه را گشود، همانجا منتظرش کنار در ایستاد، صدای بسته شدن در ورودی و قدم های پرشتاب روی پله ها نشان از عجله اش می داد، پاگرد آخر را رد کرد و متوجه ی او کنار در شد: سلام

همزمان با جواب دادنش از در کناره گرفت تا او اول وارد خانه شود، صحرا هم بی تعارف پس از ورودش بر روی راحتی کنار آشپزخانه جای گرفت: همچنان بر این گفته واقفم که خیلی خونه ی کسلی داری!
در را بی صدای بست و از همانجا جواب داد: صاحبخونه ی کسل خونه ی کسل می خواد - نه اونقدر آدم کسل کننده ای نیستی!
-چای یا ...

مخالفتش را با دست نشان داد و گفت: من چیزی نمیخوام اومدم فضولی!

بی تعارف حرف زدنش را دوست داشت، حتی متوجه شده بود صحرا بیشتر از سنش می فهمد، اوایل دلش نمی خواست حتی یک کلمه باهم حرف بزنند اما آن چند ماه و شناخت بیشترش تمامی ذهنیتش را خط بطلان





کشیده بود. مثل دفعه ی قبل مبل روبه رویش برای نشستن جایش شد و چشم در چشمانش دوخت، سکوتش به او باید نشان می داد خوب به حرفهایش گوش می دهد.

-یه سوال دو هفته ی تمام ذهنمو درگیر کرده، میدونم بعد از شنیدنش شاید بهم بگی به من مربوط نیست، واقعا هم نیست ولی خب تک تک سلول های من میخوان بدونن، می توئم بیرسم؟
اخم ریزی روی صورتش نشست، دیگر حدس میزد به دنبال جواب چه سوالی آمده باشد: تک تک سلول هات چیو میخواد بدونه؟

صحرا کمی خودش را به سمت جلو کشید و پرسید: اینکه چیزی بین تو و افرا هست؟!
به جایش او عقب کشید، محکم به راحتی تکیه زد و انگشت زیر چانه اش گذاشت، سکوت بیش از حدش شاید برای دختر روبه رویش هزار معنی پیدا میکرد، اما خب او نمیتوانست تنها شنونده ی حرفهایش باشد.

-یعنی چی؟

بر خلاف او صحرا اما لبخند چفت لبانش مانده بود: یعنی تو از افرا خوشتر میاد؟





تا جایی که یادش می آمد، در تمامی آن رفت و آمد ها به خوبی توانسته بود محتاطانه عمل کند، انقدر که حتی افرا هم متوجه نشده بود تا هنگامی که فکر میکرد زمانش رسیده، اما چطور صحرا انقدر زیرکانه پی به هرآنچه در دلش میگذشت برده بود، نمی دانست. فکر کنم درست حدس زدم نه؟

نوع بیانش مثل همان شب افرا بود، با همان نگاه خیره اش می خواست پی به تمام اتفاقات ببرد، شاید باید همانند آن شب رفتار میکرد، صاف و پوست کنده حرف دلش را میزد: الان اومدی فقط چیزایی که حدس زدی رو به زبون بیاری؟

زبان تلخش را اما صحرا جدی نگرفت، لبخند کنج لبانش گواهی خوبی شدند: نه اومدم کمکت کنم.. جمله ی کوتاهش نشان می داد او هم می توانست گاهی همان دختر بیست ساله شود، با احساس عمل کند و حتی به ذهنش راه حل های لحظه ای برسد.

#پارت ۱۳۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی





-ببین دختر خوب اونطوری که تو فکر میکنی نیست...من و....

مکت کرد، به نظرش آمد نباید همه چیز را حتی برای او که آشنا بود باز کند، اگرچه روزهایی میرسید که فکر میکرد صحبت با کسی می تواند کمکش کند، اما شناخت افرا به او فهمانده بود نباید شبیه به هیچکدام از فکرهایش رفتار کند، آنکه تمامی آن روزها به انتظار نشسته و او را زیر نظر می گرفت برایش گواهی خیلی چیزها بود.

-من افرا رو خوب میشناسم، یه چیزایی هست که تو نمیدونی، منم قرار نیست همش رو بگم، چون هنوز بهت ربط پیدا نمیکنه، اما خب همینقدر برات میگم که اگه افرا هم یه ذره بهت علاقه داشته باشه، از بیانش میترسه، از اینکه جا بزنی و بری... ادمای زندگی افرا همه جا زدن و رفتن، فقط خودش مونده و خودش!، انقدر که حتی گاهی فکر میکنم به بودن منی که باید مطمئن باشه، مطمئن نیست.... او مدم اینجا تا بهت بگم اگه بهش علاقه داری نمیخواد با گفتن نشونش بدی، فقط باش، جا نزن...

حالا او دلش می خواست بیشتر بپرسد، اما تنها سکوت کرد و اجازه داد صحرا برایش بگوید حداقل آنطور





بیشتر می فهمید، بی آنکه دوره بردارد و بخواهد ریز و درشت زندگیش را کنار هم بچیند.

- همه ی این روزها قبل از اینکه بفهمم حسی به افرا داشتی، دلم می خواست یه اتفاقاتی بینتون بیوفته، حالا هم اگه انجام میخوام بهت کمک کنم...
حرفش را او بود، که ادامه داد: اینکه تو دور و بریات رو انقدر خوب زیر نظر داری قابل تقدیره ولی من و افرا فکر کنم بتونیم جفتمون همه ی اتفاقات رو عاقلانه پیشش ببریم

برعکس تصورش صحرا از حرفهایش ناراحت نشد، برایش شانه بالا انداخت و مصرانه گفته اش را ادامه داد: تو باید افرا رو وادار کنی که بهت فکر کنه، شاید الان فقط فهمیده باشه تو خوشت میاد ازش اما بیشتر از اون پیشروی نمیکنه؛ فقط فاصلشو باهات حفظ میکنه چیزی که من زیاد ازش دیدم، نمیخوام بگم افرا با همه ی ادمای دور و برت فرق میکنه، نه! اتفاقا اون شبیه ادمای دور و برشه حتی با وجود اینکه سعی میکنه خودش رو متفاوت نشون بده....

حرفش با تمامی فکرهای هومن تناقض داشت، چیزی که او به آن مطمئن بود را صحرا خیال واهی می دانست، او نمیدانست افرا چگونه در شب هایش زندگی





میکند، شب هایی که حس میکرد تنها خودش از آن با خبر بود، نمیخواست برایش از همه ی احساساتش بگوید، سکوت کرده و گوش شنوای حرفهایش شده بود، اما خب صحرا بود که نتوانست سکوتش را درک کند و پس از همان جمله از جایش بلند شد.

- هرکاری دوست داری انجام بده، فقط اینو از من بشنو سکوت و دل به حرفهای صد من یه غازه افرا دادن نتیجه ی خوبی برای جفتون نداره، اگه حس میکنی بدون هیچ کاری ممکنه راضی به بودن بشه سخت اشتباه کردی، من میشناسمش اون به نبودن آدما بیشتر عادت داره تا بودنشون...

حرفهایش را زد و نماند تا حداقل سوالات ریشه زده ی هومن را جواب دهد، صحرا دقیقا ذهن او را نشانه گرفته بود و با همان نشانه گیریش یکجا به عمق ناشناخته ی خودش کشاندنش.

با بسته شدن در خانه، تازه متوجه تک تک حرفهایش شده بود؛ صحرا انقدر ریز رفتار آن دو شده بود که همه چیزشان را میفهمید، حالا دیگر دلش می خواست بداند افرا چطور رفتار کرده که دختر خاله اش پی به حالش برده بود، بیشتر از همه همان جمله ی آخر صحرا ذهنش را مشغول خودش کرد، آنکه افرا به نبود





آدم ها بیشتر از بودنشان فکر میکرد، همه ی حواسش را پرت خودش کرد، تا پیش از خواب همانجا نشست و فکر کرد، شاید صحرا راست میگفت افرا آدم بروز احساساتش نبود، اصلا مگر در قبال او می توانست احساسش را نشان دهد.

هیچ زمانی نه از او و رفتارش، نه کارهایش نخوانده بود که کسی درست در چند قدمیش به او علاقه مند شده، شاید زیاده خواهی بود که فکر کند، افرا هم همان اندازه به او فکر خواهد کرد، خوب نمیشناختش، نه به اندازه ی شناختی که هومن از او داشت، اصلا مگر وجودش را حس کرده بود که بشناسدش، او بود که درگیر دخترک شده بود.

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، دقیقا روبه روی دیوار نشسته بود، با آن تفاوت که نه کتابی روی میزش بود نه هارمونیکایی به سمت دهانش برده بود، دست به سرش گرفته و مشغول صحبت با گوشیش بود؛ دستهای هومن با دیدن حال دختر بالا آمد و روی دستگیره نشست، پنجره را باز کرد و گوشهایش را به پایین رساند!

تکان خوردن شانه هایش را می دید و صدای حق هقش به گوشش می رسید، انگار شب سختی را به پشت سر





گذاشته بود، بدون آنکه بخواهد کسی بفهمد چه دردی با خودش تا صبح همراهش خواهد بود، اما چه کسی پشت خط تلفن بود که از دردش خبر داشت و به حرفهایش گوش میداد، کنجکاوش کرد، سرش را عقب برد تا به حیاط برود، پشت دیوار بنشیند و از روزگار غریب تاریکش بفهمد، ولی انگار آنها کار او نبود؛ حالا که می فهمید افرا کجا زندگیش قرار داشت، باز هم در خودش نمی دید گامی بردارد و بخواهد بیشتر در زندگیش سرک بکشد.

-دیگه مطمئنم هیچ وقت قرار نیست همه چیز مثل قبل بشه...

همان جمله را انقدر بلند گفت که گوش هایش تک تکشان را تشخیص دهد، عقب گرد کرد و پشت به پنجره، تکیه به دیوار ایستاد و تمام ذهنش به سمت پایین پنجره و افرا کشیده شد، تنها یک جمله از او شنیده بود و همه ی فکر و ذهنش پیش او ماند، شاید اگر می توانست پله ها را دوتا یکی می کرد و خودش را به حیاط می رساند یا حتی پنجره را باز میکرد و صدایش میزد تا ببیند کسی کمی بالاتر از او حواسش





تمام و کمال جمع شب هایش است، حتی اگر نمی خواست او را شریک دردها و رنج هایش بنامد.

#پارت ۱۴۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آن روزها دوست داشتن برایش از هر لحاظ کلمه ی متفاوتی بود. به گذشته باز میگشت و در میان خاطرات خاک خورده ی ذهنش به دنبال چیزی شبیه به حس همان لحظه اش همه خاطراتش را مرور میکرد، اما انگار آنطور نبود، هیچ کدامشان شبیه حال آن روزهایش نمیشد، روزی که مادرش ماشین چوبی سبز رنگ را به دستش داد و گفت خواهر تازه به دنیا آمده اش برایش خریده، معنی دوست داشتن را برای اولین بار با تمام وجود حس کرد. بوی آغوش مادر حس خوش دوست داشتن داشت. نگاه مهربانش به پسری که با همان ماشین کوچک خواهرش را به قلبش راه داده بود، درس اول دوست داشتن زندگیش شد، اما با رفتن همگیشان دیگر نتوانست آن طور که باید برای حس عمیق قلبش شریک پیدا کند، تا زمانی که ماهور را دید، از همان روزهای اول دوستش داشت، موهای





کوتاهی که گردی صورتش را میپوشاند، نگاه خیره ی
مهربانش همه و همه او را به سمت خلسه ای عجیب
می رساند. انگار اما همه چیز در ارتباط با او حسی
حقیقی نداشتند، مخصوصا زمانی که فهمید ماهور
آنطور که او دوستش داشت، نمی توانست دوستش
داشته باشد! با این وجود اما در تمامی آن سال ها اگر
چه گاهی نا امید از حسی که به او داشت خودش را
شماتت میکرد و باز هم با خاطرات خوششان سر
میکرد، با همان روزهای ابتدایی شاد کنار هم بودنشان!
گذشت و گذشت؛ رسید به روزهایی که افرا را دیده
بود، در نظرش او با ماهور فرق میکرد، از همه
لحاظ، بیشتر که میدیدتش کمتر حس شناختن از او را
می گرفت، مخصوصا زمانی که صحرا برایش حرفهایی
زد که باورش نمیشد متعلق به او باشد.
در تمامی روزهای بعدش چیزی شبیه خواستن و
نخواستن در سرش جولان می داد، گاهی پیش میامد
غرق در فکر دختر پا پس میکشید و خودش را به
رویایی دیگر می رساند، گاهی هم همه چیز برایش
وارونه میشد. در اوج شلوغی روزهایش درست در یک
لحظه ذهنش به سمت او پر میکشید و باز در تمامی
آن کشمکش ها می فهمید دوست داشتنش برایش رنگ





دیگری داشت، فرق میکرد با همه آنچه او تا به آن روز سر و کله میزد فرق میکرد! با وجود همه ی فکرهایش اما اجازه داد افرا همان راه دوری را انتخاب کند، کمتر سر راهش قرار می گرفت و دیگر نه هنگام ورودش به خانه نه در خیابان هم نمی دیدتش!

اما خب شب ها را از او دریغ نکرده بود، درست میان شب ها افرا همان دختری میشد که میشناختش، افرای که با همان حضور بی سر و صدایش برای او معنای مهمی داشت.

از خانه بیرون آمد و بی هدف به سمت ماشینش حرکت کرد، به ماشین نرسیده صدای آشنایی در گوشش پیچید، برگشت و چشمانش به صورت خندان صحرا افتاد.

-صبح بخیر

نگاه خندانانش همانند خمیازه ای واگیر به صورتش منتقل شد و کوتاه جوابش را داد.

-میشه منو تا ایستگاه برسونی؟

حتی برای لحظه ای در سرش این فکر خطور نکرد که چرا از او خواسته همراهیش کند، با همان لبخند برایش





سر تکان داد و همراهش شد، ایستاد تا صحرا بر روی
صندلی بنشیند و خودش هم پشت فرمان قرار
گرفت، همزمان با چرخاندن سوئیچ حس سنگینی نگاه
دختر نگاهش را به سمت او برگرداند، نگاه خیره اش
چیزی نهان داشت، نهان تر از فکرهای مشوش درون
سرش!

خواست بپرسد چیزی شده که صحرا با سری کج شده
به او لبخند زد و بعد خیلی سریع کمر بند صندلی را به
سمت خودش کشاند و در صندلی بیشتر فرو رفت. تا
هنگام پیاده شدنش حرفی نزنند، هنگامی هم که پا بیرون
از ماشین گذاشت باز چیزی نگفت و با خدا حافظی
کوتاهی به سمت ایستگاه اتوبوس قدم برداشت. از
کنارش که عبور کرد همان فکر درگیر لحظه یش هم به
وادی فراموشی رسید، انقدر آن روزها درگیر
خودش، حسش و کارش بود که نمی توانست برای
لحظه ای کوتاه هم به رفتار دخترک شک کند!
روپوش سفیدش را پوشید و روبه روی آینه اتاق به
صورتش نگاه کرد، فکر کرد خود درونش با چیزی که
داخل آینه می دید زمین تا آسمان فرق میکند، داشت
یاد می گرفت همانند همسایه اش درون و بیرون
متفاوتی برای خودش دست و پا کند!





پشت میز نشست و از منشی خواست مریض اول را به داخل بفرستد، با ورود مریض دیگری او بود و پاکزادی که همه ی توجهش آدم نشسته ی روبه رویش! زمان کار شخص دیگری میشد حتی اگر گوشه ای از ذهنش در تلاطم روزهایی که سپری میکرد به افرا می رسید، دلتنگش نمیشد، چون که شب هایش را داشت اما خب گاهی پیش می آمد از کنار کافه اش رد شود و چیزی درونش قلقلکش بدهد تا پا درون کافه بگذارد و از همان کیک های مزه ی بهشتش را سفارش بدهد، اما باز هم درون همه ی آن گمانه زنیهایش به آزار نرساندن او می رسید، دوست نداشت با دیدنش حس نا امنی کند، شاید به ذهنش می رسید هزار کار کند تا متوجه اش شود اما مانعی درونش بود که نمی گذاشت برای لحظه ای هم بخواهد آرامش دختر را بهم بزند، اگر هزار سال در تنهایی خودش به او فکر میکرد، باز هم در خودش نمی دید او مته ی ذهنی دختر شود.

#پارت ۱۴۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی





تلفن را روی شانه اش گذاشت و با صدای بلند
خندید: اونوقت چطوری به این نتیجه رسیدی که سرم
گرمه؟

-والا اونطوری که تو تلفن جواب نمیدی و حال
نمیپرسی هرکسی هم که باشه راحت میتونه حدس بزنه
خوب سرت گرمه

ظرف غذایش را از داخل یخچال بیرون کشید و کنار
گاز ایستاد: باریک الله خانم مارپل!

-حالا واقعا امید داشته باشیم سرت گرمه یا چی؟
فندک را زد و خیره به شعله ی آبی، همانند او تکرار
کرد: یا چی؟

صدای نگران خواهرش در گوشش پیچید: هومن
خوبی؟

برای نگرانی خواهرش لبخند زد: خوبم قربونت
-مطمئن؟

گاهی اوقات دلش تنها به او و نگرانی هایش خوش
میشد، از دار دنیا چند نفر را داشت که محکم او را در
دنیايش نگه داشته بودند، که یکی از آنها خواهر
همیشه نگرانش میشد.

-مطمئنِ مطمئن و اگه تو خیلی ناراحت حال منی، بهتره
بلندشی بیای به دیدنم...





لبخندش را هم از پشت تلفن حس میکرد: میام، یه چند وقت دیگه میام پیشت

دلش میخواست زبان باز کند و برایش از افرا بگوید، اما نگفت، به نظرش از چیزی که اطمینان نداشت نباید حرف به میان می آورد.

-اون شوهر با معرفت چطوره؟

-خوبه، فقط خیلی درگیره کاره، کنارش غرای منم به جون میخوره

با صدای جلز و ولز غذا دستش را بر روی گاز نشاند و شعله اش را کم کرد.

-پس بهش بگو یکم از کار کم کنه دست جفتتون رو بگیره بیاره این سمت....حالا که هوا خوبه بیاین

-چشم میایم، اصلا اون نیومد خودم میام

صدای زنگ ایفون درست میان مکالمه شان

پیچید، هومن بی خبر از همه جا گوشی به دست به

سمت آیفون راه افتاد، حدس دشواری نبود تا بداند چه

کسی پشت در به انتظارش ایستاده، دیدن صحرا با

ظرف بزرگی میان دستانش اما چیز عجیبی به نظر

میرسید، مثل همان روز که باز هم بی خبر پا درون خانه

اش گذاشت و برایش از حس افرا گفت و حتی بعدترش





با همان نگاه غریب درون ماشینش، دختر را نمی فهمید
اما هیچ کدام از رفتارهایش حس آشنایی نداشتند.
تا لحظه ای که ظرف را میان دستش گذاشت ذهنش
درگیر بود و با جمله ای که به زبانش آورد درگیرتر
شد: اینو من نپختم افرا پخته، گفتم دوست داری دست
پختش رو بجشی

ظرف میان دستش نه روی دستانش که درون قلبش
سنگینی میکرد، شاید باید می پرسد آوردنش پیشنهاد
خودش بود یا افرا برایش غذا فرستاده، باز احتمالا داد
؛ خود افرا هیچ زمانی در حقش آن کار را نمیند ولی
چه میشد با خاطره ای خوش حسی ضد آن را داشته
باشد.

صحرا خندید و به سمت آشپزخانه رفت، بدون تعارف
بشقابی بیرون کشید و روی میز گذاشت: البته من از
سهم خودم اوردم، گفتم دلم میخواد شام رو با پاکزاد
مهربون بخورم

میز را به آرامی میچید و حتما خوب متوجه میشد یک
نگاهش سمت اوست و نگاه دیگرش سمت ظرف میان
دستش.

-بیا دکتر که از دهن میوفته





حرفش همانند محرکی قدم از قدم هایش باز کرد، نزدیک ترین صندلی انتخابش شد و ظرف به دست نشست.

-برای یه ظرف غذا انقدر غش نکن، اونوقت اگه خودش نصیبت بشه درسته قورتش میدی
اخم کرد نه به خاطر جمله ای که به زبان آورده بود، نه، به خودش و احساساتی که دیگر نمی توانست نهانش کند اخم کرد، شاید باید به خودداری گذشته ادامه می داد اما مگر میشد، حالا دیگر نشدن برای او صفت مناسبی بود، او نه میتواند راحت از افرا بگذرد و نه بی خیالش شود، همانند همان شبی که صدای گریه اش را شنید، مطمئن بود که گریه هایش آزارش می دهد، اما بیشتر از آن شاید جنگ درونیش را دوست نداشت. مانده بود میان هجمی از تردید، می دانست هرچه بیشتر سعی کند، بیشتر باعث آزارش میشود، یک سمت ماجرا افرا بود و احساسی که به او نداشت و سمت دیگرش حال غریب خودش، سنگینی وزنه سمت افرا بود، شاید او هم باید با جریان همراه میشد، جریان سیالی که آرام بود اما امکان داشت موج خروشان از خودش را حمل کند، تا به موقع زحله چشمش؛ همه چیز را به تاریکی بکشانند.





#پارت ۱۴۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

هیچکدام از حرفهای صحرا هنگام غذا خوردن را نفهمید، ذهنش جای دیگری پرواز میکرد، او هم متوجه شد که چیزی نگفت و اجازه داد غذا در همان سکوت خورده شود، بعد از شام خود صحرا دست به کار شد و ظرف ها را جمع کرد و بعدش هم برایش چای دم کرد، حتی ماند و با او چایی نوشید، اما با همه ی کارهایش او هیچ جوهر نتوانست زبان به تشکر برایش باز کند، باز کردن دهانش از هم و آوردن دو کلمه ی کاملاً آشنا با آن حجم از درگیری ذهنیش شکستن شاخ غول بود. صحرا باز هیچ چیز نگفت، تنها به او نگاه میکرد و گاهی لبخند میزد، حتی قدرت نداشت راجع به خنده های دختر فکر کند، قبل از رفتنش اما به نشان احترام ظرفش را پر از شکلات کرد؛ دختر با دیدن شکلات ها لبخند زد و گفت: از همون هایی که افرا دوست دارن

دقیقا همان شکلات های مورد علاقه اش بودند، حتی آخرین بار پیش از سفر ظرفی به جا قند پر کرده داخل





سبد چایش گذاشته بود، حس کرد برایش آن چند وقت همان چیزهای کوچکی که او از افرا و علاقه مندی هایش فهمیده، در چشمانش بزرگ شده بودند، بی حرف ظرف را میان دستانش گذاشت و گفت: ممنونم انگار صحرا عجیب دلش میخواست سر به سرش بگذارد؛ با همان کلماتی که آماده کرده بود و فکر میکرد باید به زبانش بیاورد: بابت غذا؟

لبخند زد و برایش سر تکان داد: برای همه چیز حسش را گفته و مطمئن بود معنایی غیر از حقیقت نداشت، لبخند صحرا جلوه ی بیشتری پیدا کرد، نفس عمیقی کشید و دست بر روی ظرف گذاشت: من مطمئنم آخرش ختم به خوشی میشه

از بیان کلمه به آن شکل از زبانش بلند خندید، طوری به او اطمینان می داد که انگار یک مادر بزرگ روبه رویش ایستاده و با حس قلبیش برایش حرف

میزد، دیگر نماند تا بیشتر برایش بگوید، هومن و حجم بزرگی از تصورات ذهنش را رها کرد و تنها گذاشت.

با وجود آنکه سعی کرده بود همه چیز با زمان حل شود، گاهی راه کارش درست به نظر نمی آمد، شب تا صبح ایستادن و نگاه کردن و بی خبر بودن چیزی را تغییر نمیداد، اما سعی میکرد با همان فکرها آرام





شود، گرچه باز هم هزاران اما و اگر در ذهنش نقش می بست.

با دیدن صحرا و دست تکان دادن هایش میان خیابان، پیش از ترمز کردن، نگاهی به ساعت ماشینش افتاد، آن اتفاقی دیدن هایش حس خوبی را القا نمیکرد، نه آنکه فکر بدی کند، نه! تنها برای یک لحظه همه ی اتفاقات آن چند وقت را دور هم چید و از آن همه سر راه قرار گرفتن های دختر ذهنش تبلور فکرهای ریز و درشت شد! حتی به سرش زد از کنارش بگذرد و برود اما در دو قدمیش ایستاد و با باز کردن قفل مرکزی اجازه داد، سوار شود.

صحرا با همان لبخند همیشگی بر روی صندلیماشین نشست و بدون مکث شروع به حرف زدن کرد: سلام... از همون دور هم میشد حدس زد تویی از بس سلانه سلانه میرونی!

به جای جواب سلام دادن، اولین جمله ای درگیر ذهنش را به زبان آورد: این چند روز این ساعت شب بیرون بودنت دلیل داره؟

ابروهای صحرا با شنیدن حرفش بالا رفت و سریع گفت: ساعت کلاسام عوض شده





در تصریح یک حس درونی داشت تمام سعیش را می کرد تا از نگاه مشکوک مرد کنارش بکاهد؛ برخلاف نگاهش او حرف نزد و به راه افتاد. جلوی خانه که ترمز کرد صحرا با خداحافظی تندی پیاده شد، برایش سرتکان داد و کمی پس از رفتنش پیش از پیاده شدنش؛ توجه اش به جعبه کادوی رو جا مانده روی صندلی ماند. جعبه به دست از ماشین پیاده شد و صدایش زد، صحرا مشغول پیدا کردن سوئیچ داخل کیفش به سمتش بازگشت، نگاهش به جعبه ی دست هومن افتاد و لبخند زد: خیلی بی حواس شدم میدونم موشکافانه به صورتش خیره شد، نگاه و خنده اش همه و همه به کسی که به خاطر ذهن مشغول چیزی را جا گذاشته بودند، نمی خورد، باتمام فکرهایی درون سرش اما نخواست همانجا بایستد و سوال و جوابش کند، به جای آنکه او جعبه را به سمتش بگیرد، دختر نگاهی به سمت خانه انداخت دست دراز کرد و جعبه را قاپید، رد نگاه صحرا را که گرفت دوچشم منتظر پشت رد شیشه ی ورودی را دید، دیدنش از آن فاصله هرچقدر خوب اما چیزی کم داشت، از آنجایی که او ایستاده و نگاهشان میکرد موقعیت متفاوت تری نسبت به شب های دزدکی نگاه کردن مرد را رقم میزد، سریع چشم





گرفت و بدون کلامی دیگر راه به سمت خانه ی خودش
کج کرد، صدای ناواضح صحرا را میشنید اما هیچ
حرفی در جوابش به جز رفتن نداشت .

#پارت ۱۴۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بی هدف رو مبل دراز کشیده و به سقف خیره شده
بود، بیشتر از رفتار غیر قابل پیش بینی صحرا، همه ی
ذهنش پی دو چشم پشت پنجره مانده بود، دو چشم و
حس هزاران سوالی که از او داشتند.

با صدای زنگ خانه در جایش چرخید و نگاهی به
آیفون سفید رنگ چسبیده به دیوار کشیده شد، حدس
آنکه چه کسی دست روی زنگ گذاشته و خودش را
مهمان ناخوانده ی تنهانش کرده، مثل تمامی روزها و
شب های سرزده آمدنش قابل پیشبینی ترین اتفاق روز
مره اش بود.

بی توجه به زنگ نفس عمیقی کشید، دست روی
پیشانیاش گذاشت و مقصد نگاهی دوباره سقف سفید
بالای سرش شد، اما صدای دوباره ی زنگ متوجه اش





میکرد صحرا سمج تر از هر زمان دیگری خواستار
برهم زدن تنه‌هایش بود.

با همه ی علاقه ای که به او داشت به کررات اتفاق
افتاده می افتاد که از همنشین شدن و هم صحبتی با او
خسته شود! صدای زنگ چهارم اما تسلیمش کرد، با
کلافگی پاهایش را بر روی زمین گذاشت با توپ پر از
جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت، بدون زدن
دوربین گوشی را برداشت و با لحنی خسته گفت: این
وقت شب اینجا چی میخوای؟!

اما به جای شنیدن صدای دلخور صحرا که انتظارش
صدایش را میکشید، لحن جدی و آرام کسی که فکر
نمیکرد آن زمان از شب به خودش زحمت آمدن بدهد
را شنید: باید باهاتون حرف بزنم آقای پاکزاد...
با شنیدن صدایش دستش را روی کلید دوربین گذاشت
تا مطمئن شود اشتباه نکرده، دیدن صورتش با آن
فاصله ی نزدیک یکی از حقیقی ترین اتفاق آن چند
وقت اخیر بود، بی حرف انگشتش به آرامی پایین آمد و
دکمه را فشرد، نگاهش از صفحه را نگرفت چون فکر
میکرد باز پا درون خانه نخواهد گذاشت اما با بسته
شدن در خانه حس عجیبی بر او چیره شد. سر چرخاند
و به خانه اش نگاه کرد، همه چیز در درست ترین جای





ممکنش بود، باز سر چرخاند و از در شیشه ای میان راهرو به خودش نگریست، در موجه ترین شکل ممکن تنها با موهای آشفته بود، دستانش برای مرتب کردن بالا رفت و سریع موهای بهم ریخته اش را به عقب راند.

غافلگیر شده بود و نمی دانست آن غافلگیری را مدیون چیست، صدای بالا آمدنش از پله ها باعث شد جلوتر برود، افرا آهسته پله ها را با سری پایین طی میکرد، او هم متوجه بودن هومن شد که نرسیده به آخرین پله ها سرش بالا آورد، چیزی شبیه آخرین مرتبه حضور صحرا اتفاق افتاده بود، با یک تفاوت فاحش و آن حس مسرت بخش دوانده شده در جان مرد میان در بود.

-سلام

افرا با همان نگاهش آرام لب از هم باز کرد و جوابش را داد، کمی عقب ایستاد تا او وارد خانه شود؛ وارد خانه شد و درست میان راه ایستاد، نگاهش بر خلاف صحرا به سمت هیچکدام از وسایل خانه کشیده نشد، هدف چشمانش از همان ابتدا هیچ تغییری نکرد و پیش از آنکه هومن بخواهد رسم میزبانی را به جا آورد، نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن کرد: میدونم





بد موقع مزاحمتون شدم اما باید میومدم تا باهاتون صحبت کنم...

چشمان هومن از صورت افرا به سمت دستانش در حرکت کرد، دستان پیچیده شده میان بندهای کیفی که به سختی مچاله شده بودند، خبر از اضطرابش می داد، با دست مبل پشتش را نشان داد و گفت: بشینین لطفا آنقدر ادای جمله اش محکم بود تا افرا بی مخالفت به سمت مبل برود و بر رویش بنشیند، اما بر خلاف حرفش، خودش در همان فاصله ایستاد و نگاهش کرد. -خب بگین

افرا سر بالا آورد و خیره به چشمانش با نگاهی که هنوز مطمئن نبود گفت: چرا پای صحرا رو کشیدین وسط؟

منتظر شنیدن جمله ای به آن شکل از او نبود، یعنی انتظار گفتن جمله ای بدون هیچ مفهوم را از او نداشت، نمیفهمید چه زمانی پای صحرا را به ماجرای نا آشنا کشانده، با چشمانی ریز خیره به صورت خسته اش در سکوت منتظر کامل کردن جمله اش ماند، افرا اما فقط به همان جمله بسنده کرده و صبر کرد تا او حرف بزند.





خیره به چشمانش تمام آن چند روز از فکرش گذشت و ذهنش با جمله ی افرا به دور دست ترین لحظات رفت و بازگشت، انگار آمدن او و فکرهای چند روز اخیرش همه و همه دست در هم دادند تا به همان نقطه برسد، به نقطه ای از یک بازی کودکانه! بازی کودکانه ای که نقش اصلیش را خودش بی هیچ اطلاعی داشت ایفا میکرد.

-نمیخواین چیزی بگین؟!

باید چه می گفت؟ خودش نمیدانست اما نگاه مضطرب و مشوش افرا انقدر برایش خاص به نظر رسید که در همان سکوت به همه ی افکار ساخته شده ی ذهنش پر و بال داد.
-چی بگم؟

#پارت ۱۴۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاه آرام و جمله ی مسخره ای که به زبان آورد، بیش از پا گذاشتن درون خانه اش بر خلاف میل، عصبانیم کرد، انقدر که همانند دفعه ی آخر دیدارمان خیلی زود از کوره در رفتم! از جایم بلند شدم و روبه رویش





ایستادم. لبخند روی صورتش برایم حکم زهر خندی در جهت تلافی داشت، تلافی دیدار آن شبمان در کافه و روزهای بعدش را! اصلاً مشخص بود می خواست بازی کند، شبیه پسری نوجوانی که نه شنیده بود، داشت تلافی میکرد.

-واقعاً باورم نمیشه که به خاطر یه چیزی خلاف میلِت ، این بازی مسخره رو راه انداخته باشی!
دست به سینه به چشمانم خیره شد و گفت: چه بازی مسخره ای؟

کلافه از خودداریش، انگشت اشاره ام را بالا آوردم؛ سینه به سینه اش ایستادم و هرچیزی که باید میگفتم را صاف و پوست کنده در صورتش گفتم: خجالت نمیکشی؟ میدونی که اون فقط ۱۹ سالشه؟..... به اختلاف سنیتون نگاه کردی؟

در لحظه بیشتر از هزار برابر حس میکردم که خنده ی روی صورتش را دوست ندارم، دلم میخواست دست مشت شده ام را زیر چشمانش فرود بیاورم و تمام فکر و ذهنم را از بازی مسخره ای که به راه انداخته خلاص کنم، اما او با حرفش تیره آخر را به فکر و حرف نزده ام فرو آورد.





-یه ضرب المثل هست که میگه من راضی اون راضی...گور پدر ناراضی، پس بهتره به جای اینکه جلوی پای ما دوتا سنگ بندازی برامون آرزوی خوشبختی کنی خانم جوان!

وقیحانه بود، هم حرفش هم فکرش، اصلا از هرکسی برمیاد الا اوی شسته رفته، مگر میشد به آن راحتی تغییر موضع بدهد؟ دندان هایم را روی هم فشار دادم و با خشمی که دیگر نمی خواستم کنترلش کنم، فریاد کشیدم: خودتم خوب میدونی که اینطوری نیست... نگاه و ابروی بالا فرستاده اش را نمیتوانستم تحمل کنم، او اما مستقیم خیره به چشمانم، پرسید: برای چی نیست...هوم؟!!

زبانم از نگاه و حرف صریحش قفل شد، فاصله را خودش کم کرد، دست بر روی انگشت اشاره ام گذاشت و دوباره پرسید: نمیخواهی بگی؟

هرم نفس هایش در آن نزدیکی برای اولین بار حس عجیبی را در من میکرد، حسی از تعجب نفهمیدن آنچه درون چشمانش کمینه کرده بود، همانطور خیره به چشمانم گفت: میدونی بیشتر که فکر میکنم تو تنها کسی هستی که می تونه قانعم کنه





هیچی تو دنیا اونطوری نیست که هممون فکر میکنیم.... حالا هم تنها یه کلمه ست که تو می تونی بگی و من خط بکشم رو همه ی تصوراتی که برای خودم چیدم!

احساس کردم؛ انگشت حبس شده ام در دستش و حضورش در آن نزدیکی نه تنها آزار دهنده نبود که برای همان اولین مرتبه عجیب قلبم را به بازی میگرفت.

-اما اگه تو یه کلمه حرف نرنی اونوقت من مجبور میشم کاری کنم که هیچکدوممون راضی به انجامش نیستیم

با صدایی لرزان میان حرفش پریدم: تو الان گفتی که راضی ای...؟!؟

با کشیده شدن دستش، دست من هم همراهش شد و گرمای گونه ام را سرمای دستهایمان پر کرد.

-من به گور تمام داشته ها و نداشته هام خندیدم!

تا همان لحظه آنطور حرف زدن از او را ندیده

بودم، شاهد عجیب ترین رفتار از زمان دیدنش

بودم، قدمی عقب گذاشتم تا بیشتر آزار نبینم اما او با

جدیت گفت: اون شب ازم پرسیدی ازت خوشم میاد و





من بهت جواب دادم و من تا همین امشب منتظر جوابت بودم...

داشت با حرفش نشانم میداد همه ی فکرهایم پیش از آمدن به آنجا واهمه ای بیش نبوده، کارهای صحرا و حرف هایش همه و همه با تصورات ذهنم فرق داشتند. نفس عمیقی کشیدم و با همه ی تلاشم به صورتش زل زدم و زمزمه کردم: چی میخوای از من بشنوی؟

دست به سینه ایستاد و به صورتم لبخند زد: اینکه بدت نیاد منو بشناسی!

میان حرفش پریدم و گفتم: من به این جور رابطه ها فکر نمیکنم...

کمی جلوتر آمد و گفت: من هم آدم اونطور رابطه ها نیستم!

دیگر بحث داشت به بیراهه کشیده میشد، حالا که فهمیده بودم اصلا ماجرای وجود نداشته، بهتر بود به خانه بازگردم، بی حرف از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم، هنوز چندین پله را پایین نرفته بودم که صدایم زد: افرا

نفهمیدم چرا اما با شنیدن صدایش در جا ایستادم، نه به خاطر آنکه صدایم زده بود، شاید تنها علتش به نام





خواندند بود، من تا به آن لحظه از زبان پاکزاد اسمم را نشنیده بودم، حتی با وجود آنکه می دانستم تمام حسابم با خودم و ذهنم در ارتباط با او صاف و پوست کنده است اما درست در همان لحظه حسی از تهی شدن درونم، تکانم داد، زمان برد تا به عقب بازگردم و به بالای پله ها نگاه کنم، دو پله پایین آمد، با دیدن کیفم درون دستهایش فهمیدم چرا صدایم زده، بدون حرف دستم به سمتش دراز شد و بند کیفم را گرفتم.

#پارت ۱۴۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

او اما بدنه ی کیفم میان دستانش را رها نکرد، به چشمانم زل زد و گفت: وقتی از اینجا رفتی، تو خلوت خودت به حرفم فکر کن، منم روی حرفم میمونم... فشار دستم روی بندها را بیشتر کردم تا حداقل با دیدن واکنشم متوجه شود من راضی به ادامه ی هیچکدام از حرفهایش نیستم، او هم با نگره داشتن کیف داشت نشانم می داد قصد کوتاه آمدن ندارد. خیره به چشمانم؛ محکم گفت: لطفا...





نگاهم به چشمانش بود که کیف را رها کرد و با همان رها کردن اجازه ی رفتن داد، دیگر ماندن جایز نبود، پشت به او پله ها را دو تا یکی کردم و با سرعت از آنجا دور شدم، به معنای واقعی می ترسیدم، می ترسیدم قلبم دوباره به اشتباه به بیراهه کشانده شود بی آنکه حتی شاید چیزی رخ نمی داد!

وارد خانه شدم، صحرا با صدای بلند سلام کرد، بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم، کیف در دستم را بر روی تخت پرت کردم و با همان خشم و ترس ادامه دارم مشغول در آوردن لباس هایم شدم؛ دلم می خواست فریاد بکشم، از بازی مسخره ای که به راه افتاده بود دوست داشتم خون گریه کنم اما چیزی در من نهیب میکشید تا محکم بمانم، با همه ی احساسات قلبیم محکم باشم و جلوی غلیان خشمم را بگیرم.

من در گذشته میان خودم و آرزوی داشتن زندگی راحت خط بطلان محکمی کشیده بودم، چرا حالا با ورود او چیزی درون قلبم می خواست پوسته ی سخت درونیم را بشکند، با همان بهم ریختگی اتاق بر روی تخت نشستم و خیره به کیف فکرم به چند دقیقه قبل، درست میان پله و نگاه او بازگشت. کاش میدانست از چه کسی





چه کار سختی می خواهد، کاش لبهایم از هم باز میشد و
برایش میگفتم وقتش را صرف آدم دل مرده ای چون
من نکند، اما نگفتم و با سکوتم احساسات اشتباهم را
نشانش دادم.

چند هفته قبل او پا به درون کافه ام گذاشت و وقتی از
حدسم بی تعارف گفتم، کتماناش نکرد، اما درست تا
همین امشب دیگر ندیدمش، داشتم سعی میکردم خودم
را از او و حس که فکر میکردم احمقانه ست و او
متوجه اش نمیشود، دور میکردم اما نشد، یعنی صحرا
نگذاشت. پس از چند روز آرامش شروع به گفتن از
حسی کرد که دوست داشت طرف مقابلش هم از آن
باخبر شود، اولش خیال کردم به کسی در دانشگاه
دلبسته، سعی کردم مثل یک بزرگتر برایش بگویم با
وجود آنکه دوست داشتن دیگری می تواند برایش
شیرین باشد اما کمی احتیاط لازم است، تا آنکه شروع
به تعریف از پاکزاد کرد، اصلا نمیشد همچین اتفاقی
بیوفتاد، یعنی در هیچ جای ذهنم به آن نقطه نمی
رسیدم. خیال کردم شوخی میکند اما جدی بود، به خانه
اش سر میزد، برایش غذا میبرد و شب ها هنگام
بازگشتش می دیدم از ماشین او پیاده میشد. چه می
توانستم بکنم؟ فکر کردم بازی مسخره ی پاکزاد برای





بهم ریختن اعصابم است، دیدار امشبمان هم به خاطر صحرا بود، هنگامی که غروب با جعبه کادو به خانه آمد، کتمان نکرد که کادو را از او گرفته، برایم از حس محبتش گفت و عصبیم کرد.

زودتر از شب های دیگر از کافه بیرون زدم، قصد دیدارش را نداشتم اما پاهایم مرا به سمت خانه اش کشاند، دست روی زنگ گذاشتم و با شنیدن صدایش مطمئن شدم بهترین کار حرف زدن با خودش بود. برای اولین بار بود که پیش رویم به خانه اش بیشتر از حیاط میشد، با تمام خودخوری دستم به سمت دستگیره ی در رفت و پا درون راهروی تاریکش گذاشتم، با روشن شدن چراغ چیزی در قلبم مرا وادار میکرد تا بچرخم و به خانه بازگردم، اما دیدنش میان چارچوب در راه بازگشتی نگذاشت. نگاه خیره اش، مطمئنم میکرد توقع دیدنم را آن موقع شب نداشته، اما برخلاف من او خوب بلد بود حفظ ظاهر کند!

من آدم مقدمه چینی نبودم، هیچ زمانی آنطور که باید برای حرفهایم دو دوتا چهارتا نمیکردم حتی اگر قرار بود در انتهایش پیکان اتهام سمتم باشد، باز هم هرچیزی برای گفتن را بدون پس و پیش بر زبان می





آوردم، درست هنگام گفتن حرفم چشمان متعجبش
گویای محکمی از بیخبریش می داد، ولی انگار آزار
دادن را دوست داشت، یا شاید می خواست ببیند تا کجا
می توانم خودداری کنم.

حالا اما من اما با هجمی از دانستن و ندانستن میان
اتاق نشسته و می خواستم حساب خودم را با همه چیز
بی حساب کنم، اما نمیشد، اصلا یک جای کار
میلنگید! چیزی شبیه طغیان قلبم که من بی خبرترین از
آن بودم، چیزی که می خواست مرا به وادی نا شناخته
اش بکشانند، چیزی شبیه چشمان خندان پاکزاد که انگار
برای اولین بار متوجه اش شده بودم و می دیدمش!

#پارت ۱۴۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آن روزها، هر زمانی که حرف دوست داشتن به میان
می آمد، من بی اطلاع ترین بودم، اما درست در زمانی
غیر قابل پیش بینی کسی مقابلم قرار گرفت و از حسش
گفت که داشت آرزویم را زندگی میکرد!
او به معنای واقعی زندگی رویایی من در چند سال قبل
را در چننه اش داشت، اصلا همان خصلتش آغاز





شناختنِ بیشترش برایم شد، شب هایی که چراغ اتاقش روشن بود فکر میکردم او هم پا به پایم شبها را به روز می رساند، گاهی فکری در سرم پرواز میکرد که شاید او همانند من با دردهای نهانش خواستار گذراندن ساعات زندگیش است، اما همگیشان هنگام دیدارش در حد همان فکر باقی می ماندند.

-خوبی؟

انقدر غرق در فکر بودم که همان یک کلمه ی کوتاه هم برایم ترس آور شد، تکان خوردم و با وحشت سر برگرداندم.

-ترسیدی؟

دست از روی کیف برداشتم و از جایم بلند شدم: نه... شروع به جمع کردن وسایل پخش و پلا ی اتاق کردم ،او هم انگار قصدی برای رفتن نداشت ایستاد و نگاهم کرد، تازه از شر نگاه خیره ی دیگری خلاص شده بودم و گیر افتادن دوباره ام زیر نگاه آن موش موذی در دسر ساز مضحک بود.

-چرا وایستادی اونجا؟

-نگرانتم شدم...

در کمد را باز کردم و تند گفتم: نمیخواه نگران باشی





دلم میخواست دق و دلی همه ی اضطراب های کشیده
ی آن چند ساعت را سر او خالی کنم، به سمت آمد و
شالم را از روی زمین برداشت: رفته بودی خونه ی
هومن؟

او از کجا متوجه رفتم شده بود؟ تا خواستم لب باز کنم
و بپرسم، پیش دستی کرد و گفت: وقتی اومدی من تو
حیاط بودم!

با شنیدن حرفش ابرویم بالا رفت و برای رفع
کنجکاویش شروع به گفتن کردم: فهمیدم همه ی اینا
مسخره بازیایی بود که تو راه انداختی
همزمان با تمام شدن حرفم با صدای بلند خندید و دست
دور گردنم انداخت: یعنی واقعا داشت باورت میشد من
از پاکزاد خوشم میاد؟

کلافه دستش را از دور گردنم دور کردم: شال دستم را
محکم در سینه اش کوبیدم و گفتم: خیلی احمقی...
بر روی زمین سرد اتاق نشستم و تکیه به دیوار چشم
بر روی هم گذاشتم، میدانستم رفتارم زیاده رویست اما
هیچ چیز در کنترلم نبود که بخواهم خودداری کنم، دست
صحرا بر روی شانه ام نشست و با مهربانی زمزمه
کرد: باور کن پاکزاد شبیه آدمهای دور و برت نیست
افرا...





حوصله نداشتم تا دست بالا ببرم و دست هایش را کنار
بزنم، تنها برای آرام کردن خودم چشم باز کردم و با
خشم کمتری نسبت به چند دقیقه قبل پرسیدم: چرا این
کارای مسخره رو میکنی صحرا؟

سرش را جلو آورد و برای دلجویی گونه ام را
بوسید: به خدا فقط میخواستم یه کوچولو نشونت بدم که
چقدر پاکزاد ادم خوبیه

بدون معطلی جواب دادم: آدم خوبیم باشه به درد من
نمیخوره!

کنار کشید و همانند من تکیه به دیوار زد، دستم را
گرفت و گفت: اتفاقا شما دوتا فقط به درد هم
میخورین، یه فرصت دیگه.... بهم بدین تا قال همه چیز
کنده بشه!

-کاش میشد مثل تو رویایی فکر کرد
خیره به انگشتانی که دیگر نبودند زمزمه کرد: کاش
میشد یکم تو مغزت فرو بره تو لایق یه زندگی خوبی!
صحرا با وجود آنکه از تمامیت ماجرای گذشته خبر
نداشت اما همان جسته و گریخته فهمیدنش را هم گاهی
دوست نداشتم، میدانستم نگران حالم بود، دلش می
خواست من مانند همه ی آدم های دور و برمان زندگی
عادی داشته باشم، اما خب واقعا نمیشد نه من





میتوانستم برای خودم زندگی عادی قائل شوم نه دنیا
دیگر روی خوشش را نشانم میداد، دنیا با من لجباز
بود. لجبازتر از همه ی فکرهایی که میکردیم، تزلزل
دنیا دودمان بر باد می داد اما نمیشد زبان باز کرد و از
دردها گفت و دلسوزی خرید. تنها حرکت در جواب
دلسوزیش همان شد که دست بالا ببرم و دور شانه
اش حلقه کنم، در آغوشش بگیرم و محکم گونه اش را
ببوسم، بدون آنکه بخواهم حرفی بزنم به او نشان دادم
نگرانیش برایم مهم است، اما چاره اش فکرهای و
نقشه های او نیست.

#پارت ۱۴۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

غرق در کار بودم که محکم چیزی روی میز کوبیده
شد، سر بالا بردم و با دیدن تعداد زیادی گل رز داخل
گلدانی بزرگ متعجب به مونا ایستاده بالای
سرم، نگاه کردم: این چیه؟!

دستش به سمت گل ها رفت، از میانشان کارت کوچکی
بیرون کشید و روبه رویم نگهش داشت، پیش از





خواندش، با قیافه ی حق به جانبی گفت: تقدیم به تجدید جوان

نگاهم به نوشته ی پایین کارت افتاد، دقیقاً همانند جمله ای که مونا گفت داخل کارت با خط خوشی نوشته شده بود، چشمانم بر روی نوشته ماند و همزمان شورش عجیبی قلبم جانم را به بازی گرفت؛ حدس آنکه چه کسی گل ها را برایم فرستاده بود دشوار به نظر نمی رسید، تنها کسی که چندین بار مرا با نام جوان خوانده بود، خودش بود.

اگر میخواستم به دنبال دلیل ارسال گل ها هم بگردم، فکرم ختم به بیراهه میشد، کارت را بر روی میز رها کردم و سر عقب کشیدم و بی توجه به نگاه مشکوک مونا گفتم: همیشه زحمت بکشی گلدون های داخل و اگه شد حیاط رو با این گلا پر کنی؟ لبخند زد و دستش را روی پیشخوان گذاشت: با چه دلی میخوای گلایی که برات فرستاده شده رو خیرات کنی؟

سر پایین انداختم و مشغول نوشتن داخل دفتر روی میز شدم و گفتم: نمیخواه زحمتش بکشی، خودم انجامش میدم





با آنکه نگاهم به او نبود، اما میدانستم همانطور ایستاده و چشمانش بین من و گلدان روی میز میچرخد، اما باز من مسئول رفع کنجکاویش نبودم و او باید متوجه اش میشد، کمی بعد هنگامی که فهمید خیال ندارم همپایش در حرف زدن شوم، گلدان را برداشت و همان کاری که اول از او خواسته بودم را انجام داد. من در قبال خودم یک قانون سخت داشتم و در تمام آن شش سال پایبند آن قانون زندگی میکردم آنکه تمام راه معامله با قلبم را بسته نگهدارم، قلب من همیشه رفوزه ی امتحانش میشد و من توان شکست دوباره اش را نداشتم، حتی اگر میخواست نافرمانی کند. گاهی میشد در خلوت با خودم و همه ی آنچه در ذهنم میگذشت رو راست میشدم اما واقعیت تلخ تر از رو راستی من و افکار مشوشم بود، با وجود همه فکرهای درست و غلط من سفت و سخت سر حرفم مانده بودم حتی اگر کسی که سر راهم قرار گرفته، انسان شریفی چون پاکزاد بود!

پاکزاد در همان چند ماه حضورش نه به من بلکه به همه ی اطرافیانش فهمانده بود یک انسان فوق العاده ست، اگرچه گاهی فکرهایمان تلنگر بزرگی برایمان میشد که او فرد محافظه کاری به نظر می رسد اما





باز هم آنطور نبود. برای من هم باید در همان حد می ماند نه بیشتر، او نباید بیشتر از همسایه ی خوبی که داشتم، میشد!

حتی اگر صحرا درست می گفت که پاکزاد انتخاب خوبی بود اما من لایقش نبودم، قلبم، گذشته ام و همه ی آنچه مرا دور تا دور خودش نگه می داشت لایق دوست داشته شدن نبود.

برای رهایی از همه ی افکار مزاحم، فنجان قهوه ام را برداشتم، از پشت میز بلند شدم که صدای پیام گوشیم بلند شد، همانطور که ایستاده بودم از بالا نگاه به تلفنم انداختم، مسیج روی صفحه از شماره ای ارسال شده بود که تا به آن روز به چشمانم ندیده بودمش. جمله ی بالای صفحه باز هم مرا به سمت خودش میکشاند، با همه ی خودداری آن دو ساعت و اندی گذشته باز اولین جایی که همراه پیامش ختم میشد قلبم بود، همه ی چشمم کنجکاوانه با انگشتم پایین آم، صفحه را باز کردم و به داخل جعبه ی پیام هایم رفتم، بیشتر از همان مصرعی که دیده بودم، چیز دیگری در پیامش نوشته نشده بود، یک مصراع ناقص از شعری که تا حالا نشنیده بودمش، اما همان مصراع انگار متعلق به ذهن درگیرم در آن چند وقت اخیر بود، زیر لب برای خودم





آرام زمزمه کردم “و آنکه جانش زمحبت اثری یافت
نمرد”

تا به آن لحظه نشده بود به یقین برسم همه ی
خودخوری های نهانم؛ پوچ ترین حس دنیاست که او با
همان یک مصرع برایم روشنش کرد، گوشه را میان
انگشتانم نگه داشته و همه ی نگاهم به صفحه اش
مانده بود، حس آنکه کسی پیدا شده مرا خوب میشناسد
برایم خوشایند بود اما مگر من میتوانستم به آن
جملات، گل ها و حرف ها دل ببندم؟ باید محکم روبه
رویش می ایستادم و می گفتم من با آن چیزی که در
ذهنش از من حک کرده، زمین تا آسمان فرق میکنم، من
متفاوت تر از همه ی آن چیزی هستم که او شاهدش
بود، در من گذشته ای از تلخی و نافرمانی وجود داشت
که استحقاق هیچکدام از حس های دنیا را پیدا نمیکرد!

#پارت ۱۴۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

روی صندلی داخل حیاط نشسته و همه ی چشمانم به
گوشه روی میز مانده بود، زمان کشتم تا سر بچرخانم
و به چراغ روشن خانه اش نگاه کنم، او همانند من





بیدار بود، حسی از آنکه زیر نظر نگاهیشان باشم، باعث شد سر برگردانم و صاف در جایم بنشینم. از سر شب تا همان لحظه، فکرهای مختلفی کرده بودم و همگیشان به بن بست ختم شدند، بزرگترین دردِ نهانم که دلم نمی خواست به آن فکر کنم آن بود که چرا نباید زندگی آرامی برای خودم طلب میکردم؟ اصلاً با همه ی گناه هایی که مسبب اصلیش خودم بودم، چرا نمی توانستم خودم را ببخشم؟

صدای ویبره ی گوشی که بلند شد، دستم را به سمتش بردم و با لمس آیکون سبز رنگ، اجازه دادم شخص پشت تلفن آغازگر صحبت باشد: از پشت پنجره دیدم که بیداری...

میان حرفش پریدم و گفتم: فرستادن گل کار درستی نبود، وقتی که چیزی بینمون نیست -میدونم ولی خب من همیشه اولین کاری رو میکنم که ذهنم بهم میگه!

محکم به صندلی چسبیدم و گفتم: کاش فقط یکم برای حرف من ارزش قائل بودین....

-من خیلی توی این چند هفته محافظه کارانه عمل کردم، این دارم با اطمینان بهت میگم





همانند کودکی لجباز با صدایی بلندتر گفتم: اما برای حرف من ارزش قائل نشدین...

انگار او هم از شنیدن حرفم عصبی شد که با تحکم جواب داد: ببین خانم جوان، وقتی یکی داره اشتباه فکر میکنه هرچقدر هم اون شخص برات مهم باشه باید بهش نشون بدی که اشتباه میکنه!

خودم را نباختم و همانند او با صدایی آرامتر از قبل گفتم: شما خیلی چیزهاست که نمیدونین... به خاطر تمام احترامی که براتون داشتم تا همین لحظه سعی کردم بدون دلخوری نشونتون بدمش اما شما انگار دلتون نمیخواد...

فهمید که در ادای کامل جمله ام ناتوانم، خودش جمله ام را ادامه داد: برگرد و چشم تو چشم چیزی رو که فکر میکنی دلخوری ایجاد میکنه بگو!

دست مشت شده ام روی میز نشستم، با وجود همه ی افکار ضد و نقیض اما برای اولین بار تسلیم صدایش شدم، از صندلی فاصله گرفتم؛ کمی در جایم چرخید و سر عقب بردم، آن طور نشستن و نگاه کردنش سخت بود اما تلنگر درونیم باعث میشد به بیشترش فکر نکنم و باهمه ی خستگی با صدای خفه ای گفتم: زندگی من این شکلی که شما می بینین، نیست





با کشیده شدن پرده ی اتاقش، حالا خودش جایگزین سایه اش در تیررس نگاهم شده بود، اما باز همه ی وجودم از دیدار مردی که می توانست حداقل کمی از بیچارگیم را کم کند، خودداری میکرد.

-تو بگو تا من بشنوم

دستم بالا آمد و در موهایم فرو کردم. شاید حالم کمی بهتر شود و پس از چند لحظه سکوت شروع به گفتن چیزی متفاوت تر از خواسته اش کردم: به زندگیم نزدیک نشین آقای پاکزاد، من نه آدمیم که بخوام به کسی تکیه کنم و نه بخوام تکیه گاه کسی بشم... من آدم خوبی برای وابسته شدن نیستم
-من گفتم وابسته ی من بشو؟!!

-محبت چیزی جز وابستگی ارمغان نمیاره... میاره؟!
دستش را بالا آورد و بر روی شیشه گذاشت: میاره، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی ثمره ی محبت!

انگار برعکس من، او آدم خوبی برای بحث کردن بود، ابایی نداشت تا گوش شنوا باشد و بشنود، اما خب آدم بدی انتخابش شده بود، آدمی که جز پرستاری از پدرش و تلاش برای یک زندگی بخور و نمیر چیز





دیگرای از دنیا عایدش نمیشد، نه خودش می خواست
نه دنیا حقش را به او میداد.

-به جای این همه جنگ برای کشتن احساسات بهش بها
بده!

کاش چفت زبانم برایش باز میشد و فریاد میکشیدم که
در زندگیم هیچ زمانی احساساتم رهبر خوبی برایم
نشد، من مار گزیده ی ترسیده از ریسمان سیاه و
سفید، بیشتر از ترس حق برای احساسم قائل نبودم، اما
زبان تکه ای از سنگ بود که نمی توانست تکانی به
خودش بدهد، صم بک درون حیاط نشسته و گوش هایم
پی حرفهای دیگری بودند.

-این خودداریها و سکوت بهم نشون میدن من آدم
درستی انتخاب کردم و حقم تلاش برای نشون دادن
خودمه، حق توهم قبول نکردن و منکر این نمیشم، اما
خب من آدم کنار کشیدن نیستم، همین لحظه که پشت
پنجره وایستادم و دارم به حرفهای نامفهومت گوش
میدم دلم میخواد بیشتر از همیشه بشناسمت، اما بازم تو
حق داری این حق رو برای من قائل نشی.

با وجود آنکه داشتم برایش شمشیر را از رو میبستم
اما شنیدن جمله ی آخرش ناخودآگاه لبخند بر صورتم
نشانده، سر برگرداندم تا متوجه نشود، گوشه را پایین





آوردم و بدون حرف به مکالمیمان پایان دادم، از جا بلند شدم و بدون هیچ انتظاری راه خانه را پیش گرفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

#پارت ۱۴۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نمیدانستم چرا اما همه ی روزهای پس از آن شب، فکرم را یک جمله ی پاکزاد درگیر کرده بود، همان جمله ی پیامش که گفته بود چیزی بیشتر از آنچه فکر میکنم ثمره ی محبت است.

اگر به گذشته برمیگشتم و تمام اتفاقات را مرور میکردم، دقیقاً عکس آن را زندگی به من آموخته بود. همانند آن نتیجه ای که از عشق احمقانه ام به آن رسیدم، ثمره ی محبت من در گذشته درد و عذاب حالم بود! اما خب پاکزاد نمیدانست من چه بدبختی ای را با همان محبت گرفتار خودم و خانواده ام کرده بودم، حتی اگر او زمین تا آسمان با فرد گذشته ام فرق میکرد باز هم دلیل خوبی برای فکر کردن نمیشد، حساب من با زندگی انقدر صاف و پوست کنده نبود که بشود کسی دیگر را واردش کنم، اصلاً همان دایره ی آدم های





اطرافم برایم کافی بودند، من به جز پدر و صحرا و بودن های گه گذار نیاز و حس بودنِ امید؛ از دنیا چیزی دیگری نمی خواستم.

اما پاکزاد هم بر روی حرفش مانده و کارهایی میکرد که حضور پر رنگش دور و برم را حس کنم، اوایل پس از دیدن گل و یا شکلات مورد علاقه ام و حتی پیام های گاه و بیگاهش در دل و فکرم بدترین بلاها را سرش می آوردم، اما پس از تکرار چندباره ی کارهایش سعی کردم بی اعتنا ترین آدم کره ی زمین در برابرش شوم، میشد؟ نمی دانستم اما خب سعی کردن که بد نبود!، هردوی ما روش های عجیبی داشتیم و قرص و محکم بر همان ها هم پافشاری میکردیم، دیگر حتی یادگرفته بودم از دیدار یکباره اش اذیت نشوم، اگر به کافه می آمد سهراب را سر وقتش می فرستادم و همه ی زمان های حضورش در آشپزخانه می ماندم یا اگر هنگام عصر متوجه آمدنش میشدم، از دیدار اتفاقیش فرار نمیکردم!

او هم انگار به رفتارم عادت کرده بود، سلام کوتاهی میکرد و راه خانه را پیش میگرفت اگرچه باز به انجام کارهای دیگرش ادامه می داد! ما آدم های بالغ کاملاً





خنده دار بودیم، بی هیچ تلاشی برای مضحکه نشدن، خودمان را مضحکه ی خودمان کرده بودیم! قفل را داخل کلید چرخاندم و وارد حیاط شدم، آن شب بیشتر از همه ی شبهای اخیر سرگرم کافه و مشتری هایش شده بودم و هنگامی دست از کار شستم که از نیمه شب گذشته بود، بهار در اصفهان از خرداد دیگر بهار نبود، میشد نامش را ماه اول تابستان خواند، انقدر گرم میشد که آدم دلش می خواست استخری از یخ پیدا کند و خودش را درونش بیندازد، اما خب شب های قابل تحملش جبران مافات میکرد، با وجود خواب سنگین صحرا باز هم هنگامی که میدیدم همه جا تاریک است، سعی میکردم کمترین سر و صدا را داشته باشم، وارد اتاق شدم و پس از بستن در همان تاریکی مشغول درآوردن لباس هایم شدم، مشغول سرک کشیدن درون گوشی بر روی تخت دراز کشیدم، درست در لحظه که سرم گرم دیدن شده بودم، پیامش بر روی صفحه آمد: بی سر و صدا میای!

با خواندن پیامش، بر روی لبانم لبخندی کوتاه نشست، همه ی آن چند وقت همه چیز برایم نمایان گر این بود که من به وجودش عادت کرده بودم، اگرچه هر روز برای خودم خط و نشان میکشیدم که همه چیز به





شکلی که من میخواستم نباید شود، اما انگار همه چیز بر خلاف خواسته ی من به جلو می رفت، پاکزاد بدون سر و صدا داشت کاری را میکرد که خودش می خواست و من سفت و سخت داشتم با او کنار می آمدم، آن شب پس از چند هفته جواب ندادن های پیامش، خیلی ناگهانی دلم به سمت پاسخ به او رسید و شروع به نوشتن برایش کردم: امروز خیلی شلوغ بود! زمان زیاد نبرد که برایم نوشت: همه چیز خوبه؟! دستم دوباره به سمت صفحه ی گوشی رفت و نوشتم: بله!

همان یک کلمه جواب کاملی برای سوالش بود، اما انگار او می خواست بیشتر بداند که برایم فرستاد: اینکه جواب میدی یعنی یه چیزی عجیبه! راست می گفت، از من صفر و صد شاید کار بعیدی به نظر نمی رسید اما از کسی که برای پاکزاد ترسیم شده بود، مثل یک کار عجیب بود که داشت بدون هیچ کشمکشی جواب می داد، انقدر در جواب دادن به او تعلل کردم تا دوباره خودش برایم نوشت: الان که فکر میکنم عجیب نیست، شما فقط جواب بده!

در جایم چرخید و گوشی را بالا آوردم، هنوز نمی دانستم چه چیزی مناسب نوشتن است، داشتم برای





خرج کردن کلمات دو دوتا چهارتا میکردم، در یک کشمکش بین جواب دادن و جواب ندادن انگشتم را به دکمه ی خاموش کردن صفحه رساندم که پیام دوباره اش گوشی را روشن کرد: اما واسه من اون دو جمله حکم یه قدم به جلو رو داشت!

برای من پاکزاد حالا وجه دیگری از خودش را به نمایش گذاشته بود، از آدم ساکت و ناشناخته ای در گذشته به یک شخصی متفاوت به چشم همگیان می آمد، تبدیل به کسی شده بود که انگار تنها شخص شاهد آن جنبه اش من بودم، انگشتم پایین آمد و بر خلاف همه ی خودداری هایم برایش کوتاه نوشتم: من و شما باهم خیلی فرق میکنیم

نفهمیدم کامل جمله ام را خواند یا نه، اما انقدر سریع برایم می نوشت که احساس میکردم، همانجا کنارم حضور دارد و هنگام نوشتن، پیش از ارسال از گفته هایم با خبر میشد: این تکرار مکررات رو بذار کنار اگه دوست داری برام از چیزی بگو که نمیدونم

نوشتن جمله ی بعدیم نشان می داد، من پا به پای حرف هایش شده بودم: اگه بگم راحت میذارین؟!





#پارت ۱۵۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با صریح ترین لحن ممکن می خواستم دورش
کنم، منتظر به صفحه ی گوشی چشم باز و بسته کردم
که نوشت: اگه اونقدرها به چشمم مهم بیاد، آره
دلم میخواست فریاد بزنم و او از همانجا بشنود، مهم
بود، مهم تر از هرچیزی که فکرش را مشغول
میکرد، اصلا مطمئن بودم که او با شنیدنش میرود و
پشت سرش را هم نگاه نمی کند، من این حق را به او
می دادم، اصلا خواسته ی محکم همان بود، دور
شدنش از من و احساسی که داشت و ا می داد!
تاریکی خانه بیشتر از همیشه زجر آور بود، در جایم
چرخیدم و در همان تاریکی به دنبال روشنایی غیر
منتظره ای گشتم، ذهنم بر خلاف همه ی شعارهای
مسخره ی درونش اما داشت ضد همه چیز عمل
میکرد، به او قول داده بودم از همه ی دلیل هایم برایش
بگویم و خودم مانند شخصی سر درگم خواب به
چشمانم نمی آمد، پا بر روی زمین گذاشتم و بر روی
تخت نشستم، سر چرخاندم و از بالا به صفحه ی گوشیم
چشم دوختم، انگشتانم به سمت حروف ها رفتند و





برایش نوشتم اگر خسته نیست میشود همان موقع حرف زد و او باز سریع تر از همیشه پاسخ داد چند دقیقه دیگر پایین خواهد بود، در همان تاریکی لباس به تن کردم و پا درون حیاط گذاشتم، او را ایستاده کنار دیوار دیدم، از چهره ام چه خواند نفهمیدم اما هنگامی که به او رسیدم، اخمی مزین صورتش بود.

-سلام

به جای سلام، با لحنی آرام خیره به صورتم گفت: اگه خوب نیستی می تونیم بذاریم یه وقت دیگه خوب نبودم اما دلیل نمیشد قلبم راضی به حرف زدن نباشد، با پاهای خودم از رختخواب بیرون آمده بودم که برایش بگویم تا متوجه شود من دلیل محکمی برای نخواستن دارم.

-خوبم!

دروغ مسلم برای آنکه بتوانم حرفهایم را راحت بزنم، سر پایین انداختم و زمزمه کردم: بشینیم انتظار مخالفت از جانب او با نشستنش پشت به دیوار بر روی زمین منتفی شد، من هم بر روی موزاییک سرد حیاط نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-اگه قراره تو یه چیزی واسه گفتن بگی، باید بهت بگم تو زندگی من یه چیزایی هست که تو هم باید بدونی!





نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس اول شما بگین
شاید دلش با شنیدن لحن ملتمسم به رحم آمد که بدون
هیچ مکثی برایم حرف زد: پدر و مادرم خیلی زودتر از
فهمیدن داشتنشون خود خواسته، تصمیم گرفتن
نباشن! با یه عذاب وجدانی که هیچ وقت نتونستم
بفهمش زندگیشون رو تموم کردن...

نفسم با شنیدن همان جمله ی ابتدایش سنگین
شد، دستم برای لمس سرما زمین پایین آمد و او جمله
ی سخت بعدیش را به گوشم رساند.

-چند سال قبل هم دوباره نزدیک ترین آدم زندگیم
خودخواسته خواست نباشه.. میدونم انقدر عجیبه که
شاید باورت نشه، برای خودمم باور کردنی نیست... اما
خب آدمای زندگی من انگار یه شکل بودن....

کمی مکث کرد و پس از چند ثانیه گفت: حالا تو بگو!
آمده بودم تا با سر هم کردن جملاتم به او بفهمانم
نمیشود به چیزی که در سرش میگذرد فکر کرد؛ اما او
از همان ابتدا مرا گیج گفته هایش کرد، شاید خود
خواسته نبود اما هرچیزی که بود همان چند کلمه همه
ی ذهنم را با خودش همراهی میکرد. سکوت طولانیم او
را مجبور به گفتن کرد: اینارو نگفتم که بخوای به
گذشته ی من فکر کنی یا اینکه برام دل بسوزونی





سریع گفتم: دل نسوز وندم

-پس چیزی که می خواستی رو بگو!

حق با او بود، هیچکدامان دلسوزی نمی خواستیم، در آن وقت شب پشت دیوار سنگی بدون دیدن همدیگر نشسته بودیم و دقیقاً کلمه ای جز گفتن مناسب حالمان نبود، حق او بود پیش از شروع نشدن هر ماجرای بداند، من انتخاب مناسبی نیستم.

-مثل همه ی دخترای هم سن و سالم من به بهونه ی استقلال اومدم اصفهان، اما گند زدم به همه چی، من هزارتا راه مزخرف رو رفتم تا فقط با این حرف مسخره خودم رو مجاب کنم که می تونم از پس همه چیزایی که نهی شدم بر پیام اما نشد، آدمی که اینجا نشسته پر از اشتباه خودش، من اینی نیستم که شما میبینین..

میان حرفم پرید: میدونم...

نفهمیدم علت کلمه ی به زبان آورده اش چه بود، اما هرچیز بود حس خوبی را برایم القا نمیکرد، فکرم چرخید و چرخید و با شنیدن حرفش به جای اولش رسید.

-تموم شد؟





باعث سکوت حرف و محرکش خودش شد، ذهنم هنوز در همان حرف اولش مانده بود.

- شما چیه میدونین؟

برعکس او سخنگوی خوبی برای مکالمه ی آن موقع شب به نظر می رسید: همین که تو با چیزی که نشون میدی فرق داری... حرف خودت رو هم فراموش کردی؟ اگر همان ابتدا میدانستم آنطور نشستن و چشم در چشم نشدن، سخت تر از رو در رو شدن هنگام حرف است، پیشنهاد نشستن و حرف زدن نمی دادم؛ اصلا زمان خوبی برای حرف زدن نبود، من پر از تشویش را چه به حرف؟، ریه هایم را از هوای خنک شب پر کردم و باز زمان خریدم، پاکزاد آدم صبوری بود که آنطور منتظر حرفهایم نشسته و گوش به خواستم در گفتن می داد.

#پارت ۱۵۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

شاید اگر من جای او بودم، از آن همه دست دست کردن کلافه میشدم و می رفتم، اما انگار او واقعا می خواست بشنود، چیزهایی را بفهمد که باید می فهمید، همانطور





که برایم از خودش گفت. دل نسوزاندن برایش دروغ نبود، اتفاقا با همان جمله ی ابتدایش و فهمیدن خودکشی پدر و مادرش با اینکه از تمام و کمال ماجرا آگاه نشده بودم اما دلم برایش سوخت، برای تجربه ی تلخ دوباره پشت سر گذاشته اش هم میتوانستم تا خود صبح غمگین باشم، حتی بالعکس لحن خودش که از دلسوزاندن دیگری بدش می آمد، اما عجیب میشد برایش مرثیه سرایی کرد.

برای آنکه مدت انتظارش پشت آن دیوارِ سرد بیشتر نشود، با هر بیچارگی که بود جان کندم و باز زبانم به گفتن گشوده شد: من بی خبر از خانواده ام؛ تو همین شهر با یک مرد متاهل زندگی کردم...

همیشه هنگامِ مرور گذشته برای خودم میمردم و زنده میشدم، چه برسد به گفتنش برای فرد دیگری که می خواست برای اولین بار بشنود، اگر او پا پی زندگیم نمیشد هیچ زمانی زبانم برای گفتن تلخ ترین تجربه ی زندگیم باز نمیشد اما خب او حقش دانستن بود، حق داشت همه ی دلیلِ خودداری هایم را بفهمد، البته که بیشترش برای دل خودم بود، برای آنکه دیگر بازیچه ی دست کسی نشود، اما باز مسلم ترین فرد برای دانستن در آن لحظه پاکزاد بود!





بیشتر حرف زدن، یاوه گویی به نظر می رسید؛ او اصلی ترین حرفم را فهمیده بود، سرم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم، صدای بلند شدنش از جا و بسته شدن در بر خلاف حس درونیم لبخند روی صورتم نشانده، انتظار نداشتن به خودی خود بهترین تصور از زندگی بود، علی الخصوص آنکه برایم ثابت شده باشد آدم ها هیچگاه متفاوت از دیگران دوبار و برش نخواهند شد. چشم بستم و با خود زمزمه کردم دنیا روی یک پاشنه نمیچرخد چرت ترین باور هستی است، برای همه ی ما دنیا بر روی همان پاشنه ی بیچاره کُشن خوب جولان می دهد!

با صدای زنگ خانه، با سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم و از راهرو عبور کردم، پس از چند هفته شب قبل نیاز تماس گرفت و گفت که پدر فردا عازم اصفهان خواهد بود، پیش از پرسیدن از او که چه کسی پدر را همراهی خواهد کرد، از آمدن خودش خبر داد، می دانستم راضی کردن امید پروسه ی عجیبی غریبی برایش شده؛ اما همین که پس از مدت طولانی ای قرار بود، ببینمش انقدر خوشحال بودم که از صبح شروع به تمیز کردن خانه؛ پختن غذای مورد علاقه ی جفتشان کردم، به





سهراب زنگ زدم و خبر دادم آن شب به کافه نخواهم رفت، همه چیز را برای یک استقبال تمام کمال آماده کرده بودم، اگرچه بزرگترین حسرتم نبود امید به حساب می آمد، اما خب چه می توانستم بکنم؟! از حیاط عبور کردم و نفس نفس زنان به در رسیدم، هنگامی در را باز کردم که نیاز کنار صندوق ایستاده و مشغول بیرون کشیدن وسایلشان بود: خوش اومدی!

به ستمبرگشت و با همان لبخندی که از همان بچگی جز خصلت هایش بود نگاهم کرد: سلام نگذاشتم به سمتم بیاید و سریع خودم را به او رساندم، دست دور گردنش انداختم و همانند شی ای گران بها سفت بغلش کردم: افرا....لهم کردی محکم در آغوش کشیدنش از همان کودکی عجیب کیف می داد، همان که فهمید حریفم نمیشود، دستش بالا آمد و شانه ام را گرفت: دلم برات یه ذره شده بود! بی اراده محکم در گوشش گفتم: منم از آغوشش بیرون آمدم و خیره به صورت زیبایش اولین جمله ای درست نقش بسته داخل ذهنم را برایش به زبان آوردم: چه مامان شدن بهت میاد!





اخم کرد و برایم زبان درآورد: به تو هم عمه شدن خیلی میاد!

با همه ی خوشی های جمع شدن زیر پوستم اما دست جلو نبردم تا شکمش را لمس کنم و بگویم برایم یکی از شیرین ترین اتفاقات همان بود و بس، به جایش بلند خندیدم و گفتم: الهی عمه اش فداش بشه!

همین که سرم چرخید چشمانم به پدر داخل ماشین نشسته بر روی صندلی افتاد، همانطور نگاهمان میکرد، تازه با دیدن صورتش دلتنگیم هزار برابر خودش را نشان داد، دست روی در گذاشتم و با خوشحالی سر پایین بردم و گونه اش را بوسیدم: خوب دیدنِ پسرت بهت ساخته انگار منصور جانم! با شنیدن حرفم، لبخند مزین صورتش شد، لبخندی که نشانم می داد حالش چقدر خوب بود، صورتش را به آرامی لمس کردم و با باز کردن در کمکش کردم تا بیرون بیاید، دستش را میان دستم گرفتم و با لمس همان دست هایش یادم آمد، همان بودنش چقدر برایم، برای روزها و شب هایم دلخوشی بزرگی به حساب می آمد.

#پارت ۱۵۲



#قلب_شمعدانی_کاغذی

نیاز قاشق را درون ظرف گذاشت و عقب کشید: دستت درد نکنه عمه عالی بود دست دراز کردم و ظرف را از روبه رویش برداشتم، برای برخاستن نیم خیز کردم که صحرا زودتر از جایش بلند شد: ف تو بشین من جمع میکنم بدون تعارف ظرف ها را به دستش سپردم و به نیاز نگاه کردم، از آخرین باری که دیده بودمش چاق تر شده بود.

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟
با لبخند به چشمان زل زدم و گفتم: تپل تر شدی قشنگ تر شدی

با ناراحتی شروع به نگاه کردن به خودش کرد، می دانستم از چاقی بدش می آید؛ اما خب واقعا به نظرم با آن شکل و شمایل زیباتر شده بود، زیباتر از همیشه، مادر همیشه میگفت، هر زنی هنگام بارداری زیباترین فرد دنیا در چشمان دیگران میشود، اما من آن شکلی نبودم، همیشه با یادآوری حرف مادر جلوی آینه می ایستادم و به خودم نگاه میکردم تا حقیقت جمله اش را درک کنم، اما درون آینه دو چشم وحشتناک با





صورت بی روحی می دادم که بدترین موجود دنیا شده بود! اما نیاز با من فرق میکرد، زیباتر شده بود، دختر دوست داشتنی خانواده تجدد، حالا داشت مادر فوق العاده ای میشد.

-تو قشنگ ترین مادر دنیایی!

نیاز با نگاهی غمگین به صورتم خیره شد، مطمئن بودم به حال درونیم پی برده، با چشمانش می فهماند که او هم درگیر همان روزهایی گذشته است، گرمای دستش دستم را لمس کرد، برایش لبخند زدم، هیچ زمانی نمیفهمیدم چرا گاهی کوچک ترین چیز؛ مرا به گذشته می کشاند، درون گذشته حبسم میکرد و نفسم را می گرفت، باآنکه در تمامی آن سال ها سعی کرده بودم محکم باشم، اما نبودم، من گاهی به بدترین شکل برایم خودم گذشته را یاد آوری میکردم، یادآوری که با سوزناکی غریبی همراه بود.

-فَ برای هومن شام ببرم؟

نفس عمیقی کشیدم، به سمت صحرا برگشتم و با

بیخیالی شانه بالا انداختم: ببر

نیاز چشم نازک کرد و با حالت بامزه ای به صحرا

خیره شد: هومن کیه؟





صحرا با خنده نگاهش به سمت من کشیده شد و گفت:خاطر خواه افرا خانم...

با تشر نامش را گفتم که معترض جواب داد:جدی میگم،فقط ایشون رو ترش میکنه برای اون بدبخت نیاز ناباورانه نگاهم کرد و پرسید:راست میگی افرا؟ با ناراحتی از صحرا نگاه گرفتم و سریع جواب دادم:نه بابا،این شلوغش میکنه!

صحرا ظرف غذا را بست و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفت،با لحنی بامزه گفت:والا همیشه این ظرف پر از خوراکیای مورد علاقه ی خانم میشه نه من.

دست دراز کردم و از شبد میوه ی روی میز،سیبی برداشتم و به سمتش پرتاب کردم،پیش از آنکه سیب به او بخورد،وارد پذیرایی شده بود،با رفتنش نیاز به سمتم برگشت و پرسید:داستان چیه افرا؟

میدانستم اگر کنجکاو فهمیدن چیزی شود،از آسمان هم سنگ بیارد به اصل ماجرا پی خواهد برد،برای همین به سمتش برگشتم و سعی کردم با همان لحن عادی جواب بدهم:به خدا هیچی..

چشمانش را ریز کرد و پرسید:کیه از تو خوشش میاد؟





چنگال دستم را درون ظرفِ جا مانده روی میز رها کردم و گفتم: همش تقصیر این صحراست...
خندید و دست روی شکمش گذاشت: بگو لعنتی ماجرا چیه؟!

کلافه دست بر روی میز گذاشتم و گفتم: همسایمون... چندیاری پا پیم شد... مشتاقانه نگاهم کرد: خب؟

-هیچی، شروع نشده تموم شد!
خسته از حرفهای یکی در میانم نفس عمیقی کشید و پرسید: چی بهش گفتی؟!

شانه بالا انداختم و در جوابش گفتم: هیچی یکم از واقعیت رو...

-چقدر از واقعیت رو؟!

ظرف را از روی میز برداشتم و بلند شدم: همون قدری که باید می دونست و رها میکرد این خواستن مسخره رو!

ظرف را درون سینک رها کردم که صدایش در گوشم پیچید: افرا شش سال گذشت از اون روزا؛ چرا نمیخوای به زندگیت فرصت بدی؟

صدایم را کمی بلند کردم و محکم تر از قبل گفتم: زندگي من به فرصت دوباره نیاز نداره!





حقیقت را گفته بودم، من انقدرها درگیر بیچارگی گذشته شده بودم که نمیخواستم حتی برای مدتی کوتاه به بودن کسی کنارم فکر کنم، شاید اشتباه و شاید درست، هرچیزی که بود، من آن شکلی تمام و کمال همه چیز را باید خود قبول میکردم.

#پارت ۱۵۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-من هیچ وقت نفهمیدم چرا تو انقدر دلت میخواد تو این تنهاییت دست و پا بزنی؟، به خدا از اون ماجرا شش سال گذشته و تو باید متوجه بشی، زندگیت نیازمند یه تغییر و تحول اساسیه در جا چرخیدم و از همان فاصله نگاهش کردم، لبخند زدم و گفتم: به خدا من با همین سکونی که زندگیم داره، خوشبختم!

از جایش بلند شد و روبه رویم ایستاد: تو بیجا میکنی که به این سکون عادت میکنی... آدم برای گذشته اش یک سال نه دو سال خودش رو تنبیه میکنه نه اینکه شش سال بشینه و هی با خودش بگه من حق همین زندگیه نه بیشتر نه کمتر





دست بر روی سینک گذاشتم و با ظاهری آرام و درونی
 پر از آشوب گفتم: من با این زندگی خوشم...
 پوزخندی به حفظ ظاهرم زد و قدمی جلو گذاشت: نه
 نیستی، تو اگه از بیچارگیت کیف میکنی؛ احمق ترین ادم
 روی زمینی، انقدر واسه خودت دل نسوزون
 میان حرفش پریدم: به خدا دل نمی سوزونم!
 -نه اتفاقا افرا دل میسوزونی که از ریسک دوباره تو
 زندگیت ترسیدی...

هرکسی دیگر جز نیاز بود، شاید به یک جمله اش هم
 گوش نمیدادم حتی اگر از من دلخور میشد، باز هم برایم
 مهم نبود و از کنارش می گذشتم، اما نیاز فرق
 داشت، از زیر و بم زندگیم باخبر بود، می دانست چه در
 سرم میگذرد و من از همان دانستنش گاهی می
 ترسیدم، ماندن بیشتر کنارش داخل آشپزخانه جز به
 بیشتر شدن بحثمان کمکی نمیکرد، دست از روی
 سینک برداشتم؛ به سمتش رفتم، شانه اش را گرفتم و
 لبخند زدم: باشه من ترسو، ول کن این نگرانی مداوم
 رو...

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمانم زمزمه کرد: اینم
 از نتیجه ی بحث...





گونه اش را بوسیدم و گفتم: خب وقتی خودت هم خوب
میدونی چرا از همون اول اصرار به این داری که بگی
و بعدش هیچی نشه

با ضربه ای کوتاه دستم را از شانه اش جدا کرد: تو
نمیخوای که چیزی بشه!

دستمالی از روی کابینت برداشتم، بر روی میز خم و
مشغول تمیز کردن شدم و آهسته گفتم: منم بخوام دیگه
کسی نیست که بخواد چیزی نشه!

نیاز و گوش های تیزش، هر کلمه را از فاصله ای از
هم میخواند چه برسد به آن چند قدمی که ایستاده
بودیم: یعنی چی؟

سر کمی کج کردم و با خنده ای دروغین گفتم: یعنی
اینکه همسایه ی مهربون با شنیدن یه جمله رفت و
رفت...

متوجه حرفم نشد و پرسید: رفت و رفت؟؟؟

سررتکان دادم و دستمال را محکم تر روی میز
کشیدم، از همان شب دیگر ندیده بودمش، نه دیگر از
پیام های گاه و بی گاهش خبری بود، نه به کافه می
آمد، او انگار بدتر از من صفر و صد رفتار میکرد، با
اینکه می دانستم شنیدن حرفهایم شاید باعث شود او
بخواهد به همه چیز طور دیگری نگاه کند اما ری





اکشن یکباره اش واقعا چیزی نبود که انتظارش را نمیکشیدم!، چند روز پس از آن شب، دیگر فهمیده بودم به کارهایی که میکرد عادت عجیبی پیدا کرده بودم، به گل هایی که برایم می فرستاد و من با لجبازی همگیشان را داخل گلدان های کافه میچیدم عادت کرده بودم، به بوهایی که فضای کافه را پر میکرد، مشامم عادت کرده بود، مسخره ترین چیزی که حس میکردم در من اثری ندارد، ریز ریز جایش را میان احساسم گذاشته بود، اما باز من سرسخت تر از همه ی آن گفته ها عمل میکردم و هیچ چیز درونم اثر ندارد.
-الو افرا؟

با عادی ترین لحنی که میشد حرف زد، بدون نگاه به نیاز گفتم: بهش فقط یکم از گذشته گفتم و اون راحت رفت!

صدای نیاز از پشت اما گویای چیز دیگری بود: دوستش داری؟!

برداشتش از حرفم برای منی که هزاران راه سرکوب کردن حس درون خودم تقویت میکردم، به نشانه ی تلاشی بیهوده بود، دستم از دستمال جدا شد و سرم دوباره با شتاب به سمتی که او ایستاده بود، بازگشت: نه!





با لبخند خیره به چشمانم، چشمک زد: پس نباید برات
مهم باشه که چرا اون رفتار رو کرد، افرایی که من
میشناسم دقیقا برای دور شدن اون آدم همچین حرفی
رو زده، اما انگار تو وا دادی

حداقل برای خودم باید سفت و سخت نشان می دادم حق
با او نیست به همان خاطر محکم تر و با صدای نسبتا
بلندی گفتم: به خدا اینطوری نیست.

عجز داشت، صدایم همانند اعترافی هولناک
بود، هیچگاه منکر خوب بودن پاکزاد نمیشدم، اما همه
ی آن نتوانستن ها باز هم دلیلی نمیشد بخواهم چشم بر
همه چیز بپوشم و راه را برای دلم باز کنم، بدم می آمد
از آنکه تلاشم به خودی خود، دود شود و به هوا
برود، اما لبخند روی لب نیاز و لرزش دست هایم بر
روی میز چیز دیگری را نشان می داد.

#پارت ۱۵۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در آن لحظه فکر به هرچیزی بیشتر مرا منقلب
میکرد، نیاز اما انگار دست بردارد نبود، قدم به سمتم





برداشت و گفت: همه ی آدما شبیه هم نیست افرا، یکم خودت رو رها کن
با آنکه می توانستم هزار حرف برایش بگویم، اما لبانم قفل شده بود، چنگ به دستمال روی میز زدم؛ ایستادم و با صدای غمگینی که انگار متعلق به من نبود گفتم: حالا که اون آدم فقط یه جمله از گذشتم شنیده و پا پس کشیده من چی میتونم بگم؟

لحن صدایم باعث شد، نزدیک تر شود و بوسه ای بر گونه ام گذاشت: الهی فدات بشم من، تو بهترین کار رو کردی... بهش فکر نکن

واقعا تا پیش از آمدن نیاز به کارش فکر نمی کردم اما حرفهای نیاز مثالی از یک تحرک درونی برایم عمل کرد تا در همان لحظه ذهنم، روحم به سمتی پرواز کند که نباید! مکث طولانیم باعث شد نیاز همدردانه تر دستش را پشتم بگذارد و نوازشم کند: مهم اینکه این آدم تونسته فکر تو رو درگیر کنه و من واقعا دوست دارم ببینمش

چشم در چشمانش دوختم: من دوستش ندارم -میدونم

اما نگاهش چیز دیگری را نشان می داد، با وجود آنکه می توانستم حرف بزنم و هرچیزی که در ذهنم جولان





می دهد را صاف و پوست کنده برایش بگویم، سکوت کردم!

-چه سکوت وحشتانکی

با صدای صحرا هردو سر چرخانیدیم، متوجه نشدم نگاه نیاز به کجا رفت اما همه ی توجه من ظرف میان دست صحرا بود، نمیدانستم شکلات درون ظرف را نشانه ی چه بخوانم؟ عادت ی که سعی میکرد عادت نباشد یا علاقه ای که بدون هیچ تلاشی برای سرکوبش گاهی نشانم می داد.

باز هم در همان جای همیشگی ایستاده بود، بر خلاف همه ی شب های ساکت قبل، آن شب حیاط خانه همسایه میزبان خنده ها و هیاهوی زنانه شده بود، چند روزی میشد که با خودش ؛ احساسش و همه ی حرفی که شنیده بود حساب و کتاب میکرد، افرا چند جمله ی کوتاه از گذشته اش برایش گفت و او را به خلسه ای ناجوانمردانه کشاند. کلمه ی ناجوانمردانه به معنای واقعی درست ترین تعبیرش از گفت و گوی آن شب میانشان بود.

دروغ نبود که دلش می خواست بشنود اما نه انقدر که با همان حرف های یکباره اش زیر و رو شود!





هیچ کدام از حرفهای نامفهومش به معنای واقعی تلخ تر از جمله ی انتهایش نبود، می فهمید چیزی از گذشته او را آزار می دهد اما هیچ زمانی فکرش را نمیکرد دختری که شناخته بودتش، به یک مرد متاهل احساس پیدا کرده باشد؛ او را قضاوت کرده بود با همان جمله ی کوتاه انقدر بهم ریخته بود که یکباره از جایش بلند شد و راه رفتن در پیش گرفت، حتی لحظه ای بازنگشت تا ببیندش، او نماند و با نماندش چیزهای دیگری را به خودش ثابت کرد.

همه ی روزهای بعدش هنگامی که دستش به سمت تلفن می رفت تا برایش بنویسد؛ یا از کنار گل فروشی رد میشد و می ایستاد تا برایش همان گل های همیشگی را سفارش دهد دوباره به همان نقطه و همان حرف می رسید؛ عقب می کشید.

اما صحرا و ظرف غذای میان دستش او را تکان داد، به همان سادگی صحرا دوباره در زمانی سر رسید که او میان فکرهای ناخواسته اش حبس شده بود، ظرف خالی غذا را که به دستش داد، تلنگر بعد را باز دخترک زیرک با گفتن یک جمله ی ساده زد: پس کو شکلاتاش؟!





ظرف هنوز در دست خودش مانده را برگرداند، به آشپزخانه بازگشت و از شکلات هایی که از همان روز اول به نیت دیگری گرفته بودتش، پرشان کرد. با بسته شدن در خانه به این فکر کرد که هیچ وقت به ذهنش نمی رسید یک حرف ساده بخواهد برایش یادآور محکمی باشد.

دست بر روی پرده گذاشت و بی توجه به دو زن دیگر داخل خانه همه ی نگاهش آن دیگری شد، افرايي که می دید از ته دل خندیدن را هم بلد بود، دست هایی که با آب و تاب برای توضیح حرفهایش در هوا تکان می خوردند، هدف چشمانش بودند، با همان دست ها چشم هایش حرکت میکرد، بر روی میز می رفت و دوباره بالا می آمد، حالا عجیب ترین حس دنیا در قلبش بالا و پایین میشد، حس دلتنگی!

دلتنگ ندیدن چشمان مشکی ای که با همه ی تلاش برای شادی انتهایش به غم می رسید، غمی که حالا می توانست بهتر بفهمد سببش چیست؟؟

با بلند شدن افرا، نفس عمیقی کشید، تا خواست کنار بکشد، افرای سینی به دست هنگام عبور از حیاط نگاهش به بالا کشیده شد و چشمانشان باهم تلاقی پیدا کردند! با دیدنش دیگر شاهد لبخندی نبود که چند دقیقه





ی قبل سفت و محکم ساکن لبانش شده بود، از همان فاصله فقط چشمانی را می دید که برایش ناگفته های بسیاری داشتند.

#پارت ۱۵۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

قبل از آنکه برای خودش، همه چیز سخت تر شود، نگاه از او گرفت و پرده را کشید، حالا درون اتاق روشن خانه که از هر تاریکی تاریک به نظر می رسید، برای چندمین بار برای ذهن خسته اش اعتراف می کرد که او را دوست دارد! با همه ی فکرهایی که از او داشت، نمیتوانست بیشتر از آن چند روز دوری میانشان را تحمل کند.

خودش را روی تخت انداخت و چشم بست، اولین تصویری که پشت نگاهش می آمد افرا بود و افرا می ماند! دست زیر سر گذاشت و خواست با توپ پُر شروع به شماتت خودش کند، شماتت قلبی که انقدر اسیر نگاه دیگری شده بود. در جایش چرخید و تلفن را از میز کنار تخت برداشت، دیگر نمی توانست حفظ





ظاهر کند، اولین کاری که کرد رفتن به واتس اپ و دیدن عکس پروفایلش بود.

سر افرا پایین و نگاهش به چیزی بود که در عکس نمیشد پیدایش کرد، بدون لبخند همه ی توجه اش جای دیگری میگذشت، عکس را بزرگتر و خیره به لبخندش فکر کرد تنها لبخند او بود که دلش میخواست در آن روزها بیشتر ببینتش!، شروع به نوشتن برایش کرد، چند خطی که میتوانست با آن همه ی احساسش، جنگ درونی آن چند روزه و خیلی چیزهای دیگر را برایش نشان دهد، میان تعلل فرستادن و نفرستادن پیامش بالاخره تسلیم نفرستادنش شد.

نمی توانست پشت کلمات مخفی شود، حق هیچکدامشان جملات نبود، تنها حرکتش برای حفظ سکون اتاق، خاموش کردن دیتای تلفن و رها کردنش بر روی میز بود، سر روی بالشت گذاشت و چشم بست، دیگر زمان فکر کردن به درست و غلط بودن کارش نبود، تا نیمه شب خیره به روشنایی اتاق تنها به نتیجه کارش فکر میکرد، ساعت از دو شب گذشته بود که از تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و به پایین نگریست، حیاط بر خلاف تصورش تاریک تاریک بود، ایستاد و در فکرش دختری پشت به دنیا نشسته بر





روی صندلی با فنجانی در دست جلوه گر شد، چیزی شبیه به خود افرای شب نشین، افرای فارغ از دنیا و گره خورده به شب های ساکت همیشگیش!

متوجه نشد چقدر از انتظارش پای پنجره گذشت تا چراغ حیاط روشن شد، روشن شدن حیاط برایش حکم مسجلی از رفتن و نماندن در اتاق بود، پرده را رها کرد و با عجله از اتاق خارج شد، باید می دوید تا پیش از رفتن دوباره اش حرفهایش را میگفت، همه ی آن کلماتی که در پیام برایش آماده کرده بود و نفرستاده بودتش، باید به او می گفت تمام آن چند روز دوری نه تنها درمان نشده بلکه زخم روی زخم های کهنه اش زده بود، پله ها را پایین آمد و در ذهنش گذشت تا به او بگوید تمام آن چندسال گوشه نشینی هایش اگر نتیجه ای همانند افرای داشت که به خدا می ارزید، باید زبانش باز میشد و خیره به چشمان دختر می گفت از همان روزهای ابتدایی برایش تنها تصویر حقیقی همان شب ها مانده بود. در حیاط را باز کرد و نفس عمیقی کشید، شده بود پسر هجده ساله ای که تازه پی به احساساتشان میبرند، به میانه ی راه نرسیده با صدایی که تنها شنوده اش خودشان باشند دختر درون حیاط را صدا زد: افرای





با شنیدن صدایش دختر میان حیاط بازگشت و هومن با دیدن دختری که بی شباهت به افرا نبود، فهمید خطاترین اشتباه ممکن را کرده است. زن با تعجب به اوئی که میان حیاط ایستاده، خیره شد، اما حرفی نزد. هومن خسته از تصور اشتباهش پشت به زن کرد و تصمیم به رفتن گرفت، اما صدای زن مانعش شد: با افرا کار داشتین؟

شنیدن نام افرا همیشه توجه اش را بیشتر از هر چیز دیگر دنیا جلب میکرد، دستش را مشت و در جایش چرخید، بر خلاف انتظارش زن ایستاده روبه رویش اخم نداشت، دو لبخند کنج چشمانش را گرفته و به لبانش هم سرایت کرده بودند: سلام نوع بیان سلامش نشان از صمیمیت داشت، صمیمت ناشناخته ای که نمی دانست از کجا نشأت میگیرد. - شما باید آقای پاکزاد باشین؟

پس درست حدس زده بود، زن ایستاده میان حیاط او را میشناخت. - بله؟

بله اش نشانه ی تصدیق نبود، بیشتر برای آن بود تا بخواهد زن به حرف زدنش ادامه دهد، همان هم





شد، قدمی جلو گذاشت و کنار دیوار ایستاد: من نیازم
دختر عموی افرا

-خوشوقتم

نیاز برایش سر تکان داد و دست بر روی چین دیوار
گذاشت: امروز انقدر بچه ها از شما تعریف
کردن، مشتاق دیدارتون شدم
-متشکرم

بیشتر از آن کلمات کوتاه، چیزی از زبانش خارج
نمیشد، اگر چه دوست داشت معنی تعریف بچه ها از
خودش را بفهمد، اما بلد نبود، بلد پرسیدن به موقع از
مخاطبش نبود، مربوط به آن شب نمیشد، همیشه همان
رفتار را بروز می داد.

-شرمنده من خیلی آدم مقدمه چینی نیستم ولی اگه
زمان داشتین خوشحال میشم باهاتون حرف بزنم...
و قبل از هر پرسیدنی، با حفظ همان لبخند گفت: راجع به
شما و افرا

حرفهایش نشان از باخبر بودن می داد، با خود فکر
کرد، زنان آن خانه با همه ی زن هایی که پیش از آن
دیده، فرق داشتند. بی پروا هرچه می فهمیدند را به زبان
می آوردند، به عاقبتش فکر نمیکردند، انگار آموخته
بودند همان ابتدا برای راحت شدن ذهنشان از





فکر؛ مستقیم به سر اصل مطلب بروند، مهم نبود
مخاطب روبه رویشان تمایل به پاسخ داشته باشد یا
نه، راحت می پرسیدند تا جواب صریحی بگیرند.

#پارت ۱۵۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

فنجان چای را روی میز گذاشت و صندلی روبه روی
نیاز را برای نشستن انتخاب کرد، فکر کرد هیچگاه
خودش نبود که آدم های نشسته روی آن میز را دعوت
کرده باشد، از همان ابتدای حضورشان هرکسی پا در
این خانه گذاشت به جز یک بار و آمدن مسعود پدر
افرا، همگیشان بدون دعوت به خانه اش آمده بودند.
شب قبل هنگام دیدار نیاز و خواستش؛ برای حرف
زدن، به ذهنش نمیرسید گفتنش را همان عصر فردا
عملی کند، حوالی رفتن افرا و تازه رسیدن خودش، نیاز
به آنجا آمده بود، اگرچه انتظار آمدنش را میکشید اما
نه انقدر زود!

قندان را به سمتش هل داد و گفت: ببخشین که برای
پذیرایی بیشتر آمادگی نداشتم





نیاز لبخند زد و خیره به چشمانش جواب داد: وقت
برای دیدار زیاد

برایش سر تکان داد اما دلش میخواست تا بفهمد هومن
منتظر شنیدن حرفهایش است، انگار نیاز هم خوب فکر
میخواند که پس از نوشیدن چایش بی مقدمه شروع به
حرف زدن کرد: میدونم من حق هیچ دخالتی تو زندگی
هیچ کس ندارم، اما خب افرا و کارهایی که میکنه باعث
میشه خیلی از آدمای زندگیش بخوان پا پیش بذارن و
حداقل ثابت کنن اون چیزی نیست که داره نشون میده
دومین باری بود کسی در آن خانه راجع به افرای
حرف میزد که او دیگر خوب میشناختش، نه آن شکلی
که دیگران فکر میکردند، نه! شبیه چیزی که خودش
میخواست، او افرای را شناخته بود که حداقل مطمئن
بود دیگران خبری از او نداشتند.

-افرا به من گفت که با شما از گذشته حرف زده، البته
شما حق داشتن کاری رو کنین که فکرتون حس
میکرد اما واقعا گفته های افرا تنها نصف ماجراست
هومن میان حرفش پرید و پرسید: نصف دیگه ی ماجرا
چیّه؟

-بی خبری افرا از موقعیت اون آدم





به نظر زمانش بود که زبان باز کند و برای دختر نشسته روبه رویش بگوید، همان شب قبل هنگامی که در حیات اسم افرا را صدا زده، تکلیف خودش، دلش و همه ی سوئظن های باطلش را یکسره کرده، اما خوب ساکت شد و اجازه داد نیاز به گفتن ادامه دهد: آگه انجام برای اینکه از تعریفهای صحرا و خود افرا فهمیدم چه انسان شریفی هستین ...

برای گفتن حرف بعدش انگشتانش را دور فنجان حلقه کرد و با سری پایین و صدایی آرام تر از مکالمه پیششان گفت: و اینکه افرا بهتون علاقه داره!

دلش میخواست دقیقاً جمله ی آخر نیاز را بلندتر از همه ی جملات قبلی میشنید یا حداقل دو سه بار دیگر به زبان می آوردش تا با خودش بهتر مرورش کند، اما نیاز انگار واقف به حس و خوشی ساطع شده میان جان هومن نبود و حرفش را ادامه داد: او مدم بگم آگه شما بهش واقعا علاقه دارین باید منطقی بهش فکر کنین، افرا توان شکست دیگه قلب، احساس و هرچیزی دیگه ای که دوست دارین اسمش رو بذارین رو نداره تمام و کمال بدون هیچ واهمه ای برای هومن از هرچیزی که به نظرش درست ترین فکر بود؛ گفت. انگار گذشته ی تلخ افرا برایش ترسی برجا





گذاشته بود تا بخواهد آنطور پا پیش بگذارد و بگوید بهتر است مراقب احساسات افرا باشد.
-اگه نه که بهتره همین الان ریشه ی احساساتون رو خشک کنین!

انگار خصلت تمام زن های آن خانه، بی پروا حرف زدن بود، اما خب برای هر کدامشان دزش فرق میکرد، میان همگیشان افرا برای حرف زدن تعلل عجیبی داشت و دختر عمویش نیاز شجاعت بهتری خرج میکرد، دلش میخواست همان ابتدا به همه چیز فیصله بدهد، به پایان خوب و بدش فکر نمیکرد تصمیم داشت اولش تکلیف همه چیز برای همه روشن روشن باشد.
-نمیخواین چیزی بگین؟

باید چیزی می گفت؟ قطعاً نه! هر چیزی که دلش میخواست بداند و بگوید قطعاً برای شخص نشسته روبه رویش نبود، دیشب با خودش اتمام حجت کرده بود همه چیز را به خودش بگوید و تصمیم گیرنده افرا باشد اما برای راحتی خیال کسی که آنجا نشسته و منتظر شنیدن جمله ای از او بود، گفت: نگران چیزی نباشین!

واقعا همانقدر کافی بود، برای راحت کردن خیال دو چشم منتظرِ نگرانِ آینده ی افرا، حس کرد چقدر در





داشتن آدم های دور و برش خوشبخت است، کسانی که نگرانش میشدند برایش پا پیش می گذاشتند و از او دفاع میکردند، اما واقعا برای هومن هیچ حرفی به جز حرفهای خودش مهم به نظر نمی رسید، همانقدر که او با نگاهش به او می فهماند درست و غلط چیست، حکم بی چون و چرا بود.

-با دیدن شما واقعا دیگه نگران نیستم.
از حرفی که شنیده بود، حسی از خوشی همانند بادی خنک به صورتش رسید و لبخندی که بر لبش نشست گویای همه چیز شد: ممنونم

#پارت ۱۵۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

حالا همه چیز برایش واضح تر به نظر می رسید، میتوانست راحت تر درباره اش فکر کند، برای او افرا چیزی فراتر از خواستن بود، آن را می دانست و حتی تردیدی خرجش نمیکرد، نیاز و آمدنش به آنجا تنها خیالش را راحت میکرد، راحت آنکه هر حسی که دارد، یک حس دو طرفه باشد، شاید نه به آن شدتی که او دوستش داشت، نه! اما خب همان فکر به دوست





داشتنش هم قوت قلبی محکم برایش میشد، به انتظارش روبه روی کافه ایستاده و خیره به در باز مانده بود. همه چیز را حساب کرده بود، ساعت

حضورش، ساعت ماندن و ساعت اتمام کارش، نیم ساعت پیش از تعطیلی کافه از بیمارستان خارج شد و روبه روی کافه ایستاد، در تاریک روشنایی چراغ های خیابان پشت درخت ماندن امن ترین جا برای مخفی شدن بود، آن روزها بیشتر از آنکه با فکرش تصمیم بگیرد، قلبش قاضی میشد، بابا رضا همیشه میگفت حکم قلب که وسط بیاید، پیرمرد نود ساله هم کودک شش ساله میشود، حالا هم او مرد گنده به انتظار آمدن دیگری پشت درخت ایستاده و دوست نداشت کسی غیر از او شاهد حضورش شود!

ساعت مچیش را جلوی چشمانش بالا آورد و خیره به صفحه اش با خود زمزمه کرد، تا چند دقیقه دیگر او را خواهد دید؛ همان هم شد، افرای بی خبر از همه جا با کلاه میان دستانش بیرون آمد و با دست دیگرش در را بست، می دانست حضور ناگهانش آنجا میترساندش اما خب باز هم کار کار دل بود!

آرام به سمت موتور قدم برداشت؛ هومن به سمتش رفت. افرا کنار موتور ایستاد کلاه را به سمت سرش





برد که صدایش زد، پژواک صدایش درون کوچه ی ساکت و تاریک ارمغانی جز برگشت یکباره و افتادن کلاه میان دستان افرا نداشت، اما او با خبر از همه ی آن اتفاقات دستش زودتر از رسیدن کلاه به زمین در میان زمین و هوا برای گرفتنش جلو رفت و آن را گرفت: نترس منم...

افرا نفس زنان دست به سمت قفسه ی سینه اش برد و با صدای بریده ای گفت: چه طرز صدا کردنه! صدای شماتت بارش برای مرد ایستاده کنارش انقدر دل انگیز بود تا لبخند بزند و خیره به صورت رنگ پریده اش سکوت کند، از نگاهش میتوانست عمق دلخوری را بفهمد، انقدر که اخم کرد و دست بر روی کلاه گذاشت: بدش به من!

لبخند هومن با دیدن عصبانیتش بیشتر شد، چشم به مردمکهایش دوخت و گفت: من این همه منتظر نمودم که بد اخلاقی هات رو ببینم

دست افرا همانجا ماند، شاید فکر نمیکرد هومن انقدر به انتظارش نشسته باشد، یا شاید صریح از حسش بگوید؛ همان یک جمله هم انگار کافی بود تا بد خلقی نکند و عقب بکشد.

-اومدم امشب حرفامون رو تموم کنیم!





افرا با صدای اهسته و محکم انگار که یاد اتفاقات قبل افتاده باشد، کلاه را به سمت خودش کشاند و بدون هیچ تقلایی از دستانش بیرونش کشید: چیزی قابل گفتنی نمونده

پیش از گذاشتن کلاه روی سرش، باز دست دراز کرد تا از میان دستانش بقاپدش، شبیه بازی موش و گربه شده بود، البته فقط قصد هومن اذیت لحظه ای دخترک بود که برایش عجیب مزه میداد.

- برای من مونده و تو باید گوشش بدی...
افرا با آرنج ضربه ای به دست معلقش میان هوا زد و کلافه گفت: واقعا حوصله شنیدن اراجیف ندارم داشت با نیش از دلخوری می گفت، چیزی که از او بعید به نظر می رسید، حالا دیگر میتوانست باور کند دختر روبه رویش به او علاقه دارد، نه انقدر سوزان که با وزش بادی آتش هولناکی شود و نه انقدر سست که با باد کوتاهی خاموش گردد.
- اتفاقا چشمت می گن منتظری تا همشون رو از الف تا ی بشنوی

پیش از گذاشتن کامل کلاه روی سرش، پوزخند زد و گفت: چه دل خوش!





فاصله ی میان افرا و موتور را با کشیدن خودش به جلو، پوشاند، دست بالا برد و کلاهش را با دوستش گرفت: خوب بهم نگاه کن تا بفهمی چقدر دلم خوشه! چشمانش زیر کلاه قشنگ تر از همه ی روز و شب هایش پیش از آن شده بود، حتی دلخوری عمق نگاهش مصداق خوشی بود که دوست داشت فکر کند مسبب اصلیش تنها خود اوست.

-من این همه مدت و ایستادم تا بهت بگم و تو گوش بدی... بهت بگم من اونشب اشتباه کردم و رفتم... اما خب زمان میخواست تا مطمئن شم، حالا هم که اینجام مطمئنم... مطمئنم به حرفی که همه ی این دو هفته ندیدنت حک شده تو ذهنم.

دوست داشت به این فکر کند، ساکت ماندن افرا در آن نیمه شب، سببش حرفهایی به زبان آورده ی خودش بود نه زوری که خرج سرش میکرد تا بایستد و بشنود. در ارتباط با دو چشم خیره مانده به خودش، دوست داشت خیال خوش کند حتی اگر خیال خوش واهی به نظر می رسید!

#پارت ۱۵۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی





هرچه بود، سکوتش به او جرات بیشتری می داد تا هرچیزی در ذهنش در آن چند روزه گذشته را بگوید اما در کمال ناباوری، پس از گفتن همان جملات ناگهان سکوت کرد، دست از روی کلاهش برداشت و لبخند زد: ممنونم که به حرفم گوش دادی
افرا و نگاه خیره به چشمانش به او می فهماند به انتظار شنیدن حرفهای بیشتری از جانبش بوده اما بالعکس او هومن دلش میخواست کلمات کمتری خرج کند، حس کرد گفتن بیشتر با وجود آماده بودن هزاران کلمه در ذهنش به موقعیتاش نمی آید، بهترین حالت فهمیدن خواندن حرفها از همان نگاه بود و بس، با همان لبخند روی صورتش؛ سرش را کمی نزدیک تر برد و پرسید: آگه مزاحم نیستم منو و تا خونه برسون افرا نفس عمیقی کشید، اخم کرد و بدون هیچ حرفی پشت موتور را از کنارش عبور داد و در جایی امن از کوچه بر روی موتور نشست و روشنش کرد، هومن از همان ابتدا می دانست قرار بر رفتن دوتایشان باهم نبود، تنها برای اذیت کردنش از او خواست به خانه برساندش، با همان خنده سری تکان داد و تکیه به دیوار رفتنش را نظاره کرد، اما درست سر خیابان در





کمال ناباوری افرا ایستاد و با تکان دادن کوتاه سرش از او خواست همراهیش کند، میتوانست از رفتارش صد تعبیر متفاوت به نفع خودش داشته باشد، همان هم شد، بر خلاف موضع همیشگیش آن شب دوست داشت همه ی رفتارهای افرا را به حس شکل گرفته ی میانشان ربط دهد، قبل از رسیدن به او افرا پایین آمد و بدون نگاه به صورتش گفت: تو بشین

زمان خرج نکرد، بدون معطلی نشست، افرا دست روی شانه اش گذاشت و آرام تر از او بر روی ترک موتور جای گرفت، دستش را به میله ی پشت رساند و سعی کرد فاصله ی میانشان را حفظ کند، هومن هم به آرامی با وجود تمامی حس های متناقضش همه ی تلاشش را کرد تا آهسته براند، فکر کرد حالا که دو برای دومین مرتبه؛ ترک آن موتور نشسته اند، چه بهتر از آنکه زمان بیشتری خرج رفتنشان کنند، خنکای هوا و خلوتی خیابان همه دست به دست هم دادند تا مسیرشان لذت بخش شود.

از موتور پیاده شد و سوئیچ را به سمت افرای ایستاده در دو قدمیش گرفت: مرسی...

بدون گفتن هیچ کلمه ای به صورتش نگاه کرد، نمی دانست سکوتش را چه تعبیر کند، اما خب او حداقل





حرف دلش را زده بود و نباید به بیشتر از آن فکر میکرد، حتی اگر سهمش آن بلا تکلیفی نبود، منتظر رفتنش کنار در ایستاد و پس از بسته شدن در آرام به سمت پله ها رفت، در خانه را باز کرد و وارد راهرو شد، هنوز چند پله را بالا نرفته بود که ویبره ی گوشی در جا نگهش داشت، گوشی را از جیب بیرون کشید و به صفحه ی روشنش خیره شد، یک جمله که بدون باز کردن کامل پیام هم داشت می دیدش، جمله ای که همه ی حس های خوش دنیا را به سمتش میکشاند، افرا برایش تنها یک جمله نوشته بود، او فکر کرد میشود همانجا بایستد و تا خود صبح به همان جمله خیره بماند، دست روی نرده گذاشت و اولین پله را برای نشستن انتخاب کرد، صفحه ی خاموش تلفنش را دوباره روشن و به جمله ی افرا خیره شد: با وجود تمام ناراحتی های این چند وقت اما چیزی تو قلبم منو به سمت شما میکشه...

خوشحال بود، از اینکه افرا دختر خودداری نبود و به راحتی حرف میزد، دلخوشی های بیشتری در جانش شکل میگرفت، با گذشت زمان او را بهتر میشناخت و راضی از تمامی اتفاقات ریز و درشت پشت سر گذاشته ی میانشان، از پافشاری خواسته اش خرسند شد، خیره





به جمله ی کوتاهش لبخند زد و به پله ی سرد تکیه داد، حالا دیگر میخواست تنها شاهد شاد بودنش باشد، مطمئن بود با شاد بودنش، خودش هم در گرو اتفاقات نابی خواهد افتاد.

از پله ها بالا رفت و کنار در ایستاد، چشم به دختر پشت میز انداخت که با جدیت مشغول حساب و کتاب دفتريشان بود، در آن چند وقت به عادت عجیبش پی برده بود، به آنکه برای افرا کافه چیزی فراتر از یک شغل ساده به نظر می آمد، می دید چطور با چنگ و دندان قصد حفظش را دارد، هیچگاه از فشارهایی که متحمل میشد حرف نمیزد اما هومن خوب پیش را می گرفت، وقتی که صدای خسته اش پای تلفن را میشنید میدانست افرا روز سختی را در سرکار گذرانده و بالعکس هر زمانی صدای خنده اش به هوا می رفت مطمئن میشد همه چیز بر وفق مرادش رقم خورده بود. افرا هم حضور هومن در دو قدمیش را حس کرد که سر بالا گرفت و متوجه اش شد، لبخند زد، خودکار در دستش را میان دفتر روبه رویش گذاشت و گفت: سلام، چه بی صدا!





هومن تکیه از در برداشت و به سمتش رفت: خیلی بی
 صدا هم نیومدم تو انگار خیلی غرق کاری
 از پشت میز بیرون آمد و به همان کم کردن فاصله قانع
 شد، جز خصلت هایش آرام پیش رفتن بود، انگار با
 همان اتفاقات آرام میانشان راضی به نظر می
 رسید: بشین تا برات یه قهوه بیارم
 هومن با شنیدن حرفش دست بالا آورد و ضربه ای به
 ساعت مچیش زد: خانم محترم، قرارمون نیم ساعت
 پیش بود!
 افرا با خنده برایش سرتکان داد و گفت: الان مقصر دیر
 اومدن تو هم منم؟
 هومن قدم دیگری به سمتش برداشت و خیره به لبندی
 که دوستش داشت، جواب داد: نه واقعا، فقط خواستم
 یادآور بشم زمان غنیمته!
 -بله، اونکه حق با شماست فقط یکم باید صبر کنی اینجا
 رو جمع و جور کنم

#پارت ۱۵۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی





بدون هیچ مخالفت و حرفی، گوشه‌ای و سوییچش را روی میز گذاشت و همراه با افرا شروع به جمع کردن میز و صندلی‌ها کرد، اولین باری نبود که همراهش میشد تا کافه را ببندند، پیش از آن هم اتفاق افتاده بود، دفعه‌ی قبل افرا سفت و سخت مخالف کمک کردنش شد اما وقتی دید اصرارش بی‌فایده‌ست بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگری همراهش کرد، حالا هم انگار تجربه‌ی قبلی باعث میشد سکوت کند و برای کم کردن خستگی‌اش حتی دست رد به ناجی کمک دهنده‌اش نزند. پس از جمع کردن میز و صندلی‌ها هردو خسته روی پله‌های حیاط نشستند، هومن خیره به آسمان تاریک بدون ستاره گفت: دلم می‌خواد همینجا بگیرم بخواب از خستگی

سر به سمت افرا برگرداند و او را هم خیره به آسمان دید: داری به چی فکر میکنی؟

نگاه بدون لبخند افرا به آسمان، با آرام‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد: هیچی

هومن با لبخند به نیم‌رخش چشم دوخت: چه عجیب افرا چشم از آسمان برداشت و نگاهش به چشمان منتظر او کشیده شد: عجیب نیست، دارم تمرین میکنم خیلی چیزا ذهنمو درگیر نکنه





هومن با تحسین برایش سر تکان داد و گفت: همینم تو رو عجیب میکنه

افرا انگار جمله اش را نشنیده باشد، بی حرف به یکباره بلند شد و گفت: پاشو بریم تا پیاده رویمون به صبح نکشیده

هومن دست دراز کرد و مچ دستش را گرفت و گفت: نظرم عوض شد، دلم قهوه میخواد افرا با مهربانی گفت: خسته شدی

زبانش باز گفتن حرفی شد که دلش میخواست برایش بگوید اما تردید اجازه نداد عملیش کند، دوست نداشت حرفهایش برای افرا بیکی باشد که داشت به او وابسته میشد، کاری کند تا تلخ به نظر برسد، عوضش با همان نگاهش خیره به چشمان مهربانش گفت: خیلی

-پس بشین تا برات یه خوبش رو دم کنم دستش را رها کرد و اجازه داد افرا به داخل باز گردد، ذهنش دقیقاً پی همان جمله ی افرا میگذاشت، گاهی پیش می آمد میان حرفهایش چیزی می گفت که انگار تمرینی برای وابسته نشدنش بود، می دانست بیشترشان بدون غرض ورزیست اما دلش میخواست تا ناخودآگاه ذهنش نفوذ کند و دلیل تردیدهای گاه و بیگاهش را بفهمد، تمام آن دو ماه





بودنشان کنار هم فقط یک چیز آزار دهنده اش همان بود، اگرچه کنجکاو فهمیدن زخم تلخ گذشته ی افرا بود اما خب میدانست گذشته به او مربوط نمیشود، همانطور که افرا از او درباره ماهی و پدر و مادرش نمیپرسید. نفهمید افرا کی با سینی چای کنارش نشست، تنها زمانی حضورش را حس کرد که با صدایی نزدیک به او پرسید: حالا چی فکر تو رو مشغول کرده؟ دلش میخواست، صادقانه جوابش را میداد اما باز هم حرف واقعیش را قورت داد و گفت: مثل تو به هیچی خنده ی بلند افرا میان حیاط غوغای عجیبی میشد، انقدر که هومن دست دراز کرد و سینی میانش را برداشت، دلش آن فاصله را نمیخواست، دوست داشت هر زمانی که افرا بود هیچ چیزی میانشان نباشد، انگشتان آرام به دست روی زمین افرا رسید و نوازششان کرد: سکوت اینجا به آدم آرامش میده نگاه افرا پی دستانهای او در گردش بود و ناشیانه جواب داد: خیلی همان صدایش به هومن جرات بیشتری می داد تا دستش را از دست افرا رد کند و به سمت خودش بکشد: و همینطور خیلی چیزای دیگه





سر افرا به آرامی به سمت او چرخید، خنده ی لبهایش باز حکم خوبی برای هومن میشد تا نوازش هایش را از سر بگیرد و خیره به لب هایش بپرسد: تو چیه اینجا رو دوست داری؟

-همچیشو

لبخند زد و هدف چشمانش تغییر کرد: همه چیه همه چیشو؟

افرا برایش سرتکان داد، دستش بالا رفت، به قصد گرفتاش شانه اش یکباره نظرش عوض شد و کف دستش را به صورت افرا رساند، افرا متوجه کارش شد و بی مخالفت سر به شانه اش سپرد، حالا دیگر خیالش جمع بودنش بود، انگشتانش را به همان مقصد قبل رساند: چشمت رو ببند تا من برات حرف بزنم! صدای افرا در آن نزدیکی قشنگ ترین اتفاق تکراری شب هایش بود: چی بگی؟

لبخند زد و به درخت رویشان نگاه کرد: یه چیزایی که نباید زل زد تو چشم آدما گفت

افرا با خنده سرش را کمی روی شانه اش جابه جا کرد: اتفاقا قشنگ ترین حرفها همونایی که خیره به چشما گفته میشن





دست آزاد هومن به سمت قهوه ی روی سینی رفت
وگفت: آدما باهم فرق میکنن
به جای گفتن حرفش، فنجان قهوه را برداشت و به
دهانش نزدیک کرد، در همان سکوت تا انتهای قهوه
اش را نوشید و به حوض میان حیاط چشم دوخت.
افرا انگار توقع سکوت یکباره اش را نداشت که پس
از اتمام قهوه اش بدون تکان خوردن لحظه ای
گفت: من منتظرم!

شنیدن حرفش، همانند محرکی ناخواسته عمل
کرد، انگشت داخل موهایش فرو برد و جواب داد: حالا
که فکر میکنم بعضی حرفها رو اصلا نباید گفت
باز صدای خنده ی افرا بود که دلنشین سکوت حیاط را
شکست. دوستشان داشت، هرچیزی که خواسته و
ناخواسته میانشان رخ می داد را با جان و دل عمیقاً
دوست داشت؛ حتی باید اعتراف میکرد، آن فکرهای
ندانسته، آن تردید درون چشم ها هم حکم دلپذیری همه
چیز میانشان بود.

#پارت ۱۶۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





کنار خانه اش توقف کرد، و هر دو باهم پیاده شدند، یکی از خوبی های کنار هم زندگی کردنشان آن بود که لحظه ی خداحافظی موقتشان، داخل فضای خفه ی ماشین رقم نمیخورد، خنکای های صبحگاهی، صورتهایشان را لمس میکرد و چشم در چشم همدیگر را بدرقه میکردند.

افرا سر به سمتش چرخاند و با همان نگاه مهربانش گفت: مرسی بابت امشب، واقعا خسته شدی هومن لبخند زد و برایش سرتکان داد: نه اتفاقا خستگیم در رفت

افرا با نگاهی بامزه به چشمانش گفت: پس هرشب بیا کمکم تا اینطوری خستگیت هم رفع بشه خندید و به جای آنکه جوابش را بدهد، برایش سرتکان داد و ایستاد تا وارد خانه شود، در را باز کرد و قبل از پا داخل خانه گذاشتن، کوتاه برای هومن منتظر دست تکان داد: شب بخیر

با همان لبخند که دیگر بیشتر اوقات هنگام دیدارش با او، همنشین لب هایش بود گفت: دیگه صبح بخیر افرا بدون تصدیق حرفش، لبخند زد و با گفتن صبح بخیر، به داخل خانه رفت، باز هم صبر کرد تا از رفتنش مطمئن شود، افرا هم انگار انتظارش را حس کرد که





نرسیده به پله های ورودی برگشت و با دیدنش آرام گفت: توهم برو

لجاجت کرد، ایستاد و به او فهماند تا پیش از رفتنش قصدی برای پا درون خانه گذاشتن ندارد، تنها حرکت افرا برای جوابش همان شد که سر تکان بدهد و راه خانه را پیش بگیرد، با بسته شدن در خانه تازه کلید داخل قفل انداخت و به داخل پا گذاشت، دستش به دستگیره نرسانده دوباره به سمت خانه اش چشم دوخت، با وجود ندیدنش لبخند زد اما باورش نمیشد که او آنجا منتظرش نباشد، حس میکرد او و دو چشم منتظرش پشت پنجره به بدرقه اش نشسته اند.

در نیمه باز اتاق را به داخل هل داد و دستش را به کلید برق رساند، با روشن شدن فضای اتاق همانطور که به سمت پنجره می رفت دکمه های پیراهنش را باز کرد، تا به آن روز برای افرا از پشت پنجره ایستادن و نگاه کردنش هیچ نگفته بود، حس میکرد شاید افرا گاهی دلش با همان خلوتش خوش بود، گذاشت همانطور هم بماند، اما از ندیدنش دست نکشید، هر شب دقایقی پشت پنجره به تماشایش می ایستاد، حتی زمان هایی میشد دست به سمت تلفنش میرساند تا به او بفهماند همیشه از هر فاصله ی نظاره گرش است اما همه اش وسوسه





ی کوتاهی بود که زود فروکش میکرد. چراغ تاریک حیات اما آن شب قصه ی دیگری داشت، فکر کرد شاید بودن کنار همشان و خستگی کار، افرا را یک راست به رختخواب می رساند، لبخند زد و نگاه به حیات تاریک دست بر روی دستگیره ی پنجره گذاشت، خنکای شب را به خنک شدن مصنوعی اتاقش ترجیح می داد، پرده ی نیمه باز را رها کرد، خواست قدمی به عقب بگذارد که چراغ حیات به یکباره روشن شد، ماند تا ببیند از دیگری خبری میشود یا نه!

افرا آرامتر از همیشه پا به حیات گذاشت؛ کتاب و لیوان میان دستانش را بر روی میز قرار داد و صندلی همیشگیش برای نشستن را بیرون کشید، بی آنکه سر عقب ببرد و به هومنی که آن سوی پنجره نظاره اش میکرد، چشم بیندازد بر روی صندلی نشست و کتاب را جلوی رویش گذاشت، هومن ماند و همه ی آن یک ساعت و نیم حضور افرا در تاریک و روشنائی به تماشایش نشست، می دانست دلیل بودنش آن زمان تنها گذراندن شبش نبود، میدانست دلیل بزرگتری برای شب زنده داریش وجود داشت و خواندن کتاب و نوشیدن چای تنها برای دوری از فکرهايش بود، افرا هیچ زمانی در آن دوماه لب به گفتن خستگی ها، درماندگی





ها و نا امیدی هایش باز نمیکرد، با وجود آنکه او سر و پا گوش شنیدن حرفهایش بود، اما نمی خواست اصرار کند و آزار ببیند، شاید هم گاهی دلش می خواست سنگ صبور همان دردهای نهانش شود. افرا خاص بود، برای خودش و رابطه ی میانشان چارچوب مشخصی داشت ولی باز هیچ چیزش هومن را تلخ نمیکرد، تلخ خودداری هایش، سکوت میان حرفهایشان و تردیدهایی که می دانست منشاش خودش نیست، با همه ی آن چیزها ها افرا را دوست داشت، مثل قبل، مثل دوماه پیشی که تنها به خودش قول داده بود برای دخترک شبیه هیچکدام از تلخی های گذشته اش نباشد، او را خالصانه دوست داشت، حتی اگر متوجه تردیدهایش میشد، حتی با آنکه می دید در همان خوشی هایشان، او خلوتی نشینی های خودش را هم دوست دارد، تنهایی هایی که می دانست هومن خیلی با خبرش نیست.

#پارت ۱۶۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی





افرا ظرف غذای درون دستش را بر روی کانتر گذاشت و لبخند زد: مزاحم که نیستم؟

هومن تکیه به کابینت زد و با نگاه بامزه ای به چشمانش خیره شد: از قیافم مشخص نیست چقدر از دیدنت ذوق کردم؟

نگاه افرا رنگ مهربانی گرفت، دست انداخت و شالش را پایین کشید، مانتوی جلو بازش را در آورد و مشغول دیدن دور و اطراف برای پیدا کردن جای مناسب آویزان کردنشان شد، هومن خودش را به او رساند و همه چیز را از دستش گرفت و گفت: بذار برات آویزونشون کنم.

به سمت اتاقش رفت و سریع مانتو و شالش را روی جا لباسی گذاشت که صدای افرا را شنید: یهویی دلم خواست به همه جای خونت سرک بکشم! هومن با شنیدن حرفش در نیمه را کامل باز کرد و گفت: خب سرک بکش

و منتظر ایستاد تا ببیند اولین جایی که نظرش را جلب خواهد کرد، کجاست، افرا از همانجایی که ایستاده بود، بدون درنگ به سمت اتاق هومن قدم برداشت، به او که رسید با همان لبخندی که انگار قصد فروکش شدن نداشت پرسید: اجازه هست؟





هومن کمی عقب کشید تا افرا وارد حریمش گردد، عقب تر ایستاد و به تماشایش منتظر ماند، افرا کنار میز کوچکش توقف کرد و دستش برای برداشتن قاب عکس روی میز جلو کشید.

-چند سالت بوده اینجا؟

هومن دست به سینه به دیوار کنارش تکیه زد و گفت: پنج سالم...خواهرم دو سالش بوده افرا با پشت دست آرام چهره های درون قاب عکس را نوازش کرد: خیلی شبیه هم بودین هومن کوتاه اما با لحنی غمگین زمزمه کرد: بودیم! افرا سر چرخاند و با مهربانی به چشمانش زل زد: بر عکس من و امید....

هومن با نگاه به چشمانش میفهمید که هر دو یک درد مشترک دارند، درد نداشتن خواهر و برادری که همیشه دلشان خواستار بودنشان بوده، نگاه غمگین صورت افرا انقدر برایش ناراحت کننده بود که تکیه از دیوار بردارد و به سمتش برود، دلش میخواست حداقل کمی فقط کمی از آن غمهایش را بکاهد، حتی اگر او اجازه فهمیدن غمش را نمیداد اما هومن کور دیدن نبود، می دید حسش میکرد و گاهی بی تفاوت نمی ماند، دستش دور شانه ی افرا حلقه شد و انگشت به دست روی قاب





عکس رساند، قاب را از دستش گرفت و بر روی میز گذاشت، با دست دیگرش او را به سمت خود برگرداند و خیره به چشمانش با همه ی حسی که می دانست حقیقت گفت: ولی تو زیباتری

افرا با حرفش خندید، از همان خنده های حقیقی که هومن دوست داشت، انقدر به دلش؛ به چشمش شیرین آمد که سر جلو برد و موهایش را نوازش کرد، افرا با نزدیک تر شدن سرش چشم بست، بستنی که گواهی اجازه ی حرکت بعدیش میشد، هومن سر پایین آورد و پیشانیش را آرام بوسید، با بوسه اش دست های بی هدف مانده ی افرا نه یکباره بلکه آرام و آهسته بالا آمدند، آهسته بالا آمدند تا شاید مرد مقابلش همانند او آهسته پیشروی کند، همان هم شد، هومن چشم باز کرد و با لبخند به چشمان بسته اش خیره شد، دست دور گردنش نهاد و سخت در آغوشش کشید: چه خوب شد که قراره شام رو اینجا با من بخوری

پیشروی نکرده بود، نه به خاطر قلب پر از خواهش خودش، تردید افرا مانع از خواستن بیشتر شد.

با تمام قلب و احساسی که می دانست همه اش برای دخترک روبه رویش خواهد بود، باز دلش راضی به آزار هرچند کوتاهش هم نشد، در اوج خواستن روی





همه چیز چشم پوشید، دست محکم افرا چفت کمر و نفس های آرامش، نشان از رضایت داشت، رضایتی که لبخند بر صورت جفتشان می کاشت حتی اگر پر از تردید به نظر می رسید.

ظرف غذا را بر روی میز گذاشت و کف گیر را به سمتش گرفت: تو برام غذا بکش
افرا بدون معطلی ظرف روبه رویش را برداشت و کف گیر را از دستش گرفت، در سکوت منتظر ماند تا افرا حد غذایش را مشخص کند، انگار او هم پی به فکرش برد و بدون هیچ سوالی پس از کشیدن ژ یک کف گیر، بشقاب را به جای اولش برگرداند.
اولین قاشق را داخل دهانش گذاشت و چشم به چشمان منتظرش دوخت، افرا توجه اش پی لبان او بود تا تصدیقش کنند، هومن با لبخند انگشتان دست راستش را بر روی هم گذاشت و گفت: عالیه
همان کلمه برایش بس بود تا خودش هم شروع به کشیدن غذایش بکند، در همان سکوت غذایشان را خوردند و تنها نگاهشان بود که حرف میزد، انگار افرا می فهمید که او به همان بودنش، لبخندش، سکوت آرامش دل خوش است، چشمانش به او می فهماندند که





قصد آزار رساندن به هیچکدام از تصوراتش را ندارند،
می خواست تمام و کمال همان سکوت چیزی بماند که
مرد روبه رویش طالبش بود.

#پارت ۱۶۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

همین که افرا پایش را بیرون از خانه گذاشت، برای
اولین بار حس کرد سکوت خانه برایش قابل تحمل
نیست، پیش از این اتفاق نیوفتاده بود، در هیچکدام از
لحظات تنهائیش حسی شبیه به آن را تجربه نکرده
بود، افرا و رفتنش به یکباره باعث تجربه اش شد، داخل
خانه ایستاد و مشامش را از بوی عطری که دیگر
آشنای ذهنش بود پر کرد، لبخند زد، بودنش را حس کرد
و پس از چند دقیقه دوباره به نبودش به چشمانش آمد.
به سمت تلفنش رفت و روشنش کرد، دلتنگی شاخ و دم
نداشت، عجیب نبود، همان شکلی راهش را یافته و در
تمام سلول هایش نفوذ کرده بود، سراغ گالری
عکسهایش رفت، یک عکس بیشتر از جفتشان
نداشت، عکسی که در یکی از شب های باهم بودنشان
در کافه گرفته بودند، افرا با لبانش میخندید و خودش





چشمانش از شادی متبلور بود، عکس را بزرگ کرد، تمام صفحه ی را خنده ی افرا پر کرد، لبخند حقیقی حقیقی!

کاش افرا می دانست چقدر در دلش جا باز کرده، کاش می فهمید هر لبخند، نگاه و حتی حرفش برای او حکم مسلمی از شادی داشت، کاش افرا می فهمید لحظات بودنش چقدر زیباتر از نبودش برای هومن می گذشت، نفس عمیقی کشید، از گالری عکسهایش خارج شد و بدون درنگ شماره اش را گرفت، صدای شاداش در گوش هایش پیچید: چیزی جا گذاشتم؟
صندلی ای که تا یک ساعت قبل او نشسته بود را برای نشستن انتخاب کرد: نه

با صدایی پر از شک پرسید: پس برای چی زنگ زدی؟ دست زیر چانه اش گذاشت و فکر کرد، او کجای خانه اش نشسته، دوست داشت موقعیتش را هنگام شنیدن حرفش بشنود، اما دلش طاقت نمی آورد تا با او رو در رو شود و بخواهد عکس العملش را ببیند: زنگ زدم صدات رو بشنوم

صدای خنده ی بلند دختر، شور عجیبی در دلش می آفرید، حکم مسلم تری برای آنکه مطمئن شود: آن





لبخندها، شادی ها و مهربانی ها تنها آرامش به ارمغان می آورد.

-دیوانه

-میشه بری یه جای خلوت؟

همان جمله را گفته بود و پس از آن به انتظار رفتش سکوت کرد، افرا هم متوجه شد که بدون معطلی از سر و صدا دور و به جای خلوتی رفت.
-بله؟

سکوتش باعث شد، افرا با نگرانی به جای او بگوید: خوبی؟

در صندلیش جابه جا شد و خیره به دیوار خالی روبه رویش جواب داد: زنگ نزدم که بپرسی خوبم یا نه، گفتم که دلم میخواست صدات رو بشنوم
با همان جمله اش افرا دوباره سکوت کرد و انقدر سکوتش طولانی شد تا هومن لب از هم باز کند و بگوید: افرا، فکر کنم باید جدی تر راجع به هر چیزی که بینمون هست فکر کنیم

حرفی که زده بدون هیچ دو دوتا کردنی، بود. شاید به نظر افرا عجول می آمد اما واقعا آنطور نبود، پس از آن گذشتن ها کنار هم و فهمیدنش باید کاری میکرد تا حداقل تردیدهایشان کنار بروند، دوستش داشت و باید





به او ثابت میکرد پای دوست داشتنش باقی خواهد ماند. میدانست همه چیز به راحتی فکرش نمیشود اما حرف جا مانده بر روی قلبش را گفته بود و انتظار هر چیز را میکشید.

-هومن!

صدایش عجیب ترین لحن ممکن بود، انقدر که او چشم بر هم بگذارد و نفس عمیقی بکشد: از وقتی که تو پات رو از در این خونه گذاشتی بیرون من فهمیدم چی از دنیا میخوام!

سکوت افرا به او اجازه می داد متکلم وحده ی میانشان تنها خودش بماند.

-اینکه دلم میخواد فقط و فقط تو اینجا جلوی چشمم باشی و بس

باز هم جوابش جز سکوت چیز دیگری نشد، تکیه به صندلی داد، دست بر روی سر گذاشت و چشم بسته گفت: شنیدی چی گفتم؟

افرا با صدای آرامش جواب داد: شنیدم

لبخند تلخی زد و پرسید: نمیخواهی چیزی بگی؟

-چی بگم؟

با همان چشمان بسته فکر کرد، دلش میخواست چه از او میشنید، لب از هم گشود و گفت: اینکه تو دلت





میخواد فقط و فقط چشمام تو رو ببینه، صدای تو رو بشنوه

سکوت کرد تا افرای همپای صحبتش شود، تا شاید حالا که زبان به بیشتر گفتن باز کرده است، او هم از فکرهایش بگوید، همان هم شد، پس از چند لحظه سکوت صدایش در گوشش همانند شعری خوش اهنگ نواخته شد: منم دوست دارم همیشه صدات رو بشنوم...

#پارت ۱۶۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صبح با صدای تلفن همراهم چشم از هم باز کردم، دستم را به پایین تخت رساندم و گوشی جا مانده روی زمین را برداشتم. با دیدن اسم آشنای هومن لبخند زدم و دکمه ی سبز رنگ را با اشتیاق ضفشردم: سلام صدای خوشش از آن سمت خط، در گوشم پیچید: خواب بودی؟!

پای روی زمین گذاشتم و با دست آزادم موهایم را عقب راندم: بله!

متعجب از خواب آلودگیم، سریع پاسخ داد: ببخشید، برو بخواب بعدا بهت زنگ میزنم





کمی خودم را روی تخت به دنبال پیدا کردن گیره ی تن
به جلو کشیدم: نه دیگه باید بیدار میشدم
با سر گوشی را میان شانه ام گرفتم و همزمان منتظر
شنیدن حرفهایش، مشغول بستن موهایم شدم.
-گفتم اگه بیدار باشی، بیای برات نون تازه گرفتم
نفهمیدم چرا اما با شنیدن حرفش با صدای بلند
خندیدم، هیچگاه فکرش را نمیکردم او اول صبح با نان
تازه به دم خانیمان بیاید، در تمامی این یک ماه شناخت
بیشترمان فهمیده بودم مهربانست، حامیست، ناراحتیم
عذابش میدهد، دوست دارد برایم کاری کند و همه و
همه ی این کارهایش شهد گوارایی میشد و به جانم
مینشست، اما کارهای غیر منتظره اش متعجبم
میکرد، سریع تخت را دور زدم و شال به سر وارد حیاط
شدم، جای همیشگی منتظر ایستاده بود.
-الان من شرمگین میشم از این همه مهربونی که
با لبخند نان را بالا آورد و از بالا دیوار به دستم
داد: صحبت بخیر، خانم خواب آلود
نان را از دستش گرفتم و جوابش مثل خودش لبخندی
روی لب هایم شد، سرم را نزدیک بردم و گفتم: ببین
چشمام هنوز باز نشدن
خیره به چشمانم جواب داد: بله، مشخصه!





تکه ای از نان کندم و به سمت دهانم بردم: اما خب وقتی آدم میشنوه یکی رفته براش نون تازه گرفته محال ازش بگذره، میگذره؟

با تصدیق برایم سر تکان داد: نه واقعا...

- الانم میتونم مهربونیت رو با دعوت به صبحونه در حیات جبران کنم

مهربانی نگاهش را دوست داشتم، همین که لبخند کمین کرده گوشه ی چشمانش را می دیدم، برایم ارزشمند میشد.

- نه واقعا نیاز به جبران نیست

اخم کردم و سریع جواب دادم: آگه نیای پس نونت رو پس میدم

نمیدانم به حالت چهره ام خندید یا حاضر جوابیم که سریع گفت: شما برو صبحونه ی بابا رو حاضر کن، همون کافیه

- هومن بیا لوس نشو، بابا منصورم از حضور آدما خوشحال میشه

اصرارم بالاخره جواب داد و تسلیم خواسته ام شد، نان دیگر را از دستش گرفتم و در را برایش باز کردم، دیگر منتظر آمدنش نشدم، به داخل خانه رفتم تا





هم آبی به دست و صورت بزنم هم زودتر بساط
صبحانه را حاضر کنم.

نان را روی میز گذاشتم و برای در امان ماندن از
خشک شدن رویش پارچه ای کشیدم، به سمت
دستشویی رفتم و پیش از پا گذاشتن به بیرون با صدای
بلندی گفتم: صحرا خانم بیدار شین که مهمون داریم
هومن ایستاده میان چارچوب در ورودی نگاهم کرد.
- چرا ایستادی؟ بیا داخل

- واقعا زشته اول صبح اومدم اینجا
تا خواستم جواب بدهم، صحرا با قیافه ای خواب آلودتر
از من از اتاقش بیرون آمد: جناب پاکزاد قدم رنجه
فرمودین!

بدون حرف اضافه ی دیگری از کنار جفتشان رد شدم
و گفتم: بیا صحرا هم از دیدنت خوشحاله.... صحرا زود
دست و روت رو بشور که یه صبحونه ی عالی قراره
بخوری، هومن زحمت کشیده نون تازه خریده
صحرا دست روی دهانش گذاشت و خمیازه کشید: دست
هومن جان درد نکنه

- چی میخوری؟

باز هم صحرا بود که جوابم را داد: همچین میگه چی
میخوری انگار انتخاب های گسترده ای هست، دکتر





گول و عده هاش رو نخور از همون اول بگو نون و
پنیر چون هرچی بگی بهونه میاره
در یخچال را باز کردم اما چشمانم به سمت هومن
کشیده شد، برایش چشمکی زدم و گفتم: نه اگه هومن
بگه من قطعاً امادش میکنم
صدای عق زدن ساختگی صحرا را شنیدیم و هردو با
صدای بلند خندیدیم، گوجه و قارچ را بیرون آوردم و از
او که نگاهم میکرد: املت که دوست داری؟!

#پارت ۱۶۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

اسمش صبحانه بود با آن دست دست کردن هایم، رسماً
میز صبحانه را ساعت یازده چیدیم، اگرچه دلم
میخواست همه چیز را خودم آماده کنم اما او داوطلبانه
خودش پا درون آشپزخانه گذاشت و کمک کرد، حتی از
من خواست صبحانه ی بابا را زودتر آماده کنم تا
احساس ضعف نکند، همان هم شد، صبحانه ی پدر را
دادم و هنگامی بیرون آمدم که جفتشان میز وسایل را
بر روی میز داخل حیاط چیده بودند.





صحرا پس از آخرین لقمه اش قوری را از روی وارمر برداشت و مشغول پر کردن فنجان خالیش شد: ولی افرا جدی دفعه ی بعد نپرس مهمون چی میخوره همون نون و پنیر رو آماده کن

-بابا نصف بیشترش رو من آماده کردم!
صحرا با تاسف سر تکان داد و مشغول مزه مزه کردن چایش شد: بر منکرش لعنت

لیوان شیر را از روی میز برداشتم و به پدر نگاه کردم، همانند بیشتر مواقع ساکت بود، اما چشمهایش نشانم می داد که هومن را میشناسد، در آن چندسال فهمیده بودم هر زمانی کسی به چشمانش آشنا باشد، بیشتر نگاهش به سمت او کشیده میشود، در ارتباط با هومن هم همان بود، نگاهش بوی آشنا می داد، امنیت و تصویری که میشد از چشمانش را گرفت را در نگاهش می خواندم.

صحرا فنجان چایش را که تمام کرد از جایش بلند شد و گفت: افرا من میرم قرصهای عمو منصور رو بدم دست روی ویلچر پدر گذاشت و به آرامی از کنارمان گذشت، همین که در اتاق پدر را بست، هومن نگاه از او گرفت و لبخند زد: مرسی، خیلی صبحونه ی خوبی بود





-صحرا راست می گفت همه کاراش رو خودتون کردین...

دست به سمت قوری بردم و گفتم: برات یه چای دیگه بریزم؟

از پیشنهادم استقبال کرد و خودش فنجان را به سمت میان میز هل داد: مرسی

عجیب بود برای منی که تا چند وقت پیش آنطور از بودن با کسی هراس داشتم، بودن مرد روبه رویم همه و همه اش آرامش محضی بود که دلم میخواست همیشه باشد، از آنکه کنارم مینشست و کنارهم وقت سپری میکردیم، شاد میشدم.

-به چی فکر میکنی؟

فنجان را روبه رویش گذاشتم، لبخند زدم و جواب دادم: به اینکه چقدر چشمام به دیدنت عادت کردن -واقعا؟

بی محابا سر تکان دادم و محکم گفتم: واقعا، باورم نمیشه به بودن عادت کرده باشم دستش را بر روی دست رهایم میان میز گذاشت و گفت: منم همینطور





دلم میخواست بیشتر از او بشنوم، دلم برای شنیدن بیشترش به تکاپو افتاد و بی واهمه لبهایم از هم باز شدند: تو چی؟

-اینکه نه تنها چشمم، بلکه دلمم عادت کرده به این بودنت، مسخره ست ولی یه وقتایی فکر میکنم اینا همش خیالن

دست زیر چانه گذاشتم و خیره به چشمانش گفتم: نه واقعین، این حقیقتی که پر از احترامه خوبه که واقعین چشمانش از شنیدن جمله ی نامفهومم تنگ شد، اما مهم نبود، دوست نداشتم برایش بیشتر از آن را توضیح بدهم، دلم میخواست همانقدر که باید بداند و مفهوم جملاتم را می فهمید، بیشترش برای هردو نفرمان آزار دهنده بود، همانطور که گفتن او از گذشته اش برای من شاید جز ملامت چیز دیگری نداشت.

پشت میز نشسته و تمام نگاهم به آدم های درون کافه بود، تمام روز فکر و ذکر ذهنم از او پر بودند، من آدم گدای توجهی نبودم اما برای هزارمین بار یک ساعت ساکت نشسته و داشتم برای خودم و رابطه ام دو دوتا چهار تا میکردم، گفته بود دوست دارد همه جا مرا ببیند، همانطور که من برایش اعتراف کرده بودم





چشمانم به حضورش عادت کرده اند، اعتراف عجیب و غریبی که خوب داشت در قلمم جا باز میکرد. سربالا آوردم و به ساعت کافه چشم دوختم، یک ساعتی به آمدن همیشگیش مانده بود، با دیدن مشتری تازه از پشت میز بلند شدم و برای راهنمایشان به حیاط رفتم، سرم را گرم آماده کردن سفارشات کردم تا شاید زمان بهتر بگذرد و بیاید، از صبح تنها یک تماس گرفته بود، روزهای اخیر بودنش در بیمارستان انقدر شلوغ بود که تنها آخر شبها موفق به دیدارش میشدم، یا به کافه می آمد و باهم به خانه باز می گشتیم یا کمی بعد از حضورم در خانه صدای ماشینش را میشنیدم.

#پارت ۱۶۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نا امید از پاسخ دادنش، تلفن را برای قطع کردن از گوش هایم فاصله دادم که صدایش را شنیدم: سلام عزیزم

تکیه به میز میان سالن لبخند زدم و گوشی را به گوشهایم چسباندم: سلام





صدای همه ی جایی که حضور داشت، مانع از شنیدن واضح کلامش میشد: بله؟

-کجایی هنوز بیمارستانی؟

کسی از سمت خط چیزی گفت، هومن بلند خندید و حرفی زد که تا به آن روز از او نشنیده بودم، با دهانی باز پیش از جواب دادن پرسیدم: داری به کی فحش میدی؟

بدون آنکه جوابم را بدهد، تنها با گفتن یک لحظه پشت خط منتظر نگهم داشت، صدای بسته شدن در و سکوت مطلق آن سوی خط نشان می داد صحبت در جمعی که درونش حضور داشته برایش کمی مشکل بوده است: جانم افرا؟

تکیه از میز برداشتم، روبه روی چوب لباسی ایستادم و مانتویم را برداشتم: ببخشین، بد موقع بهت زنگ زدم! -نه عزیزم، اینا بد موقع اومدن

دکمه ی اول مانتویم را بستم و با کنجکاوی پرسیدم: مهمون داری؟

صدای خنده اش پشت تلفن به منزله ی تایید حرفم بود. -اونم چه مهمونی!





دکمه ها را کامل نبسته، دست دراز کردم و شالم را کشیدم: خب پس برو به مهمونات برس بعدا حرف میزنیم

-باشه عزیزم، تو او مدی خونه؟

نگاه به ساعت روی دیوار انداختم، از یک شب گذشته بود، به خیال آمدن او آرام آرام وسایل داخل را جمع کرده بودم، لبخند زدم و گفتم: دارم راه میوفتم -چه دیر!

کیف به دست گرفتم، خواستم بگویم منتظر تو بودم اما نگفتم، میدانستم از آمدن مهمانان ناخوانده ی خانه اش حسابی غافلگیر شده، دست رو کلید برق گذاشتم و همه جا تاریک شد: یکم کار داشتم

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش

در روشنایی چراغ های حیاط مشغول بستن، قفل های کافه شدم و سریع جواب دادم: هستم، شبت بخیر هنگامی که جلوی خانه رسیدم، چراغ های اتاقش خاموش بود، بالعکس سر و صدایی که از خانه اش می آمد، آدم کنجکاوی نبودم اما چراغ های روشن پذیراییش فکرم را درگیر کرد، داخل خانه شدم و موتور را کنار دیوار گذاشتم، سرم دوباره بالا رفت و حالا نگاهم به سمت نور کم سوی اتاقش کشیده شد، کمی





ایستادم تا شاید پرده ی اتاقش کنار برود و ببینمش اما نشد، با همان صورت آویزان از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم، صحرا روی صندلی میز نهارخوری کنار آشپزخانه نشسته، با دیدنم سر از لب تاپ بیرون آورد: سلام

نگاهش کردم و زیر لب جواب دادم: چرا نخوابیدی تو هنوز؟

نگاه او اما دوباره به لب تاپ روبه رویش کشیده شد: فردا امتحان دارم! -شام خوردی؟

از کنار دستش خودکار برداشت و مشغول نوشتن درون کاغذ روبه رویش شد: نه ولی غذای عمو منصور رو دادم

مانتوی و شال در دستم را روی مبل انداختم و گفتم: پس بذار غذا گرم کنم باهم بخوریم منم خیلی گرسنه ام

مخالفت نکرد، از کنارش رد شدم و از داخل یخچال ظرف غذای نهار را بیرون آوردم و همانطور که به سمت گاز می رفتم پرسیدم: هومن مهمون داره؟ سر چرخاند و با لبخندی معنا دار نگاهم کرد: اره انگار





مشکوک به چشمانش خیره شدم و پرسیدم: تو چرا
میخندی؟
دست زیر چانه گذاشت و گفت: یعنی تو نمیدونی؟
-چیه باید بدونم؟
با دستش روی میز ضرب گرفت و خواند:
تو، شادی مستانه ی یک جشن عروسی
جنتلمن و خوش پوش، او با یک کت طوسی! *
متعجب از لحن سر خوشش پرسیدم: چی داری میگی
تو؟

اصل بیت: من، شادی مستانه ی یک جشن عروسی
جنتلمن و خوش پوش، تو با یک کت طوسی
#مریم صفری

#پارت ۱۶۶
#قلب_شمعدانی_کاغذی

لبخند روی لبش گویای چیزهای زیادی بود، از همان
حرفهایی که هم میترسیدم بشنومشان و هم کنجکاو
فهمیدنشان بودم. صحرا کمی به جلو خم شد و





گفت: عصری نیم ساعت بعد تو او مدن، اولش اشتباه
زنگ خونه ی مارو زدن، وقتی درو باز کردم
دیدمشون...یه زن و شوهر و یه بچه..وقتی من دیدن
تعجب کردن، بنده خدا خانم فکر کرد من دوست دختر
هومنم!، اما خب بهشون گفتم یکم زودتر میومدین
اصلی کاری رو میدیدن

کم حوصله از طفره رفتنش، اخم کردم، دست به نشانه ی
تسلیم بالا آورد و گفت: اینطوری نگام نکن میترسم، من
از همون اول هم قسم خوردم جز حقیقت چیزی نگم..
کامل به سمتم چرخید و با آب و تاب بیشتری ادامه
داد: خب داشتم می گفتم خودمم اولش نفهمیدم خواهر
هومن وگرنه

با گفتن کلمه ی خواهر متعجب میان حرفش
پریدم: خواهر؟

-اره خواهرش، خودش گفتم من خواهر آقای پاکزادم
دست بر روی کابینت گذاشتم و خیره نگاهش
کردم، حسی شبیه به آنکه شاید دست به سرم میکرد در
سرم جولان می داد چون تا جایی که می دانستم خواهر
هومن در کودکی فوت کرده بود.
-مسخره!





با شنیدن حرفم ناراحت نگاهم کرد: فکر میکنی دروغ میگم؟

پشت به او مشغول روشن کردن ماکروفر شدم و گفتم: هومن خواهرش خیلی وقته فوت شده!

اما صحرا مصرانه ادامه داد: خودش گفت

خواهرشه، تازه من صبر کردم تا هومن هم اومد....البته هرچقدر هم اصرار کردم فقط تو حیاط نشستن، داخل نیومدن

کمی سر به سمتش کج کردم و خیره به نیم رخش گفتم: اوردیشون داخل؟

چشمانش را به حالت بامزه ای نازک کرد و گفت: اخی ترسیدی از فامیل شوهر آیندت بد پذیرایی کرده باشم؟ نترس برایشون از اون کیک خوشمزه ادم خر کنات بردم، جای هیچ نگرانی نیست تدافعی، تدافعی عمل کردم!

خسته از پر و بال دادن به گفتنهایش، پرسیدم: هومن کی اومد؟

یه ساعتی بعد اومدن اونا، وقتی دیدشون کلی خوشحال شد، کلی هم تشکر کرد که نگهدار مهموناش بودم! رو از او گرفتم و در ماکروفر را بستم و مشغول زمان بندیش شدم.





-حالا نمیخواهی بدونی چرا بهت گفتم بساط عروسی رو به راهه؟

بیخیال حرفش که میدانستم جدی نیست مشغول چیدن ظرفها بر روی میز شدم، اما انگار گوش او بدهکار نبود و میخواست بگوید حتی اگر دلم نمیخواست بشنومشان: موقع رفتن اون دختره از هومن پرسید همینه؟ هومن خندید گفت نه، ولی اینجا زندگی میکنه... منظورش کی بود؟ قطعا تو! بعدم آدم راجع به یه دوست دختر ساده که نمیداد با خانواده اش حرف بزنه، حالا اینا روشنفکر و امروزی نه انقدر که خواهر پیگیر بشه بگه پس حتما زودتر قرار بذار ببینیمش! -چقدر تو آخه مزخرف میگی بچه، اینا چیه آخه داری یه نفس پشت هم میگی؟، حتما نشستی به این فکر کردی هومن قرار مدار خواستگاری با خانواده اش گذاشته بدون اینکه به من بگه؟ کوتاه برایم سر تکان داد و چشمک زد: اره دیگه خواسته غافلگیرت کنه -پاشو بیا شام بخور، گرسنگی و درس؛ کار دست مغزت داده





کش سرش را از روی میز برداشت و مشغول جمع کردن موهایش، بالای سرش شد: حالا من میگم تو جدی نگیر، پس فردا اینا بی خبر پا میشن میان اینجا... با دست گذاشتن بر روی شانه اش وادار به نشستنش کردم: بشین انقدر حرف نزن -ولی ف جدی این پسره کارش مشخص نمیکنه، حتما باهاش حرف بزن ببین چی تو سرشه! -هیچی تو سرش نیست، هومن اینجوری نیست که از من مطمئن نشده بخواد کاری کنه نگاه معنا داری به صورتم انداخت و گفت: چقدر تو پس میشناسیش

با دست ضربه ای به شانه اش زدم و خندیدم: مرض اما خنده ی واقعی نبود، از همان جمله ی اول صحرا حسی شبیه ترس مرا تکان داد، از اینکه در عمل انجام شده ای قرارم دهد، اما خب واقعا آن زن که بود؟ قطعا خواهرش نبود، شاید همان دختر عمه اش میشد که چندین بار از او برایم حرف زده بود، دختر عمه ای که رفیق روزهای سخت کودکیش بود، کم از او شنیده بودم اما می دانستم برای هومن دختر عمه اش کاری کارستان کرده، اگر خودش بود که من هم دوست داشتم



ببینمش، بیشتر به خاطر تعاریف هومن و خاطرات
کمرنگ کودکی‌شان!

#پارت ۱۶۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آخرین خریدهایم را داخل چرخ گذاشتم و به سمت
خودم کشاندمش، دیشب پس از شنیدن حرفهای صحرا
فکرهای جور و اجوری در ذهنم جولان می
داد، فکرهایی که می دانستم نصفشان هم شبیه حقیقت
نیست، چشم هایم میخ تلفنم بود و ناخواسته منتظر
تماسش مانده بودم اما تا خود ظهر هیچ تماسی
نگرفت، من هم برای آنکه به بیشترش فکر نکنم بعد از
بیدار شدن صحرا برای خرید از خانه بیرون
آمدم، خیالم از بودنش کنار بابا راحت بود، وارد راهرو
خلوت فروشگاه شدم درست انتهای راهرو دختر بچه
ای تنها با پیراهن صورتی رنگی توجهم را جلب
کرد، ایستادم و سر به سمتش چرخاندم، هیچ آدم بزرگی
دور و برش نبود، خودش هم با نگاه غریبی همه جا را
می کاوید، جلوتر رفتم و خودم را به او رساندم پیاده





شدم، خم شدم و نگاه به موهای طلایش آهسته
گفتم: خوشگل خانم، چرا تنها اینجا و ایستادی!
صدایم را که شنید، سر بالا آورد و خیره به چشمانم
بغض کرده با لحنی آرام گفت: فکر میکنم گم شدم...
انقدر لحن کودکانه اش شیرین بود که دستهایم برای
نوازش پیش روی کردند، گونه اش را نوازش
کردم: فکر میکنی یا واقعا گم شدی؟
همان یک حرف کافی بود تا عنان از کف بدهد و
اشکهایش جاری شوند، در آغوش کشیدمش تا کمی
آرامش کنم: عزیز دلم نترس، الان مامانت پیداش میشه
با همان لحنی که میخواست نشانم دهد کودک نیست
گفت: مامانم که گم نشده من گم شدم
بوسیدمش و دستش را میان دستش گرفتم: نگران نباش
عزیزم الان تو رو میبرم پیش مامانت...
با پشت دست اشکهایش را کنار زد و برایم سر تکان
داد: مامانم اینجا نیست!
متعجب پرسیدم: پس کجاست؟
- الان خونست من وقتی خواب بود او مدم اینجا
ممکن بود همراهش پدرش باشد، سر برگرداندم و برای
پیدا کردن مردی حداقل مستاصل میان مردم این سو و
آن سوی فروشگاه بچرخد، همه جا را نگاه کردم، اما





نیافتمش، به صورت غمگین کودک چشم دوختم و گفتم: بیا عزیزم بریم تو جمعیت احتمالا اونجا دنبالت میگردن

دختر بدقلقلی نبود، دست راحت میان دستم گذاشت و همراه شد، همین که گریه نمیکرد برایم بس بود، درست میان جمعیت صدای مردانه ای از پشت سرمان شنیده شد: روشنا؟

دخترک که انگار اسمش را شنیده باشد به عقب بازگشت، زودتر از آنکه من بخواهم کاری کنم دستم را رها کرد و دوید، من هم در جایم برای دیدن پدرش چرخیدم که چشمانم به هیبت آشنایش افتاد. -دایی شما کجا رفتین؟

هومن هنوز متوجه من نشده بود، دست به سمت روشنا دراز کرد و با لحنی آرام بدون شماتت گفت: من بودم که سر چرخوندم تو نبودی

خم شد و بوسه ای بر گونه اش گذاشت، روشنا با همان لحن کودکانه اش گفت: اون خانم منو پیدا کرد

همین که سربالا آورد و چشمانش به من افتاد، لبخند زدم و گفتم: انگاری باید اینجا پیدات کرد خندید و دست روی شانه روشنا گذاشت: اون خانم اسمش افراست





به سمتشان رفتم و روبه رویش ایستادم: دایی مهربان
 بچه رو اینجوری میون جمعیت رها میکنی؟
 نگاه به چشمانم کرد و خندید: سلام
 -سلام...

همپای هم شروع به راه رفتن کردیم، انگار او هم
 خریدهایش تمام شده بود که بدون ایستادن جلوی قفسه
 ها با من به سمت صندوق آمد، نمیدانم چرا اما انگار با
 دیدن آن دختر بچه کلا زبانم بسته شده بود، به یاد
 حرفهای صحرا با وجود حرفهایی که در ذهنم نقش
 بسته بود اما ساکت بودم، کنار صندوق پشت جمعیت
 ایستادیم، هومن نگاهی به جمعیت رو به رو کرد و
 گفت: اول صبح و انقدر جمعیت؟
 -نزدیک ظهره دیگه، آخر هفته هم هست مزید علت
 میشه!

سر تکان داد، دسته ی چرخم را گرفت و به سمت
 خودش کشاند: میخوای تو با روشنا برین بیرون
 وایستین

نگاهی به ستاره که چشمانش میان جمعیت میچرخید
 انداختم: نه خوبه همینجا

سکوتم که طولانی شد، چرخید و کاملاً روبه رویم قرار
 گرفت: متاسفم...





-برای چی؟

-دیروز

چشم به چشمانم دوخته بود، لبخند زدم و دست هایم روی چرخ محکم شدند: چیزی نبود که...

-فکر کردم منتظر موندی

بی آنکه سعی در مخفی کردن داشته باشم، سر تکان دادم و گفتم: بودم اما ناراحت نشدم

-میدونم ناراحت نشدی، ولی من متاسفم

حقیقت قابل انکاری بود که من خیره به چشمانش

میشدم و چیزی شبیه به اعتراف در سرم زنگ

میزد، این داستان نیاز به انکار نداشت من دوستش

داشتم و این دوست داشتن قطعا خوشایندترین اعتراف

دنای هر دو تایمان بود.

#پارت ۱۶۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از خیابان پایین آمدم، نگاهم به روشنا و قدم های

آرامش بود، هر دو تایمان به خاطر او سعی میکردیم

آهسته تر از همیشه راه برویم، کیسه های خریدم در

دستان هومن و دست روشنا میان دستم من بود، دختر

کنجکاو به نظر نمی رسید بیشتر درگیر نگاه کردن





دور و اطرافش بود، به خانه رسیدیم، دست دخترک را
رها کردم و کمی به سمتش خم شدم، بوسه ای بر گونه
اش گذاشتم، با دست خانه ام را نشانش دادم و گفتم: آگه
دوست داشتی تو حیاط بازی کنی بیا پیش من
روشنا تنها به تکان سر و تشکر آرامی اکتفا کرد، دستم
نوازش وار بر روی موهایش نشست و کمی بعد برای
گرفتن خریدهایم دست به سمت هومن دراز
کردم: مرسی

لبخند زد: خواهش میکنم

در خانه را باز کردم و همزمان با او وارد حیاط
شدم، نرسیده به پله ها صدایم زد: آفرا؟
نگاهش کردم، در ورودی را باز کرد و روشنا را به
داخل خان هدایت کرد: دایی جان شما برو من میام
روشنا بی حرف داخل خانه شد، پس از بستن در به
سمت دیوار آمد، خریدها را روی پله ها گذاشتم و روبه
رویش ایستادم، لب هایش نمی خندید، نگاهش جدی در
چشمانم چرخید و گفت: بپرس سوالت رو؟
متعجب نگاهش کردم: چی؟

دست بالا آورد و بر روی چین دیوار گذاشت: از وقتی
دیدمت چشمات پر حرف بود اما لبِت سفت و سخت
بسته شده





لبخند زدم: نه اینطوری نیست
با اطمینان سر تکان داد: به چی فکر کردی؟

با لجبازی گفتم: هیچی

دستش از روی دیوار بالا آمد و گوشه ی شال روی
سرم را به بازی گرفت: من آدم پر حرفی نیستم اما
وقتی میبینم یه چیزی تو چشمت هست و نمیگی دلم
میخواد بشم پر حرف ترین آدم دنیا تا فقط تو دو کلمه
از حرفات کم بشه

لبخند زدم، به اینکه می دیدم دلش میخواد انقدر خوب
مرا بشناسد، مسرور شدم: فکرم فقط درگیر او مدن
مهمونات بود... مخصوصا وقتی ازت خبر نداشتم
-متاسفم

اخم کردم و گفتم: ناراحت نشدم ازت، گفتم که فقط ذهنم
درگیرش شد

-دختر عمه ام با همسرش یهو تصمیم گرفتن غافلگیرم
کنن

دستش بالا آمد و شالم را پشت گوشم فرستاد: البته
فهمیدن که چقدر وابسته ی اینجا شدم
لبخند زدم و چیزی نگفتم، او ادامه داد: برای همین
خیلی مشتاق دیدنتن!

-منم خیلی دلم میخواد ببینمشون



با پشت دست گونه هایم را کوتاه و آرام نوازش کرد و زمزمه وارد گفت: نگران نباش
 با چشمانی تنگ آرام پرسیدم: نگران چی؟
 - من بدون حرف زدن با تو هیچ کاری نمیکنم
 پس حس واقعیم را فهمیده بود، حرفهایش مهر محکمی بودند تا نشانم دهند؛ همین که او متوجه ام شد سرم به نشانه ی خجالت پایین رفت.

- البته که من خیلی دوست ندارم انتظار رو....
 نگاهش کردم، چشمانش حرفهای بسیاری داشت، اما خب من آدم خوبی برای فهمیدنشان نبودم، هیچ وقت تلاشی هم برایش نکردم، جوابی جز لبخند نداشتم، او هم خیلی پا پی پرسیدن نشد، البته حتما می دانست حالا دلم گرو محبت هایش شده، چیزی کم به زبان می آوردم اما دلم می خواست او تمام و کمال بفهمدش، مثل همان از چشم خواندن هایش، اما خب شاید نمیفهمیدش، یا شاید می دانست و اجازه می داد من و احساسم طرف حساب فکرهایم باشیم.

دست عقب کشید و گفت: بعدا حرف میزنیم
 ایستادم تا به سمت پله ها بروم، نرسیده به پله ها زبان باز کردم: یه شب با مهموناتون تشریف فرماشین





به سمت بازگشت، نگاه به من کرد و با چشمانی پر از خنده لبهایش تکان خوردند: همینجوری؟؟
متوجه حرفش شدم، اخم کردم و جواب دادم: بله
همینجوری

خندید و همزمان با کشیدن دستگیره ی در به پایین خیلی آرام زمزمه کرد: البته که وقت واسه آشنایی زیاده رو برگرداندم تا خنده ام را نبیند، کیسه ها خرید را از روی پله ها برداشتم و در راهرو را باز کردم، همین که دیدمش و فهمیدم فکرهای مانده در ذهنم تنها و تنها زاییده ی تخیلاتم بوده، خیالم راحت شد.
نمیدانم شاید اگر حتی او حرفی در جهت تایید ذهنم هم میزد باز خیالم راحت بود، اصلا بیشتر فکر میکردم واقعا او و تصوراتش چند وقتی میشد که مرا به خلسه ای زیبا از راحتی جان می رساندند.

#پارت ۱۶۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دست هایم دور گلدان شمعدانی در آغوشم حلقه شدند و لبخند بیشتر بر روی صورتم جلوه گرفت، منتظر شنیدن صدای خوش آهنگش پشت در ایستاده و خیره به زمین





بودم، طولی نکشید و صدایش از پشت آیفون به گوش
هایم رسید: چه به موقع!

فرصت حرف زدن نداد و دکمه ی باز کردن در را زد، تا
خود صبح میان رفتن و نرفتن دو دل مانده بودم، وقتی
شب قبل تماس گرفت و خواست مهمان شامشان
شوم، متعجب از دعوت نابهنگامش سکوت کردم، متوجه
شد و اطمینان داد که دعوتش از سر هیچ نقشه و
برنامه ای نیست، فقط خواسته مرا با خانواده اش آشنا
کند. قانع نشدم اما مخالفت صریحی هم نکردم، فقط گفتم
اگر آمدنم قطعی شد خبردارش خواهم کرد.

صحرا ترغیب به رفتنم کرد، خواست دو دوتا چهارتای
رابطه نکنم و بگذارم همه چیز همانطور غلطک وار
پیش رود. شاید راست می گفت بهتر آن بود دعوتش را
به عنوان یک شام دوستانه می دیدم و در جمعشان
حضور پیدا میکردم، همان هم شد، عصر حاضر و آماده
از خانه بیرون زدم تا دست خالی به خانه اش نرفته
باشم، میان آن همه انتخاب به شمعدانی رسیدم، بدون
دلیل، شاید برای آنکه دیده بودم شمعدانی حیاطش دیگر
مثل سابق زنده نیست، خواستم تا جایگزین همان گلدان
قشنگش شود.





در راهرو را باز کردم و به آرامی پا بر روی اولین پله گذاشتم، به پاگرد اول نرسیده صدای قدم هایش در گوش هایم پیچید، سر بالا گرفتم و چشمانم به او افتاد که چند پله پایین تر به استقبالم آمده بود.

-سلام

به صورتش لبخند زدم و کوتاه جوابش را دادم. با طی کردن پله ها توسط هردو تایمان، دست دراز کرد تا گلدان سنگین را از من بگیرد، بی رو در بایستی گلدان را به دستش دادم و گفتم: گفتم دست خالی نیام، جبران شکلاتای خوشمزه ات بشه

نگاهش به گلدان بود و گفت: شما دست خالیم عزیزین! همراه با هم از پله ها بالا رفتیم، دست پیش برد و در نیمه باز را کامل باز کرد و با گذاشتن دستش پشت کمرم مرا به داخل دعوت کرد.

همزمان با ورودم به سمت پذیرایی چرخیدم، هومن گلدان را بر روی زمین گذاشت و آرام گفت: بچه ها افرا اومده

هیچکس درون پذیرایی حضور نداشت، کنارم ایستاد و گفت: فکر کنم اینا هول کردن...

لبخند زدم و سکوت کردم، او به جلو هدایت کرد تا بر روی صندلی جای گیرم: بشین تا من پیام





با ورود هومن به داخل اتاقش، در دستشویی باز شد، با فکر حضور مهمانانش برای احترام از جا بلند شدم و همزمان با برگرداندن سرم، تمام وجودم با دیدن فردی که روبه رویم ایستاده بود منجمد شد، نگاه خیره ی او به صورتم نشان از غافلگیریش داشت، همانند من که غافلگیر شده بودم، سکوتش قدمی که در جا خشک شده بود، همه و همه

واقعیت مضحک روبه رویم را اذعان میکرد.

درست روبه رویش ایستاده بودم و تمام خاطراتی مدفون در قلب و ذهنم، دست از میان رگ هایم بیرون کشیده و فرصت زنده شدن پیدا کردند.

صدای نفسهایم به گوشم نمیرسید و سرمای رخنه کرده در جانم بزرگترین نشانه از آن بود که مطمئن شوم کابوس حقیقی را در بیداریم می بینم، او آنجا بود پس از آن همه سال؛ و دقیقاً باور نکردنی ترین اتفاق پیش رو را برایم رقم میزد.

ذهنم دیگری یارای فکر کردن نداشت، متوجه نمیشدم دلیل ایستادنش آنجا در چند قدمیم چیست؟ حتی چندین بار چشمانم را باز و بسته کردم تا شاید، کسی که شاهد حضورش هستم تنها خیالات دوانده شده در ذهنم باشد.





فاصله را با گذاشتن قدمی به جلو کمتر کرد، نمی دانست دیدنش تمام نقشه ها و خودداری هایم را دود میکند و به هوا می فرستد، آخرین بار که همدیگر را دیدیم در چشمانم زل زد و تمام غرورم را شکست، غروری را که به خاطر بودن و ماندن کنارش آتش کشانده بودم. فکر حرفهایی که از او شنیده بودم تمام مغز استخوانم را می سوزاند، دستم را به سختی بالا بردم تا پاهای سنگین شده ام رسوایم نکند، همه ی قوای جمع شده در جانم تنها همان حرکت شد تا نشانش دهم برای کمتر کردن فاصله قدم بیشتری به خرج ندهد.

#پارت ۱۷۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از پله ها پایین آمدم، پس از مرگ مادر خبری از او نداشتم، باید کاری میکردم تا شاید روح آسیب دیده ام درمان شود، در آن دو سه هفته صبح ها با حالت بدی از خواب بیدار میشدم، زندگیم کابوس حقیقی ای شده بود که خواب تسکین دهنده ی تلخی هایش میشد، اما همان که چشم باز میکردم یادم می آمد چه حماقتی در حق خود و زندگیم کرده ام، با همه ی آن اوصاف اما





من بازیگر خوبی شدم چرا که هیچ کدام از اعضای خانواده ام پی به بیچارگیم نمیبردند؟، یا شاید انقدر غم از دست دادن مادر برای همگیشان دشوار بود که دیگر حواسشان به من نباشد.

وارد آشپزخانه شدم و لیوان چای کم رنگی ریختم، پس از ساعت ها فکر به این نتیجه رسیدم که باید ببینمش، حقش هرچه که بود آرامش نباید میشد، حالا که من درون باتلاق عذاب وجدان ساختگی جفتمان داشتم دست و پا میزدم حق او کنار کشیدن و زندگی راحت داشتن؛ نبود!

قند را به سمت دهان بردم و چای سرد درون لیوان را یکسره سر کشیدم، دلم به خوردن چیز دیگری نمی رفت، از آشپزخانه بیرون آمدم که در اتاق پدر باز شد. سلام

با شنیدن صدایم سر بالا گرفت و نگاهم کرد، لبخند زد و آرام جوابم را داد: سلام بابا جان متوجه لباس های تنم شد؛ چشمانش تنگ شدند و پرسید: کجا این وقت صبح افرا جان؟

خم شدم و شالم را از روی مبل برداشتم: یه کاری دارم بهتره صبح انجامش بدم، صبحونه ی شما رو هم آماده کردم...





چیزی نگفت و به سمت دستشویی رفت؛ بدون مقدمه چینی خواسته ام را گفتم: فقط اگه ممکنه من امروز ماشین شما رو میبرم چون یکم کارم طول میکشه! برنگشت و نگاهم نکرد، پایش را داخل دستشویی گذاشت و جواب داد: ببر بابا جان من کاری ندارم. از خانه بیرون زدم و پشت فرمان نشستم، ساعت از هشت گذشته بود، تصمیم گرفتم اولین مقصدم همان شرکتش باشد، وارد کوچه شدم و درست روبه روی شرکت ماشین را نگه داشتم و شماره اش را گرفتم، بر خلاف انتظارم پس از دومین بوق صدای ناباورش گوش هایم را پر کرد: افرا!...

نمیدانم شگردش بود یا واقعا از دیدن شماره ام پس از آن چند هفته تعجب کرده، اصلا هرچیزی که میخواست باشد نباید دیگر در آن لحظه رفتارش مهم به نظر می رسید.

-باید باهام حرف بزنیم...
صدای نفسش پشت گوشی حال دگرگون شده ام را بدتر کرد: متاسفم

نفهمیدم تاسفش بابت بی خبری بود یا میخواست دوباره دست به سرم کند، کلافه سر برگرداندم و به





پنجره ای که می دانستم متعلق به اوست خیره شدم و دوباره تکرار کردم: باید باهات حرف بزنم پس از شنیدن دوباره ی جمله ام سکوت کرد، مطمئن بودم سکوتش نشانه ای از موافقتش نداشت. گوش میدی بهم؟

بالاخره زبان از هم باز کرد و گفت: باشه باشه... فردا خوبه؟

دندان بر روی هم فشردم و چشم روی هم گذاشتم: همین امروز اگه بخوای هم سرکارم بذاری میام تو اون شرکت و ابروت رو میبرم صدای عصبیش نشانگر آن بود که دیگر مثل چند دقیقه قبل آرام نیست: منو تهدید نکن، بهت گفتم که امروز نمیتونم

فریاد کشیدم: لعنتی یک ماهه من رو دست به سر کردی فکر میکنی باور میکنم حرفت رو؟، یا امروز تکلیف من رو روشن ...

نگذاشت حرفم تمام شود و گوشی را قطع کرد، باورم نمیشد کسی که تا دو ماه قبل هر زمان که میخواستم ببینمش برای دیدنم چند صد کیلومتر میکوبید و خودش را به من میرساند، دیگر حاضر به شنیدن حرفهایم نبود!





گوشی را روی صندلی رها کردم و با دستم محکم بر روی فرمان زدم، رو دست خرده بودم، حتی زمان هم حلالی برای مشکلم نشد، دلم میخواست فریاد بکشم و کشیدم، شروع به گفتن ناسزا کردم؛ به او به خودم، به تمام چیزی که مسبب بدبختیم شده بود.

چند ساعت داخل ماشین نشستم، چند بار دیگر شماره اش را گرفتم و پاسخ نشنیدم، باید کاری میکردم تا او خودش به دست و پایم می افتاد، نه آنکه من برای چند دقیقه حرف زدن با او زمین و زمان را به وساطت بگیرم!

#پارت ۱۷۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

برعکس تصورم راس ساعت همیشگی از شرکت خارج شد، هنگامی که ماشینش را دیدم، بر خلاف تمام فکرهای دوانده شده ی ذهنم خواستم به او اطلاع دهم که آن سوی خیابان منتظرش ایستاده ام اما او به سرعت از کنارم گذشت، به جز به دنبالش رفتن، چه می توانستم بکنم؟ حدسش دشوار نبود که مقصدش کجاست، او یک سره به خانه اش بازگشت، باورم نمیشد





پویای فراری از خانه، انقدر برای رفتن عجله کند، درون ماشین نشستم و خیره به آپارتمانش تمام آن چند وقت از جلوی چشمانم عبور کرد. تلخ ترین لحظات عمرم تمام نشدنی نبودند و عجیب داشتند کش می آمدند، حتی چندین بار به سرم زد تا به سمت خانه اش بروم و کاری را با او کنم که کمی جان زخم خورده ام تسکین بیابد، اما من آدمش نبودم، نه جراتش را داشتم نه آن بیچارگی توانی برایم باقی گذاشته بود. از همان پایین سایه ی حضور فروغ را حس میکردم، تا نزدیک های پنجره آمد و پرده را کنار زد، موهای بلندش آزادانه در مسیر هوای عصرگاهی قرار گرفت، فرق داشتیم، از همانجا میتوانستم ببینم که چقدر من و او باهم متفاوت بودیم!

دست مردانه ای که بر شانه اش نشست، انگار آسمان دهان باز کرد و کوله ای از سیاهی بر سرم نشاند، با وجود آنکه دیگر برایم پویا تمام شده بود اما دیدن آرامش زندگیش عذاب نشسته روی گلویم شد. دستهایم دور فرمان قفل شدند و سرم پایین افتاد، هق هقم در همان گوشه ی تنگ و تاریک خیابان در ماشین بابا با شیشه های بالا رفته ماند، من بازنده ترین آدم آنجا بودم و حال از خودم بد میشد، با صدای زنگ تلفن





سر از روی فرمان برداشتم، با دیدن شماره ی پدر تازه یادم آمد که به او گفته بودم برای چند ساعت بیرون میروم و حالا دیگر غروب شده بود، اشک های روی صورتم را پاک کردم و دکمه ی پاسخ را فشردم: جانم بابا؟

-افرا جان بابا، کجا موندی تا این موقع شب؟
خم شدم و از داخل جعبه ی روی داشبرد، دستمالی بیرون کشیدم: دارم میام بابا جان، کارم یکم طول کشید شاید متوجه حال زارم شد، کمی سکوت کرد و سپس گفت: باشه بابا جان مراقب باش
اگر تماس پدر نبود، تا فردا صبح همانجا می ماندم، یا حتی دیوانگی میکردم و او را مجاب آمدن به پایین میکردم، اما فکر پدر و غصه هایش در لحظه نقش مانع بزرگ را برایم آفرید، سریع به خانه بازنگشتم، اما رفتم تا دیگر نگرانی جدیدی برای او نشوم.
با دیدن صورت خسته ام اما پدر غمگین به من چشم دوخت و چیزی نگفت، شاید فکر میکرد حرف زدن با منی که آن روزها جز ماندن در خانه و گرفتن روزه ی سکوت و فقط بیرون رفتن گه گذار کار دیگری نمیکردم، فایده نداشت.





شام را خودش آماده کرده بود، به انتظار بازگشتم میز
چیده و مشغول شنیدن رادیو بود، وارد آشپزخانه شدم
و همانجا دکمه های مانتویم را باز کردم: سلام
-سلام بابا جان

-چرا غذا نخوردین؟
از پشت میز بلند شد و به سمت اجاق گاز رفت: گرسنه
نبودم

به سمتش رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم: شما
برین من غذا رو میارم
باشه ی آرامی جوابم شد اما از جایش تکان نخورد، من
هم چیزی نگفتم، با همان لباس های بیرون غذا را گرم
کردم و داخل ظرف ریختم.

-تا شما غذا رو بکشین من لباسامو عوض میکنم
به طبقه ی بالا بازنگشتم، مانتو و شالم را روی صندلی
تلفن انداختم و داخل دستشویی شدم، چند مشت آب سرد
به صورتم زدم تا شاید سردردم تسکین یابد، هنگامی که
پشت میز نشستم یادم آمد از صبح به جز همان چای
نصف و نیمه چیزی لب نزدم، عجیب بود که موجود
درونم بیچاره تر از من سر میکرد، به جز همان حالت
تهوع گاه و بیگاه انگار خواسته ی دیگری نداشت.





کمی برنج و خورشت برای خودم ریختم و در همان سکوتی که تنها سر و صدایش صدای خواننده ی رادیو بود، مشغول خوردن شدیم، زیر چشمی به پدر نگاه کردم و متوجه شدم او قصدی برای بازخواستم ندارد، پدر همیشه بر خلاف مادر عمل میکرد، اگر می دید دلم به گفتن نیست اصرار نمیکرد، اما همه ی نگرانیش را در خودش می ریخت، میفهمیدم حال خوبی ندارد اما باز چشم بستم، چشم بر روی تنها کسی که برایم مانده بود بستم و اجازه دادم غصه ازپا درش آورد، شاید مقصر نبودم اما هیچ تلاشی هم نکردم تا همه چیز به پیش از مرگ مادر ختم شود، مرگ مادر عذاب منزلی بود که همه چیز را با خودش تکان داد و ویران کرد.

#پارت ۱۷۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در جایم غلت زدم، خیره به روشنای برجا مانده ی بیرون فکر کردم بیشتر از آن دست روی هم گذاشتن هیچ درست نیست، تا چند وقت دیگر ممکن بود نشان بارداریم برای همگان روشن شود و دیگر من می ماندم و رسوایی اعظمی نهان تا به آن روز! ساعت





دستم پیشانیم را احاطه کرد و چشم بستم، برای یک لحظه هم تصویر آن دو پشت پنجره از جلوی چشمانم دور نمیشد، لب گزیدم تا دوباره چشماهم به گریه نیوفتاند.

پای آبرو وسط نمی آمد تنها چیزی که در ذهنم جولان می داد رسوا کردن پویا بود، اما فکر به پدر و فهمیدنش، مرا می ترساند. می ترسیدم از اینکه فهمیدنش نتیجه ای شبیه به دق مادر برایم داشته باشد. من تا به آنجا بد کرده بودم و نباید به آزار دادن بیشتر نزدیکانم فکر میکردم. بهترین راه همان بود دیدنش، حرف زدن با او و روشن کردن تکلیف زندگیم، او خبر نداشت من باردارم، شاید اگر میفهمید چاره ای میکرد، اما مگر من با چاره ی او آرام میشدم؟ مسلما نه! چیزی فراتر از آن روح آسیب دیده ام را تسلی می داد، چیزی همانند رسوا کردنش!، اگر رسوا میشد تکلیف من به کجا می رسید؟ نمیدانستم، در آن شب و آن لحظه من نادان ترین آدم دنیا بودم که اگر بی گذار به آب میزد، چیزی جز عذاب عایدش نمیشد، با فکر به او و چه کنم هایم چشم برهم گذاشتم اما تا خود صبح خوابهای مشوش دیدم؛ خواب مادر که زنده بود اما نگاهم نمیکرد، خواب پدر که شکسته شده بود و





یک قدم هم نمیتوانست بردارد و خواب خودم که در جایی نا آشنا گرفتار بودم، هرکسی که فکر میکردم میتوانست منجیم باشد به اسم خواندم و کسی نیامد، تنها مانده بودم در جایی نا آشنا و بیچاره تر از همیشه داشتم فریاد میکشیدم.

برای هزارمین بار با خودم زمزمه کردم که آن آدم دیوانه منتظر دیگری مانده؛ من نیستم، اما نه واقعا من بودم، منی که تنها داشت یک بازی احمقانه را جلو میبرد، چشمانم به فروغ افتاد که پس از چند دقیقه توقف داخل مغازه با پاکتی بزرگ از خرید از میوه فروشی بیرون آمد، از کجا به کجا رسیده بودم؟ نمیدانستم فقط یادم می آمد صبح که از خواب بیدار شدم کابوسم مرا به آنجا رسانده بود، به جایی که حتم داشتم فاجعه می آفرید، نفس عمیقی کشیدم و قدم به سمتش برداشتم، در حال و هوای خودش نبود و این کارم را راحت تر میکرد، درست از کنارم که رد شد صدایش زدم: ببخشین متوجه ام شد و ایستاد، در جایش چرخید و به من نگاه کرد: جانم؟ - شما میدونین خیابون هشتم شرقی کجا میشه؟





لبخند زد و با دست سمت دیگر خیابان را نشانم داد: اون سمت عزیزم

کوتاه تشکر کردم و قدمی جلو گذاشتم، پیش از آنکه او حرکت کند آخ بلند گفتم و دست به دیوار گرفتم، خداروشکر که گوش هایش تیز بود و گرنه نمیفهمید دخترک ایستاده در دو قدمیش منتظر واکنش اوست. به سمتم پا تند کرد و دست پشتم گذاشت: خوبی عزیزم؟

همه ی حواسم پی چشمان درخشانش رفت، زیبا بود، زیباتر از من، مهربان به نظر می رسید که برایش حال بد دیگری مهم بود و از او می پرسید. -بله، یکم خسته ام...

دستش دور شانه ام حلقه شد و گفت: بیا یکم روی این پله بشین تا حالت جا بیاد!

با کمکش بر روی پله نشستم، بدون گفتن حرفی به سمت مغازه رفت و پس از چند دقیقه با یک آب معدنی و شکلات در دست کنارم نشست: بیا عزیزم بخور، رنگ به صورتت نمونده

لبخند زدم و آب معدنی را از دستش گرفتم، کمی نوشیدم و ممنون کوتاهی گفتم، اما انقدر در بد نشان دادن حالم





به او متبحرانه عمل کردم که همانجا کنارم
نشست: ببخشین شمارو هم تو زحمت انداختم
-نه عزیزم، من کار خاصی نداشتم، تو خیابون هشتم
شرقی آشنا داری؟

کمی خودم را به جلو کشیدم و جواب دادم: امیدوارم!
کلمه ی مبهم خوب وقتی درست به کار آید، اثرش را
میگذارد علی الخصوص برای فروغی که به چشمانم
می دیدم مهربان است.
-دنبال کسی میگردی؟

دست بر روی دیوار گذاشتم و سعی کردم بلند
شوم: بله، تنها آدرسی که ازش دارم همون خیابون دوم
شرقیه... قرار بود بهم زنگ بزنه اما هنوز خبری
نشده!

همپای من ایستاد، ترحم نگاهش را دوست نداشتم اما
خب تنها میسر کننده راهم همان دل مهربانش بود که
خوب همدردی میکرد.

#پارت ۱۷۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی





دستم را گرفت و گفت: ببین خونه ی من پایین همین
خیابونه، بیا یکم استراحت کن تا حداقل باهات تماس
بگیرن، اینطوری بایه ادرس نصف و نیمه راه به جایی
نمیبری

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم: نه نمیخوام
مزاحمتون بشم، تا الانم خیلی زحمت کشیدین
لحن مهربانش پس از شنیدن حرفم کمی امری شد و
گفت: بیا دختر خوب، اینطوری خیال من هم راحت تره
همراهش شدم، دقیقا همان چیزی داشت به وقوع می
پیوست که پس از بیداریم، نقشه را کشیده بودم، با
ورودمان به آپارتمانشان گفت: راحت باش، همسرم دیر
وقت میاد...

بر روی اولین مبل کنار در نشستم، فروغ خریده ها را
داخل آشپزخانه برد و اندکی بعد با ظرف میوه ای به
پذیرایی بازگشت: اهل تهران نیستی درسته؟
خودم را درون صندلی جابه جا کردم و با همان صدای
آرام که سعی در حفظ کردنش داشتم، گفتم: نه، اصفهان
زندگی میکنم...

ظرف میوه ای مقابلم گذاشت و پرسید: آشنا داری
اینجا؟





با چهره ای غمگین نگاهش کردم و گفتم: آشنا که نه
دنبال دوستم او مدم

-دوستت یا دوست پسرت؟

با نگاه به صورتش فکر کردم، فروغ آدم عجیبی به نظر
می آمد، آدم مهربان و کنجکاوی که انگار دوست داشت
از همه چیز سر در آورد.

-دوست پسرم!

سری برایم تکان داد، سیبی داخل بشقاب گذاشت و
پرسید: قالت گذاشته؟

با حالت مسخره ای خندیدم و سعی کردم بیشتر از آن
راهنمایش نکنم: نه، فقط یه مدته ازش خبر ندارم...اگه
پای اجبار نبود، نمیومدم دنبالش...

فروغ با دلسوزی نگاهی به صورتم کرد و گفت: نگران
نباش پیداش میکنی

تلخ خندیدم و جواب دادم: امیدوارم!

کمی کنارم نشست و بعد به بهانه ی آوردن چای از
جایش بلند شد، پس از رفتنش تازه فرصت کردم تا خانه
اش را نگاه کنم، خانه تمیز و بزرگی بود، حتی میشد از
چیدمان آنجا فهمید فروغ بر خلاف همه ی تصوراتم
زن زندگیست، درست انتهای سالن جایی در تیررس
نگاه همگان تابلوی بزرگ از جفتشان بود، چشمانم به





تابلو که افتاد نفسم بند آمد، دستم دور کوله ی روی پایم
سفت و سخت پیچیده شد و چشم بستم.
-اگه حالت خوب نیست میتونی بری داخل اتاق ته سالن
دراز بکشی

چشم باز کردم و به او با سینی چای در دستانش نگاه
کردم: نه مرسی، شما خیلی به من لطف کردین
با همان نگاه خندانش بر روی صندلی نشست و
گفت: نه عزیزم، کاری نکردم... جدی برو یکی دو ساعت
دراز بکش، هم حالت بهتر میشه هم به احتمال زیاد
دوستت باهات تماس میگیره

حالا دیگه به چشمانم زن عجیبی می آمد، آدم نترسی که
از کمک کردن واهمه نداشت، متفاوت با پویایی که
میشناختم. با اصرارش بلند شدم و به اتاقشان
رفتم، کوله ام را کنار تخت گذاشتم و دراز

کشیدم، خودش هم همراهیم کرد، پتویی بر رویم کشید و
خواست به چیزی فکر نکنم، شاید فهمیده بود زندگیم
گره ی کور عجیبی دارد، با بستن در، روی تخت غلت
زدم، قاب روبه روی تخت هم عکسی از خودش

بود، فکر به آنکه اگر آن لحظه متوجه حضورم در خانه
اش شود، چه میکند، لبخند بر صورتم نشاند، گوشیم را
از داخل کیف بیرون آوردم و چندتا عکس از فضای





اتاقش گرفتم، حالا که قرار به آزارش داشتم باید کاری
میکردم کارستان!، دیتای گوشیم را روشن کردم و وارد
وایبر شدم، یکی از همان عکس ها را برایش فرستادم
و نوشتم: امیدوارم بفهمی که چقدر راحت میتونم به
زندگیت نزدیک بشم!

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم، داشتم برای خودم
موقعیتش را ترسیم میکردم که صدای تلفنم بلند شد، با
دیدن شماره اش لبخند زدم، دکمه ی پاسخ را فشردم و
به جای آغاز کردن مکالمه اجازه دادم او حرف
بزند: افرا تو کجایی؟

در جا چرخیدم و خیره به بالشت کنارم گفتم: چه جای
خواب خوبی داری، خیلی بهتر از اون چیزی که ما باهم
شبنمون رو صبح میکردیم!

-تو خونه ی من چه غلطی میکنی؟

دست روی پیشانیم گذاشتم و زمزمه کردم: واقعا دلم
میخواست تو الان اینجا بودی عزیزم!

همان یک جمله برای او انقدر سنگین آمد که صدای
فریادش در گوشم پیچید: به خدا اگه همین الان پات رو
از خونم بیرون نداری بیچاره ات میکنم!

#پارت ۱۷۴



#قلب_شمعدانی_کاغذی

نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم با لحنی آرام جوابش را بدهم: منو تهدید نکن پویا، مخصوصا حالا که میبینی خیلی کارا از دستم برمیاد، اگه میبینی پام به خونت باز شده برای اینکه چاره ای واسم نداشتی، پس مثل یه پسر خوب این موش و گربه بازی رو بذار کنار و بیا و تکلیف زندگیم رو روشن کن!

بی آنکه به فریادهای پشت خطتش گوش بدهم، دکمه ی اتمام مکالمه را فشردم و بر جایم نشستم، دست به سمت گوشواره ام بردم و درشان آوردم، جایی زیر تخت دور از دسترس انداختمش.

کوله ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم، فروغ هنوز داخل آشپزخانه بود، نگاهش کردم، مانده بودم پویا چرا از او برایم غول دو شاخی ساخته بود که مطمئن بودم زن زندگی نیست، بودنش آن ساعت در خانه و تمیزی آپارتمان چیز دیگری نشانم می داد. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که در جایش چرخید و متوجه حضورم شد: نتوانستی بخوابی؟

لبخند زدم و جواب دادم: دوستم زنگ زد، یه ده دقیقه دیگه میرسه....





-۱۱۱ پس پیداش شد؟

برایش سرتکان دادم و زمزمه کردم: باید پیداش میشد...

به سمتم آمد و گفت: خب بمون تا بیاد دنبالت! کوله ام را روی شانه ام انداختم و جواب دادم: بهم آدرس دقیق رو داد، ممنونم ازتون خیلی به من لطف کردین

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم: هیچ وقت کمکتون رو یادم نمیره

لبخند زد: ببین اگه احيانا برات مشکلی پیش اومد، بيا اینجا... باشه؟

-باشه حتما، لطفتون رو فراموش نمیکنم دست روی شانه ام گذاشت و تا دم واحدش همراهیم کرد، با بسته شدن در، دکمه ی آسانسور را فشردم و نفس عمیقی کشیدم، ریسک بزرگی را به جان خریده بودم، اما خب می ارزید، به ترساندن پویا و درگیر کردن ذهنش همه ی آن ها می ارزید.

تا ابتدای خیابان یک نفس دویدم، دست برای اولین تاکسی دراز کردم، آدرس را به راننده گفتم و پس از آن مشغول نوشتن برای او شدم: اگه فردا هم تصمیم به دست انداختن بگیری، قطعا چیز بدتری میشه !





سر به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم، میفهمیدم کاری که انجام میدهم شاید اشتباه باشد اما خب من انسان بازنده ای بودم که چاره ی دیگری نداشت، حالا که آنطور زندگیم سفت و سخت درهم امیخته شده بود، دیدن آرامش او مثل خاری درون چشمانم می آمد که باید از شرش خلاص میشدم.

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد، همانطور چشم بسه دست به سمت گوشیم دراز کردم و برش داشتم، دیدن شماره اش روی صفحه برای من حکمی برابر با پیروزی داشت، لبخند زدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم: بله؟

صدای عصبیش پشت تلفن نشان خوبی بود: تو، تو، خونه ی من چه غلطی میکردی؟

سر به شیشه ی ماشین چسباندم و لبخند زدم: هیچی فقط یکم کنجکاو شدم همسرت رو بشناسم... واقعا زن خوبی داری!

انگار پشت فرمان بود که راحت می توانست فریاد بکشد: خفه شو افرا، باورم نمیشه همچین غلطی کرده باشی

می دانستم اگر آنجا بود، لبخند صورتم بیشتر جریش میکرد، اما خب او مرا نمی دید، نیاز به بازی کردن





نبود: پویا از من خیلی چیزا برمیاد این رو تو گوشت فرو کن، الان که اینجا نشستم بیشتر از همه دیدن نداشتن آرامش تو حالم رو خوب میکنه، حالا هم که فهمیدی دزدیوانگی من چقدر بالاست مثل یه انسان عاقل رفتار کن وگرنه بازنده ی اصلی تویی، از من بترس..

انگار گفته هایم برایش انقدر دردناک بود که پشت تلفن نالید: لعنتی تو چرا انقدر عوض شدی؟
نفس عمیقی کشیدم، راست میگفت من عوض شده بودم، از آن دختر که چشم روی همه چیز میبست دیگر خبری نبود، از کسی که با شنیدن ناراحتی مرد پشت خط روز و شب هایش به این فکر میگذشت که چا بکند دیگر خبری نبود، پویا شاید نمی دانست با زندگیم چه کرده اما باید طعم ذره ای از سختیم را میکشید، البته که ذره هم برایش کافی نبود، دیوانگی من انقدر عجیب و غریب بود که به بیشترش فکر کند، من میخوام بترسانمش و خب داشتم موفق میشدم، حالا که نوبت من بود باید اسبم را خوب برایش می تازاندم!

#پارت ۱۷۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی





گوشیم را روی میز گذاشتم و به شماره اش خیره شدم، دست های یخ بسته ام، نشانی جز ترس نداشت اما خب حالا که میخواستم شروع به ساختن جهنم زندگیش کنم باید آن را همکنار می گذاشتم. باورم نمیشد آدمی که چند دقیقه قبل مرا به رگبار دشنام و تهدید خواند، پویا بود! هنگامی که صدای زنگش را شنیدم با بی حالی از روی تخت بلند شدم و به کنار پنجره رفتم، چند روزی از آن ماجرا میگذشت، می دانستم تا هنگامی که فروغ متوجه لنگه گوشواره ام زیر تخت نشود، او تماس نمیگیرد، همه ی وعده هایش برای دیدار دوباره مانند خودش پوچ و تهی بود. من فقط میخواستم چشمان فروغ را روشن کنم البته که بیشتر دلم می خواست آخر تمام آن ماجرا من بمانم و پویا، دوست داشتم عذاب بیچارگیش باشم، کنارش بمانم و زندگیش را به مرز بدبختی بکشانم. هوای بیرون تاریک نبود، آفتاب ظهر، جان دگرگونم را مثل شنیدن صدایش که بیشتر از آن حال بد دامن میزد. دکمه ی اتصال را فشردم و همزمان برای عوض کردن هوای درون اتاق پنجره را گشودم، دستم با





صدای فریادش بر روی دستگیره ماند: تو چه غلطی کردی افرا؟

جمله ی اولش در حساب جملات بعدیش اگر چه تلخ اما انقدر سنگین نبود که بی هیچ اجازه ی سخنی شروع به گفتن کرد: اون گشواره ی زیر تخت کار تو عوضی بود، آره...

فریاد کشید: آره؟

نفسم سنگین شد، او داشت سر من فریاد می کشید به خاطر فروغ؟

انگار از زبانم حرفی شنید که ادامه داد: این دفعه کاریت ندارم، گروت رو گم کن از زندگیم، اگه بخوای بیشتر کشش بدی بدتر از اینی که باهام تا کردی سرت میارم، فهمیدی؟

در مقابل مرد خشمگین پشت تلفن هیچ کاری جز سکوت نکردم، اصلا خودش اجازه نداد تا دهان باز کنم و حرف بزنم، گوشی را قطع کرد و من در بهت و ناباوری حرفهایش ماندم.

یک سره شده بود، کار آن دل یک سره شده بود، همه چیزش را از دست داده و به انتظار تسکین داشت خودش را به این سو و آن سو می کوباند، صدای هزار





تکه شدن هر روزه اش انقدر کر کننده بود که دست بر روی چشمانم می گذاشتم تا بیشتر نبینم، بیشتر نشنوم؛ خنده دار بود اما من شکست هر روزه ی قلبم را با چشمانم می دیدم و نمی توانستم کاری کنم، پا درون شکم جمع کردم و سر به شیشه ی پنجره ی اتاقم چسباندم، پدر درون حیات مشغول آب دادن به افرايش بود، دست هایم نا خودآگاه از صورتم پایین آمد و بر روی شکم نشست، دلم به حال او هم می سوخت، بیچاره ترین آدم میانمان شده بود، پدرش از وجودش خبری نداشت و مادرش دلش خوش ترساندن دیگری مانده بود، باید از دستش خلاص میشدم اما قبلش کار پویا را یکسره میکردم تا دلم نسوزد، پا بر روی زمین گذاشتم و ایستادم، عقل و هوش زایل شده ام کار به جایی نمی رساند اما چاره ای هم نداشتم! روبه روی کمد ایستادم و دستم به مانتویی رسید که او از همه بیشتر دوستش داشت، بیرونش کشیدم و پوشیدمش، به سمت آینه رفتم و شروع به آرایش کردم، هر چیزی که به صورتم می رسید!

ناباورانه به خودم چشم می دوختم و می پرسیدم که این منم؟ انقدر نزار و بیچاره؟ نهایتش چه میشوم؟ مداد را بر روی میز انداختم و پشت به آینه کردم، از دیدن





خودم ابا داشتم، از آدم پر از تناقض روبه روی آینه
حالم بد میشد. چنگ به کیف روی میزم زدم و روی
دوشم انداختمش، از اتاق بیرون رفتم و وارد حیاط
شدم، پدر با دیدن آب پاشش را روی زمین گذاشت و به
سمتم چرخید: کجا بابا جان؟

کتونی به دست روی پله نشستم: دارم میرم دیدن
فاطمه، یک دو ساعت دیگه برمیگردم!
سری برایم تکان داد و چیزی نگفت، به سمتش رفتم و
تنگ در آغوشش کشیدم: زود میام که یه شام خوشمزه
باهم بخوریم

آرام بوسه ای بر سرم گذاشت و موهایم را نوازش
کرد: مراقب خودت باش
-حتما

در حیاط را بستم و به سمت ماشین رفتم، هنگامی
جلوی شرکتش پارک کردم که تا اتمام کارش نیم
ساعتی مانده بود، شروع به گرفتن شماره اش کردم، اما
بر خلاف انتظارم تماسم را رد کرد،
دوباره و سه بار شماره اش را گرفتم اما لجبازتر از
من تماسش را قطع میکرد!

#پارت ۱۷۶



#قلب_شمعدانی_کاغذی

انگار نمیشد از او انتظار داشت، او همان بود، مردی که در لحظه تصمیم می‌گرفت، اجرایش نکرده، فریاد پشیمانیش آدم را کر میکرد، اما خب من قرار به پا پس کشیدن نداشتم، اگر با همان بی‌اعتنایی هایش می‌خواستم پشیمان شوم اصلاً نباید آنجا می‌ماندم، اگر او آدم دم‌دمی‌مزاجی بود من هزار مرتبه بدتر از او بودم، انقدر که با هر حرف و حرکتش همه چیز برایم رنگ دیگری می‌گرفت و ذهنم به تلافی باز میشد، ذهنم به سمت انجام کاری می‌رفت که می‌دانستم درست نیست، اما چاره‌ای نداشتم، می‌خواستم تلافی نادیده گرفتن هایش را در آورم و نباید می‌ترسیدم. رفتن به خانه و دیدن زنش مرا به جایی نرساند، فقط نتیجه‌اش درندگی بیشتر او شد، بیشتر خود واقعی‌اش را نشانم داد و درمانده‌ترم کرد. حالا من بودم و افکار درنده‌ی ذهنم، باید تباهاش می‌کردم، حتی اگر تباهاش به من آسیب می‌رساند، من دیگر نمیتوانستم بیشتر از آن زمان خرج جفتمان کنم. از ماشین پیاده شدم و در صندوق را زدم، گالن بنزینی که پیش از آمدنم زیر نگاه‌های مانده در پمپ بنزین تهیه کرده بودم را بیرون





کشیدم، هر لحظه منتظر بودم متصدی پمپ مانعم شود، اما نشد، در لحظه آن حماقت به ذهنم رسید و اجرایش کردم، شاید اشتباه بود اما دیگر زمان فکر کردن به آن چیزها نبود، حالا که دور دور چرخیدن و دیدن بود، باید یادگاری خوبی برایش به جا می گذاشتم، دلم میخواست ترس را در چشمانش می دیدم و کمی روح آسیب دیده ام به التیام می رسید.

نفس عمیقی کشیدم، ایستادم و به پنجره ی اتاقش از پایین نگاه کردم، بی امید ضربه ای بر روی اسمش زدم و خیره به شماره اش ماندم، پس از شش مرتبه رد تماس، بالاخره جواب داد و پیش از آنکه به او اجازه دهم مرا به رگبار حرفهایش بگیرد، با خستگی گفتم: ببین من هنوز روبه روی شرکتتم... من و یه گالن بنزین، بزن کنار پرده ی لعنتی اتاقت رو تا بهتر ببینی؛ به خدا اگه تا یه دقیقه دیگه نیای پایین خودمو آتیش میزنم، آتیش میزنم تا همه بفهمن با زندگی چیکار کردی...

دیوانه شده بودم، به قیمت به دست آوردن مردی که دیگر دوستش نداشتم، دیوانه شده بودم، اما دلم نمیخواست پا پس بکشم، دوست داشتم بفهمد که پایین ماجرا را من رقم میزنم، نه او! گناهکار زندگیمان او





بود، نه من... دلم میخواست عذاب وجدان را هنگامی که شاهد خودسوزیم بود در چشمانش ببینیم.
 پرده ی اتاقش کنار رفت و با بهت در گوشی فریاد کشید: افرا چه غلطی مینی؟
 تلخ خندیدم: همون غلطی که تو خواستی؛ گم شم و از زندگیت برم بیرون!

خم شدم و دست به سمت گالن بردم و پیش از باز کردنش پرسیدم: میای پایین یا آتیش بزنم خودمو؟
 انگار متوجه شد که قصد هیچ شوخی ندارم، دست رهایش را دیدم که بالا آمد و دیگر خبری از آن فریادها و از هم گسیختگی هایش نبود، ترسان دست بالا آورد و به ثانیه نرسیده از پشت پنجره کنار رفت.
 دستم با قطع تماسش عقب کشیده شد، چند دقیقه بعد با سرعت دیوانه واری از پارکینگ بیرون آمد و جلویم ایستاد، انقدر برایش ترسناک بودم که در را باز کرد و فریاد زد: بیا بالا

تنها حرکت من زدن ریموت ماشین پدر و سوار شدن بود، هنگامی که روی صندلی نشستم پیش از بستن در ماشین را حرکت داد و صدای فریادش بلند شد: چه داشتی میگفتی پشت تلفن هان؟





دستش به صورتم رسید و به ثانیه نکشیده مزه شور خون دهانم را پر کرد.

-تو به چه جراتی منو تهدید میکنی؟

از شدت درد درون صندلی مچاله شدم، گوشه ی خلوتی از خیابانی بی رفت و آمد پارک کرد و به سمت بازگشت، دست به مانتویم رساند و یقه ام را گرفت: بهت گفتم گورت رو گم کن و از زندگیم برو بیرون، فکر کردی ازت میترسم؟

ضربه ای به صورتم زد و فریاد کشید: هااان؟ در آن لحظه من هیولایی را می دیدم که ترسناک تر از من، از فکرهایی که داشتم و خیال میکردم میترسانمش، شده بود!

در مقابل ضرباتی که به سر؛ صورت و بدنم فرود می آمد، عکس المعلم سکوت بود و سکوت! من زن مرده ای درون ماشین شده بودم که روزی مرد خشمگین کنارش را دیوانه وار دوست داشت، در آن لحظه تنها چیزی که در ذهنم نقش می بست، مادر بود و ضرباتی که می دانستم حقم است، او فریاد میزد و تهدیدم میکرد و من هیچکدامش را نمیشنیدم، حتی ناله نمیکردم تا رهایم کند، فقط و فقط دستانش را میدیدم که بالا می رفت و پایین آمدنش درد میشد و آخرین تصویر





واضح از دیدار با او باز کردن در خودرو و پرت شدن
به بیرون بود و بعدش سیاهی...سیاهی...سیاهی

#پارت ۱۷۷

#قلب_شمعدانی_کاغذ

با حس درد مبهم قفسه ی سینه ام چشم باز کردم،سقف
سفید بالا سرم و صدای درهم افراد از دور نشانم می
دادند زنده ام،چیزی که دلم نمی خواست در آن لحظه
حقیقت داشته باشد.به هرجان کندی بود سر چرخاندم
و اولین شخصی که دیدم نیاز بود،کنار تخت ایستاده و
نگاهم میکرد،چشمش به چشمانم افتاد لبخندی از سر
ترحم زد و به سمتم خم شد:بهوش اومدی قربونت
برم؟!

دست بالا آوردم تا بنشینم اما او مانع شد:بلند

نشو،دکتر گفته باید همینطوری بمونی...

سرش را پایین تر آورد و در نزدیک ترین فاصله ی

ممکن با بغض در گوشم سوالش را پرسید:باردار

بودی افر؟

نگاهم میخ چشمان غمگینش شد،چه می توانستم

بگویم؟منتظر به لب هایم خیره ماند که دکتر وارد اتاق





شد: خانم بهتون گفتم که دور مریض رو خلوت
کنین، ایشون حال مساعدی ندارن
نیاز عقب کشید، دکتر نزدیک تر شد و کنارم
ایستاد، پرونده ی روی تخت را برداشت و شروع به
مطالعه اش کرد، پس از چند دقیقه سرجایش گذاشت و
با نگاهی مهربان به من شروع به حرف زدن کرد: خدا
رو شکر عملت موفقیت آمیز بوده!

گنگ از حرف نامفهومش نگاهش کردم، انگار فهمید
من مطلع به چیزی نیستم که ادامه داد: تنها چیزی که
دارم بهت بگم اینکه زمان زیادی برای مادر شدن
داری، اصلا غصه نخور مخصوصا به خاطر مردی که
این بلا رو سرت آورده.... او مدن او بچه بیشتر بیچاره
ات میگرد!

برای من انگار گذشت زمان و بهتر شدن اوضاع هیچ
معنی ای نداشت، بی حال از گفته ی دکتر سر برگرداندم
و چشم به جای دیگری انداختم،

بیشتر از آنکه غصه ی از دست دادن فرزندم را
بخورم، ناراحت فهمیدن خانواده ام بودم، انگار هرچقدر
بیشتر برای نزدیک شدن به پویا تلاش میکردم بیشتر
زندگیم به باد می رفت، دکتر پس از توصیه های لازم از
اتاق خارج شد؛ من ماندم و نیاز، نیازی که می دانستم



پر از سوال است، اما پیش از پرسیدن او، زبان باز کردم و گفتم: نیاز بابا فهمید؟

غمگین نگاهم کرد، دستش به حالت نوازش بر روی سرم نشست و انگار که جمله ام را نشنیده باشد، گفت: الهی برات بمیرم که چی کشیدی مصرانه باز جمله ام را برایش تکرار کردم: نیاز بابا فهمید؟

نفسش غم داشت، غمی که نشان می داد حدسم درست است، سکوتش را دوست نداشتم، با تمام ناتوانیم دست بالا آوردم و گوشه ی شالش را گرفتم و همه ی صدای التماسی برای گول زدن خودم شد: نیازرز؟! سرش را پایین آورد و بوسه ای به گونه ام زد: بخواب افرا، به هیچی فکر نکن، تو حالت خوب نیست حرفش، لحنش، نگاهش، همه و همه حکم مسلمی برای پیش آمدن چیزی را داشتند که من از آن فرار میکردم، دیگر نپرسیدم، نتوانستم هم بپرسم، دستم پایین آمد و چنگ به پتویم زد؛ با هر جان کدنی بود بالایش آوردم؛ خودم را زیر تاریکیش پنهان کردم و اجازه دادم اشک هایم راهشان را به بیرون پیدا کنند، درد من بودم اما دردمندی نداشتم و هر روزی که می گذشت ارمغان دردهایم، دردهای دیگری میشدند.





همه ی بیست روز پس از آن روز شوم، از تلخ ترین کابوس های زندگیم شد، درست فردا صبح هنگامی که چشم گشودم به جای نیاز پدر بالای سرم نشسته و نگاهم میکرد، متوجه هوشیاریم که شد لبخند زد و آرام گفت: بیدار شدی بابا جان؟

دردی بدتر از آنکه نگاه غمگین پدر را می دیدم و نمی توانستم زبان باز کنم؟، چیزی سخت تر از آنکه بابا به چشمانم خیره میشد و فقط در عمق نگاهش نگرانی برای من دیوانه بود؟

منتظر بودم تا بپرسد، اما نپرسید، دلم می خواست شمااتم کند اما نکرد، به جایش بلند شد و مثل پروانه به دور دختر خطا کارش گشت، آخ که چقدر درد داشت آن حجم از دیدن و کاری نتوانستن کردن!

از درون یخچال کمپوتی بیرون آورد و برایم باز کرد، کنار تخت ایستاد و چنگال را به سمتم گرفت: میتونی بخوری بابا جان؟...

سد چشمان من و بابا اشک های پشت چشمانم شدند، من می فهمیدم که او پشت آن نگاه مهربان و آرامش چه عذابی می کشد؟ عذابی که مسبب مسلمش دختر عزیزش بود!، از آنکه نمیتوانستم مرهم شوم





بغضم شکست و شوری اشک هایم با شیرینی میوه ای
که او در دهانم گذاشت، قاتی شد!

#پارت ۱۷۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صدای فریاد امید از پایین خانه چیزی جز وحشت برایم
نمی آفرید، در همه ی آن یک هفته بستریم در
بیمارستان یکبار هم به دیدنم نیامد، همه و همه اش پدر
و نیاز بودند که مانند پروانه دورم میچرخیدند. امید اما
نیامد، با وجود همه ی دلتنگی هایم اما هیچ توقعی از
او نداشتم، حق داشت، کم حرفی نبود، باعث و بانی بی
آبرویی خانواده شده بودم، چشمانم به در اتاق خشک
شد اما او نیامد، نه از نیاز و نه از پدر، از هیچکدامشان
سراغ امید را نمی توانستم بگیرم، هرچقدر او تصمیم
به نادیده گرفتنم داشت، عوضش پدر و نیاز مانند یک
حامی بزرگ پشت سرم ایستادند، هیچ روزی نشد چشم
باز کنم و پدر بالای سرم نباشد، پشت خمیده اش را می
دیدم و هر لحظه میمردم اما باز هم او کنارم بود.
صدای امید قطع نمی شد، پس از سیزده روز از مرخص
شدنم، با شنیدن صدایش، یادم آمد چقدر دلتنگش





هستم، حتی اگر آن صدای فریادهایی بود که تا به آن روز از او نشنیده بودمش، پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم، دردم کمتر نشده بود اما با هر بیچارگی ای، سختیش را به جان خریدم و به آهستگی خودم را به در رساندم، از پله پایین آمدم، نمی دیدمش اما صدایش را میشنیدم که انگار با بابا صحبت می کرد: یعنی بعد از بیست روز نمیخواین ازش بپرسی چ غلطی کرده؟!!

همان جمله اش، تمام توانم را به یغما برد، بر روی پله ها نشستم و نفسم به سختی بالا آمد.
-اگه شما نمیخواین باهاش حرف بزنین، نزنین... من خودم از زیر زبونش میکشم بیرون...
با اینکه نمی دیدمشان اما صدای تحکم پدر برای نشستنش، نشاتم داد که امید از جایش بلند شده: بشین... همان یک کلمه ی پدر خوی عصاینگر امید را بیشتر کرد، انقدر که صدای نفس کشیدن عصبیش در گوش هایم پیچید: همین مهربونی بیش از حد شما افرا رو اینجوری کرد...!

پدر با صدایی آرامتر اما محکم جواب داد: هیچ کدوم از اینا به تو مربوط نمیشه، اگه بفهم فقط یه کلمه به





خواهت چیزی بگی یا بخوای اذیتش کنی من میدونم و تو!

-بابا...

-همین که گفتم، افرا و کاری که کرده نه به تو، نه به من؛ نه به هیچ کس دیگه مربوط نمیشه...

امید متعرض پاسخ داد: پای ابروی هممون وسطه بابا...

-از کی تا حالا برای تو ابرو مهم شده؟ تو این چند سال چقدر بهت گفتم تعطیلات رو به خواهرت سر بزن تا حداقل دلش خوش باشه به بودنت... چقدر مادرت ازت خواست روزهایی که میره اصفهان همراهیش کنی، اما تو فقط بهونه آوردی... حالا هم هیچ حقی نداری بخوای تو خونه ی من افرا رو بازخواست کنی، نه اون حال مساعدی داره نه من...

خیلی نگذشت که صدای کشیده شدن میز را شنیدم: کاش فقط یه ذره براتون ابروی منم مهم بود! با صدای بسته شدن در راهرو، قلب من هم شکست، اگرچه دیگر قلبی به معنای واقع در من زندگی نمیکرد، با همان حال نزارم دست به نرده گرفتم و از جایم بلند شدم، نمی دانستم خوشحال باشم که پدرم حامی تمام قدم شده بود یا از کینه ی برادرم بترسم، پدر





زیاده روی کرده بود، امید حتی اگر کمتر به من سر
میزد اما می فهمیدم همیشه حواسش هست، شب های
حضور در اصفهان تا صدایش را نمی شنیدم خوابم
نمیبرد، درست بود که حضور فیزیکیش را نمی دیدم اما
همان صدا، خنده ها و ابراز دلتنگی های پشت تلفنش با
دیدنش برایم برابری میکرد!

بر روی تخت نشستم و سرم را به سمت بالشت
بردم، دلم نمی خواست صدای گریه ام در خانه
بپیچد، من با خانواده ام بد کرده بودم، دوست داشتم، نه
تنها برای خودم در دسر آفرین شد که پای خانواده ام را
هم وسط کشید، میفهمیدم حمایت تمام قد پدر به دامن
نزدن بیشتر دردم کمک میکرد اما من لیاقت هیچ چیزی
نداشتم، همه ی کارهایم بی عقلی محض بود، زنده بودم
چه فایده داشت؟ دقیقا من نباید زندگی میکردم، من بی
لیاقت ترین فرزند دنیا بودم، سرم را از روی بالشت
برداشتم و به اتاقم خیره شدم، باید خودم را
میکشتم، حتی دیگر سرجا نشاندن پویا حالم را خوب
نمیکرد، باید همه چیز تمام میشد، من حالا نه خانواده ام
را داشتم نه از عشق دروغین هوس رانم چیزی عایدم
میشد!





#پارت ۱۷۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تا نیمه شب همه چیز را برای خودم مرور کردم و از هر سمت به اجرایی کردن تصمیم رسیدم، من اگر میمیردم، برای همه بهتر میشد، بیشتر برابر پدر، اگرچه غصه ی از دست دادنم شاید چند مدتی غمگینش میکرد اما دیگر از نبود دختر بی آبرویش خبری نبود، متوجه میشدم درون چه منگنه ای از جانب من و امید قرار گرفته، حداقل بودن امید کنارش بهتر از حضور من بود، میفهمیدم برادرم به خاطر بودن من به خانه نمی آمد، آه که چه بد بودم و نمیفهمیدم! انقدر با احساساتم جلو رفتم که آنگونه شد، حالا هم همان فکر ترسناک درون ذهنم چاره اش بود، به سمت کمد لباس هایم رفتم و مانتو و شالم را بیرون کشیدم، خواب بودن پدر کارم را راحت تر میکرد، از پله ها پایین آمدم و کنار راهرو ایستادم، وسوسه ی دیدن آخرین مرتبه اش وزن سنگین پاهایم شد، می دانستم حضورم بالای سرش او را بیدار میکند، کلافه بین دیدن و ندیدنش، ایستاده بودم و نمی دانستم چه کاری کنم؟





دست به نرده گرفتم و خودم را کشان کشان به پایین رساندم چه سخت بود جنگی که با خود داشتم و نمی دانستم پا به کجا می رساند، به پذیرایی رسیدم در جایم چرخیدم همه چیز در آن تاریکی باز هم به چشمانم روشن می آمد، مادر که روی مبل می نشست و با دقت مشغول تصحیح برگه های میان دستش میشد و با تشر از امید می خواست صدای تلوزیون را کم کند، امید که پس از گل زدن تیم محبوبش فریاد میکشید که باعث لرزیدن کل خانه با صدایش می شد، پدر اما در اوج شلوغی خانه همان نگاه و منش آرامشش را داشت، لبخند میزد و پس از مکث کمی روزنامه ی میان دستش را ورق میزد، من چه کرده بودم؟ من تلخ ترین سرنوشت را برای نزدیک ترین آدم های زندگیم به ارمغان آورده بودم، در جایم چرخیدم و دوباره به تاریکی مطلق حال بازگشتم، باز در جایم چرخ زدم و به انتهای راهرو خیره شدم، جایی که پدر پس از شنیدن حرفهای امید به خواب رفته بود، دست به دیوار گرفتم و با همان درد خودم را به انتهای راهرو رساندم، دستم برای گرفتن دستگیره در جلو رفت اما سردی دستگیره مانند وزنه ای سنگین عمل کرد، ممکن بود با باز شدن در پدر هوشیار شود و متوجه شب زنده داریم





گردد، ریسکش را به جان خریدم، دیدنش حتی اگر چشم باز نمیکرد هم برای من مانع بزرگی میشد، به جایش روبه روی جا کلیدی ایستادم و سوئیچ ماشین را چنگ زدم، تعلل دیگر جایز نبود، از خانه بیرون آمدم و وارد حیاط شدم، روشنای کوچه به حیاط هم رسیده و میتوانستم جای جایش را از نظر بگذرانم، دیگر نای تکرار آن جمله ی همیشگی را هم نداشتم، تنها قدم هایم به سمت افرا انتهای خانه رفت، تنها یادگار حقیقی از من، هم سن من، اما قوی تر، محکم تر و حتی لایق تر از من برای زندگی!

مادر میگفت همان روز تولد بدون توجه به اصرارهای مادر، پدر نهال افرا را از شمال آورد، هرچقدر مادر گفت جای آن درخت آنجا نیست، پدر گوشش بدهکار نشد، دلش خواسته بود که برای دختر تازه متولد شده اش افرایی بکارد و کاشته بود، بعدش کنار تخت مادر خیره به نوزادی که من باشم مانده و گفته بود افرا اسم قشنگیست، من افرای دومش بودم اما هیچ وقت مثل آن درخت نشدم، من بزدل تر از آن بودم و با همان ترس هایم آتش بدی به جان همه انداختم، دیگر ماندن جایز نبود، هر لحظه تعلل رفتن را دشوارتر میکرد، دشوارتر از مبارزه با همه ناامیدی های خانواده ام، به قدم هایم





شتاب دادم و خودم را به ماشین رساندم، با همه ی
تردیدهایم خودم را داخل ماشین پرت کردم و سویچ را
چرخاندم، می دانستم انتهای اجرایی شدن فکرم تنها
برای پدر درد و ضرر میشود، اما واقعا دلم نمی خواست
هیچ کس جنازه ام را ببیند، من حق سوگواری خانواده
ام را نداشتم، باید در ناشناخته ترین جای ممکن به
زندگیم پایان می دادم، جایی که حداقل برای پیدا شدنم
خیلی زمان صرف شود، از شهر خارج شدم، مسیرم نه
اصفهان بود نه سمت شمال کشور، خلوتی جاده بهترین
شانس برای اجرایی کردن نقشه ام بود، در تاریک و
روشنایی ها منقطع جاده پس از گذشت سه ساعت
مداوم رانندگی، چشم بستم! فکرم همه و همه گذشته ام
شد، مادر، پدر و امیدی که نداشتن من در زندگیشان کم
خطرتر از بودنم برایشان بود!

شمارش زمان از دستم در رفت، با خود تلقین کردم
همه چیز شبیه خواب پیش میرود، تنها یک صدا در
گوشم میپیچد و پس از آن تاریکی مطلق میشود، درد
دارد اما تنها برای چند دقیقه!، با سرعت وحشتناک و
چشمان بسته ام قطعا چیزی جز مرگ عایدم
نمیشد، گوش هایم تنها پی شنیدن بودند، نمیدانم به یک
دقیقه رسید یا نه! مرگ دیوانه واری انتخاب کرده بودم





اما هیچ زمانی وسوسه باز کردن چشمهایم به ذهنم
 نرسید، درست با شنیدن صدای بوق ماشین سنگینی که
 میتوانستم حس کنم از جاده روبه روست، برای لحظه
 ای کوتاه چشم باز کردم، نور بالای ایسوزویی که از
 روبه رو می آمد، فرمان سفت شده میان دستم قطعا
 انتهای همه چیز بود و پس از آن همه چیز برایم در
 تاریکی مطلق فرو رفت، تاریک تاریک تاریک همانند
 زندگی چند وقت اخیرم!

#پارت ۱۸۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاهش به سمت دست هایم کشیده شد، اما تعلل نکرد و
 قدم بعدی را گذاشت، چیزی جز صدای نفس های
 سنگینم در گوش هایم طنین نمی انداخت، انگار که در
 زمانی نامشخص گیر کرده بودم.
 -سلامم

حالا دیگر می دانستم با چرخاندن سرم، چه کسی را
 خواهم دید، نگاهم هنوز به صورت مبهوت پویا
 بود، انگار او حال بهتری از من داشت که لبخند زد و
 بی ربط گفت: خوش اومدین!





با هر بیچارگی ای بود، سر چرخاندم تا مقصد چشمانم
تغییر کند، با دیدن فروغ اه خفه شده از میان جانم سر
بیرون کشید و دست هایم مشت شده کنارم آویزان
ماندند: سلام

لبخند فروغ و نگاه مشتاق هومن وصله ی ناجور زمان
حاضرمان بود؛ فروغ به سمتم آمد و دست هایش را به
سمتم دراز کرد: خوشبختم عزیزم

مانند مترسکی شدم که هیچ قدرتی برای انجام هرکاری
از او سلب شده، تنها به تقلید از فروغ آرام دستم را
بالا آوردم و میان دستش گذاشتم: من هم همینطور
نبودم! به جان بابا منصور که نه خوشحال بودم و نه
خوشبخت، من جز بیچارگی هیچ چیز دیگری
نمیتوانستم، باشم.

با دست مرا به نشستن فرا خواند و با سکوت زبانه در
جایم نشستم.

هومن از پویا خواست نایستد و تعارف به نشستنش
کرد، نفهمیدم از عمد بود و یا انتخاب دیگری برایش
وجود نداشت که درست روبه رویم نشست، فروغ هم
کنارش جای گرفت و هومن جای خالی مانده ی کنار
من را پر کرد، عجب جمع جمعی شده بودیم ما چهار
نفر!





-هومن آدم خیلی توداریه، آگه دو شب پیش اسمت رو گوشیش ندیده بودم فکر نکنم به این زودیا ازت به ما می گفت

چشم در چشمهایش دوختم و جوابم لبخندی کوتاه شد و سکوت لبهایم!

-اما خب واقعا باید به انتخابش تحسین گفت
خیال خوشم در همان لحظه آن بود که همگیشان
سکوتم را به خجالتم ربط بدهند، البته که پویا از آن
قاعده مستثنی بود و می فهمید چه حالی دارم!

-مرسی

مردم تا همان کلمه را به نوک زبانم برسانم تا خاطر
کسی مکدر نشود.

هومن از جایش بلند شد و نگاه به هر سه تایمان
کرد: چایی یا قهوه؟!

فروغ سریع پاسخ داد و پس از او صدای پویا به گوش
هایم رسید، نوبت من که شد سر بالا گرفتم و خیره به
چشمانی که دلم نمیخواست در آن لحظه ترس به جا
مانده ی در نگاهم را بخواند، آرام از انتخابم گفتم، اما
همان دلم غریبانه ماندش آنجا را می خواست.
-خب افرا جون چیکارا میکنی؟





جنگ درونی عجیبی داشتم، اما بالاخره زبان باز کردم: من یه کافه کوچولو دارم...

فروغ دست بر روی بدنه ی مبل گذاشت و خودش را عقب کشید: چه عالی، به خدا که بهترین کار همینه، من عاشق دیدن آدمای مختلفم... اما خب کارم دقیقا دوری از آدماست

برایش سرتکان دادم و چیز دیگری نگفتم.
-تحصیلات هم حتما هنره؟

نگاهم برای لحظه ای به جای فروغ به سمت پویا که سر به زیر انداخته بود، کشیده شد.

-نه من دانشجوی انصرافی پزشکیم!
منتظر دیدن واکنشش نشدم و به فروغ نگاه کردم، خنده ی روی لبهایش به یک همدردی بدل شد و گفت: چه حیف...

نگاهش، دلسوزیش حقیقی بود، تنها چیزی که میتوانستم آن لحظه حسشان کنم.

-دلت نمیخواست پزشکی رو ادامه بدی؟

چه باید می گفتم؟، آنکه دنیا به دلخواه آدم

نمیچرخد، مخصوصا برای من که همه چیز به شکل عجیب و غریبی داشت طی میشد؛ تا همان لحظه که دیگر از من هم برنمی آمد؟





نه خیلی...

فروغ سر چرخاند و به او که در سکوتش نمیدانستم به حرفهایمان گوش میدهد یا نه نگاه کرد و گفت: چه تو ساکتی؟!

نگاهش نکردم اما صدایش را شنیدم که گفت چه بگوید!

هومن که باسینی چای بازگشت، ابتدا چای را جلوی من گرفت و لبخند زد: بفرمایین

همان که لبخند روی لب هایم را ندید، شاید فکر کرد که استرس دارم، چشمک کوتاهی زد و با سر به سینی دستش اشاره کرد، دستهایم بالا آمد و بر روی دسته ی فنجان نشست، نفهمیدم تشکر را به زبان آوردم یا همانطور مسکوت در قلبم باقی ماند، اندازه ی ده ثانیه گذاشتن فنجان بر روی میز طول کشید، انگار که وزنه ی هفتصد کیلویی را بخواهم جابه جا کنم. -پویا، افرا جان از این قیافه آشناها نداره، از اینایی که فکر میکنی یه جا حتما دیدیش؟

#پارت ۱۸۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی





با شنیدن جمله ی فروغ، چشمانم ناخودآگاه به سمت او چرخیدند، پویا نگاه کوتاهی به من انداخت و لبخند زد: فکر نمیکنم

فروغ با بی خیالی، فنجان چایش را روی دسته ی مبل کنارش گذاشت و ادامه داد: ولی برای من خیلی چهره ی آشنایی داری

به طرز مسخره ی برایش لبخند زدم و در مبل مچاله شدم، چند درصد آدم ها چهره ی کسی که شش سال قبل برای یکی دو ساعت از نظر گذرانده اند را یادشان می ماند؟ کاش فروغ از همان هایی باشد که تنها خاطره ی مبهمی از چند سال قبل دارد، هومن کنارم جای

گرفت، نگاهش با همان لبخند اما چشمانش پر از سوال بود، اطمینان داشتم فهمیده بود در آن لحظه چیزی

مسبب ناراحتیم شده، برای فرار از نگاهش، فنجان چایم را داغ بدون هیچ شیرینی نوشیدم، فروغ از هر دری

حرف میزد و من تنها چشم به دهانش دوختم و حواسم جای دیگری ماند، غرق در صحبت بودند که در اتاق

باز شد و دختر خواب آلودشان با لباس خواب بلندی بر تن و عروسکی بر بغل بیرون آمد، چشمانش دوخته به زمین مبل را دور زد و به سمت پویا رفت، فروغ با





دیدن روشنا لبخند زد و گفت: افرا جون اینم روشنا دختر من

روشنا خودش را در آغوش پدرش انداخت و با حرف مادرش نگاه خواب آلودش به سمت من کشیده شد، هدف چشمان من اما دست های چفت شده پویا در آغوش دخترش ماند، شاید حس سنگینی نگاهم را درک کرد که چشمان میخ زمینش به بالا کشیده شدند و مستقیم نگاهم کردند، نگاهم را دزدیدم و سر به سمت فروغ برگرداندم: دختر خیلی زیبایی دارین!

هومن دستش را بر روی پایم گذاشت و گفت: روشنا، افرا جون رو یادته؟

روشنا با حرف هومن نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: همون خاتمه که پیدام کرد؟

هومن لبخند زد و مهربان گفت: همون خاتمه که پیدات کرد!

فروغ متوجه حرفهای میانمان نشده بود که سر به سمت دخترش کج کرد و پرسید: کجا گم شده بودی مگه مامان؟

همان یک کلمه زبان روشنا را باز کرد و دست و پا شکسته از دیدار دو روز قبلمان گفت، هنگام صحبت کردنش همه ی نگاهم به دهان و حرفهایش دوخته





شد، همه با دقت به حرفهایش گوش می دادند من اما همه ی حواسم فقط به صورتش بود! بی جهت، ناخواسته!

نفهمیدم آن دو ساعت حضورم در خانه شان چگونه گذشت، بی دلیل همه ی ذهنم پی چیزهای دیگر می رفت، حضور فیزیکیم آنجا تنها برای هومن بود و بس، اگر نه مرا چه به ماندن زیر سقفی که پویا حضور داشت.

نزدیک نیمه های شب از خانه ی هومن بیرون آمدم، فروغ تا دم در بدرقه ام کرد و هومن همراهم به پایین آمد، پس از بسته شدن در همان تاریکی سردی دستم با گرمای دستش پر شد، آرام آرام پایین آمدم و به در خروجی رسیدم، دستش را به کلید پشت در رساندم و چراغ حیاط را روشن کرد، پیش از رساندن دستم به در دست بر روی شیشه اش گذاشت، سرش را پایین آورد و خیره به چشمانم شد: چته؟ نگاهش کردم و لبخند زدم: هیچی!

باورش نشد، مثل تمام شب و روزهایی که میفهمیدم حال خوب نیست، دستش به موهایم رسید: باشه تو نگو، ولی من دیدم که خیلی تو خودتی





-وقتی تویه جمعی میرم که خیلی نمیشناسمشون
احساس غریبگی میکنم!

چشمک ریزی زد و پرسید: یعنی من غریبه بودم؟
نگاه به چشمانش لب زدم: نه تو از هر آشنایی
آشناتری!

لبخند زد، سرش را پایین آورد، هرم نفس های گرمش
قلبم را منقلب میکرد، کاش چشم پوشی میکرد از هدف
بعدیش، کاش نگاهم نمیکرد، کاش سرش را پایین تر
نمی آورد و دست زیر چانه ام نمی گذاشت، ای کاش
مرا پشت آن در نیمه روشن میان بازوانشان حبس
نمیکرد، کاش دوباره خیره به چشمانم میشد و می دید
دختری که آنجا حضور دارد، من نیستم، یعنی افرای چند
ساعت قبل، افرای چند روز قبل نیست! بدتر آنکه من
مانعش نشدم، مانع مردی که تا همان چند ساعت قبل
تصور میکردم هیچ چیز سدی برایمان نمی
آفریند، دستش درون موهایم فرو رفت و لبانش، لب هایم
را لمس و زمزمه کرد: تو با هر حرفت منو وابسته تر
میکنی... به خودت

چشم بستم و با همه ی خودداری هایم، اجازه دادم مرا
ببوسد، شاید او برای تسکین حال بدی که از چشمانم
خواند مرا می بوسید اما من حتی نمی توانستم





همراهیش کنم، فقط اجازه دادم در آن تنگای احساس خفقان آوری که فکر میکردم متعلق به هیچکدامان نیست او فکر کند مرا تسکین داده است، دستهایم بود که پس از چندبوسه ی طولانی یکطرفه اش، فریاد رس جفتمان شد و گرنه که آن مغز و قلب تعطیل هیچ کاره بودند! تیشرتش را چنگ زدم و فشار عمیقی به سینه اش آوردم، سرش را نه خیلی... اما عقب کشید، به چشمان نیمه بازش نگاه کردم و گفتم: ممکنه یکی سر برسه

فرار کردم، برای به تاراج نرفتن احساسات جفتمان فرار کردم، در آن لحظه آن فوران احساسات به نفع هیچکدامان نبود! همین که عقب کشید، نفهمیدم چطور اما بیرون رفتم، حتی برنگشتم تا واکنشش را ببینم، به حیاط که رسیدم، همانجا پشت دیوار نشستم، سرم را به دیوار چسباندم و چشم روی هم گذاشتم، خدا برای من چه در سر داشت؟ عذابی دوباره؟ یا تنها میخواست نشانم دهد حق، همان تنهایی مداوم شش ساله است؟ از همه ی آدم های دنیا چرا باید سهم دوباره ام دیدار او میشد؟، نفهمیدم و آن نفهمیدن قطعا به جای خوبی نمی رسید!





#پارت ۱۸۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نفهمیدم کی صورتم غرق در اشک های ناخواسته ام شد، با حالی نزار از جایم بلند شدم و به سمت خانه رفتم، چراغ های خاموش فرصت خوبی برای فرار از دیدن صحرا بودند.

درون اتاق رفتم و با همان لباس های تنم، بالشت و پتوی روی تخت را به سمت پایین کشیدم و زیر پتو خزیدم، دلم نمی خواست به چند ساعت قبل فکر کنم، اما انگشتانم بی اراده بالا آمدند و بر روی لب هایم نشستند، فکر کردم با اجازه دادنم به هومن برای بوسیدنشان در حقیقت جفای بدی کرده ام، من که ذهنم آنجا نبود، مانده در برزخی دور که دوست نداشتم حتی لحظه ای به یاد بیاورمشان، اما پرواز فکرم، ذهن قفل شده ام، همه و همه نشانم می دادند هرچه در آن چند سال رشته کرده بودم، پنبه شد! ناخواسته، بدون هیچ تلاشی!





من که تمام آن شش سال برای بهتر شدن همه چیز با خودم جنگیدم، پس چرا باید دوباره آنطور گذشته، گریبانم را می گرفت؟!

بالاخره پس از چند ساعت با چشم باز خیره به بیرون شدن، چشمانم سنگین شد، نفهمیدم کی اما هنگامی که صدای صحرا بالای سرم به فریاد تبدیل شد، چشم از هم گشودم، نگاهم به سختی او را دید که دست به کمر در دو قدمیم ایستاده بود: چرا اینجا خوابیدی؟ دست بر روی زمین گذاشتم و خودم را به عقب کشاندم تا بنشینم: همینطوری!

پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم، درد سر و چشم هایم مانع از قدم بعدیم شد، انگار صحرا هم متوجه شرایط غیر عادی بود که جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت: چی شدی افرا؟

برای آنکه بیشتر به من نچسبد، دست بالا آوردم و مانعش شدم: خوبم صحرا جان!

با تحکم گفتم اما او از همراهیم دست نکشید، پا به پایم تا دستشویی همراه شد و حتی در را برایم باز کرد، تا خواستم در را ببندم نگذاشت و پشت به در ایستاد: بذار در باز بمونه...





آمدم سرش فریاد بکشم که از درون آینه نگاهم به صورت افتاد، قرمز قرمز بودند، حتی همه چیز آن آرایش کمرنگ هم باهم قاتی شده و من درون آینه را نزار تر کرده بود، با میل شدید چشمانم با آب سرد، دست جلو بردم و شیر را باز کردم، چند مشت آب به صورتم زدم و بلافاصله بیرون آمدم، صحرا کنار رفت و بدون نگاه به او قدم برداشتم و پیش از آنکه همراهیم کند به اهستگی گفتم: مراقب بابا باش، دنبالش من نیا! صدایم شبیه التماس بود یا تشر؟ نفهمیدم اما هر چیزی که بود صحرا را در جایش متوقف کرد، پس از آنکه وارد اتاق شدم، در بستم و شروع به درآوردن لباس هایم کردم، انگار از شب قبل تا آن موقع چند صد ساعت گذشته بود. من فقط چند ساعت آنجا کنارشان حضور داشتم اما سختی دوباره دیدنش نابودم کرده بود! از داخل کشو لباس هایم را بیرون کشیدم و حوله ام را برداشتم، قطعاً نمی توانستم با فکر کردن مداوم حول و هوش آن ماجرا باعث کنجکاوی صحرا شوم. سرمای دوش آب هم کمکی به بهتر شدنم نکرد، اما همان هم غنیمت بود.





صحرا داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه ی پدر بود که متوجه حضورم شد و سر بالا آورد و پرسید: خودت صبونه میخوری؟! پشت میز نشستم، دست در زیر چانه گذاشتم و خیره به میز لب زدم: گرسنه نیستم! بی حرف کارش را پیش گرفت، شاید فهمید میل شدیدی به حرف زدن نداشتم، وادار به سکوتم کرده! اما به حرفم توجه نکرد و پس از چند دقیقه روی میز را پر کرد، با گفتن آنکه خودش گرسنه است، اجازه نداد حرف بزنم، ظرف صبحانه ی پدر را هم برداشت و به اتاقش رفت، همان نیم ساعت نبودش و دیدن میز چیده شده، هم ترغیبم نکرد دست جلو ببرم و چیزی بردارم! صحرا با سینی خالی بیرون آمد، انگار متوجه ام شد که نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار چسباند: دعوات شده؟

سعی کردم بدون هیچ غم و اندوه مشهودی به چشمانش نگاه کنم: نه!

مهربان به صورتم خیره شد و پرسید: پس چرا اینطوری شدی؟

از پشت صندلی بلند شدم و آرام گفتم: هیچی نشده... هیچی...





باید چه جوابی می دادم؟ می گفتم من تمام دیشب را با فکر و خیال پویای یکباره ظاهر شده میان زندگیم به روز رساندم؟ یا همان حرف بس بود؟

وارد اتاقم شدم و روبه روی آینه ایستادم، شب قبل رنگ صورتم پر از شادی و حالا همانند مرده ای متحرک شده بودم، به یاد کیفم افتادم، صبح هنگامی بیداری آنجا نبود، از اتاق بیرون زدم و به حیاط رفتم، کنار دیوار روی زمین پیدایش کردم، خم شدم و برش داشتم، اولین چیزی که دلم می خواست ببینم گوشیم بود، دیشب پس از بوسیدن هومن پا به فرار گذاشتم و می دانستم هزار فکر کرده، حدسم بیراه نبود، تماس های مکرر و پیام هایش همه چیز را نشانم می داد، تا خواستم نامش را لمس کنم، اسمش بر روی صفحه ظاهر شد، درنگ نکردم و نقطه ی سبز رنگ را فشردم، تلفن به گوش هایم نرسیده، صدای دلخورش آمد: افر؟!!

آنگونه صدایم میزد تا به حال بدم بیشتر دامن بزند، اگرچه ناخواسته اما شنیدن صدایش قلبم را میفشرد: جانم؟

#پارت ۱۸۳





#قلب_شمعدانی_کاغذی

درنگ به خرج نداد و پرسید:خوبه حالت؟
با هرجان کندن بود خودم را به پله های ورودی
رساندم:اره عزیزم،چرا بد باشم؟
نفس عمیقی کشید:پس چرا جوابمو نمیدادی؟
دست به سمت موهای نمناکم بردم و پشت گوش
راندمش:کیفم رو تو حیاط جا گذاشته بودم،صبح
فهمیدم!

سکوتش بیشتر از جستجوی کلمات برای گفتن طول
کشید،شاید داشت نشانم میداد صادقانه حرف نزده
ام؛اما حرفش معنای دیگری پیدا کرد:من متاسفم،دیشب
فکر کردم....

میان جمله ی کامل نشده اش دویدم و آرام
گفتم:ببخشین...

صادقانه ترین کلمه ی دنیا در آن لحظه؛برای جفتمان
طلب بخشش من از او بود،او نمی دانست چرا اما من
که می دانستم،باید به زبان می آوردمش.
-اینطوری که حرف میزنی من واقعا نگران میشم!
سرم را با شدت تکان دادم:نگران من نشو





دستوری بود؟ التماس بود؟ لحنم هر چیزی بود باید
متقاعدش میکرد، اما بی پرسش، کاش زبان برای بیشتر
فهمیدن باز نمیکرد، ای کاش میفهمید من آنجا نشسته
باز پا درون چه برزخی گذاشته ام؟

از شب قبل تا همان لحظه فکرهای مختلف در ذهنم
ریشه دواند، همه ی گذشته ای که مسبب اصلیش من
بودم دوباره جلوی چشمانم ظاهر شد و باز سوال
اصلیم به قوت خودش باقی ماند، چرا من؟ من دست
شسته از گذشته که داشتم با خیال هومن به آینده
امیدوار میشدم.

- همین که میگی نگرانت نباشم، یعنی باید باشم... نه؟
جمله ی آخرش واضح تر از جملات پیشینش بود، انقدر
که سر بلند کردم و به آن سوی دیوار چشم دوختم، آنجا
بود، در دو قدمی من با نگاهی که به من می فهماند از
همان شب قبل نگرانم بوده است. گوشه ی میان دستش را
پایین آورد و لبخند زد: با این قیافه ی گرفته که دلم
نمیاد بهت چیزی بگم!
- چی بگی؟

سرش را به سمت حیاط خانه کشاند و گفت: بگم خجالت
نمیکشی من با هزار خیال تا خود صبح چشم انتظار
میداری؟





چشم در چشمانش دوختم:گفتم که متاسفم

-ولی چشمت می‌گه نیستی

تا خواستم حرف بزنم،دست روی دیوار گذاشت و خودش را بالا کشید و سریع به این دیوار رسید،با لبخند نزدیکم شد و گفت:تا تو میخواستی در رو برام باز کنی،خیلی طول میکشید

بدون تعارف کنارم روی پله نشست،دستش را پیش کشید و انگشتهایم را لمس کرد:دیشب ازت پرسیدم،جواب ندادی...الان اما جواب بده...
نگاهش از دستانمان به سمت چشمهایم حرکت کرد:چته؟

نگاه دزدیدم تا از چشمانم نخواند،با همه ی دو دوتا چهارتا کردن هایم،مطمئن بودم آن لحظه زمان مناسب گفتن هیچ چیز نیست،اصلا نمیدانستم باید برایش بگویم یا نه!،در آن زمان من شبیه کسی شده بودم که تنها می خواست همراه جریان پیش برود،اگرچه جریان ترسناک تر از ترسیمات ذهنیش بود،اما خب چیز دیگری ذهنم را یاری نمیکرد!
-خوبم هومن،فقط یکم ذهنم آشفته ست...
-و این آشفتگی دلیلش منم؟





متعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم: چرا این فکر رو میکنی؟

لبخند زد: درست فکر میکنم دیگه، افرا من میدونم خیلی همه چیز بین من و تو سریع اتفاق افتاد، میدونم تو اصرار کردی بهم زمان بدیم و حرفهای من مجبورت کرد پا روی خواسته ات بذاری، اما باور کن فقط خواستم همه چیز رو برای جفتمون بهتر کنم، همین! لب باز کردم تا چیزی بگویم اما دست آزادش را در هوا تکان داد تا نشانم دهد حرف دارد: من میبینم تو هر لحظه ای که به تو نزدیک میشم، تو ناخواسته گارد میگیری، اما باور کن گله ای ندارم فقط میخوام تو نری...

با همه ی حرفهایی که در ذهنم بالا و پایین میشد، اما سکوت کردم، سکوتی که حداقل به آرامش جفتمان کمک میکرد، هومن با خیال سردی من از سر رفتارهای خودش آنطور عذاب میکشید و من از سر روزه ی سکوتی که تازه شروعش کرده بودم میل به سخن نداشتم.

از همه ی آن کلمات پست سر همش فقط کلمه ی آخر بیچاره ترم میکرد، او می خواست من نروم، چه عجیب خواسته ای در آن لحظه که من دانایش نبودم.





-متاسفم...

لبخند زد، دستش را بالا آورد و شانه ام را در بر گرفت
و موهای خیس را بوسید: اشکال نداره، بعدا تلافیش رو
سرت در میارم

دستم را دور کمرش حلقه کردم، سر میان سینه اش
گذاشتم و عطر تنش را عمیق بو کشیدم، میان آن
بدبختی من هنوز او را دوست داشتم، با تمام پوست و
خونم، میفهمیدم بودنش چه آرامش دل انگیزی به طپش
های قلبم هدیه می دهد و من ناجوانمردانه معتادترش
میشدم.

#پارت ۱۸۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاهم به دستان سهراب بود که داخل فر آشپزخانه خم
شده و مثلاً میخواست تعمیرش کند، دو ساعتی بود
کنارش ایستاده و با دقت کارهایش را تماشا
میکردم، انقدر بلند شد و نشست که کلافه شدم: پاشو
زنگ بزن به یه تعمیر کار بیاد!
سر چرخاند و با اخم گفت: گفتم که درستش میکنم





خسته از تقلایش از کنارش فاصله گرفتم و به سمت
یخچال رفتم: دو ساعت همینو میگی، پاشو زنگ بزن
پولش رو من میدم

نمی دیدمش، اما میتوانستم حرص صدایش را حس
کنم: لازم نیست، تو جای این ولخرجیا برو سفارش از
مشتريا بگیر

با دست کیک های داخل یخچال را بیرون آوردم و بر
روی میز گذاشتم: سفارش کیک یا پیتزا بدن بیچاره
ایم!

-یه چند دقیقه دیگه صبر کنی درست میشه
سری با تاسف برایش تکان دادم و از آشپزخانه بیرون
زدم، چند روزی میشد که داشتم تلاش میکردم همه ی
فکرم را به سمت کافه بکشانم، هومن هم فهمیده بود
حال روحیم بهتر نشده، اصراری برای دیدار دوباره ی
خانواده اش نکرد، آن سه روز هر زمان که از خانه
بیرون میزدم، خدا خدا میکردم چشمانم به مهمانانش
نیوفتد، دیدار با فروغ هم برایم سنگین بود چه برسد به
پویا که هنوز نمیتوانستم بودنش را هضم کنم، تصمیم
گرفته بودم همه چیز به پس از رفتنشان موکول
شود، حتی حرف زدن برای هومن از چیزی مشترک که





دقیقا گلوگاه بدتر کردن رابطه یمان میشد، همه چیز به زمان نیاز داشت.

از پله ها پایین آمدم و به سمت اولین میز که تازه پر شده بود رفتم، دفترچه ی میان دستم را به سمتشان گرفتم و لبخند زدم: خوش اومدین!

دختر کم سن و سالی منو را از دستم گرفت و پرسید: ببخشین اینجا قلیون هم دارین؟

لبخند زدم و جواب دادم: نه متاسفانه، ما اینجا قلیون سرو نمیکنیم

دختر با اخم به سمت پسر کنار دستش برگشت و گفت: بدون قلیون نمیچسبه

و سپس منو را به دستم داد و بلند شد: مرسی از رفتارش تعجب نکردم، قبل تر هم پیش آمده

مشتریانی این چنینی داخل کافه بیایند و پس از پرسیدن از جایشان بلند شوند و سفارش نداده بروند، هر سه

نفرمان عادت کرده بودیم، حتی هنگام رفتنشان لبخند میزدیم تا عذاب وجدان نداشته باشند، در ارتباط با آن

دو نفر هم همانگونه شد، لبخند زدم و با چشمانم

بدرقشان کردم اما درست زمان رد شدنشان از میان

در، با دیدن هومن، فروغ، پویا و روشنا لبخند از لبمانم

پر کشید. اولین نفری میان آن ها فروغ بود که متوجهم





شد، دست بالا آورد و برایم تکان داد، بالا آوردن دستم و جوابش را دادن برایم سخت بود، اما با همان سختی هم دست بالا بردم برایشان تکان دادم، تمام کاری که می توانستم بکنم، نزدیکم شدند و فروغ دستش را پیش آورد: گفتیم سوپرایزت کنیم!

لبخند زدم و دست میان دستش گذاشتم: خوش اومدین هومن با لبخند دست روی شانه ی روشنا گذاشت و گفت: خسته نباشی

باز هم جوابم همان لبخند شد، آخرین نفر پویا بود که با نگاهی سنگین چشم به من دوخت و آرام سلام کرد، متوجه نشدم چگونه جوابش را دادم، اما دست هایم پشت صندلی روشنا ماند و با لبخندی که میخواستم برای چند دقیقه هم شده همراه صورتم باشد گفتم: بچه ها تا شما انتخاب کنین من اومدم

بی انتظار از مخالفت یا موافقتشان، پا به سمت پله ها تند کردم و وارد سالن شدم، انقدر آمدن غیر منتظره ای بود که دلم می خواست به هومن زنگ میزدم و بابت بی خبر انجام دادن کارش شماتتش کنم، سهراب با خنده از آشپزخانه بیرون آمد و تا خواست زبان باز کند تکیه به میز دادم و گفتم: سهراب سفارش میز رو به روی حوض رو تو بگیر!





چشمانش با شنیدن حرفم جمع شد، از کنارش گذاشتم و داخل آشپزخانه شدم، دست بر روی میز گذاشتم و همه وزنم را روی میز انداختم و چشمانم را بستم. باورم نمیشد دیدار دوباره ی او، آنطور بهمم بریزد، تا چند دقیقه تنها نگاه خیره اش در ذهنم جولان می داد، نگاهی که دوست نداشتم مخاطبش من باشد، اما بود!

طول کشید تا سهراب برگردد، میدانستم با دیدن هومن، شروع به خوش بش میکند، از عمد او را برای گرفتن سفارش فرستادم تا زمان بخرم، اما انگار همان یک ربع هم برای من و صاف کردن خرده چیزهای درونیم، کافی نبود.

-گرفتی سفارششون رو؟

برگه را از دفترچه کند و بر روی میزم گذاشت: فکر کنم هرچی یک تو یخچال داشتی رو باید واسه اینا آماده کنی!

بدون پرسش بیشتر خم شدم و شروع به آماده کردن سفارش هایشان کردم، نبود نفر سوممان بهانه ی خوبی برای غیبتم میشد، اما خب اگر بیشتر در غارم سنگر می گرفتم نشانه خوبی نداشت، نه برای من، برای هومن





با آن همه ذوق و شوقی که دلم نمی خواست خرجم کند!

#پارت ۱۸۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با وجود آنکه سینی سفارش سنگین بود، اما با لجبازی دلم می خواست همه اش را خودم ببرم، سهراب پس از دو بار اصرار، با دیدن دست های قفل شده ام دور سینی عقب گرد کرد، چند قدم از آشپزخانه بیرون گذاشتم و تازه فهمیدم حق با اوست، از در عبور کردم و آرام از اولین پله پایین آمدم، برای یک لحظه دوباره نگاهم به اویی که درست صندلی روبه روی در را انتخاب کرده بود افتاد و سنگینی سینی به توان ده شد، دستم دور سینی سفارش محکم چفت بود اما انگار حس سنگینی نگاه او سنگینی سینی را بیشتر و بیشتر میکرد و تا خواستم قدم بعدی را پایین بیایم، انگار کسی با دست مرا به جلو هل داده باشد، تعادل را از دست دادم و با شتاب به جلو پرت شدم، فریاد نکشیدم اما پخش شدن وسایل داخل سینی بر روی زمین مانند فریاد زنی در





گوشه‌ایم پیچید، درست روی اولین پله فرود آمدم و درد لحظه‌ای بدی در جاتم نشست.

قبل از بستن چشمانم به خاطر درد، سرهایی که با ترس به سمتم بازگشتند را دیدم و میان آن همه نگاه باز چشمانم به او افتاد، نفهمیدم از نگاهم چه خواند اما زودتر از هرکس دیگری از جایش بلند شد، خدا خدا کردم تا همانجا بایستد یا آنکه شخصی دیگر زودتر از او خودش را به من برساند، چشم بستم و لبهایم را بر روی هم فشردم.
-افرا چی شدی؟

صدای هومن درست پس از چند ثانیه، مثل درمانگر موقت عمل کرد، چشم باز کردم و با همه‌ی دردی که میکشیدم، گفتم: خوبم...

دست به سمت پله‌ها بردم تا بلند شوم که نگذاشت: تکون نخور... ممکنه آسیب دیده باشی به چهره‌ی نگرانش لبخند زدم و گفتم: چیزی نیست دست به سمتش دراز کردم، متوجه قصدم شد، کامل به سمتم خم شد و با کمکش از جا بلند شدم.
-بیارش اینجا هومن...

روی صندلی که فروغ کنارش ایستاده بود، نشستم و با لبخند از او تشکر کردم: مرسی





-چی شد یک دفعه افرا جون؟

چه می گفتم؟ که انقدر نگاه همسرش برایم سنگین بود که همه ی سعی و تلاشم برای خودداری دود شد و به هوا رفت؟ یا آنکه همان نقاب نامیزان را بر روی صورتم سفت کنم و بگویم، پله ها لیز بود و دست من سنگین!

که روشن ترین حرفم برایش همان جمله ی دوم شد و نگاه نگران فروغ عذاب وجدانم را هزار مرتبه بیشتر کرد.

-نمیخوای بریم بیمارستان؟

سر برگرداندم و به چشمان نگران هومن خیره شدم: خوبم، یکم میشینم بهتر میشم... فقط کیک ها حیف شدن!

لبخند زد و دست روی صندلی گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد: فدای سرت!

-اخه دیگه کیکی نمونه تو یخچال کافه!

با همان جدیت باز گفت: فدای سرت....

فروغ با لبخند نگاهم کرد: اشکال نداره افرا

جون، عوضش فردا برامون میپزی میفرستی خونه!

با لبخند برایش سر تکان دادم و چیزی نگفتم، سهراب

سراسیمه از پله ها پایین آمد و با دیدن سینی میان





حیاط افتاده و منی که بر روی صندلی نشسته
بودم، پرسید: چی شده؟

-هیچی لیز خورد...

سهراب شماتت وار نگاهم کرد و گفت: گفتم سنگینه
بذار من میبرم

نگاهش کردم و جواب دادم: خوبه حالم!

سهراب با کمک هومن، وسایل پخش شده میان حیاط را
جمع کرد و برای آوردن سفارش های دوباره به
آشپزخانه رفت.

هومن صندلی کنارم را عقب کشید و نشست. فروغ با

لبخند سرچرخاند و به جای جای حیاط چشم

دوخت: چندساله اینجا رو داری افرا جون؟

سعی کردم همه ی نگاهم هنگام حرف زدن تنها متوجه
فروغ باشد: داره میشه پنج سال...

-چه خوب، پس حسابی تو کارت موفق...!

-اولش که نه، بیشتر مشتریای اینجارو مدیون هم

دانشگاهایام، هرجای دیگه ای جز اینجا تو اصفهان

اینطوری برام نمیشد...

فروغ به سمت بازگشت و با آن نگاهی که جز مهربانی

چیز دیگری نمیتوانستم ازشان ببینم، گفت: باشه، به





نظرم اگه کار دست کارستون بیوفته قطعا برای
موفقیتش خیلی کارا می تونه بکنه.

دست هومن بر روی کمرم نشست و شروع به
نوازشش کرد: منم با فروغ موافقم، به نظرم تو خیلی
خوب از پس همه چیز برمیای

-اینطوریم نیست، من تنها بدون سهراب نمیتونستم
از عهده اش ببریم و بازم میگم پشیمانی دوستان
پزشکم...

فروغ با حرفم خندید و دست روی میز گذاشت: در هر
حال من که به خاطر شناخت تو به خودم میبالم...
برایش لبخند زدم و لحظه ای سرم ناخواسته به سمت
چپ چرخید، جایی که او نشسته و با سکوت به
حرفهایمان گوش میداد، نگاهش به صورت من نبود، اما
مسیر نگاهش دقیقا سمت جایی بود که من نشسته
بودم. ناخودآگاه برای لحظه ای با چشمانش همراه شدم
و دیدم که مقصدشان دست قفل شده ی هومن بر روی
کمر من بود.

#پارت ۱۸۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی





در جایی که من ایستاده بودم، مسیر طولانی رسیدنی وجود داشت که نمی خواستم تمام و کمال دلیل دل مشغولیم شود، بیشتر از همه چیز آن ندانستن آزارم میداد، در همه ی آن چند روز دیدارهای اتفاقی فروغ و همسرش، یک چیز بیشتر برایم روشن شد، اینکه روشنا وابستگی عمیقی

به پدرش داشت، همیشه برای نشستن گوشه ی امن پدرش را انتخاب میکرد و سر بر سینه او میگذاشت و از همانجا به دنیای اطرافش نگاه میکرد؛ هربار با دیدن آن دو چیزی ندانسته درون قلبم چنگ می انداخت. چیزی که نمی فهمیدم چیست؟ بر خلاف همه ی افکارم فروغ را دوست داشتم، برایم بیشتر خواهر هومن بود که بی چشم داشت محبت کلامیش را خرج آدم های دور و برش میکرد، چیزی که من در گذشته راجع به او فکر نمیکردم، یعنی آنطور نشناخته بودمش!

خودداریم در آن چند روز ادامه دار بود، با همه ی سعی و تلاش های هومن برای نزدیکتر شدن به خانواده اش اما من پا پس میکشیدم، خودش هم میفهمید و اصرار خرج خواسته هایش نمیکرد، در آن چند روز بیشتر شب ها دیر از سرکار باز میگشتم و گاهی اوقات هومن





شب نشینی هایم را پر میکرد، در اوج همه ی خودداری
هایم باز از او و دوست داشتنش نمی توانستم دست
بکشم، من جایگاه امنی درون قلب او داشتم که از دست
دادنش تاوان سنگینی برایم داشت، هرچند امید به
داشتن همیشگیش هم خیال باطنی همه ی فکرهایم بود.
با خودم اتمام حجت کرده بودم پس از رفتنشان با او
صحبت کنم، از آدمی نزدیک به او که روزی برای
داشتنش همه ی راه های درست و غلط را پیش رو
گذاشته بودم، بگویم، اما خب همه چیز در چنگ خواسته
هایم نبود.

از موتور پیاده شدم و به سمت در رفتم، کلید میان
دستانم بود که کسی در تاریکی صدایم زد.
دستم میان هوا ماند، با هر منطقی که حساب میکردم آن
موقع شب در آن تاریکی کوچه آن صدا متعلق به
هرکسی می توانست باشد غیر از او! چشم بستم و سعی
کردم به خودم بقبولانم توهمی بیش به سراغم نیامده
که برای دومین بار کمی بلندتر مرا به نام خواند. پس
واقعیت داشت، بالاخره پس از چند روز او از لاک
دفاعیش بیرون آمد. دندان بر روی هم فشردم و با همان
چشمان نیمه باز به سمتش چرخیدم، اما او کنار در
خانه ای هومن نبود، کمی دورتر کنار درخت تنومند





میان کوچه ایستاده و با سیگارِ میان دستش نگاهش به من بود. چه باید میکردم؟ صدای نفس های منقطع بهترین واکنشم بود از آنکه شاید باید فرار را بر قرار ترجیح دهم، اما درست در نقطه ای که نمی دانستم درست و غلط رفتارم چیست، چیزی درون قلبم پایم را به جلو کشاند!

آرام به سمتش رفتم، بی آنکه او حتی از جایش تکان بخورد، دیدم همه ی توجه اش به قدم هایم و رفتم شد. چه عذابی دردناک تر از آنکه من بدون هیچ توانایی تنها با ترس ذهنیم به سمتش می رفتم، ترسیم موقعیتم در آن لحظه شبیه به هیچکدام از کتاب ها و فیلم های خوانده و دیده ام نبود! من ناخواسته بدون هیچ اختیاری تنها با شنیدن اسمم از دهان او پس از آن مدت طولانی به سمتش می رفتم، نفهمیدم چه چیزی درونم طغیان کرد که درست در دو قدمیش پاهایم به زمین چسبید و همانجا ایستادم.

او هم متوجهم شد که سر بالا گرفت و نگاهِ مستقیمش چشمانم شدند، درست پس از چند روز ممتد از زیر چشمی نگاه کردن هایش داشت بی واسطه نگاهم میکرد و همان خیرگی شبیه دستانی چفت شده دور گلویم عمل کردند.





-خیلی منتظر موندم تا بیای...-

با شنیدن حرفش اخم کردم و چشم از او گرفتم.

-باید باهم حرف بزنیم!

حتی جمله ی دومش باعث نشد بخواهم چشم از زمین بردارم، درست همان دقیقه ذهنم مطمئن کرد که من از آن نگاه واهمه دارم.

-نه اینجا....-

داشت برایم خط و نشان می کشید، خط و نشانی که نباید مخاطبش من میشد، نفس کشدار و دست مشت شده ام را باید می دید و خیال واهی نمیکرد. بالاخره پس از چند ثانیه سر بالا گرفتم و خیره به جایی غیر از چشمانش با محکم ترین لحن ممکن که متعلق به من نمی توانست باشد، گفتم: هرچی میخوای بگی همینجا بگو...-

نگاه خیره اش به من و تکان خوردن ناهماهنگ لب هایش گواهی محکمی بود، از حرفی که شنیده و ادای محکم کلماتم جا خورده است. حتی خودم هم باورم نمیشد در مقابل حرف و خواسته ی او انقدر سریع بتوانم از خودم دفاع کنم، اما انگار چیزی در درونم وجود داشت که کم کم راهش را به بیرون پیدا کرده بود.



کمی گذشت تا او سیگار گوشه لبهایش را پایین
بیاورد، روی زمین بی اندازد، کفشش را برای خاموش
کردن رویش فشار دهد و سپس سر بالا بگیرد و نگاه
دوباره اش با چشمانم تلاقی کند و برای گفتن آماده
شود.

-داری با زندگیت چیکار میکنی؟

#پارت ۱۸۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نتوانستم تعجبم را از شنیدن آن حرفش مخفی
کنم، ابرویم ناخودآگاه بالا رفت و صدای نفس پر از
استرسم سکوت و تاریکی میانمان را پر کرد.
با آنکه می دانستم ماندن و جاری شدن کلمه ای از
زبانم شاید که نه به حتم اشتباه بود اما پایم قدمی برای
بازگشت به عقب نرفت که نرفت.
-نمیخواهی چیزی بگی؟

چشمانم اولین عضو از بدنم بودند که در سریع ترین
زمان برای بهتر شدن اوضاع درونیم دست به کار
شدند، مسیرشان را به زمین تغییر دادند تا شاید او از
خیر پرسیدن بگذرد و تنهایم بگذارد، اما آنگونه





نشد، پویا فهمید آبی از من گرم نمیشود و زبانش جور مرا کشید.

-خواستم قبل از هرچیزی بهت بگم هرچی تو فکر میگذره اشتباهه... هومن مناسب تو نیست شنیدن اسم هومن همانند کاتالیزور عمل کرد، سرم با شدت بالا آمد و با اخم به چشمان منتظرش نگاه کردم. -میدونم تو دختر عاقلی هستی، بهتره دست بکشی ازش تا قبل از اینکه همه چیز بدتر بشه

دندان بر رویهم گذاشتم تا حداقل حرف نامربوطی همانند او نزنم، اما انگار او سکوتم به مذاقش خوش می آمد که بی استرس هرچیزی که گوشه ی ذهنش خاک می خورد را بر زبانش جاری میکرد.

-یه زمان مناسب پیدا کن و تمومش کن و بی جمله ی دیگری اولین قدمش را برداشت و از کنارم گذشت، دقیقاً متوجه نمیشدم چرا انقدر راحت در کمال آرامش برایم خط و نشان کشید و رفت؟ چه جراتی در خود می دید که آنطور میخواست مرا مجبور به کاری کند که هیچ حقی در جانبش نداشت، همان چند ثانیه برایم کافی بود تا در جایم چرخ بزنم و با صدای محکمی بگویم: متأسفانه باید بگم من دختر عاقلی





نیستم، خیلی سعی کردم باشم اما حالا که فکر میکنم
عاقل بودن به درد تو نمیخوره!
من چه گفته بودم؟ به جای آنکه سکوت کنم حرفی از
زبانم در آمده بود که دقیق ترین توصیفش میشد خط و
نشان کشیدن! مگر میشد در آن لحظه برای چیزی که
اصلا نباید فکر میکردم آنطور کری می خواندم؟
-افرا!!؟!

تمایل شدیدی داشتم تا دست مشت شده ام بالا بیاید و
انگشت اشاره ام را به سمتش بگیرم، شبیه زن محکمی
که در تمامی فیلم ها و کتابها هنگام مواجهه با مسبب
ترس هایش می ایستاد و احساسش را در صورتشان
می کوبید، عمل کنم، اما خب همه ی آن نسخه ها در
واقعیت جور در نمی آمد، به جایش سعی کردم با
کمترین لرزش صدا حرفهایم را بزنم: متتفرم از اینکه
اسمم رو از زبون تو بشنوم
او مناسب شنیدن حرفهایم نبود، اصلا نیازی به گفتن و
شنیدن نداشتیم، ما همان شش سال قبل راه متفاوتی
داشتیم که جدا می ماند، درست ترین کار رفتن به سمت
خانه بود، از همان اولش برگشت و روبه رویش
ایستادن به درد هیچکدامان نمیخورد، فقط وقت تلف
کرده بودیم، آرام از کنارش گذشتم اما مانع شد، مچ





دستم را گرفت و کشید. چشم بر روی هم گذاشتم و
غریدم: ولم کن

چیزی بر زبان آورده بودم که از من برنمی آمد، او هم
به جای رها کردنم خودش را به من رساند.
-من چیزی به کسی نمیگم....

برخلاف میل باطنیم نگاهش کردم، همان نگاه باز به او
جرات بیشتر گفتن را داد، لب از هم باز کرد: اما بودن
تو با هومن درست نیست!

چه جمله ی قصاری!، فکر میکرد خودم متوجه گره
کور بدبختیم نیستم؟ انگار تمام شب را در تاریکی به
انتظار همان جمله در کوچه منتظر مانده بود.
-ببین افرا...

اخم کردم و نفس بیچاره ی رها شدم همانند مانعی
برای حرف زدن عمل کرد، دستم را عقب کشیدم تا شاید
رهایم کند، اما نشد.

-بذار برم

بغض گلویم سر سخت تر از خودداریم شد، دلم
میخواست خوددار باشم و او متوجه بدی حالم
نشود، اما انگار از عهده ی من برنمی آمد!، دستش را
رها کرد اما زبانش برای سکوت بسته نماند.
-متاسفم...





و قبل از انکه من بخواهم خودم را جمع کنم و به سمت خانه بروم، او رفت، با همان چند جمله ی کوتاه انگار قصد و نیتش برهم زدن آرامش خیالی چند روزی بود که داشتم برایش خودم را به در و دیوار میزد، همه ی جملاتی که از زبانش بیرون آمده بود را خودم می دانستم اما چیزی درونم دوست داشت زمان بخرم، پای دوست داشتن شخص سومی به قلبم باز شده بود که احساساتم برای چشم پوشی از او همراهیم نمیکردند، آخ که چقدر این دل بیچاره بود!، بیچاره تر از هر چیزی که به ذهنم می رسید، یک کلمه ی دو حرفی و انقدر تحمل درد؟ مگر از عهده اش چقدر برمی آمد که آنطور پشت سرهم بر سرش میکوبیدند و برایش خط و نشان می کشیدند، اصلا قرار بر این بود من قوی باشم، بودم؟ قطعا من، دلم، احساسم بیچاره ای ذلیل بودیم ک نمیشد برایش کاری کرد.

#پارت ۱۸۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی





پرده ی اتاق میان دست مشت شده اش مانده بود، با نزدیک شدن پویا قصد رها کردنش را هم نکرد، نفس های کش دارش، زبان سفت و سخت شده اش، تاریکی هوا، همه و همه چیزی شبیه به تکرار روزهای تلخش داشتند، دور بود اما از آن فاصله باز هم همه چیز برایش شبیه روزی مشخص می ماند، هیچ جمله ای نشنیده اما آن دست حلقه شده دور مچ افرا شبیه تلنگر بزرگ در مغزش جولان می داد!، پویا نرسیده به در سر چرخاند و به دخترکی که شبیه هرکسی جز افرای سرسختش بود نگریست، انگار برای او هم صورت زار افرا شبیه تلنگر عمل کرد که به سمتش بازگشت، روبه رویش ایستاد و با آرامش حرف زد. تکان شانه های افرا اما چیز دیگری بود، انقدر که باز دید دست های پویا حرکت کردند و بر روی شانه اش نشستند. دستهای نشسته روی شانه ی افرا چیزی شبیه غیر ممکن فکرهايش شد، نمی توانست بفهمد چرا پویا آنطور زیاده روی کرده و آن موقع شب به دیدار او رفته، می شناختش؟، حتما می شناختش که آنطور نزدیکش شده بود!، پس چرا در آن چند روز رفت و آمد و دیدارهایشان چیزی جز آشنایی از چشمانشان ندید؟... ذهنش به عقب رفت به همان دیدار اول، به





افرایی که یکباره ساکت شد و دوری کرد، اما مگر همه
ی خودداری هایش به تردید رابطیشان نسبت داده
نشد؟ پس آن موقع شب میان کوچه برای پویا از چه می
گفت که او درست مقابل خانه به سمتش بازگشت و بی
حرف در آغوشش کشید؟ چیزی از مقابل چشمانش می
گذشت که به هیچ وجه نمی توانست درست و کامل
بفهمتش!

بی توجه به تاریکی خانه از پذیرایی گذشت و وارد
راهرو شد، پله ها را دوتا یکی کرد، از حیاط گذشت و
کنار در ایستاد، پیش از باز کردن در صدای افرا را
شنید: بس کن...

نمی دیدش اما التماس و غم صدایش برای او
نفهمیده، غیر قابل هضم شد.

-گوش کن، من قصد آزارت رو ندارم افرا، میدونم این
حق تو نیست اما باور کن این به صلاح هیچ کس نیست
پویا از چه حرف میزد؟ اصلا جمله اش برای او حکم
مسلم آشنایشان را داشت، نمی دید اما می توانست حال
بد افرا را حس کند.

-تو حق نداری برای من چیزی رومشخص کنی، اینو
بفهم...





پویا اما انگار بهتر از او سوار بر احساساتش بود که سریع جواب داد: من چیزیو مشخص نمیکنم فقط دوست ندارم آرامش کسی بهم بریزه...
زمان برد تا صدای افرا را باز بشنود: آرامش کسی نه، آرامش تو...

-باور کن که من بیشتر از همه نگران توام...
پس میشناختش که آنطور برایش از نگرانی می گفت.
-برو لطفا

دیگر صدایش موج هیچ التماس و خواهشی نداشت، با دستور می خواست پویا را از خود دور کند، دستش بالا آمد و بر روی در نشست، صدای باز شدن انقدر یکباره بود که هنگام پا بیرون گذاشتن با چهار چشم متعجبشان مواجه شود. پیش از هر سوالی اخم کرد و نگاهش به سمت افرا رفت؛ صورت قرمز و متورمش نیاز به کتمان هیچ چیز نداشت.

-هومن گویا خاتم افرا حالشون خوب نیست!
سر نچرخاند تا مخاطب نگاهش، پویا باشد، همانطور خیره به چشمان خیس افرا پرسید: چیزی شده؟
برای خودش هم آن پرسش دروغین تعجب برانگیز بود، اما انگار چیزی درونش او را به سمت دیگر می کشاند، چیزی که نمی خواست دامن سوئظن شود.





-خوبم...

-شب بخیر...

پویا بود که زودتر از همگیشان عزم رفتن کرد، همین که از کنارشان عبور کرد، قدم جلو گذاشت و روبه روی افرا ایستاد: اتفاقی افتاده؟

برخلاف او که مستقیم نگاهش به دخترک بود، چشمان افرا اما میخ زمین ماند.

-افرا با توام!

دید که با صدای تشرش، شانه ی دختر تکان خورد و سر بالا گرفت، اما چشمانش به چشمان منتظر او نرسید، شاید می ترسید تا نگاهشان کند.

-نه...

در مقابل کلمه ی نه او چه باید به زبان می آورد؟، از آن دو دستی که از پشت پنجره دیده بر شانه اش حلقه شد و یا دو سه جمله ای که شنیده بود؟، همان جملاتی که بوی مسلم آشنایی می داند. اما انگار افرا در آن وادی ها سیر نمیکرد، بی آنکه بماند و برایش حرف بزند، آرام از کنارش گذشت و آرامتر کلمه ی شب بخیر را به زبان آورد.

با هر قدمی که او دور میشد، چیزی در ذهنش مثل گرمایی غیر قابل تحمل فشار محکمی به چشمانش می





آورد، درست مقابل در خانه سر او هم چرخید و باز
نگاهش کرد، نگاهی که شبیه التماس عمل کرد تا حرفی
نزند؛ یا چیزی نپرسد، زمان زیادی نبود اما لال حرف
زدنش کرد، لال پرسیدنش کرد، همین که پا درون خانه
گذاشت تازه به پاهایش حرکت داد، نه به سمت خانه ی
خودش بلکه جایی درست مقابل خانه ی افرا، کنار
موتور و کلاه و سویچ مانده روی موتورش!

#پارت ۱۸۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

فروغ با لبخند کنارش بر روی مبل نشست، همه ی
نگاهش به تلوزیون روشن روبه رو و فکرش جای
دیگری میچرخید، دوازده ساعت گذشته و هرچه حس
تعلیق در دنیایش وجود داشت، در آن چند ساعت
برسرش آوار شد.
-چه تو خودتی!

صدای فروغ را شنید، اما حرفی نزد. فروغ اخم کرد و به
جلو خم شد، دست در هوا جلوی چشمانش تکان داد و با
صدای بلندی گفت: با توام هومن...
-چیزی نیست





همان جمله هم او را به یاد افرا می انداخت، همه حرفهایی که از او، چه هنگامی که پشت در مخفیانه حرفایشان را گوش داده بود و حتی زمانی که از او پرسید چه شده، شنید!

فروغ متعجب از جواب سربالای او ابرو بالا انداخت و پرسید: چی چیزی نیست؟

سرش چرخید، به چشمان فروغ خیره شد، به این فکر کرد اگر همه ی حدسش در ارتباط با افرا و پویا درست باشد، باید به او چه بگوید؟، به یادش آمد چندسال قبل زندگیشان به آرامی این روزها نبود، فروغ می گفت همانند قبل همدیگر را دوست ندارند و تصمیم به جدایی گرفته اند، مدتی هم از ایران به بهانه ورکشاپ های کاری رفت تا بهتر فکر کند، بعدش را نفهمید، یعنی انقدر زندگیش درگیر ماحور شد که حتی بازگشت فروغ و زندگی دوباره با پویا زمان طولانی بعد از بازگشت دوباره یشان به گوشش رسید!

-گفتی چرا تو خودتی گفتم چیزی نیست
فروغ آهان کوتاهی گفت و لبخند زد: راستی هومن، حالا که ماها اینجاییم دلت نمی خواد قضیه ات با افرا رو جدی کنی؟





کنترل دستش را به بازی گرفت و جواب داد: جدی تر از این؟

-منظورم اینکه حداقل یه حلقه ای چیزی ردو بدل بشه بینتون ...

کنترل را بالا آورد و روبه روی تلویزیون گرفت: افرا آماده نیست...

از گوشه ی چشم لبخند فروغ را دید و چیزی درون قلبش چنگ خورد، چیزی شبیه به اینکه کاش هر حدس او راجع به افرا تنها توهم ذهن بیمار به جا مانده پس از ماهورش باشد.

-آمادگی نمیخواه که، مخصوصا اینکه تو تنهایی و بهتره یکی کنارت باشه

دکمه ی قرمز رنگ کنترل را فشرد و بر روی کاناپه پرتش کرد، هنوز نگاهش چفت صفحه ی خاموش روبه رویش بود: الان وقتش نیست

برای فرار از سوال های متعدد فروغ از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، اما صدای شاد فروغ از پشت سر آمد: ولی من باهاش حرف میزنم تا تو رو از این اشتباه درارم

با شنیدن حرفش درنگ نکرد و در جایش چرخید، انقدر یکباره که لبخند روی لبهای خواهرش رنگ دیگری





گرفت، نفهمید چرا اما صدایش به یکباره بالا رفت و با عصبانیت محکم و دستوری گفت: بهت گفتم که الان وقتش نیست

فروغ شاید انتظار هر واکنشی را داشت جز چیزی که می دید، اصلا در آن چند وقت حضورش کنار هومن، رد اشتیاق و دوست داشتن بود که از چشمانش می بارید، اطمینان داشت هر زمان از او راجع به افرا بپرسد، بدون هیچ کشمکشی دلش بخواهد زودتر همه چیز سر و سامان بگیرد، اما انگار اشتباه میکرد، چیزی در هومن هنوز وجود داشت که اصلا انتظارش را نمی کشید.

-باشه، ولی انقدر عصبانیت نداره که...

بی آنکه عذرخواهی کند، سر برگرداند؛ لیوانش را پر از آب کرد و یک نفس سر کشید. غوغای دلش را هیچ چیز سامان نمی داد، همه ی فکرش شده بود افرا و چشمانی که لحظه ی آخر نگاه از او دزدید، انگار از گفتن حرف دلش خجالت می کشید، لازم نبود همه چیز را بهم بدوزد تا برسد به ماجرای اصلی، همان دیدار مخفی شبانه و لرزش صدایش واقعیت را نشان می داد، پویا می توانست همان مرد متاهلی باشد که روزی افرا عاشقش بود. اصلا ماجرا، نیاز به چیدن تکه های معما





نداشت، پویا بیشتر از همه نگران آرامش افرا بود، خط حرفش دقیقاً به او متصل میشد، چیزی که می توانست آرامششان را برهم بزند.

دندان‌ش محکم به لیوان شیشه ای میان لب‌هایش برخورد کرد، چشم بست، باید چه می کرد؟، اگر افرا زبان باز نمی کرد چه؟، کاش همان شب قبل می ایستاد و بهانه می آورد، دروغ می گفت تا شاید حال الان او کمی بهتر میشد. لیوان را داخل سینک گذاشت و سر برگرداند، فروغ همانجا روی مبل نشسته و با گوشی میان دستش مشغول بود.

-فروغ؟

با شنیدن سر از گوشی بیرون آورد و منتظر نگاهش کرد. همه ی ذهنش را یک سوال بزرگ پر کرده بود، چیزی که شاید جوابش نشان بزرگی برای رد همه ی آن افکار احمقانه میشد.

-شش سال قبل چی شد از تصمیمت برای جدایی از پویا دست کشیدی؟

#پارت ۱۹۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





سوالش انقدر برای فروغ یکباره و بی جا به نظر آمد که برای بار دوم نگاهی رد تعجب گرفت: چرا این میپرسی؟

از آشپزخانه بیرون نیامد تا روبه رویش بایستد یا کنارش بنشیند و مسلط تر به او؛ از گذشته بپرسد، از همان فاصله خیره به لیوان روی میز گفت: چون هیچ وقت ازت نپرسیدم

-و اینکه الان داری بعد از شش سال این سوال رو از من میپرسی قطعا دلیل خاصی داره!

می خواست بدون ایجاد هیچ فکر مشوشی از ماجرای میانشان مطلع شود، اما خب اشتباه میکرد، از سمت فروغ زمان مناسبی برای پرسش درباره گذشته نبود. -دلیل خاصی نداره، فقط یهو یادم اومد چقدر برای

تصمیمت مصمم بودی

فروغ گوشی میان دستش را بر روی میز انداخت، نگاهی همانند همان چند لحظه قبل بود با این تفاوت که خیره به چشمان او شده و انگار می خواست قبل از هر پاسخی از ذهن او سر در آورد.

-هیچ وقت یادم نمیاد علاقمند رابطه ی من و پویا بوده باشی

اخم کرد و گفت: نبودم؟





فروغ مصمم تر از او پاسخ داد: نه به اندازه ی من که همیشه حتی اون زمانی که از همه دوری کردی سعی میکردم به هر شکلی شده تو زندگیت بچرخم - الان وقت مناسبی برای این نیست که بخوای گذشته رو بزنی تو سرم...

ایستادن یکباره ی فروغ نشان از آن می داد که همه چیز به شکل مسخره ای در حال بهم ریختن است. - پس وقت مناسبیه که تو یکهو بدون هیچ دلیلی بپرسی چرا من تو تصمیم تجدید نظر کردم؟

بر خلاف ظاهرش، با صدای آرامش انگار میخواست مصمم به او فهماند که هیچ اتفاقی نیوفتاده، اما خب هردویشان به خوبی می دانستند فروغ آدم کنترل کردن احساساتش نبوده و نیست.

- باشه، نمیخواد جواب بدی

نمی خواست بیشتر از آن با حرف هایی که اصلا کمکی نمیکرد به موقعیت ناشناخته ای که میانش مانده بود دامن بزند، قصد نداشت فروغ را وارد درگیری های ذهنی ای کند که خودش مطمئنش نبود، نه آنکه مطمئن نباشد، دوست نداشت بی گذار به آب بزند، یک بار در موقعیتی مشابه چشم بر روی حقیقت بسته بود و نتیجه اش فقط درد شد، حالا اما انگار نه تنها ذهنش که قلبش





هم نمی خواست بدون منطق از چیزی چشم پوشی کند، از آشپزخانه بیرون آمد تا به سمت اتاقش برود، اما صدای فروغ در جا نگهش داشت.

-چون فهمیدم میتونه به غیر از من کسی دیگه رو دوست داشته باشه

نگاهش به در اتاق ماند، حرف فروغ به اندازه ی کافی معنا داشت که نخواهد بیشتر بشنود، اما فروغ انگار زمان گفتن حرف سنگین شده ی بر روی قلبش پیدا کرده بود، ادامه داد: یکی از دوستانم پویا رو با یه زن دیگه دیده بود، بهم زنگ زد و گفت، می خواست مطمئنم کنه تصمیم درستی گرفتم اما حرفهایش برای من شبیه تلنگر بودن، من پویا رو دوست داشتم، حتی همون زمان که فهمیدم داره بهم خیانت میکنه

دست هومن بر روی صورتش نشست و چشم بست، فروغ فکر کرد به خاطر شنیدن واقعیت زندگی او متاثر شده اما برای هومن آن حرفها چیزی فراتر از دلمشغولی برای خواهرش بود.

-این رو نگفتم تا ناراحتت کنم، فقط خواستم بگم انگار بیشتر از پویا من بدون اون نمیتونستم زندگی کنم دستش را به دستگیره ی اتاق رساند و در را باز کرد، قطعاً پویا همان مرد گذشته ی افرا بود، اگر همان





بود که همه چیز برای جفتشان شروع نشده به پایان می رسید، به سمت پنجره رفت و بی آنکه قصدی برای کنار زدنش کند، با مانع میان خودش و بیرون، به تماشای مقصد همیشگی اش ایستاد، ذهنش ناخواسته به همان شب پر کشید که افرا برایش از تلخی گذشته گفته بود، بعد سلسله وار به شب دیدارش با پویا رسید، سکوت یکباره ی اوئی که آدم سر زبان داری بود و بهانه آوردنش حالا مسلم ترین نشانه های حقیقت شدند.

انقدر غرق در فکر شد که تازه پس از چند بار پخش شدن صدای زنگ گوشی متوجه اش شد، عقب کشید و از همان فاصله به گوشی مانده روی میزش خیره شد، اسم افرا و قلب قرمز کنارش، کلافه ترش کرد، با همه ی خودداری اما نتوانست مانع دست نشسته اش بر روی صفحه ی تلفن شود، گوشی را بالا آورد و با صدایی خسته جواب داد: بله؟
صدای غمگین افرا شبیه خنجر ی بر قلبش نشست: سلام - سلام...

انگار افرا هم متوجه حال دگرگون شده اش شد، که ناراحت نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. سکوتش را میتوانست هزار معنا کند اما نکرد، با همه ی ناامیدی





که آن چند ساعت دست در گردنش انداخته و قصدی
جز خفگیش را نداشت، باز هم قلبش می خواست افرا
زبان باز کند و چیزی را بگوید که او دوست
داشت، بشنود.

-چیزی میخوای بگی؟

#پارت ۱۹۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

و همزمان با همان سوالش، در ذهنش هزاران حرف
نقش بستند که دوست داشت حداقل یکی از آنها را افرا
در جواب بگوید، اما هیچ چیز به دلخواه او پیش نمی
رفت، حتی افرايي که فکر میکرد او را خوب
شناخته، زبانش به گفتن هرچیزی باز میشد جز همانی
که هومن دلش می خواست از او بشنود.
-موتور من تو حیاط توئه؟

با شنیدن سوالش اخم کرد، همه ی توانش تنها رساندن
خودش به تخت شد، طول کشید تا زبان باز کند و جواب
بدهد: اره اینجااست...

-میشه پس زحمت بکشی در رو بزنی من برش دارم





اگر آن موقع روبه رویش ایستاده بود، قطعاً دست به سمت صورتش میبرد و فکش را می گرفت، نگاه به چشمانش میکرد و با غضب از او می خواست فقط از دیشب حرف بزند، اما حالا که او آنجا حضور نداشت و حرفش بویی از دیدار نمیاد، تنها واکنشش سکوت شد، سکوتی که پس از چند ثانیه دختر را مجبور کرد دوبار پشت سر هم به اسم بخواندش: هومن... الو... هومن...

-چند دقیقه دیگه میام پایین
وارد حیاط که شد، از همان بالای پله افرا را دید که چشم به زمین دوخته و حواسش به آنجا نیست، هر قدمی که به او نزدیک تر میشد بهتر میتوانست شانه ی خمیده اش را ببیند، از شب قبل تا همان لحظه انگار او هم اوقات خوبی را پشت سر گذاشته بود، همه ش را زمانی بهتر متوجه شد که افرا با شنیدن صدای قدم هایش سر بالا آورد و نگاهش کرد، گودی و قرمزی چشمانش دلیل مبرهن بی خوابی و گریه ی تا صبحش بودند، پس او هم همانند خودش شب را به سختی صبح کرده بود.





زنجر در را به سمت دیوار کشاند و خودش عقب رفت تا افرا داخل بیاید، اما او قدم از قدم برنداشت و بدون نگاه به صورتش آرام سلام کرد.

شاید متوجه شده بود، هومن چیزهایی زیادی دستگیرش شده یا اینکه از چشم در چشمانش شدن با همان دلایلی که می دانست؛ خجالت میکشید.

-سلام

برای لحظه ای نفسش با شنیدن صدای غمگین دختر سنگین شد، اما فکری که ذهنش را احاطه کردند انقدر سوار بر او بودند که آن حس تنها برای چند لحظه قلبش را به بازی گرفت و سپس همه چیز عادی شد.

-نمیای تو؟

-نه، مرسی، باید برم

سوئیچ را بالا آورد و میان هوا نگهش داشت، افرا دستش را به سوئیچ رساند و گفت: مرسی ازت کنار رفت و به او نشان داد قصد کمک دیگری ندارد، افرا با همان سر پایین وارد حیاط شد و به سمت موتورش رفت، لرنش دستانش را می دید و باز همانطور ایستاده بود و کاری نمیکرد.





افرا با همان حال بد مشهودش، به هرجان کندی که بود موتور را جابه جا کرد و تا دم در رساندش، از کنار هومن گذشت و زیر لب کوتاه خداحافظی گفت اما دست نشسته ی هومن بر روی دستی موتور مانع از پیش رویش شد، سر افرا همان لحظه به سمت او بازگشت و تازه نگاه به چشمانش انداخت. باید می فهمید چه بر سر فکر آن مرد در همان چند ساعت آمده، باید نگاه غمگین هومن نشانش می داد که او از رازش خبر دار شده، اما سکوت بیش از حدش حتی اگر نشانه ی دانستن داشت، بدترین واکنشش شد، کاش افرا می فهمید با نگفتنش چه ضربه مهلکی بر جان مرد روبه رویش می نشاند، اما انگار کور دیدن شده بود.

-خدافظ

همه ی حرفش همان کلمه بود، خداحافظی که می توانست چندین معنای متفاوت داشته باشد، اما برای هومن مصداق بدترین معنا را داشت، انقدر که همان کلمه باز تلنگری شد بر سرش تا دسته ی موتور را رها کند، اجازه داد تا افرا باز برای دومین فرار را بر قرار ترجیح بدهد و برود. با رفتنش هومن قدمی به بیرون گذاشت و از همانجایی که ایستاده بود نگاهش کرد، افرا با سرعت عجیبی از کوچه گذشت و پس از





چند ثانیه دیگر چشمانش او را ندیدند. شاید باید فرصت مناسب تری را برای حرف زدن پیدا میکرد، فرصتی که زمانش آن موقع نبود، باید زمان می گذشت تا حداقل بهتر به چشمانش خیره میشد و از او می پرسید، یا شاید خود افرا چند روز بعد به سراغش می آمد و برایش همه چیز را بدون کم و کاست می گفت. موقعیت آن زمانشان دست کمی از برزخ نداشت، برزخی که باید کنارش می گذاشتند، حتی اگر نتیجه اش دوری میشد، حتی اگر قلبشان باز میشکست و دیگر کنار هم نمی ماندند، اما خب هیچ چیز برای او در آن زمان مهم تر از باز شدن مهر سکوت افرا نبود، کاش می فهمید و خودش پا پیش گفتن می گذاشت. اگر می آمد و میگفت کمی از درد هومن می کاست، اما نمی فهمید و حس میکرد درست ترین کارش همان سکوتش است، سکوتی که برای هومن هزاران معنا را داشت.

#پارت ۱۹۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

افرا رفت و باز حجم بزرگی از ناتوانی فکرش را درگیر کرد، اینکه غلط و درست هیچ چیز برایش مشخص نبود





بدترین درد دنیا را برایش داشت اما خب دلش می خواست با همه چیز مدارا کند، بیشتر از همه با سکوت افرا و چشمانی که با نگاهش میخواست چیزی هرچند کوتاه به او بفهماند!

هر قاشقی که به سمت دهانش میبرد شبیه تکه ای چوب در گلویش میشد و هر زوری که برای پایین رفتنش به کار میبست همت ناخواسته اش برای ماندن سر میز با مردی که تازه بهتر داشت میشناختش بود. نگاه تند و تیزش به پویا از چشمان هدف اصلیش پنهان نبود، اما لبخندش حکم همان خنجر فرو رفته درون قلبش را ایفا میکرد، شاید او هم فهمید نگاه هومن به خودش انقدر تند و تیز شده که خنده اش را فرو خورد و همه ی حواسش بشقاب روبه رویش شد. - هومن شب آخری کاش به افرا میگفتی میومد پیشمون!

دید که با حرف فروغ، دست پویا چگونه هنگام رسیدن به پارچ عقب گرد کرد، سر بالا گرفت و مخاطب اصلی نگاهش، خودش شد.

- بهش گفتم ولی متاسفانه سرش خیلی شلوغه





این را هم دید که نگاه پویا پس از گفتن حرفش، آرامش خیال مطلق شد و برای هومن اما نتیجه اش مشت شدن ناخودآگاه دستانش شدند.

-خیلی دوست داشتم بیشتر می دیدمش، با اینکه دختر ساکتیه اما وقتی آدم این همه تلاشش برای زندگی رو میبینه لذت میبره

سرش چرخید و برای فروغ لبخند زد، لبخندی که شاید علتش سادگی خواهرش بود، بیشتر از همه دلش برای همان سادگی فروغ می سوخت، سادگی ای که می دانست خودخواسته عجین زندگیش شده است.
-همین تلاشش برای زندگی من رو شیفته ی خودش کرد!

چشمان فروغ با شنیدن حرفش همه تحسین شدند، برایش سر تکان داد و گفت: برای همین میگم خیلی زود یه سر و سامونی به زندگیت بده
همزمان برای ادای جواب خواهرش باز به سمت پویا بازگشت، دلش می خواست هنگامی که حرفش را می گوید تنها واکنش او را ببیند.

-خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی پا پیش میذارم
آنقدر جمله اش ناگهانی بود که قاشق میان دستهای پویا سنگینی کند و به پایین بی افتد، صدای بد ایجاد





شده فروغ را ترساند، سرش به تندی به سمت پویا بازگشت و نگاهش کرد. پویا نفس عمیقی کشید و کوتاه معذرت خواست اما خب در نگاه هومن خوب بند را داشت به آب می داد.

فروغ بی خبر از همه جا لبخند زد و گفت: من هرچی تلاش کردم اما هومن قبول نکرد همین که ما اینجایم یه کاری بکنه، تو یه چیزی بگو پویا
پویا نگاه کوتاهی به فروغ کرد و گفت: من چی بگم، حتما پشت تصمیمش فکر بوده
-پویا راست میگه، اما خب شاید حق با تو باشه فروغ بهتره زودتر یه کار بکنم
نمیدانست چرا اما فکر و قبلش هردو محکم داشتند او را به سمتی می کشاندند که بخواد از هر واکنش آدم روبه رویش یک برداشت درست کند، همین که تمام مسیر نگاهش پویا بود، خودش گویای همه چیز برایش میشد اما همانقدر هم ناکافی بود.
-نه اتفاقا عجله نکن، بذار سر موقع و درست تصمیم بگیری، حالا حالاها که وقت داری بهتر عجله نکنی
-اتفاقا وقتی نیست، مخصوصا برای منی که انقدر تنهایی کشیده، شاید بهتره یهو برم تو دل ماجرای ازدواج و این حرفها....





فروغ با خنده سرتکان داد و کمی از آب مانده درون لیوانش نوشید: همین بهترین کاره، به حرف پویا گوش نده اگه به خودش باشه که زندگی متهالی مزخرف ترین تعهدی که تا به امروز داشته...

پویا معترض اسم فروغ را صدا زد، اعتراضی که می خواست بفهماند همسرش اشتباه میکند اما آنطور نبود، هم فروغ؛ هم خودش و حالا هومن؛ هر سه نفرشان می دانستند حرف فروغ واقعیت تلخ غیر قابل بازگوشان بود، با این تفاوت که زندگی کنار فروغ او را آدم منزوی تری کرد، هومن با هر واکنش و رفتارش دیگر بهتر می توانست بهتر بشناستش و همه ی آن دو روز پس از آن شب کارش همان شد.

-حالا جدا از شوخی، تو هر وقت تصمیمت رو عملی کردی به من بگو که مثل جت خودم رو بهت میرسونم، انقدر که ذوق دارم برای جفتتون هومن با لبخند نگاهش کرد و حرفی نزد، مابقی زمان سر میز بودنشان به گفت و گو حول چیزهای دیگر چرخید؛ اما باز همه ی فکر و چشم او میان فروغ و پویا میچرخید، حتی سوال های کودکانه روشنا را هم سرسری و بدون فکر جواب میداد.





با خود فکر کرد اگر زمان بیشتر داشتند یا او زودتر پی
به رابطه ی میان پویا و افرا می برد، شاید کار دیگری
میکرد، شاید یک شب وقتی فروغ خواب بود پویا را
وادر میکرد تا حرف بزند، تا حداقل او جبران سکوت
افرا را کند، اما خب ترسش، سکوت افرا و چیزهایی که
می دانست همه چیز را تحت الشعاع قرار می دهد
باعث میشد یقین پیدا کند؛ سکوت بهترین عکس العمل
است، مخصوصا حالا که شب آخر بودنشان در اصفهان
بود و قصد رفتن داشتند، نباید پای فروغ را به مسئله
ی لاینحلش می کشاند.

#پارت ۱۹۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

پویا آخرین چمدان را داخل صندوق گذاشت و محکم در
را بست، فروغ با همان لبخند همیشگیش جلو رفت و او
را در آغوش کشید: میدونم باز خیلی دلم واست تنگ
میشه

هومن سرش را نوازش کرد و نفس عمیقی کشید، فروغ
که از آغوشش بیرون آمد، نگاهش کرد و گفت: خیلی
مراقب خودت باش





انگار با همان یک جمله می خواست فروغ پی به دور و اطرافش ببرد، اما برای او جمله ی هومن همان جمله ی همیشگی موقع خداحافظی طولانی‌شان به نظر می رسید که جوابش چیزی شبیه جمله ی خود او میشد. پویا قدمی جلو گذاشت و دست جلو آورد: ایشا الله دفعه ی بعد برای عروست بیایم

هرچقدر سعی کرد جمله ی جاری شده از زبان او را مصداق یک آرزو بداند، نشد! تنها با یک لبخند کوتاه و فشردن دستش سعی کرد نشانش بدهد بازیگر خوبیست تا یقین کند او به چیزی شک نکرده. -مراقب فروغ باش

جمله اش کاملاً دستوری بود و دلش می خواست پویا بی کم و کاست همان را بفهمد اما خب هرکسی مسئول برداشت های دیگر نمیشد، علی‌الخصوص با لبخندی که می دانست غیر واقعی ترین عکس العمل مرد روبه رویش بود. کوتاه همدیگر را در آغوش کشیدند، آغوشی که برای هومن دیگر معنای رفاقت نمی داد، چیزی شبیه اجبار برای راحتی خیال فروغ بود و بس. -کاش افرا اینجا بود درست حسابی ازش تشکر و خداحافظی میکردیم





دست درون جیبش کرد و با لبخند به چشمان فروغ نگریست: عذرخواهی کرد، گفت بهتون بگم دفعه ی بعد جبران میکنه

خم شد و روشنا را سفت و محکم در آغوش کشید، دیگر می دانست دختر کوچک میان آغوشش مانع بزرگ همه ی کنشها و واکنشهای پویا و فروغ است، شاید اگر او نبود، فروغ با دید بهتری به زندگیش می نگریسا، هرچند همه ی آن جملاتش برای هومن عملا نشان از دوست داشتن عمیق مردش داشت و بس.

تا هنگامی که ماشین پویا وارد خیابان اصلی شد، همانجا ایستاد، عمیق هوای گرم تابستانی را نفس کشید و فکر کرد با افرای جن شده ی آن روزها چه کند. عجیب بود که در تمامی آن هیاهوهای روزهایش، باز وقتی داشت تا به او فکر کند، اصلا مگر میشد به او فکر نکرد، به اوایی که خوب جایش را در فکر هومن گذاشته و حالا نمی دانست برای جفتشان و آینده ی نامعلوم پیش رو چه قصدی دارد.

رفتن فروغ و پویا راحتش کرده بود، دیگر می توانست بدون هیچ ترسی از فهمیدن خواهرش، افرا را گوشه ای نگه دارد و خیره به چشمانش سوالاتش را





بپرسد، سوالاتی که در پس ذهنش جواب های روشنی داشتند اما او انگار به همان جواب ها هم نمی توانست قانع باشد.

صدای موتورش را که شنید، دستش بر روی زمین جمع شد، آمدنش داخل خانه و پارک موتورش مثل همیشه نبود، بیشتر از تمامی شب های دیگر طول کشید، شاید باید آن سکوت و آرامشش را پای چیزهایی می نوشت که همه اش متعلق به همان فکرهای مشوش مانده پس ذهنش بود.

قدم هایش را شمرد تا دقیقا همانجایی که باید، صدایش بزند.

دقیقا درست کنار اولین پله صدایش زد، انقدر آرام که خودش هم مطمئن نبود شنیده باشدش، اما انگار افرا با همه ی دلمشغولی ها و فکرهای شلوغش صدای او را میشنید. ایستاد! فکر کرد شاید سرش را برنگردانده باشد که دوباره به اسم خواندتش: افرا

صدای افرا از نزدیک به گوشش رسید: بله؟

بلند نشد تا مثل همیشه از آمدن شبانگاهیش استقبال کند، همانجا بند زمین بود و قصد برای تکان خوردن نداشت: خیلی وقت منتظر او مدنتم





افرا سکوت کرد و پس از چند ثانیه گفت: امشب خیلی شلوغ بود

بی درنگ پرسید: شب پیشم؟

صدای افرا درست از بالای سرش آمد: دیشب هم با اینکه میخواست با توپ پر صحبت کند، اما غمگینی صدای افرا دلش را میسوزاند، نه از او بر نمی آمد که آن شکلی بخواهد شروع به پرسیدن کند: بشین لحن گفتنش نه خواهش بود، نه التماس، شاید افرا هم فهمید که بدون هیچ بهانه ای درست پشت به او، تکیه به دیوار زد و نشست.

- همه ی این چهل و هشت ساعت منتظر بودم تا بیای و برام بگی، اما انگار... خواسته ی من خیلی مهم نبود.

#پارت ۱۹۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر خلاف همه ی خودداری ها، خودش به استقبال صحبت با افرا رفته بود، چیزی شبیه به آنکه بهترین کار برای جفتشان روشن شدن هرچه زودتر حقیقت ماجرا بود، با وجود آنکه دیگر برایش همه چیز حکم مسجل داشت، اما می خواست از زبان افرا بشنود، او یی





که در آن دو روز مهر سکوت بر لبانش بیش از همه
چیز هومن را می آزد.
-هومن...

التماس لحن افرا شبیه به خواسته ای برای ادامه
سکوتش شد، اما باید میفهمید برای جفتشان شکست
سکوت بهترین چاره ی بیچارگیشان بود، بی توجه به
التماس با صدایی بلند گفت: بذار من شروع کنم، شاید
حداقل بهت کمک کنه تا راحت تر بخوای برام حرف
بزنی

سرش را عقب کشید، فکر کرد دقیقا آن سمت دیوار افرا
نشسته و مثل او تکیه به دیوار داده است.
-شش سال قبل تو خواسته یا ناخواسته درگیر یک مرد
اشتباه شدی، میگم اشتباه چون خودت گفتی و گرنه من
تمام و کمال اون رابطه رو نمیدونستم، نمیدونستم چون
دلیلی برای کنکاش تو زندگی گذشتت نمی دیدم، مثل
خودت وقتی از ماهور برات گفتم، نخواستی بفهمی چه
بلایی سرم تو گذشته اومد، اما این چند وقت من یه
چیزایی رو به چشم خودم دیدم که همه ی این دو روز
حواسم به این بود که صدام بزنی و بخوای برام بگی...
مکت کرد تا ناخواسته او را نترساند: افرا تو بگو حالا
حق من دونستن نیست؟





کلماتش را انقدر آرام بر زبان می آورد تا حداقل دختر بفهمد چیزی از جانب او برایش عذاب آور نخواهد شد؛ سکوت طولانی افرا اجبارش کرد تا دوباره از او بپرسد: نیست؟

صدای بغض آلود افرا به گوشش رسید: نه هست، حق تو خیلی چیزها هست ولی کاش به منم حق بدی، حق بدی که این سکوت فقط به خاطر خودم نبوده...

با همه ی وسوسه اش برای بلند شد و به سمت او رفتن مقابله میکرد، خوب می فهمید اگر در چشمانش نگاه کند و بپرسد، مسیر افکارش به ناکجا خواهد رفت. سعی کرد با ملایمت بپرسد، چیزی که از درون پر از آشوب او برنمی آمد.

-پس واسه چی بوده؟

-نپرس ازم هومن، به خدا همه ی این چند روز من بودم و بدبختی، باور کن حال این روزام بدتر از همه ی اون گذشته ی کوفتی شده

راست می گفت، یعنی صدایش نشان می داد، جز حقیقت از زبانش بیرون نمی آید، ولی خب هومن می خواست صاف و پوست کنده از همه چیز خبردار شود، همانقدر هم که سعی میکرد آزارش ندهد.

-اون مرد پویا بود؟





صریح و مستقیم پی پرسشش رفت، می خواست کلام را همان اولش ختم کند، گرچه کامل هم متوجه نبود ختم کلامش آن ها را به کجا خواهد کشاند!

-میدونی هومن واقعیت رو و میخوای با این بازخواستت درمونده ترم کنی؟

- واقعیت برای من چیزی که تو میگی...

حرفی زد که مطمئن بود افرا در قبولش تردید دارد، اما خودش، قلبش و همه باورش بند صدای افرا مانده بود تا شاید بتواند آرامش کند.

-همسر فروغ همون آدمه، همون کسی که تو گذشته من باهاش بودم!

میشنید که افرا از آوردن نام پویا ابا دارد، انگار برایش نام او یادآور روزگار تلخ گذشته اش بود، صدای بغض آلودش نشانش می داد همان گوشه ی دیوار سوگواری تلخی به راه انداخته بود.

با همه ی خودداری هایش، باز عقب تر رفت، سر به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

-دوستش داشتی؟

چشم بست تا تمام حواسش گرم جواب او باشد، در دل میخواست صدایی از آن سمت دیوار بلند نشود، چون فکر میکرد سکوت جواب بهتری برای دل غمگین





جفتشان میشود؛ اما صدای غمگین افرا جانش را
لرزاند.

-داشتم

دستش بر روی زمین مشت شد، نفس بلندی کشید و
خواست آرام باشد، اما نمیشد، چیزی که شنیده بود
بیشتر از توانش را میخواست، بیشتر از تمام چیزهایی
که برای خودش و دیگری روحیش در آن مدت کوتاه
آرزو کرده بود، نفس عمیقی کشید و با خود زمزمه
کرد، دوستش داشت، فعلی از گذشته که در حالشان
عمیق تاثیر میگذاشت؛ فعلی از گذشته که دگرگونشان
میکرد.

-چیزی نمیخواهی بگی؟

سکوت میانشان نبود، اصلا آن شب مثل تمام شب های
دیگر نبود، آن شب انگار از جای دیگری بود، جایی
ناشناخته، از جایش بلند شد، قبل از آنکه قدمی
بردارد، اهسته زیر لب زمزمه کرد: دوستش داشتی...

#پارت ۱۹۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی





هنگامی که پا درون اتاقش گذاشت، دیگر مطمئن بود همه چیز تمام شده است، برای خودش، برای افرا و برای تمام رویاهایی که برای باهم بودن کنار یکدیگر داشتند.

دلش شکسته بود؟ شکست می توانست کلمه ی آسان تری برای حال درونی آن دقیقه اش شود، چیزی شبیه همان روز تلخ از دست دادن ماهور، خفگی محضی کوتاه اما مهلک که تلاش میکرد توانش را بستاند. در گوشش هنوز صدای غمگین افرا طنین می انداخت. همان جمله ی کوتاهش، همه اعتراف دردناک مانده روی قلبش بود، آن دوست داشتی که کاش نصیب هرکسی میشد جز مردی که هردویشان می شناختند، تا حداقل آن لحظه فکر هردو نفرشان به تمام شدن آن رابطه نمی رسید و هیچکدامشان از به انتها رسیدن باهم بودنشان حرفی به زبان نیاورده بودند؛ اما واقعیت داشت، همه چیز به نقطه ی صفر صفر بیچارگی غیر باوری ختم میشد که انتظارش نمیکشیدند.

قدمی جلو گذاشت و خودش را به پنجره رساند، وسوسه همانند خوره به جانش افتاد، وسوسه ی کنار زدن پرده و نگاه کردن حیاط برای دیدن دختری که از همانجا شناختنش شروع شده بود، اما به جایش





پرده را محکم تر به سمت دیوار کشاند، از همان جا قصد بستن شمشیر از رو، برای دلی که می دانست حالا حالاها هزاران باید و نباید برایش در خواهد آورد، را کرد.

به سمت تخت رفت، تیشرت از تن کشید و دستش را به چراغ رساند، تنها چاره ی فکر نکردنش؛ خواب بود، اما مگر میشد، تازه چند دقیقه ای بود که خیلی چیزها را از سر میگذراند؛ اما باید می فهمید که همه چیز برایش بهای آسان فراموش نمی شود.

همه ی آن مدت فکر؛ او را همانند گذشته کرد، هومن ساکتی که زبانش برای صحبت با هیچ کس باز نمیشد، تنها جمله هایی که از او می شنیدند هنگام دیدار با بیمار و پرسیدن وضعیتش بود و بعد دوباره همان فرد ساکت روزهای ابتدای حضورش میشد، شاید خیلی ها نمیفهمیدند اما او از درون باز آدم بدون حرفی شده بود وگرنه که قبل تر هم کم زبان به گفتن باز میکرد، کوتاه جواب میداد، تنها هنگام حضور افرا بود که دوست داشت بیشتر حرف بزند؛ حالا هم دیگر افرايي نبود که بخواهد شریک حرفهای نهانش شود! زندگیش به روال گذشته باز نمیگشت، همه ی آن مدت پس از جدایشان متوجه ی انباشته ی ذهنش





بود. جدایی همانقدر که بار منفی داشت به همان اندازه هم عذاب آور بود، نه آنکه دهان باز کند و جار بزند، نه! فقط می فهمید دیگر آرام نیست، کمبود چیزی را حس میکرد که می دانست بودنش باعث آرامش او میشد اما برای خودش بیشتر عذاب بود و عذاب. انگار نانوشته؛ میان همه ی ساکنان آن دو خانه قرارداد ندیدن حکمفرما بود، نه تنها دیگر افراد را نمی دید بلکه صحرا نیز در آن چند وقت جلوی راهش بی دلیل و با دلیل سبز نشد، تنها یک شب درست در سکوت اتاقش صدایشان را از بیرون شنید، صحرا با ناراحتی بلند از رفتن اجباریش میگفت، انگار همان صدای بلندش چیزی شبیه قصد و غرض بود، اما صدای افراد را نمیشنید، نمی فهمید برای آرام تر شدن دختر خاله اش چه حربه ای به کار بست؛ هرچه بود آخرش به خنده صحرا رسید و خدا حافظی بلندش!

با اینکه مدت طولانی از آخرین دیدارشان می گذشت و به نظر خودش در ندیدن موفق عمل کرده بود اما میل شدیدی داشت تا به سمت پنجره برود و حداقل صحرا را ببیند، در همه ی آن چهل و خرده ای روز اولین بار بود که احساس دلتنگی میکرد، دلتنگ آن خانه و آدم





هایش شده بود، اما باز چفت محکمی همزمان به قلب و فکرش زد تا خیال واهی نکند.

سر برگرداند و به برگه‌ی روی میز نگریست، می دانست تصمیم سختی گرفته، با اینکه اولین کار پس از جدایش از افرا بود؛ طول کشید تا بخواهد عملیش کند، به انتظار معجزه نشسته بود، اما قلبش تماما در مقابل همه‌ی فکرها و تصمیماتش مقاومت عجیبی میکرد، مقاومت انجام شدن کاری که مطمئن بود به نفع هر دویشان است.

قبل تر بابا رضا برایش از دوری و دوستی می گفت، خودش هم همیشه هم هنگام تنگ شدن روزها بر جانش همان شیوه انتخابش میشد، انقدر در تمامی آن سال ها دوری و دوستی گزینه اولش شد که دیگر می دانست باید چه کند، باید میرفت تا شاید اوضاع بهتر از همیشه شود، نه برای خودش برای افرای که رنگ آرامش با نبود او ساکن زندگیش میشد. برای هومن خواسته و ناخواسته آرامش او مهم شده بود، شاید باید خودخواهی میکرد اما هر زمان فکرش لحظه‌ای او را به سمتی سوق می داد که برای راحتی خودش کاری کند، همه چیز از ریز و درشت افرا را یادآوری میکردند، افرای که حالا هیچ نسبتی با او نداشت اما





نمی شد منکر نسبت قلبیش شود، تلخ بود اما هنوز دوستش داشت در همه ی یک ماه و اندی بدون او، می دانست دوستش دارد و مقاومت راه به جایی نمیبرد.

#پارت ۱۹۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

همه ی حواسش به پیام علی بود، برایش نوشته بود که بهترین تصمیم را گرفته، می دانست پس همان یک جمله هزار دلسوزی پنهان هست که او دلش نمی خواست به هیچکدامشان فکر کند. نمی توانست برای رفیقش بنویسد که نگرانش نباشد. از دست آدم ها برای نگران شدن یا نشدن دیگری کاری بر نمی آید، این را خوب می فهمید. دستش را روی زنجیر در گذاشت و بازش کرد، همزمان با گذاشتن گوشی داخل جیبش سرش را بالا گرفت و با دیدن افرا و دست در هوا مانده اش برای زنگ زدن، همانجا ایستاد.

افرا با دیدنش دستش را پایین آورد و با ترسی که از حرکتش می دید، آرام سلام کرد. طول کشید تا بخواهد





جوابش را بدهد، اما داد و بعد منتظر ایستاد تا دلیل بودنش آنجا را بفهمد.

انگار افرا هم متوجه بی حوصلگیش شد که چشم به صورتش دوخت و بی مقدمه پرسید: بابای من پیش تو نیست؟
نه...-

با شنیدن نه هومن؛ انگار همه ی امیدش را از دست داده باشد، آه خفه ای کشید و بی حرف از کنارش گذشت، همین که از او دور شد، قدم هایش تندتر شدند و به سمت انتهای خیابان حرکت کرد. شتاب قدم هایش، استرس چهره اش همه و همه گویا یک چیز بود، نبود منصور و همان فکر زبانش را باز کرد.
-افرا!!!!

بلند صدایش زد تا بایستد، ایستاد و سر برگرداند، با همان یک حرکت؛ هومن ماندن را جایز ندید، در را بست و به سمتش رفت: چی شده؟
چهره ی غمگین افرا با اینکه گویاترین حرف ممکن را نشان میداد، اما پرسید تا شاید چیز دیگری بشنود.
-بابام نیست
-از کی؟





دست افرا با ناتوانی بالا آمد و بر روی سرش نشست: از صبح که بیدار شدم...

نیار نبود تا به ساعت نگاه کند و متوجه شود که او حداقل چند ساعت مداوم در به در پیدا کردن پدرش بوده است.

-شاید رفته پارک سر خیابون!

میدانست حرفش مسخره ترین جمله برای آرام کردن او بود اما چاره ای نداشت، رنگ پریده ی افرا و کلماتی که منقطع از زبانش بیرون می آمدند همه و همه اجبارش میکردند تا حداقل یک جمله ی تکراری گول زننده را بزند.

-نه نیست، گشتم... نبود...

و با خود زمزمه کرد: همه جا رو گشتم... همه جا رو... خسته سر چرخاند و بدون آنکه چیزی بگوید، باز به راه افتاد، شانه ی خمیده ی افرا از بیچارگی را دید و دیگر صبر نکرد، به دنبالش راه افتاد و باز صدایش زد: افرا!

افرا نایستاد تا دوباره سوال پیشش کند، بی هدف از گوشه ی کوچه گذشت تا به آن سمت برود اما دست هومن مانعش شد: صبر کن...





کلافگیش با حرف او حالت استیصال گرفت، بغض کرده سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. نگاه به چشمان غمگینش کرد و مهربان گفت: منم باهات میام جوابی به حرفش نداد، مخالفت هم نکرد، می دانست در آن وادی ها سیر نمیکند، دست افرا را کشید و با خودش به سمت ماشین برد، صبر کرد تا اول او سوار ماشین شود و سپس خودش پشت فرمان بنشیند، او هم همانند افرا بود، نمی دانست باید به کجا برود، از کوچه گذشت و هر آدمی مسنی که می دید همه ی حواسش پی صورت او می رفت تا شاید ردی از منصور بیابد، اما نبود. او را در هیچکدام از خیابان های نزدیک خانه پیدایش نکردند.

از آخرین مغازه ی نزدیک خانه که بیرون آمد، همه ی تصورش همان فکر منفی پس سرش شد، نمی دانست چگونه از افرا بخواهد راه و جای دیگری را مقصد گشتن هایشان کنند.

نگاهش به سمت صورت او نرفت، دستش را دور فرمان گذاشت و به آرامی گفت: اینجا گشتن بی فایده ست باید بریم کلانتری...
افرا غمگین لب زد: پیدا میشه؟





نمی دانست چه جوابی بدهد، سابقه ی منصور در آن گم شدن ها اگرچه مکرر ولی حسی عجیب پس ذهنش می نشست که نمیخواست به آن فکر کند، دم: از بابات عکسی داری؟

افرا بی حرف دست داخل کیفش کرد و کیف پول کوچکش را بیرون کشید، لرزش دستانش هومن را وادار کرد تا خودش دست به کار شود و کیف را از او بگیرد، عکس منصور و یک عکس کوچک خانوادگی تنها دارایی هایش درون کیف بودند، نگاهش با اینکه به سمت او نبود، اما برای راحتی خیالش زیان باز کرد و آرام و کوتاه گفت: نگران نباش پیداش میکنیم!

#پارت ۱۹۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

برگشت و او را دید که با همان حال زارش کنار ورودی کلانتری مانده و قدم از قدم بر نمی داشت، روبه رویش ایستاد و گفت: نگران هیچی نباش، پیداش میکنم افرا همه ی حواسش قفل زمین بود، متاثر از فکرهایش تنها با خود زمزمه میکرد: الان کجاست...





ماندن آنجا و فکر کردن دواى دردشان نمیشد، به واکنشش فکر نکرد، شانه اش را گرفت و متاثر گفت: بذار یکم حالت بهتر بشه بازم باهم میگردیم....
افرا سر بالا گرفت و خیره به چشمانش شد، شاید به دنبال حقیقت جمله ی هومن می گشت، لبخند روی لبش از سر اطمینان به او بود تا خیالش را راحت کند: بیا بریم

و همانطور با دست حلقه شده دور کتفش او را به سمت ماشین کشاند.

هنگامی که به خانه رسیدند، متوجه شد فکر درگیرش او را پرت جای دیگر کرده، سر چرخاند و با نگاه به نیم رخش ناخواسته سعی کرد همه ی دلتنگی یک و ماه نیم اخیرش را همانطور رفع و رجوع کند، می دانست زمان مناسبی نیست، اما دل گرفتار این چیزها نمی شناخت. نفهمید افرا متوجه سنگینی نگاه او به خودش شد یا چیز دیگر که در ماشین را باز کرد و با صدایی آرام تشکر کرد: ببخشین که امروز انقدر تو دردمست انداختم

-فردا صبح میام دنبالت تا باهم بریم به جاهای دیگه سر بزنیم





با شنیدن حرفش افرا پا روی اسفالت کوچه
نگذاشته، به سمتش برگشت، نگاه ترسیده اش انگار
جرات حرف زدن و پرسیدن نمی داد، اما خب حقیقت
تلخ همانجا بود، برای پیدا کردن منصور باید به همه جا
سر میزدند.

-نگران نباش فقط واسه راحتی خیال تو...
اشک از چشمان افرا سریع تر از فکر هومن راه به
بیرون پیدا کرد، شاید نباید انقدر سریع از حدسیات
تلخش می گفت، شاید باید فردا صبح به در خانه اش می
رفت و از او می خواست جای دیگری بروند، اما
میترسید هنگامی که نباشد افرا دوباره مقصدش همان
جاهای تکرار شوند. با همه ی وسوسه ی دست بردن
جلو و پاک کردن اشک جاری صورت دخترک جنگید و
برای کوتاه کردن کنار هم بودنشان، او را بدرقه ی رفتن
کرد: کاری چیزی داشتی بهم بگو!
-باشه، مرسی...شب بخیر

افرا رفت و او تا چند دقیقه همانطور داخل ماشین
نشست، از دور مراقب بود که دختر درون حیاط چمبره
نزند، روشنی چراغ پشت پنجره را که دید، کمی خیالش
راحت شد، می دانست آن شب، همه ی فکر و خیال های
دنیا بر سرش می ریزد و همه اش عذاب وجدان





میشود. نمی توانست برای بهتر شدن حالش کاری کند، راه و چاره ای نداشت، به بیمارستان محل کارش نرفت، انقدر فکر منصور و غیبتش مهم بود که اولویتش او شود. حال بد افرا مجبورش کرد خودش پای گشتن بگذارد، به همه ی بیمارستان های نزدیک سر زد، با تمام امیدی که داشت باز اما همه ی سردخانه ها و جنازه های مجهول الهویه را دید، اما نبود، نیمه شب بود که دست از گشتن برداشت، نمی دانست فردا صبح که افرا را ببیند به او چه بگوید، کلافگی بیچاره اش میکرد اما چاره ای نداشت، نباید به نا امیدی افرا دامن میزد، از او بر نمی آمد!

چشمانم می سوخت و تمام جانم از حال بدم لبریز شده بود، در تاریکی خانه نشسته بودم و نمی دانستم چه کنم؟، از صبح همه ی ذهنم پیش پدر بود، اگر پیداش نمیکردم چه؟ دست بالا آوردم و پایه ی مبل را گرفتم، سرمای بیش از حد زمین درد جانم را بیشتر میکرد، برای یک ساعت یا نهایتاً سه ساعت می توانستم نادیده اش بگیرم اما دقیقاً پس از چند ساعت در آن تاریکی و سرمای زمین نشستن، حالم بدتر میشد، سوزش معده ام واردم کرد به سمت آشپزخانه





بروم و لیوان شیری بریزم، همین که لیوان را به لب
هایم نزدیک کردم، فکر به پدر همه اش را برایم شبیه
زهر کرد، تلخ شد، انقدر که لیوان را میان زمین و هوا
رها کردم و بلند هق هق زدم.

اگر بلایی سر پدر می آمد چه؟ ای وای که فکر کردن به
هر چیزی جز سالم بودنش بدبختم میکرد، بر روی زمین
میان شیشه خرده های لیوان نشستم و زانوانم را در
آغوش کشیدم، نمی توانستم، حق نداشتم که به نبود پدر
حتی برای لحظه ای فکر کنم.

#پارت ۱۹۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نمیشد به انتظار آمدن هومن، دست روی دست بگذارم
و کاری نکنم، سالم را از روی زمین برداشتم و از خانه
بیرون زدم، اما با دیدنش درست همانجایی که شب قبل
از هم خدا حافظی کرده بودیم، تمام قلبم برای مهربانی
بی توقعش به درد آمد. نزدیک تر رفتم، به صندلی تکیه
داده و چشمانش را بسته بود، شیشه ی ماشینش به
خاطر گرمی هوا تا نیمه پایین بود و پس از چند ثانیه
انگار متوجه حضورم شد که چشم باز کرد و سرش را





به جهت من چرخاند. دست به صورتش کشید و کمی روی صندلیش جابه جا شد. ناراحت از وضعیتی که داشت پرسیدم: از دیشب اینجایی؟ حرف نزد و به جایش به سمت در خم شد و بازش کرد، متوجه منظورش شدم، اما قبل از آنکه بر روی صندلی بنشینم، انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم: یه لحظه!

و دوباره به سمت خانه بازگشتم، همان سکوتش در مقابل سوالم، مشخص میکرد از شب قبل تا آن موقع آنجا بوده است، تکه ای کیک مانده و پاکت کوچک شیر تنها گزینه ی رفع گشنگی بود.

بر روی صندلی نشستم و قبل از بستن در شیر و کیک را بر روی داشبرد گذاشتم، چیزی نگفتم اما او هم بی توجه به کاری که کردم، دست به هیچکدامشان نزد، به جایش کامل به طرفم بازگشت و گفت: دیشب به چندتا بیمارستان دور و اطراف سر زدم اما خبری نبود... نمی دانستم چه بگویم، از سمتی بابت اینکه بلایی سر پدر نیامده باید خدا را شکر میکردم و از سمت دیگر می دانستم پیدا کردنش سخت تر میشود. -نگران نباش، بابای تو که سابقه ی این رفتن رو داشته -اما همیشه نهایتا چند ساعت بوده...





خسته برایم سر تکان داد و حرفی نزد، به جایش من اما
 نمی توانستم دست از پرسیدن بکشم.
 -حالا باید کجا رو بگردم؟
 -خیلی جا واسه گشتن نمونده، نیازی نیست هم تو
 بیای....

بیتاب جواب دادم: تو خونه بمونم دیوونه میشم
 جوابی نداد، اما پیش از روشن کردن ماشین، پلاستیک
 کیک را از روی داشبرد برداشت و به سمتم
 گرفت. نگاهم به پلاستیک ماند و خسته گفتم: من گرسنه
 نیستم... خودت بخورش

پلاستیک را عقب برد، تکه ای از آن را کند و همانطور
 که به سمت دهانش میبرد، مابقیش را بر روی پایم
 گذاشت، دست آزادش را روی سوئیچ چرخاند. همزمان
 با حرکت ماشین، نگاهم به پلاستیک روی پایم
 ماند، سرم ناخودگاه عقب رفت و تکیه به پشتی صندلی
 دادم، فکر پدر برای لحظه ای آرام نمی گذاشت، همین
 که نمی دانستم حالا کجاست و چه می کند، بزرگترین
 درد بی درمانم بود.

دستم با کلافگی بالا آمد و بر روی سرم نشست، چند
 دقیقه ای میشد که داخل ماشین نشسته و منتظر به در
 آهنی روبه رو خیره ماندم بودم، همین که خواستم از





ماشین پیاده شوم، مانعم شد، انقدر جدی از من خواست درون ماشین منتظر بمانم که نشد چیزی بگویم، شاید فهمیده بود من از مواجهه با همه ی ترس های ذهنیم می ترسم، اما ماندن درون ماشین و بی خبری بیشتر دیوانه ام میکرد، دنیای بی خبری هی زمانی خوب نبوده، به خدا که بدتر از دنیای بی خبری نیست. آدم بی خبر بیچاره ترین آدم دنیاست، خیلی نگذشت که بیرون آمد، گام هایش شتاب داشتند، سر چرخاندم کنار ماشین بود، منتظر بودم تا قبل از سوار شدن چیزی بگوید، اما درون ماشین نشست، دستش به سمت کمر بند رفت و من با خودم زمزمه کردم امیدی نداشته باشم. جایی نمانده بود که نگشته باشیم، هر جایی که به ذهن جفتمان می رسید مقصدهای امیدمان میشدند اما بی امید و دست از پا درازتر باز میگشتیم. هنگامی که روبه روی خانه ایستاد، نگاهم کرد و گفت: از اینجا به بعدش رو بسپار به آگاهی... خواستم زبان باز کنم که با حرفش به سکوت دعوتم کرد: همین که تو اون بیمارستان نبودی خودش باید امیدی باشه که زندست...





راست می گفت، امروز می دیدم که با هر رفتن و بازگشتش چه بر سرم می آید، همه ی قلب و جانم تا گلویم بالا می آمد و نفسم کوتاه میشد.

-تو برو یکم استراحت کن...

نتوانستم بگویم نمی توانم، همان سکوتم انگار برایش بیشتر نگران کننده آمد که سرش را پایین تر آورد و به چشمانم نگاه کرد: یه چیزیم بخور، باشه؟

با اینکه می دانستم هیچکدام از حرفهایش را انجام نمی دهم، اما باشه ی آرامی گفتم، چشم به چشمانش دوختم و زمزمه کردم: ممنونم

جز همان کلمه حرف دیگری نداشتم که بزنم، او داشت کار بزرگی در حقم میکرد و من هیچ چیز به غیر از همان کلمه در مقابلش نداشتم، به انتظار حرف دیگری از جانبش نشدم و پایین رفتم، همین که دستم برای باز کردن در راهرو رفت، ماشین را به راه انداخت و رفت.

#پارت ۱۹۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کاغذ را بالا آوردم و بر روی دیوار گذاشتم، دستم را بر روی چسب های کاغذ قرار دادم تا محکمش





کنم، چشمانم به عکس پدر می افتاد حالم بدتر میشد، همه ی سرم را فکرهای جور و اجور پر میکرد؛ دقیقا سه روز از نبودش می گذشت و من هر روز بی خبرترین آدم نسبت به روز قبل بودم.
-سلام

با شنیدن صدای آشنایش دستم پایین آمد و به سمتش برگشتم، همه ی آن سه روز به جز زمان هایی که باید سرکار حاضر میشد و شبها برای خواب، برای یک لحظه هم تنهaim نگذاشت.

-اول صبح چیکار میکنی؟

نگاهم هنوز به صورتش بود که گفتم: هیچی، حس کردم حداقل یه کاری انجام بدم

کنارم ایستاد، برگه ها را از میان دستم بیرون کشید: خوب کاری کردی

و همراه با من شروع به راه افتادن کرد، هر پنجاه متر می ایستادیم و بر روی دیوار، شیشه مغازه ها و هرجایی که از تیر رس نگاه مردم دور نبود، کاغذها را می چسبانیدیم.

-افرا شب قبل از گم شدن پدرت، اتفاقی نیوفتاده بود؟
بی درنگ جواب دادم: نه، هیچی...





بی حرف سری برایم تکان داد و داخل مغازه رفت، با صاحب مغازه شروع به صحبت کرد و از او اجازه گرفت، برگه را پشت شیشه اش بچسبانیم، نگاهم با اینکه درون مغازه و او می چرخید اما همه ی حواسم به سوالش ماند، ذهنم همه ی آن شب را مرور میکرد و میترسیدم که واقعا دلیل نبود پدر من باشم. متوجه نشدم چقدر گذشت اما همین که شیشه ی پشت مغازه از عکس پدر پر شد، ذهنم دوباره به همانجا برگشت، هومن از مغازه بیرون آمد و شیشه ی در دستش را به سمتم گرفت: انقدر که راه میری حداقل یه چیزی بخور!

بی مخالفت، شیشه را گرفتم بازش کردم و کمی از شیر کاکائوی غلیظش را نوشیدم.
- هر کاری میکنم، همین که به هیچ جا نمیرسه دیوونم میکنه

اخم کرد و جواب داد: تو داری خیلی کارا میکنی، فقط چون اون چیزی نمیشه که تو میخوای واسه همین خودت رو اذیت میکنی

- حرف نبود بابامه، همه ی این سه روز فکرم پیش اونه
- بایدم باشه ولی من میگم، خودت رو نباز





خسته بر روی پله ها خانه ای که روبه رویش بودیم
نشستم و به زمین نگریستم: نمیتونم، اگه پیدا نشه
چیکار کنم؟

روبه رویم زانو زد و سرش را بالا گرفت: پیداش
میکنی افرا، باور کن پیداش میکنی
تا خواستم بگویم اگه نشود چه کنم، انگار متوجه حرفم
شد که دست بر روی دستم گذاشت و مهربان تر از قبل
گفت: فکر الکی هم نکن، هزارتا ادم تو هزارتا گوشه ی
دنیا گم میشن و یه مدت بعد یا شاید خیلی بعدتر
پیداشون میشه، به نظرت اگه خانواده هاشون یه لحظه
به خاطر نا امیدی دست میکشیدن از گشتنشون چی
میشد؟

ناراحت جواب دادم: من دست نکشیدم از هیچی، فقط
نگرانم

-باشه نگران باش، اما خسته نشو
لحن حرفش، انقدر محکم بود که در پی شنیدنش سرم
به آرام پایین آمد، تکان سرم را دید و چیز دیگری
نگفت. حق با او بود، من تنها با سه روز بی خبری نباید
کمر به بیچارگی خودم میبستم، پدر پیدا میشد، من باید
پر طاقت ترین آدم دنیا میشدم، چیزی که شاید از من





بر نمی آمد؛ اما باید میشدم تا حداقل نشانی از پدر میافتم.

بشقاب غذا را از جلویش برداشتم و کف گیری از برنج برایش کشیدم که آرام بسه ای گفت و تشکر کرد، بشقاب را جلویش گذاشتم و حرف نزدم، به جایش برای خودم با اینکه میل به هیچ چیز نداشتم کمی خورشت ریختم، همه ی زمان غذا خوردنمان در سکوت سپری شد، به اصرار من به داخل آمد، از صبح پا به پایم در خیابان های اطراف به چسباندن عکس و سر زدن به آگاهی گذشت، با اینکه هیچ چیز دستگیرمان نشد باز هم او همه ی حرفهای امیدوار کننده دنیا را برای خیالی راحتم زد، می دانستم نیمی از حرفهایش رنگ حقیقت نداشت اما خب دلم آرام گرفتن می خواست، چیزی از جنس همان امید!

صدای زنگ تلفنم، سکوت خانه را برهم زد، قبل از اینکه قصدی برای بلند شدن کنم، او در جایش برگشت و از روی اپن تلفن را برداشت و به سمتم گرفت، نگاهم به شماره ناشناس در عین حال آشنایی خورد که به یاد نمی آوردم قبلا کجا خوانده یا با آن تماس گرفته بودم؛ سومین زنگ انتظار که پیچید، هومن با سر اشاره کرد جواب بدهم، دست بر روی دکمه ی سبز رنگ





گذاشتم و الوی خفه ای گفتم که صدای زن مسنی پشت
گوشی پیچید: الو، سلام... افرا جان شمایی؟
نگاهم به صورت منتظر هومن اما همه ی حواسم را
صدای آشنای پشت خط جمع کرده بود، که زن دوباره
صدایم زد: میشنوی صدام رو افرا جان؟

#پارت ۲۰۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-بله؟

صدای زن پشت خط پس از شنیدن بله ی من کمی
بلندتر شد: خوبی عزیزم؟، من زیبام...مادر کتایون
با شنیدن اسم کتایون تازه متوجه زن آن سمت خط
شدم، زیبا خانم؛ همسایه ی دیوار به دیوارمان در امیر
آباد و کتایون دخترش همبازی کودکیم بود.

-خوبین زیبا خانم؟

-قربونت عزیزم، غرض از مزاحمت این بود، امروز تو
کوچه یه آقای رو دیدم خیلی شبیه منصور خان
بود، حتی رفتم جلو سلام...

همین که اسم پدر را از او شنیدم، دیگر نفهمیدم چه
گفت، دست متحیرم پایین افتاد و نفس عمیقی کشیدم.





-دیگه یهو یاد شما افتادم گفتم زنگ بزnm حالتون رو
 بپرسم،خوبن منصور خان؟
 بی حواس از اینکه نصفی از گفته هایش را
 نشنیدم،پرسیدم:گفتین خیلی شبیه بابای من بود؟
 هومن با شنیدن اسم پدر،کمی به جلو خم شد،شاید
 همانند من متعجب بود که همه ی حواسش پی دهان من
 رفت.

-آره قربونت بشم،ولی خب وقتی دیدم بی حواس نگاهم
 میکنه گفتم حتما منصور خان نیست...
 زیبا خانم یک ریز حرف میزد و من تنها به همان یک
 جمله اش بند شدم،مردی که شبیه پدر بود،دلم می
 خواست از او بیشتر بپرسم اما نتوانستم،همین که
 گوشی را قطع کردم،نگاه هومن هنوز به من
 بود،نگاهی که سبب شد،زبان باز کنم و برایش از
 حرفهای زیبا خانم بگویم:همسایه ی تهرانمون
 بود،میگفت امروز یکی رو شبیه بابا دیده،رفته جلو
 سلام علیک کردن اما انگار اون ادم...
 خیره به صورتم،منتظر سرش را تکان داد و گفت:اون
 آدم؟

خسته گوشی را بر روی میز انداختم و دستم را تکیه
 گاه سرم کردم:بابا نبوده...





-یعنی چی آقا منصور نبوده؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم: فقط شبیه بابا بوده انگار

-مطمئن بوده بابات نبوده؟، چند ساله همسایه های قدیمتون رو ندیدین؟

گنگ از سوال نامفهومش، چشم هایم را باز کردم و گفتم: تقریباً شش سال، چطور؟

لبخند نامفهومی زد که نمی دانستم چه تعبیرش کنم، خودش متوجه شد به انتظار صحبتش نشسته ام که گفت: ممکنه کسی که همسایتون دیده باشدش بابات باشه....

نمی فهمیدم چه می گفت، شاید اولش که زیبا خانم حرف زد، برای لحظه ای امیدوار شدم که پدر باشد، اما همین که او مطمئن می گفت پدر نیست آب پاکی روی امیدم ریخت و من هم به همان دل بستم ؛ تمام امید به یکباره شکل گرفته درون قلبم ساکت شد. هومن کمی مکث کرد و پس از چند لحظه باز گفت: من مطمئنم که اون مرد بابات

نا امید نالیدم: نه اون نیست...

معارض جواب داد: افرا بابات تو شرایط نرمالی نبوده و ممکنه هر کاری ازش سر بزنه، درسته به راحتی نمی





تونست راه بره اما شاید بعد از اینکه از خونه زده بیرون تنها چیزی که یادش اومده محله ی قدیمی و خونتون بوده...

-پس چرا زیبا خانم رو نشناخته؟

خندید: چرا باید آدم ها رو بشناسه؟، شاید برای یک لحظه تنها خونه ی قدیمیش به یادش اومده باشه... هان؟

با اینکه تنها چند روزی به دنبالش بودم اما همان که راه به جایی نمیرسید، خسته ام کرده بود، نمی دانستم باید چه کنم؟، چشم به او دوختم و پرسیدم: تو میگی چیکار کنم؟

-ما تقریبا همه ی اینجا رو توی این چند روز گشتیم، بقیش رو بسپر دست همین آگاهی، من واقعا فکر میکنم اون آدم بابات بوده...

نفس شبیه ناله ام با شنیدن حرفش راه به بیرون پیدا کرد و مجبور به خوردن بغض درون گلویم شدم. مهربانی نگاهش انگار برای قوت قلب بیچاره ام بود، چند دقیقه همانطور در جایم ماندم، شاید هومن راست می گفت، من که همه ی جای اصفهان را زیر پا گذاشته بودم، اگر شخصی که زیبا خانم دیده، پدرم بود، نباید لحظه ای درنگ میکردم، شاید در تهران





پیدایش نمیکردم اما همین که برای لحظه ای دست از
تلاش نمیکشیدم، خودش امید قلب بی قرارم میشد، مثل
همان حرفهایی که هومن در آن چند روز میزد، نباید نا
امید میشدم.
-باشه...

جز همان کلمه چیز دیگری نگفتم، لبخند زد و برایم سر
تکان داد، نگاهش اما هنوز به چشمانم ثابت بود، برای
گفتن جمله اش دست دست میکرد انقدر که خودم دست
به کار پرسیدن شدم و گفتم: چیزی میخوای بگی؟
-تصمیم نداری به برادرت خبر بدی؟

#پارت ۲۰۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با آوردن اسم امید، حسی از اضطراب به جانم
افتاد، دقیقا تا به آن زمان اصلا به او فکر نکرده
بودم، شانس آوردم که نیاز با من تماس نگرفت و گر نه
نمی دانستم به او چه بگویم، متوجه سکوتم شد که
حرفش را خودش ادامه داد: یعنی تصمیم نداری بگی؟
نه





نه ای که از گلویم راه به بیرون پیدا کرد، نه محکمی نبود، نه تضعیف شده ای بود که تلاش کردم محکم باشد، اما نشد!، نگاه هومن نه رنگ تعجب گرفت و نه دلسوزی، تنها خیره به چشمانم زل زد و هیچ نگفت، از همان سکوت های بی معنیش، یادم آمد در آن چند ماه رابطیمان هر زمانی که برایش از چیزی می گفتم که مخالف بود و نمی خواست علنیش کند، ساکت همان شکلی نگاهم میکرد و تازه پس از چند روز میفهمیدم مخالف حرف یا کارم بود.

حالا هم با همان فکر، باید مطمئن میشدم او مخالف تصمیم است، اما اویی که من می شناختم حرفش را تحمیل فکر درون سرم نمیکرد. چه کردم؟ برای فرار از زیر نگاهش بلند شدم و ظرفهای نیمه خوردیمان را جمع کردم، حتی لحظه به ذهنم نرسید او گرسنه باشد و بخواهد غذایش را تمام کند. ظرف ها را درون سینک گذاشتم و شیر را باز کردم، همانطور ایستادم و به آب جاری شده بر روی بشقاب که چربیش را به سمت و سوی دیگر میکشاند چشم دوختم، دستم پیش روی نمیکرد تا حداقل اسکاج را بردارم و شروع به شستنشان کنم.

-کی میخوای بریم؟





متعجب از فعل جمعی به کار برده اش، سرم به سمتش برگشت: احتمالاً اول صبح راه میوفتم
با نگاه به چشمانش فهمیدم، او برخلاف من ذره ای از به کار بردن فعل مفردم متعجب نشده، داخل آشپزخانه شد و لیوان در دستش را کنار ظرف های جمع شده ی درون سینک گذاشت.

-پس صبح ساعت شش راه میوفتیم
دیگر نتوانستم به حرفی که میزد اعتراض نکنم، بی آنکه نگاهش کنم، کمی خودم را بالا کشیدم و ظرف میان دستم را داخل آبکش بالای سرم بگذارم.

-من خودم میرم هومن
دستش را به گوشه ی ظرف درون دستم رساند و آن را به سمت خودش کشید، شبیه جنگی بود که هیچکدامان نمیخواستیم از آن کناره گیری کنیم، زور او بر من میچربید، ظرف میان دستم را گرفت و همانجا گذاشت: گفتم که باهم میریم

کلافه شده بودم، آن زمان از مهربانی بی دلیلش به خودم کلافه شده بودم، اما زبانم حداقل برای حرفی شبیه به آنکه تمامش کند، باز نشد که نشد.

او هم سکوت را به مخالفت یا موافقت نخواند: برو بقیش رو من میخورم.





-برو هومن

نالیده بودم، لحن خواستن انقدر دلزده بود که منتظر واکنشش باشم، اما او داشت بد تا میکرد، همین که رعایت حال را میکرد، بدترین رفتاری بود که می توانست با من داشته باشد.

از سینک کنار کشید اما از آشپزخانه بیرون نرفت، کنار کانتر ایستاد. دستم را برای شستن به شیر رساندم و تلاش کردم فکر کنم او انجا نیست، اما مگر میشد از سنگینی نگاهش و نفس هایش چشم پوشی کرد، تا تمام نشدن ظرف ها از آشپزخانه بیرون نرفت، می فهمیدم همه ی حرکاتم را زیر نظر دارد، شاید فکر میکرد لحظه ای تنها گذاشتم باعث میشود حالِ بدم بدتر شود، درست فکر میکرد، اما خب من نباید وابسته ی آن مهربانی های بی دلیل و چشم داشتش می ماندم.

کیف دستم را روی زمین گذاشتم و در را بستم، بر خلاف قراری که آخر شب با او گذاشته بودم، تصمیم گرفتم پنج صبح از خانه بیرون بزنم، راننده آژانس که زنگ زد از او خواستم کمی منتظر بماند تا وسایلم را جمع کنم، اما همین که برگشتم به جای راننده آژانس او را تکیه به ماشین دیدم، همه ی نگاهش به من بود؛ با دیدنم جلو آمد و پیش از من خم شد، کیفم را از روی





زمین برداشت و صاف ایستاد، نگاهش رنگ شماتت داشت، قبل از برداشتن هر قدمی به سمت ماشین، صاف در چشمانم زل زد و گفت: خانم زرنگ انقدر همه چیز رو سخت نکن

نماند تا چشم از زمین بگیرم، سر بالا ببرم و صاف در چشمانش خیره شوم و از منظور حرفش بپرسم، دزدگیر ماشین را زد، ساک کوچکم را بر روی صندلی انداخت و به من مستاصل ایستاده کنار در گفت: بخوای ادا اصول دراری، من میدونم و تو...

بر خلاف افراشی درونم و آن همه من منم هایم که زیر بار حرف زور نخواهم رفت، دست از پا درازتر به سمت ماشینش حرکت کردم، بر روی صندلی نشستم و دستم را به کمر بند رساندم که صدایش دستم را میان زمین و هوا نگه داشت.

-بذار بابات رو پیدا کنیم، بهت قول میدم میرم و دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم...

#پارت ۲۰۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی





جمله اش شبیه هر چیزی می توانست باشد، جز دلیلی
 برای شکستگی ناگهانی قلبم!
 مگر قلب انسان ها چقدر گنجایش نابود شدن
 دارد؟ اصلا مگر قلبی در من وجود داشت که باز با یک
 حرف از جانب اوئی که تلاش همه ی آن یک ماهه
 ام، فراموش کردن خودش بود، بخواهد بشکند؟
 سرم پایین ماند اما جمله اش را به خوبی شنیدم، او می
 رفت و همه چیز تمام میشد. دیگر چه چیزی می
 خواست تمام شود؟ مگر چیزی مانده بود؟ شاید
 منظورش همان حالت تدافعی من در مقابل اوئی که می
 خواست تنها و بی چشم داشت باری از رنجم
 بردارد، بود!

با هر زوری که میشد از زمین زمان قرض
 بگیرم، کمر بند خشک شده میان دستم را به قفل رساندم
 و عقب کشیدم، او هم حرفی نزد، تمام مسیر را حرف
 نزد تا به قولش وفا کرده باشد.

با آنکه دلم نمی خواست برای لحظه چشم برهم
 بگذارم، اما گذاشتم! دقیقا سر و صدای ناواضح از
 بیرون هوشیارم کرد. چشم باز کردم و ندیدمش، میان
 یک استراحتگاه بین راهی ایستاده بودیم، چشمانم به
 ساعت داخل ماشین افتاد که دقیقا هشت صبح را نشانم





میداد و پس از آن سرم برای پیدا کردنش چرخید، درست تکیه داده به ماشین داشت سیگار میکشید. وضع خفقان ماشین اجباری برای ترک ماشین شد، دست به سمت قفل مرکزی بردم و در را باز کردم. همزمان با باز کردن در، او هم چرخید.

با فاصله از او کنار ماشین ایستادم و به مردم خیره شدم و پرسیدم: کجاییم؟

نفهمیدم او هم مثل من نگاهم نمیکرد یا نه! من پس از شنیدن همان حرفش درون ماشین خودم را باخته بودم: سلفچگان رو رد کردیم... گرسنه نیستی؟ نگاهم به بچه های کوچک میان زمین بازی و سروصدایشان ماند، باز چشمانم به سمتش نرفت: نه مرسی...

-پس بهتره راه بیوفتیم
شال آویزانم را به دست گرفتم و بی آنکه بخواهم درستش کنم در جایم برگشتم و نگاهش کردم: آگه تو خسته ای من بروم
نه خوبم

نگاهم میکرد، انگار او هم می خواست برایم شمشیر از رو ببندد، حق داشت، اما آنجا که ما ایستاده بودیم هرچیزی بیشتر از حق ایفای نقش می کرد؛ محکم دست





در قلبمان میکشید و با حس دردش هوشیارمان می کرد.

همه ی مسیر باقی مانده، چشمانم باز باز بود و همه ی توجهم مسیر روبه رو شد، سکوت ماشین با آنکه آزار دهنده ترین حس را القا میکرد اما دیگر نمیخواستم برگردم و نگاهش کنم.

همین که پا درون کوچه گذاشتیم. نمی دانستم چه باید بکنم، کار را هومن راحت کرد، ایستاد و به سمت برگشت: کدومه خونتون؟

-یکم جلوتر.... وسط کوچه، یه خونه قدیمی قبل از عقب نشینی

بدون پرسش دیگری، از ماشین پیاده شد و من هم به دنبالش راه افتادم، با همه ی استرس نهادینه شده آن چند ساعت، با نزدیک تر شدن به میان کوچه با دیدن صحنه ی روبه رویم همه ی تنم یخ بست. انگار متوجه شد قدم از قدم برنمیدارم که ایستاد و برگشت: چی شده؟ با دیدن ساختمان پنج طبقه ی جایگزین شده ی خانیمان، دست به صورتم رساندم و آه خفه ای کشیدم، تمام آن چند ساعت مسیر و حتی آن چند سال بی خبری از خانه ی کودکیم، هیچ زمانی به ذهنم نرسید که خانه آن شکل نمی ماند، آن شکلی هم نمانده بود.





-افرا؟

لب از هم گشودم و گفتم: بیچاره شدم هومن...
شده بودم، به معنای واقعی، فکر کردم من که همه ی آن
سال ها را به یاد داشتم و آن شکل شدم، پر با دیدن آن
ساختمان چند طبقه چه حالی شده، فکر کردم حالا که
تنها آن خانه به یادش آمده بود، با دیدن آن نمای جدید
چه کرده؟

به ستمم آمد، لحن آرامش برای کمک بود، اما هیچ چیز
نمی توانست آن حال بدم یقه شده ی گلویم را تسکین
دهد.

-چه شده؟

دید زبانم برای توضیح باز نمیشود، مسیر نگاهم را
گرفت و به همانجا رسید، انگار متوجه ی علت
دگرگونیم شد که کلافه دست در موهایش کرد و نگاه
خیره اش همانند من همانجا ماند.
در تمامی آن چند دقیقه با تعلل ایستادم همه و همه ی
فکرم پدر بود نه آن دلخوشی ای که مرا به آنجا کشانده
بود، برای لحظه ای دعا کردم کاش زیبا خانم درست
میگفت و آن شخص پدر نبود.

اه بدبختی بزرگتر از آن نمیشد که برای لحظه ای هم
دلت بخواهد خبری از گمشده اش داشته باشی و هم





فکر کنی دیدن آن خانه چه بلایی بر سر احساسات عزیز کرده ات، آورده است.

- اینجا جز زیبا خانم، همسایه ی دیگه رو هم میشناسی؟
 ناتوان جواب دادم: تا چند سال پیش که ما اینجا بودیم، دو سه تایی همسایه قدیمی بودن، یکی که زیبا خانم بود و اون یکی ها هم چندتا خونه اونورتر...
 - امکان داره، اونا هم مثل زیبا خانمی که گفتی تو کوچه دیده باشنش

آرام با بی قرار زمزمه کردم: نمیدونم... نمیدونم
 چشمانش به من بود، اما زبانش دیگه برای گفتن حرفی باز نشدند، احتمالا او هم متوجه شد، با دیدن آن ساختمان چه بر سرم آمده، اگر او کنارم نبود، همانجا بر روی زمین مینشستم و دو دستی بر سر خود میزدم، میزدم تا شاید پس از چند دقیقه هوشیار میشدم و می دیدم همه چیز یک خیالِ واهیست.

#پارت ۲۰۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

هومن جلوتر از من به راه افتاد و روبه روی خانه ی همسایه ایستاد، برخلاف من دستش سریع زنگ را





فشرد و کنار در منتظر ماند، طولی نکشید صدای همسایه پشت آیفون به گوشم رسید و همان دلیلی شد برای آن که قدم جلو بگذارم و نزدیک او بایستم، سر چرخاند و همانطور که به من نگاه میکرد گفت: سلام خانم شرمنده مزاحمتون شدم، یه سوالی ازتون داشتم، میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در؟ صدای زن پس از چند لحظه از پشت آیفون آمد: صبر کنین

تا آمدن زن همسایه، طپش های قلبم شدت گرفتند، با باز شدن در قدیمی همسایه کمی شجاعت پیدا کردم و جلو رفتم، هومن هم فهمید شاید زن با دیدنم بهتر حرف بزند، در جایش ساکت ایستاد و نگاهمان کرد. -بله بفرمائین؟

قیافه ی زن را می شناختم، با اینکه درست هنگام دانشجو شدن؛ من ساکن کوچیمان شده بودند اما چندباری دیده بودم که با مادر هنگام گذر از کوچه سلام و احوال پرسی میکرد.

-سلام خانم، شرمنده مزاحمتون شدیم، من افرام دختر مهری خانم!

زن با شنیدن نام مادر اخم ریزی کرد، انگار در ذهنش داشت اسم آشنای مادر را تجزیه و تحلیل میکرد که





ادامه دادم: همسایه وسط کوچه... خانم تجدد، یادتون نیست؟

با همه ی آن نشانی ها، زن تازه پس از چند ثانیه آهان بلندی گفت و شروع به احوال پرسسی گرمی کرد: خوبی افرا جان؟، خدا مادرت رو بیامرزه، همیشه وقتی از جلوی خونتون رد میشم، یادشون میکنم...

لبخندی اجباری زدم و گفتم: خدا رفتگان شمارو بیامرزه، شرمنده نمیخوام وقتتون رو بگیرم، راستش میخوام بدونم این چند روزه پدر من رو تو کوچه اتفاقی یا غیر اتفاقی ندیدین؟

زن که از حرفهایم سر در نمی آورد، پرسید: پدرت رو؟ مگه برگشتین تهران؟

نفهمیدم چطور به زن کنجکاو همسایه جواب بدهم که هومن به دادم رسید: سلام مجدد خانم، پدر افرا یه چند روزی هست گم شدن، داستانش مفصله، شما که مطمئن هستم ندیدینش اما میشه خواهش کنم اگه احیانا دیدنشون با افرا جان تماس بگیرین؟

زن هنوز مشغول تحلیل حرفهایمان بود که هومن برگه کاغذی از جیبش در آورد و مشغول نوشتن شد، برگه را به سمت زن گرفت و لبخند زد: خیلی ممنونم ازتون





زن همسایه و نگاه کنجاوش به جفتمان را هومن با گرفتن بازویم و عقب کشاندن من؛ به حال خود رها کرد و همین که از دور شدیم گفت: اون یکی خونه ای که گفتی، اون خونه در قهوه ایست؟
-آره، خودش

-میخوای تو برو تو ماشین بشین تا من پیام سر تکان دادم و گفتم: نه میام، حداقل من میشناسن بهتر جواب میدن

و در کمال ناباوری، با لحنی پر از کنایه گفت: و تو خیلی خوب سوال میپرسی

سر برگرداندم و نگاهش کردم، اما او بازویم رها کرد و قدم به جلو گذاشت و سریع زنگ همسایه را فشرد.

باز هم مجبور شدم برای همسایه قدیمی نشانی هایی از گذشته بدهم تا حداقل به یاد بیاورد، که تا پنج سال و خرده ای پیش، همسایه ای داشتند که پس از مرگ زن خانه؛ مجبور به کوچ اجباری شدند و باز هم با همه ی آن توضیحات و تفصیل آب پاکی بر روی دستانمان ریخته شد و او هم اذعان ندیدن پدر را کرد.

هومن اما انگار برخلاف ذهن منفی باقم، امیدوارتر حرف میزد و به کمک هرچند غیر ممکنشان دل می بست.





همین که به ماشین رسیدیم، انگار چیزی یادش
 بیاید، قبل از سوار شدن پرسید: از اون برگه هایی که
 اون روز روی دیوارا چسبوندی، چیزی نداری؟
 - فکر کنم چندتایی تو کیف دستیم مونده باشه
 سوال دیگری نپرسید و پس از باز کردن در سمت
 شاگرد، کیفم را از روی صندلی برداشت و برگه های
 مانده را بیرون کشید.
 - میخواستون چیکار؟

- بچسبونمشون به در و دیوار کوچه، جز اون سه تا
 همسایه مابقی رو که نمیشناسی، حداقل اینا رو میبینن
 و باهات تماس میگیرن، فقط چند دقیقه و ایستا تا من از
 مغازه ی سر خیابون برم چسب بگیرم و پیام
 او رفت و من تکیه به در مشغول نگاه کردن به کوچه
 شدم، فرق کوچه با شش سال قبل آنقدر مشهود بود که
 فکر کردم پدر با دیدن آنجا چه کرده است؟ همه ی
 خودداری آن چند ساعت با اولین اشک جاری بر گونه
 ام دود شد و به هوا رفت، نمیتوانستم برای لحظه ای
 فکر نکنم پدر در چه حالست، نگاهم دوباره به سمت
 خانه ی قدیمی که دیگر نبود، کشیده شد. چقدر سر
 فروختنش جنجال داشتیم، امید هنگام فروش خانه، صاف
 در چشمانم نگاه کرد و گفت همه چیز تقصیر من





است، گفت من به جان مادر رحم نکردم و حالا قصد از هم پاشیدن خانواده ام را دارم، تلخ بود، حرفهایش!، اما در قبالش لال مادر زاد شدم و چیزی نگفتم. همین که هومن از مغازه خارج شد، با عجله به سمت آمد و روبه رویم ایستاد، لبخند روی لب هایش نوید خوبی بودند، چشمانم برای لحظه ای همه حواسش لب های او شدند که باز شد و گفت: مغازه داره پدرت رو دیده!

#پارت ۲۰۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با همه ی شور و اشتیاق جاری شده درون قلبم، اما باز زبانم از شک پر بود: مطمئنی؟ بی محابا جواب داد: وقتی ازش خواستم عکس پدرت رو بزنم پشت شیشه گفت دو روز پیش اینجا دیدتش، دقیقا همون روزی که همسایتون زیبا خانم هم دیده بودش!

نگاهم به عکس چاپ شده ی پدر روی برگه های در دستش رسید و بغض کرده نفسم را قورت دادم.





-افرا احتمال اینکه دوباره به این کوچه سر بزنه خیلی زیاده...

سرم با شنیدن حرفش، ناخودآگاه بالا و پایین شد و دستم برای گرفتن چند برگ جلو رفت و کوتاه گفتم: امیدوارم

نزدیک غروب بود که باز همان کور سوی امید از من رخت بست، ظهر با شنیدن جمله اش فکر میکردم پدر را تا غروب پیدا خواهیم کرد، اما نشد! به هر جای نزدیک محل خانه که سر زدیم نشانه ای پیدا نکردیم. -به نظرت باید اینجا بمونیم یا برگردیم؟

دست هومن از روی فرمان پایین آمد و چشم به صورتم دوخت و گفت: پدرت تهرانِ افرا، من مطمئنم... ناتوان در صندلی جمع شدم و نالیدم: نمیدونم هومن، من دیگه هیچی نمیدونم

دست روی سوئیچ گذاشت و همزمان با روشن کردن ماشین برای من نا امید از همه جا زمزمه کرد: پیداش می کنیم، پیداش میکنیم

همین که پا درون آپارتمان دوست هومن گذاشتیم، ناخودآگاه بی دلیل بند ساک میان دستم را





محکم تر چنگ زدم، فکر کردم چه وبال گردن اویی شده
 ام که به خاطر من مجبور شد شب را در تهران بماند.
 یلدا همسر دوستش به استقبالمان آمد و مرا در آغوش
 کشید: خوش اومدی عزیزم

نگاه متاثرش به صورتم نشان میداد از همه چیز خبر
 دارد و کلامی که در جهت تصدیق فکرم زد، مهر تایید
 محکمی برایش شد.

-امیدوارم همین فردا پدرت پیدا بشه
 لبخند زدم و کوتاه تشکر کردم، همین که پا درون
 پذیرایی گذاشتیم، با تعارف یلدا بر روی مبل نشستیم.
 پس از چند دقیقه سکوت، بالاخره زبان باز کرد و
 گفت: علی کی میاد؟

یلدا همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت جواب
 داد: یکم دیرتر میاد امشب

خیره به تلوزیون خاموش روبه رو، هیچ نگفت، جو
 ساکت خانه با اینکه برایم کمی سنگین به نظر می آمد
 اما آرامش خاصش دلگرمم میکرد، انقدر که ناخودآگاه
 سر چرخاندم و اطراف را از زیر چشم گذراندم.

یلدا با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و پیش از
 هرکاری پرسید: کلانتری هم رفتین؟

به جای من هومن جواب داد: نه، ولی فردا باید بریم





-حالا مطمئن هستین تهران؟

غمگین نگاهش کردم تا بگویم نه، اما باز خودش دست به کار جواب دادنش شد و گفت: چند نفری دیدنش اینجا، احتمال اینکه تهران باشه خیلی زیاده یلدا همانطور که برایم سیب درون بشقاب می گذاشت، با مهربانی نگاهم کرد و گفت: حسم بهم میگه پیدا میشن، اصلا نگران نباش

جوابم باز لبخند کوتاهی و تشکر آرامی شد، انگار هومن از من کلافه تر بود که از جایش بلند شد و به سمت تراس رفت، همین که پرده را کنار زد و از دیدمان خارج شد، یلدا تلخ خندید و گفت: خیلی وقت بود این شکلی ندیده بودمش

جمله ی نامفهومش و ادارم کرد، سرم به سمتش برگردد، با همان نگاهم میخواستم بیشتر برایم بگوید. -اینکه نگران باشه، هومن آدم مهربونیه ولی خیلی کم دیدم به خاطر کسی این شکلی بشه

حرفهایش نشانم می داد یلدا خیلی چیزها می داند، بیشتر از آن چیزی که فکر میکردم.

پیش از آن خودش برایم از دوستانش گفته بود، اما فکر نمیکردم از خودمان و رابطیمان هم به آنها گفته باشد.





یلدا با نگاه به من انگار فهمید حرفی زده که نباید! با سر به بشقاب اشاره کرد و گفت: بخور عزیزم، مطمئنم از صبح چیزی نخوردی

و دوباره از جایش بلند شد تا به آشپزخانه برود، چند دقیقه بعد از رفتنش من هم از جا بلند شدم و مقصدم دقیقا همان تراس روبه رو شد، پرده را کنار زدم و او را دیدم به سمت عقب برگشت، بی حرف به سمتش رفتم و کنارش ایستادم، از جایی که ایستاده بودیم، تهران نسبت به شش سال قبل نورانی تر به نظر می آمد. جان کردم تا همان یک کلمه را بگویم: مرسی اما او با سکوتش نشانم داد که هنوز دلخور است، سر برگرداندم و نگاهش کردم، چهره ی آرامش مثل قبل بود، بر خلاف همه ی خودداریم اما دلم شدید میل به آن داشت پا بیشتر از نگاه بگذارم، نمیدانستم چرا اما دستهایم عجیب شده بودند، دلشان میخواست در هوا بچرخند و مقصدشان صورت او شوند، اما آن فقط یک فکر ثانیه ای بود، مخصوصا برای منی که پر از تناقضات احساسی بودم و بیشتر ذهنم را نبود پدر پر میکرد. غرق در نگاه و مبارزه با همه ی احساسات سرکش درونیم بودم که پک عمیقی به سیگار درون دستش زد و پایشش آورد: بس کن





زبانم نچرخید تا بپرسم اما پس از خاموش کردن
سیگار زمزمه کرد: اینطوری نگاهم نکن

#پارت ۲۰۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در قبال حرفش هیچ نداشتم که بگویم جز آنکه سر
بچرخانم و دوباره به روبه رو خیره شوم، اما احساسات
عجیب طغیان شده ام باز نافرمانی میکرد. شاید نباید با
او درون یک مکان تنها می ماندم، یعنی آن زمان که
همه چیز برایم حال و هوای دیگری داشت بهترین کار
نبودنم کنارش بود، در جایم چرخیدم تا از تراس بیرون
بروم که صدایش باز مانع شد: بمون
نگاهم بی هیچ تلاشی از منع شدن، دوباره به سمتش
کشیده شد، اما او باز هم همه ی حواسش به جای
دیگری جز من بود، نفهمیدم وقتی که میخواهد نروم
چرا باز نگاهش هر سمتی جز من است؟، دلیل این همه
خودداری آشکار و خواستن پنهانش را نمیفهمیدم.
دستش به سمت پاکت سیگار برای برداشتن دومین یا
شاید سومین نخ رفت، دیگر داشتم مطمئن میشدم دلیل





سکوت خسته کننده و پناه بردن به سیگار تنها بودم
آنجا باشد.

-هومن؟

-بله؟

کمی نزدیک تر رفتم تا حداقل متوجهم شود و نگاهم
کند، اما همان هم نشد، او انگار دلش میخواست به
بستن شمشیر از روبه رو ادامه دهد.

-باید بابت صبح معذرت بخوام، ولی من...

میان حرفم پرید: گفتم که بعد از پیدا شدن پدرت دیگه
کاری به کارت ندارم...

بغض فرو خرده ی گلویم، حالِ بدم را بدتر میکرد، همه
ی توانم برای هضم حرفش مشت کردن دستم شدو
سکوت بی معنایی که آن چند وقت بیخ گلویم چسبیده
بود.

پاکت روی نرده وسوسه ی عجیبی برای کشیدن به
جانم انداخت، دست رهایم بر روی نرده نشست و پاکت
را به سمت خودم کشید، همان یک نخ بیرون آمده را
لای انگشتانم گرفتم درش آوردم و به دنبال فندک سر
به چپ چرخاندم، اما باز فعل نهی او بود که در گوشم
چرخید: اینجا نکش...





و دستش برای گرفتن سیگار میان انگشتم پیش روی کرد و روی دستم نشست، با لمس انگشتانم هیچ حالت تدافعی مقابلش نگرفتم، برعکس اجازه دادم سیگار را از میان انگشتانم بیرون بکشد و بر روی جعبه بگذارد. دلم ماندن در آن سکوت را نمی خواست، دیگر دوست نداشتم زیر نگاه سنگینش باشم، با اینکه در آن چند روز جز او کس دیگری کنارم نبود اما همه ی وجودم علاقه ی شدیدی به فرار داشت، دوست داشتم حداقل در آن زمان که می فهمیدم حال خوشی ندارد، جلوی چشمانش نباشم.

متوجه نشدم چند دقیقه گذشت که یلدا برای شام صدایمان زد، اما همان یک صدا برایم حکم آزادی داشت، انقدر که سریع در جایم چرخیدم و به سمت پذیرایی رفتم، وارد آشپزخانه شدم.
-بذار منم کمک کنم یلدا جان

لبخند زد و ظرف های چیده شده روی کانترا را نشانم داد و گفت: پس زحمت چیدنشون با تو برایش سر تکان دادم؛ بدون حرف ظرفها را از روی کانترا برداشتم و مشغول چیدن شدم.
-شرمنده میپرسم، ولی پدرت خیلی وقت درگیر بیماریه؟
-دو سال و خرده ای میشه...





کنارم ایستاد و خودش هم کمک کرد تا میز سریع تر
چیده شود: متأسفانه خیلی شرایط سختی داره
لبخند تلخی زدم و جواب دادم: پدر من خیلی سختی
نداره برام، دختر خالم البته همراهم هست
دست روی شانه ام گذاشت و با مهربانی فشاری به
شانه ام داد: مشخص که خیلی پرستار خوبی برایش
هستی

همین که از فعل گذشته برای پدر استفاده نمی‌کرد، قوت
قلب، جان بی قرارم میشد. پس از چیدن ظرف ها بر
روی میز، صدای بسته شدن در آمد و یلدا گفت: آدم
شکمو غذا رو بو میکشه

و به استقبال همسرش از آشپزخانه بیرون رفت، صدای
خوش و بش هومن و دوستش را شنیدم و همانجا میان
آشپزخانه منتظر ماندم.

صدایشان را نمی شنیدم اما خنده ی یلدا که نزدیک تر
شد فهمیدم به سمت آشپزخانه می آیند، با ورود یلدا
پشت سرش مرد دیگر همراه با هومن داخل شدند که
همان علی دوست صمیمیش بود.

یلدا با دیدنم باز لبخند زد و گفت: علی جان، افرا هستن..





نگاه علی برخلاف یلدا، صمیمی نبود، صاف در چشمانم
خیره شد و آمرانه سلام کرد و سپس گفت: خوش
اومدین

سعی کردم شبیه او نباشم، لبخند زدم و جوابش را با
لحن صمیمی تری دادم: خیلی ممنونم
چهره اش اما پس از لبخند من هنوز جدی بود، همان
جدیتش مجبورم کرد تا هنگام نشستشان بایستم و
آخرین نفر باشم که سر میز حاضر میشود، دقیقاً جاییم
کنار یلدا و هومن روبه روی علی بود.
هنگامی که هومن سر به سمت چرخاند و پرسید چه
برایم بکشد، لحظه ای دیدم علی نگاه کلافه ی زیر
چشمیش را نثار هومن کرد، علت نگاهش هرچه بود اما
حس درونیم باز پر از ناباوری های مسخره شد.

#پارت ۲۰۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دست بر روی سر گذاشتم و به سقف خیره شدم، یک
ساعتی پیش بود خواب یلدا مرا به اتاق کنار پذیرایی
برد، با اینکه چشمانم از شب زنده داری های مکرر





میسوخت اما نمی توانستم برای لحظه ای چشم بر هم بگذارم و تمام نگرانیم تاریکی هوا و آوارگی پدر بود. دعا دعا میکردم حداقل شب هایی بیرون از خانه در جای امنی سرکرده باشد، در جایم غلط زدم و دست را پایین آوردم و شبیه جنین درون شکم مادر، در خود جمع شدم.

اگر پدر فردا پیدا نمیشد، به اصفهان باز می گشتم، شاید آمدن دوباره ام به تهران اشتباه محضی بود، نمی توانستم دست روی دست بگذارم و تنها به خاطر دیدن دو نفر که آن ها هم اطمینان نداشتند کسی که در آن کوچه به چشمانشان خورده با عکس پدر برابری کند و به انتظار خبر بنشینم.

فکرهای جور واجور رهایم نمیکرد اما صداها، ناواضح بیرون پس از چند دقیقه بلندتر شد و پس از آن گوش هایم با شنیدن تشر علی ناخودآگاه تیزتر شد. فکر میکنی داری در حق این دختر خوبی میکنی، باشه آفرین به تو اما آخرش میشه بیچارگی خودت، بیچاره! همان چند جمله اش مجبورم کرد بر روی تخت بنشینم و کنجکاوتر بخواهم حرفهایشان را بشنوم.

_چیکارش داری علی؟ مگه بچه ست؟ میفهمه داره چیکار میکنه دیگه... نه هومن؟





یلدا انگار واسطه ای بود برای آرامتر کردن جوشان
اما سکوت هومن، علی را جری تر کرد و اجازه داد در
کلمات پیشروی کند.

-بلند شدی دنبال این دختره راه افتادی که چی بشه؟، به
خدا که دیوانه ای

صدای یلدا با تشر را شنیدم که از علی می
خواست، ساکت باشد، اما او انگار فرصت مناسب
صحبت پیدا کرده بود که بر ادامه ی حرفش مصرانه
پافشاری کرد: به خدا که راست میگم، این کم عقله!، من
میدونم بودن اون دختر کنارش چه عذابی بهش میده
اما این باز ناراحتیش رو دیده و عنان از کف داده
-بس کن علی

این دفعه اما صدای خودش را میشنیدم که لحن گفتارش
شبیه آن بود که نمی خواهد دل به دل حرفهای رفیقش
بدهد.

-بس نمیکنم، تو این همه مدت خودت رو بیچاره کردی
که به خاطر چی؟... بعد نشستی داستان سرایی کردی که
باید بری؟، هرچقدرم بهت گفتم قبول نکردی، گفتم این
دختر رو میبینی و همه چی برات بدتر میشه، گفتیم
باشه پس برگرد تهران. گفتم نه من کلا دیگه نمیتونم
اینجا بمونم، انگار که همه جا واست عذاب منزل





باشه؛ حالا که میخوای برای خودت همه چیز رو درست کنی، زدی زیر همه چیز رو شدی دایه ی این دختر؟.... این دختر خانواده نداره؟ برادر نداره که تو داری و اسش دل میسوزونی؟

با اینکه سعی میکرد، خشمش را کنترل کند، اما نوع به کار بردن کلماتش گویای همه چیز بود. آوردن کلمه ی دختر به جای اسمم گویای آن بود که او از آوردن اسمم ابا دارد.

-چرا بس نمیکنی؟، نترس من از تصمیم کنار نمیكشم، انقدر مصمم هستم که دل نکنم از کاری که میخوام بکنم، اگه میبینی اینجا مییم برای خودش نیست، برای باباشه، خودش هم میدونه، تو نمیخواد با رفتارت به اون بیچاره نشون بدی چقدر نگران رفیقتی دستم ملحفه ی روی تخت را چنگ زد و چشم برهم گذاشتم تا نشنوم، اما شوربختانه به واضح ترین شکل ممکن همه چیز را میشنیدم، حالا دیگر معنای نگاه ها و کم صحبتی های علی را می فهمیدم، او از همه چیز خبر داشت حتی از روزهای سختی که هومن گذرانده بود و من نمی دانستم!





قلبم با شنیدن همه ی جملاتی که نثار هومن شدند تکه تکه شد، بیشتر از آنکه برای خودم دل بسوزانم از رنج او دردمند شدم.

علی حق داشت من ناخواسته کمر به نابودی او بسته بودم، بودم کنارش داشت همه چیز را بدتر میکرد، او از سر مهربانی همراهیم میکرد و من دانسته، با خودخواهای تمام اجازه دادم در آن چند روز کنارم باشد، بد کرده بودم، به خودم، به او و به روزهایی که می توانست با ندیدنم حداقل به آرامش نسبی برسد. همانطور بر روی تخت نشستیم و به این فکر کردم جایم دیگر ماندن کنارش نیست، حتی نباید می گذاشتم دیگر از سر هر چیزی که میشد در ناامیدتر شدنش، همراهیش کنم.

تمامی شب را با این فکر سرگردم که چگونه برای لحظه ی دیگری نباشم و عذابش نشوم، باید می رفتم، اما همان رفتن هم نشانه ی عجزم میشد، نشان می داد به چه آدم فلک زده ای دلبسته! یا شاید باید به او اعتماد میکردم و پس از پیدا کردن پدر، همه چیز برای همیشه تمام میشد.

مگر تمام نشده بود؟ همان شبی که بی حرف پس از شنیدن چند جمله ام گذاشت و رفت، تمامش کرد، جفتمان





همان را خواستیم، بی در دسر ختم قائله شدنش را!، حالا هم گله ای نبود، علی حقیقت ممکن را به زبان آورد تا شاید او به خودش بیاید، اما انگار بیشتر از هومن، من باید کنار میکشیدم، از هر چیزی که باعث میشد برای لحظه ای او تردید کند و نرود به خاطر او، به خاطر همه ی آن مدت که همانند کوهی محکم کنارم حضور داشت من باید به طور حتم تمامش میکردم.

#پارت ۲۰۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

هنوز همانطور بر روی تخت نشسته؛ با این تفاوت که لباس هایم را پوشیده بودم و نگاه خیره ام به ساک روی زمین و فکرهای درهمم من را به هزارتوی دیوانگی می کشاند. با ضربه ای که به در زده شد با حس آنکه یلداست پا روی زمین گذاشتم تا بلند شوم، اما بر خلاف انتظارم خودش بود! برعکس من او هنوز لباس راحتی به تن داشت. نگاهش به من حاضر، افتاد و گفت: بیداری؟
برایش سر تکان دادم: منتظر بودم تو بیدار بشی...





مکت کردم و چند لحظه طول کشید تا زبان باز کنم و بگویم: همیشه در رو ببندی؟
متعجب از خواسته ام دستش پایین آمد و در را به سمت بیرون هل داد، صدای آرام بسته شدن در در گوش هایم صد برابر بیشتر شد. همانطور که روی تخت نشسته بودم، کمی بیشتر خودم را جلو کشیدم تا به او نزدیک تر شوم: هومن دیگه نمیخواه باهام بیای...
اخم کرد، قدمی جلوتر گذاشت اما اجازه ندادم تا حرف بزند و گفتم: درست نیست، هرچیزی که بین من توئه درست نیست و جفتمون این رو خوب میدونیم، از دیشب تا همین الان همه ی فکرم فقط این بود که خودخواهی کردم، خودخواهی کردم که از بیچارگیم پیش تو ضعف ساختم، حالا هم ازت میخوام در حقم ترحم نکنی و بذاری مشکلم رو خودم حل کنم
می دیدم که بر هر جمله ام، دستش جمع و جمع تر میشود و می فهمیدم هرکدام از کلماتی که از من می شنید چه ردی بر صورتش می گذاشت.
-گفتم که ...

دست بالا آوردم و خواستم سکوت کند، با همه ی ترس هایم، اما دوست داشتم خیال کند، آدم نشسته آنجا با جرات تر از همیشه و مصمم از گفته هایش شده: بعد از





پیدا کردن پدرم میری؟ آره میدونم اما من میخوام همین الان چیزی که باعث آزار تو میشه رو تموم کنم... چشمان تنگ شده اش را به صورتم دوخت، داشت حرفهای نصف و نیمه ام را تجزیه و تحلیل میکرد، پس از مکثی کوتاه گفت: تو دیشب حرفهای علی رو شنیدی؟

جواب که ندادم، نزدیک تر شد: نگاهم کن... سر بالا گرفتم و خیره به چشمانش شدم، اشتباه خیال میکردم که او با نگاه به چشمانم حرفهایم را نمی خواند، او فهمیده بود، دردم را، عذاب وجدان زنده شده در جانم را و ترسم از اینکه همه ی حرفهای دوستش حقیقت تلخ غیر قابل انکار فکرهایم باشد.

محکم اما آرام زمزمه کرد: آره؟ یک کلمه گفت اما همه ی احساساتم را زنده کرد: آره شنیدم.... باید میشنیدم...

دست روی سرم گذاشتم؛ برای فرار از چشمانش نگاه به زمین دوختم و گفتم: یکی باید می گفت، جفتمون هم باید میشنیدیم، تلخ... اما واقعیت... نیست؟

کنارم بر روی تخت نشست: نه نیست، تو یه چیزایی نمیدونی و نباید بدونی





-بس کن هومن، جفتمون میدونیم که بودنمون کنار هم فقط همه چیز رو بدتر میکنه، تو نمیدونی من چه گندی زدم به زندگی همه... الان هم نمیخوام تو هم جز اون همه بشی...

متوجه نشدم، صدای بغض کرده ام یا ناتوانیم کدماشان باعث شد، دست روی دست مانده ام میانمان گذاشت و گفت: نگران زندگی من نباش، هیچ اتفاقی دیگه ای برام نمیوفته

دیگر نمی توانستم مانع اشک جاری روی صورتم شوم، حتی دست بالا نبردم تا از جلو چشمانم کنارشان بزنم: همه ی زندگی من شده عذاب وجدان، تو نمیفهمی من این شش سال چه بیچارگی کشیدم، دارم دیوونه میشم هومن از اینکه فکر میکنم پدرم به خاطر من آواره شده.... دارم میمیرم

بر خلاف من، او اما آرامتر شده بود و می خواست برای آرامتر کردن من هم کاری کند، انگشتش را به زیر چشمانم رساند و اشکهایم را کنار زد: نشده افرا... زبانت نمیچرخید تا برایش حرف بزنم و واقعیت را بگویم، نتوانستم لب از هم بگشایم و بگویم شب قبل از گم شدن پدر، پس از دیدن اتفاقی او، همه ی احساسات بیچاره ام سر به بیرون پیدا کردند و نفسم را





بریدند، نتوانستم حرف بزنم و همانجا به حق حق افتادم. دستانی که دورم حلقه شدند و سرم که بر سینه اش نشست، زمزمه کردم: شده...
او اما انگار حرفم را چیزی جز عذاب وجدان نمی دید که بی حرف دستش نوازش گرانه اش از شانه ام بالا می رفت و پایین می آمد و در سکوت میخواست آرام کند.

#پارت ۲۰۸
#قلب_شمعدانی_کاغذی

سر بالا بردم به در آهنی بیمارستان خیره شدم، رفتنش به دراز کشیده بود، با وجود اصرارهایم محکم خواست تا هنگام بازگشتش در ماشین بمانم، رفت اما آمدنش بیشتر از انتظارش طول کشید.

حس کردم همه ی دلشوره های دنیا جمع و درون جان من ریخته شده اند. پس از رفتن به کلانتری چاره ی دیگری نداشتیم جز مقابله با همان ترسهایم، رفتن و سر زدن به بیمارستان های اطراف خانه، با تمام تردیدها و نخواستن های پیدا کردن در آنجا! اما حضور





و پا به پا. همراهیش همه ی خیالاتِ ترسناکم را دود کرد و به هوا فرستاد.

همین که مدت زیادی از رفتنش گذشت دلشوره ی بدی به جانم افتاد، گوشی تلفنم را بیرون آوردم و شروع به گرفتن شماره اش کردم، در آن لحظات دقیقا می شد جان به لب رسیدنم را حس کنم، همین که صدای زنگ موبایلش از داخل ماشین به گوش رسید، کلافه گوشیم را پایین آوردم و دکمه ی قرمز رنگ را فشردم. فکر کردم بهتر بود، خودم هم همراهش می رفتم. با وجود آنکه گفته بود بهتر است در ماشین منتظر بمانم. گفت کارش خیلی طول نمیکشد چون مطمئن است پدر آنجا نیست، اما تنها برای آنکه جایی برای سر نزدن نمانده باشد، میرود.

هنگام پیاده شدنش از ماشین، قدم از قدم برنداشته به سمت بازگشت و به شیشه زد: افرام مطمئنم پدرت باز میره محل قدیمیتون، از اینجا که برگشتم یه راست میریم همونجا، هرچقدر لازم باشه میمونم، چون میدونم حتما برمیگرده!

به قوت قلبی که می داد لبخند زدم و سر تکان دادم: مرسی





دوست داشتم با همان کلمه ی کوچک به عمق احساساتم از آنکه تنه‌ایم نمی گذاشت پی ببرد، با اینکه تا چند ساعت قبل مصر تنها ماندن بودم اما باز هم او بود که نرفت، خواست باشد و خیالش راحت بماند، می فهمیدم تنها برای راحتی خیالش نیست، شاید باید بیشتر اصرار میکردم اما نکردم، دوباره لال شدم و همه ی آن قوای جمع شده ی درونم همانند یخی در آفتابی سوزان نیست و نابود شدند.

بیشتر از آن نشستن داخل ماشین عذاب آور میشد، پا بیرون گذاشتم و تکیه به ماشین دادم و سعی کردم میان چند نفری که می آمدند و می رفتند، قامت آشنایش را ببینم.

مات مانده بود، بر روی صندلی انتظار سردخانه نشسته و با خودش فکر میکرد، آن کسی که چند دقیقه پیش دیده، قطعاً نباید منصور باشد!

باورش نمیشد، یعنی تا هنگامی که مرد او را پس از دیدن دومین قفسه به سمت انتهای اتاق نبرد، فکر نمیکرد با باز کردن زیپ؛ چشمانش به چشمان بسته ی منصور بخورد! چند ثانیه ای طول کشید تا سر برگرداند و به مرد ایستاده کنارش بگوید جنازه ای که بالای





سرش ایستاده اند، همان گم گشته ی چند روزیشان بوده، سلانه سلانه خودش را به صندلی کنار دیوار رساند و بدنه اش را میان دستانش گرفت، انگار پاهایش برای او نبودند که به جای نشستن تنش را بر روی صندلی پرت کرد!

تصویر منصور حتی ثانیه ای از جلوی چشمانش دور نشد، نیم ساعت گذشته بود اما عذابش با هزار ساعت تلخ برابری میکرد. فکر به افرای منتظر بیرون از بیمارستان به آن اتفاق تلخ وحشتناک دامن میزد. منصور را و رای آنکه پدر او بود، دوست داشت! از همان روز اولی که پشت شیشه ی اتاق چشمانش به آن دو افتاد که افرا سخت در آغوشش گرفته و گریه میکرد، تا اولین باری که به صحرا کمک کرد پیدایش کند، دوستش داشت. دقیقاً کنار آبخوری پارک انتهای خیابان ایستاده و همه ی توجهش پرندگان آزاد دورتر از خودش بود، در ذهنش گذشت چه آرامشی آن مرد را احاطه کرده است.

همه ی آن چند ماه اما در چشمانش گاهی می دید میشناستش، یا وقتی در سکوت خانه افرا دور پدرش می چرخید متوجه میشد منصور با وجود فراموشی اما باز از بودن کنار دخترش حس امنیت دارد، لبخندهای





کوتاه و گذرا و نگاه خیره به افرا وقتی دورتر از آنها مشغول صحبت با تلفن می شد؛ همه و همه اش مهر محکم حدسیاتش بودند.

به همان خاطرات کم و بیشی که با او داشت فکر میکرد و صدای ناهماهنگ طپش های قلبش به گوشش میرسید، آنوقت چطور می توانست تا پای ماشین برود و برای افرا، کسی که همه ی امید دنیایی سختش پدرش بود و بس، از واقعیت دیدنش در بیمارستان می گفت؟ همان چند ساعت قبل، صبح در آغوش او از عذاب وجدان نبود منصور و نبخشیدن خودش گفت!، اگر می فهمید کابوس هایش رنگ واقعیت گرفته، قطعا دیوانه میشد. از او بر نمی آمد، رفتن و او را به آرامش دعوت کردن برای شنیدن خبر تلخی که نه دلش، نه فکرش نمیتوانست قاصدش باشد، بر نمی آمد!!

#پارت ۲۰۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از همان دور، او راتکیه به ماشین زده، دید. از زمان رفتن تا برگشتش دقیقا یک ساعت و اندی می گذشت، طول کشید تا خودش را جمع کند و از پله ها بالا





بیاید، قبل تر هیچ زمانی به این فکر نکرده بود چرا بیشتر سردخانه در طبقات پایین بیمارستان هستند، حالا اما می فهمید، آن سنگینی قلب باید سنگین می ماند، بی دلیل خاصی!

جز معدود دفعاتی بود که حالش از بیمارستان بهم میخورد، حس کرد در آن چند ساله با هر خبری تلخی که به خانواده ی متوفی می داد و یا بی تفاوتی از کنار کسانی که گوشه ای از سالن به سوگ واری نشسته اند، میگذشت چقدر چهره ای منفوری برایشان داشت. باید چه میکرد، دیدن افرا بی رمق ترش کرد، پاهایش باز توان هیچ حرکتی نیافتند، چطور می توانست در چشمانش زل بزند و بگوید آنجا ایستگاه پایانی گشتن بی امیدهایشان به دنبال منصور بود. کاش می توانست از همان نقطه به عقب برمیگشت تا شاید از افرا می خواست همراهیش کند که حداقل با چشمان خودش آن بیچارگی را می دید. نه آن هم خوب نبود! قلب خودش قطعا از دیدن افرای ناباور بدتر میشکست.

کاش در آن لحظه افرا یکی از همان هزار همراه درون بیمارستان بود که راحت تر در چشمانش نگاه میکرد و می گفت متاسف است، کاش برایش او غریبه ترین آدم دنیا بود. هر قدمی که نزدیک او میشد حال درونیش به





غو غای عجیب گرفتار میگشت که به حال همان چند ثانیه قبلش غبطه میخورد.

همان که چشمان افرا به او افتاد خواست عقب گرد کند، اما نتوانست به جایش دست بر روی میله ی آهنی در گذاشت و نفس کشید، چشم بست و باز کرد تا شاید حداقل خودش کمی مسلط تر شود، اما نشد. تعلش انگار برای افرا همان خبر تلخ بود، تکیه از ماشین برداشت و به سمتش رفت، با هر قدمی که او میگذاشت تا نزدیک تر شود، دستان هومن دور میله محکم تر میشدند. صدای بوق آمبولانس تکانش داد، دستش شل شد و بدنش را عقل تر کشید تا در ورودی کامل باز شود.

نزدیک شدن افرا تلخی دهانش را هزار برابر کرد، آنجا نمی توانست با خودش زمزمه کند که مرگ یک بار و شیون هم یک بار، مگر میشد برای گفتن خبری آن چنینی از یک جمله آدم خر کن برای خودش استفاده کند؟، همین که خبر از دهانش بیرون می آمد، دیگر مرگ یک باره نبود، مرگ هزار باره ی چشمانی میشد که همه ی آن چند وقت امید روزهای کسالت بار او شده بود.





زودتر از خودش، افرا به او رسید، می دید که همه ی چشمانش متمرکز بر صورتش، بر لب هایش مانده تا تکانی بخورد و بگوید، اما انگار برایش چندثانیه سکوت هومن سنگین ترین لحظه ی عمرش شد، حرکت چشمانش را دید که از لب هایش گرفته شدند و به جای بالاتری رفتند، جایی که همیشه حس میکرد دروغ نمی گویند.

ای کاش میشد چشم ها هم دروغ بگویند، یا حتی بدون احساس ترین عضو بدن شوند، تا آدم ها پس از نا امیدی به گفتن به آنجا توسل نجویند! حتی نتوانست نگاه از او بگیرد و هدفش مسیر دیگری شود، صما بُک ایستاد تا بیشتر از این خرابش نکند، اما پر شدن ناگهانی چشمان افرا تیر خلاصی بر همان تلاش بیهوده اش بود. صدای بغض آلودش در گوش هایش پیچید: خودش بود نه؟

و چشمانی که بالاخره توانسته بود، ببندتشان برای فرار از پاسخ روشنِ اوئی که جلویش ایستاده بود و می فهمید زبانش ممکن است سر تا پا دروغ باشد. -هومن با توام!

متوجه نمیشد صدایش از بیچارگی لبریز بود یا چیز دیگر، هرچه بود برای هومن دستور باز کردن





چشمانش و نگاه شرمنده اش شد. انگار همان نگاه
 برای افرا کافی بود که دست بر روی دهانش بگذارد و
 در جایش بچرخد، تکان شانه هایش را می دید اما
 صدای گریه اش را نه، نمیشنید!
 تنها کاری که توانست بکند، گذاشت قدم به جلو و
 گرفتن شانه اش بود؛ مثل همان صبح، با این تفاوت که
 حال خودش هم بد بد بود.
 افرا به سمتش برنگشت، اصلاً خوب شد که برنگشت،
 برای چه بر میگشت؟ تا چشمانش به مردِ شرمنده ی
 پشت سرش بی افتد؟، همان کلمه و فکر شرمندگی در
 ذهنش انقدر بزرگ شد تا دستهایش پایین آمد و کار
 دیگری نکرد.

#پارت ۲۱۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بطری آب معدنی را به سمتش گرفت و آرام گفت: بخور
 افرا بی چون و چرا، بدون هیچ مخالفتی دست بالا آورد
 و بالای دست او گذاشت، کمی از آب نوشید و دوباره
 درون صندلی جمع شد.





-شب قبل از گم شدن بابا، قبل از اینکه پا تو خونه بذارم... دیدمت...

زبان باز کردنش بعد از آن دو ساعت انقدر غیر منتظره بود که بی اختیار برگشت و نگاهش کرد.

-داشتی با تلفن حرف میزدی، شنیدم حرفات رو...

سعی کرد فکر کند، چند روز قبل، شب هنگام بازگشتش به خانه با چه کسی حرف زده که حالا افرا از شنیدنش می گفت، یادش نمی آمد، جز آن چند روز سخت هیچ چیز به طور واضح در ذهنش رژه نمی رفت؛ اما افرا یادش بود، انقدر واضح که در آن زمان سخت تنها جمله ای که میتوانست بگوید، همان گفتن های نصف و نیمه اش شد.

-نتونستم لال بشم... نتونستم

دست بالا آورد و محکم بر دهان خودش زد، نه یک بار، بلکه چند بار، اما قبل از ضربه ی بیشتر او مانعش شد، مچ دستش را گرفت و نگذاشت دوباره بی هدف بر دهانش بکوبد.

افرا اما در مرکز احساسات دیوانه کننده اش مانده بود و بی آنکه بخواهد نالید: چه بلایی بود من سرش آوردم؟





نتوانست زبان باز کند تا بگوید، آرام باشد، تنها کاری که از پشش بر آمد همان نگهداشتن مچ دستش شد. گریه افرا با اینکه قلبش را به درد می آورد اما سکوت کرد و اجازه داد صدای هق هقش در تمام فضای ماشین و گوش هایش بیچد و دم نزند. افرا در آنجا نبود، انگار فکرهایش درست در همان شبی می گذشت که از صبح تا آن لحظه تنها با جملات نصف و نیمه از آن حرف به میان آورده بود. حالا همه ی فکر خودش هم در آن هیاهوی سخت به آن شب کشید، اما می فهمید هر پرسشی از افرا درست به نظر نمی آمد. پس از چند دقیقه دستش را پایین آورد و فضای راحت تری را برای سوگواریش به او داد، با وجود آنکه چشمانش همه و همه دستهای او بودند. خیلی نگذشت که دختر بی قرار، لب باز کرد: هومن؟ -بله؟

-باید به امید خبر بدم؟
لحن حرفش شبیه به اجازه خواستن بود تا یک پرسش عادی، جمله اش نشانش می داد خود او هیچ قدرتی برای تصمیم گیری ندارد و به انتظار هومن است. -باید بدونه





افرا با گریه سر تکان داد و هیچ نگفت، دستش برای برداشتن تلفن پایین رفت اما باز خود او بود که مانعش شد: بذار من بهش زنگ میزنم، ممکنه تلفن تو رو جواب نده

زبانش نمی چرخید تا بگوید، بیشتر به خاطر خود اوست که میفهمد چقدر برایش رساندن آن خبر دشوار است. گوشی را از کنار فرمان برداشت و منتظر ماند، افرا برایش شماره را بخواند و قبل از آنکه تماس را برقرار کند از ماشین پایین رفت تا مکالمه شان را نشنود.

پشت به او به در تکیه زده؛ سر پایین انداخت و به انتظار شنیدن صدایی از آنسوی خط نفس حبس شده اش بیرون آمد، درست پس از سومین بوق انتظار بود که صدای الوی مردانه ای در گوشش پیچید: بله؟ -سلام، آقای تجدد؟

با خود فکر کرد، چگونه شروع به گفتن برای کسی کند که نه میشناختش نه دیده بودنش. -من پاکزادم...

کلافه دست داخل موهایش کرد و گفت: دکتر پاکزاد به نظرش آمد آن شکل بهترین راه معرفیست.





امید اما انگار مشغله ی روزانه اش برایش مهم تر بود که بی حوصله جواب داد: شرمنده به جا نمیارمتون همه ی فکرش برای لحظه ای بسته شد، نه که نمی توانست خبر بد بدهد، اصلا مسئله اش آن نمیشد، فقط در آن زمان قلبش برای در به دری منصور میسوخت. -موضوع پدرتونه، اقا منصور..

آوردن نام منصور برای امید به اندازه ی کافی مهم تر از صدای دور و اطرافش شد، می دانست او در یک شرکت مدیر فروش بوده و غوغای دور و اطرافش هم به همین خاطر است.

-برای پدرم اتفاقی افتاده؟

همان لحظه در ماشین باز شد و افرا پایین آمد، صورت و چشمان قرمزش به اندازه ی کافی نیاز به دلسوزی داشت چه برسد به آن موقعیت که می فهمید با چه دردی برای برادر بی خبرش دل می سوزاند. اما نخواست هنگام گفتن حرفهایش او کنارش باشد، قدم جلو گذاشت، دورتر رفت و برای امید منتظر آن سوی خط شروع به مقدمه چینی گفتن خبر تلخ مانده در فکرش کرد.

#پارت ۲۱۱



#قلب_شمعدانی_کاغذی

همه ی آن هفت روز را در تهران مانده بود، نمیشد پا به پای افرا همه جا باشد؛ اما سایه وار کنارش حضور داشت، ناخواسته از سر آنکه فکر میکرد باید باشد، بود!

تمامی رفتارِ افرا در آن چند روز را از نظر میگذراند و با خود فکر میکرد او چقدر تنهاتر شده، با اینکه امید کنارش بود اما میفهمید دل چرکین است، از چشمان برادرش هنوز شماتت می بارید.

از هنگامی که کنار بیمارستان برای اولین بار او را دید تا زمان خاکسپاری، هیچ زمانی امید با همه ی انتظار خشونتی که فکر میکرد داشته باشد، اما بر سرش فریاد نکشید اما همان سکوت و نگاهش گویای همه چیز بود، او افرا نبود اما می فهمید، امید از او کینه دارد، کینه ای که هومن از همه ی ماجرایش را تمام و کمال خبر نداشت.

از فوت منصور تنها علی و یلدا خبر داشتند، با خواسته ی خودش به فروغ خبر نداده بود، می دانست اگر برای یکی از مراسم ها قصد آمدن کند، پویا هم همراهش





میشد، با آمدن اسم پویا بخ ذهنش، همه ی دردها درون سرش تلنبار میشدند و دلش فریاد کشیدن خواست. سر بالا برد و باز با نگاه خیره ی علی مواجه شد، آن نگاه خیره اش بیشتر از تمامی روزهای پیش طول کشید، انقدر که مجبورش کرد، صفحه ی گوشیش را خاموش کند و بپرسد: چیه؟

علی با تاسف برایش سر تکان داد و حرف نزد. -بگو، ناراحت نمیشم

-مهم نیست ناراحتم بشی، من از تکرار حرفام خسته شدم

شانه بالا انداخت و دوباره صفحه ی گوشیش را روشن کرد و با آرام ترین لحن ممکن گفت: باشه نگو علی عصبی به جلو خم شد و فریاد کشید: اخه من بگم تو گوش میدی؟ چه فایده داره، من هر دقیقه بگم داری با زندگیت چیکار میکنی و تو هم همون حرفهای همیشگی رو تحویل بدی، به خدا تو از نوبرم، نوبرتری نفس عمیقی کشید و باز نگاه زیر چشمیش را به او دوخت: گفت دیگه، نگو

می دانست آن شکل حرف زدن بیشتر از آرام کردن رفیقش عصبیش می کند، اما خب قصدی هم برای آرام کردنش نداشت.





- هومن همین فردا برگرد اصفهان، انقدر دنبال این دختر بیچاره نباش، بیست سالته تو؟، مگه نگفتی باباش پیدا شه دست از سرش برمیداری، چرا داری این کارای مسخره ات رو ادامه میدی؟

- الان تو نگران اون دختر بیچاره ای؟
علی کلافه پاهایش را محکم بر روی زمین کوبید و سر برگرداند.

- نه من نگران توی خرم!

هومن بی حرف از جایش بلند شد و گفت: نگران من خر نباش، این دفعه دیگه گند نمیزنم به چیزی!
می دانست در همه ی آن چند روز، علی به دنبال فرصت مناسب به زبان آوردن حرفهایش بوده، اما حضور یلدا و طبع صلح جویانه اش نمیگذاشت محکم با رفیقش حرف بزند و بخواهد بیشتر از این با زندگی هیچکس بازی نکند، آن شب هم یلدا برای دیدن مادرش رفته و همان هم فرصت مناسبش شد برای گفتن چندباره ی حرفهایی که باید هم چند مرتبه میگفت.
- برگرد اصفهان هومن

در جا ایستاد اما برنگشت تا مستقیم در چشمان همبازی نوجوانیش نگاه کند و بگوید نمی تواند، حرف بیشتر از نتوانستن بود، هر لحظه حضورش در تهران





هزاران فکر میخ ذهنش می شد و او نمی توانست
برای هیچکدامشان راهی بجوید جز همان یکی که از
به زبان آوردنش برای افرا ابا داشت.
-برمیگردم، گفتم که نگران برگشتنم نباش
علی برای چندمین بار حرف تکراریش را گفت، اما نه
با زبان تهدید، با چیزی شبیه التماس، می خواست
هومن بفهمد که چقدر نگرانش است، نگران دوباره
تکرار شدن تلخی گذشته اش.
-از اون دختر دل بکن هومن...
با تمامی خودداریش سر برگرداند و نگاه به صورتش
انداخت، لبخند زد، تلخ، تلخ تر از آنکه با هر وعده ی
امیدوارانه ای هم امیدوار شود: کار از دل کردن گذشت
رفیق شفیق
علی عصبی دست در موهایش فرو برد و جواب
داد: نگذشته، تو دلت نمیخواه بگذره
با همان نگاه آرامش چشم در چشمش شد و جواب
داد: نمیتونم، بخوام نمیتونم، تنها چیزی که الان نباید
انجامش بدم دل کردن از اون
-میخوای بهش ترحم کنی؟!
نفهمید چرا، اما ناگهان زبانش باز شد و اعتراف
کرد: نه میخوام باهاش زندگی کنم





علی از شنیدن حرفش شکه شد، حس کرد هومن به معنای واقعی دیوانه شده، مثال همان کور بودن عشق، اما انگار در قبال او عشق هم دیوانه و هم کور بود که می خواست زنده بماند.
-این مزخرف چیه میگی؟ تو داری میری...
و سپس با تردید پرسید: نمیری؟

#پارت ۲۱۲

#قلب_شمدانی_کاغذی

-نگفتم نمیرم، گفتم میخوام باهاش زندگی کنم!
-چی داری میگی تو؟
فکر میکرد، جمله اش انقدر گویا باشد تا علی از او نپرسد، اما انگار آن شکلی نبود، برای سومین مرتبه جمله اش را تکرار کرد: نمیفهمی؟ میخوام باهاش زندگی کنم

علی به سمتش رفت، سینه به سینه اش ایستاد و با صدای بلندتری فریاد کشید: اونی که نمیفهمه تویی، لعنتی این دختر با پویا رابطه داشته..

نفس هومن با شنیدن حرف علی حبس شد، برای اولین بار در زندگی خودش را شماتت کرد که رازش را با او





درمیان گذاشته، اما علی قصد نداشت با ملایمت ماجرا را فیصله بدهد و ادامه داد: میخوای باهاش زندگی کنی که چی بشه؟ بعدش هر وقت چشمت به چشم اون دوتا افتاد هزارتا خیال بریزه تو سرت، این زندگیه داستان که نیست

دستش مشت شد و نگاه به سرامیک سفید رنگ پذیرایی انداخت.

-از این دختر دست بکش این وصله ی تو نیست نمی توانست زبان باز کند و بگوید، افرا وصل ترین وصله ی قلبش شده، می فهمید ماجرای افرا و پویا کورترین گره ی زندگی جفتشان بوده اما قلبش دقیقا کورترین گره را طلب میکرد.

-هومن اگه با این دختر بمونی، دیوانه تر میشی سر بالا گرفت و نگاهش کرد، قلبش سر بیچارگی با او گذاشته بود: دستش رو میگیرم و از اینجا میرم.... مکث کرد و سپس طوری جمله اش را بی تردید گفت که حتی خودش هم حس کند، تصمیم بی بازگشتی گرفته: با خودم میبرمش

می دید هر حرفی که زبانش بیرون می آمد، بهت صورت علی بیشتر و بیشتر میشد.

-کی وقت کردی این همه برای خودت ببری و بدوزی؟





بی عمل گفت: این دختر دیگه هیچ کس رو نداره...
 انگشت اشاره ی علی بر روی سینه اش نشست، ضربه
 ی محکمی به او زد: تو الان کله ات گرم احساساتت،
 پشیمون میشی از همه ی این چیزایی که داری میگی
 -نه نمیشم، همه ی این چند روز فکر کردم، به خدا
 نمیشم علی، افرا سهم من از این زندگی، باور کن اگه
 منصور زنده بود، پشت پا میزدم به خواسته ی قلبم، اما
 دیگه نمیتونم بزnm، نباید بزnm، به نفع جفتمون نیست که
 بزnm

علی چشم بست، پشت به او کرد و همه ی توجه اش در
 باز تراس شد: اون دختر باهات نمیداد
 برای آن شب کافی بود، بیشتر از آن توهین به قلب
 درمانده ی خودش بود و بس!

خم شد سوئیچش را از روی میز برداشت و به سمت
 در خانه رفت، هیچ توجهی به علی که صدایش
 میزد، نکرد. راه پله ها را پیش گرفت و پایین رفت.
 روبه روی آپارتمان امید توقف کرد، دقیق نمی دانست
 چند ساعتی میشد از خانه ی علی بیرون زده اما
 تاریکی مطلق هوا نشان می داد، زمان زیادی صرف
 گشتن های بیهوده اش کرده، باز همه ی آن گشتن ها
 به خود افرا ختم شدند، بابا رضا چه می گفت؟ از همانجا





که رسد درد همانجاست دوا! همان بود، درد و درمانش
 به یک ضمیر واحد می رسید، او!
 گوشیش را بالا برد و مشغول گرفتن شماره اش شد، می
 فهمید خودخواهیست اما دلش می خواست حالا
 خودخواهی کند، ترحم کند، هرکاری که دیگران و
 وجدانش فکر میکردند اشتباهست را انجام دهد تا
 حداقل قلبش با دیدن او هزار تکه نشود.
 صدای متعجب افرا از پشت خط را شنید و دستش بالا
 آمد: هومن؟

دستش روی فرمان قفل شد و با آرام ترین لحن ممکن
 گفت: میتونی بیای پایین؟

دیگر هیچ حرف تعجبی نبود، لحن کوتاه اما محکم
 افرا، شبیه صدای آرام گذشته ی مادرش شد: میام
 شاید او پی به دگرگونی حالش برده بود که این چنین
 بی مقاومت مقابل خواسته اش شد. دقایقی متوجه
 آمدنش شد، گام هایش سریع بود نه انقدر که نشان دهد
 از شنیدن حالش هول کرده و نه آرام تا به او بفهماند
 برایش هیچ چیز مهم نیست.

دختری که از پله ها پایین می آمد خود خود افرا بود، با
 همه ی داستان های آن چند وقت اخیر، به ماشین
 رسید، دست بر روی دستگیره گذاشت و همزمان با





وارد شدنش برخلاف همان لحن پشت تلفنش مضطرب سلام کرد.

به انتظار نشسته بود تا از او بپرسد، آن وقت شب آنجا چه می خواهد، اما انگار حال عزادارش یا چیزی شبیه به آن مانعش میشد.

-خواب نبودی؟

-نه، خوبی تو؟

کمی در جایش برگشت تا هنگام صحبت مسلط به همه ی جو میانشان باشد، اما با نگاه به چشمانش از گفتن دست کشید، به خودش لعنت فرستاد که چرا آن موقع شب پی صحبت با اوئی بوده که عزادار عزیزترین شخص زندگیش بود.

میان آن همه فکر و خیال هایش فقط یک جمله راه به بیرون آورد: من دارم برمیگردم!

#پارت ۲۱۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

سر افرا بالا آمد و با نگاهی خیره به چشمانش

پرسید: کجا؟

-اصفهان





آهان کوتاهی زیر لب گفت و بعدش سکوت کرد، نگاهش هنوز به چشمانش بود و سرش از لعن و نفرین خودش پر شد، چرا فکرش او را به آنجا کشانده بود، به جایی که دقیقا نباید می رسید. با همه ی ذهن گرفتارِ توییخش بالاخره زبان باز کرد و جمله ی بی ربطی گفت: تو کی میای؟
-نمیدونم

ندانستنِ او باز او را به ورطه ی مسخره ای از سوالات می کشاند، اگرچه حسی شبیه فشردن قلبش میان دستانش داشت اما سوالش رنگ گنگ تری در ذهنش به جا می گذاشت.

-مرسی هومن، تو این چند وقت خیلی افتادی تو در دسر گرفتاری های من
-کاری نکردم

زبانش نچرخید تا بگوید ای کاش آخر آن گشتن هایشان نتیجه می داد، حداقل می توانست به تنهایی افرا فکر نکند، ترحم نکند، قلبش برای جفتشان نسوزد؛ اصلا بگذارد و برود! حالا اما چیزی از درون مانعش میشد، دوست داشت دستش را پیش ببرد، سفت و سخت به دختر روبه رو بچسبد تا هردویشان مرهم هم باشند، اما علی راست می گفت همه ی این





حرفها، فکرها؛ حول داستان های عاشقانه
میچرخید، حوالی دوست داشتن هایی که حد مرزش قلب
بود نه آنکه عقل و دلایل درست منطقیِ احمقانه اش
شبیه مور به جانش بی افتد.

-پس هروقت برگشتی میبینمت
با جمله اش افرا سر تکان داد، اما لبخند نزد: مراقب
خودت باش

آرام گفته بود اما نه آنکه هومن نشنود، شنیده بود و
متقابلا از او خواست او هم مراقب باشد. زمانی که افرا
پیاده شد، برایش عجیب به نظر رسید چرا از او سوالی
نکرده، چرا کنجکاو آمدن شبانه اش نشده، اما باز افرا
و سکوت مسخره اش او را بی جواب گذاشتند.

همین که از کوچه خارج شد حس دلتنگی بیخ گلویش
چسبید، ولی باز هم چیزی از درون به او اجازه نداد
بازگردد و برای دختر ایستاده میان روشن تاریکی
کوچه از احساسش بگوید، افرا و نگاه خیره ی لحظه ی
آخرش شبیه وداع همیشگی بود، وداع تلخی که می
توانست تا مدت ها سفت و سخت پس ذهنش بنشیند و
رهایش نکند.





لیوان نسکافه میان دستش را بالا آورد و کمی از آن را نوشید، چهره اش به خاطر مزه کردن همان یک قلوپ بی مزه جمع شد، لیوان را پایین آورد و پشت پنجره گذاشت.

دقیقا سی و پنج روز میشد که از افرا خبر نداشت تا چند شب قبل و تماس غیر منتظره اش!
صدای غمگینش به هرچیزی شبیه بود جز دختری که می شناخت، باز زبانش به گفتن حرفی باز نشد.
-زنگ زدم بهت بگم فردا مراسم چهلم پدر؛ میدونم فرصت نمیکنی بیای...

جمله اش انگار شبیه اجباری ناخواسته آمد؛ شاید هم دوست داشت هومن در مراسم پدرش حضور داشته باشد و شاید هم نمی خواست!
-فکر نکنم بتونم

واقعا هم نمی توانست، با خود اتمام حجت کرده بود تا زمانی که نباید کاری نکند، سخت بود اما نمی خواست بیشتر از آن به همه چیز دامن بزند، فرصت می خواست تا از تصمیمش بگوید، باید همه چیز به شکل عادی تری پیش می رفت، جوری که افرا باور کند او دست کشیده است تا کمتر عذاب بکشد.
-باشه، مراقب خودت باش





کلمه ی خدا حافظ را آرامتر گفته بود، چیزی شبیه انتظار از سوی افرا برای حرف زدنش اما نگفت، آتش به آنکه فکر میکرد مدتی بعد زمانش است؛ نینداخت. درست یک ساعت قبل از ایستادن همیشگیش پشت پنجره، با شنیدن صدایی از بیرون گوش هایش تیز شد، انقدر که به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. خودش بود، بالاخره پس از چهل و خرده ای روز قصد آمدن کرده و آمده بود، دید که کیف دستیش را روی زمین گذاشت و پس از باز کردن در دوباره خم شد و بلندش کرد، از آن فاصله متوجه حجم بزرگی از غم تلنبار روی شانه اش میشد، دستهایش بالا آمد تا شاید با باز کردن پنجره او را ببیند، اما پشیمان همانجا ماند؛ منتظر ایستاد که او سر بالا گیرد اما نگرفت. افرا وارد حیاط شد، اگر او میشناختش مطمئن بود دخترک حواسش به هیچ چیز نیست، کیف را روی زمین کنار صندلی همیشگیش رها کرد و نشست، روسریش را کنار زد و با غم همه جای حیاط را کاوید، یک لحظه نگاهی به گلدان های سر حال و باغچه ی کوچکش افتاد، شاید او هم انتظار نداشت همه چیز همانند روزی باشد که از آنجا رفته اند، اما بود، همه چیز شبیه همان روز بود، بی آنکه بخواهد کسی به حیاطش برسد.





#پارت ۲۱۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

هومن پشت پنجره به انتظار هر حرکتی از جانب او، افرا اما انگار تنها توجه و نگاهش باغچه ی سر و سامان گرفته ی خانه اش بود.

برای لحظه ی شاید فکر کرد باید سر بالا بگیرد و مرد منتظر پشت پرده را از آن فکرها رهایی بخشد؛ اما تا خواست همان کار را کند، صدای زنگ تلفن مانعش شد. -سلام، اره رسیدم....چند دقیقه ای میشه که رسیدم، باشه، بهت میگم....

و همانطور که با شخص آن سوی خط مشغول صحبت بود، دوباره خم شد، کیفش را برداشت و به سمت خانه رفت، ندید که هومن آن بالا همه ی حواسش اوست، متوجه نشد هومن هر لحظه انتظار آن را میکشید تا سر بالا گیرد و نگاهش کند.

تا نیمه شب با فکر بازگشت دوباره اش به حیاط همانجا یک لنگ پا ایستاد؛ اما افرا خیال آمدن نداشت، حداقل نه برای آن شب، افرايي که او دیده شبیه کس دیگری بود، کسی که هیچ شباهتی به خودش





نداشت، فرق میکرد، همان شانه ی خمیده و راه رفتنش
نشانش می داد آن چهل روز سرکردنش در تهران چه
بر سرش آورده بود.

ماشین را درست منتهی الیه کوچه کافه نگه
داشت، پایین آمد و وارد حیاطش شد، سر چرخاند
تارنگاه منتظرش او را دریابد، اما نیافت!، فکر کرد
مقصد همانجای همیشگی باشد قطعا او را به جواب
خواهد رساند، از پله ها بالا رفت و وارد سالن
شد، سهراب با دیدنش لبخند زد و دست بالا
آورد: چطوری دکتر؟

صندلی همیشگی را بیرون کشید و کوتاه گفت: خوبم
سر چرخاند اما باز هم او را ندید، با نبود او آنجا، فکر
مسجلش دود شد و به هوا رفت، سهراب منو را به
سمتش گرفت، شاید بهترین کار همان پرسش بود، پس
از دادن سفارش سربالا برد و به سهراب منتظر خیره
شد: افرا نیست؟

-نه، ولی قرار بود بیاد، شاید یه نیم ساعت دیگه پیداش
بشه

پس از شنیدن جوابش سکوت کرد و چیزی
نگفت، سهراب سفارشش را آورد؛ افرا نیامد، قهوه اش





سرد شد؛ افرا نیامد، اما او هر چند دقیقه یک بار سر بلند میکرد و همه چشمش به در ورودی می رسید. درست در اوج نا امیدی از آمدنش، هنگامی که تصمیم به بلند شدن داشت، متوجه آمدنش شد، زمان طولانی تری خرج آمدن کرد، نگاه افرا بر خلاف همیشه به جای مشتریان داخل حیاط و لبخند روی صورت به زمین و دستش قفل کیف روی دوشش مانده بود، از پله ها بالا آمد و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت، حس کرد افرا دیگر خیلی چیزها را نمی بیند، بیشتر از همه او را، مانده بود با فکری که درون ذهنش ریشه زد، اگر آنطور بود باید چه میکرد؟

صدای بلند سهراب و همکار دیگرشان از آشپزخانه به بیرون می آمد، اما از او هیچ صدایی نمی شنید. طول کشید تا همه چیز در آشپزخانه آرام شود و با حس آمدن کسی سرش بی هیچ کنترلی به عقب برگشت، برای چندمین بار در آن دو شب اشتباه کرده بود، هرچیزی به ذهنش می رسید به بیراه می رفت، افرا انگار بدون قصد داشت بازی میکرد.

سهراب با دیدن سر برگشته اش لبخند زد: چیزی میخوای سفارش بدی؟
نه!





نه را بلند گفته بود، به عمد، تا شاید افرا صدایش را بشنود و بیرون بیاید، اما باز هم خبری نشد. انتظار در ذهنش کلمه ای شد که او باید انجامش میداد، از هر زمان بعد از آن شب، دیگر باید به همان کلمه فکر میکرد و بس!

منتظر ماند، دوباره و سه باره سفارش قهوه داد و باز چشم به در آشپزخانه دوخت، تا شاید یکی از همان فنان ها را افرا برایش بیاورد، اما آنطور نشد، هر زمان که سهراب فنان قهوه اش را روی میز میگذاشت، صدای نفس عمیقش در فضا میچرخید. حتی دو سه بار به سرش زد از جایش بلند، وارد آشپزخانه ی کافه شود و صدایش بزند؛ اما همه چیز فقط در خیالش میچرخید، نمی توانست به فکرهایش جامه ی عمل بپوشاند، آدم بی عمل خود او بود. به یاد چندماه قبل افتاد، روزهایی که افرا خواسته از او دوری میکرد، البته که حالا دوست داشت فکر کند این ندیدن از سر همان غم فقدان پدرش است نه چیز دیگر، فکر کرد اگر افرا از سر اجبار همان حرف خودش قصد دوری کرده، باید چه کند؟

#پارت ۲۱۵



#قلب_شمعدانی_کاغذی

همه ی سرش همان شد، فکرِ فکرِ فکر، فکرهای پی در پی که نمی گذاشت آرام گیرد، سرچرخاند و دید تنها مشتری مانده در کافه خودش است، چه باید میکرد؟ متوجه نمیشد افرا به عمد از آشپزخانه کافه بیرون نمی آید؟ یا هنوز دلش میخواست سرش از حرفهای گول زننده اش پر شود؟

بالاخره عقل تدبیر راهش شد و از جایش برخاست، از انگشتانی که گاهی بالا می آمد و به ماشین حساب اعتماد نمیکرد، فهمید سهراب پشت پیشخوان مشغول محاسبه ی کارکرد روزشان است.

-سهراب، میشه حساب من رو بکشی؟

باز هم به بلندترین لحن ممکن حرف زد تا شاید کورسوی امیدی شود به شنیدن صدایش و بیاید.

-قابلی نداشت دکتر...

بی تعارف دیگر، کارت را روی پیشخوان گذاشت و دوباره سرش به عقب برگشت، انتظار بیهوده بیهوده بود، حتی اگر فکرش را قلبش می پوشاند.

بالاخره دل کند و از پله ها پایین آمد، به آرام ترین شکل ممکن از حیاط گذاشت و به سمت ماشینش رفت، درون





ماشین نشست و باز سرش از فکرهایش پر شد. ماند تا که سهراب و همکار دیگرشان هم از کافه بیرون آمدند، خیال کرد افرا نیز چند دقیقه پس از آنها پیدایش میشود اما نشد، نمی دانست کار درست چیست؟ رفتن دوباره به کافه یا ماندن درون و ماشین و ادامه ی انتظار آن ۲۴ ساعتش؟!

چیزی که همیشه تسلیمش می شد هر چیزی بود مربوط به افرا میشد، دوباره از ماشین پیاده و وارد حیاط کافه شد، همه ی صندلی های داخل حیاط بر روی میز گذاشته شده و سنگ فرش های خیس خیس بودند، از پله ها بالا رفت، به فکر غافل گیری او پا جلوتر گذاشت اما صدای گریه های دختر او را در جا نگه داشت: نمیتونم نیاز، به خدا که حرف زور، امید میدونه من جز اینجا دیگه هیچ چیز رو ندارم داره از اهرم فشارش استفاده میکنه، همه ی این چهل روز دندون رو هم گذاشتم تا شاید از ناراحتیش کم بشه، اما نشد، گفتم حرف میزنه اما نزد، حالا هم تصمیم گرفته این جوری تلافی کنه

صدایش کمی بالاتر رفت: ااره داره تلافی میکنه، تلافی همه ی این سال ها رو، من که میفهمم دونه دونه ی





کمک هاش به من از سر فکر وظیفه ای که به بابا داشته بوده، نبوده؟

هومن قدمی جلو گذاشت تا بهتر بشنود، همان چند جمله به اندازه ی کافی نگرانش کرده بود.

-باشه تو درست میگی ولی من نمی تونم، کاش امیدم بفهمه، وقتی گفت بابا رو تهران خاک کنیم چیزی گفتم؟ با اینکه همه ی جونم می خواست بابا اینجا پیش خودم باشه اما قبول کردم...خودش نمیخواد باهام حرف بزنه باشه ولی من برنمیگردم، نمیتونم برگردم خیلی مکث نکرد تا نیاز آرامش کند، برافروخته تر شد و با همان صدای بغض آلودش گفت: من هیچی اینجا ندارم درست، ولی نمیتونم پیام

برای یک لحظه افرا سرش را چرخاند و او را دید که ایستاده کنار در همه ی صورتش گوش شده و غرق حرفهایش بود، بی آنکه به نیاز آن سوی خط فکر کند، گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد، به جای هومن او غافلگیر شد، هومن اما نگاه به چشمانش دوخت: سلام

افرا در جایش نایستاد، دستش روی صندلی ماند و آرام جواب داد: سلام

-بیرون خیلی منتظرت بودم





صادقانه گفت تا شاید او هم از سر صداقت برایش
حرف بزند، اما نگاه افرا چیز دیگری نشان می داد.
به سمتش رفت، کنار صندلیش ایستاد و خیره به
چشمانش پرسید: خوبی؟

چند ثانیه طول کشید تا افرا نگاه از او بگیرد و به
زمین خیره شود، پس حدس به جایی زده بود، از او
فرار میکرد.

اشاره به اشک های مانده روی صورتش کرد و
گفت: نه انگار خوب نیستی!

-خوبم

و برای فرار از نگاه پرسشگرش از جا بلند شد و
گفت: قهوه میخوری؟

با همه ی خودداری اما دستش پیش رفت و مچ دست
او را گرفت: نگو که دو ساعت قبل من ندیدی؟
سربالا نیاورد تا نگاهش کند، اصلا سکوتش به جز مهر
تایید حرفهای او چیز دیگری نداشت، حالا که قرار به
صریح حرف زدن بود، باید موقعیتش را حفظ میکرد، در
چشمانش زل میزد و میپرسید.

#پارت ۲۱۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی





اما برخلاف انتظارش افرا انگار به همان سکوت بی معنا چنگ میزد، بی آنکه فکر کند چه بر سر مرد روبه رویش می آورد.

-با توام...

محکم گفته بود، چیزی که هیچگاه فکر نمیکرد مقابل افرا از او بر بیاید.

افرا قدمی به عقب برداشت و با صدای بلندتری گفت: دیدمت، همون وقتی که اومدم توی حیاط دیدمت... زبانش باز شد تا بیشتر بپرسد، اما رو از او گرفت و گفت: لطفا برو...

صدای بلند جفتشان، دیگر سکوت کافه را بهم ریخته بود، هیچکدامشان خوددار نشدند تا شاید مسئله طور دیگری حل گردد.
-کجا برم؟

دست مشت شده اش بالا آمد و تنه ی صندلی را در بر گرفت: از اینجا، از جایی که خودت گفتی برو تمام سرش یک جمله شد، واقعیتِ تمامی افکارش! افرا با همان پیش زمینه ی حرفِ آخرین دیدارشان از چیزی میگفت که او در آن چند هفته دیگر نباید راجع بهش فکر میکرد.





-ما باید باهم حرف بزنیم
-ما چیزی برای گفتن نداریم، هیچ وقت هم نداشتیم
-افرا...

افرا ملتمس به چشمانش نگریست: تو رو خدا برو
هومن، او مدن تو اینجا غلط، نمیخوام با دیدنت فکر کنم
که...

بدون گفتن ادامه ی جمله اش، کلماتش را برید، کلماتی
که او حقش شنیدنشان بود.
-چه فکری کنی؟

قدم دور شده ی او را خودش جبران کرد، نزدیک تر شد
تا با همان فاصله بهتر بتواند شمشیر از رو بسته ی او
را غلاف کند.

-با توام!
اشک از چشمانش راه به بیرون پیدا کرد: چون همین
بودنای نصف و نیمه ات منو وابسته میکنه..
با هر جمله ای که میشنید متحیرتر میشد، از دختری که
میخواست بجنگد و تنها بماند، اما نیامده بود تا پا پس
بکشد، حداقل برای دل خودش میخواست کاری کرده
باشد.

-اگه من بخوام تو وابسته بمونی چی؟





نگاه افرا مات شد، مات ادای کلمات محکمش، چشمانش همان شکلی ماندند، بی هیچ تحرکی، اما خیلی طول نکشید اخم کرد و گفت: من نمیخوام و دوباره فاصله گرفت تا به سمت آشپزخانه برود، چشمانِ هومن همراهش حرکت کرد، نتوانست قدم از قدم بردارد که دست هایش را بگیرد. در مقابل آن دختر باید چه میگفت؟ چه باید میکرد؟ صدای ناله ی ضعیف افرا از آشپزخانه دلش را به درد آورد، آرام آرام قدم برداشت و خودش را به در آشپزخانه رساند. پشت به او روبه پنجره ایستاده و بدون هیچ خجالتی گریه میکرد: منو نگاه کن افرا حق هق افرا با شنیدن صدایش بلندتر شد، با دستانش صورتش را پوشاند، تکان شانه هایش را می دید و دل رنجیده اش بیشتر مچاله میشد.

-افرا؟؟

با درد صدایش زده بود تا شاید بفهمد گریه و ناراحتیش چه بر سر او می آورد.

-چرا گوش نمیدی به حرفام؟

دست افرا پایین آمد، بی آنکه نگاهش کند گفت: چون خودتم میدونی بودن تو اینجا از پایه اشتباهه کی محک سنجش این اشتباهه؟ تو؟





افرا محکم سرش را به نشانه ی منفی تکان داد، هومن
 قدمی جلوتر رفت: پس بقیش مهم نیست
 افرا سرش را کج کرد، از همان گوشه ی چشمانش به
 او نگریست و تلخ خندید: همین که انقدر نشون میدی
 همه چیز برات عادیه حالم رو بد میکنه
 هومن خسته از بحث بی سرانجامشان دست در
 موهایش کرد، محکم پا بر زمین زد و بلندتر
 گفت: نمیخواد هر وقتی من رو میبینی نشونم بدی همه
 چیز شبیه یه آشوب، کور نیستم، میبینم بهتر از
 تو، میخوای برات بگم چقدر درد داره؟ خیلی... از همون
 شبی که تو رو با پویا دیدم، درد داشت، از وقتی تو
 تصمیم گرفتی ساکت بمونی، درد داشت، توی همه ی این
 چهل و خرده ای روز بعد مرگ منصور خان هم درد
 داشت، بیشتر از این درد دلت میخواد نصیبم بشه؟

#پارت ۲۱۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

سکوت افرا وادارش کرد، همه ی حرفهای آن چند وقت
 را بی واسطه ی عقل و منطقش بر زبان آورد: حالا هم
 که انجام می فهمم چه غلطی دارم میکنم، میخوام تو هم





بفهمی، نمیگم باورم کن نه، فقط نگاه کن و بفهم ما گناه کار این آتیش ناخواسته نیستیم

دست افرا بالا آمد و بر روی دستگیره ی پنجره نشست، با باز کردن پنجره چشم بست، اشکش را پاک کرد و انگار که همه ی حواسش پشت آن پلک های بسته حیاط تاریک کافه باشد، گفت: تو راست میگی، تو گناهی نداری، اما من بی گناه نیستم، همه ی فکر من هنوز اینه که ندونم کاری من چی سر آدمای دور و اطرافم آورد، ولی دلم ترحم نمیخواه... کاش بفهمی این و تو هم راحت بذاری بری، بدون عذاب وجدان، بدون حس ترحم

بلندتر از افرا گفت: میفهمی چی میگی افرا؟ ترحم، عذاب وجدان، وابستگی؟ بیا راحت تر راجع بهش فکر کن، راحت تر راجع بهش تصمیم بگیر - من داشتم راحتش میکردم، تو میخوای سختش کنی هومن روبه رویش ایستاد، با همان نگاه جدی به چشمانش نگاه کرد و گفت: باشه من سختش میکنم، تو راحتش کن

سپس لبخند زد و ادامه داد: هان؟

افرا چشم به لبخند او سپرد و کلافه نگاهش کرد، شاید نمی فهمید پس آن نگاه چه میگذرد.





-من دارم میرم...

باز متعجب به چشمانش خیره شدم، خوب غافلگیری را بلد بود، نگاهم به صورتش ماند تا شاید پس از چند ثانیه باز لبخند بزند و بگوید که شوخی کرده.

-فکر کنم اینطوری خیالت راحت تر باشه عجیب بود، رفتارش، حرفهایش، تا همان چند دقیقه قبل می خواست کنارم بماند و حالا از رفتنش می گفت، هرچفتمان عجیب بودیم، انگار حرفهایمان همه و همه از سر ناچاری آرام کردن قلبهایمان شده بود.

-اما همه ی وجودم میخواد تو با من بیای... سرش را کمی پایین آورد و گفت: میای؟ هیچ زمانی در زندگیم معنای تنگنا را به وضوح آن دقیقه که او در چشمانم زل زده و داشت غیرممکنی را میخواست که باورش نداشتم، نفهمیده بودم. -میای با من افرا؟

در صدایش چیزی شبیه التماس و دستور بود، چیزی که شاید می خواست به من بفهماند تلاش های جفتمان برای رها کردن، رها شدن و حتی به فراموشی سپردن؛ پوچ و واهیست.





سکوت کردم تا شاید زمانِ فکرهای چرخیده در ذهنم را
سر و سامان دهد، احتمالاً تلاش بیهوده ای بود اما
جرات هر حرفی از من گرفته شده بود.
میترسیدم کلمه ای از زبان بیرون بیاید و آخرش
پشیمانی شود.

-نمیخواه الان جواب بدی، فکرات رو بکن، من منتظر
میمونم

پشت به من کرد، قدم اولش را برای رفتن گذاشت و
چیزی شبیه جوشش در همه ی وجودم او را
خواند: هومن

برگشت و نگاهم کرد، خیلی چیزها را نگفته بودیم، خیلی
چیزها نباید گفته میشد، اما در آن وقت حق مسلم او
دانستن بود.

-من بیشتر از چیزی که بدونی به خاطر پویا بلا سر
آدمای زندگیم اوردم

خواست میان حرفم بپرد که دستم برای ساکت کردنش
بالا آمد: بذار همش رو بشنوی، چون الان دیگه میخوام
بشنویش، من میدونستم تو زندگی پویا زنِ دیگه ای
هستی ولی به بودن باهاش ادامه دادم...

دیدم با همان جمله ی اول چهره اش دگرگون شد، اما
حالا که قرار بر گفتن داشتم، دلم می خواست بدون ترس





و واهمه از همه چیز بگویم: وقتی هم که فروغ برگشت من از پویا باردار بودم...
دست مشت شده اش بالا نیامد اگر چه حسی از درون هشدار می داد با شنیدن هر حرفی از جانبم شاید مقصد اصلیش را پیدا کند.

- همه ی اون روزها فقط به یه چیز فکر میکردم، به اینکه با همه دوست داشتن یا نداشتنم اون مرد برای من باشه، میدونی نتیجش چی شد؟
تمام چشمانش در رفت آمد میان چشمان و لبانم ماند.

#پارت ۲۱۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-مادرم بعد از فهمیدنش دق کرد، بعدش من بودم و یه فکر مسخره برای آزار رسوندن بهش، اما هرچقدر مصرتر میشدم، بیشتر گند میزد...
دستم را بالا آوردم و روبه روی صورتش گرفتم: تا مرز کشتن خودم رفتم و نتیجه اش شد این، اینی که هر زمانی چشمم بهش می افته حالم از خودم بهم میخوره، همه ی حسرت گذشته آوار میشه رو سرم و من...





چشمانش بر روی جای سوختگی و انگشت های
نداشته ام ماند.

-فقط با دیدن این زخم کوچک برام تداعی کننده ی
بدترین روزام، حالا تو فکر میکنی دیدن اون آدم چی
بلایی سر جفتمون میاره؟

کلافه دستش را بالا آورد و روی چشمانش گذاشت، در
جایش چرخید و پشت به من کرد.

-برو هومن، من به خاطر جفتمون میگم برو
باهمه ی قلبی که در من بود و میخواستم بماند اما
عقلم مانع بزرگ میانمان شد و هر لحظه نهیب میزد تا
کار درست را انجام دهم، تلخ بود، شبیه مرگ می
ماند، اما حقیقت داشت، نمیشد از هیچ چیزش چشم
پوشاند.

سر برگرداندم تا حداقل رفتنش را نبینم، دفعه ی قبل هم
همان شد، رفت و کمی بعد بازگشت، اما این دفعه دلم
نمی خواست با رفتنش امید به برگشتش داشته
باشم، همان هم شد، خیلی زودتر از حدسم از پنجره ی
آشپزخانه دیدمش که از پله ها پایین آمد و به سمت در
خانه رفت، با بسته شدن در کافه دیگر اشکی از
چشمانم جاری نشد، من همه ی حق دنیا را در رفتن به
او داده بودم، حتی اگر دلم برای بودنش پر می کشید.





از پله ها پایین رفتم، به خودم بود تا فردا غروب همانجا در سکوت خلوت کافه مینشستم و فکر میکردم، به چیزهایی که تنها حق فکر کردن بهشان را داشتم، اما همه ی سرم پر بود از او، از اوئی که نباید دلخوش بودنش میشدم.

در کافه را بستم و از حیاط گذشتم، تصمیم داشتم آن موقع شب پیاده به خانه بازگردم، از کوچه بیرون آمدم و درست کنار خیابان چشمانم به او افتاد که به ماشین تکیه داده و سیگار میکشید، خیال باطل بود که فکر میکردم او درون اتاقش نشسته و دیگر قرار نیست ببینمش. همانجا قبل از رسیدن به در ایستادم. شاید که نه قطعا بهتر بود من می رفتم و انکار دیدنش را میکردم، از سمت تاریک خیابان شروع به راه رفتن کردم.

-افرا

با خود زمزمه کردم نباید برگردم، اما چیزی در قلبم با صدای زدن دومش مرا به سمت او میکشید. من تسلیم همان دومین صدایش شدم و در جایم چرخیدم.

-میرسونمت

نفهمیدم چه در نگاهش داشت که بی چون و چرا با خواسته اش کنار آمدم و درون ماشینش جای





گرفتم، انعکاس قامتش در آینه مشخص بود، خم شد و ته سیگارش را روی زمین خاموش کرد، دیگر می دانستم جز عادت هایش آن شکلی خاموش کردن سیگار است، بر روی صندلی نشست، متوجه حال درونی خودم نمیشدم اما همه ی حرکاتش را زیر چشمی می پاییدم.

همه مسیر را در سکوت رانندگی کرد، به این فکر کردم احتمالاً نبود موتورم را دیده و به خاطر همان منتظر آمدنم شده، دلم نمی خواست لحظه ای حسی شبیه به آن دلخوشی های الکی و بال گردنم شود. در ماشین را باز و پا بر زمین گذاشتم، بی آنکه نگاهش کنم کوتاه خداحافظی کردم و پیاده شدم. قبل از بستن صدایش دوباره در گوشم طنین انداخت: صبر کن باید بهت یه چیزی بگم
برنگشتم تا نگاهش کنم اما ماندم تا حداقل حرفش را بشنوم.

-وقتی بهت گفتم دلم میخواد باهام بیای برای این بود که می دونستم ممکنه با دیدن پویا هر لحظه تو جایی که تو باشی هزارتا فکر خوره ی سرم بشه.... من قبل از فوت منصور خان خواستم همه چیز رو تموم کنم، اما





حالا نه، نمیخوام تمومش کنم، با وجود هر چیزی که تو
گفتی، هر چیزی که من شنیدم
غمگین جواب دادم: کاش میتونستم مثل تو فکر کنم، مثل
تو عمل کنم...
برخلاف انتظارم، صورتش به لبخند باز شد: مثل خودت
فکر کن افرا اما سختش نکن
-شب بخیر

دیگر منتظر نماندم تا صدای شب بخیر گفتنش را
بشنوم، حقیقت تلخ میان زندگیم مانده به دشواری همه
چیز دامن میزد، دست بر روی در گذاشتم و به جلو
هلهش دادم، شاید او درست می گفت!
قدم داخل حیاط گذاشتم و ایستادم، بر خلاف مغزم، قلبم نا
فرمانی می داد همه ی جانم گوش شد برای شنیدن
بسته شدن در خانه اش، می فهمیدم هیچ وقت، هیچ چیز
آنی نخواهد شد که ما میخواهیم، همین که مطمئن از
آمدنش به سمت خانه شدم، از پله ها بالا رفتم، دوستش
داشتم؛ با همه ی وجود دوستش داشتم اما من و او
قسمت یک ساعت همدیگر هم نمیشدیم.

#پارت ۲۱۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی





کنار کمد پدر نشسته بودم و با تمامی حسِ دلتنگی آن چند وقت و سر زدن به اتاق و وسایلش، تصمیم گرفتم همه چیز را جمع کنم و برای خیراتش به موسسه ای نیازمند بدهم.

هر کدام از لباس های پدر را که بیرون میکشیدم، فکر میکردم او آنجاست و نگاهم میکند، دیگر برایم مهم نبود همه ی آن سال ها تحت فشار فکرهای مسخره هر لحظه ی دشواری به خودم تلقین میکردم باید خوددار بمانم، چرا که از لحظه از دست دادن پدر دیگر دلم نمی خواست خوددار باشم، راحت تر گریه میکردم و حتی برای خودم دل میسوزاندم، همانند چند شب قبل که پس از شنیدن حرفهای هومن بی محابا اشک هایم جاری شد و از دیدن اشکهایم ابا نداشتم، همه ی آن چند روز جز هنگام رفتن به کافه خودم را در خانه حبس کردم و بیرون نرفتم، با همه ی استرس از آمدن بی خبر دوباره اش اما او هم انگار تصمیم گرفته بود همه چیز را در سکوت نگه دارد.

با صدای زنگ خانه لباس های را همانطور بر روی زمین رها کردم و از جایم بلند شدم، کنار آیفون ایستادم و با دیدن صحرا گرمای لبخند بر صورتم نشست، بدون





هیچ حرفی کلید باز کردن در را فشردم و به سمت حیاط رفتم، هنگامی به پاگرد رسیدم او پشت به من دستش بر روی در بود، با بستن در سر چرخاند و متوجهم بر روی پله ها شد، شاید صورت خیس از اشکم یا شاید چشمان غمگینم وادارش کرد به قدم هایش شتاب دهد و به سمتم بیاید. قبل از هر حرفی خودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلند گریه کرد. او هم عزادار پدر بود، همانند من، همانند امید، همانند ادم های نزدیکی که میشناختیم!

سر مراسم پدر با وجود اصرار خودش و خاله به ماندن، خواستم با آنها بازگردد و دلوایسم نباشد، اما بود و هر روز تماس می گرفت تا از حالم خبردار شود. صدای حق هقش شبیه ی بار سنگین بر روی قلبم نشست و باز همه ی وجودم را لرزاند.

بوسه ای بر سرش زدم و دستم دور شانه اش محکم تر شد، متوجه زمان دقیق در آغوش ماندنمان بر روی پاگرد نشدم اما اجازه دادم هردویمان خوب خالی شویم، انگار آن مراسم ها به اندازه ی کافی سوگواریهمان را رفع نکرده بودند.

فدجان چای را روی میز گذاشتم و به صورت قرمز بر اثر گریه اش لبخند زدم: چه بی خبر اومدی!





-از دو روز پیش که گفתי برگشتی دیگه طاقت نیوردم، به مامان حوری گفتم من باید برم پیش افرا، دلم اونجاست

روبه رویش بر روی زمین نشستم و همه ی حواسم صورتش شد: لاغر شدی!

بدون توجه به حرفم بی ربط گفتم: کاش نمیرفتم

افرا؛ کاش قلم پام میشکست و نمی رفتم

اخم کردم و محکم گفتم: عه... این چه حرفیه..

دستمال را محکم زیر چشمانش کشید و ادامه داد: اگه

من اینجا بودم شاید عمو منصور گم نمیشد...

راست می گفت، صحرا حواسش به پدر بود، اصلا اگر

آن شب او در خانه بود شاید همه چیز جور دیگری رقم

میخورد، اما هرآنچه که میشد با بودن او اتفاق نیوفتاد

با نبودش اتفاق افتاده بود!

-بس کن قربونت بشم...

تنها حرفی که از دهانم برای تسکین بیرون آمد، همان

جمله ای که می توانست هزار معنا داشته باشد، شد؛ اما

صحرا انگار دو گوش برای شنیدن پیدا کرده، توجهی

به حرفهایم نشان نمی داد و فقط از غم مانده روی

دلش می گفت: به خدا که این یک و ماه خرده ای همش





عذاب وجدان دارم، هی راه می رفتم تو خونه هی فکر میکردم کاش بیشتر پافشاری میکردم به موندنم با اینکه باید از جایم بلند میشدم و برای آرام کردنش دوباره به سمتش می رفتم اما قلبم همانجا چفت زمین سرد شده و نمی توانستم برای لحظه ای برخیزم. همه ی تلاشم هم باز چند جمله ی کوتاه شد: تو اینطوری کنی من بیشتر عذاب میکشم، عذاب اینکه دختر خوبی براش نبودم... سر رو پاهایم گذاشتم و خیره به زمین لب زدم: دختر خوبی براش نشدم.. شاید صحرا هم متوجه جنگ درونیم شد که حرفی نزد و اجازه داد هر دویمان در آن سکوت خانه باز به پدر فکر کنیم، بی آنکه برای هم چیزی بگویم تا تداعی کننده ی حس های مختلفمان گردد.

#پارت ۲۲۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

ساعد دستم را روی پیشانیم گذاشتم و خیره به قاب عکس پدر روی دیوار لب زدم: امید اصرار داره من





خونه و سهم کافه رو بفروشم و برگردم تهران، پیش خودش!

با اینکه نگاهم به دیوار بود، اما متوجه شدم در جایش چرخید و چشمانش به نیم رخ صورتم ماند: باهات حرف زده؟

پوزخند زدم و به دنبال جوابی برای سوال ذهنی خودم از اینکه چرا در بیشتر عکس های گرفته شد در آتلیه چهره ها بی لبخند است، شدم: نه کاش حرف میزد، نیاز چند روز قبل اومدم بهم گفت.
- امید باهات حرف نمیزنه هنوز؟

- تو تهران که بودم جز مراسم بابا و بین جمعیت وقتی خونشون موندم غیر از چندتا کلمه روزمره هیچی نگفت!

دستش بالا آمد و بر روی دستم نشست: میخوای چیکار کنی افرا؟

- نمیدونم، میترسم بازم بهم فشار بیاره و مجبور بشم برم

- تو میخوای بری؟

سر چرخاندم و خیره به چشمان منتظرش سر تکان دادم: نه، دوست دارم همینجا بمونم
غمگین نگاهم کرد: اینجا بمونی که چی بشه؟





انتظار آن حرف را نداشتم، نمیفهمیدم چرا همگیشان فکر میکردند پس از پدر باید قید ماندن در اصفهان را بزنم و به تهران بازگردم، حتی نیاز هنگامی که شنید من دلم به ماندن است، تعجب کرد و خواست بیشتر فکر کنم.

غمگین گفتم: تو دیگه چرا این میگی؟ کارم اینجاست! لبخند زد و گفت: اخه میتونی همین کار رو تو تهران بکنی!

نگاه از او گرفتم و دوباره به عکس پدر بر روی دیوار خیره شدم: اینجا تقریباً مشتریام میشناسن منو، نمیخوام دوباره زمان بذارم، کلی دوندگی کنم تا شاید بشه یا شاید نشه!

متوجه ناراحتیم شد که دست دور شانه ام انداخت و در آغوشم گرفت: ف ناراحت نشو، من فقط دلم نمیخواد تو تنها بمونی

بوسه ای محکم بر گونه ام زد و گفت: البته که من هستم نمیذارم تنها بمونی

دیگر هیچ نگفتم، او هم حرف نزد، سرش را روی شانه ام گذاشت و نفهمیدم کی به خواب رفت، اما بعد از او من سر چرخاندم و به نور بیرون خیره شدم، جفتمان آن شب در اتاق پدر ماندیم، روی تخت او دراز کشیدیم و از





او گفتیم، بعدش همه چیز به من رسید، شاید همگیشان حق داشتند، نگران تنهایم بودند اما فکر بازگشت به تهران ناخواسته اذیتم میکرد، فکر آنکه بخواهم همه ی آن تلاش چند ساله را دوباره برای جایی کوچک تر در تهران بکنم، آزار دهنده بود.

صدای نفس های منظم صحرا و روشنایی حیاط کمی قوت قلب برایم می ساخت، قوت قلبی که شاید موقتی بود!

سر چرخاندم و نگاهش کردم، نهایتاً دو سال و نیم دیگر در اصفهان بود و بعدش تنها میشدم، برای تنهایم چه برنامه ای داشتم؟ یادم آمد سال اول دانشجویی همه ی شوق و اشتیاقم همان زندگی تنهایی بود، گاهی حتی بودن سوگل آزار دهنده میشد و دلم می خواست هم خانه ای هم نداشتم، اما پس از آن اتفاق و پیشنهاد خود پدر برای ترک تهران، دیگر به آن تنهایی فکر نکردم، همه چیز شد حضور پدر و بعدش صحرا، این چند وقت هم هومن، هومنی که برای بودنش دلیل می خواستم اما ماندنش بی دلیل ترین عامل آرامشم شد. حالا چه؟ من به تدریج داشتم هر سه نفرشان را از دست می دادم، پدر ناخواسته، صحرا به اجبار تمام شدن درسش و هومن خواسته ترین نبودی که رفتنش هم





جانم را تکان می داد و هم ندیدنش می توانست آزارم بدهد.

آزار دیده بودم همه ی آن روزهایی که با اجبار محکم تصمیم به ندیدنش گرفتم جانم آزارده ترین روزهایش را گذراند، انگار مقدمه اش او شد، ادامه دهنده اش نبود بابا و تکمیل کننده اش دوباره نبود خودش! شب آخر دیدارمان از من خواست همراهش بروم، در مورد رفتنی حرف زد که خیلی نمیدانستم مقصدش کجاست اما حس کردم همه و همه اش چیزی شبیه خواب می ماند، گاهی فکر میکردم کاش میشد بدون دلیل کنارم داشتمش!، بدون فکر به آدمهای گره خورده به زندگی دو نفرمان، اما آخر همه ی آن فکرها میرسید به نشدنش، به همان چیزی که کابوس بود و کابوس می ماند.

#پارت ۲۲۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صدای زنگ موبایل از داخل پذیرایی باعث شد، از اجاق فاصله بگیرم و بلند برای صحرای مانده در اتاقش داد بزنم: صحرا میشه لطفا اون تلفن رو جواب بدی؟





-الان

پس از شنیدن حرفش همانطور نگاه منتظرم به او که از اتاق خارج شد گوشی را از روی میز برداشت، ماند. با دیدن شماره ی روی صفحه ابرویش با تعجب بالا رفت و گفت: امید!

آوردن اسم امید به اندازه ی تعجب او برای من هم عجیب به نظر رسید، بی آنکه منتظر تصدیق و تاییدم شود، دیدمش که گوشی را به سمت بالا برد و همزمان صدای حرف زدنش شنیده شد.
-سلام...خوبین...بله صحرام...

با نگاه به چشمانم پرسید که چه بگوید، از آشپزخانه بیرون رفتم و با گرفتن دستم روبه رویش از او خواستم تلفن را به من بدهد. از گرفتن تلفن تا بردنش به سمت گوشم انقدر تعلل کردم که هنگام گفتن الو انتظار داشتم تماس را قطع کرده باشد، اما با شنیدن صدایش فهمیدم آن طور هم نیست: سلام
اولین بار بود که پس از چند سال خودش بدون واسطه با من تماس می گرفت و حرف میزد، اصلا اولین بار بود که بعد از آن اتفاقات صدایش را پشت تلفن می شنیدم.

-سلام، خوبی؟





-خوبم...چیکار کردی؟

منظورش از سوالش دقیقا همانی بود که دلم نمی خواست نه فکری برایش بکنم، نه حتی کاری در ارتباط با آن انجام دهم.

-هیچی

متعجب از جواب صدایش تقریبا بالا برد: هیچی؟ قدمی جلوتر داخل پذیرایی گذاشتم و آرام تر از او جواب دادم: گفتم به نیاز که برنمیگردم...

نفس عمیقی کشید، انگار مشغول تجزیه و تحلیل حرفهایم باشد، پس از یک دقیقه گفت: یعنی چی؟ در مقابل اویی که سعی میکرد خشم چند ساله اش را در مقابلم فروکش کند، من هم همه ی توانم برای آرام صحبت کردن شده بود: به نیازم گفتم، من همه ی سرمایه ی زندگیم اینجا است، برگشتم به تهران ریسک... نفس عمیقی کشیدم و برای گفتن جمله ی بعدیم کمی زمان خرج کردم: تو اگه سهمت رو میخوای میتونی از خونه برش داری...

شاید متوجه نمیشدم اما همه ی سعی و تلاشم مقابل او آن بود که نشانش دهم، قلبم با بازگشت به تهران نیست.





برخلاف انتظارم لحن صحبتش آرام تر شد و جواب داد: باشه...

متوجه نشدم باشه ای که او به کار برده، چیست؟، باشه در مقابل ماندن یا باشه در مقابل فروش خانه، در سکوت سعی میکردم حرفش را به بهترین معنی تعبیر کنم اما باز خودش تیر خلاص را زد: پس سعی کن تا دو سه ماه دیگه سهمم رو بهم بدی، چون خیلی بهش نیاز دارم...

و بی خدا حافظی گوشی را قطع کرد، تا چند ثانیه همانطور ایستادم و به سرامیک سفید پذیرایی خیره شدم، متوجه نمیشدم اما چیزی در سرم شبیه فکر مسخره ای رژه می رفت که امید می خواست همه ی توانش برای بازگشتم را به کار بندد، او هنوز در گذشته مانده بود، من هرکاری هم میکردم باز به همان نقطه ی اولش باز میگشت و ناخواسته و خواسته سبب آزارم میشد.

-چی می گفت؟، سهمش رو میخواد خسته روی مبل نشستم و گفتم: به نظرت چند وقته واسه اینجا مشتری پیدا میشه؟
قدمی جلو آمد و پرسید: چیکار میخوای بکنی؟





به گوشی میان دستم خیره شدم و گفتم: میخوام سهم
امید بدم... باید بیوفتیم دنبال کار انحصار وراثت...
زمزمه کردم: سهمش میخواد
بر روی مبل خالی کنارم نشست و سوال بعدیش را
پرسید: نمیتونی پولش جور کنی؟
سر چرخاندم نگاهش کردم و تلخ خندیدم: از کجا بیارم
این همه پول؟

-قبول نمیکنه اینجا بمونی خونه به اسم اون باشه؟
-نمیشناسی امید؟ میخواد یه کاری کنه برگردم تهران!
غمگین نگاهم کرد و هیچ نگفت.

-بفروشم برم تهران، چه توفیری واسه اون
داره، میفهم کینه اش رو... اینکه سهمش از کافه رو
نمیخواست برای بابا بود...

همین که صحرا در مقابل دو جمله ی آخرم حرف
نمیزد، مصداق آن بود که موافق حرفهایم نیست یا شاید
موافق بود و در چشمانش کار امید غیر قابل باور می
آمد.

-نگران نباش، نهایتاً یه آپارتمان نقلی کوچیک اجازه
میکنم، خیالم از کافه راحت باشه بهتر
-میخواهی با مامان حوری حرف بزنی، اونم با امید حرف
بزنه؟، مطمئنم امید...





حرفش را قطع کردم و گفتم: امید حق داره
صحرا، امروز و فردا کوتاه بیاد، حقشه؛ باید بگیره!
نگاهم کرد، از همان نگاه ها که هزاران حرف داشت اما
برای گفتن یکیشان همه چیز را میسنجید، تنها حرکت
مقابل او لبخندی بود که میخواستم بفهمد نگران هیچ
چیز نباشد، دنیا روی یک پاشنه نمیچرخد.

#پارت ۲۲۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

همه ی دوندگی های آن چند روز، هم و غم برای
انحصار و وراثت بود و بس!
نیازمند انجام کار زیادی نبود؛ اما هر زمان از خانه
خارج میشدم و باز میگشتم، قلبم با دیدن نمای خانه ای
که قرار بود تا چند ماه دیگر ساکنش نباشم، از جا کنده
میشد.

به جای تماس با امید همه ی کارها را با نیاز هماهنگ
میکردم، می دانستم از دست جفتمان کلافه میشد، از
اینکه بین دو نفرمان قرار گرفته و چاره ای نداشت
خسته بود، اما چیزی برای گله به زبان نمی آورد.





به چند املاکی نزدیک محل سپردم برای خانه مشتری پیدا کنند و اگر آپارتمان کوچک جمع و جوری هم بود خبرم کنند، صبح ها خودم به انتظار مشتری در خانه می ماندم و بیرون نمی رفتم، روزهای اول مشتریانی که می آمدند همگیشان توقع گرفتن تخفیف داشتند، خیال میکردند حالا که موضوع وراثت است باید راحت تر با قیمتهای پیشنهادیشان کنار بیایم، اما واقعا نمیشد، من به یک ریالش هم نیاز داشتم. روزهای بعد باز مشتری های بهتری پیدا میشدند، ولی وقتی میفهمیدند در تسویه پول عجله دارم، دوبارت شبیه همان اولی ها رفتار میکردند و توقع داشتند با آنها کنار بیایم!

با صدای زنگ تلفن خانه صدای تلویزیون را کم کردم و از جایم بلند شدم، با دیدن شماره ی آقای مهران پور صاحب املاکِ سر خیابان کلافه نفس کشیدم و دستم بی میل به سمت تلفن دراز شد، آن روز حوصله مشتری جدید را نداشتم، همین که دکمه ی اتصال تماس را فشردم، صدای بشاشش به گوش هایم رسید: خوبی خانم تجدد؟

-تشکر، بله بفرمائین؟





-زنگ زدم بگم بالاخره یه مشتری دست به نقد پیاده شده براتون...

کلافه از وعده های سر خرمنش فشاری به گوشی میان دستم دادم و گفتم: باشه، چشم فقط اگه میخوان برای دیدن تشریف بیارن، بهشون اطلاع بدین که من امروز تا ساعت پنج بیشتر خونه نیستم
-نه دخترم، نیازی نیست، گفتم که ایشون مشتری دست به نقدن

متوجه حرفش نشدم و پرسیدم: یعنی چی؟ ندیده میخوان خونه بخرن؟

-ندیده که، آشنان با خونه ی شما، تازه یه خبر خوش دیگه هم براتون دارم

برای یک لحظه فکر کردم مهران پور، سرکارم گذاشته باشد، با تحکم میان حرفش پریدم و گفتم: مگه میشه آقای مهران پور؟، اگه ایشون واقعا مشتری هستن باید حداقل یه بار بیان خونه رو ببینن

-بابا جان، گفتم قبلا خونه رو دیدن، پسندیدن، بذار مابقی خبر خوشم رو بهت بگم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بفرمائید؟

-ایشون گفتن دنبال یه مستاجر برای خونتون باشیم، یا اگر خودتون مایل به موندن هستین باهاتون کنار میان





صدای جوش آمدن کتری و ادارم کرد گوش‌ی به دست به سمت آشپزخانه راه بیوفتم: من نمیتونم از پس هزینش بر پیام..

-نگران اینم نباش دختر جان، باهاش حرف زدم، با مبلغی که شما دارین هیچ مشکلی نداره دستم برای خاموش کردن گاز پیش رفت و همزمان پرسیدم: آقای مهران پور شما مطمئن هستین ایشون هیچ مشکلی ندارن؟

-عی بابا، دخترم تو چقدر بدبینی، حالا یه مشتری به این خوبه پیدا شده و با همه ی شرایط شما کنار اومده بازم داری فکر میکنی؟، نگران نباش ایشون رو من میشناسم ادم درست حسابیه!

زبانم برای پرسش بیشتر نچرخید، سکوت کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

-فقط یه روز تو هفته هماهنگ میکنم باهاتون، بیا بنگاه برای نوشتن قولنامه، فقط اینکه باید برادرت هم اینجا باشه

-ازش وکلات محضری دارم، بازم نیاز به حضورش هست؟

-نه خیلیم عالیه، پس هیچ مشکلی ندارین، جز اون وکلات گواهی فوت و انحصار ورثه یادت نره بابا جان





-باشه چشم، دست شما درد نكنه، روزتون خوش
تماس كه قطع شد، هنوز باور نداشتم براي خانه همچين
مشتري دست به نقدي پيدا شده باشد، آن هم كسي كه
ندیده بخواند خانه را به صاحب اصليش با همان مبلغ
درخواستی اجاره دهد، همه ی سوئظن ها درونم رخنه
كرده بود، حس ميكردم يك جای كار می لنگد، مگر
میشد میان آن همه مشتری بدقلق آخرسر كسي آن
شكلي پيدا شود؟ شاید قصد داشتند من را تا پای معامله
پیش ببرند و بخواند بهشان تخفیف دهم، احتمالا
مهران پور فهمیده بود زمان زیادی ندارم با مشتری
روی هم ریخته و می خواستند حرف خودشان را به
كرسی بنشانند!

#پارت ۲۲۳

#قلب_شمعدانی_كاغذی

نگاه متعجب صحرا پس از چند دقیقه رنگ لبخند گرفت
و آخ جون بلندی گفت كه باعث شد با حرص بیشتری
دست به لبهایم برسانم و مشغول كندن پوستشان شوم.
-چته تو؟، همه چیز درست شده دیگه!





-چی درست شده آخه؟، من هنوز مطمئن نیستم مهران
پور چه نقشه ای برام کشیده

صحرا در یخچال را باز کرد و برای برداشتن سیب جا
میوه ای را به سمت خودش کشید: تو زیادی منفی باف
شدی، یکم سعه ی صدر داشته باش مطمئنم تا چند روز
دیگه متوجه میشی همه چیز انقدر که تو فکر میکنی
مشکوکم نیست

دستم دور لیوان حلقه شد و ادامه دادم: تو متوجه
نمیشی، مگه میشه توی این بیست و خرده ای روز هیچ
کدوم از مشتریها که اومدن اینجا راضی به خرید با
شرایطم نشن و یهو یکی ندیده قبول کنه خونه رو نقد
بخره و با مبلغ اجاره ی منم موافقت کنه، از آسمون
افتاده؟

صحرا بشقابی از جا ظرفی برداشت و پشت صندلی
نشست: ممکنه یه فرشته ای باشه که دقیقا از آسمون
افتاده باشه

دست زیر چانه گذاشتم و به او که مشغول پوست کندن
سیب بود، خیره شد: برادرم همچین کمکی بهم نکرد، یه
غریبه بیاد بکنه؟





-ول بده افرا، یکم صبر کن تا مهران پور بهت زنگ بزنه، برو رو در رو یارو رو ببین، ازش پیرس اقا شما واقعا کم دارین؟

-میتروسم سرکار باشم، کاش مهران پور مشتریای دیگه رو هم میفرستاد تا حداقل اگه این پشیمون شد گزینه ی دیگه ای هم داشته باشم
سر بالا بردم، به چشمانش نگاه کردم و ادامه دادم: اصلا میدونی چیه؟ حس میکنم همه ی این نقشه خود مهران پور...
صحرا سری از تاسف برایم تکان داد: زده به سرت، من فکر میکردم عاقلمون تویی که انگار خیال واهی بود حرفش را نشنیده گرفتم و غمگین لب زدم: از این میتروسم آخرسر دستم تو پوست گردو بمونه
مهربان نگاهم کرد و جواب داد: نمیمونه، اصلا یه درصد هم نشد، همه ی دراه که بسته نیستن، کلی آشنا هست که میشه ازشون کمک گرفت
-کی مثلا؟
-مامان حوری...

مشکوک نگاهش کردم: با خاله حرف زدی؟
برای پرسشم خودش را آماده کرده بود که بی مقاومت جواب داد: اره صبح، چرا؟ نباید حرف میزدیم؟





-دفعه ی پیشم گفتم نه!، الان خاله حوری دوره میوفته
که امید رو راضی کنه

-خب بیوفته، چرا انقدر خودت رو اذیت کنی افرا؟ امید
باید بفهمه شرایط تو رو هم!
لیوان چای را از دهانم فاصله دادم و خسته نالیدم:دیگه
حوصله ندارم به همه چیز فکر کنم...توهم نمیخواه
گوشی برداری بیوفتی دوره ایستگاه خیرات برام پیدا
کنی؟
-وااا...

از جایم بلند شدم و لیوان را داخل سینک گذاشتم:به
خاله حوری زنگ بزن تاکید کن به امید زنگ زنه
صحرا، من میخوام بی دردسر تموم بشه، به قول تو اگه
این مشتری به جایی نرسید تازه بعدش یه کاری میکنم
-باشه

شیر آب را باز کردم و لیوان را زیرش گرفتم، می
دانستم نگرانی صحرا طبیعست اما در آن وقت
فکرهای جور واجور همان مشتری ندیده به اندازه ی
کافی آزار دهنده بود چه برسد به آنکه بخواهم به
موضوعات مختلف را کنارش بگذارم و برایش راه
حلی بچینم.





فردایش با هر مکافاتی بود صحرا را کنار خود نشاندم تا با مادر بزرگش تماس بگیرد و از زنگ زدن با امید منصرفش کند، صدای خاله حوری را میشنیدم که دائم سوالات مختلف میپرسید، اما بالاخره راضی شد فعلا کاری نکند، مصرانه از نوه اش خواست حتما در جریان کار قرارش بدهد، مخصوصا اگر به بن بست خوردم بی رو در بایستی با او تماس بگیرد تا شاید بی تماس با امید خودش برایمان کاری کند.

لطفش بود که فکر میکرد من اگر به مشکل بخورم خودم را وبال گردن آن چندر غاز حقوق بازنشستگیشان میکنم، گاهی صحرا سعی در برداشتن سنگی میکرد که با برداشتنش سیل به راه می افتاد، نمیدانستم به خاطر فشاری که رویم بود آن شکلی رفتار میکردم یا واقعا بدبین شده بودم.

#پارت ۲۲۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

برای نیاز نوشتم تا ساعت دیگر تکلیف خانه روشن خواهد شد، صفحه ی گوشیم را خاموش کردم و به انتظار آمدن فردی که نیم ساعتی میشد تاخیر داشته





سر برگرداندم. شب قبل مهران پور تماس گرفت و گفت که فردا حتماً با همه ی مدارک در املاک حضور داشته باشم، تا همان لحظه که به انتظار آمدن آن شخص بودم با خود فکر میکردم همه چیز شبیه یک بازی احمقانه شده و قرار آن دو باهم برای گول زدنم پابرجاست.

-حاج آقا خیلی باید منتظر بمونیم؟

مهران پور با حرفم دست به سمت تلفن روی میزش برد و مشغول گرفتن شماره شد: سلام بابا جان، وقت بخیر، این بنده خدا خیلی وقت منتظر!

نگاهش به سمت من کشیده شد، نمیشنیدم آن شخص پشت تلفن چه می گفت اما درست پس از چند ثانیه پیرمرد سرش را تکان داد و لبخند زد: نه خیالت راحت همان دو کلمه حرف دامن به تمام شک هایم میزد، برای لحظه ای حس کردم فکرهایم بی راه نبوده و همه ی اینها مقدمه چینی کارهایشان است.

-باشه بابا جان، بیا!

گوشی را پایین آورد و با همان لبخندی که خیال میکرد مایه ی آرامشم خواهد شد، به من چشم دوخت: گویا به کار اداری داشته الاناست که برسه

تنها حرکت در جهت تصدیق حرفهای مهران پور لبخند کج و بی اراده ام شد، بی هدف گوشیم را بالا بردم و





متوجه شدم نیاز پاسخ پیامم را داده؛ قفل صفحه را باز کردم و مشغول خواندن پیامش شدم، نوشته بود اگر با فروختن خانه بیشتر از پیش مقروض میشوم، با امید صحبت خواهد کرد، چشمم به تک تک جملاتش بود که صدای آشنایی بلند سلام کرد، با برگرداندن سرم از کسی که میان چارچوب در ایستاده و نگاهمان میکرد، همه ی پوزخند صورتم رخت بربست. مهران پور از جایش بلند شد و با هومن که نزدیک به میز او ایستاده بود، دست داد! همزمان نگاهم به سمت هردویشان چرخید و دست هایم بر روی کیف مشت شدند.

-دخترم، ایشون آقای پاکزاد... مشتری خونتون نگاهم هنوز به هومن بود که با خونسردی کامل دورترین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد.
-بله، معرف حضور هستن، ایشون همسایه دیوار به دیوار من

مهران پور لبخند زد و گفت: شرمنده دیگه، خود آقای پاکزاد تاکید داشتن تا روز معامله اسمی از ایشون برده نشه

هومن بر خلاف من که همه ی چشمانم حضور او شده بود، جدی خیره به زمین مانده و فقط به حرفهایمان گوش میداد، خیال میکردم در آن چند هفته دوباره





مشغول جمع و جور کردن فکرهايش برای فيصله دادن به چیزهایی باشد که دیگر خودمان می دانستیم حق جفتمان نیست، اما انگار اشتباه میکردم، او بی خبر از هیچ جا نبوده و همین آزاردهنده به نظر می رسید. -ببخشین آقای مهران پور، میشه با ایشون چند دقیقه حرف بزنم؟

مهران پور نگاهی به هومن کرد، بدون آنکه منتظر مخالفت یا موافقت جفتشان بمانم از جایم بلند شدم و به سمت در خروجی بنگاه رفتم، سر برنگرداندم تا ببینم او قصد آمدن دارد یا نه، خیلی نگذشت صدایش از پشت سر آمد و باعث شد در جایم بچرخم: چیزی شده؟ چشمانم هدف اصلیش را بدون مقدمه چینی شکار کرد: این رو من از تو باید بپرسم چی شده؟ خونسردتر از من لبخند زد و برایم سر تکان داد: نه... -میشه بگی هدفت از این کار چیه؟

کج تکیه به شیشه ی مغاز داد و لبخند زد: تصمیم گرفتم پولی که دارم رو تبدیل به سرمایه کنم احمقانه خندیدم و گفتم: نه اتفاقا تصمیم گرفتی بنگاه خیریه باز کنی، فقط اینکه این بنگاه خیریه برای من نفعی نداره!





قدمی جلو گذاشتم و گفتم: به آقای مهران پور بگو من
منصرف شدم!

اما او سد راهم شد و سینه به سینه ام ایستاد: لجبازی
نکن افرا، من قرار نیست که بهت صدقه بدم، اون ملک
به اسم من میشه و توهم توش زندگی میکنی و اجارش
رو میدی

- برو کنار هومن، خوب میدونی حال من از ترحم بهم
میخوره، بس این بازیای مسخره ی آزار دهنده رو...
جدی به صورتم نگاه کرد و گفت: مسخره بازی چیه
دختر خوب؟ بیا بریم داخل بعدا باهم کامل حرف میزنیم
دندان برهم فشار دادم و عصبی خریدم: گفتم بهت که
من این معامله ی موش و گربه بازی رو قبول ندارم!
- موش و گربه بازی نیست، من روی رو دارم باهات
معامله میکنم، هزارتا راه دیگه هم بود تا تو خونه ات
رو به من بفروشی و نفهمی که پشت این معامله
منم، اما من خودم خواستم بفهمی...
- اینا هیچی رو برای من تغییر نمیده، من دلم نمیخواه
خونه ام رو به تو بفروشم

از کنارش گذشتم، اما او بند کیفم را گرفت و دوباره
مانع شد: بیا برو تو، بیشتر از این همه چیز رو سخت
نکن، تو که خیلی وقت نداری برای پیدا کردن





مشتري، اصلا باز بسپار به جای دیگه اگه مشتري پیدا شد پول من برگردون!

به صورتش نگاه کردم که لبخند زد: بيا دختر خوب، اين بنده خدا حالا فكر ميكنه ماها چه تباني باهم كرديم! قدمي جلو گذاشت و مرا به داخل هل داد، دقيقا جمله اي را به كار برد كه همه ي فكرم را مشغول خودش كرد، فرصت نداشته ام در برابر اميد؟، اصلا همان زمان باعث ميشد، قدم هايم براي پا پس كشيدن كند شود و همه ي خودداري هاي مسخره ام به هوا برود.

#پارت ۲۲۵

#قلب_شمعدانی_كاغذی

چك ميان دستم را تا كردم و درون كيـفم گذاشتم، نگاهی به مهران پور كردم و گفتم: خيلي ممنونم ازتون زحمت كشيدين...

مهران پور به رسم ادب از جايش بلند شد و با لبخند بدرقه ام كرد، هومن دست پيش برد و با او دست داد، ايستادم تا حرفهايشان تمام شود، باهم بيرون آمديم، چند قدم از املاك دور شديم، به آرامي آن طور





که خودم هم مطمئن نبودم صدایم را میشنود یا نه
گفتم: هومن؟

نگاهم کرد و گفت: بله؟

قدم بعدی را گذاشتم و گفتم: میتونی برای خونه ات
مستاجر بیاری، من سعی میکنم تا آخر این ماه یه جای
جدید اجاره کنم

با شنیدن حرفم اخم کرد و سپس سرش را با تاسف
تکان داد، نگاه از او گرفتم و خیره به زمین
گفتم: ممنونم

و بی حرف از کنارش گذشتم، با اینکه او کارِ بزرگی در
حقم کرده بود اما دلم نمی خواست بیشتر از این زیر
بار منتِ ناخواسته و خواسته اش باشم، اصلاً اگر پای
منت هم در میان نبود، دوست نداشتم هر لحظه در ذهنم
این جمله یادآور شود که او کارِ بزرگی در حقم
کرده، کرده بود، منکرش نمیشدم اما نمی توانستم با
فکر به خوبی هایش برای خود راهِ امیدی باز کنم، هر
لحظه با یادآوری چیزهایی که فکر کردن درباره شان
شبیه زجرِ خودخواسته میشد؛ خودم را زجر می
دادم، شاید باید آن قدر تلقین میکردم که حداقل می
توانستم احساساتم را سرکوب کنم.





تا انتهای کوچه بی صدا با فکرهای جورواجور راه را
 طی میکردم، نرسیده به خانه صدایم زد: افرا!
 برگشتم تا نگاهش کنم، از اینکه آن طور با خشم مرا
 صدا زد میفهمیدم دیگر آنطور که باید آرام نیست.
 -باتوام؟

دستش بر روی شانه ام نشست و مرا به عقب
 کشاند، نگاهم به صورت عصبیش افتاد و زبانم برای
 گفتن نارضایتیم بسته شد، اما انگار دوست داشت نگاه
 ناراحتش را به من بدوزد.

-تا وقتی سر موعدت نشده، از اینجا بلند نمیشی!
 جمله اش را با تحکم اما آرام گفت، دلم بند همان حرفش
 ذره ذره شد، نه از سر ناراحتی که برای لحظه ای
 خوشی میان جانم نشست، اینکه او با همه ی گره هایی
 که من چفت روزهایش کرده بودم به آسایشم فکر
 میکرد؛ چیزی شبیه که نه خود معنای دلگرمی بود.
 -فهمیدی؟

-نه!

از سر لجبازی گفته بودم، اما باید باور میکرد نه ای که
 من بر زبان آوردم به نفع جفتمان بود.
 -نذار بیشتر از این نگرانت بشم





چشم از نگاهش گرفتم و به زمین دوختم، تا یک ساعت قبل دلم میخواست او خودخواهی کند و از هرچه مربوط به من میشود دور شود اما انگار خواسته ی من با خودش فرق داشت، چیزی که هم خوشی جانم میشد و هم مایه عذاب.

-نمی خوام برای من کاری کنی هومن، این با خودت تکرار کن که من آدمی نیستم که برایش دل بسوزونی فشار محکمی به شانه ام آورد و گفت: من دل نمیسوزنم، حداقل واسه تو دل نمیسوزنم...
-باو نمیکنم

-باور نکن...

شانه ام را تکان داد و گفت: چی رو باور میکنی؟، اگه بخوام از اینجا بلند شی و بری؟، یا اگه من نبینی؟ دست مخالفم بالا آمد تا بتوانم دورش کنم، اما زور او بر من میچربید، از ابتدایش همان بود، من فقط داشتم مقاومت میکردم.

چشمانش رنگ خستگی گرفت و گفت: یکم صبر کنی، من میرم، اونوقت تو می مونی و یه خیال راحت از ندیدنم

برای چندمین مرتبه بود که حرف از رفتن میزد، با همه ی ذهن پر از سوالم از فهمیدن مقصدش اما زبان بستم





و هیچ نگفتم، شانه ام خیلی در حصار دستش
نماند، رهایش کرد.

زبان باز کرد تا چیزی بگوید اما نگفت. بی حرف دیگر
به سمت خانه اش رفت و من ماندم میان کوچه با قلبی
که می تپید نه برای زنده ماندن، برای دلگرمی از حسی
که دچارش شده بود، از اوایی که آشنا نبود اما در آن
لحظه امنیت به وجودم می داد، به فکرم، به چیزی که
میشد برایش حس تراشید اما نام نه!، چیزی فراتر از
عشق، دوست داشتن، به هرچه نمیشد برایش خرده
گرفت که چرا هر لحظه به رنگی در می آید.

زمان برد تا خودم را جمع کنم و دست به سمت کیفم
ببرم و کلیدم را بیرون بیاورم، آن کوچه، آن خانه، در آن
چند وقت شاهدان خوبی بودند برایم، از دردهایی که
میکشیدم، از خوشی هایی که می دیدم و از دلسرد شدن
هایی که هزاران لحظه با من عجین میشد، شاید او عمق
وابستگی را فهمیده بود، بهتر از من!

کلید را میان قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم، سرم
ناخودآگاه بالا رفت و هدفم اتاق تاریکش شد، کمی بعد
که روشنایی اتاقش را دیدم ناخواسته اشک از گوشه
ی چشمانم چکید، من وابسته ی او بودم، چیزی شبیه آن





کوچه، چیزی شبیه آن خانه، چیزی شبیه همه ی آن
هایی که همیشگی نمیشدند، همیشگی نمی ماندند!

#پارت ۲۲۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کیفم را روی میز گذاشتم، صحرا با کنجکاوی نگاهش
پی من ساکت ماند، همه ی حواسم به او کارهایش بود
تا بهتر از فکرهای درون سرم نتیجه گیری کنم؛ بالاخره
طاقت نیاورد و پرسید: چی شد؟

دیگر می دانستم هر خبری از خانه به گوش هومن می
رسد، کار خودش بود، دست به سینه به میز تکیه دادم و
گفتم: یعنی تو نمیدونی چی شد؟

ناباور نگاهم کرد: وا باید چیه بدونم؟

بلافاصله جواب دادم: اینکه مشتری این خونه کیه؟
جلوتر آمد و پرسید: مگه تو اسم کسی رو آوردی که
بخوام بشناسمش یا نه؟

سری به نشانه ی تحسین تکان دادم: آفرین تو راز دار
خوبی هستی اما من اگه نفهم کی به گوش هومن
رسونده من قصد فروش خونه رو داشتم باید فاتحه
خودم رو بخونم!





با شنیدن اسم هومن، دهانش باز ماند و سریع
پرسید: واقعا هومن مشتری خونت بود؟
اخم کردم؛ از کنارش گذشتم و غریدم: بس کن این
مسخره بازی هات رو

راضی به ایستادن به آن شکل نشد، به دنبال راه افتاد و
گفت: افرا...

برگشتم، انگشت اشاره ام را بالا آورد و با همان نگاه
تهدید آمیز بلند در صورتش فریاد زدم: انقدر از دستت
عصبیم که بخوای منکر بشی روحت هم خبر
نداره، دست می اندازم تو دهنه زبونت رو میکشم
بیرون

بر خلاف تصورم لبخند بر چهره اش نشست، زبانش را
بیرون آورد و گفت: بیا، خودت رو اذیت نکن...
نفس خسته ای کشیدم، سری با تاسف تکان دادم و
گفتم: دیوانه...

خواستم سر برگردانم و وارد اتاق شوم اما با حرفش
مانعم شد: اون روز خودت گفتی، امید... نه، مامان
حوری... نه... پس دیگه کی می موند؟ هیچ راهی به
ذهنم نرسید جز هومن، میخواستتم بهت بگم خودش
گفت نیازی نیست بدونی وقتی قراره خونه رو ازت
بخره، چه لزومی تو قطعا بفهمی کی خریداره!





نگاهش کرد، دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم و بگویم حماقت کرده، باز شدن پای هومن به زندگیم یعنی همان حالِ بدم، همان قلبی که دیگر افسارش دست خودش نبود که حتی سرکوب کردنش هم بی فایده ترین کار دنیا به نظر می رسید!

-افرا؟

هیچ نگفتم و بی حرف وارد اتاق شدم، در را بستم و بر روی تخت نشستم، همه چیز به شکل مسخره ای به هم ریخته بود، بر روی تخت دراز کشیدم، دست زیر سر گذاشتم و به عکس پدر روی میز نگاه کردم، چه میشد آنجا بود و من حتی در بدترین لحظات زندگیم هم تنها با یادآوری حضورش عذابم کم میشد، اما انگار نبودش. همان سنگ بزرگ سد شده ی جلوی رویم بود و بس. د اتاق که باز شد، هنوز نگاهم به روبه رو بود، اما از گوشه ی چشم می دیدم پا داخل گذاشت، تکیه به چارچوب در داد و گفت: من نمیدونم چی بین تو و هومن گذشته، میدونم حق با تونه که نخواستی ازش کمک بگیری اما من نتونستم اون همه کلافگی رو ببینم و کاری نکنم؛ من خیلی اتفاقی هومن تو مسیر دیدم و باهاش درد و دل کردم، فرداش بهم گفت میخواد





خونه رو بخره،گفت بیشتر از اینکه بخواد به تو کمک
کنه داره به خودش کمک میکنه

سر به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم:یکم به این
فکر کن اگه اونم جای تو بود،حاضر بودی براش خیلی
کارا کنی،فقط به خاطر اینکه یه روز دوستش داشتی!
سکوتم به او جرات بیشتری برای حرف زدن می
داد:حالا که اتفاقی نیوفتاده،اگه دلت نمیخواد اینجا
بمونی از فردا باهم میریم دنبال خونه...اصلا تو نیا من
خودم میرم...

با تردید نگاهم کرد و پرسید:باشه؟
سر برگرداندم و مسیر نگاهم سقف اتاق شد،از همه ی
آن حرف ها فقط یک جمله در ذهنم تکرار میشد،یک
روز دوستش داشتم،حتی او هم فکر میکرد برای من
احساساتی از هومن وجود نداردو این عجیب بود.
-فروغ همسر کسی که شش ساله پیش باهاش رابطه
داشتم

واکنشش را نمی دیدم اما می توانستم کامل بفهمم با
شنیدن حرفم او هم به این فکر میکند عجب دنیای
غریبست تا آدم بیاید طعم آرامش را بفهمد یکباره
واقعیت بر سرش فرو می ریزد.





-حالا بهتر میتونی بفهمی چرا من این چند وقته هر وقت اسم هومن رو آوردی فقط نگاهت کردم و گفتم نه! صدای قدم هایش که نزدیک میشد را میشنیدم اما همانطور خیره به سقف دیگر حرفی نزد. کنارم نشست، دست بر دست رهایم رو تخت گذاشت و با لحن ناراحتی گفت: چرا بهم نگفتی ف... همه ی حرفهای سنگین بر روی قلبم بی اختیار بر زبانت جاری شد: من همه ی این روزا دارم تلاش میکنم فراموش کنم که هومنی بوده، که هومنی هست اما....

#پارت ۲۲۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-متاسفم افرا!

ساعت دستم بالا آمد و بر روی چشمانم نشست، تمایل شدیدی داشتم تا عمق ذهنم به تاریکی ختم شود اما نمیشد.

-نباش!

از ته دل گفته بودم، دلم نمی خواست عذاب وجدان به او بدهم، اما انگار داده بودم، با همان دو سه جمله ای





که تنها با گفتنشان قصد داشتم متوجهش کنم چرا نمی خواستم هومن وارد ماجرایم نشود.

نوازش دستش بر روی ساعدم را از سر گرفت: الهی بمیرم برات انقدر تو خودت می ریزی که هیچ وقت متوجه نمیشیم دلیل واقعی ناراحتیت چیه!

دیگر هیچ نگفت، اجازه داد با سکوت اتاق خو بگیرم و فکر نکنم، اما نمی شد، همه ی سرم پر از افکار جور و جور بود، پر از فرداهایی که نمی توانستم بفهمم به کجا ختم میشوند.

کمی بعد دست از نوازش برداشت، با بالا رفتن تشک تخت فهمیدم از جایش بلند شده و قصد ترک اتاق را دارد، دست از روی چشمانم برداشتم و پیش از رفتنش پرسیدم: تو میدونستی هومن داره میره؟

باز نگاهش به سمتم کشیده شد، برای گفتن تعلل میکرد اما چشمان منتظرم تسلیمش کردند و برایم سر تکان داد، همان حرکتش توان پرسیدن سوال بعدیم را در من چند برابر کرد: کجا؟... نه.... یعنی کی؟

-مشخص نیست، بهم چیزی نگفت فقط همون روز گفت حتی اگه تو بخوای مخالفت کنی وقتی بفهمی چند وقت دیگه اون نیست، احتمال اینکه چیزی نگی هست...

-مرسی





لبخند زد، از همان لبخندهایی که دوست داشت نشانم دهد همه چیز مرتب میشود، اما نمیشد، حداقل آن وقت شب چیزی به اسم بهتر شدن اوضاع در ذهنم فرو نمی رفت که نمی رفت.

همه ی نگاهش برایم رنگ همدردی داشتند: خیلی حیف شد...

و بی حرفی دیگری از اتاق بیرون رفت. با دست پتوی کنار پایم را گرفتم و تا سرم بالا کشیدم، راست میگفت حیف شد، همه ی آن طپش هایی که می توانست تا ابد با دیدنش بیشتر بکوبد، حیف شد، بی آنکه مقصرش ما باشیم، تقدیر بیخ گلویمان را چسبید و اجازه نداد بیشتر به آن فکر کنیم که خوشبختیم، ما هیچکدامان انگار توان جنگیدن با تقدیر را نداشتیم، اصلا دلمان نمی خواست بجنگیم، شاید فکر میکردیم سرنوشت تنها با همان خط صاف شروع میشود و به همان شکل ادامه می یابد، بدون آنکه تلاش کنیم حتی سنگ ریزه هایش را کنار بزنیم.

سر به دیوار تکیه داده و همه ی گوش هایم آن سمت در خانه بود، منتظر آمدنش نشسته بودم، از همان ساعت اولیه ی شب، از همان وقتی که قباد را در کافه





دیدم و برای مدتی کنارش نشستم تا جویای حالش شوم. پس از چهلیم پدر دیگر ندیده بودمش، خودش هم به کافه سر نزده بود.

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و صندلی ای بیرون کشیدم: منور کردی اینجا رو پرشنگ خان!
-چوب کاری نکن من انصرافی...

لبخند زدم و زیر سیگاریش را جلوتر هل دادم تا راحت باشد: چه خبرا؟

انتهای سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش کرد و حین آنکه دود مانده میان حلقش را بیرون میفرستاد گفت: خبر خاصی نیست، جز روزهای پر مشغله!، تو چه خبر؟

با نگاه به اطراف جواب دادم: کافه و خونه -موندنی شدی پس!

-به زور و ضرب آره فعلا هستم؛ تا ببینم چی میشه -خوب کردی، می رفتی تهران چیکار؟ همونقدری که اینجا حلوا خیرات میکنن اونجا هم میکنن، البته اونجا برات بدتر نباشه، بهتر از اینجا نیست

برایش سر تکان دادم و برای عوض کردن بحث گفتم: چه خبر از بیمارستان، بچه ها خوبن؟
-جز دست پا چلفتیمون همه خوبن!





پرسشی نگاهش کردم: دستُ پا چلفتیتون؟
دستش برای برداشتن فنجان پایین رفت و گفت: آره
دیگه، این پاکزاد دیوانه چند روز پیش نزدیک بود
خودش رو به کشتن بده

سپس با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و گفت: ندیدش
مگه این چند وقته؟

مضطرب از شنیدن جمله ی قبلیش با صدایی که ترسم
را فریاد می کشید گفتم: نه، مگه چی شده؟

-هیچی یه روانی تو اورژانس با چاقو افتاده بود دنبال
یکی، اینم سوپر من بازی در آورد خودش رو سپر بلا
کرد

نفسم با شنیدن حرفش برای چند لحظه ای سنگین
شد: خوبه حالش؟

-آره بابا، جون سخته، چیزیشم نشده البته حقش بود...
همه ی فکرم مشغول اوی غایب شد، دیگر نمیشنیدم
قباد چه می گفت، خیلی خودم را کنترل کردم تا از پشت
میز بلند نشوم و یک راست راه بیمارستان را پیش
نگیرم، با اینکه چند روز از آن ماجرا می گذشت اما
شنیدنش بازهم عذاب آور شد.

هومن کله شق بود، می توانستم بفهمم وقتی کسی را در
خطر می بیند دیگر چیزی برایش مهم نیست، همیشه





آخرین نفری که به فکرش می رسید خودش بود و
بس!

#پارت ۲۲۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از زمانی که قباد رفت، تا نیم شب هزار بار فکر زنگ
زدن، سر زدن به بیمارستان به سرم زد و پس از چند
دقیقه دوباره همان آدم خنثی مسخره که سعی میکردم
باشم، میشدم! اما دروغ بود درونم نگرانی دست و پا
درآورده و آرام آرام تا گلویم را گرفت. به خانه که
رسیدم، چراغ های خاموش اتاقش مجبورم کرد بی
حوصله به سمت پله ها بروم، تا یک ساعت بعد من
بودم و همان فکرها، نگرانی ها و دلشوره هایم، با
اینکه می دانستم خوب خوب است اما نگرانش
بودم. دوباره به حیاط بازگشتم و بر روی زمین به
انتظارش نشستم؛ صدای توقف اتومبیلش اضطرابم را
هزار برابر کرد، آمدنش به سمت خانه را شمردم، درست
بر روی عدد صد و بیست و هشت او آن سمت خانه در
نزدیک ترین جای ممکن با من ایستاده بود، از جایم
بلند شدم و صدایش زدم، همانند همه ی شب های چند





ماه قبل که غافلگیرش میکردم و و را به قول خودش
شادترین آدم دنیا میکردم.
به ستم برگشت و من برای گفتن یک کلمه ی صدا هم
بی توان بودم.

-سلام

نگاهش رنگ تعجب داشت اما آن لحظه فکرکردن به
واکنشش اصلا مهم به نظر نمی رسید، چشمم چرخید تا
اثری از باند سفید رنگ پیچیده روی مچ دستش را
بیابد.

-سلام...

حالا که می دیدمش، قلبم ندای بی قراری می داد، انگار
همه خودداری ها در دنیا در آن لحظه بی فایده شده
بودند، جایی خوانده بودم برای فراموش کردن آدمی که
دوست داری حداقل باید همان زمان عاشقی را طی
کنی، پس اشتباه از من نبود با دیدنش همه وجودم
تلفیقی از احساسات آشنا و غریبه ای میشد که فکرش
را هم نمیکردم. کنار همه ی آن احساسات خفته و بیدار
او همیشه ی خدا کارِ بزرگی در حقم میکرد و نگرانیم
باز بی دلیل نمیشد.

-خوبه حالت؟

صادقانه پرسیدم تا شاید آنطور نگاهم نکند.





-خوبم!

دست بر روی دیوار گذاشتم و گفتم: قباد می گفت هفته ی پیش تو اورژانس صدمه دیدی و چشمانم دوباره به سمت دستش کشیده شد، رد نگاهم را گرفت ؛ او هم به مچ دستش رسید و آرام جواب داد: خوبم...

و دوباره نگاهش به چشمان من بازگشت: خوبم لبخند زد و جواب دادم: خدا روشکر
برایم دیدنش همانقدر کافی بود، چیزی برای اطمینان خاطر ذهن مشوشم، با گفتن شب بخیر سر چرخاندم و قصد رفتن کردم اما صدایم زد: افرا؟
زمان های بسیاری با خودم فکر میکردم چرا هر دفعه او مرا به نام می خواند، من بی حرکت می ماندم، قدرت رفتن و پا پس کشیدن از من سلب می شد و فقط می ایستادم، آن شب هم انگار قدرت آن صدا برایم چند برابر بود که باز ایستادم و به سمتش برگشتم.
-بله؟

-اگه قرار به فراموش کردن دیگه نگرانم نشو!
نگاهش به چشمان من مات برده از حرفش ماند، زبانم برای گفتن هیچ حرف دیگری نچرخید اما عوضش سرم وظیفه اش را بر گردن گرفت و بالا و پایین





شد. پوزخند لبش را دیدم و صدایی که مثل ضربه ی
 هولناک بر سرم نشست را شنیدم: خوبه!
 نگاه گرفت و به سمت خانه اش رفت، اما نگاه من
 همانجا ماند، فکرم هم درگیر به گفته ای که انتظارش را
 نداشتم، شد. آن چند قدم رسیدنش به پله طولانی ترین
 بعد مسافت انتظار چشمانم شد، دست مشت شده و تلقین
 مسخره ی ذهن هم یاریم نکرد و صدایم شبیه آوایی
 بلند تر به بیرون رسید: نمی تونم..
 باز او برگشت و به من خیره ماند، نگاهش جرات سر
 و سامان دادن کلمات متلاشی درون ذهنم را می
 داد: نمی تونم نگرانت نباشم...
 دیدم که با تمام شدن حرفم، چشمانش خندید، جلو رفتم تا
 فاصله را من کم کرده باشم: همه ی این چند ساعت بهم
 ثابت کرد همونقدر که تو نگران من میشی بی دلیل منم
 با شنیدن یه خبر از تو نگرانت میشم... با دلیل، بی
 دلیل...
 جلو آمدم، همان دست باند پیچیش را از سد میانمان رد
 کرد و به صورتم رساند، بی حرف اشک گوشه ی
 چشمم را با پشت دست پاک کرد و لبخند زد.
 - هومن... بمون!





حرفی که زده بودم انقدر بی فکر بود که دستش بی حرکت بر صورتم ماند و چشمانش رنگ تعجب گرفتند ؛ پس از کمی مکث پرسید: چرا؟

حالا نوبت من بود که دستم بالا بیاید و بر روی صورتش بنشیند: چون دوستت دارم...

سرش را پایین آورد و لبانش مهر کف دستم شد و سپس گفت: چه تضمینی که بمونم و تو دوباره هزار تا کلمه برام نچینی و بگی نمیتونیم... همیشه به دیوار میانمان اهمیت ندادم و خودم را بالا کشیدم، دستم قفل شانه هایش شد: تضمین نمی خواد، تو که داری میری بذار این چند وقت حداقل قلبمون آروم باشه

-پس حرف دوست داشتنت برای چند وقت؟
نوازش دستانم حریف اخمش نشد، خیره به صورتم منتظر جواب از جانب من بود، با دل آشوبم میان آن احساسات شناور در فکرم، برایش لبخند زدم تا شاید حداقل گره ابروانش باز شود.

-حرف دوست داشتتم برای ابد جانم، فقط آرامش قلبم برای این چند هفته

سر بالا آوردم و چانه اش را بوسیدم، چشم بست و زمزمه کرد: مگه نمی خواستی تمومش کنی!





می خواستم، اما حالا وقتش نبود، چیزی در ذهنم فقط می خواست در همان لحظه ساکن بماند و بس: نه حالا چشمانش به آنی باز و دوباره مسیر مستقیم نگاهش من منتظر شدند، متوجه میشدم برای گفتن حرفش تعلل به خرج می دهد اما انگار نگاهم راحتش کردند: پس باهام ازدواج کن...

حالا نوبت من بود که به جای قبلی او برسم، چشم در چشمانش با ناباوری پلک زدم، دستش بر روی صورتم نشست و سرش را پایین آورد، انقدر فاصله را کم کرد که نفس هایش صورتم را گرم کردند.
-بذار اینجوری چند وقت دور از همه ی بیچارگیهامون سرمون گرم دوست داشتن هم باشه، چیزی شبیه رسیدن به رویایی که فقط میشه یه مدت کوتاه واقعیتش رو حس کرد

و بی آنکه منتظر جوابم شود، لبهایش هدفش را شکار کرد، مُردم؛ در همان لحظه میان بوسیدن و خواسته اش مُردم و بی گفتن کلمه ای خودم را به اویی سپردم که می دانستم هیچ زمانی برای جفتمان تمام و کمال هیچ مصداق بیرونی ای نخواهد داشت.





#پارت ۲۲۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صورت‌م را عقب کشیدم و به چشمان نیمه بازش نگاه کردم: اگه بگم نه چی؟

جمله ام شبیه تلنگری هوشیاریش کرد، با چشمان باز خیره به چشمانم شد و گفت: بهت میگم فقط همین یه کار رو برام بکن - بعدش چی؟

نگاهش رنگ سوال گرفتند: بعد چی؟
با اینکه برای گفتنش تردید داشتم، اما باید می پرسیدم: بعد گذشتن این چند وقت میری؟
کلافه از سوال نا بهنگامم نفس عمیقی کشید و گفت: به بعدش همون بعد فکر میکنم

- به بعدش همین حالا فکر کن هومن، اگه جوابم به تو آره باشه نمیخوام بعدش به چیزی مجبور کنی!
بلافاصله با همان نگاه خیره به چشمانم گفت: من تا حالا مجبورت کردم کاری کنی که خودت نخوایش؟
سکوت کردم اما انگار او مصر به حرف کشیدن از من بود که دوباره پرسید: مجبورت کردم؟
- نه، ولی بعد از این هم مجبورم نکن...





دستش به موهای رهایم رسید، با انگشتشان آرام به پشت گوش فرستادشان و آرام تر زمزمه کرد: باشه هرچی تو بگی

لبخند زدم، سرم به سمت دستش چرخید و همانند کاری که کرده بود، کف دستش را بوسیدم، چند مرتبه ی کوتاه تا شاید از شدت هیجان یکباره ام کم کند اما نشد، همه چیز به یکباره رقم خورد و من شبیه انسانی ناتوان بودم.

-میای بالا؟

برای اولین بار بود در تمامی آن چند وقت آشنایی آن زمان از شب مرا به خانه اش دعوت میکرد، دیگر ترس از هیچ چیز نداشتم، همه چیز درونم برایم در یک لحظه ی کوتاه پر از امنیت شد، لبخند زدم و سپس دیگر نفهمیدم چطور به آن سمت دیوار رسیدم، دستم درون دست مردانه اش قفل شد و وارد راه پله اش شدم، دیگر نفهمیدم چگونه همه چیز به اتاق کوچک آن پنجره و آن تخت رسید، انگار فقط من بودم و چیزی شبیه یک رویا که به آغوش او می رسید.

با صدای تکان پرده ی اتاق چشم باز کردم، دست روی پیشانیم گذاشتم و سرم را به سمت پنجره برگرداندم، روشنایی صبح تا اتاق رسیده و همه چیز





نشان از آن می داد که پس از مدت ها به جای خواب دو سه ساعته چند ساعت متوالی خوابیده بودم، پتو را کنار زدم و پا روی زمین گذاشتم، خنکای زیر پایم برای لحظه ای تحمل نشدنی به نظر رسید، از جایم بلند نشده به سمتش برگشتم و نگاهش کردم، تمام شب قبل بی حرف گذشت، بدون هیچ تلاشی برای گفتن همه ی آنچه با خود می کشیدیم، مرا بوسیده بود کنار همان در، عمیق، گویی که پایان همه چیز به همانجا ختم میشد، دست هایم که به لبه ی تیشرتش رسید، برای لحظه ای عقب کشید، به چشمانم زل زد، انگار می خواست از من مطمئن شود، به جای حرف خودم را بالا کشیدم، بوسیدمش، برای نشان دادن چیزی که جای هیچ تعللی نمی گذاشت، نه یک بار و چند بار عمیق بوسیدمش.

لبخند زدم و فکر کردم چقدر همان سکوت برایم لذت بخش بود، وسوسه ی بوسیدن دوباره اش را با عقب کشاندن سرم به هوا فرستادم، پایین آمدم و به سمت پنجره رفتم، پرده را کنار زدم و به حیاط خانه نگاه کردم، فکر کردم آیا میشد که او لحظه ای کنار آن پنجره ایستاده باشد و هدف نگاهش من باشم؟ مثلاً یکی از همان شب هایی که من از پایین سر بالا می گرفتم و





متوجه سایه ی پشت پرده اش می شدم، او قبلش مشغول تماشای من بود!

برای یک لحظه یادآوری صحرا و آنکه بیدار شده باشد، دیگر تعلل را جایز ندانستم، عرض اتاقش را طی کردم تا به در برسم و همانطور اوی غرق در خواب را از نظر گذراندم، شاید اگر چشم باز میکرد همان دقیقه به او می گفتم هر لحظه ای که از دیشب میگذشت چقدر من او را دوست داشتم، نه...نه...به او می گفتم هر لحظه که از شب قبل طی میشد من، او را بیشتر از ثانیه قبل دوست داشتم و به نظر چیز غریبی داشت تکرار و تکرار میشد.

از سالن گذشتم و حس کردم خانه اش شبیه هیچ جای آشنایی برایم نیست، انگار که روی همه ی وسایل آنجا مهر بزرگی به نام او زده شده، چیزهایی که باب سلیقه ی خودش بود.

وارد حیاط شدم، میان آن همه گلدان برای اولین بار چشمانم به شمعدانی اهدایی خودم افتاد، وسوسه ی لمس برگهایش باعث شد به عقب برگردم و بر روی گلدان خم شوم، یادم آمد پدر همیشه می گفت همه ی موجودات دنیا قلب دارند، به این فکر کردم اگر آن شمعدانی هم قلب داشت، شاید قلبش جایی درون همان





برگ های کاغذیش جای داشت، شمعدانی ای با یک قلبِ
کاغذی ناشناخته!

#پارت ۲۳۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

حوله را دور موهایم محکم کردم و از اتاق بیرون
آمدم، از کنار که صحرا مشغول جابه جا کردن وسایل
داخل کوله اش بود رد شدم و با شیطنت موهایش را
بهم ریختم، نگاه خشمگینی به سمت انداخت و معترض
گفت: نکن....

پشت چشم برایش نازک کردم: چه لوس...
پس از بستن زیپ کوله اش، مشغول بستن دکمه های
مانتویش شد: دیشب کی اومدی؟
از درون یخچال بطری شیر را بیرون آوردم و بر روی
میز گذاشتم: یکم دیر، صبحونه نمیخوری؟
کوله به دوش به سمت ورودی خانه به راه افتاد: نه
گرسنه نیستم، تو کافه ی دانشگاه یه چیزی میخورم!
کنار کانتر لیوان در دست به تماشای رفتنش
ایستادم: باشه مراقب خودت باش
در هوا برآیم دست تکان داد و گفت: هستم، خدافظ





صبحانه ام همان یک لیوان شیر شد، با یاد آوری شب گذشته و صبح بی خبر ترک کردن خانه اش به اتاق خواب بازگشتم، بر روی تخت نشستم و صفحه ی گوشی را روشن کردم، دو تماس بی پاسخ از خودش داشتم، بی تردید شماره اش را گرفتم و منتظر پاسخش مشغول خشک کردن موهایم شدم، بدون هیچ سلامی پرسید: کی رفتی تو؟

لحن نگرانش خنده ی روی صورتم را کش داد: یه ساعتی میشه، گفتم صحرا بیدار نشده برگردم خونه بی معطلی پرسید: مخفی کاریات شروع شد؟ بلند خندیدم و جواب دادم: نه بابا، یهو گفتم بیدار میشه می بینه نیستم چه فکری با خودش میکنه! - هیچ فکری نمیکرد، فقط یکم میگذشت دنبالت بعد می فهمید پیش منی!

حوله را پایین آوردم و کنارم انداختم: به همین راحتی؟ خندید و جواب داد: به همین راحتی از روی تخت بلند شدم، حوله را برداشتم و بر روی چوب لباسی پشت در آویزان کردم و بی ربط پرسیدم: صبحونه خوردی؟

- نه، از وقتی بیدار شدم دنبال تو گشتم، دیگه داشتم میومدم پایین سراغت رو از صحرا بگیرم





-باشه، پس برو یه چیز بخور بعدا باهم حرف میزنیم!
 -یعنی نمیخوای دعوتی کنی برای صبحونه پیام پایین؟
 گیره را از روی میز برداشتم و روبه روی آینه
 ایستادم: این مورد رو نه متاسفانه ولی میتونم شب
 برای یه قهوه دعوتت کنم به کافه
 -شب میام دنبالت تا باهم حرف بزنیم!
 متعجب از حرف ناگهانش پرسیدم: حرف بزنیم؟
 -آره دیگه، مثل اینکه یادت رفته دیشب باهم راجع به
 چی حرف زدیم
 -یادم بود، فقط حس میکردم تو بهم یکم زمان بدی
 حالا نوبت او شد که از شنیدن حرفم تعجب کند، کمی
 مکث کرد و سپس متعرض نامم را صدا زد: افرای؟
 غمگین جواب دادم: بهم یکم زمان بده هومن، تو از من
 چیز بزرگی خواستی....
 -ولی تو دیشب قبول کردی!
 بی درنگ گفتم: ازت پرسیدم اگه جوابم آره باشه من
 مجبور به کاری میکنی؟...
 -منم گفتم مجبورت نمیکنم، بهم بگو از چی می ترسی
 تو؟

نفس عمیقی کشیدم و دست بر روی میز گذاشتم: از
 اینکه هرکاری داریم می کنیم از سر احساس، من





دوستت دارم هومن اما یه چیزی من رو واقعا می ترسونه

-چی؟

-یهو چشم باز کنم ببینم کار اشتباهی کردم... سکوتش به دراز کشید، انقدر که همه ی ترس های عالم باز سر زیر قلبم شدند، اگر به من بود، به همان شکل رابطه ی پیش از رفتنش راضی بودم، اما حرف از تعهد که می آمد، عجیب میشد، همه ی خودداری های گذشته نقش بر آب و طپش های قلبم گواهی بر صحت ترسهایم میشد.

-ما هیچ کار اشتباهی نمیکنیم، افرا دوست داشتن هیچ راه اشتباهی نداره.....تو فقط به خاطر من این کار رو انجام بده، برای چندماه با من باش، بعدش همه چیز دست توئه، تو هر تصمیمی برای بعدش داری من بدون مخالفت قبول میکنم....باشه؟

فشار خفیفی به میز دادم و چشم بستم، نمیفهمیدم چرا نمی خواست رابطیمان به آن شکل ادامه پیدا کند؟ شاید واقعا باید با دلش راه می آمدم، اما درست هر وقت که میخواستم چشم بر همه چیز بیوشم، چیز دیگری شبیه سوهان روحم را می آزرد، اگرچه با همه ی آن ها





درست میان تمامی کنش ها و واکنش های ذهن و قلبم
زبان از هم باز کردم و گفتم: باشه
سوالی برای اطمینان از گفته ام پرسید: چی باشه؟
به خودم، به دختری که می دیدم تنها باید برای دلخوشی
کسی که دوست داشت، کار عجیبی میکرد، عجیب ترین
تصمیم زندگیش را، درون آینه نگاه کردم و
گفتم: هرچی تو بگی!

#پارت ۲۳۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

کنار پنجره ی کافه به تماشای مشتریان داخل حیاط
ایستاده بودم، اما همه ی فکرم به صبح یعنی همان
حرفهای هومن می رسید. پس از شنیدن موافقتم با خیال
راضی شدنش، تلفن را قطع کردم و تا عصر بی هدف
دور خودم چرخیدم.

چیزی درون ذهنم هنوز تمام و کمال موافق تصمیم
یکباره یمان نمیشد، ولی خوب می دانستم هرچه موافق
به انجامش شده ام همه و همه به خاطر او بود، نه دلیل
پنهان و آشکار دیگری!





فنجان قهوه را بلند کردم و جرعه ای نوشیدم، از آنجایی که من ایستاده بودم بیشتر افراد درون کافه شاد به نظر می رسیدند، برای لحظه آن فکر از پس ذهنم گذشت چند نفر از آن آدم ها تظاهر به شاد بودند می کردند؟ حتی یک چهارم آن جمعیت در صورت تظاهر به طرف مقابلش فهمیده و نفهمیده داشت بدترین کار دنیا را در حق دیگری میکرد! من چه؟ واقعا تظاهر می کردم؟ تنها برای دلخوشی شخصی که عمیقا دوستش داشتم تصمیم به انجام کاری گرفتم که سر تا پایش برای خودم پر از شک و تردید بود!

اگر هومن با فکر نقشه ی دیگری را برایم عملی میکرد چه میتوانستم بکنم؟ توان ایستادن مقابلش را داشتم؟

همه ی محتویات مانده درون فنجان را یکباره سرکشیدم، نوشیدن یکباره و تلخی بیش از اندازه قهوه ی صورتم را جمع کرد و دست بر روی دهانم گذاشتم. از پنجره فاصله گرفتم و کنار فر ایستادم، تایمرش دقیقا بر روی دو دقیقه ی انتهایی بود، نگاهم به تاریکی درون فر ماند، چه آدم های عجیبی شده بودیم، هر دو تایمان، او که فکر میکرد عمق خوشبختی شاید همان چند ماه کنار یکدیگر باشد و من که با





وجود تمام احساس و خواستن بودن در کنارش باز به انتهایش فکر میکردم، عمل و فکری که شرق و غرب دنیا را رصد میکردند.

صدای تیک تایمر باعث شد دست بر روی دستگیره بگذارم و به سمت پایین بکشمش، ظرف کوچک کیک را بیرون آوردم و بر روی میز گذاشتم. مشغول در آوردن کیک از درون قالب بودم که سهراب داخل آشپزخانه شد و سینی ظرف های نشسته را روی میز گذاشت: کیک که بود تو یخچال! بی انکه نگاهش کنم جواب دادم: برای کافه نپختم.... کنجکاوی نکرد و مشغول برداشتن ظرف ها از داخل سینی شد.

-سهراب؟

سر بالا گرفت و نگاهم کرد: بله؟
-تا حالا شده بخوای یه کاری کنی که دلت تمام و کمال باهات نباشه اما به خاطر آسودگی خیال یکی دیگه انجامش بدی؟

متعجب از نوع بیان جمله ام، صدایش حالت تعجب گرفت و گفت: چی؟





لبخند زدم و شمرده تر برایش حرف زدم: بذار یه جور دیگه بپرسم، تا حالا شده به خاطر مونا کاری رو کنی که دوست نداشتی؟

کمی فکر کرد و سپس مطمئن گفت:اره...

-بعدش پشیمون نشدی؟

شانه بالا انداخت و گفت: فکر نمیکنم

لبخند زدم و همزمان با برداشتن کیک از روی میز زمزمه کردم: ممنونم

کیک را درون یخچال گذاشتم، دستم را روی در برای بستن گذاشتم که گفت: افرا نمیدونم میخوای چیکار کنی که با قلبت نیست... اما بذار یه چیزی بهت بگم که کمکت کنه

با نگاهی منتظر به چشمانش خیره شدم: یادت بمونه حتی اگه یه روز هم پشیمون شدی، هیچ وقت به طرف مقابلت چیزی نگی، چون عذاب وجدانی که بهش میدی بدتر از انجام ندادن اون کار از اولش...

جمله اش با اینکه واضح و روشن به نظر می رسید

اما برای من مسئله ی غیر قابل حلی بود، او از

آشپزخانه بیرون رفت اما انگار همانجا ایستاده و بارها صدایش در گوشه هایم تکرارش میشدند.





صدای خوش و بش سهراب بیرون از آشپزخانه خبر از آمدنش می داد، تنها کاری که توانستم بکنم، نگاه کردن خودم در آینه کوچک میان دیوار بود، لبخند زدم تا شاید از اضطراب رخنه کرده بر چهره ام کم کند، اما با چشمانم چه میکردم؟ چشمانی که به گفته خودش هیچ وقت نمی توانستند دروغ بگویند، اگر او نگاهم میکرد شاید میفهمید چه جنگ عظیمی در جانم برپاست، اما باید سعی میکردم!

برای او سعی کردن با وجود هر آنچه درونم فریاد می کشید حق هیچ ترحمی را ندارم، کمترین کاری بود که می توانستم انجام دهم

#پارت ۲۳۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

وارد سالن که شدم او ایستاده مشغول درآوردن کتش بود، لبخند زدم و فکر کردم چه خوب میشد اگر همان لبخند سنگ بنای حال خوبم باشد، دوست نداشتم چشمانم حقیقت مخفی اضطراب درونیم را آشکار سازد، میان نگاه خیره ام سر برگرداند و مچم را گرفا، هول شده سلام دادم و باز به سمتش رفتم.





لبخند روی لبش با آنکه می توانست قوت قلب نا آرامی
 هایم باشد اما نشد، بی دعوت صندلی کنارش را بیرون
 کشیدم و نشستم: خسته نباشی
 - همه چی خوبه؟

پرسش ساده ای کرده بود اما بیشتر که راجع به آن
 فکر میکردم، بیشتر منظورش را نمی فهمیدم، اما تنها با
 گفتن خوبم کوتاهی بیشتر از او، فکر مشوش خودم را
 گول زدم تا شاید سامان بگیرد.

دست دراز کرد و انگشتان دستم را میان دستش گرفت
 و بی ربط گفت: دو ماه پیش یه شبایی که از اینجا رد
 میشدم وسوسه اومدن داخل کافه انقدر مغزم رو
 میخورد که ماشین رو نگه می داشتم و وایمیستادم به
 نگاه کردن در کافه

نگاهم به سمت صورت جدیش چرخید و کنجکاو شنیدن
 ادامه ی جمله اش به لبهایش خیره ماندم.
 - حتی یه شب تا وسط حیات اومدم...

چشم در چشمانم دوخت و گفت: اما خب بعضی اوقات
 یهو عقل یه ندایی میده و تو هرجایی که باشی
 مجبوری ازش اطاعت کنی!

کنجکاو پرسیدم: چه ندایی بهت داد؟
 - اینکه بودنم اون موقع اشتباه ترین کار ممکنه!





واکنشم به حرفش لبخند روی صورتم شد: واقعا بود؟
-نمیدونم، اما منطقی رفتار کردم!

سر پایین گرفتم و همه ی حواسم انگشت اسیرم میان
دستش شد، نمی فهمیدم این حجم از تردیدهای یکباره
در جانم مرا به کجا خواهد کشاند، هر ثانیه که می
گذشت لحظاتم یکی در میان پر از انکار و تایید
میشدند.

-به چی فکر میکنی؟

خیره به انگشتانمان جواب دادم: به هیچی
-هیچی ذهن آدم رو انقدر درگیر میکنه؟

سر بالا بردم و باز هدف نگاهم چشمانش شد، هر وقت
که می دیدم بیشتر از لبانش، چشم هایش می خندد
میفهمیدم حالش خوب است، او حالش خوب بود و من
پر از تردیدهای احمقانه را شاید باید یک نفر کنار
میکشید، دست به یقه ام می رساند، محکم به دیوارم
میزد و فریاد میکشید تا این بازی های مسخره با خودم
را رها کنم!

-خانم محترم با شما دارم صحبت میکنم

باز جواب او به لبخند گوشه ی لبهایم رسید، از جایم
بلند شدم و گفتم: به این فکر میکردم که عجب زندگی
حوصله داره...





برای فرار از نگاهی که می دانستم باورم نکرده، از جا بلند شدم: یه قهوه مختص خودت دم کردم، برم بیارمش...

ترس انکه بیشتر با او بمانم و با حرف زدن پی به حالم ببرد چاره ای جز فرار برایم نگذاشت، می دانستم حالا که قبول کرده ام همه چیز طوری پیش برود که او می خواهد، آن پا پس زدن ها بیشتر از هرچیزی منجر به دلسردی خواهد شد، نمی خواستم حس کند برای بودن در آن رابطه ترحم کرده ام.

صحرا با دهانی باز به جفتمان که روبه رویش ایستاده بودیم، چشم دوخته بود، زمان برد تا به خودش بیاید از جایش بلند شد و کمی بعد صدای جیغش به هوا رفت، به سمتان آمد، دست بر شانه ی جفتمان انداخت و در آغوشمان کشید: می دونستم... می دونستم سر چرخاندم و به هومن نگاه کردم، با لبخند برایم چشمک زد، ضربه ای به شانه ی صحرا زدم و گفتم: خفمون کردی....

قدمی عقب برداشت و با همان هیجان موشکافانه به هردویمان نگاه کرد و باز دوباره فریاد کشید: لعنتیا... لعنتیا..





بعد هدف نگاهش من شدم، اخم کرد و شماتت وار ادامه داد: چرا به من چیزی نگفتی؟

هومن به طرفداریمبا همان لبخند مانده بر لبانش جواب داد: اتفاقا اولین نفری که خواستیم بفهمیم تو بودی! -باهوش میگم چرا زودتر نگفته...

دستم را به موهایش رساندم و بهم ریختمشان: برای اینکه زودتری در کار نبود...

سری با تاسف تکان داد و به جای ادامه دادن حرف بر روی مبل نشست و مشغول باز کردن جعبه ی شیرینی روی میز شد، شیرین خامه ای برداشت و بدون تعارف کردن به هردوی بالای سرش ایستاده مشغول خوردنشان شد، همین که دست هومن برای برداشتن شیرینی به سمت جعبه نزدیک شد، صحرا محکم بر دستش زد و از روی میز برش داشت: نهایت لطفتون این جعبه شیرینی بود که انگار به همینم چشمم دارین...

سپس سر بالا برد و به من همچنان ایستاده کنارش نگاه کرد: توهم اونجا واینستا، شیرینی با چایی خیلی میچسبه





با اخم ساختگی رو برگرداندم و هدف چشمانم صورت
خندان خودش شد: عزیزم من برای شما کیک
پختم، نگران نباش
صحرا با صورتی کج و دهانی پر ادایم را درآورد و
شانه بالا انداخت: عزیزم و کوفت
باز به سمت میان دستش خم شد و نان خامه ای
دیگری برداشت و غر زنان در یک چشم بهم زدن همه
اش را خورد.

#پارت ۲۳۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

همه ی حواسم به حلقه های روی میز مانده و تلاشم
انتخاب ساده ترینشان بود، متوجه تعللم شد، به جایم
خودش دست جلو برد و یکی از آن ها را بیرون کشید.
-این رو دوست داری؟

انتخابش همان بود که ابتدا میان مابقیشان جز
انتخابهایم شد، با لبخند برایش سر تکان دادم، دستم را
میان دستش گرفت و حلقه را در انگشتم انداخت ؛ پس
از کمی نگاه کردن به حلقه ی جا خوش کرده میان
انگشتم گفت: قشنگه!





باز هم جواب من به حس ذوق و مهربانی او، همان
تکان سرش شد.

انگار همه چیز سریع تر از فکرهایم رقم میخورد؛ شبیه
آدم های جا مانده از قطار برای رسیدن به قطار بعدی
رفتار میکردیم، البته بیشتر از من، او! من تنها پای به
پایش همراه میشدم تا دیگر تردیدهای چمبره زده درون
ذهنم فرصت جولان بیشتر نداشته باشند.

وقتی فهمید راغب به خرید حلقه نیستم، قول داد ساده
ترینش را انتخاب کنیم، همان هم شد، بدون پرسیدن
نظرم از فروشنده خواست رینگ های ساده ی میان آن
هم زرق و برق داخل ویتترین را بیرون بکشد، چیزی
درون قلبم، از بلد بودن خواندن احساساتم باز وجودم
سرشار از خوشی و قلبم گرم کارهای ریز و درشتش
شد.

خریدهای دیگرمان هم همان شکلی ادامه پیدا
کرد، شبیه یک بازی که بیشتر از من هم او مشتاقانه به
این سو و آن سو می رفت، نظر می پرسید و وقت من
من کردم خودش با فروشنده سر و کله میزد و انتخاب
میکرد.





صحرا روی زمین نشسته و همه ی خریدهایمان را دور و خودش پخش و پلا کرده و نگاه خریدارش به تک تک وسایل بود: اینا سلیقه ی پاکزادن؟
 سر عقب به صندلی تکیه دادم و حرف نزدم، بیشتر از همیشه دلم یک خواب طولانی می خواست، از همان هایی که وقت بیداری روز و شب میانش گم میشد، نمیفهمیدی چقدر زمان گذشته، با وجود آنکه همه چیز به سرعت میگذشت اما گاهی اتفاق می افتاد میان آن همه خوشی باز آن ترس ناشناخته گریبان جانم را می گرفت.

-چقدر این خوشگله؟

نگاهش کردم، همان پیراهن سفید خوش رنگی را میگفت که هومن با اصرار برایم خرید، می گفت حالا که قرار نیست لباس عروسی برتن کنم، دلش می خواهد حداقل لباس روز عقدمان به رنگ سفید باشد، چه می توانستم بکنم؟، شده بودم شبیه کسی که همه ی انتخابهایش به دست بزرگترش رقم میخورد؛ من هم خودم، زندگیم، آینده ی کوتاه مدت پیش رویم را به دست او سپرده بودم، نه از سر دین، اطمینان داشتم بیشترش از همان دوست داشتنش نشأت می گرفت، اما گاهی بی حسی موقتی آزار دهنده ترین حس دنیایم را پر میکرد.





-میخوای تو برش دار!

ابرویش با شنیدن حرفم بالا رفت و متعجب گفت: وای...
از روی صندلی بلند شدم و خسته از کنارش گذشتم و دوباره گفتم: هرکدوم رو دوست داری بردار، بقیش رو بذار تو اتاقم...

-میخوای جای تو من بشینم سر سفره ی عقد؟
حرف از سر شوخیش خود حقیقت تلخ گریبان گرفته ی گلویم بود، من با همه ی منم منم هایم از سر عشق واده بودم، افراشی که در گذشته تنها برای یک تعهد مسخره با پویا به اندازه ی کافی دردسر افریده بود، حالا از تعهد می ترسید، از همه ی آنچه فکر میکرد بعدش اتفاق می افتد، واهمه داشت.

درون اتاق پدر خزیدم و پشت در نشستم، کودک که بودم، همیشه امید می گفت هنگام فرار از جمع برای خودم چارچوب امن می سازم، راست می گفت همه آن اتفاقات در هنگام بزرگتر شدنم بارها و بارها تکرار شد و من همیشه برای خودم به فکر ساختن همان چارچوب تنهاییم میشدم، سر روی زانوانم گذاشتم و چشم بستم، حالا انگار همه ی نقطه ی امن دنیا را اتاق پدر می دیدم، در آن چند وقت هر زمانی که جهان پیرامونم عجیب و غریب میشد به آن چهار دیواری می





رسیدم و بی خبر از آدم های دور برم زمان میگذراندم.

چند ضربه ی متوالی به در خورد و صدای نگران صحرا در گوشم پیچید: خوبی افرا؟
دیگر نگرانی های گاه و بی گاه او هم نمی توانست کاری برای من دیوانه کند، سر برگرداندم و با حس آنکه او در چند قدمیم بدون هیچ سدی ایستاده گفتم: یکم سرم درد میکنه، استراحت میکنم خوب میشم با شنیدن حرفم دسته ی در را به پایین کشید: پشت در نشستی تو؟

-حالم خوبه صحرا، نگران نباش
انگار او هم متوجه بهانه ام شد، دیگر حرفی نزد و اجازه داد همانطور در تنهایی خودم بمانم، تنها چیزی که آن روزها کمتر شاهدش بودم همان تنهایی بود!

#پارت ۲۳۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با حس لمس موهایم، هوشیار شدم، چشم باز کردم و دست های او که به سمت سرم می آمد و سپس صورت





و چشمانِ نزدیک و خندانِش را دیدم، با همان چشمانِ نیمه باز میان خواب بیداری پرسیدم: کی اومدی؟ نشسته روی تخت سرش را نزدیک تر آورد بوسه ای بر گونه ام زد و گفت: یه ربعی میشه...

خواستم از جایم بلند شوم اما دستش بر روی شانه ام؛ مانع شد: بمون همین شکلی زانویش را بر روی تخت گذاشت، دست زیر سرش برد، بازویش تکیه گاه شد و همان طور که نگاهم میکرد، دست رهایش به موهایم رسید و دوباره شروع به نوازششان کرد.

-صحرا می گفت از وقتی برگشتیم، یه راست اومدی تو اتاق... فکر میکرد دعوا مون شده... نگران حالت بود! سر به سمتش برگرداندم و نگاهم به چشمانش رسید: خسته بودم فقط

انگشتش آرام از موهایم به سمت پیشانیم لغزید: چشمت یه چیز دیگه میگن...

-با یکم استرس آخر هفته لبخند زد: طبیعی خوب

سرش پایین آمد و جایی میان گردن و شانه ام نشست، بوسه ای آرام بر گردنم زد و نفس عمیقی کشید؛ کمی بعد سرش را بالا آورد چند ثانیه ای خیره به





چشمانم ماند و جایگزین لبان خندانش اخم صورتش شد: ناراحتی چشمت پس از چیه افرا؟
حرف یکباره اش، همه ی تصوراتم را به پوچی رساند، از آن فاصله نزدیک نگاه کردن و منتظر حرف بودن بیشتر از او مرا آزار می داد، زبانم به سختی باز شد و گفتم: هیچی...

فاصله را کم نکرد، دست بر شانه ام گذاشت و با لحن محکم تری گفت: حرف نزنیم یعنی؟
بغض سد گلویم شد، دست بالا آوردم و کنار شقیقه اش را نوازش کردم: امروز یه لحظه به این فکر کردم اگه چند سال پیش انقدر بی عقلی نمی کردم، حالا همه چیز یه جور دیگه داشت جلو می رفت!
نفس خسته اش به صورتم خورد و گفت: چرا انقدر تو گذشته می چرخ می تو؟، نمیخوای از همین حالا لذت ببری؟، تو به قبلش فکر میکنی، به بعدش فکر میکنی اما دریغ از اینکه به همین لحظه فکر کنی - همه ی فکر من درگیر هومن، ناخواسته درگیر...

سرش را عقب برد و کنارم بر روی تخت دراز کشید، خیره به سقف زمزمه کرد: درگیر نشو افرا، فقط بذار هر اتفاقی که داره میوفته خودش بیوفته، شاید





خنده دار باشه اما من چنگ زدم به همین بودن نصف
و نیمه ی کنار هم، می دونی چرا؟
سرم به نشانه نه تکان خورد و او ادامه داد: چون دیگه
نمیخوام چند وقت دیگه به این فکر کنم میشد یه کاری
کنم اما نکردم
میان حرفش پریدم و غریبانه گفتم: کاش میشد مثل تو
فکر کرد..

پس از همان جمله سکوت کردم و چیزی نگفتم، با پشت
دستم مشغول نوازش دست آویزان مانده کنارش
شد، نفس های خسته ی گاه و بیگاهش نشانم می داد به
فکر فرو بردمش، چه دل خجسته ای داشتم من! نصف و
نیمه از حرفهایم به او گفته بودم و توقع داشتم
سنگینی قلبم کاسته شود، اما نشد.

بیشتر از همه دلم برای او می سوخت در منجلاب
تردیدهای من گرفتار بود و می خواست با هر حرفی
نشانم دهد در تصمیم کوتاه مدتش هم مصمم است، نمی
شد شبیه او رفتار کرد، از من بر نمی آمد، اگر هم بر می
آمد یک جای بزرگتر گاف می دادم، از همان هایی که
زندگی همه را به چوب تاراج میزد، اما در ارتباط با
هومن تمام وجودم بال بال میزد که آن اتفاق نیوفتد.





در جایم چرخیدم و خیره به چشمان بسته اش، لبخند
تلخی زدم، دلم می خواست زبان باز کنم و از او بپرسم
در من پر از تناقض چه دیده اما مهر سکوت بست
دهانم شد، دستم برای لمس موهایش پیش رفت اما میان
راه ایستاد، دلم راضی لمس موهایش نشد.
با خیال آنکه دلش با همان سکوت خوش است خودم را
به انتهای تخت رساندم، پا بر روی زمین گذاشتم به
سمت در حرکت کردم، قبل از باز کردنش برگشتم و باز
نگاهش کردم، لبخند تلخی به خودم به جانم که داشت از
سکوت و تعلل های بی خود به لب می رسید، زدم.

#پارت ۲۳۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

با لبخند سر تکان دادم و گوشی را محکم تر
گرفتم: باشه چشم حواسم هست...
صدای خسته اش پشت تلفن نشان از روز پرکارش می
داد، اما با این حال حرف زدنش با من به درازا کشیده
بود: افرین بهت عزیزم... برو استراحت کن دیگه، فردا
صبح زود باید بیدار شی...





دست پشت گردنم گذاشتم و تکیه به دیوار
دادم: باشه، تو هم رسیدی زود بگیر بخواب... فقط که
عروس نباید چشماش پف نداشته باشه، داماد اخمالو
هم خواهان نداره

خندید و سریع جواب داد: اهای خانم ما اهل پس گرفتن
نیستیم...

موهای مزاحمم را پشت گوش فرستادم و لبخند زدم: ما
هم اهل پس دادنش نیستیم نگران نباش
منتظر جواب دست به نقدش شدم اما با صدا زدن کسی
که با نام میخواندش: سریع گفت: عزیزم من باید برم..
-باشه شب بخیر...

پس از اتمام مکالمه گوشی را روی میز گذاشتم، وارد
اتاق شدم و پس از بستن در، چشمانم به پیراهن سفید
رنگ آویزان بر روی چوب رختی افتاد، هنوز باورم
نمیشد که فردا قرار به رقم خوردن همه چیز آن شکلی
که او می خواست باشد، در تمامی روزهای پیش از آن
همه ی سعی و تلاشم سپردن ذهن به همان لحظه ی
درونش بود، تا حدودی موفق هم شدم، کمتر فکر

میکردم و بیشتر دل به او و کارهایش می سپردم، حتی
زمانی که خواست ازدواجمان را میان دوستانمان علنی





کنیم مخالفت نکردم، به قول خودش داشتم طوری رفتار میکردم که پس از آن روزها حسرت نماند! دستم را برای لمس دوباره ی لباس پیش بردم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد، از اتاق بیرون آمدم و به سمت آیفون رفتم، با فشردن دکمه اما تاریکی بیش از حد کوچه مانع از آن شد تا بفهمم چه کسی زنگ در را زده، گوشی را برداشتم و برای چندبار پریدم چه کسی پشت در است، اما صدایی به گوشم نرسید. با فکر آنکه اشتباه شده یا مزاحمی از سر بیکاری قصد اذیت دارد، گوشی را در جایش گذاشتم و قدمی برای بازگشت به اتاقم برداشتم که دوباره صدای زنگ در خانه پیچید، به جای رفتن به سمت آیفون، راه حیاط را پیش گرفتم، از پله ها پایین رفتم و خودم را به در رساندم، حس کردم ممکن است هومن بازی در آورده باشد و برای همین قصدش کشاندنم تا دم خانه بود، دست بر روی زنجیر گذاشتم و به سمت دیوار کشیدمش و همزمان با باز کردن در بلند گفتم: خیلی بی مزه ای هومن اما به جای او صورت خندان نیاز مهمان چشمانم شد: چه عروس بد اخلاقی...





چند ثانیه همانطور مات او شدم و انگار خودم متوجه ناباوریم شد که جلو آمدم و در آغوشم کشید: به خدا تا همین الان فکر کردم چطوری خفت کنم بابت این بی خبری!

عقب کشید و گونه ام را بوسید و خیره به چشمان متعجبم گفت: چیه نکنه میخوای راهیمون کنی بریم؟ با شنیدن جمله ای که به جای فعل مفرد، جمع بسته و صدای بسته شدن در، سرم ناخودآگاه از صورتش به سمت دیگری، درست به ماشین آشنای امید که کمی عقب تر از خانه کنار دیوار پارک شده بود، کشیده شد. نگاهم به چشمانی رسید که هدفش با ناباوری تمام من بود، توانم به همانجا ختم شد، به چسبیدن دو پایم به زمین!

- این بچه جونم رو گرفت، من میرم تو افرا، شما هم بیاین

با دیدن امید، حتی برنگشتم تا برای رفتن به داخل خانه بدرقه اش کنم، همه ی نگاهم برادرِ چند قدم دورتر از خودم بود، او اما بهتر از من به زمان و مکان تسلط داشت، روبه رویم ایستاد بار و بندیش را بر روی زمین گذاشت، متوجه نشدم چه در صورتم دید، اما همه ی تصورم از بودنش آنجا با لبخند روی لبش نیست و





به نابودی رسید، نفهمیدم من بودم خودم را در آغوشش پرت کردم یا دست های او به شانه ام رسید، فقط زمانی به خود آمدم که داشتم میان آغوشش بلند بلند گریه میکردم و از انعکاس صدایم میانِ کوچه هیچ ابایی نداشتم.

باورم نمیشد دست هایی که سخت مرا در آغوش گرفته متعلق به امیدی بودند که فکر میکردم دیگر دیدنش، آغوش کشیدنش، حس بودنش به گذشته و خاطراتش برسد، حتی هنگام مرگ پدر هر لحظه به انتظار صدایش برای همدردی یا حتی شماتت خیره به چشمانش میشدم اما دریغ از یک کلمه حرف! سخت بود باورِ حس بودنش در آن لحظه، آن هم روبه روی خانه ام، اما واقعیت داشت، چیزی شبیه به حقیقت پیوستن خواب هایم، همان هایی که با شماتت شروع میشدند و به آغوش گرمش می رسیدند، درست عین کودکی هایمان، شبیه همان لحظه، من در آن دقیقه با تمام پوست و خونم بودنش را لمس میکردم و خوشبختی چیزی فراتر از آن نمی توانست باشد.

#پارت ۲۳۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی





تمام حواسم به امید نشسته روبه رویم بود، با گذشت
چند ساعت از حضورشان، هنوز به طور کامل یقین پیدا
نکرده بودم؛ کسی که آنجا نشسته خودش باشد.
با لبخند فنجان را پایین آورد و گفت: برام قهوه درست
کردی که تا خود صبح بیدارم نگه داری؟
جواب لبخندش کش آمدن خنده ی روی لبانم و تکان
دادن سرم شد: بدجنسی کردم
بشقاب کیک را به سمتش هل دادم و گفتم: از اینم
بخور، دست پخت خودمه...

-خوردم قبل از شون...

نگاهم رنگ تعجب گرفت و تا خواستم بپرسم چه
زمانی؟ خودش ادامه داد: یه سری برای نیاز درست
کرده بودی، با خودش آورده بود خونه، انقدر تعریف
کرد که همون شب موقعی که خواب بود رفتم سر
یخچال...صبحم منکر این شدم که اصلا لب به کیک
زدم...

-دوستش داشتی؟

مطمئن براریم سر تکان داد و گفت: خیلی زیاد، مزه ی
کیکای مامان مهربی رو میدادن





با آوردن اسم مادر نگاهم با غم به میز دوخته شد و ساکت ماندم، انگار به آن سکوت عادت نداشت که به چند دقیقه نرسیده صدایم زد: افرا؟

سز بالا بردم و با لبخندی محزون دوباره به چشمانش نگاه کردم: جانم؟

-سر فروش خونه باهات لجبازی کردم، هنوز پول تو حسابم و بهش دست ندم...

میان حرفش پریدم و گفتم: حقت بود، یه ماه پیش نه، دیر یا زود باید میگرفتی

نشان حرفم دلگرمی چشمانش شد، انگار با همان حرف عذاب وجدان رخنه شده میان نگاهش ناپدید

شدند؛ تعارف نکرده بودم، حقش بود، شاید روزهای اول اطمینان داشتم از سر کشاندنم به تهران، اصرار به گرفتن آن پول داشت اما بعدها فهمیدم زودتر دادن حقش بار مانده بر دوش خودم را کمتر میکند.

-الان دیگه خیالم راحتته...

دست زیر چانه گذاشتم و پرسیدم: از چی؟

پیش از بردن تکه ی کیک جدا کرده از بشقاب به سمت دهانش گفتم: از اینکه اینجا تنها نیستی...

دلم میخواست بگویم همه ی تنهایی ها که با حضور آدم پر نمیشود، اما نگفتم، اجازه دادم فکر کند بودن





هومن با من انقدر طولانی خواهد بود که دیگر نیاز به نگران شدنش نیست.

-او هوم...

دست بر روی فنجان قهوه اش گذاشت و

پرسید: دوستش داری؟

پرسیدن آن سوال از او، برایم تازگی داشت، از کودکی تا

به همان وقت هیچ زمانی مخاطب سوال های آن

شکلش نبودم. حجمی از گرمای روی صورتم نشان از

قرمز شدنم داشت: خیلی...

صادقانه گفته بودم، راست ترین جواب آن

روزهایم، اصلاً اعترافش حلوائ شیرینی میشد به دهانم

که دلم میخواست بارها و بارها، برای خودم، برای آدم

هایی که میشناختم، تکرارش کنم. حتی آن زمان هم

بیشتر، چرا که برایم کاری کارستان کرده بود، آوردن

امید و رفع دلخوری پس از آن شش سال از من

برنیامد اما او به سرانجامش رسانده بود.

-از همون روزی که دیدمش فهمیدم آدم خوبیه

تکیه به صندلی دادم و باز مسیر نگاهم خودش

شد، دست به جیبش رساند، از درون پاکت سیگاری

بیرون کشید و گوشه ی لبهایش گذاشت: تا نیاز سر و

کله اش پیدا نشده یه دلی از عزا درارم...





و سپس گفت: چقدر تو ساکت شدی
جوابش تنها لبخند و دوباره سکوت شد، بیشتر دوست
داشتم او حرف بزند و من مخاطبش باشم، انگار قصد
کرده بود همه ی آن شش سال بی خبری را همان شب
رفع و رجوع کند.

-چی بگم؟

-هرچیزی که این شش سال دوست داشتی بهم بگی
چه عجیب که او هم می فهمید فکرم درگیر
چیست، سرکج کردم، دستم را تکیه گاهش کردم و
گفتم: دلم میخواد تلافی همه ی اون زنگ زدنا و جواب
ندادن ها رو در بیاری، واسه همین هیچی نمیگم
خاکستر سیگارش را کنار نعلبکی تکاند و دوباره دم
عمیقی به سیگار میان دستش زد: نیاز همیشه می گفت
کینه شتری کردی، اما نمیفهمید بیشتر از اینکه کینه ی
شتری باشه همه ی خوره ی ذهنم این بود چرا تو؟...
سریع پرسیدم: چرا من چی؟
کمی به سمت میز خم شد، آرام جواب داد: از هرکی توقع
داشتم الا تو...

تلخ خندیدم و جواب دادم: دقیقا فکر منم همین بود که
مطمئن بودم درست تصمیم گرفتم، اما.....





با اینکه هیچ چیز پنهان دیگری از گذشته نمانده بود، هنوز از گفتنش ابا داشتم، سر خم کردم و کلافه صورتم را گرفتم: گند زدم... بدم گند زدم

#پارت ۲۳۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

- همه ی اون روزا و بعدش دردم این شد چرا هیچ وقت باهام حرف نزدی.... همه ی اون روزا منتظر بودم بیای بزنی تو گوشم، از گیسم بگیری و بندازیم بیرون تا حداقل آخرش یکم به خودم حق بدم، اما بابا نداشت، تموم دردم رو به جوش زد و نداشت هیچکدومتون بهم چیزی بگین
 جملاتم برای او یادآوری تلخی گذشته شد: یه شب میخواستم پیام بالا سرت و تمومش کنم، دیوانه شده بودم، اگه بابا دم پله ها بابا گیرم نمیورد، شاید....
 صدای گرفته اش به گوش هایم رسید: گفت غیرت الکی خرج دخترم نکن... به جای اینکه دستش رو بگیری و دردش رو کم کنی، درد رو دردش نذار...





با شنیدن نام پدر، نگاه از میز گرفتم و به امید چشم دوختم، نگاهش به چشمانم رسید، لبخند تلخی زد: برادر خوبی برات نبودم افرا...

لبانم مهر سکوت خورده، نه می توانستم حرفهایش را تایید کنم و نه برای دلجویی از ناراحتی به او بگویم اشتباه میکند، برای اولین بار با از شنیدن گفته هایش برای خود دل سوزاندم و سپس همه اش به پدر رسید، پدری که در تمام آن چند سال درد تحمل کرده و دم نزد، آخ که با گذشت هر روز تازه میفهمیدم بیشتر از همه ی ما او رنج کشید.

گاهی خیال میکردم برای رهایی از اتفاقات افتاده خودش را به فراموشی میزد و گاهی دیگر مطمئن میشدم هر بلایی سرش آمده به خاطر ندانم کارهای من بی عقل بود.

امید از جایش بلند شد، با خیال آنکه قصد رقتن دارد برای بلند شدن نیم خیز شدم اما او دست بر شانه ام گذاشت: از این به بعد اما رو من حساب کن، باشه؟ سر بالا گرفتم و نگاهش کردم، پشت آن اشک های ناخواسته ی درون چشمانم دیدن اویی که ایستاده و لبخند میزد همزمان شیرین ترین حس دنیا را تداعی





میکرد، سرم بی هیچ مقاومتی بالا و پایین شد و سپس او پیش دستی کرد، خم شد و سرم را محکم بوسید. برای آن لحظات هیچ حسی جز لمس خوشبختی نداشتم، به یکباره سر و سامان گرفتن همه چیز شبیه رویا بود اما باز هم به خودم گفتم حقیقت دارد، حتی هنگام بالا رفتنش از پله ها چندین بار پلک زدم تا اگر خوابم بیدار شوم اما بیداری ای بود که نمی گذاشت چشم بر هم گذارم، هوشیارم کرده بود، بیشتر از همیشه، بیشتر از همه کس!

با صدای خاموش شدن ماشینش دست بر تکیه صندلی گذاشتم و در جایم چرخیدم، دلم می خواست هنگام ورودش به حیاط دو چشم منتظرم را ببیند، همان هم شد، وقتی صدایم زد، لبخند زدم و از جایم بلند شدم، همانجا کنار دیوار انتظار نزدیک شدنم ایستاد. -بیداری تو هنوز؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: یعنی تو نمیدونی چرا بیدارم؟

چشمان تنگ شده اش را به چشمانم دوخت و پرسید: استرس فردا رو داری؟

با خنده برایش سر تکان دادم و بی آنکه حاشیه بروم گفتم: ممنونم...





پیش از آنکه پرسد چرا خودم را بالا کشیدم و با وجود همان سد همیشگی بغلش کردم: هر روزی که میگذره با همه ی بدقلقلی هایی که دارم بازم بهم ثابت میکنی چقدر خدا دوستم داره

دستش به سرم رسید و صدایش در گوشم طنین انداخت: پس چه خوشبختم من...

بی هیچ خجالتی پیایی صورتش را بوسیدم و عطرش را با عماق وجودم نفس کشیدم: ممنونم هومن... تو برای من معنای خودِ خودِ خوشبختی ای! دیگر با خود فکر نکردم مگر میشد آدمی با آن همه همه تناقض؛ با فکر خیال یکباره برایش دنیا شبیه آرامش مطلق شود، اصلا اگر می خواستم خودم را گول بزنم و آن تردید ها پس ذهن رنجورم جا خوش کرده که به موقعش جولان می داد، آن موقع هیچ معنایی نداشتند، چطور میشد آدمی که کنارم حضور داشت همه ی تلاشش خوشحالی من باشد؟ و من همه اش به این فکر کنم اگر او خواست کاری کند که خلاف میلم باشد، باید چه کنم؟

می دانستم خودخواهم اما شدن مثل او، سخت بود، رساندن کسی به خواسته اش از من برنمی آمد. -داری سختش میکنیا!





سفت تر به او چسبیدم و پرسیدم: چیه؟
 -اینکه همین حالا دستت رو بگیرم و با وجود برادرت
 ببرمت بالا
 چشم بستم و با خنده کنار گوشش زمزمه کردم: تو
 کبریت بی خطری، حتی اگه خودمم بگم باز موقع عمل
 جا میزنی
 -قضیه اون شب فرق داشت، تو چشمت پر از تردید
 بود!

چه سخت که مرد روبه رویم خوب می توانست
 تردیدهایم را بفهمد: پس مواظب باشم وقتی خواستم
 بهت دروغ بگم چشمام مقصدشون هرجایی باشه جز
 چشمای تو
 سر عقب کشید و با اخم نگاهم کرد: نخیر، دقیقا مقصد
 اصلی شما جایی جز اینجا نمیتونه باشه...
 دست روی صورتم گذاشت و با مهربانی گفت: حالا
 برو، تا صبح دیگه چیزی نمونده!
 با شیطنت لبخند زدم و گفتم: هیچی همیشه فوقش یکی
 دو ساعت مراسم عقدمون عقب میوفته....
 -اونوقت منم میرم در کوچه رو باز میکنم و دست هر
 دختری که به پستم خورد رو میگیرم و پای سفره
 میسونمش...





با تحسینی ساختگی برایش سر تکان دادم و گفتم: چه دست به نقد

خندید، دستش پیش آمد و موهایم را به هم ریخت و گفت: بدو برو بخواب فردا هزارتا کار داریم چندبار پیایی برایش سر تکان دادم و گفتم: چشم...چشم...چشم

و بعد با برداشتن سینی مانده روی میز به سمت خانه رفتم، از همه ی آن استرس های چند ساعت قبل هرچیزی که باقی بود جز حس خوشی برایم القا نمی کرد، با همان فکر سر روی بالشت گذاشتم و چشم بستم، چه خوشبخت بودم که دنیایم او شده بود، هرچند کوتاه اما روشن!

#پارت ۲۳۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

مسیر به همان شکلی که دلش می خواست، طی شده بود. دیدن شادی چشمان افرا از هر خبر خوشی، خوش تر به قلبش نشست، هنگامی که صدایش زده و از او تشکر کرد، مطمئن شد همه چیز آنطور حاضر در





فکرش بود به سرانجام رسیده! خیره به روشنائی صبح که کم کم داشت درون اتاقش می خزید، لبخند زد و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت. چند ساعت پیش هنگام ترک بیمارستان فکر کرد آن حجم از خستگی

نتیجه ای جز خواب طولانی تا خود صبح نخواهد داشت، اما انگار دست ذهنش انقدرها هم رو نبود. تصور کرد بیست و چهار ساعت بعد افرا همان گوشه ی تخت در آغوشش خزیده و کنار گوشش چه نجوای عاشقانه ای سر خواهد داد، برای او صبح روز بعد جدای از همه ی روزهای دیگر زندگیش به نظر میرسید، متفاوت از تجربه ی تلخی که با ماهور به سرانجام رسانده بود، برای لحظه پس از مدت ها به گذشته پرت شد، به همان خاطرات فراری از شان، به روزی که ماهور را از دست داده بود، ترسی آشنا در جانش رخنه کرد و شروع به ساختن اگرهای مختلف ذهنش شد، اما همه ی آن اگرها در آخر به یک جا ختم شدند، افرا آدم جا زدن نبود، جا نمیزد، چشمانی که می شناخت، با همه ی تردیدهایش اما پا پس نمی کشید.





همه ی آن چند وقت هر لحظه به انتظار همان کارش بود اما دقیقاً او با ماندن میان همان تردیدهایش به او چیزهای بزرگتری را فهماند، دمام همه ی فکرهای جست و گریخته اش باز صدای شاد افرا درون ذهنش تبلور کرد، با تشر به ذهن بی فکرش چشم بست و نفهمید میان آن حجم از مشغله ی ذهنی چه وقت خواب او را در برگرفت.

صدای شاد همهمه پشت پنجره هوشیارش کرد، سرش برای دیدن ساعت روز میز چرخید و با دیدن زمان چشمانش سریع تر باز شد، قرار به یک ساعت قبل بیدار شدن داشت، با همه ی عجله اما صدای بیرون از پنجره چیزی شبیه وسوسه به جانش انداخت تا سرکی بکشد و ببیند همسایه ی آشناتر از جانش مشغول چه کاریست؟

پرده را کنار زد و اولین چیزی که دید صحرای میان حیاط و امید بالای چارپایه مانده ی مشغول بستن ریشه ها بود، خودشان برای تزئین حیاط هیچ فکری نکرده بودند، با افرا که حرف میزد، آخرش به یک دست گل و پیراهن سفید ساده همه چیز ختم میشد، گاهی افرای پر از تردید خوب با خواسته های دلش راه می آمد و حسش میگفت نکند پای ترحم در میان باشد و اما روز





دیگر سفت و سخت میشد تا او را گنگ تر از همیشه کند؛ با همه ی آن تفاسیر باز هم حس خوبش هیچ زمانی از بین نرفت.

می دانست افرا حریف صحرای یک دنده یا شاید برادرش نشده و گرنه چراغانی حیاط از آن هایی نبود که بخواهد با آن کنار بیاید، با صدای زنگ گوشیش بالاخره دل از پنجره کند و به سمت تلفن رفت، دیدن شماره ی علی آخرین چیزی بود که آن روز به ذهنش می آمد، دفعه ی آخر هنگام صحبت با او باز کارشان به بحث کشید، بدتر از همه ی بحث های پیش تر، اخم کرد و به یاد آورد علی قبل از قطع کردن مکالمشان برایش خط و نشان ترک افرا را کشید، گفته بود افرا آدم ماندن و جنگیدن با فکرهای سر زده ی هومن نخواهد شد، نه خودش، نه افرا تحمل نمی کنند او بخواهد روزی برای چند ساعت گذراندن وقت کنار پویا مورد سوئظن هایش قرار گیرد. آن لحظه فکر کردن به آن چیزها کار او نبود، هزارتا تفسیر برای علی آوردن هم در آخر چیزی به سرانجام نمی رساند، تنها او می دانست هومن قصد خرید زمان دارد، میخواست نرم نرم افرا همراهش شود، از آنجا دل بکنند و بروند، خودخواهی بود اما داشت مقابلش نقش بازی میکرد، نه آن شکل که دست





روی یقه اش بگذارد و مجبور به بودنش کند، فقط می خواست کم کم جلو بروند.
-سلام...

صدای ناراحت علی به گوش هایش رسید: آخر سر کار خودت رو کردی دیگه؟
لبخند زد و همزمان به سمت کمدش رفت: چیزی جز این فکر میکردی؟

-نه، تازه دارم می فهمم جفتتون عقل ندارین، هرکیم بهتون بگه بازم کار خودتون رو میکنین
کت و شلوارش را بیرون کشید و گفت: مگه دوست داشتن منطق داره برادر من؟
-انقدر بی عقلیم نداره به خدا!

خم شد و از قفسه ی پایین کمد، کارتن کفشش را بیرون کشید: رها کن، یه آرزوی خوشبختی کردن که انقدر سبک سنگین نداره
-خاک تو سر تو با این طرز فکر...

صدای معترض یلدا را از پشت خط شنید: ولش کن علی، خسته نشیدی از نصیحت؟
مخاطب جمله ی بعد علی، خودش نبود: این الاغ نصیحت میفهمه چیه؟





آخرین چیزی که از کمد بیرون کشید، حوله ی حمامش بود، آرام اما جدی به علی که هنوز مشغول حرف زدن با یلدا بود گفت: اقا میخوای این خزعبلات رو پشت گوش ی بزنی، الان وقتش نیست..

#پارت ۲۳۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نفس پر حرص علی به جای جواب به گوش هایش رسید و چند ثانیه بعد صدای خودش: چی بگم بهت، تو که کار خودت رو کردی، فقط امیدوارم این دفعه رو من اشتباه کرده باشم...

منظور علی از این دفعه را خوب می فهمید، هنگامی که از ماهور تقاضای ازدواج کرده بود، تنها شخص مخالف مقابلش او شد، حالا هم انگار می خواست چشمانش را روشن کند اما هومن نه می توانست نه میشد همراه قلبش نباشد، او به خوشی های لحظه ای کنار افرا خوش بود، به بودن هایی که به انتهایش فکر میکرد و نمی کرد، اصلا باید به همان ساعت دل می بست و بس، مثل همان حرفش به افرا!





صدای غمگین علی او را به خودش آورد: خوشبخت بشی....

جمله اش بیشتر از آرزوی خوش برای کهنه رفیقش شبیه دستور به نظر می رسید، لبخند زد و برای حرص دادن بیشتر مخاطب پشت خط جواب داد: میشم پس از علی، نوبت به یلدا رسید تا با او صحبت کند، بر خلاف انتظارش، او اما از این وصلت خوشحال بود، برایش گفت چقدر دلش با او و آنجاست. حرف زدن با یلدا بیشتر ناراحتیش از شنیدن جملات سنگین علی را شست، هنگامی تلفن را قطع کرد فقط یک چیز به ذهنش رسید، خوشبخت شدن، حتی اگر عمر آن خوشبختی کم باشد.

پس از گرفتن دوش جلوی آینه ایستاد و به خودش چشم دوخت، به ندرت کت و شلوار جز انتخاب هایش میشدند، اما خب آن زمان با مواقع دیگر فرق داشت، دست به سمت کروات رو میز برد و پس از آن، مشغول بستن دکمه های سردستش شد، با دیدن خودش در آینه، دستش برای صاف کردن موهایش پیش روی کردند. فکر مشغولش هم مانع از با عجله آمده شدنش نشد، همه چیز درست سر زمان پایان





پذیرفت و او راس ساعت آماده دست گل به دست روبه روی خانه ی افرا ایستاده بود.

زنگ در را فشرد و به انتظار باز شدنش به دست گل کوچک سلیقه افرا خیره شد، قرار به حضور عاقد در خانه بود، صدای مردانه ی امید و فرا خواندش به داخل خانه، استرس هایش را هزار برابر کرد.

هنگامی که از حیاط می گذشت با دقت بیشتری از چند ساعت قبل ریسمان های آویزان رنگارنگ را نگاه کرد، پایش به پله ها نرسیده، در راهرو باز شد و امید به استقبالش آمد، بر خلاف تصوراتی که داشت، چند روز قبل هنگام تماس با او، هیچ حرف تلخ و گزنده ای میانشان رد و بدل نشد، پشت تلفن خودش را معرفی و از زندگیش گفت؛ از تصمیم میان خودش و افرا برایش حرف زد، در میان آن همه حرفهای گفته شده، امید تنها از او پرسیده بود دلیل عجله شان چیست؟، او هم راست و پوست کنده برایش گفت، نه آنکه شرح ماقوع بدهد، بلکه تا جایی که میفهمید حق امید از برادری چقدر است، داستان را برایش بازگو کرد.

-به شادوماد!





هومن لبخند زد و با او دست داد، اما امید قدمی جلوتر گذاشت و صمیمانه مانند برادر نداشته اش در آغوشش کشید: مبارک باشه..

همراه با او وارد خانه شدن، انگار ماجرا چیزی بیشتر از حد تصور اتش بود، دیدن خنچه عقد درون سالن با آن شکل شمایل ساده و صمیمانه همانند دلگرمی به چشمانش آمد، حدس میزد بیشتر از آنکه آن ها کار افراد تازه رسیده باشد، کار صحراست!

مهمانهایشان به پرشنگ و سهراب و همسرهایشان ختم میشدند، همگیشان با دیدن او از جا بلند شدند و پرشنگ همانند امید در آغوشش گرفت، به جز افرا و نیاز همه داخل سالن حضور داشتند، حتی عاقد هم آمده بود.

با تعارف امید بر روی مبل نشست و مسیر نگاهش به سفره رسید، بر خلاف تصورش اما آن شلوغی به دلش می نشست، دیگر جای شکی نداشت همه چیز با سلیقه ی صحرا چیده شده اند.

سر بالا برد و به صحرای ایستاده کنار بقیه نگاه کرد، او هم متوجه سنگینی نگاهش شد و برای لحظه به او چشم دوخت.





آرام زمزمه کرد متشکر است و چشم برهم گذاشت، صحرا منظورش را فهمیده با همان لبخند لبانش برایش سر تکان داد، جو سنگین پیش بینی نکرده داخل سالن را پرشنگ و صحرا در مسیر دیگری انداختند و صدای خنده به عوض شدن جو کمک شایانی کرد.

پس از چند دقیقه، در مقابل که دقیقا جلوی چشمان خودش بود باز شد و پس از آن افرا به همراه نیاز بیرون آمدند، لبخند روی لبانش با دیدن افرای سرتا پا سفید به چشمانش رسید، زیبا شده بود، نه به خاطر لباس و آرایشش، همه و همه اش به همان لبخند روی لبانش ختم میشد، لبخندش فرق داشت، چیزی شبیه اطمینان خاطر تنها و تنها برای دل او بود.

#پارت ۲۴۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از جایش بلند شد، برایش مهم نبود زیر آن همه نگاه باشد، هر قدمی که افرا به سمتش می آمد، خنده ی روی لب های خودش هم بیشتر و بیشتر میشد، گل میان دستش را به سمت او گرفت و صدای آرام سلام گفتنش





را به جان خرید، با دست هدایت به نشستنش کرد و خودش کنارش جای گرفت. عاقد دفتر را روبه روی هردویشان گذاشت، هومن خودکار میان دفتر را به سمتش چرخاند و همه ی توجه اش دستان ظریف او شد، همه ی شروع شده میان اتاق برای جلو بردن سرش و گفتن حرفش بدون فکر شنیدنش، موثر بود: بهت سفید خیلی میاد دست افرا لحظه بر روی خودکار متوقف شد، سر به سمتش کج کرد و لبخند زد: به تو هم کت و شلوار حرفش زمینه ی شیطننت را برایش فراهم کرد، کمی سرش را نزدیک تر برد و جواب داد: پس خوب نگام کن چون آخرین باری که تو تتم میبینی افرا با خنده برایش سر تکان داد و مشغول امضا کردن تمامی صفحات شد و سپس دفتر را به سمت هومن برگرداند تا امضا کند.

همه چیز حساب شده جلو رفت. صدای عاقد برای خواندن خطبه بلند شد و هومن نفس راحتی کشید، پس از شنیدن جواب بله از جانب او، دستش ناخودآگاه برای گرفتن دستهایش پیش روی کردند، حالا دیگر نه تنها افرا برای او، نه او برای افرا، بلکه هردویشان تمام





کمال برای هم بودند، سرش عقب رفت و کنار گوشش
زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم تجدد!
افرا چشم برهم گذاشت و آهسته منم کوتاهی گفت
وسپس صدای شادی و سوت و فریاد دیگران پذیرایی
را پر کرد.

کنار پنجره ایستاده و به چراغانی داخل حیاط خیره
شده بود که دستانِ هومن دورش حلقه شد، چانه اش بر
روی شانه اش نشست، نظاره گر لبخند لبان دختر
ماند، نگاه افرا اما همانطور به حیاط بود و
گفت: هروقت چشمم بهت میوفتاد که کناره پنجره
و ایستادی... دوست داشتم بدونم ذهنت کجاست؟
بوسه ای بر شانه اش زد و موهایش را عمیق
بوید: داشتم گولت میزد، تموم نگاه من به تو بود... تو
بوی زندگی میدادی، مخصوصا روزایی که یه صندلی
برمیداشتی و میومدی گوشه ی حیاط هارمونیکا
میزدی!

با تعجب به سمتش برگشت و پرسید: تو صدای سازمو
شنیدی؟

تکه ای از موهایش را به دست گرفت و خیره به
چشمانش لبخند زد: یه وقتایی دلم میخواست روبه روت





میشستم و بهت میگفتم چقدر غمگین میزنی، یکم شادش کن

نگاه غمگین افرا را دوست نداشت، دلش نمی خواست آن لحظه به چیزی غیر از شادی فکر کنند: یه اعتراف بکنم؟

مشتاقانه لبانش را نگاه کرد: چی؟

در جایش چرخید، دست دور شانه اش حلقه کرد و گفت: تموم اون شبایی که به خاطر کارت مجبور بودی نصف شب بیای خونه، من همونجا کنار دیوار نشسته بودم، بی خود و بی جهت بهت عادت کرده بودم... به روشن بودن چراغت تا نزدیکای صبح سر انگشتانش را به بینیش رساند و ضربه ی کوتاهی به آن زد: میدونم...

افرا متعجب نگاهش کرد، هومن خندید و در آغوشش کشید و کش موهایش را از پشت سر باز کرد: همین نگرانیات منو و وابسته ی تو کرد....
عطر موهایش را دوست داشت، بوی خوش یاش می داد، قبل تر متوجه آن بو نشده بود: چه بوی خوبی داره موهاش





سکوت افرا در آغوشش قلبش را به بازی گرفت، سرش را بیشتر در موهایش فرو کرد و عمیق نفسشان کشید: دیگه هیچ وقت شامپوت رو عوض نکن صدای خنده ی افرا به جای تصدیق حرفش مجبورش کرد، سر عقب ببرد و با اخمی ساختگی بگوید: چرا میخندی؟

افرا با همان لبخند برایش شانه تکان داد: شنیدن این حرفای دم دستی از تو خنده داره..

اخم کرد و جدی پرسید: از کدوم حرفای دم دستی؟
- از همینایی که آخرش دستوری میشه...

دستش بالا آمد و موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد: چیزی از حرف تو نفهمیدم ولی من جدی گفتم نفهمید چه در چشمانش دید که خنده اش به یک لبخند رسید و روی نوک پایش بلند شد، مماس با صورتش چشم در چشمان دوخت و گفت: چشم عزیز دلم...
و برای دومین بار، شبیه شبی که افرا را به خانه آورده بود او قدم ابتدایی را به سویش برداشت و بوسیدش، اما آن شب فرق میکرد، با اینکه دختر

نشانش داد مخالفتی به هرچه میانشان در حال رخ دادن بود، نداشت اما هومن انگار حرف دلش را میشنید، حالا اما داستان فزق میکرد، نگاه مشتاقش، صدای نفس





هایش، بوسه ی ناگهانش نه انقدر سریع که شکه اش کند نه طولانی تا به او فرصت همراهی بدهد، انگار میخواست به او چیزی را بفهماند که جز همان بوسه راهی برایش پیدا نکرده بود.

#پارت ۲۴۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دستانش را به موهایش رساند و محکم تر در برش گرفت، در جایشان چرخیدند، نگاه به صورت آرامش کرد و زمزمه کنان گفت: دوستت دارم
چشمان افرا که می خندید، انگار همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند تا طعم خوش زندگی را با تمام وجود بچشد، با پشت دست شروع به نوازش گونه اش کرد و گفت: یه چیزی شبیه خواب
هومن با حال خوشش، خیره به چشمانش پرسید: چیش؟
و قبل از جواب او، پیشانیش را پیایی بوسید. افرا با چشمانی بسته جواب داد: نمیدونم
چشمانش را بوسید، به آن فکر کرد برای او هم چیزی شبیه یک رویا می ماند.





از چه زمانی دوستش داشت؟ مهم نبود، مهم تر برایش آن شد که او چگونه سال های پیش از او را تا آن لحظه تاب آورده بود.

برای لمس تنش عجله ای به خرج نداد، می خواست تمام خواستش را دختر ذره ذره لمس کند، ذره ذره حس کند.

بوسه ی بعدیش بر گونه ی دختر نشست و فکرش به دورتر پرواز کرد، به همان روزهای کودکی، به شبی که مادرش را با خیال دیدن فردایی روشن تر بوسیده بود، حالا اما دیگر از شب های تاریکیش خبری نمیشد، حداقل تا چند وقت به خودش قول عاشقانه ترین زمان را داده بود، از همان هایی که سراسر آرامش داشت.

دست افرا دور شانه اش حلقه شد و او را بیشتر به سمت خود کشاند، چیزی شبیه قلقلک قلبش را به بازی میگرفت، سرش که عقب رفت و به صورت افرا نگریست، چشمان خمار افرا برای ثانیه ای باز شد و نگاهش کرد، در عمق نگاهش چیزی جز خواستن بود؟ نمی دانست! طمع جدیدش فهمیدن تمام و کمال حرف درون چشمان دخترک بود، سر افرا ناخودآگاه بالا آمد و پایین ترین نقطه ی صورتش رو بوسید، لبخند





زد، به آن همه خواستن متقابل لبخند زد و با چشمان بازش خواست تا حسش را به افرا نشان دهد. لبخندش انگار به چشمان افرا خوش نشست و برای بوسیدن دوباره خودش پیش قدم شد، بالاتر رفت. دخترک بر خلاف او از نقطه ی پایین صورتش شروع کرده بود، دست کنار گونه اش گذاشت و برای بوسیدن دوباره اش سر از بالشت جدا کرد، کنار لبش را بوسید، عمیق و کوتاه و زیر لب چیزی را زمزمه کرد، از همان هایی که هومن نمیفهمیدشان، اولین بارش نبود، خیره به تکان لبهایش دوست داشت بپرسد اما نپرسید، سر افرا برای بوسیدن دوباره اش که بالا آمد، دلش بازی خواست، از همان هایی که حریف نمی توانست دستش را بخواند، سرش را خودش نزدیک تر کرد و لبانش را بوسید، طولانی تر از قبل! فکرش به گذشته رسید، مادرش را دوست داشت، اما از فردای آن روز که دم اتاقش ایستاده و محکم بر بر پیکر چوبیش ضربه زد و صدایش را نشنید، دیگر دوستش نداشت، آخر سر هم نفهمید آن توهم گناهکاری به ذهن کدامشان رسید که آتش بر زندگی همگیشان زد.





دستش برای کشف بیشتر پایین آمد، برای باز کردن دکمه های ریز پشت گردنش، دست پشت او انداخت و اما از بوسیدنش دست نکشید، کجا بود؟ همان روزهای کودکی، بعدش که را دوست داشت، عمه اش، فروغ، شوهر عمه اش، اما نه جنس دوست داشتن های پدر و مادرش، فروغ را کمی بیشتر اما با خواهر از دست رفته اش فرق میکرد، گاهی فکر میکرد اگر جای جفتشان باهم عوض شده بود، پدر و مادرش چه میکردند؟، از فکرهای خودآزار که خوره ی مغزش میشدند، بیزار بود.

ترقوه اش را بوسید و باز به ذهنش رجوع کرد؛ پس از آن ها چه کسی را دوست داشت، ماهور!، اما فکر به ماهور در آن هنگام درست نبود، باید می گذشت؛ از فکر کردن به او می گذشت و به افرا می رسید، به اوئی که میان آغوش داشت و با همه ی بدقلقلی های دنیا به خاطر ماندنش انگار همپای معجزه شده بود، زیر لب هنگام بوسیدنش نه یک بار، دلش می خواست هزار بار بگوید چقدر از بودنش شاد است، اصلا او انتهای همه ی تاریکی هایش بود، بی دلیل، مثل همان شب هایی که کنار پنجره می ایستاد و تا خود صبح نگاهش میکرد، به فکر ابتدایش رسید، اصلا دیگر ابتدایی وجود





نداشت، او افرا را پیش از شناختش دوست داشت، انگار خدا دخترک را با فکرهای او خلق کرده بود، اما گوشه ای امن که نه چون افرای در آغوشش راهی شبیه خودش طی کرد، پس شاید او را گوشه ای ناشناخته برای کشف گذاشته بود.

می خواست با همان فکر ها و در آغوش کشیدن ها به صبح برسد، همان هم شد، گرگ و میش هوا او بود و کشف کامل دخترک و آغوش گرمش که خاتمه می داد به تمامی شب های تاریک پیش از نبود او!

#پارت ۲۴۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دست برای گرفتن تکه ی نان به سمت صحرا که روبه رویش ایستاد و می خندید دراز شد: چیه؟
صحرا سینی نان را به سمتش هل داد و گفت: هیچی، فقط خوشم میاد ازت خیلی زرنگی...
دست بر روی سیخ گذاشت و پرسید: تا معنی زرنگ از نظر تو چی باشه؟
بی تردید جواب داد: به مراد دل رسیدن





با شنیدن تعبیری که صحرا به کار برده بود، بلند
خندید: دیوانه!

سیخ آماده شده را بر روی نان گذاشت و گفت: ببرشون
بچه ها منتظرن

صحرا بی خیال تکه ای از گوشت داغ را از روی نان
برداشت: ولی یکی طلب من میمونه!
-طلب چی مثلاً؟

سینی را بر روی دستانش محکم تر گرفت: اینکه من به
مراد دلم برسونی!

جدی پرسید: اونوقت مراد دل شما چیه؟

صحرا انگار بدش نمی آمد سفره دلش را پیش او باز
کندبا یک دست سینی کباب را گرفت و با دست دیگرش
گوشیش را از داخل سویشرتش بیرون کشید، صفحه
اش را روشن کرد و پس از چند ثانیه صفحه گوشی را
به سمت هومن برگرداند و گفت: ایشونه!

هومن با دقت به صفحه خیره شد، عکس روی
صفحه، عکس پسری هم سن و سال خودش بود، با
تعجب سر چرخاند و به چشمانش نگریست: این که
دوبرابر سن تو روداره!





صحرا اخم کرد، سریعش گوشی را عقب کشید، خاموشش کرد و درون جیبش گذاشت: دوبرابر من سن نداره، سیزده سال ازم بزرگتره! هومن جدی پرسید: اونوقت سیزده سال کمه؟ صحرا کلافه دستش بر روی سینی محکم شد و غرید: فکر میکردم برخلاف دیگران تو دیگه این ری اکشن رو نداشته باشی هومن با دیدن قیافه ی پکر صحرا سعی کرد با لحن آرامی، متقاعدش کند: ببین صحرا جان... صحرا میان حرفش پرید و گفت: نصیحت نکن، خودش به اندازه ی کافی نصیحت کرده! منظورش از خودش قطعا همان مرد جوان اتو کشیده ی درون تصویر بود، با جمله ی صحرا باید می فهمید شاید پای عشق یک طرفه ای میان باشد، فکر کرد کنجکاوی بیشتر در این مورد کمک می کند و خواست زبان برای پرسش بعدیش باز کند که صحرا پیش دستی کرد: من برم الاناست که صدای افرا در بیاد... و بی حرف به سمت پله ها حرکت کرد، برای لحظه دلش به حالش سوخت، تا به آن روز دقیق کارهایش نشده بود تا بفهمد چه در سر دارد، یکباره سخن به میان آوردن از علاقه ای که میشد اسم یک طرفه بر





رویش گذاشت، آن هم با او، کمی که نه خیلی بیشتر جای تعجب و سوال برایش باز میکرد. شاید باید روزهای بعد جدی تر مهمان حرف هایش میشد.

همزمان با گذاشتن سیگار گوشه ی لبش، در راهرو باز شد و پس از چند ثانیه افرا را دید که از پله ها پایین آمد و متوجه سیگار میان دستش شد: نکش بیا تا نهار یخ نکرده

-بخورین شما منم میام...

افرا نزدیکش شد؛ دست دراز کرد و سیگار گوشه ی لبش را بی اجازه کشید: بیا بریم، بی تو مزه نمیده با شنیدن حرفش لبخند زد، چیزی مثل حس امنیت به او می داد، همین که از حرفهایش می فهمید. برای او مهم شده، انگار اتفاقات درست پشت سرهم داشت به وقوع می پیوست.
-افرا؟

بی عمل با همان لبخند جوابش را داد: جانم؟
-اگه میشه یه چند روز بعد رفتن امید اینا، یه سفره کوچولو بریم...

با همان نگاه، کنجاو پرسید: کجا؟





حالا نوبت او بود تا جوابش را بلبخند بدهد: میگویم بهت، تو فقط جفت و جور کن همین روزا که بعدا برات سخت نشه

افرا بدون مخالفت باشه ای گفت، در حین اینکه برایش قبول کردن خواسته ی او بدون چون و چرا عجیب به نظر می رسید، اما در کنارش هزاران حس خوب دیگر نیز همراهی میکرد، از همان حس های داشتن کسی در زندگی که می توانست تکیه گاهش شود، که تکیه گاهش باشد.

دستش را میان دستش گرفت و از پله ها گذشتند، پیش از پا گذاشتن به درون آن شهر به هرچیزی فکر میکرد جز دوباره عاشق شدنش، دیگر مدتها بود حرف عشق میشد به کسی جز افرا نمی اندیشید، انگار از همان ابتدا جز عشق برای او معنای دیگری نمی یافت.

برای او افرا همان معنای درست و حقیقی عشق بود، با این تفاسیر که در کنارش جز عشق هزاران حس خوب دیگر هم می گرفت، دختر کنارش قوی بود، قوی تر از همه ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته و به جنگ با زندگی رفته، افرا انگار هزاران معنی داشت که با نزدیک تر شدن به او، کم کم آن هزار معنی را لمس میکرد.





#پارت ۲۴۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر خلاف روز قبل که از بیمارستان باز میگشت، چراغ های روشن خانه جبران تمام تاریکی های پیش از آن شدند، از پله ها گذشت، به خاطر باز بودن در خانه، صدای موسیقی را می شنید، کفش از پا در آورد و با همان لبخند وارد خانه شد، بوی خوش غذا دیگر همه ی ناباوریش را تکمیل کرده بود.

-سلام

با دیدن افرای حاضر و آماده روبه رویش لبخند

زد: سلام

دست افرای برای گرفتن کیف میان دستش دراز

شد: خسته نباشی

بی مقاومت اجازه ی گرفتن کیف را به او داد و

همانطور نگاهش کرد، هنوز پس از گذشت چند روز

همه ی آن تغییرات برایش رنگ تازه ای داشتند، دختر

روبه رویش حالا هم خانه اش که نه، هم جانش شده

بود.

-چطور بود امروز؟





پشت سرش وارد اتاق خواب شد و گفت: شلوغ لباس های تمیز روی تخت را دوست داشت، پیش از هر حرکتی برای برداشتنشان باز افرا حرف زد: پس تا یه دوش بگیری برات یه چایی درست میکنم همین که یک قدم از کنارش گذشت، دست هومن برای گرفتن شانه اش جلو رفت و پیش از فهمیدن افرا او را در برگرفت، سر جلو برد و گونه اش را بوسید، زبانش برای گفتن تشکر نچرخید، افرا با همان لبخند با خیال یک بازی احساسی ساده میانشان سرش را جلوتر برد و محکم تر از او چانه اش را بوسید، بلد بود، راه بیشتر وابسته کردن دیگری را بلد بود، نه آنکه حرفه ای باشد نه! چیزی شبیه از دل بر آمدن می ماند که عجیب بر دل آدم روبه رویش می نشست.

دستش دور شانه ی دخترک تنگ نشده رها شد و لبخند زد، از کنارش گذشت و با برداشتن حوله به سمت حمام رفت.

افرا ایستاده فنجان چای را سر کشید و با همان عجله، دست روی سر هومن گذاشت و موهای نم دارش را بهم ریخت و گفت: احتمالاً دیر برمیگردم، به صحرا گفتم برای شام بیاد بالا... منتظرم نمونین





هومن با تکان دادن سرش لبخند زد و باشه ی آرامی گفت، نرسیده به در سر به سمتش چرخاند: افرا؟
افرا همانطور که آماده برداشتن کفش هایش از درون جا کفشی بود، نگاهش کرد: بله؟

-با ماشین من برو...

افرا لبخند زد و با همان لبخند جواب داد: با موتور راحت ترم...

بیشتر از آن از افرا انتظار نداشت، نگاهش به او ماند که مشغول پوشیدن کفش هایش شد و باز صدایش زد: افرا؟

این دفعه او برنگشت تا با نگاه به حرفهایش گوش بدهد: جانم؟

-یادت نره با سهراب برنامه ات رو هماهنگ کنی
افرا نشسته باز سر به سمت او برگرداند و پرسید: نمیخواهی بگی قرار کجا بریم؟

ابرویش به نشانه ی نه بالا رفت و خندید: نگران نباش جای بدی نمیبرمت

صادقانه گفت: من اصلا از سوپرایز شدن خوشم نمیاد!

هومن اما با همان نگاه مهربانش دست زیر چانه گذاشت و گفت: ولی من عاشق اینم که تو رو سوپرایز کنم





افرا ایستاد با تاسف برایش سر تکان داد، کیفش بر دوش انداخت و دست بر روی در گذاشت: وای به حالت اگه از این کارای مسخره بکنی دلش میخواست کمی اذیتش کند، دیدن صورت پر از حرص لحظه ایش آرامش میکرد، از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت: از کدوم کارای مسخره؟
افرا شالش جلو کشید و روبه رویش ایستاد و زبان نشانش داد، هومن دست جلو برد و به تلافی کار چند دقیقه قبلش موهای بیرون ریخته از شالش را بهم ریخت، اما افرا به جای تلافی کار متفاوت تری کرد، دست روی صورتش گذاشت و پیش از هر واکنشی از جانب او، تمامی صورتش را غرق در بوسه کرد و پیش از هر حرفی از جانب او، دست در هوا برایش تکان داد و گفت: حتما شامتون رو بخورین هومن همانطور کنار در تا لحظه ای که جلوی چشمانش بود ایستاد، صدای بسته شدن در راهرو که آمد به عقب بازگشت و وارد خانه شد، اگر میخواست معنایی برای او پیدا کند، نور بود، افرا نور خانه ی سوت کورش بود که دلش نمی خواست هیچ زمانی رو به افول برود!





#پارت ۲۴۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

درست روبه روی مقصد اصلی پارک کرد، در جایش چرخید و با دیدن صورت غرق در خواب افرا، لبخند زد. نفهمید سنگینی نگاهش بود یا چیز دیگر که باعث شد، هوشیار شود. چند مرتبه ای پلک زد و سپس به سمت هومن برگشت: کجاییم؟
با همان لبخند و نگاه شیفته وارش جواب داد: رسیدیم دیگه

هنوز از مقصد اصلیشان بی خبر بود، همان بیخبری برای هومن نشان از لذت عجیبی داشت، از آن هایی که می خواست سربرگرداند و پس از فهمیدن واکنشش را تماشا کند.

میان راه توقف کردن، شوخی ها و شیطنت های افرا، نگرانی هایش به خاطر رانندگی طولانی هومن همه اش لذت هایی را تداعی میکرد که قبل تر نه آنکه شاهدش نباشد، نه! فقط کمتر چشیده بودتش، اما با اصرار، مجبورش کرد پس از چند ساعت چشم برهم بگذارد و تا مقصد بخوابد.





افرا در جایش نشست، دست بر روی شال عقب رفته
اش کشید و با کنجکاوی اطراف را نگریست: کجاست
اینجا؟

هومن حین باز کردن کمر بندش، دستی بر شانه اش زد
و گفت: یه چند دقیقه دیگه میفهمی، بمون تو ماشین تا
بیام

دیگر اجازه حرف زدن به او نداد، به سمت در خانه
رفت و زنگ کوچک کنار دیوار را فشرد، طول کشید تا
مخاطب صدای آشنای دور آن سمت حیاط شود، با
تمامی دل سوزاندن به حال پیرمرد اما آن خواسته ی
غافلگیری کردنش بر احساساتش چیره شدند و ساکت
همانجا ایستاد، صدای دوباره گفتن چه کسی پشت در
منتظر است که بلند شد به سمت ماشین بازگشت و به
افرای کنجکاوتر از خودش نگاه کرد؛ برایش لبخند زد
و دست بالا آورد و با زمزمه زیر لب خواست تا منتظر
بماند.

-بله بابا جان؟

عادتش بود، هر جوانی که می دید، خواسته و ناخواسته
پسرش میشد، همزمان با برگشت دوباره اش به سمت
در با همان لبخند، چشمانش به بابا رضای میان در
افتاد: سلام بابا رضا





بابا رضا شگفت زده از حضور بی خبرش آنجا، با
زبانی که از آن اشتیاق می بارید، کمی بلندتر گفت: سلام
به روی ماهت بابا جان...

پیش از هر قدم دیگری به جلو، دستان بابا رضا جلوتر
آمدند و در آغوشش کشیدند: درست میبینم بابا جان؟
هومن تنگ در آغوشش گرفت و شانه اش را
بوسید: آره قربونت بشم...

بابا رضا از آغوشش بیرون آمد، از در کمی کنار رفت و
گفت: بیا تو بابا جان
-تنها نیستم بابا جان

با انتظاری که از او داشت، بدون هیچ نگاهی به ماشین
لبخند زد و گفت: قدم خودت و هرکی باهات رو جفت
چشمم بابا جان

دلش نمی خواست برای معرفی افرا، مقدمه چینی
کند، دوست داشت همان لحظه به اصل مطلب
برسد، همان هم شد، کمی کج به سمت بابا رضا و
ماشین ایستاد و با نگاه به افرا گفت: عروس اوردم
براتون

صدای ناباور بابا رضا پشتش، لبخندش را وسعت
بخشید: چی میگی بابا جان...





با دست به افرای داخل ماشین اشاره کرد تا بیرون بیاید، با پایین آمدنش از ماشین، بابا رضا هم یک قدم جلوتر آمد.

افرا انگار متوجه عزیز بودن شخص ایستاده کنار هومن شده بود که برای جلوتر آمدن هیچ تعللی خرج نکرد و به سمتشان آمد: سلام

بابا رضا با خوشحالی همه ی نگاهش افرا شده بود، هومن دست بر روی شانه ی افرای ایستاده کنارش گذاشت و گفت: اینم افرا، عروستون بابا رضا با شنیدن اسم بابا رضا، نگاه افرا رنگ تعجب گرفت، برایش از او گفته بود، می دانست آن تعجب از دیدن بابا رضا است، خیال میکرد هنوز بابا رضا نزد عمه ی هومن است و گر نه او کجا و رضوانشهر گیلان کجا؟!!

بابا رضا اما موقعیت بهتری داشت، انگار افرای ایستاده روبه رویش عروس واقعی خودش باشد، جلوتر رفت و پدرا نه در آغوشش کشید: مبارک بابا جان دل هومن از آن صمیمت یکباره گرم شد، دید که چگونه بابا رضا پیشانی افرا را مانند پاره ای از جانش بوسید، دوست داشت آن لحظه ی ناب دیدار یکباره شان





را دوست داشت و لبخند سفت و محکم ساکن لبانش
همه و همه نشان از همان قوت قلبش بود.

#پارت ۲۴۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

تکیه از پشتی برداشت و به سمت استکان چای خم
شد، پس از برداشتن یکی از آنها سینی را به سمت افرا
هل داد و سپس مسیر نگاهش بابا رضا شد.

نگاه بابا رضا بین او و افرا در حرکت بود و پس از
چند ثانیه بر روی افرا ماند.

-بابا جان نمیدونین چه خوشحالم از دیدنتون، انگار
دارم خواب میبینم.

افرا لبخند زد اما انگار ترجیحش سکوت بود، اجازه داد
بابا رضا حرف بزند و تنها با لبخند یا تکان سرش او
را تایید کند.

-حالا چرا انقدر بی خبر بابا جان؟

هومن استکان چایش را بر روی نعلبکی گذاشت و

گفت: جفتمون خواستین یه عقد بی سر و صدا

باشه، میدونستم اومدن براتون سخته وگرنه شما تاج

سر منین....





بابا رضا لبخند زد و به بالشت پشت سرش تکیه داد: نه بابا جان واسه خاطر خودم نگفتم، خانم همیشه آرزوش دیدن عروسی تو بود....

با شنیدن نام عمه اش اخم های هومن درهم رفت، نفس عمیقی کشید و مسیر نگاهش به زمین تغییر کرد، افرا انگار فهمید چه شده، تنها کاری که توانست انجام دهد لبخند زدن بود و بس، بابا رضا اما انگار سکوت دو نفریشان به مشامش خوب نیامد، فهمید درد جای دیگر است، او هم سکوت پیشه کرد و چیزی نگفت. بالشت زیر سرش را عقب تر گذاشت و پتو کنار زده ی روی افرا را درست کرد، بر خلاف اصرارهای جفتشان، بابا رضا با دیدن چشمان خواب آلود افرا، او را زودتر راهی کرد و اتاق خودش را نشان داد. بود، پس از رفتنش اما هومن همانجا نشست و به حرف هایش گوش داد.

بابا رضا از هرچیزی می گفت به جز عمه فرح، دیگر بحث او پای حرفهایشان کشیده نشد، برایش از ساکن شدن در آن روستا و آب و هوای خوشش حرف زد، آن خانه از عمه دست و دلبازش به پاس آن همه سال کار کنارشان به بابا رضا رسید، البته که در فکر هومن حق





خانزادیش بیشتر از آن حرف ها بود، اما پیرمرد راضی به همان چهار دیواری تحفه شده بود.

-ساعت چند؟

لبخند زد و سر روی بالشت گذاشت: بخواب عزیزم، تا صبح خیلی مونده

افرا در جایش چرخید و چشم در مقابل او ی خیره به سقف باز کرد: خواب نبودم!

و سپس پرسید: تو به عمه ات خبر ندادی؟

نگاه از سقف برداشت به سمت او برگشت: نه!

چشمان افرا خیره به صورت او انگار مشغول کنکاش چیزی دیگری بودند، سکوتش طولانی شد، دست های هومن به سمت موهایش حرکت کردند و با لمسشان آرام پرسید: به چی فکر میکنی؟

-هیچی!

حرکت دست هایش به سمت صورتش کشیده شد، با اخمی تصنعی ضربه ای به بینیش زد و گفت: نگاهت یه چیز دیگه میگه!

افرا با شنیدن حرفش، تلخ خندید: بدم میاد اینکه چشمام واست روئه

با شنیدن حرفش، صدای خنده ی هومن در فضای کوچک اتاق بلند شد، اما سکوت افرا چیزی جز مهر





تایید حرفهایش نداشت، انگار واقعا می خواست همه چیز برایش روشن نباشد، مخصوصا چیزهایی که واقعا هومن نباید خبردارش میشد.

- شما اشتباه میکنی عزیزم، اتفاقا جز این چشمت دستش پایین تر آمد و با سر انگشت کوتاه لبهایش را لمس کرد: اینم باید باهام صادق باشه... به جای پاسخ حالا دست افرا بود که به سمت او دراز میشد، درست دست روی گونه اش گذاشت و آرام گفت: یه وقتایی یه چیزی باید راز بمونه تو سینه ی آدم، نه چشم، نه لب هیچکدوم حق گفتنش رو نداشته باشن

سر هومن به سمت دستش چرخید و آرام انگشتانش را بوسید: اما من میخوام همه چیز رو راجع به تو بدونم.. - تو چیز ندونسته راجع به من نداری هومن و همین آزارم میده...

کمی خودش را به سمت او بیشتر کشید و گفت: نمیفهمم ترس چشمت رو... نمیفهمم....

کلافگی صورت افرا اما روشن تر از هر زمان دیگری، دست دل برایش رو میکرد: اتفاقا خوب میفهمی و همین من میترسونه





به جای حرف مچ دستش را گرفت و با کشاندن او به سمت خودش، فاصله ای میانشان نماند: به هیچی فکر نکن عزیزم، من خوبم

سر افرا بر روی سینه اش نشست و سکوت به جای ادامه دادن حرفشان، میان آن دو حاکم شد، انگار با گفتن خوب است، قصد داشت به او بفهماند هیچ فکری نکند، اما نمیشد، چشمانِ نگرانِ افرا همیشه لویش می داد، هرکاری هم میکرد نمی توانست حریفش شود، حریف دل نگران شدنِ کارِ هیچ احد و الناسی نبود که نبود.

#پارت ۲۴۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

از اتاق بیرون آمد، چشم که باز کرد، افرا در اتاق حضور نداشت، همانند همیشه؛ پس از بیداری بی سر و صدا او را ترک کرده بود، دیگر به کارهایش عادت داشت، می فهمید گاهی همه چیز به تنهایش ختم میشود، با همه ی تلاش هایش اما افرا حصار امنش را دوست داشت و شاید به آن می بالید.





از پله های ایوان پایین آمد و صدایش زد، اما در آن اطراف پیدایش نکرد، با خیال بودنش کنار بابا رضا به سمت اتاق کوچکِ نزدیک در خروجی به راه افتاد، خانه همان خانه ی قدیمی چند سال قبل بود، انگار هم عمه و هم بابا رضا هر جفتشان به آن مدلِ قدیمیش بیشتر رضایت داشتند تا مشقتِ باسازی دوباره اش!

به یاد آورد از کودکی درخت های آنجا همان شکلی بودند البته کمی کوچکتر، حالا اما سر بالا کرده و افتاده تر شده بودند.

پاییز صفای دیگری به آنجا داده بود، حیاط از برگ های زرد رنگ پوشیده و سبز و زردی درختانِ زیبایش را دو چندان کرده بودند، برای یک لحظه دل به حال بابا رضا سوزاند، می فهمید سر و سامان دادن آنجا کاری سخت و غریبی ست، مخصوصا آنکه آدم دست تنها باشد.

به انتهای حیاط رسید، پیش از دست بردن برای باز کردن در اتاق صدای بابا رضا همه ی حواسش را پی شنیدن جمع کرد: به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

همه ی حرف حافظ اینه امیدت به خدا باشه بابا جان....

-شما واقعا فکر میکنین خدا دست آدم میگیره؟





-برای چی نگیره، این همه نا امیدی از کجا میاد بابا جان؟

-نه همین شکلی پرسیدم..

صدای خنده ی بابا رضا بلند شد: اخه ادم همین شکلی که یه چیز رو نمیگه بابا جان، مخصوصا شما که انگاری درون و بیرونِت یکیه!

افرا زمزمه وار جواب داد: نه واقعا این شکلیم نیست -همینطوریه بابا جان، شما موهبتِ زندگیِ پسرِ می، منِ پیرمرد این از چشماش دیدم

راست می گفت، افرا برای او و زندگیش؛ تعبیر حقیقی همان جمله بدون رو درباستی بابا رضا بود و بس! -من بیشتر از هومن خوشبختم که تو زندگیم دارمش! با اینکه از گوش ایستادن خوشش نمی آمد، اما انگار شنیدن آن حرفها به مذاقش خوشایندترین جملات شدند که چسبیده به در فقط می خواست بشنود.

-پس خوشبختش کن بابا جان، چون مطمئنم فقط تو می تونی خوشبختش کنی، همه چیم بسپر به خدا

سکوت افرا برای جواب طولانی شد، از آن سکوت هایی که انگار با خودش دو دوتا چهار تا میکرد تا به نتیجه برسد.





از همان سکوت استفاده کرد، جلوتر رفت، لبخند تلخی زد و دست بر روی در گذاشت: بابا رضا...
همزمان با باز شدن در، افرای پشت به در به سمتش برگشت و لبخند زد و سریع گفت: سلام
نگاهش خبر از غافلگیری نداشت و جواب هومن هم لبخند روی لبانش شد: سحر خیز شدی خانم!
افرا استکان چایی را روبه رویش گذاشت و جواب داد: تازه دم...
-پس خودت چی؟

سینی را از روی زمین برداشت و از جایش بلند شد: الان برای خودم و بابا رضا میارم، شما میخورین چای دیگه؟
بابا رضا با نگاهی مهربان به چشمانش برای او سر تکان داد: خیر ببینی بابا جان
از کنارشان گذاشت و به سمت آشپزخانه ی کنج اتاق رفت، نگاهی تا زمانی که او وارد آشپزخانه شد همراهیش کرد و سپس با صدای بابا رضا به سمت او بازگشت: خوب خوابیدی بابا جان؟
هومن لبخند زد و گفت: عالی، تا سرم رو گذاشتم رو بالشت خوابم برد





نگاه مهربان بابا رضا همچنان همراه چشمانش بود: خیلی خوب کردی اومدی اینجا، از دیشب تا حالا که دیدمت از خوشحالی نمیدونم چیکار کنم - من شرمندتم بابا رضا، پسر خوبی برات نبودم که این همه دیر به دیر میام دیدنت.... بابا رضا دست پشت چشمانش گذاشت و گفت: تو نور چشمی، اولاد نداشتمی بابا جان هومن تکیه به صندلی با شادی نگاهش کرد، برای بابا رضا او انگار سوای همه ی اقوام و آشنایان دور و نزدیکش بود، خوب به یاد داشت پس از مرگ پدر و مادرش اولین کسی که بنای خوشحالیش را گذاشت خود او بود، بی هیچ چشم داشتی مهربانی خرجش میکرد، جنس مهربانی هایی که مختص بابا رضا برای هومن بود و بس!

#پارت ۲۴۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

افرا با سینی صبحانه و چای بیرون آمد، سفره را روبه روی او پهن کرد و مشغول چیدن بساط داخل سینی بر





روی سفره شد، هومن با اشاره به بابا رضا گفت: بفرمایین..

بابا رضا کمی به سمت جلو خم، استکان چای را برداشت، از جایش بلند شد و پس از نگاه به افرا گفت: من و عروس صبحونمون رو خوردیم...

همین که از کنارشان گذشت، هومن پرسید: کجا حالا؟ -چایی عروس ساز تو حیاط میچسبه...

هومن لبخند زد، تکه ای نان برداشت و مشغول گرفتن لقمه شد، لقمه ی میان دستش را به سمت افرا گرفت و گفت: خوب راه شیرین شدن رو بلدیا...

افرا با اخم نگاهش کرد: نمیخورم لبخندش بیشتر شد و با اشاره ی دوباره به لقمه ی در دستش گفت: شوخی کردم عروس..

لحن ادای عروس را از عمد شبیه بابا رضا گفت تا نتیجه اش به همان خنده ی کوتاه افرا برسد، همان هم شد، لبخند زد و لقمه را از دستش گرفت. -حالا چیا میگفتین به هم که صورت بابا رضا اول صبح انقدر بشاش بود؟

لقمه را به دهان نرسانده، اشاره به حافظ چرمی کنار دستش کرد و جواب داد: هیچی، بابا رضا برام فال گرفت





با اینکه تعبیر فال را کامل شنیده بود، اما چیزی درونش وادارش میکرد تا خودش را به بی اطلاعی بزند: خب چی بود تعبیر فالت؟

افرا ظرف پنیر را به سمت خودش کشید و گفت: ادم انگار وقتی میاد یه جای خوش آب و هوا مثل اینجا، گشنگی جز طبیعتش میشه، نیم ساعت نیست صبونه خورده

منتظر ماند؛ افرا لقمه اش را گرفت و سر بالا آورد تا شاهد نگاه منتظرش شود: از شما پرسیدما؟
برایش شانه بالا انداخت و گفت: هیچی، گفت تو زندگیت یه آدم هست که خیلی دوستت داره...
هومن لبخند زد: خب اینکه مشخصه، مگوش رو بگو...
-مگوش دیگه برای خودمه...

استکان چای افرا را برداشت و بی آنکه شیرینش کند، کمی نوشید: یعنی من اگه راز مگوم رو به تو نگم ناراحت نمیشی؟

-ناراحت که میشم ولی خب تو حق داری یه چیزایی رو واسه خودت داشته باشی

هومن از بازی کلمات میانشان خوشش آمد و ادامه داد: چه چیزایی رو مثلاً؟





افرا اما خسته از سوال و جواب روشنش
گفت: هر چیزی، مثل همون حرفی که دیشب زدیم، کاش
از چشمام نخونی چی میگم
هومن دست دراز کرد و لقمه ی میان دستشش را به
سمت خود کشید: تو هم انگار بدت نمیاد از بحث
تکراری

لبخند افرا باز همان جراتش شدند، دست دیگرش جلو
آمد و طره ای از موهای رهایش را در چنگ
گرفت: ولی تو هرچی از من بپرسی قطعا جوابت رو
میدم

- آفرین بهت ولی با همه ی این تفاسیر اما من قول
نمیدم بهت

سرش را عقب برد و از او فاصله گرفت، می فهمید از
بحث کشیده شده میانشان انقدرها دلشاد نیست، همه ی
تلاشش تلخ نکردن و نشدن بود، اما نمیشد با یک دست
چند هندوانه زیر بغل زد.

لقمه ی آخر را که به سمت دهانش برد، روبه افرای
ساکت نشسته روبه رویش گفت: تا من جمع کنم سفره
رو تو هم برو حاضر شو!
- برای چی؟





با اخمی تصنعی نگاه به چشمانش کرد و گفت: او مدیم
مثلا ماه عسلا!

نگاه جدی افرا باز رنگ لبخند گرفت، از همان هایی که
نشانش می دادند دیگر ناراحت نیست، همان نگاه هایی
که حس میکرد اصلا ناراحتی نبوده تا بخواهد رفع و
رجوعش کند.

-پس زود آماده میشم...

و بی حرف دیگری از اتاق خارج شد، نگاه هومن به
همان حافظ کنار دست افرا ثابت بود، به چیزهایی که
پشت در شنیده و نا امیدی افرا!

در تمامی روزهای سپری شده ی میان
شادیشان، سکوتش را حس میکرد و می دانست چقدر
با خودش کلنجار میرود، اما نا امیدیش چیزی نبود که
بخواهد جار بزند، حتی نگاه چشمانش در آن مورد
فریبش داده بودند.

شاید حق با بابا رضا بود، کسی جز خدا برای نا امیدی
افرا نمی توانست کاری کند، حتی اوایی که عاشقانه
دوستش داشت.

اگر خود او و خدایش نمی خواستند به در و دیوار
خوردن او هم راه به جایی نمی کشاند، نه آنکه بی تاثیر





باشد، تاثیر داشت اما گاهی قدرت ندیده و نفهمیده
بیشتر از همه ی تمرین های قوی بودن عمل میکرد.

#پارت ۲۴۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

به انتظار آمدن هومن، روی پله ها نشسته بودم، همه ی
حال و هوای خوب آن روز درست پس از چند ساعت با
دعوای بحث الکی میانمان دود شد و به هوا رفت، حالا
که آنجا به منتظر آمدنش بودم، حس میکردم لب به
دندان گرفتن موقع گفتن بعضی حرف ها بهتر از سبک
شدن قلب از آن هجمه ی گرفتار درونش است.
بافت دور شانه ام را جلوتر کشیدم و چشمانم خیره به
در ماند، به چند ساعت قبل فکر کردن، دلشوره ی
عجیبی درونم زنده میکرد، به زبانی که بد موقع باز
شده بود.

پس از گذراندن آن روز بی نظیر کنارش، هنگام خواب
فکرم به حرف های صبح بابا رضا رسید، از نا امیدیم
گفته و نشانم داده بود دست دلم خوب برای آن آشنای
تازه روست بعد، همه ی آن چند ساعت دیگر روز من
ماندم و فکر مشوش افسار گسیخته و نا امیدم.





نا امید بودم از همه چیز، بیشتر از آن، از روزگار پس از نبودش، مضحک ترین بخش ماجرا، من هنوز دو دل بود، با اینکه تمام تصمیم برای آن چند وقت تنها به لمس خوشی ها و خاطره هایش رسید، اما نمیشد، شاید میشد و فکرم اجازه نمی داد به شدن حتی کوتاهش دل خوش کنم.

نفهمیدم فکرهای مشوشم بود یا چیز دیگر که در کمال آرامش خواستم به او پایان تلخمان را یادآوری کنم: میدونی به چی فکر میکنم؟

سرش را به آرامی به سمت برگرداند و با نگاهی مشتاق به صورتم، منتظر نگاهم کرد: چی؟
خیره به چشمانش تلخ گفتم: بعد تموم شدن این ماجراها... چی از مون می مونه؟

بر خلاف انتظارم، حلقه ی دستهایش را تنگ تر کرد و سرش را نزدیک تر آورد، بوسه ی کوتاهش جایی میان موهایم نشست و گفت: هرچی بمونه، آخرش حسرت کنار هم بودن رو نداریم.

دلم بی خود و بی جهت پی سوالات نابهنگام رفت: کنار هم نبودن رو چی؟

رک پرسیده بودم، تلخ بود اما با همه ی تلخی فکرم من را به انتهایش می کشاند، برای هر کداممان مانند روز





روشن بود که ماجرای میانمان انتهایی نخواهد داشت، همانند تمام قصه ها و فیلم های باز، می ماند. نتیجه ای نداشت، فقط خاطرات خوش بود که گلاویز وقت و بی وقتیمان میشد.

هومن دوباره سر چرخاند و خیره به سقف زمزمه کرد: حسرت اون یکی همیشه میمونه، ولی فکر این روزا من یکی رو زنده نگه میداره...

نفس کشدارش، حالم را منقلب میکرد، راست می گفت حسرتش می ماند مانند یک درد عمیق بر قلب چنگ میزد، اما خواست ما باز هم دواي دردی نمیشد، درست بود که از ابتدا قرار بر این داشتیم به انتهای آن چند ماه، همان انتهایش فکر کنیم، اما نمیشد، در جای جای خوشیمان، تلخی نفس میبست و فکر به بیراهه می رفت.

سکوت ما به مذاقش خوش نیامد، برگشت نگاه کرد و گفت: چرا الان اینا رو میگی بهم؟ انگشتم برای لمس صورتش بالا آمد: همینجوری! -تو همینجوری حرف نمیزنی، میزنی؟

حرفش حقیقت بود، اما خب از آن زمان کوتاه میانمان ذهنم پر از افکار تلخ و گزنده بود، شاد بودم اما گاهی آن شادی هم برای فکر نکردن کافی به نظر نمی





رسید، البته او حق داشت نخواهد من مثل یک ساعت
زنگ دار برایش زمان اعلام کنم، اما قلب بی منطق و
عقل منطق دار در یک تضاد نابرابر گاهی بدترین
نتیجه را به بار می نشانند.

-فقط فکرم یهو درگیر شد

-درگیر اینکه بخوای رک و پوست کنده یادم بندازی چه
قولی بهت دادم؟

ناباور گفتم: نه هومن

پس از چند لحظه از آن همه فضای سنگین، تنها
توانستم لبخند کوتاهی بزنم، سرم را چفت گردنش کردم
و با بغضی که سعی بر مخفی کردنش نداشتم
گفتم: معذرت میخوام...

چند ثانیه ای همانطور ماند، تا شاید مثل همه ی
روزهای قبل قلبم گرم حسی شود که امن ترین جای
جهان برایم به آغوشش می رسید، سرم میان شانه و
گردنش آرام گرفت، اما او به یکباره عقب کشید و از
جایش بلند شد، زمان برد تا زبان باز کنم و بپرسم: چی
شد؟

از روی چوب لباسی گرمکنش را برداشت، پیش از
خارج شدن نگاه به صورتم انداخت و گفت: یه وقتایی
اصلا نمیفهمت افرا...





کلافه دست درون موهایش کرد و ادامه داد: کاش به جای این همه فکر فقط به این چند وقت فکر کنی... پوزخند زد و زمزمه کرد: البته آگه این چند وقت فقط برات شادی باشه

همه توانم برای گفتن تنها صدا زدنش شد، اما با بستن محکم در و ترک کردنم به من فهماند آن لحظع زمان مناسب هیچ چیز نبود.

#پارت ۲۴۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-بابا جان، چرا اینجا نشستی؟

با صدای بابا رضا، سر بالا گرفتم و نگاهش

کردم: منتظر هومنم

نزدیک تر شد و گفت: سرده بابا جان، پاشو برو تو!

جمله اش نشانم می داد، شاید رفتن هومن را دیده و متوجه ناراحتیمان شده بود.

-سرد نیست خیلی...

متوجه شد، حریف رفتن درون اتاقم نخواهد شد که

کنارم بر روی پله ها نشست: بحثتون شده بابا جان؟





نگاهم به جای چشمان منتظرش خیره به رو شد و ساکت ماندم، چه می گفتم؟ اینکه همه ی هم و غم روزها و شب هایم یادآوری تمام شدن رابطیمان پس از چندماه است؟ آن هم به کسی که روحش از اتفاقات پیش آمده بی خبر بود؟

باز خودش به جایم حرف زد: بابا جان غصه نخور، هومن اهل دلخوری طولانی مدت نیست، از بچگی همین جوری بوده، به جای موندن یهو میدیدی راهش رو پیش می گرفت و می رفت، این خصلت بابای خدا بیامرزشه!

با همه ی استرسی که داشتم، به سمتش برگشتم، نگاهش کردم و بی ربط پرسیدم: شما دیده بودین بابای هومن؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ها بابا جان، من خانزاد بودم، از همون بچگی با خواهر و بابای هومن بزرگ شدم!

می دانستم منظورش از خواهر، عمه ی هومن، مادر فروغ است، از خود هومن هم شنیده بودم بابا رضا مدت طولانی را در خانه ی عمه اش حضور داشته، با اینکه ازدواج کرده بود، اما صاحب فرزندى نشدند و





پانزده سال پس از ازدواجشان، همسرش را از دست داده بود.

-خدا بیامرزشون، پدر و مادر خوبی نبودن برای این بچه!

از شنیدن حرف بابا رضا، تعجب کردم، رک و پوست کنده از چیزی حرف به میان آورد که هیچ زمانی خود هومن از آن نگفته بود، نه آنکه از کودکیش چیزی ندانم، می دانستم اما نه در آن مورد!

هر بار خودش به اختیار حرف از کودکیش میزد، غم چشمانش را می فهمیدم، چیزی شبیه چند سال قبلم، مثل او که نمی پرسید، من هم کنجکاوی نمی کردم تا اگر دلش می خواست برایم بگوید.

-ولی هومن خیلی دوستشون داشت
نفس های عمیق پی در پیش، برای اثبات گذشته ای که نمی دانستمش کافی بود، اما بابا رضا قصد داشت تا چیز دیگری را برایم روشن کند.

-نمیدونم چقدر از ماجراشون خبر داری، ولی خطا کردن جفتشون، اشتباه! ندیدن یه پسر دیگه دارن و خیال کردن با رفتن اون بچه دنیاشون تموم شده





قطعا داشت از خواهر هومن می گفت، آن یکی را دیگر خوب می دانستم، سر یک تصادف وحشتناک جاده ای همه زنده مانده بودند جز خواهر کوچکش! عکسش را میان قاب عکس های اتاق هومن دیدم، موهای خرمایی رنگ تا شانه، لبخند درخشان زیر نور آفتاب، شبیه یک خوشه ی گندم می ماند. یه ظهر اومدن هومن گذاشتن پیش خانم و رفتن، اما انگار بچه فهمیده بود می خواد یه چیزی بشه که غروب نشده پاش رو کرد تو یه کفش باید برگرده خونشون!، خانم حریفش نشد، آخر سر به من گفت برش گردونم خونه ی برادرش، همین که مادرش در و باز کرد و مارو دید، تعجب کرد، باز خواست بچه رو برگردونم اما خودش با اصرار موندگار شد. اشک گوشه ی چشمان بابا رضا شبیه مهری بر افکار ترسیده ام شدند.

- هنوز که هنوز نفهمیدیم از کجا فکر خودکشی افتاد تو سر اون دوتا جوون، اونم چه جوری با گاز.... ناباورانه به دهانش چشم دوختم، باز همه ی توجهم حرفهایش شد.

- هیچی دلم رو انقدر کباب نکرد جز ناراحتی ای که این بچه با اون سن کمش کشید، یه وقتایی با چشم خودم





می دیدم دور از هیاهوی دور اطرافش؛ بی سر و صدا
یه گوشه میشست تا وقتی صداش میزدن! مظلوم
بود، خیلی زیاد... ناراحتیش تو خودشم می ریخت؛ دیگه
بدتر میشد

دیگر ادامه نداد و سکوت کرد، ده دقیقه همانطور
نشست و بعدش یکباره دست روی پله ها گذاشت و از
جا بلند شد: بحث پیش میاد بابا جان منم نمیخوام
نصیحتت کنم، اما نذار بریزه تو خودش، میشناسمش
ناراحت میشه سعی میکنه جلو چشم نباشه، کمتر حرف
میزنه تا با بیشتر گفتن بدترش نکنه
با لبخند نگاهم کرد و ادامه داد: البته که تو بهتر از من
پیرمرد میشناسیش

بابا رضا رفت و بهت فهمیدن گذشته ی هومن در من
ماند، شاید اگر از زبان خودش آن حرف ها را میشنیدم
نسبت به شنیدنش از بابا رضا انقدر شکه کننده
نبود، چه تلخ که او عزیزترین کسانش پدرش، مادرش و
ماهور را با مرگی خود خواسته از دست داده بود.

#پارت ۲۵۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





با صدای آرامش هوشیار شدم، آن چند ساعت که
همانطور منتظر روی پله نشسته بودم، بی آنکه
بخوابم، خوابم برده بود.
-افرا؟

دیدن صورتش بیشتر از هراتفاق ممکن در آن لحظه
شادم کرد، با وجود درد گردنم به خاطر ماندن در آن
وضعیت چشم ریز کردم و گفتم: کجا بودی؟
دستش به سمت موهایم پیش روی کرد، لبخند زد و
جواب داد: همین دور و برا

نگاهش کردم، دلخور بودم اما نه انقدر که بخوابم به
خاطر رفتن ناگهانش شماتتش کنم: نگرانت شدم
سرش جلوتر آمد و لب هایش گرم پیشانیم را
بوسیدند: ببخشین

کمی عقب رفت، دست به سمت دراز کرد و گفت: پاشو
بریم داخل اینجا سرده

نگاهم همچنان به او بود، به اوایی که کم و زیاد حالا
آشناتر به گذشته اش شده بودم، مکث نگاهم را فهمید و
پرسید: چیه؟

بی اراده اشک از گوشه ی چشمانم راه به بیرون پیدا
کردند: هیچی





متوجه حال منقلبم شد، اما دلیلش را نفهمید، کنارم نشست، دست بر شانه ام انداخت و سرم را به سمت سینه اش برد: گفتم که متاسفم -حالم به خاطر چیز دیگه ست سرش کمی پایین تر آمد و کنار چشمانم زمزمه کنان پرسید: به خاطر چیه پس؟ لب دوختم و حرف نزدم، او هم پس از چند ثانیه نگاه خیره به چشمانم باز لبخند زد، دستم بی اراده بالا آمد و تنگ در آغوشش کشید، فکرهای جور واجور از هم گسیخته چاشنی دلسوزی های احمقانه ام میشد و دوست داشتم بگویم ای کاش می توانستم برای ابد با همه ی مشکلات ریز و درشت آن رابطه او را کنار خودم داشته باشم، اما نتوانستم، زبانم نچرخید، تنها چشمانم برای نفهمیدنش بر روی هم نشست، نفس کشیدن عطر تنش را برای تسکین ذهنم بهترین دوا دانستم، پی در پی از روی پیراهن بوسیدمش و فکر کردم آدم با همان لحظات و ثبتشان در ذهن زنده می ماند.

-تا حالا به این فکر کردی سقف آرزوهات چقدر میتونه یهو کوتاه بشه؟





گوشی میان دستش را پایین آورد و متعجب از جمله یکباره ام پرسید: برای چی؟
تکیه به پشتی، نگاهم خیره به سقف چوبی اتاق بود و گفتم: سقف آرزوهای الان من همینجاست، موندن تو این اتاق با تو!

- همچنین سقف کوتاهی نیست، خیلی بلنده
نگاهم به سمتش برگشت و با دیدن لبخند روی صورتش گفتم: جدی میگم، فکر نمیکنم بیشتر از این تو این لحظه چیزی بتونه خوشحالم کنه
لبخندش همانطور ماند، اما چشمانش انگار به سمت هوای دیگری می چرخید، شاید چیزی شبیه فکر خودم، متوجه اش نمیشدم اگرچه می دانستم با هر جمله ی نقصم نسبت به هر چیزی بیشتر از قوت قلب دادن، حرفم ساعتی میشد برای اعلام زمان های مانده، اما انگار او دیگر به حرفهایم عادت کرده بود، ناراحت نمیشد، تنها نگاهم میکرد و دیگر حرفی نمیزد.

کمی بعد از جایش بلند شد، روبه رویم ایستاد و گفت: پس پاشو بریم

نگاهم به دست دراز شده به سمت ماند و پرسیدم: کجا؟





-یه جایی که حداقل بهت ثابت کنم چیزای ساده ی
قشنگ تری تو زندگیت هم می تونه از این لحظه
قشنگ تر رو برات بسازه
اخم کردم و گفتم:لوس نشو
خندید:نه جدی گفتم،حداقل باید بهت یه چیزی نشون
بدم که بفهمی میتونم چیزای فوق العاده تری برات
داشته باشم
تردید نگاهم،صدایش را برای همراه شدنم بلندتر
کرد:پاشو
خم شد،مچ دستم را گرفت و مجبور به بلند شدنم کرد.
-اخه این وقت صبح کجا بریم؟
-پیاده روی
شال و مانتویم را به دستم داد و مرا به سمت در
کشاند.
دکمه های مانتویم را بسته بسته،از اتاق بیرون
آمدیم:چه حوصله ای داری تو!
همزمان با بستن در پشت سرمان گفت:حوصله نمی
خواد عزیز من،دو تا پا می خواد و یه همراه که خب تو
جفتش رو خوب داری
چراغ روشن اتاق بابا رضا توجهم را جلب کرد:بین
حالا که بابا رضا بیدار شده،زشت بی خبر بریم





دستم را محکم تر گرفت و گفت: بابا رضا هیچ کاری به ما نداره

#پارت ۲۵۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

طلوع خورشید از همانجایی که ایستاده بودیم، زیباترین منظره ای آن هفته ی حضورمان بود، اگرچه تمامی مسیر رسیدن تمام جمله هایم به غر زدن می رسید؛ اما درست هنگام دیدن خورشید، زبانم بسته شد، زیبا بود، شبیه بیداری شاید هم نه بهتر از آن، عین حس تولد دوباره!

در یک نگاه هزاران معنی دیگر را تداعی میکرد و بیشترش ابهت بود.

-کم سن و سال تر که بودم، با فروغ اینا میومدیم اینجا، همیشه خدا راهم از همشون سوا بود، بیشتر اوقات هم همینجا بودم، انقدر زمان اینجا گذروندم تا فهمیدم قشنگ ترین لحظه اش کی هست.

لبخند زدم و تکیه به درخت پشت سر دادم: بهت نمیداد فکرت به این چیزا برسه!





راحت جواب داد: چیزایی که واقعا از شون لذت ببرم
کمن

چند لحظه خیره به صورتم ماند و سپس پرسید: تو از
چی واقعا لذت میبری؟

بی تامل جواب دادم: یعنی نمیدونی؟
خندید و گفت: به جز بودن با من

بدون نگرانی از خاکی شدن، همانجا روی زمین
نشستم: خیلی چیزا شادم میکنه، بیشتر از اون...

درست روبه رویم نشست و گفت: شب نشینی هات
لبخند زدم و تکرار کردم: شب نشینی هام

-روزی اولی که اومدم اصفهان، اولین چیزی که از تو
دیدم، دويدنت بود، در خونه رو باز کردی و با عجله
اومدی تو

نمی دانستم از کدام روز می گفت و با اشتیاق منتظر
ادامه ی حرفش شدم.

-بابات گم شده بود، درست یکی دو ساعت بعدش وقتی
برگشتی با بابات، تو اون لحظه به این فکرم چقدر

حواست بهش مادرانه ست تا دخترانه!، عجیب ترش
اینکه خیلی شبا من پشت اون پنجره وایمیستادم و تو

رو میدیدم که هیچ تصویری از صورتت نداشتم
متعجب پرسیدم: از اون فاصله معلوم نبودم؟





خندید: نه، تصورم از تو، موهات بود، موهای مشکی
مجعدت

-منم تو رو از حرفهای صحرا شناخته بودم، یه وقتایی
انقدر از تو می گفت که خیال میکردم یه حسی بهت
داره...

خندید و برایم سر تکان داد: نه انگار برامون برنامه
داشته!

نگاهش به دست سوخته و بدون انگشتم چرخید: اولین
بار تو کافه وقتی به دستت نگاه کردم از رو کنجکاوی
نبود.

می دانستم از کی حرف میزد، از اولین ملاقات رو در
رویمان، هنگامی که قباد برای آشنایی او را به کافه
آورده بود: گ ولی همیشه هرکسی نگاهش میرسید به
انگشتم ناخودگاه همون باعث میشد جبهه گیری کنم
-از چی؟

-نه از نگاه اولشون، از لحظه ی بعدش که ترحم
چاشنیش میشد

کمی جلوتر آمد، دستم را گرفت و شروع به نوازش
انگشتم کرد: اما من بعدش رسیدم به اینکه تو خیلی
دختر قوی ای هستی





چه تصور متضادی با فکر و علم در ارتباط با خودم داشت: ولی من برعکس توام، هر وقت به این انگشتم نگاه میکنم میفهمم چقدر ادم ضعیفی بودم که اولین فکر رو عملی کردم

نگاهش هنوز به چشمانم، با لحنی آرام گفت: ولی بعدش از پشش بر اومدی

-تا بر اومدن از نظر تو چی باشه!

دست آزادش را زیر چانه ام گذاشت و با همان لبخند روی لبش گفت: همین آدمی که جلو نشسته، من خیلی چیزا ازت نمیدونم، تا قبل از این کنجکاویم نکردم چون ممکنه یه چیزایی اذیتم کنه!

چه راحت از فکرهایی که باعث ناراحتیش میشد میگفت، در آن مورد او بر خلاف من عمل میکرد، می دانست چه چیزیی آزارش می داد و از گفتنش ابا نداشت، من اما آن شکلی نبودم، گاهی دلم نمی خواست همه چیز برایش روشن باشد، دلش با منطق و بی منطق گوشه ی قلبم پنهان بود بی آنکه بخواهم سر سوزنی بها خرجش کنم.

#پارت ۲۵۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی





تمام طول مسیر بازگشت، برای یک لحظه دستم را رها نکرد، فکرم همانجا کنار درخت ها و طلوع خورشید مانده و برای من مرد کنارم حقیقتی شبیه تلخ و شیرینی های گذشته ام شده بود، اما تفاوتش حس خوشبختی ای بود که برایم از لحظه قبل پر رنگ تر و حقیقی تر میشد.

-این خانمه کیه دم خونه ی بابا رضا؟
نگاه از جاده ی خاکی زیر پایش گرفت و به روبه رو چشم دوخت، با فاصله ای که ما از خانه داشتیم، چهره ی زن مشخص نبود، اما چادر گلدارش و سبد میان دستش نشان از همسایگی یا هم محله ای با بابا رضا می داد، همین که در باز شد و بابا رضا بیرون آمد، زن سبد میان دستش را به ست او گرفت، نزدیک تر شدیم و از همان فاصله لبخند صورت بابا رضا و برق چشمانش برای جفتمان دیگر کاملاً هویدا بود.
-همسایه ست حتما، البته شاید بیشتر از همسایه باشه که بابا همچین لبخند پت پهنی به لب داره!
با دست به بازویش زدم و گفتم: چیزی بهش نگیا، خجالت میکشه





-لازم نیست چیزی بگم که، بذار برسیم خودش همه اش رو لو میده

همین که به در خانه رسیدیم، بابا رضا تازه متوجه ما شد، دستپاچه نگاهی به جفتمان انداخت و کمی بعد شروع به معرفی همسایه اش کرد.

با دیدن خنده ی روی لب های هومن، فشار دستم را دور بازویش بیشتر کردم تا چیزی نگوید، متوجه شد و با آرامش شروع به احوال پرسی با زن همسایه کرد، اسمش گل بانو بود، همسایه ی ابتدای کوچه ی بابا رضا، زن خونگرم و مهربانی که می خواست از همان جلوی در میخواست ما را به خانه اش ببرد.

از آن طرف هم اصرارهای من و هومن برای دعوت کردن گل بانو به داخل خانه به سرانجام نرسید و با گفتن آنکه وقت بسیار است از همگیمن خداحافظی کرد و رفت.

اما با رفتن گل بانو، شوخی های هومن هم شروع شد، بی خجالت از بابا رضا از گل بانو می پرسید و پیرمرد ساده بدون آنکه فکر کند پشت حرفهایش چه قصد و غرضیست، جواب همه ی سوال هایش را داد. -نگفتی بابا رضا چند وقت گل بانو رو میشناسی؟





بابا رضا قاشقی از نیمرو را داخل نان میان دستش گذاشت و گفت: از همون وقتی که اومدم اینجا با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم: بچه هم داره؟ - آره بنده ی خدا، اما خب بچه هاش ساکن رشتن، خیلی نمیتونن سر بهش بزنین به جای من؛ هومن گفت: خوب پس جفتون هوای همدیگرو دارین

بابا رضا با همان آرامشش آره ی کوتاهی گفت اما نگاهش به صورت خندان هومن افتاد اخم کرد: استغفرالله زشته بابا جان هومن مصر پرسید: چی زشته بابا رضا؟ همانطور که مشغول ریختن آب درون لیوانش شد، گفت: فکر شما بابا جان - مگه من چه فکری میکنم؟ ضربه ای به پایش زدم و نگاه به بابا رضا دوختم: هومن منظورش اینه خوب که حواس جفتون به همدیگه هست

حرفهایم برای بابا رضا قانع کننده نبود که از سفره کنار کشید: من این پسر رو میشناسم بابا جان، همونقدر که جدیه یه وقتایی با نیش و کنایه حرفاش رو میزنه هومن معترض گفت: اخه من چی گفتم بابا رضا؟





- همین که گفתי، زشت بابا جان، قباحه داره
نگاه هومن جدی شد، انقدر جدی که هنگام صحبت اخم
هایش را می دیدم: قباحه تنهایی شما داره، حالا جدی و
شوخی این خانمی که ما دم در دیدیم آدم خوبیه، منم از
سر کنجکاوای پرسیدم چون شما به اندازه ی کافی
تنهایی از سر گذروندین

خودم را جلو کشیدم، دست روی شانه ی بابا رضا
گذاشتم و گفتم: البته منظورش منحصر ا گل بانو نیست
بابا رضا، میگه بد نیست شما از تنهایی در این
-اخه بابا جان من بیست و اندی سال تنها دارم زندگی
میکنم

به جای من، دوباره هومن جواب داد: خب بابا جان داری
اشتباه میکنی، الان جز خودت اینجا کی رو داری
عصای دستت باشه؟

سکوت بابا رضا به او فرصت بیشتر گفتن داد: البته که
به ما مربوط نیست دخالت تو زندگی شما ولی همین که
ببینیم شما تنها نیستین دلمون آروم میگیره!

هومن بلد بود چطور از یک اتفاق ساده فکر درگیری
بسازد، نگاه بابا رضا به زمین و سکوتش نشان می داد
موفق هم شده، در آن چند روزه ی حضورمان پیش بابا
رضا متوجه شده بودم تنهایی بابا، او را آزرده می



کند، گاهی می گفت اصلا حضورش تک و تنها در آن راه دور بدترین تصمیمش بوده، اصلا مزد زحمات آن همه سال خدمت بی دردرسش برای عمه بیشتر از آن خانه باغ بوده که انگار اصلا توجهی به آن نداشت.

#پارت ۲۵۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

آن یک هفته در چشم برهم زدن گذشت؛ با اینکه قلبا بیشتر دلم می خواست آنجا بمانیم اما تعهد جفتمان، مخصوصا او مانع از ماندن بیشتر میشد، اجباری برای بازگشتمان شد. در آن چند روز بیشتر با گل بانو رفت و آمد کردیم، هر دفعه حضورش در خانه ی بابا رضا، هومن را مطمئن میساخت که آن زن گزینه ی مناسبی برای اوست، از آن همه تکاپو برای زن گرفتن بابا رضا از سمت او خنده ام میگرفت، گاهی به شوخی در خلوتمان میگفتم دیدن آن رویش برایم عجیب ترین جنبه ی اوست، شبیه مردانی که کارهای زنانه انجام می دهند، شده بود. همیشه خیال میکردم درگیر مسائل دور و اطرافش نمیشود اما انگار آدم های مهم زندگیش از آن قاعده





مستثنی بودند، حاضر میشد اگر کارهایش راه به جایی می رساند، حتی فکر غلطش را عملی کند.

البته درباره ی بابا رضا اما کمی سخت تر گذشت، تنها نکته ی مثبتش درگیر شدن فکر بابا رضا بود و بس! خود هومن هم راضی بود، حس میکرد پس از رفتن آن دو بیشتر بهم نزدیک میشوند و دیر یا زود خبر خوشش را میشنویم.

کنار صندوق، به انتظار گرفتن چمدان ایستاده بودم، اما به جای چمدان سبد سوغاتی صحرا را به دستم داد و گفت: تا تو بری یه سر به صحرا بزنی و یه آبجوش بذاری، من چمدونا رو میذارم تو حیاط - اینا خیلی زیاده که، یه چیزایی رو بده من..

چمدان را پایین آورد و گفت: با من چونه نزن، میبرمشون تو

با اخم تصنعی گفتم: به من زور نگو پاکزاد

با خنده و تعجب به صورتم خیره شد و کمی بعد سبد را از دستم گرفت و چمدان را جلوی پایم گذاشت: باشه

هر جور خودت دوست داری

انتظار واکنشش را نداشتم، با خنده لب به دندان گرفتم و دست از پا درازتر چمدان به دست به سمت خانه راه





افتادم، پا درون حیاط نگذاشته صدایم زد: تجدد زود باش
اینا مونده

برگشتم، اما به جای برداشت ساک، سبد کنارش را به
دست گرفتم و گفتم: اشتباه کردم، من میرم سوغاتیای
صحرا رو بدم

منتظر واکنشش نماندم، هوس غافلگیر کردن صحرا
باعث شد، دست به سمت آن سوی در ببرم و بی سر و
صدا بازش کنم، توجهی به صدای هومن از پشت سرم
که با شوخی میخواست شماتتم کند، نکردم و خودم را
به پله ها رساندم، در راهرو را باز کردم و وارد خانه
شدم.

سکوت خانه آن شکلی از صحرا بر نمی آمد، پا درون
پذیرایی گذاشتم اما ندیدمش!

در باز اتاقش و سوسه ام کرد، جلوتر بروم، درون اتاق
خوابش نبود، سر برگرداندم تا صدایش بزنم اما تیشرت
مردانه ای روی تخت توجهم را جلب کرد، سبد را روی
زمین گذاشتم و دستم ناخودآگاه برای کنجکاوی پیش
روی کردند، فکر کردم نه رنگ تیشرت نه مدلش اصلا
به چشمانم آشنا نبودند، پیش تر صحرا اگر از لباسی
خوشش می آمد، بی توجه به زنانه و مردانه بودنش





می خریدش، اما بیشتر از مدل لباس سایزش برایم شک برانگیز شد.

-سلام!

همین که صدایش آمد، تیشرت را بر روی تخت انداختم و به سمتش برگشتم: سلام...

لبخند زد و فاصله را کم کرد: چه بی سر و صدا اومدی در آغوشم کشید و گفت: دلم برات تنگ شده بود دست روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم: منم با دیدن سبد روی زمین، خم شد و برش داشت: اینا واسه منه؟

از آنجایی که ایستاده بودم چشمانم فقط به تیشرت روی تخت در گردش بود، برای لحظه ای چیزی شبیه ترس از فکر نسنجیده ام گلویم را گرفت.

-آره عزیزم

چشم از تیشرت برداشتم، حالا کنجاویم فقط به همانجا قد نمی داد، چشمم در جای جای اتاقش گشت، شاید او هم متوجه سکوتم شد که سر بالا گرفت و نگاهم کرد: خوبی؟

چشمم از مقصدهای دیگر به سمت خودش بازگشت: آره من خوبم، تو خوبی؟

کلوچه به دست صاف ایستاد و گفت: آره عالیم...





لبخند زدم، دست به سمت موهای خیشش بردم و
گفتم: حموم بودی؟

-او هم، سر و صدات رو که شنیدم تند او مدم بیرون
همین که دستم پایین آمد، نگاهم به کبودی کنار گردنش
افتاد، دستم برای لحظه ای دوباره بالا رفت و موهایش
را کنار زدم، همه ی حواسم کبودیش شد، چشمانم در
رفت آمد جای کبود و تیشرت سبز رنگش در حرکت
ماند و کلافگی بر من چیره شد!

#پارت ۲۵۴

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-افرا؟

سر انگشتانم بی توجه به صدای متعجب او، بر روی
پوست گردنش نشست و به جای لبخند چند ثانیه
قبل، مات و متحیر نگاهش کردم.

-صحرا تو چه غلطی کردی؟

او اما متوجه صدای نگران و متعجبم نشد، دستش بالا
آمد و دستم را عقب زد: خوبی؟





نمی دانستم چرا، اما دیدن همان چیزهای کوچک نشانه های بزرگی برایم شدند، کنترل صدایم برای لحظه ای از من خارج شد و بلند گفتم: کی آوردی تو این خونه؟
مات و متحیر از من عصبی روبه رویش نفس عمیقی کشید و حرف نزد، شاید حس سنگینی نگاهم به گردنش باعث شد، نگاه از من گرفت و خیره به زمین ماند.

-با توام، صحرا کی اومده بود اینجا؟
فشار دستم روی شانه اش، چشمان بسته اش، همه و همه برایم یادآوری تلخی شدند. خوب نبودم و برای لحظه ای صحرا ایستاده روبه رویم را نمی دیدم، شاید آدمی که شانه اش میان دستانم اسیر شده بود، به چشمانم افرای شش سال قبل آمده بود.
-هیچکس به خدا!

با اینکه تمام دردهای وجودم با دیدن همان دو نشانه سر باز کرده بودند، اما شنیدن یک جمله اش فشار دستهایم را کمتر کرد، صدای خوشحال هومن در پذیرایی وزنه سنگین دستانم شد، سر برگردانم و بی هیچ حرف اضافه ی دیگری اتاق را ترک کردم.
-پس کو صحرا؟





بی توجه به حرفش از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم، کتری را از روی گاز برداشتم و همزمان با باز کردن شیر، دوباره ذهنم به سمت صحرا کشیده شد.
-سلام

-سلام مادمازل صحرا، چطوری؟
کتری را روی شعله گذاشتم و کنار گاز ایستادم، صدای مکالمه ی دونفرشان کنار گوشم غلبه بر فکر مشوشم نشد، چشمم هنوز بر روی کبودی گردن صحرا مانده بود، انقدر که نفهمیدم کی کتری به جوش آمد.
-افرا جان؟

با صدای هومن هول شده در جایم چرخیدم: بله؟
-من چایی نمیخورم عزیزم
بی پرسش دستم بر روی شیر گاز نشست و بستمش، از آشپزخانه بیرون آمدم نگاه به هومن ایستاده کنار کانتیر دوختم و گفتم: پس بریم!
خندید: گفتم من چایی نمیخورم، شاید دلم نسکافه خواست

-بریم بالا، برات درست میکنم
صحرا میان پذیرایی ایستاده بود، نگاهش اما برخلاف من که مصرانه خیره به او مانده، به زمین دوخته شده و ساکت بود.





صدای هومن پیش از ترک خانه به گوشم رسید که از صحرا می خواست برای شام تنها نماند و به بالا بیاید. دیگر نماندم تا بشنوم صحرا چه می گوید، بیشتر علت نماندن بیشترم کنارش، پی نبردن هومن به ماجرا بود. نمیخواستم تصورش از صحرا برای فکر و خیال من برهم بخورد، نمی توانستم برای خودم که اطمینان نداشتم دلمشغویی دیگری بسازم.

پس از درآوردن مانتو و شال، حوله را بیرون کشیدم و یک راست به سمت حمام رفتم، دوش را باز کردم و همانجا روی زمین نشستم، برای یک لحظه فکر کردم اگر حدسم در ارتباط با صحرا درست باشد، چه میتوانستم به خاله بگویم؟ من همه ی اطمینانش در آن شهر بودم، با اصرارهایم قبول کرده بود تا نوه اش برای ادامه ی تحصیل به آن شهر بیاید!

صحرای یک دنده و لجباز اگر همه ی عالم و آدم جمع میشدند و به او می گفتند کارش اشتباهست، تنها با دلیل آنکه خودش حس میکرد خطایی نکرده، بی فکر به عواقب آن، انجامش می داد.

بیشتر از هر زمان دیگری ذهنم به گذشته رسید، به روزهایی که می دانستم کارم از بیخ و بن غلط بود و انجاش می دادم.





نفس خسته ام را بیرون فرستادم و چشم بستم و به
خودم دلداری دادم که همه ی فکرهایم در ارتباط با او
واهست، مگر میشد آدم بی فکر دست به عمل
بزند؟ قطعاً که صحرا مرد غریبه ای را در نبودمان به
خانه نیاورده و با او وقت نگذرانده بود!

#پارت ۲۵۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

-خوبی؟

نگاهش کردم و کوتاه برایش سر تکان دادم: آره

-پس چرا انقدر تو فکری؟

-نه نیستم!

با سر اشاره به بشقابم کرد و گفت: هیچی نمیخوری

چرا؟

به ناچار نگاه به چشمانم منتظرش انداختم و لبخند

زدم: میخورم

چنگال را درون پاستا فرو کردم و به سمت دهانم

بردم، بی آنکه مزه اش را تمام کمال بفهمم، مشغول

خوردن شدم، او هم در سکوت و آرامش لیوان آبش را

تا انتها سر کشید.





-صحرا برای شام بالا نمیاد؟

لیوان را بر روی میز گذاشت و جواب داد: نه، اصرار هم کردم گفت فردا باید چیزی تحویل بده نمیتونه بیاد! هنوز نیمی از غذایم درون بشقاب بود که بلند شدم.

-چرا بلند شدی پس؟

کنار سینک ایستادم و یکی از بشقاب های خشک شده را برداشتم: میخوام برای صحرا شام ببرم -خب شامت رو بخور بعد...

کف گیر چوبی به دست؛ مشغول کشیدن پاستا درون بشقاب شدم: نه اگر سرد شه دیگه قابل خوردن نیست...

نگاهم کرد و گفت: باشه، تو بشین من میبرم

از داخل سبد لیمویی برداشتم و با چاقو دو تکه اش کردم: من سیر شدم، زودم میام بالا

همانطور بشقاب به دست، کنار در ایستادم و شالم را چنگ زدم، متوجه رفتارم نمیشدم اما تنها چیزی که

نمیخواستم انجامش دهم، تنها ماندن صحرا بود، از پله ها پایین رفتم، بر خلاف صبح دست بر روی زنگ

گذاشتم و منتظر ماندنم تا در را باز کند، پس از چند

ثانیه بی پرسش از آنکه چه کسی است، در با صدای

خفیفی گشوده شد، نسبت به ظهر کمتر عصبی بودم اما

نزدیک تر شدنم به ورودی طپش قلبم را بیشتر



میکرد، وارد خانه شدم، مثل ظهر سر چرخاندم تا شاید این دفعه داخل پذیرایی ببینمش، اما نبود!
ظرف غذا را روی میز گذاشتم، نمی دانستم برای حرف زدن یا تنها برای رهایی از حس دلسوزی و ترحم، دوباره به خانه برگشتم، اما انگار صحرا دلخور بود، چرا که ماندن در اتاقش را امن ترین جا برای حضورش می دانست، شاید باید تردید را کنار می گذاشتم و به اتاقش می رفتم!
از کنار اتاقش رد شدم اما توانی برای برگرداندن سر و دیدنش درونم نیافتم، قدمی به جلو نگذاشته صدایم زد: افرا؟

همان صدا مانع از حرکت بعدیم شد، سر به سمتش برگرداندم و از همان چارچوب در نگاهش کردم.
منتظر به او نشسته روی تخت چشم دوختم تا شاید حرف بزند، اما انگار نگاه تنهانش چیز زیادی برای گفتن به من نداشت، اگر چه نگاه خیره ام به او پس از چند ثانیه تسلیمش کرد، بلند شد به سمتم آمد و روبه رویم ایستاد: متاسفم

خیره به چشمان و صورت بغض کرده اش بی قصد از گفتن هر پرسشی، ساکت ماندم.
-تو نبود تو من تنها نبودم





نفهیدم، خودم بودم یا کسی دیگر در من در آن لحظه
جان داشت که دست هایم بی هیچ قدرتی از من بالا
آمدند و بر روی صورتش نشستند.

صدای ضربه ی دست خودم، بیشتر از چیزی که
انتظارش میکشیدم، جانم را لرزاند. خسته از ناتوانی
خودم لب گزیدم و پشت همان پرده ی اشک هایم به
صورت بغض کرده اش نگاه کردم!
برخلاف انتظارم او بود که باز قدم جلو گذاشت و
خودش را در آغوشم پرت کرد، صدای هق هقش برای
لرزاندن قلبم بس بود، اشک از چشمانم جاری شد و اما
باز سکوت کردم.

زمزمه اش کنار گوش هایم دردی از من دوا
نکرد: متاسفم افرا

دقیقا همان چیزی که انتظارش را نمیکشیدم، همانند
سیلی محکمی بر صورتم نواخته شده بود، با این تفاوت
آدم روبه رویم در ذهن من هزار برابر قوی تر و عاقل
تر از خودی بود که از گذشته ام میشناختم.

درد انگار عار نبود، عریان نبود، درد به معنای خود
درد بود که بر سینه ام می نشست بی آنکه بتواند
کنترلش کنم، نفسم تنگ میشد، زبانم گس میشد و دیگر





هیچ نمی فهمیدم، من در آن لحظه به معنای واقعی خود درد بودم، حتی اگر کامل از ماجرای افرا خبر نداشتم.

#پارت ۲۵۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

دستم دور لیوان آبی که صحرا برایم ریخته بود حلقه و همه ی تلاشم گوش سپردن به حرفهایش شد.
-از سال اول دانشگاه میشناختمش، با یه گروه از بچه ها واسه دیدن گالریش رفته بودیم، اولش قصد رفتن نداشتم اما انقدر دوستانم ازش گفتن تا قبول کردم همراهشون شم، به خدا همه چیز از سر کنجکاوی بود، ولی سعید خوب حرف میزد، انقدر که تو همون دیدار اول چشمام دنبال این بودن تا ازش بشنون، اون از کاراش و اشتیاق و علاقه اش می گفت من اما تو جهم لحن حرف زدنش، تکون دادن دستهایش موقع ادا کردن کلمات و خیره شدن چشماش به یه نقطه دیگه وسط گفته هاش، شد.

دست زیر چانه گذاشت، خیره به چشمانم ادامه داد: همه ی این یه سال فقط تو رفت و آمد گذشت ولی خب من بهش حس پیدا کرده بودم، دوستش داشتم، به بهونه ی





نقاشی رفت و آمدم به گالریش بیشتر شد، تا اینکه فهمید من بی دلیل نمیرم و پیام، یه روز وقتی تنها رفته بودم گالریش نشوندم روبه روش و شروع کرد به حرف زدن، اولش متوجه حرفاش نشدم اما بعد خوب فهمیدم چی میگه!، از تفاوتامون گفت، از اختلاف سنی که باهم داشتیم، از دغدغه اش برای دنیاش، اما آخرش من...

پر حرص نفسش را بیرون داد و چشم بست: بهش گفتم بالا بره، پایین بیاد من دوستش دارم، با دلیل، بدون دلیل، برامم مهم نیست دیگران چی بگن، اما اون یک دنده تر از من، انداختم از گالریش بیرون، قلبم انگار دچار بیچارگی شده بود، دست برنداشتم از رفتن و اومدنام، از اینکه بهش نشون بدم دوست داشتنش از سر بچگی نیست، تا همین چند روز پیش، بعد رفتن شما...

دستهایم پس از همان چند جمله حرفش مشت شدند، با اینکه فکرم دقیق می دانست انتهایش به کجا خواهد رسید اما نشسته بودم و کلمه به کلمه اش را می شنیدم.

-وقتی اومد اینجا و فهمید اتهام بلند شد بره اما خود احمق مانعش شدم، نفهمیدم چی شد، دیوونگی بود یا





خواستن زیاد که سفت و سخت گرفتمش تا نره، حربه
 امم گریه شد، بیچاره سعید تو یه مخمصه ی مسخره
 گیر افتاده بود، اولش با تهدید بعدش با التماس؛ حریفم
 نشد که نشد! خیال کردم بکشونمش اینجا و بهش
 نشون بدم چقدر دوستش دارم همه چیز تمومه! اما
 انگار نبود... اون نمی خواست هیچ اتفاقی بین ما
 بیوفته اما من می خواستم، مرز جنون رو همون شب
 تو خودم حس کردم، وقتی اون پا پس کشید من با گریه
 و التماس خودم رو بهش تحمیل کردم!، اونم بعدش
 تسلیم شد...

چشم بستم تا نشنوم، اما صحرا حالا که زبانش برای
 گفتن باز شده بود، بی هیچ قصد و غرضی داشت
 حرفهایش را پیش کشم میکرد، زبان تلخم هنگام شنیدن
 حرفهایش سنگ سنگ شدند.

-چند ساعت بعد تازه فهمید چه شده، مثل احمقا داد
 زد، کتکم زد اما اروم نشد، گفت جفتمون رو بدبخت
 کردم، حالا باید پای چیزی وایسته که اصلا بهش فکر
 نمیکرده!

اشک گونه اش را با پشت دست پاک کرد و ادامه
 داد: خودمم می دونستم حماقت کردم ولی من دوستش





داشتم، دوست داشتن این چیزا رو نمیشناسه
 میشناسه؟ تو خودت حرف من باور نداری؟
 چشم در چشمانش دوختم و کلافه گفتم: تو هنوز
 نمیدونی چه بلایی سر زندگی جفتتون آوردی صحرا؟
 شنیدن جمله ام انگار برایش چیزی بزرگتر از شکست
 یک بغض می خواست، سرش را روی میز گذاشت و
 حق حق کرد، از من آرام کردنش بر نمی آمد، چیزی مثل
 عذاب وجدان بیخ گلویم چسبید و نفسم را تنگ
 کرد، دست به صندلی از جا بلند شدم، ماندن آنجا و
 دلسوزاندن برای اوئی که خود خواسته پی همه چیز را
 به تن مالیده، کار من نبود، حداقل در آن زمان نمیشد
 مستقیم در چشمانش خیره شد و گفت اشکال
 ندارد، داشت! او از سر بی منطقی، قلبش را حکم دوست
 داشتنش گذاشته و همان قلب بدترین راه را برگزیده
 بود.

وارد خانه شدم، تاریکی پذیرایی تازه یادآور مدت زمان
 طولانی ماندنم پیش صحرا گشت، حالم بد بود، چیزی
 شبیه همان روزهای تلخ گذشته گریبانم را گرفته و
 قصد رهایی نداشت، وارد اتاق خواب شدم و بی آنکه
 فکر به او غرق در خواندن کتاب کنم خودم را روی
 تخت پرت کردم، نزدیک شدم و صدایش زدم: هومن





حس کردم همه ی تصورات گذشته از عذاب وجدانم
تنها نیمی از حس آن لحظه ام بود، تازه انگار واقعیت
آن لحظه را تازه، حس میکردم
صدای نگرانش کنار گوشم برای خوددار شدنم افاقه
نکرد، دستش برای روشن کردن چراغ بالا رفت که با
صدای خفه ای گفتم: روشنش نکن
کمی خودم را جلوتر کشیدم و دستانم محکم تر دورش
حلقه شدند، بی فکر به نگران شدنش؛ گریه
کردم، بلند، انگار بغض چند ساله ام بود که با یک تلنگر
راحت تر رها شد.

#پارت ۲۵۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

حرکت دستانش دور کمرم برای تسکین دردم نشانم می
داد در تحمل آن هجم سنگین خفقان تنها نیستم، خودش
انگار با سکوتش؛ قصد گفتن همان حرف را داشت و
من با همه ی جانم حسش میکردم.
-نمیخواهی بگی چی شده؟

تازه پس از نیم ساعت ماندن به آن شکل نشانم می داد
چقدر نگرانم شده، اما گفتن یک واژه از چیزهایی که





شنیده بودم و فکرهایم از عهده ی من بر نمی
آمد. دستش بالا آمد و موهای خیس را کنار زد: افرای این
شکلی من بیشتر نگران میشم
چشم بستم و گفتم: خوبم...

دیگر حرف نزد و من در جایم چرخیدم، سر روی بالشت
گذاشتم و خیره به پنجره ی نیمه باز ماندم، صحرا شاید
آینه ی آن روزهایم بود، برای دوباره نشان دادن همان
حال ها، با یک تفاوت فاحش از اینکه من؛ چند سال قبل
بی فکر پایشان را درون مخصمه ی دیوانگیم کشاندم.
تازه بهتر حس میکردم؛ یک فکر احمقانه و یک عمل
احمقانه تر می تواند تا سال های سال برایش حرف یا
اتفاقی مشابه بیابم و همان تلنگر سخت احساسم
شود، من نگران صحرا، همه ی سلول های وجودم
چیزی شبیه تکرار آن اتفاق را نمی خواست، چه کار
باید میکردم؟ اصلاً چه کار می توانستم برایش انجام
دهم، منی که هنگام مواجهه با اتفاقی آن شکلی حماقتی
هزار برابر کرده بودم.

لیوان آب را به سمتم گرفت و لبخند زد: شبیه آدم برفیه
سیاه سوخته شدی

میلی به خوردن نداشتم اما ایستادن او بالا سرم چاره
ای دیگری نمی گذاشت، لب به لیوان رساندم و جرعه





ای نوشیدم، با دست لیوان را عقب فرستادم و آرام گفتم
کافیست!

اصرار نکرد، لیوان را کنار میز تخت گذاشت و خودش
هم با فاصله کنارم نشست، از اینکه چیزی
نمیپرسید، حس قوت قلب گرفتم. سر به عقب تکیه دادم
و بی اختیار گفتم: حالا بهتر میفهمم چرا مامانم اولین
ریکشنش موقع فهمیدن رابطه ی بدون ازدواج و
بارداریم چی بود!

سرش به سمت برگشت و نگاهش رنگ دیگری
گرفت، نمی دانستم نبش قبر بی موقع گذشته چه نتیجه
ای خواهد داشت اما زبان که برای گفتن باز شده
بود، دیگر نباید به چیز دیگری فکر میکردم.

-بیشتر امید رو میفهمم، من گندی زدم که تا عمر عمر
دارم هیچ کاری نمیتونم واسش انجام بدم

دستش به سمت آمد و با لحنی آرام پرسید: چی شده؟
نفس عمیقی کشیدم، لب گزیدم و اجازه دادم اشک های
پشت پلکم راهشان را پیدا کنند.

-به نظرت اگه فقط یک درصد به خانوادم فکر میکردم
و قدم برای اون کار بر نمی داشتم الان زندگی چطوری
بود؟





کمی به سمتم خم شد، خیره به چشمانم لبخند تلخی زد و گفت: واسه چی هر بار سوهان فکرت میشی؟ چرا خودت رو میسپاری به این فکرا و از آزار خودت در حق خودت کم نمیکنی؟

راست می گفت، من شماتت هر لحظه ی خود و گذشته ام را یاد گرفته بودم، فکر نمی کردم چقدر اشتباه باشد فقط دست به گریبان گذشته می شدم و دیگر رهایی از آن انگار از عهده ام خارج میشد.

-نمیگم بهش فکر نکن، اما خودت رو هم انقدر عذاب نده، تو یه تصمیم گرفتی، به درست غلطش کار ندارم، هیچ فکر کردی همون تصمیم غلط تو رو ساخت؟ بهت کمک کرد تا بهتر خودت رو بشناسی؟ صدایم ناخواسته بالا رفت: به چی قیمتی آخه، به قیمت از دست دادن هم خون هام؟

-به اونا فکر کردن عذابت میده افرا، هر دفعه هم بیشتر، نمیگم بهشون فکر نکن، منم خودم فکر میکنم به گذشته ام، به پدرم، مادرم... به کاری که...

مکث کرد، انگار گفتن جمله ی بعدیش آزاردهنده ترین حس دنیا باشد دست در موهایش فرو کرد و خیره به زمین شد: منم گاهی فکر میکنم اینی که اینجا نشسته شاید نتیجه ی تصمیمات اشتباه دیگران و خودش





باشه؛ اما با زندگی چیکار میشه کرد؟ جز چفت آدم هایی
 شدن که دوستت دارن و لذت بردن از تلخیا و آرامش
 هایی که شاید کمتر نصیب روزات میشه!
 -کاش میتونستم، کاش نه همیشه اما گاهی عذاب
 وجدانش راحت می داشت
 موهایم را کنار زد و با لبخند گفت: یه چیزی نگو که
 حس کنم خوشت میاد از دست و پا زدن تو فکرهایی که
 آزارت میدن
 -نه ولی دست من نیست!
 -دست خودت، دست فکرت...
 ضربه ای به پیشانیم زد و ادامه داد: اینجا رو که درست
 کنی ما بقیش خیلی بهتر همراهیت میکنن
 با اینکه همه ی جملاتش به چشمان و فکرم عین
 حقیقت بودند اما دلم، فکرم، جانم باز در تلاطم عجیبش
 گرفتار مانده و من قدرت روی هیچکدامشان
 نداشتم، نمی دانستم از صحرا گفتن کار درستیت یا
 نه، به این فکر کردم شاید هومن بهتر، بتواند کمکش
 کند، از عهده ی من بر نمی آمد، حتی اگر خودم می
 خواستم، جایی عذاب وجدانش میشدم، نه از عمد برای
 آزردن کردنش، خودم را میشناختم، من آدم همپای صحرا
 شدن و کمک کردنش نبودم.





#پارت ۲۵۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاه به چشمانش کردم تا بفهمم پس از شنیدن حرف
هایم در ارتباط با صحرا چگونه خواهد شد، اما آن
لحظه تعبیر چشمانش شاید بی فایده ترین تلاشِ سختم
بود.

-من باهاش حرف میزنم اما نه مستقیم....قبل از
سفرمون بهم یه عکس نشون داد و آدمی که دوستش
داشت رو نشونم داد.

-من فقط نگران بعدشم، اگه اون مرد آزارش بده...
دستم را به نرمی فشرد و گفت: افرا جان، قرار نیست
چیزی شبیه اتفاقی که برای تو افتاده برای صحرا هم
رخ بده

سرش نزدیک آمد و گرم پیشانیم را بوسید: مخصوصا
اینکه یکی مثل تو رو داره
-باهاش حرف زدی بهم میگی؟

با آرامش برآیم سر تکان داد و جوابش لبخند روی لب
هایم شد، نمی خواستم به واکنش صحرا و یک دنده
بودنش فکر کنم، حتی اگر او یک پا می ایستاد و می





گفت زندگی خودش است، حداقل شاید فکر می‌کندم دیگر نگران این که می‌توانستم برایش کاری کنیم نباشم، او می‌ماند و تصمیمش برای زندگی، غلط و درست! چشمانم دیگر غصه‌ی یک ساعت قبل را نداشت، لبخند زدم و سرم برای بوسیدن او نشسته روبه‌رویم جلو رفتم، هزار بار دیگر تکرار می‌کردم که او ثمره‌ی چه کار خوبم شده باز هم جواب قانه‌کننده‌ای برایش نداشت، گونه‌اش را سفت و سخت بوسیدم: من عجیب دوستت دارم هومن

خندید، از همان لبخندهایی که جانم را به بازی می‌گرفت: حسش شبیه این بوسه‌خر کنیا بود اخم کردم، اما برای تلافی کارش صورت عقب نکشیدم، دستانم دور صورتش حلقه‌شد و لب زدم: من جز این الان هیچ سلاحی برای حرفام ندارم و جای جای صورتش را بوسیدم، صدای خنده و اعتراضش در اتاق پیچید و قلبم باز قرص‌مردی شد که به قول عمو رضا بودنش نعمت بود. برای روزهای نبودنش چه میشد گفت؟ نفس عمیقی کشیدم و شانه بالا انداختم، به آن روزها، باید همان روزها فکر می‌کردم، نه هر لحظه از آن موقع، آن وقت فقط برای لمس کامل خوشبختی بود و بس!





سینی را عقب کشیدم و به دختر پشت میز لبخند
زدم: هرچی لازم داشتین صدام بزنین
دختر جواب لبخندم را با لبخند داد و دست دور لیوان
لاته اش حلقه کرد: حتما

کافه به خاطر سردی هوا، نسبت به روزهای دیگر
خلوت تر و آن سفارش آخرین سفارش شبم به نظر می
رسید، همین که سر برگرداندم؛ متوجه آمدن هومن به
داخل کافه شدم، به استقبالش چند قدم جلو رفتم و
گفتم: سلام

دست جلو آورد و با من دست داد: سلام خانم...
سر چرخاند و به حیاط خلوت چشم دوخت: چه خلوت
- هوا سرد شده دیگه، مشتریای اینجا هم کم میشن!
نگاهم کرد: چندتا هیتر و از این پلاستیک بزرگ فکر
کنم برای اینجا بد نباشه!
- این شکلی خفه میشه، همون بخاری کافیه
- لازم نیست همه ی حیاط رو بپوشنین که، یه تیکه اش
هم بسه

دست دور بازویش انداختم و گفتم: با سهراب حرف
میزنم ببینم نظر اون چیه





وارد آشپزخانه شدیم، کنار قهوه ساز ایستادم و گفتم: چی شد؟

-چه عجله داری تو، اول قهوه!

پلک زدم، دستم برای برداشتن قهوه جلو رفت که صدای اعتراضش به گوشم رسید: یه قهوه ی درست حسابی!

اخم کردم و گفتم: یعنی میخوای بگی من قهوه های مزخرفی به مشتری های کافه میدم؟! -خیر، میخوام بگم باید قهوه ی من باهمشون فرق کنه!

سری با تاسف تکان دادم و به سمت کابینت های روبه رویم بازگشتم، از داخل یکیشان، قهوه جوش قدیمیم را بیرون آوردم و شروع به دم کردن قهوه کردم، هومن هم بیکار ننشست، آستین بالا زد و مشغول شستن ظرف های مانده ی مشتریان شد، کار همیشگیش از ابتدای آشنایمان بود، خستگی را از چشمانش می دیدم اما او اهل غر زدن نبود.

فناجان قهوه اش را روی میز گذاشتم: بیا حالا ببینم بهونه ات چیه؟





پیش از آنکه برای نشستن به جایش باز گردد، فنجان دیگری برداشت و از قهوه پرش کرد، همانطور ایستاده فنجان به دستم داد و گفت: این سهم شما!
-برام تعریف کن چی شد!

#پارت ۲۵۹

#قلب_شمدانی_کاغذی

-نیاز به نگرانی نیست افرا!
متعجب از نفهمیدن جمله اش خودم را به سمت جلو کشیدم و با چشمانم به او انتظارم را فهماندم.
-اون آدمی که من دیدم هم به صحرا علاقه داره، فقط از اتفاقاتی که بینشون افتاده میترسه!
انگار خصلت دست هایش بود که هنگام صحبت کردن، پیش روی کنند تا چیزی شبیه تسکین شوند: من بیشتر از اونا، نگران توام، تو انقدر راحت با یه اتفاق ساده...

معارض میان حرفش پریدم و گفتم: هومن این اتفاق ساده ای نیست

دستش به نشانه ی تسلیم کمی بالا آمد: می دونم عزیزم، اما با آدمی که من دیدم حل شدنیه!





-کاش خودم می دیدمش...

نفس خسته اش فضای ساکت میانمان را پر کرد: من از همین ری اکشن هات میترسم

-هومن من نگرانم

-از اینکه بلایی مثل چند سال پیش تو سر صحرا بیاد؟ باور کن نمیاد، حتی اگه سعید زیر همه ی حرفه اش بزنه، تو فقط بایه پیش فرض از گذشته میخوای همه چیز رو شبیه هم ببینی، اما این شکلی نیست، نمیخوام بگم اتفاق بزرگی بینشون رخ نداده، داده! ولی به این فکر کن اونا آدمای عاقلین و از پس همه چیز برمیان - همه ی آدم ها شبیه تو فکر نمیکنن، خاله ی صحرا بفهمه من چی می تونم بهش بگم؟

-اشکال تو همینه، ترس و نگرانی از قضاوت های مردم رو قاطی ذهنت کردی، به جای اینکه بخوای جور دیگه ای بهش فکر کنی، فقط گذشته ات رو کردی سر لوحه ی چیزی که نباید خیلی متکی بهش باشی سر پایین انداختم به دستهایش خیره شدم.

-دخالت من و تو هیچ فایده ای تو زندگی صحرا نداره، نمیگم مراقبش نباش، باش، ولی بهش حس عذاب وجدان نده. تو این کارو کنی از آدمای غریبه باید انتظار بدتر رو بکشه





-همین من فقط نگران آدمای دور و برشم
-افرا جان به خدا هیچ اتفاقی شبیه چیزی که تو تجربه کردی، تکرار نمیشه!، آدما با هم متفاوتن، برای موقعیت های یکسان واکنش شبیه به هم نشون نمیدن، بعدم قرار نیست زندگی صحرا تو بوق کرنای فهمیدن ادما بره، میدونم به سرانجام نرسیدن این رابطه تجربه ی بدیه ولی الان همه چیز نسبت به چند سال قبل تغییر کرده، واکنش آدما متفاوت تر شده

سربالا گرفتم و خیره به چشمانش گفتم: تو خودت وقتی برای اولین بار متوجه شدی من با یه مرد متاهل رابطه داشتم، گذاشتی رفتی

اخم کرد و باز نفس عمیقی کشید: متاسفانه من تو اون دقیقه تو رو قضاوت کردم، میدونم اما بعدش...
میان حرفش پریدم: پس ببین هومن من نمیتونیم به این فکر کنیم آدما قضاوت نمیکنن!

-افرا جان بذار قضاوت کنن، وقتی یه گوش در باشه و یه گوش دروازه حرف اونا هم بی فایده میشه!
-چه خوش خیالی تو، مگه میشه بین آدمایی زندگی کرد که قضاوتت بکنن و تو نتونی ازشون چشم پوشونی؟ ماها جزئی از همیناییم، حتی با وجود تفاوت ها باز گاهیم پیش میاد به گفتن آدما چشم





بدوزیم، ناراحت بشیم و خودمون رو شماتت کنیم، ممکنه تو الان بگی ما برای حرف آدما، قضاوت هاشون زندگی نمیکنیم ولی همیشه هم کر نیستیم، هستیم؟

- هستیم، قبول اما همیشه تمرین کرد واسش؟
دستم را به عقب کشیدم و بی طاقت گفتم: حرف من الان صحراست، من نمیتونم ببینم داره اشتباه میکنه - حرف الان من، جز صحرا توام هست، من میفهمم با هر اتفاقی چقدر کنکاش گذشته رو میکنی!، برای صدمین بار اون بخش دردناک گذشتت رو بذار گوشه ی همین حیاط و چالش کن دستش باز جلوتر آمد و دست هایم را میانشان گرفت: باشه؟!

بی ربط به حرفش با پافشاری دوباره گفتم: هومن، من الان فقط نگران صحرام!

جمله ام نتیجه ای جز خنده ی عصبی و تکان دادن سرش؛ نداشت، شاید او متوجه سنگر گرفتن های پشت حرفهایم و نتیجه نداشتن گفته های خودش شد که دیگر سکوت کرد و نخواست بیشتر از آن به موضوع بپردازد.





#پارت ۲۶۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

به خانه که رسیدیم، با همه ی خودداری اما نگاهم به سمت حیاط برگشت، حریف فکرهای سرد درون سرم نمیتوانستم بشوم، هومن هم متوجه دو دلیم شد که دستش دور مچم حلقه شد و مرا با خود کشید: بمونه برای یه وقت دیگه عزیزم الان زمان مناسبی نیست! تنهاری اکشنم در قبال حرفش سکوت شد، همراهش به داخل رفتم اما تمایل شدیدی به حرف زدن با صحرا داشتم، می خواستم مستقیم در چشمانش نگاه کنم و بپرسم با زندگیش چه کرده؟ اما حضور هومن و ممانعتش، اجازه نمی داد تا بتوانم فکرهایم را عملی کنم.

روزهای پس از آن هم به همین شکل گذشت، صبح هایی که هومن به بیمارستان می رفت و می دانستم صحرا تنهاست چیزی شبیه وزنه ی سنگینی نمی گذاشت تا به پایین بروم و کاری کنم، هومن انگار متوجه کشمکش درونیم میشد و هربار با اطمینان می خواست به هیچ چیز فکر نکنم تا زمان مناسبش!





خودش شب ها به صحرا سر میزد اما هیچ زمانی از من نخواست تا همراهیش کنم، هم من و هم صحرا انگار درون قهری ناخواسته مانده بودیم که آن مدت در بی خبری برای جفتمان گذشت.

کیسه های خرید را روی زمین گذاشتم، دست به سمت کیف برای بیرون کشیدن دسته کلیدم، بردم که سلام آرامی از پشت سر شنیدم، تازه با شنیدن صدایش یادم آمد ده روزی میشد که نه صدایش را شنیده و نه دیده بودمش، سرم ناخودآگاه به عقب برگشت و آرام تر از خودش جواب دادم: سلام

صورت غمگینش، چشمان خسته اش، غمی عظیم بر جانم نشاند و پس سکوتش، کلید را میان قفل چرخاندم و با دست اشاره کردم داخل شود: بیا تو! نفهمیدم لحن حرفم یا شاید خواسته ی خودش هم بود که خم شد و کیسه ی خریدهایم را برداشت و به داخل رفت.

وارد خانه شدیم و پس از گذاشتن کیسه های خرید بر روی میز، بر روی مبل نشست، شبیه یک میزبان، به سمت یخچال رفتم و ظرف میوه را بیرون کشیدم، از همانجایی که ایستاده بود نگاهش کردم و حس کردم واقعا غمگین است، اینکه نمی فهمیدم حس غمش





مربوط به ماجرا خودش و آن مردک بود یا ناراحتی هفته ی قبلمان، عصبیم میکرد.
ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم: چایی میخوری؟
چشم به من دوخت و با لحن متعجبی گفت: هان؟
-چایی میخوری؟

سرش با تحکم به طرفین تکان خورد: نه...نه
همان درگیریش، نگرانیم را هزار برابر کرد و
گفتم: خوبی صحرا؟

سرش دوباره به پایین متمایل شد: خوبم
بررروی مبل روبه رویش نشستم و نگاهش کردم، او
هم متوجه انتظار چشمانم شد و گفت: ببخشین افرا، همه
ی این یک هفته فکرم مشغول این بود که من از اعتماد
تو سوء استفاده کردم!

نگاه از من گرفت و بیشتر در مبل فرو رفت: اما نمی
خواستم، تنها راهم همون بود، شاید تو ندونی ولی آدم
وقتی بین نفهمیدن مرز...

میان حرفش پریدم و گفتم: همین نفهمیدن خواستن و
نخواستن پرتت کرد تو دل ماجرا؟

با ناله گفت: اما من واقعا نمی خواستم از اعتمادت سو
استفاده کنم





عصبی با صدای بلندی جواب دادم: اعتماد من به درک، بهم بگو الان چی نصیبت شده؟
 با دستمال محکم اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: دوست داشتن کور، نیست؟
 -دوست داشتن، کور، کر، احمق... باشه هست... اما حالا که اینجایی به جز حس عذاب وجدانت به من، فکر نمیکنی شاید اون آدم ارزشش رو نداشته باشه؟
 -سعید قراره ماه بعد بیاد خواستگاری!
 با شنیدن حرفش، دستم بر روی مبل مشت شد، زمان برد تا همان چند کلمه حرف درگیر ذهنم راه به بیرون پیدا کند: بعدش همه چی درست میشه؟
 حرف نزد و حرف نزدنش جرات بیشتری برای ادامه دادن، عایدم کرد: من از همین چیزا میترسیدم، از اینکه جفت شما برای حل مسئله گند بزنین به چیزا دیگه... من از این میترسم تو بعدش تو فکر اون آدم بشی یه مانع!
 با غصه صدایم زد: افرا؟

#پارت ۲۶۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی





-من شبیه الان تو بودم چند سال پیش و همه چیز
خانوادم رو از هم پاشوندم، هومن میگه موضوع تو با
من فرق داره، باشه قبول داره... اما تهش که چی؟ اون
آدم قبول کرده با تو ازدواج کنه و سر حرفش هم
میمونه، باهات ازدواج میکنه؛ از سر دلسوزی نه به
خاطر دوست داشتنت! ولی بعدش یه جایی که از زندگی
خسته بشه تو عامل بیچارگیش میشی!، اوکی به زبون
نمیاره اما خودت تو چشماش میبینی، بعدش فکر میکنی
ارزشش رو داشت؟ خدا کنه داشته باشه صحرا وگرنه
بیشتر از همه دل خودت آتیش میگیره!
با بلند شدن از جایم، اجازه ی دفاع به او ندادم، درون
اتاق خواب خزیدم و بر روی تخت نشستم، می دانستم
حرف هایم صریح بود و قلبش را میشکاند، اما چه
میتوانستم بکنم؟ من فقط به این فکر میکردم تا صحرا
بفهمد دنیایی که با قلب قصد ساختنش را داشته، نیازمند
فکری درست بود، او شاید نمی فهمید اما اگر روزی
همانند من به پشیمانی می رسید تنها و تنها خودش را
شماتت میکرد، صدای بسته شدن در که آمد خودم را بر
روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم، صحرا برایم یکی
از رکن های بزرگ زندگیم بود، زمان میبرد تا بفهمد، تا
درکش کند!





با صدای باز شدن در چشم باز کردم، تاریکی هوا نشان می داد ساعت های متوالی همان شکلی دراز کشیده و خواب برده بود، پیش از هر حرکتی صدای هومن از پشت در شنیده شد که مرا با نام می خواند: افرا جان؟ در تاریکی اتاق خودم را به لبه ی تخت رساندم و پا بر روی زمین گذاشتم، از اتاق بیرون آمدم، بازتاب چراغ نور پذیرایی به چشمانم کمی اذیتم کرد، دست رو در گذاشتم و گفتم: سلام
-خواب بودی؟

دست برای گرفتن کتش پیش بردم: خوابم برد
کت را به سمتم گرفت: خیال کردم رفتی کافه؟
-یه ساعت دیگه میرم

قدمی برای بازگشت به اتاق گذاشتم که صدایم زد: مهمون داشتی؟

متعجب از فهمیدنش، همانجایی که ایستاده بودم، دوباره برگشتم و متوجه شدم نگاهش به ظرف میوه ی جا مانده رو میز و بشقاب خالی ست.

-صحرا اوامده بود اینجا

سر بالا گرفت و نگاهم کرد: خب؟

شانه بالا انداختم و گفتم: هیچی یکم حرف زدیم و رفت

-حرف زدین یا حرف زدی؟





طوری سوال می پرسید که انگار حدس آنچه میان من و صحرا گذشته، برایش دشوار نیست.

-من فقط از نگرانیم بهش گفتم اونم گوش داد همین!

خیره به چشمانم اخم کرد: همین؟، افرا همینی که تو

راحت ازش حرف میزنی یه حس عذاب وجدان تخریب

کننده ست، من مطمئنم حرف هایی که تو بهش زدی

انقدر ذهنش رو درگیر میکنه تا یه تصمیم دیگه بگیره

-تصمیم از نظر تو چیه هومن؟ راستی...راه حلش رو

تو پیدا کردی یا خودش؟!اگه تو که افرین واقعا ازت

بیشتر از این بر نمیاد!،راجع به همه چیز یه تصمیم

یک شکل و نتیجه ی دم دستی داری!

قدمی جلو گذاشت و گفت:متوجه هستی چی

میگی؟،مگه تو نبودی که میگفتی از نگاه آدمای دور و

بر بعد از فهمیدن ماجرای صحرا می ترسی؟،تو خودت

با حرفات و فکرات نشون دادی چیکار باید کنه!،نه

منی که قدم برداشتم واسه حلش

چشمانم را با عصبانیت به او دوختم و محکم

گفتم:برای خانواده ی من نسخه ی آدم خر کن نکش

متعجب خیره به من شد و ساکت ماند،زیاده روی کرده

بودم می دانستم اما گاهی آدم موقع عصبانیت،حرفی

میزند که از او برنمی آید،مثل من،منی که می دانستم





همه ی تلاش آن چند وقتِ هومن رسیدن به آرامش
نسبی من و کم کردن مشکلات دور و برم بود.
-متاسفم

اما چشمانش انگار جور دیگری بودند، شماتت چشمان
او برایم دیگر انکار شدنی به نظر نمی رسید، خصلتِ
سکوتش پس از شنیدن حرفهایم و رفتنش در ذهنم
مانده و منتظر رفتنش بودم، اما او ایستاده و با همان
نگاهِ شماتت بارش خیره به چشمانم بود.
-این حرفات رو بذارم پای ناراحتیت، اما تکرارش رو
چیکار کنم؟

لب گزیدم، قدمی به جلو گذاشتم: ببین هومن
-افرا..

سر برگرداند و با صدای خفه ای باز نامم را صدا
زد، انگار که بخواهد به خودش بقبولاند هیچ کدام از آن
حرف ها از من بعید نبود، زبان من هم به بیشتر از
تاسف هم باز نمیشد تا حداقل از دلش در آورم!

#پارت ۲۶۲

#قلب_شمعدانی_کاغذی





نگاهم به میز چیده شده و در بسته ی اتاق در حرکت بود، پس از بحثمان او به اتاق کناری رفت و بیرون نیامد، من هم برای سهراب پیام فرستادم برای آن شب امکان رفتن به کافه را ندارم و به جایش آخر هفته جبران می کنم!

در آن دو ساعت به امید رفع ناراحتیش قدمی از قدم برنداشتم، درون آشپزخانه ماندم و غذای مورد علاقه اش را پختم، چیزی شبیه منت کشی ناخواسته می ماند، به همان شام افاقه نکردم و از کیک هایی که همیشه می گفت دوست دارد هم برایش پختم، اما او همچنان درون اتاق بود و قصدی برای بیرون آمدن نداشت.

چشم از میز برداشتم به سمت اتاق رفتم، ضربه ای به در زدم و دستگیره را پایین کشیدم، پشت به در روی صندلی کنار کتابخانه نشسته بود و از اینکه نمی توانستم صورتش را ببینم، کلافه موهایم را کنار زدم و از همان فاصله گفتم: هومن، شام حاضر! -میل ندارم

همانجا تکیه به دیوار دادم و ایستادم با شرمندگی گفتم: بیا شام بدون تو از گلوم پایین نمیره کتاب میان دستش را ورق زد و گفت: گرسنه نیستم





-من که گفتم متاسفم، اما اگه تو میخوای باشه، بازم
میگم

کلافه کتاب را بست، اما نگاهم نکرد: من الان از تو
خواستم عذرخواهی کنی؟

هول جواب دادم: نه، فقط حس کردم

-اشتباه حس کردی، برو عزیزم؛ من گرسنه نیستم
تکیه از دیوار برداشتم و بر خلاف خواسته اش نزدیک
تر به او شدم، دست بر روی صندلی گذاشتم و خم
شده، نگاه به چشمانش کردم و گفتم: من فقط نمیخوام
تو، تو مسائل من سردرگم بشی

-اگه نمیگفتی هم از دو ساعت پیش؛ تصمیم همین شد
دلخور صدایش زدم: هومن به خدا...

کنارم زد و ایستاد: بس کن افرا، من یه آدم بالغ واقعا
نمیدونم باید با فکرای تو چیکار کنم؟، هرکاری دارم
میکنم همش به چیزی ختم میشه که میفهمم انگار قصد
همون نبوده

-من فقط نگران صحرا بودم

-من نبودم؟، گفתי برو با اون کسی که بهش علاقه داره
حرف بزن، نزدم؟... افرا اگه من یک قدم برای صحرا
جلو گذاشتم نصفش به خاطر فکرای جورواجور تو





بود، دلم میخواست بهت یه چیزایی رو بفهمونم اما
 انگار همه ی اینا از دست من خارج
 سرم ناخودآگاه پایین افتاد و زمزمه کردم: ای کاش
 میشد یه چیزایی رو به زبونم بیارم ...
 -لعنتی چرا نگی؟، مگه از تو برای من محرم تر و
 بالعکس نیست؟، میفهمی این حرفات حتی از سر
 ناراحتی چقدر برای من آزار دهنده میشه؟
 نتوانستم حرف بزنم، به جایش روی صندلی نشستم و
 صورتم را میان دستانم گرفتم، شاید باید به زبان می
 آوردم که گاهی بعضی چیزها فقط درون قلب آدم می
 ماند، رنج و دردش را باید تنها خودش بچشد و از پس
 آن سختی بزرگ شود، هرچند شاید برای من بزرگ
 شدنی در کار نبود!، من دایره وار درونش میچرخیدم و
 به نقطه ی ابتدایش می رسیدم.
 صدای آرامش در نزدیک ترین فاصله کنار گوشم
 پیچید: من نگاه کن
 بی اراده دستهایم پایین آمدند و چشمانم به صورت او
 که بر روی زانو، روبه رویم نشسته بود، گره خورد: دلم
 می خواد بفهمی من این چند وقت به جز خوشحال
 کردن تو هیچ فکر دیگه ای نداشتم!
 -میدونم





لبخند زد: میدونی و راحت...

دست روی صورتش گذاشتم و میان حرفش پریدم: من فقط نگرانم همین

-جوری میگی من فقط نگرانم انگار دیگران فقط تظاهر بودندشون!

-هومن بحثمون میشه دوباره

اخم کرد: مگه هنوز بحث قبلی فیصله پیدا کرده؟، من نباید بفهمم ته ته مشکل تو چیه؟... هان افرا؟

-منظورم این نیست

-پس منظورت چیه؟، بگو تا منم بفهمم

خسته گفتم: تمومش کنیم!

نگاهش لحظه ای بر روی صورتم ثابت ماند و من برای آنکه سوء تفاهمی ایجاد نشود، برای تصحیح حرف قبلیم گفتم: منظورم اینه این بحث رو تموم کنیم!

-به خدا اگه فکرش برای تو تموم بشه

لبخند زدم: فکرش تموم نمیشه ولی باشه سعی میکنم راجع به صحرا شمشیر تیز برنده نداشته باشم، میدونم قول واهیه ولی خب باشه هرکاری میخواد بکنه منم فقط دعا میکنم هیچ اتفاق بدی نیوفته براش





خسته جواب داد: نمیوفته، برای دهمین بار اون دوتا داستانшон جداست، من فقط موندم گذشته چی از تو ساخته که اتفاق یکم مشابه اینجوری بهمت میریزه؟ ساکت ماندنم، نگفتم من تمام زمان های آن شش سال همه چیزم با همان گذشته مقایسه میشود، قول داده بودم اما نمیشد! یعنی از من بر نمی آمد.

-باشه من دیگه ازت نمیپرسم...

معارض صدایش زد: هو من؟
لبخند زد: یعنی بپرسم؟

جواب من هم لبخند زد، شاید اما چشمان جفتمان حقیقی تر از لبهایم عمل میکرد، کم خودش را بالا کشید و گفت: من نگران دیگه چاره ای جز این دارم؟
-نباش، همین که میفهمم فکر تو درگیر من میشه بیشتر عذابم میده

انگشت اشاره و شصتش نوک چانه ام را گرفت و با همان آرامش گفت: دیوانه من ناراحت تو نباشم، ناراحت کی باشم سرپرستار بخشمون؟، خلی تو؟
-درست میشه همه چیز، درست میشم من!

دستش را دور شانه ام گذاشت و مرا به سمت خودش کشاند، بی مقاومت روی شانه اش پرت شد: فکر تو.... اما شک دارم





#پارت ۲۶۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

صحرا با لبخند گل ها را درون گلدان جای داد و به سمت برگشت: نظرت چی بود؟

ظرف میوه میان دستم را روی میز گذاشتم و فکر کردم آدمی که دیده بودم، با تصورات ذهنیم زمین تا آسمان فرق میکرد، از همان عصر که به انتظار آمدنش درون خانه مشغول بودیم، فکر میکردم چطور زبانم به سوالات متعدد برای فهمیدن شخصیتش باز شود، قرار آشنایی ساده ای بود و تصمیم برای خواستگاری رسمی حضور خاله و همسرش در اصفهان یا بالعکس رفتن سعید به رشت شد.

از چشمان صحرا می خواندم بیشتر از همیشه به آنچه از من گفته میشود، چشم دوخته، سینی به دست از کنارش رد شدم و کوتاه گفتم: خوب بود

سینی را به دست هومن که مشغول تمیز کردن روی میز بود دادم و صدای صحرا پشت سرم پیچید: همین؟

بشقاب های روی هم چیده شده را درون سینی گذاشتم.

-جز خوب بودن چی داشت؟





سر به سمتش چرخاندم و پرسیدم: چی بگم آخه؟
 -خب دختر خوب راست میگه، مگه بیشتر از این تو یه
 جلسه میشد فهمید؟ بعدشم همه ی ما چشممون به نظر
 توئه

صحرا نگاه از من گرفت و بی خجالت گفت: نظر من که
 از همون روز اول مشخص بود
 سینی به دست صاف ایستادم و لبخند زدم: آدم خوب و
 معقولیه، فقط نگران اینم با دیوانه بازی های تو
 چطوری میخواد کنار بیاد!

صحرا با صدای بلندی خندید و جواب داد: نگران
 نباش، اون کاملاً واقفه من چه جور آدمیم
 به جای من هومن گفت: حتما که همینطوریه
 سینی را روی کانتتر گذاشتم و شالم را از روی صندلی
 برداشتم: من دیگه برم، امشبم نرم، سهراب حسابی
 کفری میشه، وگرنه میموندم کمکمت
 صحرا لبخند زد، همانطور که کنارم ایستاده بود، خم شد
 و گونه ام را بوسید: مرسی افرا
 دست به سمت موهایش بردم و بهمیشان ریختم، با وجود
 آنکه هنوز ته قلبم نگرانی های خودم را داشتم اما
 دیگر جایز نبود هر لحظه از آن صحبتی کنم، مخصوصاً





آن زمان که همه در تلاشِ چیدن اتفاقات درست کنار هم بودند.

از خانه که خارج شدیم، دست دور بازویش حلقه کردم و زمزمه کنان گفتم: مرسی!
-بابت؟

نگاهم به درخت روبه روی خانه بود اما همه ی حواسم پی چند ساعت قبل یا شاید پیش از آن، از همان موقعی که برایش همه ی گرفتاری هایمان، مهم به نظر رسیدند، ماند.

-همه چیز، تو نبودی شاید یه جور دیگه حل میشد ریموت به دست، قفل ماشین را زد و گفت: چیزی که من از تو می‌شناسم، مطمئنم کرده ام من نبودم تو بهتر از این به نتیجه نمی رسیدی بدترش هم اتفاق نمی‌افتاد!
به رویش لبخند زدم و گفتم: تو خیلی من دست بالا گرفتی

درون ماشین نشستیم و او به سمت برگشت: خوب می‌شناسمت اخه

-نه من خوب می‌بینی!

خم شد و کمر بدم را خودش بست: آدم کسی که پاره ی وجودش شده رو شناسه پس باید کی بشناسه؟
-سرپرست بخشش رو.





با شیطننت به صورت خیره شد و جواب داد: اونم خوب میشناسم!

ضربه ای به شانه اش زدم و معترض صدایش کردم.
-خودت چند روز پیش گفتی نگران تو نباشم، منم به حرفت گوش دادم

کمی به جلو خم شدم و گوش هایش را گرفتم: شما بی جا میکنی که این جور مواقع حرف گوش کن میشی دستش را بالا آورد و با چشمانی جمع شده گفت: افرایا؟!، ول کن

به جای رها کردنش، دستم محکم تر دور گوشش چرخید: بگو اشتباه کردم...

-بابا من حرف گوش کنِ زبونِ توام، چرا باید اشتباه کرده باشم؟

با اخم خیره به چشمانش، دست دیگرم را بالا آوردم که خندید: باشه عزیزم، این همه خشونت یهویی بی سابقه چرا؟ من از ته قلبم می گم که اشتباه کردم

سرم با رضایت بالا و پایین شد، دست مخالفم پایین آمد و کنار موهایش نشست و با محبت نگاهش کردم: مرسی ازت

#پارت ۲۶۴



#قلب_شمعدانی_کاغذی

نگاه از حوض درون حیاط گرفتم، لبخند زدم و با تمام قوایم نفس کشیدم و دستم برای نوشتن پیشروی کرد: “اگه بخوام از دقیقه ها، ساعت ها، روزهای پس از تو حرف بزنم، دقیقاً برای توصیفش باید بگویم من در نقطه ی صفر بیچارگیم!، بیچاره ی نداشتنت، اما یک چیز بزرگ را یاد گرفتم اینکه قوی باشم، خودت بهم یاد دادی آخرین روزی که صاف در چشمانم نگاه کردی و گفتی با همه ی قلبی که اینجا مانده میروی، اما همه ی قلبت محافظ من است”

از پشت صندلی بلند شدم و ازپله ها بالا رفتم: “راست میگفتی، هر لحظه ای که سر میگردانم حس بودنت برابم امن تر از همه چیز میشود؛ خنده دار است اما حس میکنم تو اینجا کنارم حضور داری”
منو را از روی میز برداشتم و به سمت مشتری تازه آمده، گرفتم: “قوی شدم؟، نمیدانم... یعنی محک سنجش را بلد نیستم، البته اگر محکش نبودن تو باشد که باز من ناتوان ترینم”

وارد آشپزخانه شدم و کنار قهوه ساز ایستادم: “میدانی همین حالا به چی فکر میکنم؟ به اینکه ای کاش همانند





منی که چشمانت را همه جا حس میکنم، صدای این دلتنگیم به گوشت می رسید!

فنجان را از قهوه پر کردم و روی سینی گذاشتم: "البته که من جز این هیچی حس ندارم"

برشی از کیک درون بشقاب گذاشتم و با سینی سفارش بیرون رفتم: "همه چیز اینجا خوب است، جز دلتنگی که با آن هم کنار می آیم، هیچ چیز حل نشدنی ای دیگه وجود ندارد، تو یادم دادی و من به خوبی آموختمش"

سینی خالی به دست بر روی صندلی نشستم و به دفتر روی میز خیره شدم: "تلخیش اما می دانی چیست؟ اینکه این فکرها، این حرف ها، این نوشته ها فقط یک جای در قلب من میگذارد و به گوشت نخواهد رسید، یعنی جراتش را ندارم هنگامی که با من تماس میگیری براین از دلتنگی هایم بگویم، من هنوز مغرورم اما یاد میگیریم با همین دوست داشتن این شکلی هم کنار بیایم، وقتی صدايت را پشت تلفن میشنوم با همه ی ناسازگاری قلبم و به دنبال گشتن احساسی درون صدايت اما میفهمم که باید با همه چیز کنار آیم."

دستم را پایین آوردم و به حلقه ی صدای میان انگشتانم نگاه کردم: "من هنوز به دوست داشتنت متعهدم، به آدمایی که با نگاهشان هزار سوال از





نبودن تو دارند هم یاد داده ام تو همیشه با منی، سخت
استخیلی سخت ولی من یاد میگیرم که با آن کنار
بیایم”

ساعت دوازده نشده اما انقدر روز شلوغی داشتم که بی
توجه به غره‌های احتمالی سهراب، کیف روی شانه
انداختم و از کافه بیرون زدم، کنار موتور ایستادم و
مشغول گذاشتن کلاه بر روی سرم شدم، فاصله کافه تا
خانه را همانند همیشه با شمردن طی کردم، دیگر می
دانستم چیزی حول و هوش عدد دوهزار و ششصد من
به خانه رسیده ام یا سر کوچه هستم.

به دنبال کلید، کنار در ایستادم و کیفم را زیر رو کردم، با
وجود چراغ روشن پایین و فکر تنهایی صحرا اما راه
پله ها را پیش گرفتم و وارد خانه شدم. با روشن شدن
فضای خانه قلبم ناخودآگاه شروع به طپیدن

کرد: ”میدانی هیچ چیز دست من نیست، دست تو هم
نیست، اما این جدایی خود خواسته درد دارد!، هر
روز، هر شب، هزاران بار خودم را نفرین میکنم که چرا
چاره ی دیگری برای من و تو نبود!“

سر عقب بردم و تکه به مبل، چشمانم را بستم: ”حتما
بود اما خب منطق گاهی هم راستا با قلب آدم
نیست، هست؟؟“





دست هایم ناخودآگاه بالا آمد و بر روی مبل نشست: "بذار برایت بگویم همین حالا حس میکنم دست هایت را گرفته او و تو کنار گوش هایم آرام آرام زمزمه میکنی، نمیشنوم اما دلم میخواهد به خودم تلقین کنم که حرف های قشنگی است، شبیه همان روزا..."

کمی همانجا با همان لباس ها بر روی مبل نشستم، گاهی هیچ کدام از فکرها دست آدم نیست، هرچقدر تلاش کند نمی تواند برای هیچکدامشان راه چاره بیابد، انقدر از یک تصمیم ضربه میخوری که دلت برای خودت میسوزد، اما خب چیزی شبیه حق، حق دیگران به تو، حق تو به دیگران و... مجابت میکند پا روی قلبت بگذاری.

به گذشته که فکر میکردم هیچ چیز جز دوست داشتن در من باقی نمانده بود، عمر بودن ما باهم اگرچه کوتاه اما تا پایان زندگی لذتش همراهم می ماند!

عقل و احساس من را به آنجا رسانده بود و نمی توانستم هیچ خرده ای به هیچکدامشان بگیرم، حتی بلد نبودم جلوی آینه بایستم زبان به شماتت باز کنم، چیزی که تا یک سال قبل خوب می توانستم در حق خودم انجام دهم، حالا غریبه ترین حس دنیا در مقابلم بود.

#پارت ۲۶۵



#قلب_شمعدانی_کاغذی

با صدای زنگ تلفن از مبل فاصله گرفتم، دست به سمت کیف دراز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم، آیکون قبول تماس تصویری را زدم و با دیدن صورتش لبخند بر لبانم نشست: سلام

نمیفهمیدم چرا؟، اما برای من صورت او پیش از هر چیزی پر از نور بود که انرژی را هزار برابر میکرد: سلام خانم، چطوری؟

شالم را عقب کشیدم و دست زیر چانه گذاشتم: خوب! تو چی؟ اوضاع خوبه؟

گوشیش را پایین آورد و با نشان دادن روپوش سفیدش گفت: بیست و چهار ساعتیه که این تنمه و با امید رفتن به خونه زنده ام

با دلسوزی نگاهش کردم: خسته نباشی

-او مدم کافه تریا قهوه بخورم که یاد تو افتادم!

با اخمی تصنعی خیره به چشمان خسته اش گفتم: فقط قهوه ست که من یاد تو می اندازه؟

سریع جواب داد: حالا خوب یه قهوه تو رو یاد من می اندازه، من موندن واقعا چیزی نیست که من یاد تو بندازه؟





انگشتان روی چانه ام ناخودآگاه بالا و پایین شدند و سکوت کردم، گاهی خیلی از حرف ها را نمیشد زد، دل هوایی را نمیشد در منجلاب دردی عظیم تر کشاند، نباید نگاه به صورتش می انداختم و می گفتم دل من هر ثانیه با دیدن هر چیزی به یاد او می رسد.

با صدایش به خودم آمدم و گفتم: چی؟

-کجایی تو؟، پرسیدم از اونجا چه خبر همه چیز خوبه؟، صحرا چگونه؟

بلند شدم و همانطور گوشی به دست به سمت اتاق

خواب به راه افتادم: خوب همه چیز، صحرا هم

خوب، دیگه روزای آخر نامزدیشونه و حسابی مشغول

سر و سامان دادن به مراسمشون

دست روی کلید برق گذاشتم و چراغ را روشن کردم.

-پس حسابی سر همتون شلوغ!

گوشی را روی میز گذاشتم و مشغول درآوردن مانتویم

شدم: من نه زیاد، فکر کردم صحرا دوست داره همه کارا

رو خودش انجام بده، منم از خدا خواسته همه چیز رو

سپردم به خودش

-خوب کردی، خودت به اندازه ی کافی درگیر کافه و

تغییراتش هستی...





دروغ چرا! همیشه با شنیدن نگرانی ها و همدلی هایش از آن فاصله ی چند هزار کیلومتری، قلبم قرص بودنش میشد، او با همان فاصله هنوز نزدیک ترین آدم زندگیم به حساب می آمد.

-تو هم یکم از کارت کم کن، بیشتر استراحت کن، زیر چشمت گود افتاده!
-چشم...

سر عقب بردم و از همان فاصله خیره به چشمانش شدم، او هم در سکوت نگاهم میکرد و انگار قصدی برای حرف زدن نداشت.

-هامن...

با شنیدن صدای زنی که انگار مخاطبش هومن بود و نمی توانست خوب اسمش را ادا کند، به عقب برگشت، رد لبخند روی صورتش را دیدم و دستی که بالا آمد و سریع جوابش را داد، سپس به سمت من برگشت و گفت: من برم دیگه، برای صدمین بار مراقب خودت باش، اگه دلتون خواست تماس بگیرین به شدت خوشحالمون میکنیم

و بی آنکه اجازه حرف زدن به من بدهد، مکالمه ی میانمان را تمام کرد، نفهمیدم چرا اما همان یک حرکتش شبیه حس پرت کردن از یک جای بلند را





داشت، شنیدن صدای زنی در نزدیک ترین فاصله با او اگرچه خیلی مهم به نظر نمی رسید اما لبخند روی لب های هومن برایم غریب ترین اتفاق ممکن را رقم زد، می شناختمش، رنگ نگاه و لبخندش را می فهمیدم. همان لبخند نا امن ترین حس دنیا را به من می داد، حتی ترسناک تر از روزهای اول رفتنش! آن لبخندها که هدفشان من نبودم یعنی شروع یک درد! بر روی تخت نشستم و به قاب عکس آویزان روی دیوار خیره شدم، هومن همیشه با دیدن آن عکس می گفت لبخندهایمان واقعی ترین اتفاق عکس بودند، به چشمان من هم جز حقیقت همان نگاه چیز دیگری جلوه نداشت، اما حالا قلبم خوب پس از چند ثانیه سرناسازگاری سر داده بود، با همه ی فکر درگیرم اما به خودم تشر زدم، شب رفتنش، همینجا میان آغوشش به او گفتم ثانیه ای برای خوشبختی تعلل نکند، به او گفتم دوستش دارم اما دوست داشتن انگار راه به جایی نمی رساند، به او گفتم داستان من و او با همه ی قشنگی هایش اما پایان دارد، پایانی که به داستان خودمان رقم میخورد!

هرچند نگاه او نشانم می داد حرف راحت شدن زده ام، از همان هایی که فقط چندساعتی قلب را تسکین می





دهد، بعدش دردش شدیدتر میشد و راه گلویت را می بست، من در تمامی آن یک سال عجیب با آن درد، روزگار میگذراندم.

#پارت ۲۶۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“میدانی همه ی روزاهایی که این چنین بدون تو سپری میکنم، حس پوچی دارند، نه آنکه یک گوشه بنشینم و تنها غصه بخورم، نه!، فقط فکر و خیال مرا بد احاطه میکند، مثل همین چند روز پیش که صدای صمیمی همکارت دگرگونم کرد، اما چه توانستم بکنم؟ هیچ! جز آنکه فکر خوره ی مغزم دیوانه ام کرد و من راه حلی برایش نداشتم، شاید تمامی این یک و سال اندی گرفتار خوش خیالی بوده ام، فکر کردم تو هم همانند من به آن رابطه ی نصف و نیمه نگاه میکنی!، اما اشتباه بود، شاید من اشتباه کرده ام و همه ی آن مدت چنگ زده به فکرهای جور و جور خودم را گول زده ام”
-افرا این خوبه؟





با صدای صحرا سر بلند کردم، لباس عروسی در تنش
انقدر زیبا نشسته بود که لبانم با همه ی آن فکرهای
تنیده شده ی ذهنم به لبخند باز شد: عالی شدی
با همان چهره ی شاد چرخى در میان پذیرایی زد و
گفت: خودمم خیلی دوستش دارم
سعید با نگاهی مشتاق دست زیر چانه گذاشته و به او
خیره مانده بود

هیچ زمانی فکر نمی‌کردم با او حرف مشترکی داشته
باشم، اما همه ی آن مدت اتفاقات زیادی برخلاف فکر
من رخ داد، بزرگترینش این بود من به نقطه ای رسیدم
که مطمئن شوم هیچ اتفاق مشابه ای نتیجه ی یکسان
نخواهد داشت! سعید، پویا نبود، صحرا هم هیچ شباهتی
با من شش سال قبل نداشت.

“عجیب نیست؟، من ذره ذره به حرفهای تو رسیده
ام، اما هنوز جراتش گفتنش را برایت ندارم، نه که از
قضاوتت بترسم، مطمئنم راه زیادی وصله ی فکرهایم
شده که مانع میشود”

نگاه مشتاق سعید و ادارم کرد لیوان چایی نیم خورده ام
را از روی میز برداشتم، از جایم بلند شدن و راه حیاط
را پیش گرفتم و در ورودی را بستم و از پله ها پایین
رفتم.





“هنوز هم اینجا همان شکلیست، شبیه همه ی شب
هایی که نمی شناختم”

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم، یاد گرفته بودم دیگر
سمت دیوار ننشینم، جای صندلیم عوض شده و سر بالا
می گرفتم به پنجره ی اتاق می رسیدم.

“اما گاهی میفهمیدم کسی در آن نزدیکی تمام و کمال
حواسش با من است، با یک تفاوت فاحش، اینکه تو
دیگر پشت آن شیشه نیستی! تفاوت کوچکی نیست، اما
گاهی میشود یقه ی فکر را گرفت و گولش زد، بیشتر
شب ها با همان خیال حضورت پشت پنجره؛ قوت قلبم
میگیرم و گاهی هم دیگر نمیشود خیال کرد، حس
نبودنت آزار، آزار، آزار میشود!”

لیوان چای را بدون قند سر کشیدم و به صدای خنده
های صحرا که تا حیاط می آمد، گوش سپردم.

“همین دیشب، هزار با دستم برای گرفتن تماس با تو
پیشروی کرد تا حداقل حس کنجاویم فروکش کند و
هر بار به خودم تشر زدم، هیچ چیز به من مربوط
نیست!، سخت است خیلی سخت تر از چیزی که برای
خودم ساخته بودم.”

کمی در صندلی فرو رفتم و نگاهم پنجره ی و چراغ
روشن اتاق شد.





“میبینی من هم گاهی بلام خودم رو گول بزنم، گول زدن را هم از چشمانم شروع میکنم، حرف مادرم بود که می گفت چشم ببیند، عقب باور میکند، اما هیچ وقت نگفت چه شکلی میشود قلب را هم گول زد!”

قطره اشک روی صورتم پایین آمد و حس مچاله شدن قلبم، سردی هزار برابری به جانم انداخت.

“به خدا خوب بودم هومن، تا همین چند روز پیش، تا همان وقتی که لبهای به لبخند باز شده ات به آن زن را دیدم، شاید همش یک تلنگر بود برای اینکه بفهمم، همه ی حرفهایم، یا تمامی کارهایم تنها شعارند!، وقتی پای عمل وسط کشیده میشود، همش یک مشت حرف و خیال خوش می ماند!”

دقیقا همان بود، برای من همه ی آرامشم از همان شب بهم ریخت، نه بگویم روزهای خوب و تمام و کمالی را در غیابش گذرانده بودم، به خدا که سخت ترین

روزهای عمر آدم شده بود، وقتی تنها امید روزهای سختت را برای آنکه فکر میکردی راه حل پیش پایتان جداییست و جانت را با داستان خودت راهی کنی، به همانجا می رسید!

#پارت ۲۶۷



#قلب_شمعدانی_کاغذی

“کاش میشد چیزهایی را تغییر داد، مثلاً هیچ وقت به فکر نمی رسید به آن سفر لعنتی بروم! شاید بعدش آن اتفاق نمی افتاد، حالا مادر، پدر و تو را اینجا داشتم، خیال واهیست؟ خب بگذار با همه ی تشرها و امر و نهی های روزانه به خودم گاهی رویا بافی کنم، بگذار فکرم درگیر آن شود اگر آن اتفاق نمی افتاد چطور میشناختم؟!، من همان ابتدای رویا بافی هایم وا داده ام، قشنگ ترین نوع دیدار را هم برای خودمان ترسیم کنم، دوباره یک جایی گند به فکرهایم می زنم، می بینی خنده دار است، من حتی رویا باف خوبی هم راجع به خودمان نیستم، تنها یک اتفاق بد را خط میزنم اما نمی توانم برای بعدش کاری کنم”

خیره به صورت همانند فرشته ی صحرا درون آینه لبخند زدم، هنوز باورم نمیشد صحرای کوچولوی چسبیده به مادر بزرگش آنقدر بزرگ شده که عروس خطابش کنند، با صدای دختر آرایشگر، قدمی جلو گذاشتم و شغل میان دستم را به سمتش گرفتم: بیا بیوشش





لبخند زنان همانطور ایستاد و با کمک شئل را پوشید، دختر انگار عجله داشته باشد با صدایی بلندتر دوباره صدایش زد و تنها واکنشم این بود او را به جلو هول بدهم تا سریع تر راه بیوفتد.

“امروز بیشتر از هر زمان دیگری دلم می خواست اینجا حضور داشتی، می دانم بودنت چقدر مایه ی شادی صحرا خواهد بود و شاید هم برای چند روز قلبم دست از این همه تقلا برمیداشت، این چند روز فهمیدم من توان مبارزه با ناسازگاری های قلبم را ندارم، مخصوصا اگر همه اش به تو ختم شود که هیچ راهی برای بیچاره نشدنش نمی یابم”

صدای هله کشیدن خاله و فرمان های فیلمبردار باعث شد به گام هایم شتاب دهم، تمام وسایل جا مانده ی صحرا را جمع و جور و پس از آن ها عزم رفتن کردم. با دیدن نیاز و امید لبخند زدم و به سمتشان رفتم، بر روی صندلی نشستم، دستانم برای در آغوش کشیدن آلا پیشروی کردند، انقدر شیرین زبان بود که هر زمان می دیدمش همه ی جانم محبت به او میشد!

“دلم میخواهد دوباره این اعتراف را در ذهنم خوب حکش کنم، اینکه حالا پشتم به بودن خانواده ام گرم است، همه اش از صدق سر توست!





به قطعیت نمی رسد جمله ام، اما انگار تو ناخواسته فکر روزهای نبودنت را کرده بودی، می خواستی برای لحظه ای تنهایی را لمس نکنم، همان هم شد، همه ی آن چند وقت دور و اطراف پر از آدم هایی شدند که هیچ گاه فکر نمی کردم دوباره بتوانم با آن ها هم صحبتی کنم.”

-خیلی جای هومن خالیه، کاش واقعا می تونست بیاد جواب حرف نیاز، تنها لبخند تصنعی لبانم شد، سپس بوسه ای بر گونه ی آلا زدم و شروع به نوازش موهایش کردم.

-خونه ی صحرا اینا بهت نزدیکه؟
نگاهش کردم و همزمان با تکان دادن سرم گفتم: دو خیابون بالاتر، هرچقدرم بهش گفتم دورتر خونه گرفتنشون به نفع منه، باز کار خودش رو کرد!
-خوب که خیال ماها رو هم راحت کرده
با اخم به صورتش خیره شدم و گفتم: خوشحالی، مگه بچه ام آخه؟

به جای نیاز، امید حرف پیش کشید و گفت: نه ولی تا برنامه ی زندگیت مشخص بشه، تنها نبودنت فقط استرس ماها رو بیشتر میکنه





خیره به گونه ی سرخ آلا زیر لب آرام
گفتم: نکنه، اینطوری فکر میکنم چی راجع به من فکر
میکنین؟

امید دست روی شانه ام گذاشت و مهربان گفت: ما هیچ
فکری نمیکنیم، فقط نگرانیم، هرچقدر هم بهت اصرار
کردیم بیای پیش خودمون قبول نکردی که نکردی!، من
موندم تکلیف شما دوتا با زندگیتون چیه، اون اولش
شوهرت میگفت کار اقامت تو رو هم درست میکنه، اما
این یک سال و اندی خبری نشد که نشد.

صدای جیغ و فریاد از در باغ راهی برای در رفتن از
نگرانی های امید شد، پیش از آنکه حرفی بزنم از جایم
بلند شدم، آلا را به آغوش نیاز دادم و به سمت صحرا و
سعید رفتم، کمی دورتر از جمعیتی که در ابتدای باغ به
استقبال عروس داماد بودند، ایستادم اما به جای لبخند
همه ی توجهم حرف امید شد، فکر کردم اگر راه فراری
نداشتم باید به او چه می گفتم؟ چه می توانستم بگویم
وقتی همه ی فکرهایم انتهایش به نگفتن حقیقت
می رسید؟ قبل تر هم امید سوالات آنچنینی پرسیده بود، نه
انقدر واضح که بخواهد بداند تکلیفم با زندگیم
چیست؟ من هم هربار به او جواب های سربالا
می دادم، شاید دیگر فهمیده بود چیزهایی که می گویم





خیلی حقیقت ندارند و می‌خواست تمام و کمال آنچه را
نمی‌دانست، بفهمد!

#پارت ۲۶۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

شاید حتی تنها چند روز برای عروسی صحرا می
آمد، دیگر تا مدتی از آن جواب و سوال ها خبری
نبود!، اما خب وقتی به خود صحرا گفت کارهایش آن
چنان در هم پیچیده شده که نمیتواند برای چند روز هم
بیاید، فهمیدم خیال باطل کرده ام!، برای من آن چند وقت
بیشتر از تمام روزهای آن یکسال و اندی به این فکر
گذشت همه چیز آن شکلی که میخواستم بشوم، نشد.
خیال میکردم، پس از رفتنش پس از چندماه همه چیز
به روال سابقش باز می‌گردد! اما نشد، نتوانستم همه
چیز را جمع و جور کنم، حتی اگر در گول زدن فکرهای
در هم موفق بودم، اما قلبم بنای ناسازگاریش را از
همان روز ابتدا گذاشت.

سخت بود، آدم به چیزی عادت کند که می‌داند همیشگی
نیست، شاید همان ابتدا بخواهد با شمشیر از رو بسته
خودش، ذهنش یا حتی یک درصد قلبش را آرام کند اما





نمیشود!، همانند من که از همان ابتدا پس از دوست داشتنش دیگر نتوانستم کاری کنم، همه ی تلاش هایم بی فایده بودند، روزهای اول پس از رفتنش با عزمی جزم به خودم قبولاندم که سرنوشت آن شکلیست و من هیچ دخالتی درونش ندارم، دنیای ما با همه کمی فرق می کرد و بهترین راه حل تمام کردن همه چیز میانمان بود، اما درست پس از چندماه تلاش فهمیدم همه اش حرفهای گول زننده بودند، شروع کردم به تماس گرفتن با او، از شنیدن صدایم تعجب کرد اما هیچ نگفت، کارهایم خنده دار شدند، لحنم خوب موضعم را مشخص می کرد اما زبانه حرفهای دیگری تحویل می داد.

برای او انگار خیلی هم مهم به نظر نرسید، شبیه یک آشنای قدیمی رفتار کرد و گفت شنیدن صدایم برایش رفع دلتنگی کرده، بعدش دیگر تماس ها دو طرفه شدند، بدون هیچ ابراز علاقه ای از سمت او، شده بودیم دو دوست که از روزمرگی هایشان باهم حرف میزدند. عجیب ترین جایش دقیقا آنجایی بود که من میان هر جمله ی او به دنبال حرفی می گشتم که حداقل قلبم آرام گیرد، ولی او انگار قاعده ی بازی را خوب به یاد





داشت، به لب رساندن را فهمیده بود و سنگ بنای دیگری گذاشته بود!

دروغ چرا من همه ی مدت ابتدایش دلخوشی هایم شبیه بادکنکی با صدایی مهیب می ترکیدند اما پس از چند وقت فهمیدم من به همان مکالمه های عادی هم نیاز دارم، می فهمیدم شاید همه چیز به پایانش رسیده و حتی بیشتر به آن واقف بودم که هیچ فیصله ای برای فکرهایم وجود نخواهد داشت اما باز هم ادامه دادمش. صحرا با دیدنم گل میان دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد، نزدیکش شدم، قبل از هرکاری او بود که در آغوشم کشید و آرام تنها طوری که خودم بشنوم گفتم: من همه ی خوشبختیم رو مدیون توام دستم دور شانه اش حلقه شد و تنگ تر در آغوشم گرفتمش، اشک درون چشمانم فرصت گفتن هر واژه را از من گرفت و به جایش بدون فکر آنکه آرایشش بهم می ریزد، کوتاه گونه اش را بوسیدم. -بیشتر خوشبخت شو!

عقب کشیدم و با سعید که همه ی نگاهش محبت بود دست دادم.

“اگر تو اینجا بودی، قطعا برایت می گفتم چقدر حرفهایی که برای مجاب کردنم زدی حالا واقعی تر شده اند، سعید





همانیست که تو مصرانه از او دفاع کردی و من این روزها چقدر خوشحالم که هیچ کدام از فکرهایم راجع به او واقعیت نداشت، با اطمینان می گویم او تنها کسیست که می تواند صحرا را خوشبخت کند و همه اش را مدیون و بدهکار توام”

تمام زمان آن شب، چشمانم بی دلیل، گاهی به سمت ورودی سالن کشیده میشود، با همه ی قطعیت نیامدنش اما دلم می خواست چیزی همانند تمامی داستان های عاشقانه برایم رقم بخورد، یک دیدار ناگهانی و بدون انتظار! نه آنکه فکر کنم بعدش همه چیز قشنگ تر ادامه پیدا کند!، تنها در آن لحظه دلم می خواست سروسامانی به قلب بیچاره ام دهم!

خیال باطنی بود، می دانستم اما دیگر با طپش های ناهمگون قلبم می فهمیدم، خیلی چیزها با همه ی تلاش های آدم، آن شکلی ادامه پیدا میکند.

از یک سمت شور و اشتیاق ازدواج صحرا و از سمت دیگر چشمان منتظرم، اجباری شد برای همانطور سر و پا ماندنم!

اصرارهای صحرا و خاله برای رقصیدن هم مرا از جایم تکان نداد و تنها برای دلخوشی صحرا کنارتر ایستادم و با ذوق به رقصیدن هایش نگاه کردم.





“حالا بهتر می فهمم معنی خوشبختی برای هرکسی
 فرق میکند، دیگر می دانم برای من خوشبختی چه
 معنایی دارد و نمی توانم مانع فکر کردنش
 نشوم، رهایش کرده ام، اجازه دادم هرطور که می خواهد
 اتفاقات، معانی شان را برای خودش بچیند دقیقاً در همان
 حد، گاهی هم یک تلنگر میزنم تا خیره سری نکند اما
 یک کلمه خوب در ذهنم متبلور شده، تو! تو برای من
 معنای کامل خوشبختی شده ای، بدون هیچ تلاشی در
 ذهنم ماندی و سنگ بنای محک اتفاقات دیگرم
 شدی، انصاف نیست، هست؟ تو بگو من بیچاره باید با
 این ناسازگاری قلبم چه کنم؟”

#پارت ۲۶۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

بر روی تخت نشستم و بندهای کفشم را باز
 کردم، خسته بودم، بیشتر از همه ی آن چند وقت خسته
 بودم!

متوجه میشدم بیشتر از آن که خستگیم جسمی
 باشد، روحم بود که داشت جان می داد، با همان آرایش
 و لباس دراز کشیدم و روی تخت به پهلو





خوابیدم، دستم آرام آرام بالا رفت و قسمت همیشه خالی تخت را لمس کرد، همه ی خودداریم همان لحظه دود شد و به هوا رفت.

تصور ذهنی همیشگی ذهنم از شنیدن این جمله که آدم عجیب بوی دیگری میشود، حرفهای عاشقانه ی تهوع آوری بودند که هیچ گاه معنای حقیقی نمی توانستند داشته باشند، اما من به همان حرف های خیالی ایمان آورده بودم، می فهمیدم عجب بوی دیگری شدن چه معنایی دارد و از این شاکی بودم چرا در هیچکدام از کتاب ها و سرگذشت ها از ترکش حرفی به میان نیامده است؟، چرا همگیشان متفق القول بر این حرف اصرار ورزیدند و برای نفیش کاری نکردند؟

بیچاره امثال من مانده در هوا که بلد نبودیم و بلد هم نمیشدیم!، سرم را بالاتر بردم و بالشت خالی را به سمت خود کشیدم، در همه ی آن مدت من خوب بلد یک بازی شده بودم، بازی ای که تسکینم می داد اما موقتی، شبیه یک معتاد که فکر میکرد کم کردن دُر مصرفش او را به ترک می رساند، من هم می خواستم آنشکلی رفتار کنم اما گند زده بودم، به معنای واقعی گند زده بودم!





نفهمیدم چرا اما وقتی تماس تصویری برقرار شد، تازه متوجه شدم شاید اشتباه ترین فکر به ذهنم رسیده ولی صدایش مانعی برای لمس قطع تماس شد و به جایش آرام سلام گفتم.

لبخندش با دیدن صورتم به یکباره از بین رفت و نگران پرسید: خوبِ حالت؟

خوب؟، بدترین بودم!، انقدر بد که تا هنگام لمس اسمش برای شنیدن صدایش نفهمیدم چه میکنم، تنها همان راه برای رفع دل‌تنگی به ذهنم رسید و با نصفِ عقل یک دختر بچه عمل کردم!

-خوبم، دیگه راهی کردن صحرا یکم احساساتیم کرد لبخند زد و گفت: عجب، حالا خوب بود همه چیز؟ همه ی سعیم جواب لبخندش با لبخندی تصنعی بود، نفهمیدم چقدر موفق بودم یا نه، تنها لبخند زدم و گفتم: جات خیلی خالی بود

نگاه غمگینش به صورتم گویاترین حرفها را داشت، اما ته قلبم می خواست باور کند او تنها از چشمانم دردم را فهمیده بود: خودت هم خوب میدونی خیلی دلم می خواست اونجا باشم اما نشد!

بی اراده جواب دادم: صحرا خیلی منتظرت بود!





دیگر نگفتم بیشتر از صحرا، چشمانم به انتظار آمدنش
 انقدر به ورودی چشم بستند و قلبم انقدر نوید یک
 اتفاق خوش را می داد که درست پایان مهمانی دیگر
 تحملشان طاق شد، هنگام در آغوش گرفتن
 صحرا، دردهایم آوار شدند و دیگر به هیچ چیز فکر
 نکردم و اجازه دادم اشک هایم آزاد و رها به بیرون
 راه پیدا کنند.

-حالا حتما فردا بهش زنگ میزنم و باهاش حرف
 میزنم، بهم بگو خودت چطوری؟ دیگه حسابی تنها شدیا
 فکر کردم کاش جرات باز کردن زبان داشتم و برایش
 میگفتم که من پس از رفتن خود او، تنهاترین آدم شده
 بودم، غلو نبود نداشتنش برایم برابری میکرد با
 دردهایی که هیچگاه دلم نمیخواست شاهدش باشم، من
 همراه همان دردها روزها و شب هایم را سپری
 میکردم و یاد میگرفتم قوی باشم!، اما دردش آنجا
 دردناک تر شد که فهمیدم هر سعی و تلاشی قرار نیست
 تمام و کمال با خواسته آدم همسان بماند.
 -یاد گرفتمش دیگه!

برای چندمین بار زبانم به دروغ باز شده بود و با همه
 ی ترس هایم؛ دلم می خواست بفهمد چقدر من محتاج
 به زبان آوردن کلماتی که نشانم دهد باورش نشده، از





او بودم، اما او انگار دیگر دلش نمیخواست آنطور رفتار کند که دلم لحظه ای همه ی حس خوش دنیا را با شنیدنش، لمس کند.

-خوبه، من میدونم تو از پشش مثل خیلی چیزای دیگه برمیای

“تو هم دروغگو شده ای، میدانی از کجا فهمیدم، از آنجایی که هنگام ادای کلمات مستقیم به چشمانم نگاه نکردی و مسیر چشمانت هرجایی به جز چشمان منتظرم شد! چه باید بکنم؟ به دلم چه امیدی بدهم که پس هر رفتار متضادات انقدر وعده و وعید خرج جانم نکند و بیشتر از قبل مرا بازیچه ی خودش قرار ندهد؟، دل بدترین ارمغان دنیا از درد را با خود میکشد؟، دو کلمه ای که در این لحظه برایم مشکل ترین همراهی را دارد، دیوانگی با حس های متضادم برابر شده اند و من دیگر با هیچکدام از وعده های دنیا نمی توانم راضیش کنم، البته که استثنایش تویی که نبودت همه ی آن درد را در دامنم ریخته است”

#پارت ۲۷۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی





“من هیچکدام از وعده های دنیا را قبول ندارم، همه این مدت نبودت خیلی روزها متوسل به چیزهایی میشدم که فکر میکردم حداقل راهم را آسان تر میکند اما نکرد؛ من از خود تو باز مقصدم تو شد و فهمیدم همین بودن نصف و نیمه ات با تمامی روش های معمول دنیا برابری میکند، من از خود درد به همان درد رسیدم و یقین پیدا کردم گاهی باید درست در دل ترسناک ترین ترس هایم قدم بگذارم! نتیجه داشت، فکرهای پراکنده ام دیگر می فهمیدن هنگام سختی باید کجا دنبال آرامش بگردند، هر بار هم با خودم تمرین کردم و به همان آنجایی رسیدم که تو با من بودی!

حالا اما فرق دارد، حس خطر همه چیز را درهم کوبیده و من با همه زدن های خودم به در و دیوار هیچ راه حلی برایش پیدا نمیکنم”

روزها و شب هایم دیگر خلاصه در بودن به کافه می گذشت، زودتر از همیشه به کافه می رفتم و دیرتر از همگی بچه ها به خانه باز میگشتم، به یک نسخه ی همه گیر چنگ زده بودم که نمی دانستم چقدر صحت دارد، قطعاً که بهترین راه حل دم دست ترینش نبود!





ماگ چایم را روی میز گذاشتم و مشغول تنظیم گوشیم با اسپیکر روی میز شدم، صدای غمگین آهنگ که در آشپزخانه پیچید، ماگ چایم را برداشتم، پنجره را باز کردم و پشت میز میان آشپزخانه نشستم.

“اگر اینجا بودی، بهتر متوجه میشدی من چقدر شبیه تو شده ام، خلوت و تنهاییم شبیه تو شده و غرق در آهنگ هایی میشوم که تو همیشه به آن گوش میکردی!، حتی جایم دقیقاً مکان مورد علاقه ات شده، اینجا مینشینم و با خودم فکر میکنم که تو هنگام تنها بودنت چقدر به من فکر میکنی؟ و ته ته فکرهایم به همینجا می رسد که کنارم نشسته ای، جایی میان آغوشت، موهایم را در دستانت داری و همین آواز را زیر گوشم زمزمه میکنی!

رویای خنده داریست؟، بگذار باشد!، بگذار برای لحظه ای فکر کنم دورتر از همه ی واقعیت های تلخ آوار شده روی زندگی جفتمان، من فقط تو را دارم و حس داشتنت انقدر به جانم مینشیند که دیگر چیزی مرا از پا در نمی آورد!”

آن شب برخلاف زمان های دیگر، سهراب زودتر از همیشه به خانه رفت، من ماندم تا سفارش مشتریان مانده را آماده کنم، پس از رفتنشان، حال و حوصله ی





تمیز کردن کافه را نداشتم، دلم تنهایی می خواست، همین که کافه خلوت شد به نقطه ی امنم پناه بردم.

پس از آخرین تماس با او، چیزی درونم از تماس های دوباره جلوگیری میکرد، خواسته و ناخواسته کمتر حرف میزدیم، با همه ی دلتنگیم اما دلم میخواست کمی فقط کمی به خودم امیدواری بدهم که او از آن تماس های کوتاه شده فکرهای دیگری میکند، نگران میشود و از من میپرسد چه بر سر خودم آورده ام؟ برای جوابش هیچ چیزی نداشتم، گذاشته بودمش برای همان زمانی که میپرسید، یا شاید تنها دوست داشتم نگرانش کنم.

قهوه ام که تمام شد، از روی صندلی بلند شدم و برای برداشتن وسایل مانده روی میز مشتریان، به سمت سالن رفتم، همه ی کارهایم را آهسته انجام می دادم، دلم می خواست زمان بخرم و هنگامی به خانه بازگردم که دلتنگی باز آوار فکرهایم نشود.

صدای باز شدن در کافه که آمد با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کردم، شیر آب را بستم و کلافه در جایم چرخیدم، از اینکه مشتری بی توجه به برگه ی





نصب روی در وارد کافه؛ برای شب نشینی آنجا را انتخاب کرده بود، اخمی روی صورتم نشست. شاید هرشب دیگری غیر از آن شب، با روی خوش به استقبالش میرفتم اما آن شب به خاطر همان فکرهای درهم، حال خوشی نداشتم!

از سالن بیرون آمدم و راه پله ها را پیش گرفتم، همین که به حیاط رسیدم، با دیدن چهره ی خندانِ آدم مقابلم چشمانم بیش از حد باز شدند، شوکه در جایم ایستاده و تنها واکنشم همانطور ماندن در جایم شد.

“باور نکردنی در ذهن تو چه معنایی دارد؟ یک اتفاق شگفت و حساب نشده؟، یا چیزی فراتر از فکرهایی که میکنی؟ برای تو هرچه هست کنارش بگذار که من برایت معنای دیگری دارم!، برای من باور نکردنی چیزیست که انتهایش به تو برسد، انقدر که روزهایم در فکر و خیال تو گذشت، من به همان بسنده میکنم!” در جایش چرخید و با دیدن حیاط خلوت و بدون مشتری، ابرویی بالا انداخت و گفت: تا این موقع شب تنها موندی اینجا؟

به جای جواب، من هنوز خیره به آن لبخند روی صورتش بود، صم و بک هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. -چه نترس شدی تو!





#پارت ۲۷۱

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“قبل تر برایت نگفته ام، هیچگاه زمانش هم نرسید تا
برایت بگویم!

غرور، خجالت، هرچیزی که میخواهی اسمش را
بگذار، گله ای ندارم، اما برای بار هزارم بی آنکه فریاد
بزنم و بگویم، کاش تو دوباره از نگاهم می
فهمیدی، کاش از چشمانم میخواندی که چقدر بین من با
تو و من بی حضورت فرق است. ببین! زمین تا آسمان
تفاوت میکند، دست جلو بیاوری متوجه میشی طیش
های قلبم با هر بار آن شکلی جلوی رویم ظاهر شدن
چطور رسوایم میکند؟”

نفهمیدم من بودم، دل تنگم و یا چیزی مابین احساساتم
که آنطور ایستادن را جایز ندانستم و به سمتش
رفتم، پرت شدم در آغوشش، یا آنکه چیزی شبیه جاذبه
مرا به سمتش کشاند؟

مگر فرقی هم به حالم میکرد؟ اصلا شبیه رویا بود، زیر
روشن تاریکی حیاط کافه و سرمایش چیز بیشتری از
رویا به نظر نمی رسید!





دستانش که دورم حلقه شدند، حقیقت روشن همان تاریکی شدند، مثل یک روز روشن، پر نور و پر از امید، نه رویا نبود، حقیقت بود! دوست داشتی ترین حقیقتی که انتظارش را آن موقع نمیکشیدم.

فنجان قهوه را به سمتش هل دادم و روبه رویش نشستم، بدون تامل دستش دور دسته فنجان حلقه شد و از روی نعلبکی بلندش کرد، پیش از نوشیدن قهوه، فنجان را زیر بینیش گرفت و عمیق بوید: بهتر از اینم قهوه خوردم، ولی انگار همیشه یه چیزایی حتی بهترین نباشن هم، بازم هوششون رو می کنی! لبخند زدم و دست زیر چانه گذاشتم: پس بهتر از اینم خوردی؟

کمی از قهوه را نوشید و سپس خندید: تعریف بین حرفهام رو متوجه نشدی، نه؟

لبخندم به همان قوت باقی مانده بود، حتی دلم نمی خواست برای سوالات درون ذهنم که از همان ابتدای دیدار یکباره اش، داشت به آن اضافه و اضافه می شد، به دنبال جوابی باشم!

تنها نگاهم پی او، لبخند گوشه‌ی چشمانش و چهره‌ای که خستگی از آن می بارید، می چرخید.
- با این قهوه همون کیک ها می چسبه!





به دنبال حرفش نیم خیز از جایم بلندشدم و گفتم: کار نیم ساعت

مچ دستم را گرفت و مرا مجبور به نشستن

کرد: نمیخواه، الان وقتش نیست

-صبونه برات درست میکنم

با شنیدن حرفم، ابرویش ناخودآگاه بالا رفت، نگاه از

چشمان منتظرم گرفت و دوباره فنجان قهوه را به

دهانش نزدیک کرد.

-اوضاع اینجا چگونه؟، فکر جابه جایی منتفی شد؟

-فعلا موندنی شدیم، هرچقدر فکرامون رو یک کاسه

کردیم بازم به این نتیجه رسیدیم که از اینجا بهتر پیدا

نمیشه برامون

سر تکان داد و سپس نگاهی به میز و صندلی های

جدید درون حیاط کشیده شد: دکور جدیدش رو دوست

دارم

-چون سلیقه ی خودت میگی؟

لبانش انگار با همان لبخند مهر شده بودند، اگرچه

نگاهش به آن وسعت نمی خندید: اخه واقعا خیلی بهتر

از قبل شده

بی کشمکش جواب دادم: بله و با تشکر از شما!





نگاه و سکوت پس از آن، به من بیشتر فرصت حرف زدن داد: تو چی؟ اوضاع اونجا خوبه؟
فنجان خالیش را روی میز گذاشت و
گفت: آره، خیلی... بهتر از اونی که فکر میکردم
انتظار هر حرفی از او داشتم، به جز آن جمله که از او
شنیده بودم.

شبیه آدمی شکست خورده از یک جنگ یک تنه مغموم
جواب دادم: چه خوب!

- روزای اول فکر میکردم، اونجا موندن کار من
نیست، دووم نمیارم، اما جاگیر که شدم فهمیدم، واقعا
بیشتر از تصوراتم میتونم موندگار بشم
حالا بهتر میتوانستم، معنای مکالمه های دونفریمان را
بفهمم، انگار واقعیت یکباره بر سرم فرود آمده بود؛
نفسم سنگین شد، خیال خوشی بود که احساس میکردم
پس از شنیدن پرسشم زبان به گله باز کند و بگوید
همه چیز آنطور که او می خواست نشد.

تا طلوع خورشید، همانجا داخل حیاط نشستیم او برایم
از زندگی جدید، آدم های جدید حرف زد، حرفهایی که
بوی حسرت نداشتند، با هر کلمه، جمله ای که از او می
شنیدم، بیشتر میفهمیدم هومن نشسته روبه رویم شبیه
اینجا نیست، هربار هم میان هر کدام از حرفهایش به





دنبالِ ردی از پشیمانی بودم، اما همان واقعیت بیشتر
پتک بر سرم میشد، دردش به همان سنگینی جز حقیقت
معنای دیگری نمیتوانست داشته باشد، معنای دیگری
هم برایش نمی‌یافتم!

#پارت ۲۷۲
#قلب_شمعدانی_کاغذی

با لبخند نگاه به روشنای صبح کردم و گفتم: دیگه
رکوردمون اینجا موندن رو هم زدیم
سر چرخاند و همانند من به اطراف نگاه کرد، لبخند زد
اما نه آن لبخندی که انتظارش را می کشیدم و سپس
گفت: او هوم..

از جایم بلند شدم، صندلی را عقب دادم و همچنان خیره
به او ماندم: پاشو بریم، تو هم باید استراحت کنی، مابقی
حرفها بمونه واسه تو خونه
سر بالا گرفت. چشم به صورت منتظرم دوخت و جواب
داد: بشین یه چیزایی هنوز مونده که ترجیح میدم همین
حالا بهت بگم

ناباور با صورتی که لبخند به ثانیه از لبانش
پرکشیده، به چشمانش خیره شدم، خودش انگار متوجه





شوکه شدنم شد؛ اما ادامه داد: نیومدم که بمونم، اومدم
تکلیف یه سری چیزا رو روشن کنم
رد نگاهش در هنگام ادای کلمات آخرش به دست
چپم، به حلقه ی جا مانده ی خودش رسید: خیلی طول
نمیکشه، زود میرم!

منظورش از طول نمیکشد انگار بازگو کردن حرفهای
به جا مانده ی چشماش بودند، انقدر لحنش محکم و
بدون هیچ خواهشی به نظر رسید که با سری
پایین، دوباره در جایم نشستم.

مشغول تحلیل همان چند جمله ی قبلش در ذهنم
شدم، نیامده بود تا بماند؟ میخواست تکلیف چیزهایی را
روشن کند که انگار من خبردارش نبودم.

- هنوز تصمیم نگرفتی با زندگیمون چیکار کنی؟
سر چرخاند، خیره به چشمانم شد و با همان لحن آرام
آزار دهنده اش، گفت: نه؟

کلافه دست در موهایش کرد و مسیر نگاهش به زمین
کشیده شد: توی این چند ساعت فقط منتظر بودم تا تو
یک کلمه حرف بزنی اما انگار تو یه دنیای دیگه داری
سیر میکنی، برادرت میگفتا باورش نداشتم
با شنیدن اسم امید، ناباور از اویی که هنوز نگاه به
زمین داشت پرسیدم: تو با امید حرف زدی؟





انگار منتظر همان یک جمله از من مانده بود که سرش بالا آمد و دوباره به چشمانم خیره شد: داری چیکار میکنی با زندگیت که همه دوره افتادن واسه کمک بهت؟، که همه خیال میکنن من بیخیال ترین آدم دنیا نسبت به زن خودم شدم؟؛ که انقدر حرفهاشون سنگین باشه برام جمع کنم پیام تا فقط بفهمم چی تو سرت داره میگذره؟

سکوت کردم، چیزی که آن چند وقت خوب یادش گرفته بودم. ضعیف بودم، میفهمیدم، همان ضعفم من را به آنجا کشانده و همه چیز را خودش به مرز تعیین و تکلیف یک طرفه می رساند.

- همه ی این یک سال و نیم من منتظر بودم تا تو یه جمله بگی، انتظارم گفتن چیزی نبود که دلم رو بهش خوش کنم، اما تو انگار دوره یک خط رو گرفتی و داری هی توش میچرخي!

خیره به چشمانم با صدایی محکم تر گفتم: من قبل از رفتنم همه چیز رو دست خودت سپردم، بهت چی گفتم افرا؟، یادته؟

با بغض سر تکان دادم، مگر میتولنستم حرفهای لحظه ی آخرش را فراموش کنم؟، همه اش در ذهنم زنده تر





از همیشه جولان می داد، همه ی زمان سپری شده ی
 تنهائیم با همان حرف هایش سر میشد.
 - با همه ی مخالفتی که با فکرهات داشتم، با همه ی
 دلایلی که برات چیدم اما آخرش رو سپردم به خوددت
 چون یک پا وایستادی و گفתי هیچ جوره نمیشه کنار
 هم بمونیم، گفתי از همون اولش وقتی قبول کردی با
 همین فکر جلو اومدی، اینکه خواسته می تونستیم همه
 چیز رو تموم کنیم برای هردو تا مون بهترین نعمت!
 نگاهش به چشمانم، محکم تر از قبل پرسید: پس چرا
 تمومش نکردی افرا؟

چه میتوانستم بگویم، چه داشتم که بگویم؟!، میگفتم من
 به همان رشته ی مانده میان خودمان دلخوش بودم؟
 - همه ی این چند ماه آخر، منتظرم تا بهم بگی حالا که
 همه چیز بین پویا و فروغ تموم شده بیا من و تو هم
 تکلیف همه چیز رو روشن کنیم!، مگه بهونه ات همین
 نبود؟ اینکه اگه فروغ بفهمه؟!، اگه یه روز ناخواسته با
 پویا دوباره تو یه جمع ملاقات کنیم که تهش برسه به
 فکرای مالیخولیایی من، هان؟
 ناباور صدایش زدم: هومن!

اما انگار درون او، انبار باروتی به آتش کشیده شده
 بود که تا آن لحظه از وجودش خبر نداشتم، کلافه دست





به سمت جیبش برد و جعبه ی سیگارش را بیرون کشید، من اما همان شکلی در جایم نشسته و به حرکاتش نگاه میکردم، فکر کردم چطور او که انقدر آرام بود به یکباره عنان از کف داد و همه ی بار سنگین روی قلبش را آن طور با عصبانیت برایم بازگو کرد؟

#پارت ۲۷۳

#قلب_شمعدانی_کاغذی

فندکش را بر روی میز پرت کرد، نگاهش میخ جای دیگری بود، میفهمیدم ذهنش آنجا نیست و از اینکه نمی توانستم باز کلمه ای برای آرام کردنش بگویم از خودم متنفر شدم.

-خودت هزارتا دلیل واسه تموم کردن این ماجرا آوردی ولی هیچ وقت مهم ترین دلیل ادامه دادنش رو نفهمیدی، اینکه من تو رو فارغ از همه چیز دوست داشتم! من میخواستم پیشت باشم، با همه ی فکرهایی که ممکن بود روزها و شب هامون رو تلخ کنه، میموندم کنارت.....لعنتی مگه زندگی همه همش





گل و بلبل بود که تو دست انداختی به یه دلیل و گفתי
باید جدا کنیم راهمون رو از هم؟
مکت کرد و کمی بعد ادامه داد: بعدش همه چیز رو
دست تو سپردم، چون خیال کردم تو تکلیفت با زندگی
خودمون روشن تر، اما نبود، روشن نبودنِ تکلیف تو با
زندگی جفتمون نمیدونی با من چیکار کرد...
اشتباه بود که فکر میکردم، او همانند من نمی توانست
همه ی حرف هایش را بزند، داشت میگفت به راحتی
برای آسوده کردن خیال خودش، انگار چیزی جلودارش
نبود، به ساده ترین فکری که میشد کرد.
سیگار دم نگرفته اش را پایین آورد و با لحنی آرام تر
گفت: تو من آتیش زدی بدون اینکه بفهمی!
قلبم با همان کلمات آخرش سنگین ترین عضو بدنم
شد، سنگین تر از سری که می دانستم تا یک ساعت
دیگر از درد کلماتش مرا به کوری خواهد رساند.
زبان به اعتراض باز کردم اما دستش را بالا آورد و
و اداری به سکوتم کرد: او مدام تا باهات اتمام حجت کنم
افرا، اسمش رو هرچی دوست داری بذار، میخوای فکر
کنی من از حرف های دیگران، از تنهایی خودم خسته
شدم، اشکالی نداره، باشه تو فکر کن همینه، ولی
افرا! من دیگه منتظر این نمی مونم تو بخوای کاری





واسه جفتمون کنی، من عصبیم، بیشتر از تو و
فکرهات، از بلاتکلیفیت عصبیم، از آدمایی که ندونسته
بهم برچسب بی خیالی زدن؟، من هر روز تو انتظار یه
خبر ازت موندم که حداقل بفهمم با زندگی چند
چندی؟، بدترینش این بود که بیای بگی درخواست طلاق
غیابی دادی و تموم، به خدا که من به همینم دیگه
راضی بودم...

نگاهش میخ چشمانم ماند و گفت: من نمیفهمم این
بلاتکلیفی اذیت نکرد؟

لال شده بودم به معنای واقعی نمیتوانستم حرفی در
مقابل گفته هایش بزنم، من خودم را طور دیگری آماده
کرده بودم، همان لحظه ی دیدنش خیالم به این خوش
شد که او میخواهد کاری کارستان در حق زندگیمان
کند!، اما پوچ بود همه ی وعده های قلبم فکری واهی
و تو خالی از آب در آمدند!

روی تخت نشسته و نگاهم به چمدان حاضر و آمده
اش کنج دیوار بود، شبیه خواب می ماند، نه انگار که
آن حجم از بیچارگی آوار شده روی سرم کابوس تلخ
زندگیم شده بود.





وارد اتاق شد، چشمانش به من مغموم نشسته روی تخت افتاد، کلافه نفسش را به بیرون فرستاد، همان صدایش شبیه اهرمی برای رها شدن احساساتم عمل کرد، سر به سمت پنجره برگرداندم تا اشک چشمانم را ببیند، اما تکان تخت و شنیدن صدای نفس هایش از نزدیک به من میفهماند که قصد او چیز دیگریست. صدای زمزمه وارش را نزدیک گوشم شنیدم: مگه این چیزی نبود که خودت خواستی؟

راست میگفت، خیال میکردم آنچه در ذهنم میگذشت، قرار به سروسامان دادن ماجرا داشت، اما از چند هفته پیش هنگامی که فهمیدم برای رفتن مصمم تر شده، یکباره هوشیاری تلخی مرا در برگرفت، شده بودم کسی که نه خواسته ی قلبش را میفهمید نه با هشدارهای عقلش کنار می آمد، ناخواسته دست به چاقو گرفته و هدفش ریشه ی تازه جان گرفته ی زندگیش بود.

-ببین من

به جای نگاه کردنش، دست های آویزانم بالا آمدند و روی صورتم نشستند، میفهمیدم اگر کسی از بیرون شاهد اتفاقات زندگیم میشد شاید تصمیمات یکباره ام را





چیزی، جز حماقت نمی خواند، اما من از همان ابتدا می دانستم که آخرش برایم خوشی برجای نمیگذارد. خودم تشویقش کردم، تهدیدش کردم، منعش کردم از ادامه ی آن رابطه و دقیقا در همانجایی که همه چیز داشت، به انتهایش می رسید آوار حقیقت بر سرم فرو نشست.

-الان متوجه میشی با این خودخوریات چقدر بیشتر نگرانم میکنی؟

دستم سریع پایین آمد و با بغضی که میخواستم پنهانش کنم گفتم: خوبم...

اشک چشمانم اما جسورتر از من غلدر احساساتم بود، انگشتانش را به گونه ام رساند و لبخند زد، لبخندی پر از حرف برای من احمق! همان حرکتش بی اراده ترم کرد و آرام تر گفتم: خوبم میشم

سرش پایین آمد، حرکت دستانش در میان موهایم را دوست نداشتم، اما چیزی در قلبم مانع میشد تا بخواهم پیشش بزنم، فکر فردایم را میکردم، فردایی که او نبود تا بخواهد پای همه ی خیال های درهمم بنشیند و آرامم کند.

#پارت ۲۷۴



#قلب_شمعدانی_کاغذی

نفهمید چطور، اما هنگامی که در آغوشش پرت شدم، چیزی شبیه یک آرامش موقتی بر چشمانم نشست، او به آرامی صورتم را غرق بوسه کرد و ذهنم باز پرواز کرد، تا به آن روز نفهمیده بودم، میشود در یک لحظه آرامش و ترس را باهم تجربه کرد، من درون آغوش او میان بوسه هایی که شاید از سر دلتنگ نشدنِ بعدش می ماند، هزاران حس آرامش و ترس را تجربه میکردم، سرش را عقب کشید، چشمانی که نگاهم کرد پر از حرف بودند، نگاهِ او چفتِ چشمانم ماند، در جای جای صورتم چرخید و موهای همیشه پریشان روی پیشانیم را کنار زد.
-دلت برام تنگ میشه؟

بغضِ سنگِ گلویم مجال حرف زدن نداد. تنها، سرم برای جواب دادن بالا و پایین شد، چشمانم را باز بوسید و گفت: من از همین حالا دلم برات تنگ میشه
در تمامی آن چند سال درگیری احساساتم، همیشه، به خودم؛ جانم می قبولاندم که هیچ زمانی دوباره احساساتم را به دیگری نخواهم داد، اما او، اصرارش به





دوست داشتن، همه چیز را به معنای دگرگون شده ی دیگری رساند.

حالا اما می رفت و من می ماندم و احساساتی که دیگر هیچ کنترلی بر رویش نداشتم. با آن همه قول و قرارهای درونیم اما هیچ چیز مطابق خواسته ی من پیش نرفت، من اسیر همان حس های متناقضم بودم؛ ولی نمیشد، پای خواستن تنها در میان نبود، من و او نمی توانستیم. خوشبختانه اش به همانجا می رسید، او باید می رفت نه به خاطر من، برای آنکه ماندنش کنار من متزلزل جایز نبود، اگرچه عشق می توانست سخت ترین موانع را کنار بزند اما باز هم در دنیا چیزهایی وجود داشت که با هر جان کنندی، باز هم عشق برایشان کافی نمیشد.

چشمانم از لبخندش به دست های خودم رسیدند، دست هایی که انگار عملش با افکارم جور در نمی آمد، چیزی مثل آخرین همراهی برای لمس خوشبختی ای که دیگر قرار نبود شاهدش باشم. سرم از تشک فاصله گرفت، فاصله ی صورتمان انقدر کم بود که گرمای نفسش سرمای صورتم را در بر گرفت.





- هومن من میدونم بدون تو یه چیزی شبیه حفره تو
قلبم خالی میشه... اما همه چیز فقط درد قلب
نمیشه، میشه؟

و به دنبال تصدیق حرفم به چشمانش خیره شدم، میان
آن رد نگاهش شکسته شدن را میفهمیدم، من آدم نادانی
نبودم اما دیگر هیچ کاری نمیشد برای آن زندگی کنم.
نه عزیز دلم تو درست میگی همه چیز که به قلبِ آدم
ختم نمیشه

لبخند زدم، در آغوشش فرو رفتم و بوی تنش را عمیق
نفس کشیدم.

به خودم، به فکر مشوشم نهیب زدم با خاطرات خوشش
هم میشود سر کرد، با یادگاری هایی که می ماند، میشد
شب را نه با آسودگی کامل بلکه کمی بی دردتر سپری
کرد، درد می ماند این را مطمئن بودم اما میش کنارش
روزگار گذراند، پوست انداخت و زندگی کرد!

روی آن نیمکت سرد فرودگاه نشستن و دیدن اوپی که
دور میشد، کار من نبود، اما شاید فکرم بیشتر به آزار
دادن جانم راضی بود که با وجود اصرارهایش به
نرفتن، دستاتم دور بازوانش برای همراهی محکم تر
شدند و خواستم نشانش دهم، من آدم قوی ای هستم.





مقصد او جایی مشخص و مقصد من چفت شده بر روی زمین دیگر نامشخص ترین مکان دنیا شده بود، او به خواسته ی خودش می رفت و من با تمام وجود میفهمیدم از آن پس بی کس ترین آدم دنیا خواهم شد. چه کرده بودم با جفتمان؟، سر چه خط بر روی آن همه حس خوش بودنش، کشیدم و برایش انکار ضعف کردم؟ من ضعیف نادان بودم، می فهمیدمش اما نمیخواستم بازگویش کنم، حالا که او می رفت شاید بهتر بود با خودم روراستی میکردم، به جز خاطرات به جا مانده، از او در من چه می ماند؟ شوری اشک به لبانم رسید، سر پایین انداختم تا اگر حتی لحظه ای کوتاه سربرگرداند شاهد من بیچاره ی نشسته روی نیمکت نشود و خیال کند، دختر نشسته به انتظارِ عزیمتش قوی ترین آدم دنیا بود.

همه ی آن چندماه همانند فیلمی بر روی دور تند از جلو چشمانم میگذشت، دیگر مطمئن بودم او پاداش همه ی تلخی های زندگیم بود که با ندانم کاری هایم از دستش داده بودم! نفهمیدم چقدر گذشت اما باز فکر نبودنش، نداشتنش، سنگینی قلبم را هزار برابر





کرد، سربالا گرفتم و خیره به اویی که دیگر نمی
دیدمش با خود تکرار کردم: برگرد هومن... برگرد..

#پارت ۲۷۵

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“حالا دیگر معنی جمله ای که همیشه هنگام بی
حوصلگی از این و آن میشنیدم را میفهمیدم، من شب و
روز از دست داده بودم و برایم زمان هیچ فرقی
نداشت، همه و همه اش به خاطر نبود، تو بود!، دیگر
بهتر میفهمیدم انتظار نکشیدن چقدر هولناک است، آدم
منتظر امید دارد و آن یعنی ریسمان محکم پیوندش با
دنیای بیرون!، من بدون تو، بدون فکر به انتظارت به
چه چیز میتوانستم امید ببندم؟”
وارد سر پایینی کوچه شدم، از دیدن کسی که روبه روی
خانه ام ایستاده بود، باز همان حجم تلخی گذشته به
دهانم رسید، سرعتم را کم کردم تا دور بزنم اما با
برگشت سرش به ابتدای خیابان و متوجه حضورم
شدن، فهمیدم فکر بیهوده ایست.
از موتور پایین آمدم و به خودم نهیب زدم بهترین کار
در قبال او، نادیده گرفتنش بوپ، دست به سمت کیفم





روی موتور دراز کردم و همان که برش داشتم، او
صدایم زد: افرای؟

لیوان آب را روی میز گذاشتم و همانجا کنار میز
ایستادم.

-میشه بشینی؟

کلافه نگاهش کردم و با اخم صندلی را عقب کشیدم، بر
رویش نشستم و سعی کردم مسیر نگاهم هرجایی به
جز چشمان منتظرش گردد.

-نمیدونم از کجا باید شروع کنم، اصلا قصدم اومدن
اینجا نبود اما خب فکر درگیرم مجبورم کرد!
شاید متوجه پوزخند روی لب هایم شد که خودش ادامه
داد: اومدم اینجا تا بهت بگم من متاسفم.... بابت همه ی
اتفاقاتی که برات افتاد، من از مرگ مادرت بی خبر بودم
سربالا گرفتم و بی خیال همه ی زجرهایی که میشد با
دیدنش بکشم شدم و گفتم: اومدی اینجا تا ببخشمت؟
اما او به جای جواب حرف دیگری زد: من فروغ داریم
از هم جدا میشیم...

دست مشت شده ام روی میز بالا آمد، از شنیدن حرف
یکباره اش گیج شده بودم، انقدر که جز سکوت هیچ
چیزی برای گفتن نداشتم.





-دفعه ی قبل نتونستم بهت بگم، اما...

لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید و سپس ادامه داد: همه ی این شش سال زمانی نبود که بهت فکر نکنم

من هنوز اسیر همان جمله ی پیشش بودم، انقدر که بی حواس پرسیدم: چی گفتی؟
-گفتم تو این شش...

میان حرفش پریدم: قبل ترش...

انگار متوجه منظورم شد که دستش روی صورتش گذاشت و گفت: افرا من ببخش

با همان نگاه آغشته به سوئزن پرسیدم: تو فقط برای عذرخواهی نیومدی!

احمق نبودم، میفهمیدم! همه ی قصد چشمانش را متوجه میشدم، میدانستم هدف او از آمدنش به آنجا تنها یک عذرخواهی و طلب بخشش نبوده است.

-همه ی این شش سال بهت فکر کردم، حتی موقعی که ازت خواستم به هومن فکر نکنی، من داشتم به تو فکر میکردم، حالا هم او مدم ازت بخوام...

با صدای تقریباً بلندی فریاد کشیدم: خفه شو!

انتظار چنین واکنشی از جانب من را نمیکشید که چشمانش با فریاد بلندم باز و بسته شدند، همان یک





کلمه شاید توان از دست رفته ی چند سال اخیرم را به من باز گرداند که با صدای بلندتری ادامه دادم: تو راجع به خودت، راجع به من چه فکری کردی؟، اینکه من این مدت ساکت نشستم و حرفی نزدم به خاطر این بود که ازت می ترسیدم؟، نه!، من فکر کردم تو آدم شدی، چسبیدی به زندگیت!

اگه دیدی چیزی نگفتم؟ نه به خاطر تو بود، نه به خاطر فروغ! من به خاطر دخترت سکوت کردم.... نگاه از او گرفتم و به میز خیره شدم، چند دقیقه پس از آن هم به سکوت میانمان گذشت، صدای کشیده شدن صندلی که بلند شد، نگاهم ناخودآگاه از میز دوباره به او رسید، خواست قدم از قدم بردارد اما صدایش زدم، پیش از آنکه واکنشی نشان دهد از پشت میز بلند شدم و به سمت پله ها به راه افتادم. برگه چک و جعبه ی کوچک را به سمتش گرفتم و با نگاهی که سعی میکردم مستقیم به او نباشد، خیره به میز گفتم: دفعه ی قبل میخواستم بهت پشون بدم، اما نشد!

متوجه تعللش شدم، کلافه با صدایی محکم ادامه دادم: بگیرشون لطفا!





دستش به آرامی برای گرفتن پیشروی کرد، انتهای
وسیله ها هنوز در میان دستانم بود که گفتم: من با تو
سر هیچ جنگی ندارم، خیلی وقت فهمیدم دلم نمیخواه
گذشته ای نصف مسیبتش تو بودی، تو ذهنم مرور
بشه، من اون دفتر رو برای همیشه بستم، لطفا برو و
پشت سرت رو هم نگاه نکن.... همه ی این مدت فقط به
چیز بهم ثابت شد اینکه من به شانس بزرگ اوردم و با
تو ادامه ندادم، نه اینکه به این فکر کنم تو آدم بدی
بودی، من فقط فهمیدم با اینکه منطق خیلی کارها دست
من نیست، اما خیلی اتفاقات ارزش دارن از توانت
واسشون خرج کن

با تمام شدن جمله ام، انتهای وسایل مانده میان دستم را
رها کردم، چیزی شبیه رهایی از یک بار سنگین می
ماند. با وجود آنکه نیمی از حرفها را هنوز به زبان
نیآورده بودم اما همان چند جمله بیشتر نیمی از
سنگینی یک بار را از دوشم کم کرد، نگاه خیره اش
ثانیه ای به چشمانم ماند و سپس به سمت در
برگشت، فکر کردم چقدر دنیا گاهی غریب میشد، تو
روزی برای کسی جانت را می دادی که دیگر
نمیتوانستی برای لحظه ای چشمانت را به او بدوزی و
فقط از دیدار با او فرار میکردی!، دنیا یکباره جای





عجیبی میشد، عجیب تر از آدم هایی که متوجه تغییر درونیشان نشده بودند و یک دفعه می فهمند چقدر با خود قبلی فاصله گرفته اند!

#پارت ۲۷۶

#قلب_شمعدانی_کاغذی

شاید جز من آدم های دیگری در دنیا پیدا میشدند که به آن شکل، همه ی توانشان نابودی زندگیشان شود، من با وجود گذشت آن همه سال باز هم خیال میکردم درست ترین کار را خواهم کرد، اما انگار من گزیده شده ی مار یک سوراخ شده بودم، هربار هم به همان تله می افتادم و توانی برای بیرون آوردن خود نداشتم. هومن حق داشت من بلامتکلیف لایق بودن کنار او نمیشدم، میفهمیدم چقدر برای درست کردن فکرهایم تلاش کرده اما ترس همیشه با من بود و در من هم می ماند!

خیال میکردم حالا که او بازگشته باز همان آدم سابق است، میخواهد دوباره همپایم شود و مرهم دردهایم گردد اما انگار خسته بود، از من همیشه دو دل خسته بود، ولی مگر زندگی همین نبود؟ مگر کسی که دوستت





داشت همیشه نباید کنارت می ماند و دل خوش
بیچارگیت میشد؟، پس چرا هومن آنگونه نشد؟ خسته
بود؟ پس حرف های پیش از آن دیگر چه معنی می
توانست داشته باشد؟

من باخته بودم، خودم، آرزوهایم و حتی دوست داشتنی
ای که دیگر نمیتوانستم راحت به آن فکر کنم را به
یغما داده بودم!

نفهمیدم کی، اما هنگام سر بالا آوردم که او رفته
بود، شبیه خواب می

ماند، آمدنش، حضورش، رفتنش، خواب که نه خود
کابوس ادامه دار زندگیم بود.

سر روی میز گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم راحت تر
از هر زمان دیگری بر صورتم جاری شوند، چه مرگم
شده بود؟ من که همان اولش هر کاری از جانب او را
حق مسلمش می دانستم و میفهمیدم دیر یا زود از
وضعیتی که ساخته ام خسته خواهد شد، پس چرا همه
ی وجودم مملو از وعده های دروغین به خودم بود و
با شنیدن حرفهایش دلم بیشتر به حال خودم می
سوخت؟





آن روزها با شنیدن صدای هر زنگی قلبم بی امان شروع به طپیدن میکرد، از همان طپش هایی که گمان میکردی شاید خبر خوشی برسد، اما شوربختانه همه اش به هرکسی می رسید جز کسی که باید میشد. داخل پذیرایی بر روی مبل دراز کشیده و خیره به تلفن میان دستم بودم، دیگر عقل هم برای انجام هیچ کاری یاریم نمی داد، یک هفته ای میشد از دیدنش می گذشت و من در عالم بی خبری بودم، انگشتانم میل شدیدی برای گرفتن شماره اش داشتند اما عقلم! اه از فکری که بلا تکلیف بود، تشر میزد، میخواست منتظر بماند تا شاید دیگری کاری کند.

درگیر میان گرفتن و نگرفتن شماره اش زنگ خانه به صدا در آمد، کلافه از جایم بلند شدم و به سمت آیفون رفتم، دکمه را زدم و با دیدن مرد سیاه پوش کلاه به سر، گوشی را برداشتم.

خواست تا به دم در بروم، از همان زمان تا لحظه ای که نامه را میان دستانم گذاشت، متوجه هیچ کدام از اتفاقات در حال رخ دادن نبودم.

تازه؛ همانجا کنار در با دیدن احضاریه متوجه شدم چه بلایی سر زندگیم داشت می آمد، باورم نمیکردم که هومن یک تنه تا آنجا پیشروی کند؟، اصلا مگر میشد





پس از دو هفته بی خبری به آن شکل قلع و قم شوم؟، دیدن درخواست طلاق از سمت او آخرین چیزی بود که فکرش را میکردم.

دست به در گرفتم و سلانه سلانه وارد خانه شدم و همانجا کنار پله ها نشستم، باز هم من نادان ترین فرد نسبت به احوال خودم شده بودم، نمیفهمیدم زندگی چه سری برایم داشت و ناتوان از جنگیدن یک گوشه نشسته و تماشاچی اتفاقات بودم.

با همان یک تکه کاغذ میان دستم تا غروب درون حیاط نشستم و فکر کردم، مثل همه ی روزهای دیگر که جز ریختن ریز و درشت زندگیم در دایره ی افکار چیزی از من بر نمی آمد.

همین که اتفاقات از جلو چشمانم میگذشت، دلم می خواست چشم میبستم و همه اش را به نقطه ی شروع می رساندم، به همان نقطه ای که دست در میان دستان هومن می گذاشتم و اجازه نمی دادم حتی برای لحظه ای از من تیره بخت روزگار دور شود.

چه کاری از دستم بر می آمد؟ هیچ چیز، فقط همان سکوت لعنتی ادامه دار شده و به انتظار رای زندگی نشستن، شاید هم نه حداقلش برداشتن قدمی برای حفظ آن زندگی نصف و نیمه!





هو من درست گفته بود، من مستاصل همه کار کرده
 بودم جز برداشتن قدمی برای حفظ زندگی ای که همان
 مدت کوتاه کنار هم سرکردنمان هم برایم بهشت ندیده ام
 بود، اما دیگر از من بر نمی آمد، شبیه نوش داروی پس
 از مرگ سهراب بود، باید به تلخی روزگارم، به
 نداشتنش، به نشنیدن صدایش عادت میکردم، سخت
 بود! بیشتر از همه ی اتفاقات پشت سر گذاشته دشوار
 بود، خود مردن می ماند، اما نشد نداشت، می توانستم
 همانند روزهایی که بی او گذشت شاید تنها با
 خاطراتش سر کردن از سختیش می کاستم.

#پارت ۲۷۷

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“بیا تا برایت یک داستان شگرف بگویم، داستانی که از
 یک خواب آغاز و انتهایش به یک واقعیت شیرین می
 رسید، خوابش چه بود؟ تو! تو در همه جای رویایم
 حضور داشتی، میخندیدی، مرا در آغوش می گرفتی و
 زیر گوشم از دوست داشتنی حرف میزدی که همه ی
 این مدت نداشتنت حسرتم روزها و شب هایم شده بود!





واقعیت شیرینش چه میشد؟ همان که بیدار میشدم و تو دقیقاً در درست ترین جای ممکن بودی، با چشمانی بسته، دست پیش میبرد و موهای مشکی کنار گوشت را نوازش میکردم، سپس سر جلو می آوردم و آرام آرام می بوسیدمت، تو لبخند میزدی و باز میفهمیدم لمس خوشبختی جز آن لحظه به هیچ کجا نخواهد رسید!

اما خب گفتم همه اش داستان بود با یک تفاوت آشکار شکننده ی جان بیگناهم، همان که به واقعیت نمی رسید، هر بار پس از بیداری، هزار بار چشمانم را بستم و باز کردم و تو آنجا نبودی، چه تلخی زهر آلودی واقعیت زندگیم بود، نبودت، نماندنت، همراه نشدنت باید با زندگیم چه میکردم؟، صبر میکردم تا زمان دادگاه شبیه بی پناه ترین آدم دنیا بر روی صندلی مینشستم و تن به خواسته ی او می دادم؟ خواسته ی او، چه کلمه ی دردناکی! مگر اصلاً میشد خواسته ی او، چیزی شبیه آنی شود که معنای تلخ کابوس زندگیم میشد؟ امارهنوز من در جدل همان کلمه با خودم مانده بودم چون در افکارم او یک تنه با خواسته ی قلبیم کنار می آمد!





صدای زنگ تلفن مرا از هجوم فکرهایم درآورد، در
جایم چرخیدم و دست به سمت تلفن خانه بردم، با دیدن
شماره ی بابا رضا؛ نفس خسته ای کشیدم و دکمه ی
تالک رنگ و رو رفته اش را فشردم.

-سلام بابا رضا، خوبین؟

-سلام بابا جان، شکر شما خوبی؟

عقب رفتم و تکیه به مبل دادم، بی حوصله تر از آن
بودم که بلند شوم و بخوام تاریکی اتاق را با زدن
چراغ پذیرایی، روشن کنم.
-من خوبم بابا رضا...

صدای نفس سنگینش در گوشی پیچید و سپس
گفت: من که خوبی ای تو صدات نمیبینم بابا جان
دیگر می دانستم نمیشود از بابا رضا چیزی را پنهان
کرد، همانند پدر هر وقت می فهمید حال خوشی ندارم یا
قصدم پنهان کاری است، راحت حرفش را میزد، من هم
دیگر یاد گرفته بودم، هنگام رو شدن دستم، بهانه نمی
آوردم، راست و پوست کنده برایش از ناراحتیم میگفتم.
-یعنی بدک نیستم، خوب میشم!

-ایشا الله که همینطوری باشه، من که موندم تو کار شما
جوون ها، از دیشب که شوهرت اومده اینجا، یه سر
هرچی میپرسم فقط بهونه تحویل میدی





متعجب میان حرفش پریدم و گفتم: مگه هومن اونجاست؟

لحن صدایم باعث شد، او مردد جواب دهد: آره بابا جان مگه نمیدونستی؟

سکوتم را دید، انگار شک کرده باشد، پرسید: بابا جان، اتفاقی افتاده؟

دستپاچه جواب دادم: چه اتفاقی آخه؟

مطمئن گفتم: بابا جان چی شده بینتون؟، من پیرمرد میفهمم یه خبرایی هست، حالا شما بهم بگو چی شده؟ دست روی سر گذاشتم و چشم بستم، درگیر کردن بابا رضا میان ماجرایمان درست نبود، سعی کردم با چند جمله از نگرانش بکاهم و پس از آن مکالمه را تمام کردم، اما مگر فکر می گذاشت خودم یک لحظه در آسودگی خیال بگذرانم؟

بابا رضا برایم گفتم از همان شب قبل که هومن به آنجا رفته، بو برده بود، اتفاقی میانمان افتاده باشد، اما هومن همانند من برای آسودگی خیال پیرمرد همه اش را انکار و به دروغ متوسل شده بود.

نفهمیدم چه شد، اما دیگر احاطه ای بر روی کارهایم نداشتم با همه ی احتیاط هایی که قرار بود بکنم و همه چیز را به دست زندگی بسپارم اما درست روز بعدش





قصد رفتن کردم، چیزی در مغزم مرا به سمت او می کشاند، چیزی که باید به او میفهماند درون من هنوز حرف های ناگفته ی بسیاریست که مخاطبش تنها خود اوست.

هنگامی به در خانه ی بابا رضا رسیدم که غروب شده بود، تاریکی هوا و سرمای آنجا بر خلاف فکرهای ذهنم، گرمای وجودم شدند. روبه روی در خانه ایستادم و دست بر روی شاسی زنگ گذاشتم.

من همانند شش سال قبل هنوز آدم لحظه مانده بودم، می فهمیدم در لحظه تصمیم گرفتن و به جنگ با زندگی رفتن عواقب بزرگی داشت اما آن زمان هیچ چیز غیر از حرفهایی که در سر داشتم برایم اهمیت نداشتند، انگار درونم هزار تکه از خاطرات پراکنده ی گذشته حاضر بود تا برای نجات زندگی ای که می دانستم با همه ی سختیش خواهانش هستم، کاری کند.

#پارت ۲۷۸

#قلب_شمعدانی_کاغذی

در خانه را گل بانو باز کرد، سعی کردم تعجب چهره اش را با لبخند و در آغوش کشیدنش، به سمت و سوی





دیگری بکشانم، اما خب موفق نشدم، از چند ماه پیش
 که به عقد بابا رضا درآمده بود دیگر کامل
 میشناختمش، همیشه خدا زبانش به نگرانی برای
 اطرافیانش باز بود، انقدر غصه ی این و آن را میخورد
 که حد نداشت، اما آن موقع؛ بیشتر از همان لبخند و در
 آغوش کشیدن از من بر نمی آمد، دست روی شانه اش
 گذاشتم و گفتم: هومن خونه ست؟
 با همان نگاه نگرانش به سمت انتهای حیاط سر
 برگرداند و گفت: از غروب تا حالا بچه ته حیاط
 نشسته، مثل دیشب همش تو فکر
 بوسه ای دوباره روی گونه اش گذاشتم و گفتم: درست
 میشه، به بابا رضا نگین من بودم، یهویی میام تا
 غافلگیر شه
 در را به آرامی به عقب هل دادم و سعی کردم بدون
 هیچ سر و صدایی ببندمش، از کنار گل بانو گذشتم و به
 سمت انتهای حیاط رفتم، جایی که کاملاً از دید همگان
 دور بود.
 با هر قدمی که به انتهای حیاط نزدیک میشدم، واضح
 تر شدن نور آتش شدتِ ضربان قلبم را انقدر بالا می
 برد که انگار قلبم به گلویم رسیده و قصد خفگیم را
 داشت.





دیگر میدیدمش که بر روی تکه سنگی نشسته و خمیده به چیزی میان دستش چشم دوخته و آنجا حضور نداشت. نزدیکش شدم، او هم متوجه صدای دیگری جز خودش شد، بی آنکه بازگردد، با همان صدای آرام گفت: گل بانو گفتم که چیزی نمیخورم، گرسنه شدم میگم بهتون

مهم نبود، چقدر صدایم ناتوانیم را آشکار میکرد، درست پشت سرش ایستادم و گفتم: من احمق بگو فکر میکردم تو چه اوضاع ناراحت کننده ای داری سر میکنی با شنیدن صدایم، برگشت، چشمانش به چشمانم رسید و برای لحظه ای کوتاه برق لبخند کوتاهشان را دیدم؛ اما پس از چند ثانیه همان لبخند ناپدید شد و به جایش اخم بر صورتش نشست: اینجا چیکار میکنی؟

قدمی جلو گذاشتم و با صدایی بلندتر از پیش گفتم: این سوال منم بود، اما وقتی دیدمت یادم اومد تو یه عادت داری و اونم گذاشتن و رفتن

همان یک جمله برای عصبی شدنش کافی بود، زیر لب چیزی به زبان آورد که متوجه اش نشدم و دوباره به سمت آتش برگشت، ناراحت از بی توجهیش پا بر زمین زدم: نیومدم که ازم رو برگردونی و بعد همه ی وجودم فریاد شد: نگام کن هومن...





به سمت برگشت و با صدایی همانند خودم جواب داد: کی بهت گفت بیای اینجا؟، برو افرا من الان حوصله ی خودمم رو هم ندارم...یه چیزی میگم..

قدمی جلو گذاشتم و دقیقاً روبه رویش ایستادم: به جهنم که حوصله نداری، من الان اومدم فقط حرف بزنم از جایش بلند شد، بی آنکه نگاهم کند، خیره به آتش روبه رو گفت: حرف بزن، با هرکی دلت میخواد حرف بزن، اما رو گوش دادن من حساب باز نکن

خواست از کنارم رد شود که مچ دستش را گرفتم: بچه نشو هومن، من این همه راه رو نیومدم که تو بخوای باهام اینجوری رفتار کنی

چشم به چشمانم دوخت و با نگاهی خسته گفت: من برای تو به اندازه ی کافی صبر کردم، پاشم خوردم، اما حالا دیگه میخوام درستش کنم

پا روی زمین کوبیدم و گفتم: لعنتی من این همه راه رو نیومدم اینجا که تو عقده ی این چند سال رو خالی کنی، من اومدم همه چیز رو درست کنم

-چپو درست کنی افرا؟، تو متوجه نیستی اصلاً دیگه چیزی واسه درست شدن باقی نمونده....

میان حرفش پریدم: تو دلخوری، حقم داری اما منم حرف دارم، اندازه ی همه ی این یک سال و نیم حرف





دارم، اونم فقط به تو، نه هیچ کس دیگه، دفعه ی قبل هرچیزی دوست داشتی به زبون آوردی، اما نداشتی من یه کلمه حرف بزنم، بهم اجازه ندادی از خودم، از جنگ درونیم، از همه ی فکرهایی که تو سرم میچرخید برات بگم

سکوتش به من جرات داد تا دستش را رها کنم، اما نگاهم همچنان به چشمانش بود، به چشمانی که دلم میخواست متوجه حال درونیم شود.

- همه ی این یک سال و نیم من فقط خودم رو شماتت کردم، شماتت روزایی که میشد باهم باشیم و نبودیم، به دوست داشتن تو گذشت، به دوست داشتنی که باید می داشتمش اما نداشتم، میفهمی آدم تو یه جنگ درونی با خودش گیر بیوفته چه بلایی سرش میاد؟، از شماتت شروع میشه و به بیچارگی ختم میشه، من بیچاره شدم، بیچاره ی نداشتن تو!

نگاهم را از او گرفتم و به شعله ی آتش رساندم، انقدر حرف درون سرم بود که نمی دانستم چگونه سر و سامانش بدهم، اصلا سر و سامان دادن حرفهای درون ذهنم انگار کار من نبود، فقط دلم میخواست هرچیزی که در آن لحظه درست بود میگفتم و تمامش میکردم!





#پارت ۲۷۹

#قلب_شمعدانی_کاغذی

حالا نوبت او بود ؛ نگاه دلخورش را به من دوخت و گفت: من نبودم؟، من احمق فقط منتظر این بودم تا تو یه کلمه بهم بگی، اما تو من تو ی برزخ نفهمیدن گذاشتی، هر روزی که بهت زنگ زدم، تو حرفات، کارات، دنبال یه چیزی میگشتم که بهم ثابت بشه اما نشد!

نفس خسته ام را بیرون فرستادم و بلند گفتم: چون می ترسیدم، از اتفاقی که ممکن بود سرم بیاد می ترسیدم، من سعی کردم، همه ی اون روزایی که باهات حرف میزد، خودم رو به در و دیوار میزد تا از حس جا مونده تو قلبم بهت بگم اما نشد، همه ی وجودم ترس شد، ترس اینکه تو منو پس بزنی، از نخواستنت ترسیدم، اما بازم چشمم به تو بود، صبر کردم تا بهم بگی، اما نگفتی!

تو نمیفهمی هر روز با ترس از دست دادن آدمی که دوست داری بیدار بشی و نتونی کاری کنی و با خودت بجنگی چه دردی داره، من هر روز وقت حرف زدن با تو، رو همه چیت حساس شده بودم، آدمایی که صمیمی





صدات میکردن یه زنگ خطر بودن برام، زنگ خطر از دست دادنت...

در جایش چرخ کوتاهی زد، عصبی خندید و سپس گفت: تو چقدر احمقی افرا، چقدر نشستی با خودت فکر و خیال کردی و به این نتیجه رسیدی؟، تو من نشناختی، نفهمیدی آدمی که قبل رفتنش همه چیز رو دست تو سپرد، جز به تو فکر کردن و نگرانت بودن، هیچ کس دیگه ای براش مهم نمیشد؟ من باد از کجا باید میفهمیدم، من خیال کردم وقتی که تو میگی برو همه چیز برات تموم میشه، نه یهویی، کم کم... مثل همه ی آدمایی که میشناختم تو هم جا خالی میکردی، خسته میشدی، نشدی؟ تو راحت برای خودت بریدی و دوختی... با اینکه من هزار بار قبل از رفتنم بهت گفتم اما باورم نکردی فریاد زدم: چون اون موقع زمان باور نبود، همه ی فکر من از اتفاقات گذشته پر بود، تمن بهت ایمان داشتم اما همه چیز ایمان من نمیشد، من باید از دستت می دادم تا میفهمیدم!

-بس کن این مزخرفات رو

بی توجه به اشکی که دیده ام را تار میکرد، میان حرفش پریدم و گفتم: لعنتی حرف دوست داشتنت...





با شنیدن همان حرف به یکباره زبانش بسته شد و توان ادامه دادن را به جانم رساند: من هنوزم دوستت دارم، الانم اگه اینجا برای اینکه بهت بگم من دیگه به هیچکس و هیچ چیزی غیر از تو فکر نمیکنم، من جز چنگ زدن به تو و زندگی کردن کنارت دیگه هیچی ندارم، اگه قبل رفتنت نتونستم چیزی بگم، اگه نتونستم بمونم پای زندگی ای که باهم داشتیم، اگه بعدش برای جدایی اقدامی نکردم، همش به خاطر این بود که نمیفهمیدم چی درسته و چی غلط!

قدمی به عقب گذاشتم و گفتم: حالا او مدم تا بهت بگم اگه منتظر بودی تا من به خودم بیام، من خیلی وقته فهمیدم بدون تو من نمیتونم راحت زندگی کنم، خیال میکنی الکیه؟ به خدا که نیست، اما هومن اگه موندی پای حرفت، باشه منم قبولش میکنم، مثل کاری که تو برام کردی... حاضر میشم تا همه چیز واقعا تموم بشه! رو برگرداندم و برای رفتن آماده شدم، میدانستم اگر همان لحظه از آنجا پا بیرون بگذارم، قلبم هزار تکه میشود، غرور له شده ام تسکین نمیخورد، اما دیگه انقدرها هم مهم نبود، شاید گاهی حق مسلم آدم نرسیدن به خواسته اش باشد، پس بهتر بود در مقابل، چیزی که





زندگی برایش میچید، سر تعظیم فرود می آورد و به چیز دیگری فکر نمیکرد!

با همان چشمانی که نمی دیدند قدم جلو می گذاشتم و خودم را به در خانه رساندم، زیر لب برای تسکین قلبم کلمات نامفهومی را زمزمه و سعی کردم به روح شکسته ام، جرات بیشتری دهم.

همین که پا درون ماشین گذاشتم، دیگر نتوانستم خودداری کنم، سرم روی فرمان فرود آمد و با صدایی که انگار از آن من نبود، گریستم، چه تلخ بود، آدم تا لحظه ی آخر با امید واهی سر کند و همه چیز آن شکلی نشود که می خواهد، من تا همان لحظه به برگشتش، به نگه داشتتم امید داشتم اما اتفاق نیوفتاد، او مانع نشد، با سکوتش مرا برای رفتن بدرقه کرد.

شاید که نه، حتما دلیل قانع کننده ای برای نخواستنش داشت، او از من پر از تردید خسته بود، نمیتوانست مرهم هزار باره ام شود!

با صدای بسته شدن در ماشین، سر بلند کردم، اما پیش از آنکه چشمانم به سمت راست برگردد، دست های آشنایی شانه ام را گرفت و من در آغوشی گرم پرت شدم و سپس، صدای زمزمه اش، زیباترین آوایی که می





توانستم برای آن لحظه و همه ی لحظات پس از آن
دنیایم قائل شوم؛ شد.

#پارت ۲۸۰

#قلب_شمعدانی_کاغذی

“بگذار برایت یک قصه ی دیگر بگویم، قصه ی پرنده
ای که یک روزی تصمیم گرفت تا پا بر روی همه ی
قوانین طبیعت بگذارد و پرواز کند، طبق غریزه ای که
داشت خواست اولین گام پروازش را خودش
بگذارد، بدون همراه و راهنما! اولین پریدن تنهائیش
کوتاه اما شیرین بود، انقدر که شجاع ترش کرد تا یک
روز بی خبر از هرکسی که میشناخت قصد مسیر
طولانی تری کند”

کنار پنجره ایستادم و لیوان شیر گرم را بالا
آوردم، همه ی توجهم در تاریک و روشنائی صبح نور
کم زور کوچه که به داخل حیاط می تابید، شد. هنوز هم
فکر ترک آنجا با همه ی امیدی که به آینده داشتم، آزار
دهنده بود.

“اما انگار همه چیز نمیتوانست شبیه همان دفعه ی
اول باشد، مقصد طولانی نتیجه ای جز شکستن پر و





بالش نداشت، پرنده ی کوچک طعم خوشبختی را
نچشیده در چنگال بیچارگی گرفتار و زمین گیر شد”
دستم برای باز کردن پنجره پیشروی کرد و با فکر
روزهای آخر بودنمان در آنجا، اجازه دادم نسیم خنک
ابتدای صبح، بر جانم بنشیند.
“پرنده ی کوچک با آرزوی پرواز در گوشه تنهایی
خودش ماند و تنها آرزو کرد عمرش به اندازه ی
پرندگان دیگر نشود، با همه ی ترس هایش هر روز با
همان فکر چشم باز میکرد که دنیا تا آخر همان روز
برای او به پایان رسیده باشد، اما خب همچون
خوشی، درد پایدار نمی ماند”
سر چرخاندم و با دیدن اویی که غرق در خواب بود
لبخند زدم، به سمتش رفتم و کنار تخت نشستم.
“یکی از همان روزها گذرش به پرنده ای دیگر
افتاد، پرنده ای با بال های زخمی اما شجاعت تر از او
به نظر می رسید، پرنده مجبورش کرد تا با همان بال
شکسته دوباره شروع به پرواز کند، انقدر از زیبایی
دنیای ندیده اش گفت که دوباره آرزو از دست رفته اش
همراه ذهنش شد”





خودم را روی تخت بالا کشیدم و بی توجه به اوئی که خواب بود، دست های قفل شده اش را باز کردم و خودم را در آغوشش جای دادم.

“ابتدایش سخت بود، ترس داشت اما همین که تنها نبود خیالش را از همه ی ترس های دنیا خلاصی می داد، اگرچه مقصد نامشخص به نظر می رسید اما دیگر می دانست طعم گذر از همان راه با دیگری حتی اگر به انتهایش هم نمی رسید، شیرین ترین تجربه ی پروازش میشد”

میان خواب و بیداری دستانش که دورم چفت شدند، با آسودگی خیال چشمانم را بستم و پس از مدتی طولانی برای اولین بار به خود وعده ی یک خواب راحت بدون دغدغه را دادم.

پایان ❀

به تاریخ ششم آذرماه سال یک هزار و سیصد و نود و

نه ❤️

